

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



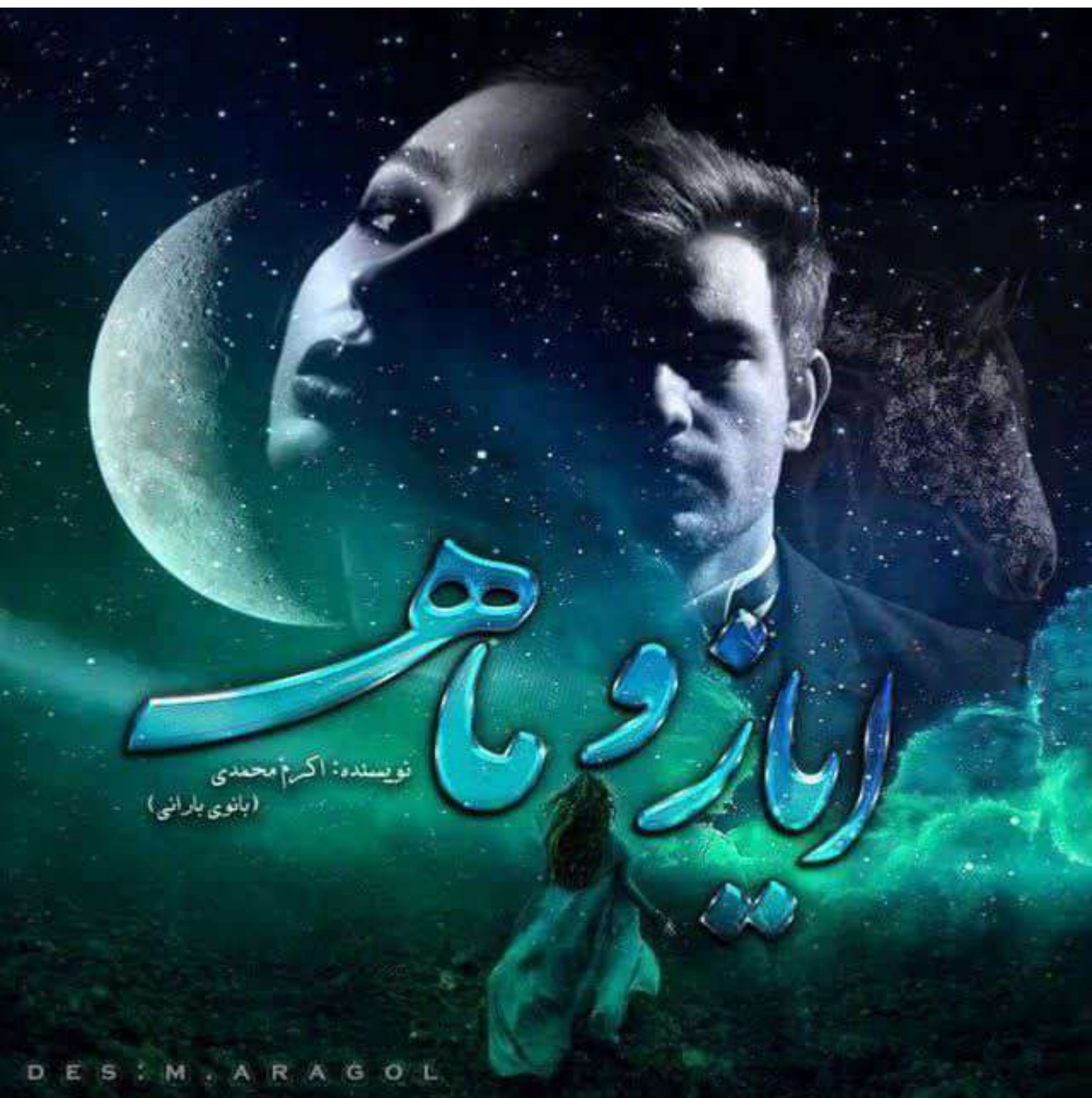
VipRoman

Magic Library

**Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



نویسنده: اکرم محمدی
(بانوی بارانی)

ارایه ماه

DES: M. ARAGOL

ایاز و ماه

اکرم محمدی

#پارت_۱

گاهی فقط یک قدم اشتباه می‌تواند کلاً آینده‌ات را بکوبد و از نو، با یک داستان دیگر بنویسد.

مثلاً من الان باید در گمش‌تپه باشم، عروس بیگ مراد، نه در این اتاق بیمارستانی، کنار مردی که نمی‌شناسم...

صدای بم و پرنفوذ دکتر شانه‌هایم را بالا پراند.

— اومدی تخمک اهدا کنی؟

مؤدبانۀ فروش بود.

سرم را تکان دادم.

— اون پسر که باهات اومده...

بی اراده و برنامه ریزی شده گفتم:

– شوهرمه...

پوزخندی روی لبهای درشتش نشست. عینک را از چشم برداشت و روی میز گذاشت.

– شوهرته و حلقه دستت نیست؟

دست مشت شده را پشت لبهٔ روسری بلند ترکمنی ام پنهان کردم.

– فروختم...

چه خوب یاد گرفته بودم دروغ بگویم. نگاهم روی سراپای مردی که با او در اتاق تنها بودم چرخید.

این دست‌های بزرگ با انگشتان قوی نمی‌توانست متعلق به یک دکتر باشد، حتی اگر روپوش سفید تنش این را می‌گفت.

دکترها همیشه دست‌هایشان برق می‌زند از نرمی... این مرد دست‌های بزرگ و قوی داشت، زمخت بودند...

من میان نوازش دست‌های پینه‌بسته بزرگ شده بودم، راز دست‌ها را می‌دانستم.

شناسنامه‌ام را با دو انگشت باز کرد و به خط خرچنگ‌قورباغه قباد نگاه کرد، صد بار به او گفتم بگذار من بنویسم.

پوزخندش عمیق‌تر شد.
برگه‌ای از بین پرونده‌ام بیرون کشید.

– آیلا ر راستن... گروه خونی ا مثبت... نوزده ساله...
سرسی نگاهی به من انداخت.

– فقط تخمک؟ برای رحم هم پول خوبی می دیم.
سالمی، جوون، زیاد خوشگل نیستی... قیمتت میاد
پایین، چشم رنگیا الان رو بورس.

انگار در بازار برده فروشان چوب حراج می زدند.

ترسیده زمزمه کردم:

– فقط تخمک...

#پارت_۲

نچی همراه با تحقیر روی لب های مردانه نشست.
دستکش لاتکس را از روی میز برداشت.

– شلوارت و دربیار، برو روی تخت دراز بکش...

به تخت معاینه گوشه اتاق اشاره کرد.
از تصور برهنه شدن در برابر چشمانش، بی اراده از جا پریدم.

– نه...

دستکش در دستش معطل ماند. اخم کرد.

– مگه نیومدی تخمکت رو بفروشی؟
قلبم شماره‌اش به هزار رسید...

فقط سرم را به علامت تأیید پایین آوردم. بی حوصله با سر به تنم اشاره زد.

– از روی شلوار که نمی‌تونم معاینه کنم... شورت و شلوارت و دربیار برو روی صندلی...

بدون توجه به موقعیتم، لرزان و ترسیده قدمی به عقب برداشتم...

صندلی روی زمین کشیده شد و صدایش روی هوای اتاق خطی تیز کشید.

— نه...!

دست به کمر زد و سرتاپایم را با سرگرمی تماشا کرد. در ذهن آشفته‌ام جثه بزرگش تمام اتاق را پر کرده بود و اکسیژن را ناپدید می‌کرد.

انگار کشف جالبی کرده باشد لبخندی از رضایت روی لبش نشست.

— دختر فراری هستی! پسره آورده‌ت اینجا برای فروش، مگه نه؟!

دست‌هایم تنم را در پناه گرفتند، جان‌پناه دیگری نداشتم.
— نه.

پوزخندش می‌گفت که باور نکرده.
— مگه چقدر می‌شه ازت تخمک استخراج کرد؟

سکوت و غافلگیری‌ام جری‌ترش کرد.
— این بار آورده تخمک و بفروشه، بعد کلیه‌ت رو
می‌فروشه، تهش هم خودت رو... شایدم اول خودت،
بعد جاهای دیگه‌ت...

آن اتاق کوچک خانه قباد تنها مأمن من در این شهر
درندشت و بی‌رحم بود.

— آگهی زده بودید... پولش خوب بود...
با پولش قباد حداقل یک ماه دست از سرم برمی‌داشت.

صدای مرد مثل پتک به سرم فرود آمد.
 - خب، این به اصطلاح شوهر چی مصرف می کنه؟

مصرف؟ صورت بی رنگ روح مانند قباد برابر چشمانم آمد.
 - نمی دونم... نمی کنه...

#پارت ۳

لبخند عجیبی گوشه لبش نشست و تنم را لرزاند.
 - مرد نبوده که نمی کنه، واسه همون هنوز دختری...
 باکره زیبای فراری...

- من... من...

اتاق دور سرم چرخید، اما او بی خیال به میزش تکیه زد.

– فکر می‌کنی چرا ارجاعت دادن پیش من؟ ویرجین
بودی... مشکوک...

تمام شجاعتم شد یک جمله.
– ایرادش چیه؟

بلند خندید و خنده‌اش به دیوارهای سرامیکی برخورد و
سمت من بیچاره هجوم آورد.

– فکر کردی چرا آگهی کردیم زنای شوهردار؟ باکره‌ها
نمی‌تونن تخمک بدن...

نچی کرد.

– راه نداره تخمکا رو بیاریم بیرون...

کمی به جلو خم شد و چشمک زد.

— البته من بلام راهش رو باز کنم. ابزارش رو دارم.
معامله دوسرسود! نظر مثبت چیه؟

با تصوورش تنم از ترس لرزید. احمق که نبودم، کنایه‌ها را
می‌فهمیدم...

خودش را مشغول نشان داد. منتظر بود نفسم بالا بیاید و
سکته نکنم؟

برای لحظاتی سرش را سمت مونیتور روی میزش چرخاند و
من از بین نفس‌های وحشت‌زده‌ام ظاهرش را بررسی کردم.

نگاهم به سایه مژه‌های پرپشت روی صورتش خیره شد،
بالای چشم‌های سبز کمیاب.

مونیتور را سمت ما چرخانده بود و از صفحه‌اش به بیرون
نگاه می‌کرد...

– این دوست پسرته تو راهرو نشسته؟
انکار فایده نداشت. باز بگویم شوهرم و او بیشتر بخندد؟

اخمی روی ابروهای پهن نشست.
– خط زیر گلویش کار توئه؟ جای چنگ نیست... با چی
بریدی؟

برگشت و تیز نگاهم کرد.
لحظه به لحظه در برابر چشمان جستجوگرش احساس
برهنگی می کردم.

این مرد بازی نمی خورد، آن هم از دختر بچه بی دست و پایی
مثل من.

#پارت_۴

— من... کار من نبود...
تکیه‌اش را از میز گرفت و جلو آمد...

نزدیک‌تر از آنکه بتوانم اجازه ندهم عطر ادکلن تندش
ریه‌هایم را پر کند.

لب‌های خشک شده‌ام را با زبان خیس کردم تا شاید بتوانم
بگویم عقب‌تر برود...

صدایش پر از شوق یک مکتشف شده بود که رازهای من
ترسیده را کشف کرده...

— پس درست حدس زدم... من اینجا یه باکرهٔ فروشی
دارم...

چشم‌های سبزش حالا به رنگ سرخ در آمده بود، با برقی
از میل‌های مردانهٔ بیدار شده.

– چرا پرده‌ت رو نمی‌فروشی. مشتری دست به نقدش هم خودم.

صدای حمد خواندن عرازبی‌بی در گوشم پیچید. صدای دوتار نواختن مادرم...

بازهم قدمی به عقب برداشتم و نگاه لرزانم را به در دادم و دوباره به مرد چشم دوختم.

با هزار بدبختی دهان خشک و بی‌مصرف را باز کردم.

– آقا... من اون‌کاره نیستم...

– همه که از اول نبودن. اینم یه شغله...

نیشخند زد.

– پردرآمد هم هست.

باید از این اتاق و این مرد فرار می کردم، اما قباد پشت در
منتظر خبر خوش من بود...

اگر می فهمید دکتر را پشیمان کرده ام از جای خواب خبری
نبود.

شاید هم کار نیمه تمام چند شب پیش را تمام می کرد و...

نفهمیدم کی با آن پاهای لرزان تا گوشه دیوار رسیده بودم
که مرد مرا بین خودش و دیوار به دام انداخت.

انگشتش را بند دکمه مانتوam کرد و پیچاندش...

از لمسش قلبم دیوانه وار تقلا می کرد تا فاصله بگیرد.

— مانتوی شیک، کیف برند...

سرش را تا گردنم پایین کشید و دم عمیقی از ادکنم گرفت.

از نزدیکی اش به نفس نفس افتادم.

— ادکن دیور... خوش سلیقه ای...

خودم را عقب تر کشیدم، راهی برای فرار نداشتم. مثل بازجوها روبه رویم ایستاده بود.

#پارت_۵

— پدرت نباید ندار باشه... چطور گول این پسر—ه رو خوردی؟

گفتم شوهرمه... اما آنقدر ضعیف و پراز تردید که حتی گوش های خودم هم باورش نکردند.

رایحهٔ تنش و یک بوی شهوت عجیب و ناآشنا که از تن
هیچ مردی به مشام نرسیده بود در ریه‌هایم پیچید و
تهوع را به گلویم کشاند.

نگاهش روی صورتم در رفت و آمد بود.

– زشت نیستی... خاصی... لب‌ات جون می‌ده واسه گاز
گرفتن...

دستش از گودی کمرم گذشت و دورم پیچید... لرزشی
عصبی از تمام تنم گذشت و تنم را سست کرد.

– برای خودت پول خوبی می‌دم... امشب چند ساعت
میای خونهٔ من...

خمار روی لالهٔ گوشم زمزمه کرد:

– بعدش یه پیامک واریز پروپیمون میاد برای گوشت...

خودم را گوشه دیوار مچاله کردم...

— ترسیدی؟ من با باراولیا مهربونم، دختر جون... نرم
قورت می‌دم. نترس...

با تماس تن مردانه‌اش با بدن لرزانم هق‌هق از گلویم بیرون
ریخت.

پاهایم توان سرپا نگه داشتنم را از دست داد.
گوشه دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.

روسی ترکمنی بزرگم از روی سرم پایین افتاد.

حتی او هم با چشم‌های مردانه و وقیح می‌توانست ببیند
که جای یک گیس بلند بافته پشت سرم خالی‌ست.

قیچی نداشتیم، قباد چاقو را با گوشه ماهیتابه تیز و
موهایم را با آن برید تا بفروشد...

کرایه هفته اول اتاقک...

– موها ت چقدر کج و کوله ست...

لحن صدایش هنوز از شهوت خش داشت، اما آنقدر
تنهایی کشیده بودم که به آن دلسوزی کم صدایش دخیل
بستم.

– برید و فروخت... موهام... گفت خوب می خرن...

– پسره...؟!

سرم را پایین کشیدم.

– بی شرف!

خودش شرف داشت که پیشنهاد تنم را می داد...

خشم جسارت داد. سرم را بالا گرفتم و با تنفر و از بین دندان‌های کلیدشده غریدم:

— خواست بهم دست‌درازی کنه، با همون چاقویی که گذاشتم موهام رو بیره روی گردنش خط انداختم. من فاحشه نیستم... فروشی نه...

#پارت ۶

چشم‌هایش گشاد شد، خواست حرفی بزند که...

تقه‌ای به در خورد و بی‌هوا باز شد.

— آقای دکتر....

صدای ظریف زنانه، بهت‌زده قطع شد.

سریع داخل آمد و در را پشت سرش بست. از پس اشک
تار می دیدمش...

به چشمم آشنا می آمد و نمی آمد. ذهنم یاری نمی کرد به یاد
بیاورم...

تند جلو آمد و بازوی مرد را عقب کشید.

— علا! داری چه غلطی می کنی؟ می خوای بیچارهت کنی؟

با امید به فرار از مخمصه‌ای که اسیرش شده بودم به
تازه‌وارد نگاه کردم.

جوان بود، ظریف... البته با آن مانتوی فرم سفید...

دکتر عقب کشید. زن با صدای ریز و پایین جیغ جیغ
می کرد.

– دیوونه شدی؟ من فقط بهت گفتم دختره مشکوکه،
وسط مرکز خفتش کردی؟

– دارم ازش سؤال می‌پرسم.

– اینجوری؟ یک ساعته! همین الانشم کمالی می‌پرسید
دختره چرا اومده اتاق تو! می‌خوای برای منم دردرس
درست کنی؟

مرد شانهاش را کشید و خواست کنارش بزند از بین ما.

– تو هی دور و بر من نپلکی کسی بهت شک نمی‌کنه.

– علا؟!!

– چیه هی علا علا راه انداختی؟! می گم کاریش ندارم.

دست به کمر زد و سمت تازه وارد توپید:

– اصلاً ربط کارای من به تو چیه؟

تکیه ام را به دیوار پشت سرم محکم کردم و سعی کردم
پاهای لرزانم را ثابت نگه دارم.

زن وسط ما ایستاده بود، اما دکتر جوری به من زل زده بود
انگار ماری به طعمه اش...

چنان که انگار کسی در اتاق نیست، حتی خودش...

همان طور که کیفم را در آغوش داشتم چند سانت خودم را
کنار کشیدم سمت در...

دیگر حتی قباد هم در برابر مرد روبه‌رویم ترسناک نبود.

#پارت_۷

بالاخره زن سفیدپوش را کنار زد، اما قبل از اینکه دستش به من برسد خودم را از اتاق به بیرون پرت کرده بودم.

قباد کنار در، روی نیمکتی نشسته و سرش داخل گوشی جدیدش بود.

– صبر کن!

صدای مردانه عصبی که از پشت سرم آمد، انگار دستی مرا سمت مخالفشان در راهرو هل داده باشد، مثل باد دویدم...

قلبم با حس نزدیک شدن به آزادی، دیوانه‌وار تلاش می‌کرد تا خلاص شوم.

صدای پایی از پشت سرم نمی‌آمد. به خودم جرئت دادم و در پیچ راهرو به عقب نگاه کردم.

مچ قباد اسیر دست‌های مرد بود. صدای داد و فریادهایشان پاهایم را حتی لحظه‌ای سست نکرد.

دقایقی بعد وسط پیاده‌رو مثل دیوانه‌ها می‌دویدم. گام‌هایم از نفس‌هایم جلو می‌زدند.

چقدر فاصله گرفتم را نمی‌دانم... دستم را برای تاکسی بلند کردم و داد زدم:

— دربست!

به محض ترمز کردن، در تاکسی را باز کردم و داخل پریدم...

صدای نفس‌هایم در اتاقک می‌پیچید.

می‌توانستم سنگینی نگاه راننده را از آینه به خودم ببینم،
اما اهمیتی نداشت، در آن لحظه هیچ‌چیز جز دور شدن
اهمیتی نداشت.

سرم را به صندلی تکیه دادم تا تنفسم عادی شود...
هنوز جای نگاه‌های هرزه‌مرد روی تنم می‌سوخت و تازه
بود.

گوشی‌ام در جیبم لرزید...
وحشت‌زده گوشی را بیرون کشیدم.

این شماره را کسی نداشت، حتی قباد... سیم‌کارت مجانی
بی‌بی که قرار بود تا مجبور نشدم از آن استفاده نکنم.

یک شماره ناشناس و یک پیام:
 - شناسنامه‌ت رو نبردی، خوشگله.

تنها کسی که می‌توانست چنین پیامی را ارسال کند...

می‌توانستم تصورش کنم با آن چشم‌های سبز بی‌پرده و
 تیز...

#پارت_۸

گوشی به پیشانی‌ام کوبیدم.

این ته بداقبالی و حماقت بود: مدارکم... شماره همراهم
 و... و آدرس!

گوشی را بی‌صدا کردم و در کیفم پرت.

مثلاً چه می‌خواست بشود؟

دکتر عوضی حتماً حوصله‌اش سر رفته و مردم‌آزاری‌اش گرفته بود.

لبخند تلخی روی لبم نشست، این هم ته خوش‌شانسی- من، دریغ از یک آدم درست و باشخصیت که سر راهم سبز شود.

برخوردهای ترسناکم با دنیای واقعی هر روز بیشتر می‌شد و حالا می‌فهمیدم برادرهایم جدای از محدودیت، لایه‌هایی از حفاظت نیز دورم پیچیده بودند...

مثل اینکه به پاهایم وزنه‌های سنگین بسته شده باشد به قعر باتلاق دنیای ترسناک واقعی فرومی‌رفتم، و هنوز ده روز از فرارم نمی‌گذشت.

با اینکه زمانی برای هدر دادن نداشتم، ولی انگار برای حماقت همیشه وقت بود، این را وقتی فهمیدم که تاکسی-جلوی کوچه آشنا توقف کرد.

— خانم! پیاده نمی‌شید؟
— چند لحظه صبر کنید.

ماشین‌های برادرانم را شناختن کار سختی نبود... جلوی در، به‌ردیف پارک بودند...

پنج مرد که مادرشان آن‌ها از گوشه کنار ایران کشانده بود تا نشان دهند هنوز هم وقتی مادرشان، آغول‌تاج، اراده کند پسرها مانند سگ‌های شکاری برایش طعمه را دنبال می‌کنند.

خانه تهران پدرم الان کم از لانه زنبور نداشت و من ساده‌دلانه آمده بودم که اگر خالی بود شب را بمانم...

چطور مثل احمق‌ها خودم را روبه‌روی این ساختمان
رساندم؟

کی و با چه جرئتی به اینجا آمدم؟ آنهم وقتی خون خشم
در رگ‌های برادرانم قل‌قل می‌کرد و فقط با...
با چه آرام می‌گرفتند؟

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم.
باید به همان اتاقک برمی‌گشتم و خطرش را به جان
می‌خریدم.

با این حال توان دل‌کندن نداشتم از این خانه...

خانه کودکی‌ام، گوشه‌گوشه‌اش خاطره از همان چند سالی
که مادرم زنده بود، دختر کارگر اصطبل که دل‌خان بزرگ
عیالوار را برد و خان او را عقد کرد و به تهران آورد.

#پارت_۹

خانه‌ای به او داد، سقفی و سهمی از عشق، هرچند هفته،
یکی دو روز.

مادرم فقط آنقدر کنارم ماند تا مرا از آب و گل دریاورد.

ریشه‌هایش از خاک شهرش کنده شده بود، در گلدان
غربت و تنهایی، زندگی را طاقت نیاورد.

بعد از مرگش مرا به گمیش تپه برگرداندند... کنار نامادری و
پسرهایش که از تازه‌وارد کوچکی که به دست و پایشان
می‌پیچید خوششان نمی‌آمد.

از تنهاخواهرم خاطره‌ی زیادی ندارم، زود عروس شد و
رفت، تا بود هم توجهی به من نداشت.

خاطراتم از خانه کوچک قدیمی تهران، در این کوچه آرام و زیبا را امسال نو کرده بودم، بعد از قبولی‌ام در دانشکده تربیت معلم،

وقتی پدرم توانست آغول تاج را راضی کند بیایم و به دانشگاه بروم. رأی به آمدنم داده شد، اما نه به تنهایی... به همراه برادر کوچک، نگهبان کم حرف و سخت گیرم.

من و ایلمد، چند ماهی اینجا زندگی کردیم. به جز تحمل چشم‌های تیز ایلمد که مثل یک سگ گله مرا می‌پایید و از این هوشیاری ثانیه‌ای غافل نمی‌شد، آمدن به تهران، درس خواندن، زندگی در خانه ساکت کودکی را دوست داشتم.

همه چیز مثل یک خواب شیرین بود، خوابی که شیرینی زیادش در دلم شکرک می‌زد و می‌ترساندم.

و همان شد که حسم می گفت؛ عمر خوشی ام فقط چند ماه طول کشید، تا قبل از اینکه وسط امتحانات پایان ترم نامادری ام زنگ بزند و بگوید هرچه خوانده ای بس است،

بیا که سفره عقد چیده شده، آن هم با مردی که پدر سه فرزند خواهر مرده ام بود، درست وقتی فقط پنجاه روز از مراسم دفن می گذشت.

اصلاً ربط بیگ مراد و من چه بود؟ مرد چاق و قد کوتاهی که همه می دانستند به هیچ زنی برای خیانت به خواهرم نه نگفته.

نامادری ام می خواست با ازدواج من و بیگ، خیالش از نوه هایش راحت باشد که گیر یک نامادری مثل خودش نمی افتند.

روزی که ایلَمَد ساکت و خونسرد، بدون توجه به
التماس‌هایم مرا به گمیش‌تپه برگرداند، همان روز تمام
رویاهای من بر باد رفته بود.

می‌دانستم بی‌فایده است، ولی به این امید برگشتم که به
پایشان بیفتم تا دست بردارند از این اجبار، اما منطق
اُغول‌تاج به سرکشی اسب‌های ترکمن صحرا بود.

و حکمی که داد؛ می‌خواهی معلم شوی؟ معلم بچه‌های
خواهرت شو.

و پدر، ساکت و خاموش، مطیع...
تنها تمرد پدر شاعر مسلکم در زندگی، انتخاب مادرم بود و
بس...

صدای راننده، خیال گذشته را فراری داد.
— خانم! کجا نگه دارم؟

نگاهی به اطراف انداختم، چیزی نمانده بود به خانه قباد.

— صد متر جلوتر...

#پارت_۱۰

جای مخفی لبهٔ مانتو را باز کردم، دو چک پول لوله شده...

قبل از فرار وقتی بی بی آنها را جاساز کرد خندیده بودم.

با همان ژست همه چیزدانی همیشگی اش گفته بود:

— قباد فامیل دورمه، می برت پیش مادرش، اما آدم دوپا

رو خداش فقط می شناسه. اینا باهات باشن، اگه

چیزی شد درمونده نشی شهر غریب.

و من...

بی بی بهای هر تجربه را با یک موی سیاه داده بود. حالا شک نداشتم با این تجربه های عجیب که از سر گذرانده ام، جایی زیر لایه های خرمن موهای بلوطی ام، چند تار سفید متولد شده اند.

نزدیک ترین میدان به خانه را که دیدم پیاده شدم. جلوی نانوائی به بهانه نان ایستادم و به در خانه زل زدم.

قباد برای پول درآوردن تیرش به سنگ خورده بود و حتماً الان در راه رسیدن به خانه شاخ هایش را برایم تیز می کرد.

ترس ها یکی دوتا نبود...

اگر برادرها پیدایم می کردند... پاهایم از فکر کردن به آنها لرزید و جانم یخ زد.

دنبال اثری از آثارشان گشتم... اطراف خانه همه چیز عادی بود؛ نه رفتی، نه آمدی...

یعنی باید دلم را خوش می کردم هنوز ردم را نزده اند؟
کم کم هوا تاریک می شد.

از ته دلم می خواستم به اتاقی که کرایه اش را پیش پیش با
موهای بلند نازنینم داده بودم بروم، زیر پتو بخزم و چند
ساعت بخوابم و به هیچ چیز فکر نکنم...

باید دوباره همان آیلار شجاع را پیدا و شش دانگ حواسم
را جمع می کردم؛ گوش به زنگ و هوشیار می ماندم تا اگر
مجبورم شدم، وسیله هایم را جمع و با تنها سرمایه ام که از
چنگ و چشم قباد مخفی مانده بود فرار کنم، اما به کجا؟

بعدها که آن لحظات را به یاد می آوردم از حماقتم خنده ام
می گرفت.

چطور فکر کرده بودم چند سکه طلا که عرازبی بی شب
آخر از گردنبدش جدا کرد و برای روز مبادا روی آفاق
دوخت، می تواند نجات بخش باشد.

نان داغ روی دستم عطر زندگی می داد. به خانه رفتم، در
ورودی حیاط را نیمه باز و داخلش چشم گرداندم.

خانه قدیمی، با نمای آجری، یک ایوان چهارمتری که خانه
اصلی را به یک اتاقک کوچک متصل می کرد.

شاید اتاق جداگانه کنار ساختمان، محل شیطنتهای قباد
و گوشه خلوتش بود، اما فعلاً من در آن مخفی شده بودم.

#پارت_۱۱

مادر قباد را این چند وقت اندازه انگشتان یک دست
ندیده بودم.

پیرزن خمیده‌ای که هوش و حواس درستی نداشت.

عرازبی بی حتماً خیلی وقت پیش او را دیده بود، وگرنه مرا به امید این بنده خدا به غربت نمی فرستاد، هرچند انتخاب زیادی برای فرار نداشتیم.

به محض اینکه وارد اتاقم شدم، در را کلید کردم، به هزار و یک دلیل.

نان را روی سفره گذاشتم. هنوز تکه‌ای سمت دهانم نبرده بودم که صدای در حیات آمد...

در آهنی محکم به دیوار کوبانده شد... گویی دستی مرا گرفت و از جا کند.

قلبم مانند قلب یک گوسفند، نزدیکی گرگ را حس کرد...

می توانستم بوی خشم و عزم خالص برای شکار را در هوا
احساس کنم.

از گوشهٔ پردهٔ کناررفته، اکتای سیاهپوش را دیدم که از در
وارد شد... برادر بزرگ، هم به هیبت و هم به سن.

قدمی از ترس به عقب برداشتم.
سیاه مرا پوشیده بودند... محاکمه نکرده حکم صادر شده
بود.

پشت سرش ایلمد... گردن قباد اسیر دستش بود...
چطور و کجا پیدایش کردند؟

نفس هایم بلند و عمیق شد.
عمر فرارم چقدر کوتاه بود؟

آن آیلاری که با شجاعت تمام ساک بست و به جاده زد
حالا انگار در تله خرس افتاده باشد توان عقب رفتن
نداشت.

— بدو آیلار... تکان بخور!

دور خودم چرخیدم، جایی برای فکر، ترس، و حماقت
نداشتم. نان را برداشتم.

کسی- دستگیره را چرخاند. صدای قباد می آمد که التماس
می کرد و...

کیفم را برداشتم، تنها پنجره رو به حیاط بود. کابینت؟
می گشتند. زیر تخت فتری؟ جایی نبود که...

لعنت! لعنت! صدای تپش قلبم گوشم را پر کرده بود و اجازه نمی‌داد بشنوم مردهای غیرت‌زده پشت در چه می‌گویند.

یک کم‌دیواری؛ اولین جایی که می‌گشتند. بالایش دو در بود. ساک را بالا انداختم، بعد نان.

کسی به در ضربه می‌زد...

— آقا... نیست... به خدایی که می‌پرستید نیست.

صدای جیغ‌های وحشت‌زده پیرزن می‌گفت کسی. سراغ او رفته، شاید ایل‌مَد، چون متجاوز خانه پیرزن حرف نمی‌زد و این سکوتش از فریاد باقی برادرها ترسناک‌تر بود.

— اوکتای خان! نذارید اذیتش کنه. جلوی ایل‌مَد رو بگیرید... ننه‌م پیره...

و صدای آخ و پرت شدنش به زمین آمد.

#پارت_۱۲

دوباره شانه‌ای به در کوبیده شد؛ محکم، به قصد شکستن. انگشتانم را بند سقف کمد کردم.

خودم را بالا کشیدم، وزنم را روی بازویم دادم و پایم را خواستم بالای سقف بگذارم...

در چنان کوبیده شد که از ترس به پایین پرت شدم.

صدای فریاد آتجان را شنیدم و نیرویی قوی‌تر از ترس مرا دوباره از جا پراند. سقف را گرفتم.

مچ دستم تیر کشید، وقت نبود برای ضعف...

خودم را بالا کشیدم.

ضربه دیگری به در و من در محفظه کوچک جاگیر شده بودم.

نشسته، زانوها جمع شده در سینه...

ساک را روبه روی صورتم گذاشتم و پتوی کهنه بدبو را روی خودم کشیدم.

در دیگر بالای کمد را نبستم. با دیدن در باز شاید به خودشان زحمت باز کردن و گشتن لنگه دیگر را نمی دادند.

بهترین گزینه، مخفیگاهی برابر چشمانشان بود، درست همانجایی که با هر چشم گرداندن نگاهشان یک گذر به آن می زد.

نمی توانستم نفسم را آرام کنم... مثل موش، در تله گربه مخفی شده بودم و صدای نفسم بلندتر از آن بود که باید....

صدای شکستن در آمد... و بعد...

جسمی به زمین برخورد کرد و ناله ای عجیب به گوشم رسید. هرآنچه از قباد مانده بود از شدت درد خرخر می کرد.

سرنوشتی که با پیدا کردنم در انتظار من هم بود، شاید بدترش...

دستم را روی دهانم فشار دادم و تاجایی که می شد بی حرکت و سنگ ماندم.

تخته زیرم نازک بود، صدای جیرجیرش بین صدای پاهای مردان وارد شده به اتاق گم شد.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

به زحمت ترسی که افسارم را به دست گرفته بود و می خواست مچاله تر شوم، بیشتر بچسبم به دیوار تا مخفی تر شوم را کنترل کردم؛ هر تکانی سروصدا داشت.

تخته باریک زیرم هم ممکن بود بشکند و برابر پایشان سقوط کنم...

#پارت_۱۳

صدای اکتای، سرتاپایم را لرزاند.
— همینجا هست. بگردید!

کسی در کمد پایین را باز کرد و محکم کوباند.
 - کجا رفته این گیس بریده بی آبرو؟!

صدای سلیمان، برادر دوم. می توانستم تصورش کنم که
 دستی به سبیل پریشانش می کشد.

تحقیر و توهینش قلبم را نشانه گرفت.
 - لیاقت که نداره، لنگه اون مادر هرزه‌ش.

- همه‌ش گناه این پدر ماست، سر پیری این گداها رو
 آورد تو فامیل... اینا لیاقتشون خوابیدن تو اصطبل
 اسبا بود، نه تخت خونه شهری...

آتجان، مشکوک پرسید:

- چی شده، ایل‌مد؟ چرا عین سگ شکاری چشات
 می چرخه؟

– کفشش!

– چی؟

– کفشش اون گوشه ست.
صدای کوبیدن لگد آمد و بعد ناله قباد.

– دیوث! تو که گفתי اول تهران پیاده شد و با یه مرد
رفته...

دستم را به دهانم گرفتم که صدای نفس های منقطع
بیرون نرود.

– زن آقا اکتای... زن.. گه خوردم... فردایش رفت.

اکتای حتی نفس نفس نمی‌زد، بعد از آن همه فعالیتی که برای لگد کوبیدن به قباد کرده بود.

پرسید:

– اگه کفشش باشه، خودشم هست؟

سلیمان با تحقیر جواب داد:

– سی جفت کفش داشت عقده‌ای...

ایلّمَد خونسرد و ربات‌وار گفت:

– خونه پیرزنه رو کی گشت؟

آتجان جواب داد:

– من...

– کجا ایلّمَد؟

— مادره به من که چیزی نگفت، بهتره خودم برم
خونه شون مهمونی...

صدایش معجون غریبی از لذتی حیوانی داشت. مانند یک
گرگ که از تعقیب طعمه اش لذت ببرد.

تصور آن برق درنده داخل چشم های سرخس سخت نبود.

بی خود نبود او را برای نگهبانی از من فرستاده بودند.

صدای ناله قباد به زوزه بدل شد.

#پارت_۱۴

بعد از رفتن ایلّم صدای ملودی سامسونگ در اتاق
پیچید، بعد صدای بلند و عصبی اغول تاج.

– اکتای! چی شد؟

– پیداش نکردیم.

مادرشان با حرص و سرزنش دستور داد:

– دیگه لازم نیست بگردید، برگردید خونه!

سوت پایان شکار زده شد؛ سکوت برادرها عجیب نبود.

صدای آتجان در آمد:

– چرا؟!

– مراد فهمید دختره فرار کرده، الان بیاریدشم محاله
قبولش کنه.

اکتای عصبی پرسید:

– از کجا فهمیده؟

– معلومه که می فهمید. عرضه نداشتید اون سگ مرده
رو برام زود بیارید که بتونم همه چی رو راست و ریست
کنم. فکر کردی چقدر می شد قایم کرد؟

– پس آیلار چی؟

آتجان نگرانم بود؟

– بس کن، آتجان! اون نمک به حروم به ما چه؟ مگه من
گفتم فرار کنه؟ حالا بره هر گورستونی که می خواسته
باشه، با هر بی ناموسی که رفته.

– تنها بوده، اُغول تاج!

مادرش بی حوصله و تمام کننده غرید:

– یک هفته پیش تنها بوده، مادیون فراری دیگه تنها نیست.

می توانستم تکان دادن دستش، برق انگوهای طلایش و تکان خوردن سینه ریز بزرگ و سنگین افتاده روی هیکل تنومند و پوست سبزه اش را که حالا حتماً قرمز شده بود تصور کنم.

بازهم فقط آتجان صدایش به اعتراض بلند شد.

– به بابا چی بگیم؟!

– تموم کن، آتجان! پسر ام رو فرستادم دنبال دخترش، گشتن و پیدا نکردن. الان حتی برگردونیدشم می خواد بشه آینه دق من! مایه سرشکستگی.

— اگه نیاریمش...

— سرم بالاست که نون حلال دادم دست دختر هووم...
می خواستم عروسش کنم، بفرستم خونه بخت، لگد
زد به بخت خودش! دستی که بهش نون داده رو گاز
گرفت.

#پارت_۱۵

— ولی اگه بلایی سرش بیاد...

این بار دیگر فریاد نامادری ام در اتاق پیچید.
— به درک اسفل السافلین! بذار بره، حداقل نمی بینمش.
آخر عمری نفس می کشم.

ایلمد انگار او را از بازی مورد علاقه‌اش بیرون می‌کشند غر زد:

— اُغول تاج، نزدیک شدیم...

او کی برگشته بود از خانه مادر قباد؟

— خفه شو، ایلمد! بقیه برادرا هم بیاین این زنای بی‌مصرفتون رو وردارید بیرید خونه‌هاتون. مفت می‌خورن و می‌خوابن، بچه‌هاشونم ول کردن به امان خدا.

تماس قطع شد. در سکوت فقط غر زیر لب ایلمد آمد که مفهوم نبود.

نمی‌دانم کدامشان اول بیرون رفت، اما رفتند؛ بی حرف اضافه، بی ناراحتی و نگرانی برای هم‌خونی که حالا داشت آرام و عصبی لبخند می‌زد.

خانه که ساکت شد صدای بلند شدن و افتادن جسمی به زمین می گفت قباد به هر جان کندی شده می خواهد از اتاق بیرون برود.

فحش های رکیک می داد به من و برادرها...
دلم برایش نمی سوخت که هیچ، حتی از بلایی که سرش آمد خوشحال بودم.

هنوز می توانستم زنگ صدای بی رحم اغول تاج را بشنوم که پرونده زندگی ام در خانه اش را می بست.

حتماً الان به فکر نقشه دیگری برای نزدیک نگه داشتن نوه های دختری اش بود و من مثل یک مهره پوچ شده دور انداخته می شدم.

آنقدر منتظر شدم تا قباد از اتاق بیرون برود.

از گوشهٔ پتو به بیرون نگاه کردم خبری از کسی نبود. ارتفاع کمد از بالا بیشتر به نظر می‌آمد.

خواستم تکان بخورم که دستم درد گرفت. محفظه تاریک بود، بعد از پایین رفتن واریسی‌اش می‌کردم.

دست سالم را به لبهٔ کمد گرفتم تا پایین بیایم، چرخیدم و پایم را آویزان کردم.

#پارت_۱۶

باید خودم را تاجایی که می‌شد سالم به زمین می‌رساندم، جایی و کسی را برای پرستاری و ترمیم زخم‌هایم نداشتم.

برای لحظه‌ای نزدیک بود که بیفتم، بالاجبار دست دیگرم را هم به در گرفتم، تیر کشید. از شدت درد به پایین پرت شدم.

درد در مچ دستم پیچید و اشک به چشمم آورد. برای دقایقی حتی نای تکان خوردن نداشتم.

با دست سالمم قسمت دردناک را گرفته و در خودم جمع شدم.

وقتی می‌دانی خودت هستی و خودت، کسی نیست که کمکت کند، مجبوری همه کس خودت باشی.

نفس‌هایم را منظم کردم و با احتیاط به مچم دستم نگاه کردم، کبودی و ورم نداشت، پس نشکسته بود.

کمی از ترس و دلواپسی-ام کم شد... خودم را کشاندم تا دیوار...

همانجا کنار در باز کمد نشستم و به دیوار تکیه دادم.

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست، توانسته بودم از زندگی با بیگ‌مراد پولدار و شکم‌گنده و طاس فرار کنم، اما حالا باید چکار می‌کردم؟

از گوشه چشم نانی که دیگر عطر نان تازه را نمی‌داد دیدم...

معه‌ام بی‌توجه به تمام آشوب‌ها کارهای روزمره‌اش را انجام می‌داد.

دست دردناکم را در آغوش گرفتم. تکه نان سنگک را از روی زمین برداشتم، همانطور که ذهنم مشغول بود گوشه‌اش را به دندان کشیدم.

آرامشی. که با فرارم از من فراری شده بود می‌آمد و مرا در خودش فرومی‌برد.

– خب، آیلارا! حالا چیکار کنیم؟
افکار درهم‌برهمم به جایی نمی‌رسید.

صدای موتوری از داخل کوچه می‌آمد. حتی حوصله نداشتم بلند شوم و در اتاق را ببندم.
از کلید کردنش هم خبری نبود.

شب فرار چه رویاهایی داشتم، کارگاهی پیدا می‌کردم که دخترها مشغول به کار باشند، همخانه‌شان می‌شدم و خرج خودم را درمی‌آورم.

چه حماقت‌های ساده‌ای... رویای آزادی گول‌زننده بود،
اما حالا...

#پارت_۱۷

یک ساعتی را همانجا نشستم...

در سرم یک آرامش عجیب ساکن بود. انگار با چشم باز در
خوابی عمیق باشم.

روز مزخرف تمام‌نشدن هی کش می‌آمد. ساعت حدود ده
شد که در آهنی حیاط قیژقیژکنان باز شد.

نه کسی زنگ زده بود نه در کوبیده شد...

پس مهمان‌های ناخوانده غروب در را باز گذاشته و رفته
بودند.

صدای پاهای محکمی از داخل حیات آمد، می دانستم که برادرهایم نیستند مگر اینکه نامادری تصمیمش عوض شده باشد که آن هم غیرممکن بود.

اُغول تاج وقتی که حرفی را می زد، مهر پای حکم می خورد، باید بی پس و پیش اجرا می شد.

من دیگر به دردش نمی خوردم.

حتی حوصله برگشتن سمت در را نداشتم.

اما وقتی صدای پا جلوی در اتاق تمام شد...

– شوهرت خونه نیست، شازده خانم فراری؟

صدا مرا می برد به عصر آشوب زده امروز.

پس از آن آدرس لعنتی نوشته شده در پرونده ام استفاده کرده بود.

تمام دلایلی که باعث می شد در مطب برابر این مرد ضعیف باشم از بین رفته بود.

سرد و بی تفاوت جوابش را دادم.

– هرچقدر من شوهر دارم، تو هم آدم حسابی هستی،
جناب آقای دکتر علا!

خندید. بلند نه، درحدی که بشود اسمش را خنده گذاشت.

– کف بینی، دختر؟!

– نه... فقط احمق نیستم.

سرم را به دیوار تکیه زدم.

به جای اینکه من از بودنش در خانه تعجب کنم او از تعجب چند ثانیه ساکت شد.

— دیگه مثل توی مطب ترسو نیستی.

— دیگه چیزی نیست ازش بترسم.

نه برادری، نه شوهر آینده‌ای، قباد هم که فردا بیرونم می‌کرد و تمام...

#پارت_۱۸

دلیلی نداشتم خفه شوم.

از این مرد هم نمی‌ترسیدم، آنهم نه حالا و اینجا...

کوپن ترسیدن را برای برادرهایم خرج کرده بودم و حالا فقط خستگی مانده بود و بلا تکلیفی.

به چهارچوب در شکسته تکیه داد و مرا با موشکافی زیرنظر گرفت.

حوصله حضور بی موقعش را نداشتم.

— برورد کارت، دکتر! اینجا هیچی برای فروش نیست.

قدمی به داخل گذاشت، و متأسفانه در این اتاق کوچک، با همین یک قدم خیلی نزدیک می شد.

سرم را سمتش گرداندم.

با آن کت بلند و شلوار اتوکشیده، قیافه‌اش شبیه بازرگان‌ها بود تا آن مرد عجیب داخل مطب؛ نیمه‌دکتر و نیمه‌کاسب.

بالاخره کنجکاوای باعث شد پرسم:

– اینجا چیکار می‌کنی؟ اصلاً برای چی دنبالم اومدی؟

– برای معامله!

صدای پوزخندم را با سرفه‌ای خشک خفه کردم، اما چشم‌هایم را با تمسخر به او دوختم.

– من سر شرفم معامله نمی‌کنم.

به حماقتم، آرام خندید.

– شرف؟! فکر کردی این بیرون چند وقت می‌تونی نگهش داری؟ یه مشت نر اون بیرونن که دخترای

فراری و امثال تو رو از دو فرسخی تشخیص می‌دن.
شرط می‌بندم ماه دیگه همین موقع شرفی که بهش
می‌نازی رو با یه جای خواب عوض کردی.

حقیقت زشت کلامش مجبورم کرد صدایم را بالا ببرم.

— خفه شو!

لبخندش تکان نخورد.

— آدم با کسی— که برای کمک اومده این‌طور حرف
نمی‌زنه، شازده‌خانم!

گوشه لبم به پوزخند بالا رفت.

— نکنه جدی فکر کردی علاءالدین چراغ جادویی؟

بالای سرم خم شد.

— دوستام صدام می‌کنن علا. علا صدام کنید، خانوم!

#پارت_۱۹

نرم شدنش ترسناک تر از وقاحتش بود.

سرد جواب دادم:

— من دوستت نیستم.

چشم‌های سبزش مثل چشم شیطان برق زد... اما نه!
هوسی در این چشم‌ها نبود.

حقیقتاً این مرد امشب برای معامله آمده بود.

— تعارف نمی‌کنی بشینم؟ فکر می‌کردم ترکمن‌ها
مهمون نوازن.

به موکت کف خانه اشاره کردم.
 - اگه کت مارکداریت کثیف نمی شه.

برابرم زانو زد، نوک کفشش را روی زمین گذاشت و روی
 پاشنه پا نشست.

حالا یک سر و گردن بالاتر از من بود، مسلط به تمام تنم
 و من هنوز نگاهم به انگشتان بزرگش بود.

- به چی زل زدی، بچه؟!
 - دستات!

کف دستهای بزرگش را برابرم گرفت.

- دستای یه کشاورز شالیکاره... کار تو مزرعهٔ برنج
 اندازهٔ کار تو معدن دست آدمای روزمخت می کنه.

در صدایش نه تأسف بود نه افتخار، بی احساس، انگار از
زمانی مرده و تمام شده حرف می زد.

– گونه های برجسته قشنگی داری، به این چشمای
معمولی نما داده...

نگاهش، خریدارانه در صورتم دقیق شده بود.
– هنوز یادم نرفته تو مطب چی گفتی. من زشتم.

لبخندش از سر سرگرمی بود.

– من استاد پیدا کردن قشنگی تو خانم هام، هرکدوم یه
چیزی برای جذب کردن من دارن. اصلاً تعجب می کنم
بعضیا تو عمرشون سکس رو تجربه نمی کنن،
ناشکریه.

با بهت دهانم را باز کردم که جوابش را بدهم، فقط یک «خفه شو!» از دهانم به بیرون راه پیدا کرد.

به روی خودش نیاورد چه شنیده.

– بریم سر اصل مطلب؟ هرچند پیشنهادم هنوز می‌تونه سر خودت باشه‌ها...

– حرف آخرت اگه اینه، بهتره زودتر گورت رو گم کنی!!

کمی دستپاچه شد.

مطمئن شدم برای چیزی مهم‌تر از تصاحب یک دختر ریزه‌میزه که تنها گونه و لب‌های کمی وسوسه‌کننده دارد آمده.

#پارت_۲۰

سرش را جلو آورد، نفسش تمیز بود.
 - تو می‌تونی مشکلا‌ی من و حل کنی، من می‌تونم به تو کمک کنم.

وقتی دید بی‌توجه به لحن گرمش، خونسرد تماشا‌یش می‌کنم ادامه داد:

- می‌تونم یه جای امن بیرمت.

تیز و تلخ پرسیدم:
 - کجا؟ تو کیسهٔ حمل جسد؟

خندید، مردانه...

- خوشم می‌آید... این رک بودن‌ت رو دوست دارم.

- ترجیح می‌دم اگه قراره اعضام رو دربیاری مرد باشی و تو روم بگی.

با انگشت گوشه لبش کشید. ذهنش مشغول مشغول بود...

– یه شهر دورافتاده که بکر مونده... جون می ده برای تو....

بکر را با کنایه گفت، مردک خوش اشتها.
جوابی ندادم.

گرم تر ادامه داد:

– تو الان دنبال سوراخ موشی، من اونو بهت می دم.

سوراخ موش یا جایی برای استراحت و برنامه ریزی، می خواستم، اما به این مرد که هنوز گرمای تنش روی تنم بود اعتماد نداشتم.

پوزخند زدم.

– عوضش چی ازم می‌خوای؟

– هیچی!

– قرار شد روراست باشیم.

کمی واریسی‌ام کرد، نگاهش روی پاهایم رفت و به گونه و لب‌هایم برگشت.

بی‌اختیار خودم را بیشتر به دیوار پشت سرم چسباندم.

– تو حیفی واسه اونجا، پیشنهاد اولم هنوز سرجاشه...
رضایتت رو می‌گیرم.

سوز شبانگهی از بیرون می آمد و لرز به تنم می نشاند.
- پا شو برو، در رو هم ببند.

نشسته بود و تماشا می می کرد. بالاخره دهانش را باز کرد و
اراجیف نبافت.

- یه نفر اونجاست که تو می تونی ازش مواظبت کنی.

یک روزنه کافی بود برای امیدواری...

فردای من ترسناک تر از آن بود که نپرسم:

- یه خانوم؟

- آره.

@Vip Roman

#پارت_۲۱

– مادرته؟

اخم کرد:

– دور باشد!

– آدم بدیه؟

– نه!

– چرا قیافه ت جمع شد؟

مثل بچه ها سؤال می کردم. تشر زد:

– وارد جزئیات نشو... همینقدر بگم یه زن تنهاست،
می تونی پیشش بمونی.

– براش کار کنم؟

– کارگر دارن، تو شب بمونی که تنها نباشه.

با شک و تردید به صورتش زل زدم.

دستش را سمت کتش برد، لحظه‌ای ترسیدم بخواهد...

دست داخل جیبش کرد و کیفی را بیرون آورد.

کیف پول را باز کرد.

یک عکس دونفره... علا و زنی ایستاده کنارش...

در غربت هرچیز آشنایی قلبت را نرم می کند. سرم بیشتر سمت عکس کج شد.

– چادر شب بسته به کمرش؟

— شما هم دارید؟

— دایه‌م داشت.

صورت زن داخل عکس گرد و مهتابگون بود.

— اینه؟ پیشش باید بمونم؟

حرفی نزد... حتماً همین زن بود.

لباس‌هایش معمولی و ساده بود، به قیافه‌اش نمی‌آمد خدمتکار داشته باشد، اما ترسیدم بگویم و به او بربخورد.

— گفתי مادرت نیست!

— این خواهرمه...

گیج شدم، چرا مثل آدم حرفش را نمی‌زد.

– چرا گفתי دور باشه؟ خواهرت که...

دستش را با بی حوصلگی عقب کشید.

– پدر و مادرم مرده‌ن، تنها خواهرمه...

– من باید برم پیش این خانم؟

طفره رفتنش را حس کردم.

– تو می‌تونی کمکش کنی.

– چطور؟

– خیلی سؤال می‌پرسی...

اعتراض کردم:

– درست حرف نمی‌زنی.

#پارت_۲۲

– این خواهرمه، پیش یه زن کار می‌کنه، اون تنهاست...

– اون زن... همون که براش اخم کردی، کیه؟

– دختر ارباب بزرگ... سگ بشاشه به قبر پدرش...

از حرف زشتش اخم کردم. بی‌حوصله‌تر از قبل شد.

— برای تو چه فرقی داره؟ می‌خوای آک بمونی، این راهشه. گربه نر جرئت نداره از دیوار خونه زنیکه رد شه...

حرف زدن از آنها عصبی‌اش می‌کرد و من هنوز اعتماد نداشتم.

— خونه‌ش برای تو همون جاییه که می‌خوای، بزرگ... با فرشای لاکی دست‌بافت...

حتی حالا هم تنفر از صدایش می‌بارید. بی‌اختیار زمزمه کردم:
— می‌ترسونیم.

نگاهش به صورتم برگشت. کمی مکث کرد... صدایش تاریک بود، اما می‌دانستم حقیقت را می‌گوید.

– وقتی بچه بودم مادرم براشون کار می کرد. می رفتم
 نرده ها رو می گرفتم و با حسرت خونه زندگی ارباب رو
 تماشا می کردم... الان متروکه شده، ولی هنوزم از
 اونجا متنفرم.

دوپهلو حرف می زد. دهانم را باز کردم که باز پرسم.

ناگهان از جا بلند شد.

– می ری یا نه؟! جای خواب داری، شغل، درآمد.

تند، قبل از اینکه برود پرسیدم:
 – کجاست؟

– شمال... لاهیجان. یه کم اینور اونورترش.

– باید فکر...

پشت کرد و همانطور که سمت در می رفت گفت:

— فردا جمعه ست. ساعت نه می رم شمال. یه اس بدی
دنبال تو هم میام.

دقیقه ای بعد اتاق از گرمایی که با حضور او پیدا کرده بود
خالی شد.

من مانده بودم و یک تصمیم...
زندگی ساده ام چقدر دوراهی پیدا کرده بود.

دست ضرب دیده ام از درد ضربان داشت. محض احتیاط
کیفم را برداشتم و سمت کمد دیواری رفتم.

رختخواب های تازده را باز نکردم، داخل کمد دراز کشیدم و
در را بستم.

تا صبح با زق زق دستم بیدار ماندم و تا خود ساعت نه به
تصمیمی که باید می گرفتم فکر کردم.



آیا گربه‌ها در راه رضای خدا موش می گیرند؟



#پارت_۲۳

ساعت حدود نه صبح بود که گوشی‌ام لرزید، یک پیامک.
شماره را دیگر می شناختم.

– دارم وسیله‌هام رو جمع می کنم که برم. پیام دنبالت؟

صدای پریدن گربه‌ای داخل حیاط مرا از جا پراند.

در اتاق قباد باز شد و صدای نخراشیده ناسزا گفتنش.
- ای بر پدرت لعنت!

و بعد صدای آخ...
و قبادی که از پله‌های بام بالا رفت.

کبوترهایش تنها موجوداتی بودند که می‌توانستند هشت
صبح او را از رختخواب بیرون بکشند.

صدای غرغرش می‌آمد.

- دنده سالم برام نداشت اون اکتای بی‌پدر...
مادربه‌خطاها... بر اون پدر دیوثتون لعنت.

فحش‌ها مهم نبودند.

تنها چیزی که می ترساندم این بود که اگر بعد از سر زدن به کبوترها به اتاقک می آمد و پیدایم می کرد چه بلایی سرم می آورد.

جثه اش ریز و لاغر بود، درست! اما... دوباره گوشی روی پایم تکان خورد.

– نیای، خودت ضرر می کنی.

یک طرف، تجربه ده روز آوارگی می گفت تهران می تواند مرا ببلعد و آب از آب تکان نخورد و سمت دیگر یک پیشنهاد داشتم؛ خانه ای کنار زنی که نمی شناختم.

ناچار در گوشی نوشتم:

– قسم بخور که نقشه ای برام نداری.

این اوج و نهایت درماندگی‌ام بود که باید به این غریبهٔ عجیب اعتماد می‌کردم.

– فکر کردی چیز خاصی داری؟ دختر ریخته، مدل به مدل، برای چی باید خودم رو درگیریه چموشش کنم؟

از خواندن جواب تندش ابروهایم گره خورد. الان وقت شاخ و شانه کشیدن برای من نبود.

صدای بال زدن کبوترها می‌گفت باید زودتر بروم. بعد می‌توانستم فکری به حال دکتر دیوانه کنم.

ساک بزرگ سفری را از کنار پایم برداشتم، تنم خشک شده بود از گلوله خوابیدن در کمد دیواری...

از مخفیگاهم به داخل اتاق سرک کشیدم، همه جا ساکت بود و این به من جرئت بیرون آمدن می‌داد.

#پارت_۲۴

اول ساک، بعد کیف زنانه کوچک را از کمد پایین گذاشتم.

من باید از این خانه بیرون می‌رفتم، چه به‌خاطر قرار ناتمام با علاءالدین چراغ جادو یا فرار از قباد.

قبادی که روی بام سرگرم کبوترهایش بود و دیر یا زود به این اتاق سر می‌زد و فقط خدا می‌دانست چطور دق و دلی از کتک‌هایی که خورده را سر من خالی خواهد کرد.

پاهایم را آرام و بااحتیاط، یکی بعد از دیگری روی کف اتاق گذاشتم...

انگار قرار است زمین دهان باز کند و مرا در خودش فروبرد.

چشمم به گوشهٔ اتاق افتاد... جسمی که روی زمین افتاده
و برق می‌زد.

روی نوک پا، سریع سمتش رفتم، کارد بزرگ را برداشتم،
همان که قباد تیزش کرد تا موهایم را با آن به غنیمت ببرد.

درد در دستم پیچید و کارد از دستم افتاد.
انگار فقط وقتی تکانش نمی‌دادم بهتر بود.

ساک را روی دوشم انداختم، کیف روی بازویم و سمت
در رفتم.

باید فرز و بی‌صدا فلنگ را می‌بستم.

یک قدم مانده تا در، صدای ریز اخبار شارژگوشی یادم
انداخت شارژر در پریز جا مانده..

برگشتم که برش دارم...

نمی دانم قسمت بود، شانس، سرنوشت، هرچه!

دور شدنم از در و حرکت چیزی در بیرون یکی شد.

صدای پاهای روی پله های فلزی لق پشت بام و تکان خوردنش باعث می شد دستم نرسیده به شارژر در هوا خشک شود.

اکسیژن، نرسیده به ریه هایم در گلو ناپدید شد.

صدای قیژ قیژ پله ها مثل همان کاردی بود که روی ماهیتابه تیز می شد تا تکه ای از جانم را بکند.

فریاد خشدار قباد پشتم را لرزاند. نه اینکه فقط بترسم، دیگر توان جنگیدن هم نداشتم.

— ننه! نون تو سفره داریم؟ من برم زیر لحاف بیرون
نمیاما...

صدای مادرش را نشنیدم، ولی صدای باز کردن در اتاقشان
آمد.

نگاهم روی چهارچوب شکسته در مکث کرد، آب دهانم
را قورت دادم...

به ذهن آشوبم، سرو سامان دادن سخت بود. دل را به
دریا زدم و آهسته در را باز کردم.

سوز سردی روی پوست صورتم وزید. برعکس شرحی
شهرم، هوای خشک تهران ریه‌ها را می‌خشکاند.

#پارت_۲۵

چشم‌هایم به در فلزی حیات گره خورد...
تا آنجا راهی نبود...

نفس عمیقی کشیدم. نباید می‌دویدم، نباید! و باز با خودم
نباید را تکرار کردم تا به سرم نزنند.

ندوم که از حصارهای این خانه لعنتی فرار کنم.
با اولین قدم صدای پاشنه کفش نوک‌تیزم بلند شد.

حدقه چشمم وحشت‌زده سمت در صاحبخانه چرخید...

خنده ناقص و عصبی لب‌هایم را از هم باز کرد.

خندیدم، به دختر ابلهی که حتی ثانیه فرار از خانه پدری
یادش مانده بود کفش ست کیفش بردارد...

آیلار امروز اگر برمی گشت به عقب حتماً آن کتانی های
کالباسی عاجدار را می پوشید...

ذهن احمق را که به دنبال کوله ست با کتانی می گشت
لغت کردم و عصبی و بی اختیار، تند از عرض حیاط
گذاشتم.

به جهنم که قباد می آمد. آیلار لوس و احمق درون سرم
قابل تحمل نبود.

در حیاط را که بستم، با تمام توان دویدم...

کوچه باریک، جوی پر از آب سبز رنگ و لجن را رد کردم و
خودم را در اولین خواربارفروشی سر راه نزدیک خانه
انداختم...

پشت در شیشه‌ای ماندم به بیرون نگاه کردم. در خانه قباد بسته بود... یعنی نشنید؟

با صدای پشت سرم از جا پریدم.
پیرزنی با لهجه ترکی پرسید:
- چی می‌خوای؟

تند و هول چرخیدم...
چادرش را روی سر گذاشته و دور کمرش پیچانده و گره زده بود.

هنوز منتظر جواب، نگاهم می‌کرد. بدون فکر گفتم:
- بیسکویت...

@Vip Roman

بی‌حوصله دستی در هوا تکان داد.
- اینجا اینا همه بیسکویته، بگو چی می‌خوای!

– ساقه طلایی... کاکائویی...

زن بیسکویت را روی ترازو گذاشت.

از در خانه تا زمانی که روبه روی ترازو ایستادم، فقط چند دقیقه شده بود.

هنوز حساب نکرده بودم که ماشین بزرگ و نوک مدادی رنگی راه ورود نور به در کوچک مغازه را بست...

– دخترجون! این ماشینیه، با تو کار داره؟

زل زدم به ماشین.

#پارت_۲۶

مردی که فقط یک روز از دیدنش می گذشت و حالا صدایش را به خوبی می شناختم داد زد:

— بدو دختر! بدو داره میاد...

وقتی دید فقط با تعجب نگاهش می کنم، خم شد و در ماشین را باز کرد که به ویتترین مغازه خورد و فریاد پیرزن را بالا برد.

روی صندلی شاگرد خم شده بود... با دست اشاره کرد که عجله کنم.

پرسیدم:

— قباد؟!!

— پس کی؟ بجنب بچه!

قباد می آمد؟

از مغازه بدون اینکه صبحانه گرفته باشم بیرون دویدم.
نگاهم به ته کوچه چرخید.

قباد دستش را در یک آستین پیراهنش فرومی کرد که
چشمش به من افتاد.

شلوارش تا زیر شکم لاغر و پرمویش مانده بود...
— همون اول صدامو شنید، داشت لباس می پوشید.

کلافه از تعللم داد زد:

— پیر بالا...

نگاهم از او چرخید به قباد، به سمت مخالف کوچه و بعد
برگشت به علایی که با چشم های سبز زمردی نگاهم
می کرد...

در ماشین باز بود...

قباد اولین قدم را سمتم دوید، یک قدم سمت ماشین رفتم.

علا دسته ساک را گرفت، نکشید. منتظر تصمیم ماند...

دستم را که پایین آوردم، می دانست چاره‌ای به جز رفتن با او ندارم.

ساک را گرفت و به صندلی عقب پرت کرد.
- آفرین دختر! پیر بالا.

به محض سوار شدن، ماشین از زمین کنده شد و قباد و نامردی‌هایش را شلخته و دست‌خالی وسط کوچه باریک جا گذاشتم.

به خیابان اصلی که رسیدیم، صدای قهقهه بلندش ماشین را پر کرد. خودم را کمی جمع کردم سمت در.

– چه سروشکی برای پسره ساخته بودن. کار کی بود...؟
از خجالتش دراومدن...

کبودی‌های سر و صورت قباد را می‌گفت.
– داداشام دیروز اومده بودن خونه...



پارت امروزیه هدیه خیلی ناقابله، برای تولد بانویی که
دستای مهربونش هنوز عطر گچ و تخته سیاه می‌ده. خانوم
بنایزدی عزیز، افتخاریه شاگرد کلاس محبت شما بودن.

سایه‌تون مستدام، مهرتون همیشگی 🥰🥰🥰

#پارت_۲۷

جفت ابروهایش بالا پرید.

— برادران؟ مگه چند تا داری؟ تو رو چرا نبردن؟!

— پیدام نکردن!

نگاهش از جاده به سمت برگشت.

چشم‌هایش از هیجان سبز روشن شده بود.

حدس زد.

— زیر تخت بودی؟

— بالای کمد دیواری...

بلندتر از قبل خندید و با کف دست روی فرمان ضربه زد...

— جلبی هستیا... خوب در رفتی... اول دیدمت فکر کردم از این نازک نارنجیا باشی، ولی نه! جنم داری.

— مجبور بودم.

آهان زیرلی گفت، هنوز لبخند روی لبهای پر و مردانه‌اش برق می‌زد

اما انگار با یک بچه بازیگوش حرف بزند سرزنشم کرد:

— باهاشون برمی‌گشتی خونه، دو تا غلط کردم و چیز خوردم می‌گفتی، بعد دلشون برات می‌سوخت. الان خوبه با یه گولاخ مثل من که ناخالصی— داره سرگردون شدی؟

دروغ چرا؟ ته دلم کمی خالی شد.

— ناخالصی— داشته باشی هم به خودت مربوطه، ولی
برای وعده کارگری همراهات اومدم، نه چیزای دیگه....

سرش را سمت کشید و با لحنی که بالا و پایین می شد از
وسوسه، نفسش را سمت صورتش فرستاد.

— چیزای دیگه مثل تخت پر قو و حساب پر پول دادم،
شما نپسندیدی، شازده خانوم پرپری!

نمی پرسید با او می رم یا نه، می دانست انتخاب دیگری
ندارم.

ولی نمی دانم چرا هر بار که می گفت شازده خانوم ته دلم
حس بدی پیدا می کردم.

حس می کردم کمی آن عمق‌ها این واژه را با نفرت ادا می کند
یا شاید چیزهای دیگری که پشت معنی این کلمه خوابیده
بود.

— جاده اونوره...

با خنده سرش را از روبه‌رویم عقب کشید.

نیم‌نگاهی به من انداخت و کنجکاو پرسید:

— حالا واسه چی فرار کردی؟

#پارت_۲۸

حواسم پرت بود، بی‌توجه گفتم:

— نامادریم قرار گذاشته بود با شوهرخواهرم ازدواج کنم.

نفسش را با تعجب و پرصدا بیرون فرستاد.
- زنش چی؟ مگه می شه...

توضیح دادم:

- خواهرم مرده...

- آهان...

چند ثانیه بعد دوباره به حرف آمد:

- خب، می شدی....

- نه...!!

با دیدن تابلوی یک حلیم فروشی بحث را رها کرد و پرسید:
- صبحونه خوردی؟

— نه.

کنار خیابان پارک کرد.

مغازه باریک بود و بلند، میز و صندلی‌ها پشت سرهم
به ردیف چیده شده و در آن ساعت خلوت بودند.

شاگرد مغازه که کاسه‌های حلیم و سبذ نان را جلویمان
گذاشت، علا ناگهان پرسید:

— پشیمون نیستی فرار کردی؟

عطر دارچین و حلیم معده خالی‌ام را به هم فشرد.

گمیش تپه و بیگ‌مراد دور به نظر می‌رسیدند، فقط
اُغول تاج...

محکم جوابش را دادم:

– نه... خواهرم هر سه ماه یه بار خونهٔ ما بود، با پای چشم ورم کرده یا دست پیچ خورده...

ابروهایش بالا پرید:

– واسه چی؟

با قاشق کاسه را هم زدم.

– مراد با هر زنی اوکی بده می‌پره، خواهرم اهل ساکت موندن نبود. مراد هم دست روش بلند می‌کرد. یه بار پاش رو چنان کبود کرده بود که تا چند روز نمی‌تونست درست راه بره...

تکه‌ای از نان بربری کنج‌دی کندم و اعتراف کردم:

– بچه‌هاشم از من خوششون نمی‌اومد.

– بچه‌هاش؟

– آره

– مگه بچه هم داره...؟
– سه تا پسر، بزرگه یازده سالشه، کوچیکه پنج.

#پارت_۲۹

بامزه تعجب می کرد...

ابروهایش بالا می پرید و قاشق هرجا که دستش بود متوقف می شد.

– خود جناب داماد چی؟

نفرت انگیزترین مردی که می شناختم بیگ مراد بود.

– شوهرخواهرم پیره، چهل رو داره...

با لبخند، قاشقی پر از حلیم را بالا آورد.

– چهل پیر نیستا، من ۳۳ سالمه...

خودش را با مراد مقایسه می کرد؟

– موهات سرجاشه، شکتم تخت و صافه...

لبخندش حالا وسیع و پر از مردم آزاری شده بود. سرش را نزدیک آورد.

– یه خط از سیکس پک رو دارم، می خوای نشونت بدم؟

سرم را پایین انداختم. این مرد نزده می رقصید و من از شکمش حرف می زدم؟

– من به سنش چیکار دارم، مجرد و جوون هم بود من
زنش نمی‌شدم. مراد، برای من، تا ابد شوهر خواهرم
می‌موند.

محتویات قاشقش را بلعید و تکه بزرگ دیگری از نان را
کند.

– فقط دلم واسه بچه‌ها سوخت. حالا چرا از تو
خوششون نمی‌اومد؟

شانه بالا انداختم.

– من بچه هوو بودم. جایی که هیچ کس ازت خوشش
نیاد، از چند تا بچه چه انتظاری داری؟

ابروهایش گره خورد. آقای ناخالصی– دلش برایم سوخته
بود؟!

تا آخر صبحانه، حتی بعد از ادامه دادن مسیر، تا خود
کرج، ساکت ماند.

حس می کردم با نزدیک شدن به مقصد بیشتر در خودش
فرومی رود و دلایلش را نمی دانستم.

آنقدر ساکت بود که از سکوتش بترسم، اما با نگاه به
بیرون به خانه هایی که نمی دانستم پشت دیوارشان چه
آدم هایی زندگی می کنند و سرنوشت یک دختر تنها در میان
آنها چطور خواهد بود ترجیح می دادم در همین ماشین و
اعتماد نصفه نیمه ام به قول این آدم بمانم.

نزدیک قزوین بودیم که یک اسپرت قرمز جلویمان پیچید
و سبقت گرفت.

#پارت_۳۰

علا سرعتش را کم کرد، اما گوشم از فحشی— که به مادر
راننده داد سوت کشید...

— این مال مردم خورا رو باید دونه دونه گذاشت گل دیوار!

بی اراده گفتم:

— از کجا می دونی ... شاید...

پوزخند خشک و بلندی زد.

— با عرق ریختن خریده باشه؟ هه! من با یه نگاه این
حروم خورای پولدار رو می شناسم...

از حالت چشم هایش ترسیدم، با خنده سعی کردم آرامش
کنم.

— تو هم پولداری، علا...

همه جرئتم را جمع کرده و گفته بودم، اما همه چیز بدتر شد.

انگار فحش خورده باشد تمام صورتش قرمز شد. یعنی حرفی زده بودم که نباید...؟

نگاهم با تعجب به رگهای بیرون زده گردنش بود که سرم فریاد زد:

— من جون کندم تا اینجا رسیدم. هرچی که دارم، حتی این ماشین زیر پام رو با زحمت خودم خریدم، مال کسی رو بالا نکشیدم.

خودم را جمع کردم سمت در. کاش نگه می داشت تا پیاده شوم...

بی توجه به ترس من که کیف به بغل به در چسبیده بودم
بلندتر توپید:

– فهمیدی؟! مال مردم خور نیستم. خون بقیه رو تو
شیشه نکردم! آه هیچ کس پشت سرم نیست...!

داد می زد و من در خودم جمع تر می شدم. من من کنان سعی
کردم آرامش کنم.

– خب همه پولدارا که با پول بقیه پولدار نشدن.

پوزخند پر از خشمش باید خفه ام می کرد.

– حتماً مثل ددی جنابعالی!

– باشه... چرا داد می زنی؟ من که چیزی نگفتم.

نفسش را که پرصدا بیرون داد، حس کردم کمی آرام شده...

نمی‌دانم با کدام قسمت از مغزم تصمیم گرفتم از پدرم دفاع کنم شاید قانع شود فکرش غلط است.

#پارت_۳۱

من من کنان گفتم:

— بابام... بابام خیلی زمین از پدرش ارث برد... بعدش یه مغازه دو دهنه بزرگ تو شهرمون زد، خرید و فروش جو و گندم... وقتی اکتای و سلیمان اومدن تهران... شعبه دوم رو که زدن...

انگشتان مشت شده دور فرمان می‌گفت صاحبش علاقه‌ای به شنیدن داستان‌های فامیلی ندارد.

دهانم را بستم و به صندلی تکیه دادم.
بغض گلویم را پر کرده بود و راهی برای نفس کشیدن
نمی گذاشت...

چند نفس عمیق کشیدم، نتیجه نداد، بغض سنگین تر
شد.

با نگاه به جاده اطراف آرزو می کردم هرجای آن جاده باشم
به جز این ماشین لعنتی...

مردک روانی... چرا دیوانه شد؟ مگر پولدار بودن جرم
بود...؟

اما با صدای پر از گلایه و دلخوری اش غافلگیر شدم.

– می‌دونی بچه کشاورزم، می‌دونی سختی کشیدم... عکس
خواهرم رو نشونت دادم... همین الانش از همه زنایی
که باهام بودن بیشتر ازم می‌دونی...

سرم داد زده بود... بدون توجه به وحشتم برایم عربده
کشید... مردک تعادل روانی نداشت!

با بغض دستگیره را گرفتم.

– نگه دار پیاده شم...

قفل‌های در را زد.

– وقتی ببرمت پیش خواهرم پیاده می‌شی.

آنقدر جدی بود که مطمئن شوم کار دیگری نمی‌کند.
بعد مرا می‌گذاشت و...

بازهم به خاطر سقف امنی که قولش را گرفته بودم کوتاه
آمدم، ولی دست خودم نبود، پرحرص پرسیدم:

– به سلامتی من و برسونی، خودت برمی گردی تهران؟!

برای جمع شدن خیالم که دیگر نمی بینمش سؤال کرده
بودم. لبخند زد و سمتم برگشت.

– می خوای بمونم؟
دوباره همان علای شوخ شده بود و سربه سرم می گذاشت،
با این فرق که دیگر گول نمی خوردم.

از چشم هایم خواند که دلخورم.
آهی کشید و دست داخل موهای صاف و کوتاهش فرو
برد.

— تو روستامون فقط گلرخ رو دارم... نمیام زیاد...

حرفی نزدِم. پس دلیل بدخلق شدنش را درست حدس زدِم، به مقصدمان مربوط بود.

#پارت_۳۲

تا گیلان ساکت بودیم. نم باران اواخر زمستان، زمین را خیس کرده بود.

با وجود بخاری روشن ماشین می دانستم بیرون چه اندازه سرد است،

اما به زودی هوا گرم تر می شد، آنقدر گرم که درختها شکوفه دهند.

تیر کشیدن دستم حواسم را از بیرون، از جایی که شبیه‌ترین
هوا را به زادگاهم داشت گرفت.

مچ کمی ورم داشت و تیر می‌کشید.
چند باری دیدم نگاه علا روی دستم متوقف شد، اما حرفی
نمی‌زد.

لاهیجان، جلوی یک داروخانه ترمز کرد، فکر کردم برای
من رفته، اما وقتی برگشت بازهم چیزی نگفت.

فکرش مشغول بود، عصبی.

نیم‌ساعت دیگر رانندگی کرد، از شهر بیرون رفته بودیم...

زمزمه کرد: «داریم می‌رسیم»، همین، بدون هیچ توضیح
اضافه‌ای.

خانه‌های کوچک سر راهمان بیشتر و منسجم‌تر می‌شد،
اما یک خانه... بالای تپه...

از دور اندازه‌اش مشخص نبود... قهوه‌ای تیره بود با سقف
شیروانی و چندتکه و زیبا... یک بهار خواب با ایوان و
صندلی‌های فرفوزه...

با آن پنجره‌های بزرگ، پله‌های زیبا...
صدای علا نگاهم را گرفت از تماشا...

— قدیما اینجاها دیوار نبود، جای مرز، بین خونه‌ها
درخت می‌کاشتن، پرچین بود، بعد شد سیم خاردار،
خان اولین دیوار رو کشید. رفت بالای تپه، دور
خودش و مردم دیوار کشید...

— چرا...؟

— به‌خاطر ایاز...

ناخودآگاه اسمی را که شنیدم تکرار کردم.
غرید:

– یه حرومزاده‌ایه که دومی نداره...

با اینکه می‌دیدم دوباره نزدیک است کنترل خودش را از دست بدهد، کنجکاو پرسیدم:
– کی؟

صدایش از عصبانیت و خشم اوج گرفت.
– ایاز، وارث ارباب! هرچی نسل و نتاجش * زن باز و بی‌رحم بودن به این بی‌شرف به ارث رسیده...

*نتاج = نسل، نژاد

#پارت_۳۳

نفرت صدایش چنان عمیق و واقعی بود که خانه قشنگ
بالای تپه برایم ترسناک شود.

نگاهم را به جاده دادم، اما بی اراده باز برمی گشت به خانه
که در نور نارنجی خورشید می درخشید.

جلوی یک خانه قدیمی و تقریباً متروکه توقف کرد.
— اینجا است؟

— نه! این خونه پدریمه. الان کسی — زندگی نمی کنه. بریم
تو!

دلم شور می زد.

می خواستم بگویم اول مرا برساند تا تکلیفم روشن شود و
بعد بیاید برای تجدید خاطره...

اما بهتر بود کمی دیگر صبر کنم، عصبانیتش ترسناک بود.

داخل حیاط ولی با دیدن منظره لبخند روی لبم آمد.

خانه قدیمی بود، در امان مانده از زلزله و باران ها و شرجی
شدید شمال.

ایوان دو تکه بود، یک قسمتش بالاتر از قسمت دیگر...
کسی درها را با دقت، آبی رنگ کرده...

دیوارهای بیرونی خانه نشان می داد از تنه های بزرگ ساخته
شده و با گل لابه لای آن را پوشانده اند.

تماشایش همانقدر برایم جالب بود که دیدن یک تکه از تاریخ...

علا قفل در چوبی را امتحان کرد، بسته بود.

انگار با خودش حرف بزند، غرزد:
- داره شب می‌شه... باید بریم خونهٔ مهربان.

نمی‌شد که نپرسم، اما می‌ترسیدم دوباره دیوانه شود. آن‌هم در این خانهٔ خالی...

خودش در جواب دهان بازمانده و ساکت‌م گفت:
- اسمش رو بهت نگفتم؟ اسم زنه مهربانه.

و خودش ادامه داد:
- مهربان؟! ارواح خیکاشون.

مرا نمی‌دید... چشم‌هایش لجنی شده بود در غروب
رمزآلود روستا...

— خونه‌ش تا اینجا ده دقیقه راه... دستت چطوره؟

به دستی که در آغوش داشتم اشاره کرد.
— درد می‌کنه...

— بیا آب اینجا هست، من نوافن دارم، یکی بخور.

ورق قرص را نشانم داد...

#پارت_۳۴

سریع سمت دو پله کوچک خانه رفت و از آن پایین رفت.
گیج بود و عجیب...

انگار بخواهد کاری کند و هنوز تصمیم نگرفته باشد.

— بیا تو حیاط شیر آب داریم...

تا کنار حوض سنگی تمیز و شیر آب کنارش رفت، من هم،
ناچار، پشت سرش..

ورق را باز و کپسول آبی را سمتم دراز کرد.
— بیا...

دستش را عقب کشید.

— وایس لیوان بیارم.

— با دست سالم می خورم.

بی توجه به من دوباره از پله بالا رفت و از سینک روی
ایوان یک لیوان برداشت و برایم آورد.

آخرین بار چه کسی- از آن آب خورده بود؟ اگر دستم درد
نمی کرد می شستمش.

قرص را از دستش گرفتم، آفتاب کم کم غروب می کرد و
نگاه علا به سبک گلویم و قورت دادن آب بود.

— بریم. ساعت نه می خوابن.

و قبل از من از در حیاط بیرون رفت و سوار ماشین شد.

در ادامه راه خانه بالای تپه واضح تر می شد. نگاه علا
هرچند متر برمی گشت سمت آن بالاها...

زیر لب با تنفری عجیب حرف می زد و حرف می زد.

– پولدارا همه شون بوی گند می دن. هر کاری کنن، حتی
اگه ادعای رفاقت کنن، بازم این اخلاقای گهشون رو
دارن، اینکه از بالا به آدم نگاه کنن...

نیم‌نگاهی به من و بعد به جاده باریک آسفالت روبه‌رویش
انداخت.

یک کانال آبیاری بین جاده و تپه‌ها فاصله انداخته بود.

– اگه دست من بود دونه‌دونه همه پولدارا رو مجبور
می کردم جای اون کشاورزی که از صبح تا شب تو
مزرعه، تو گل و چل تا زانو تو آب فرومی‌ره و بارون
شرشر تو مغز سرش می‌ریزه بمونن تا حال همه‌تون جا
بیاد... یاد تو هم بودما... دیدی؟

و خشک خندید.

#پارت_۳۵

نور نارنجی غروب روی رودخانه و خانه‌های کوچک و
درخت‌های کنار جاده تابیده بود.

دستم آرام می‌گرفت و خودم...

خشم و عقده درون صدایش برایم بی‌معنی می‌شد...

صدا از گوش به سرم جریان پیدا می‌کرد و ذهنم مثل یک
سیاهی بدون حجم و بُعد آن را می‌بلعید و گم می‌کرد.

زبانم، سر و دهانم خشک می‌شد... و مطمئن بودم
می‌دانستم چه اتفاقی افتاده...

در معده‌ام یک کپسول آبی باز و چیز دیگری وارد خونم می‌شد.

فک سنگین شده‌ام را از هم باز کردم.

– علا... چی دادی بهم...؟!

دوباره همان نیم‌نگاه...

– چطور؟

– دارم... بی... بی حس می‌شم....

– نه! عوارضش بی‌حسی – نیست، گنگ و بی‌تفاوت می‌شی... پدرم از اینا می‌خورد... خودم براش نسخه می‌گرفتم...

مثل دکترها جواب داد، و لعنت به او که تا آن لحظه حتی یک بار شبیه یک پزشک رفتار نکرده بود.

— چرا؟ قول دادی بهم. گفتم می‌بریم پرستاری...
پست... پست فطرت!

— فحش نده، پرپری خانوم! قول علا، قوله... می‌ری
خونه یکی لنگه خودت...

— قول دادی...

— قول دادم بهت جای امن بدم.

قطره‌اشکی از گوشه چشم چکید، بی‌اختیار، فقط
خنکی‌اش را روی صورتم حس می‌کردم و بس.

صرفاً یک قطره آب شور بود؛ بی معنی چکید، بی دلیل...

— تو همونی که باید!! ایاز بی پدر تو خوابم نمی بینه...

خواستم پرسیم: «چی رو...؟» اما دیگر هیچ چیز مهم نبود.

ماشین متوقف شد و من هر لحظه لمس تر و بی تفاوت تر می شدم.

#پارت_۳۶

دستش زیر چانه ام رفت و صورتم را سمت خودش چرخاند.

— بین من و، پرپری! اینجا برات امنه، واقعاً کسی- جرئت نداره وقتی مهمون خونه اربابی هستی مزاحمت باشه،

جز نوۀ ارباب... جد بزرگ مرده، ولی تخم و ترکه‌ش
هنوز هستن.

به چشم‌هایش خیره بودم که نگاهم می‌کرد، اگر حسی... از
تردید و پشیمانی داشت من دیگر متوجهش نمی‌شدم.

– فقط نمی‌خوام نقشه‌م رو خراب کنی، هیچی نمی‌شه،
دختر خوب! می‌فهمی چی می‌گم؟

– اوهوم...

چانه‌ام لرزید؛ از بغضی که بغض بود و حسش نمی‌کردم.

– بغض نکن، دختر کوچولو... علا رو از چیزی که هست
خراب‌تر نکن... یه آرامبخش ساده‌ست. فقط ترسیدم
منصرف شی...

زیر بازویم را گرفت و از ماشین پیاده‌ام کرد.

– آباریکلا خوشگله...

آرامش عجیبی داشتم، بعد از چند روز دلشوره و استرس و بی‌خوابی، دلم یک دل سیر خواب می‌خواست.

جلوی یک حصار بلوکی ایستادیم. زنگ زد، صدای زنی در کوچه پیچید:

– آبرار جان.... بفرما.... بفرما... (آقا برادر جان.... بفرما.)

و صدای تیک باز شدن...
به دقیقه نرسیده صدای پای دویدنی از حیاط آمد و زنی که خودش را در آغوش علا انداخت.

– علاجان... خواخورتی قوربان... (خواهر قربونت بره.)

علا سرش را بوسید.

تازه وارد خودش را از آغوش علا بیرون کشید. حالا با کنجکاو می‌مرا برانداز می‌کرد.

– این کیه؟ عروسه؟

– نه! آوردمش اینجا جای تو کار کنه.

اخم به صورت زن نشست و یک قدم عقب رفت.

– ولی آقا ایاز؟!

– این و پس چرا آوردم؟ جای تو بمونه اینجا.

#پارت_۳۷

لبخند مصلحتی علا وسیع تر شد.

– بیا با من بریم، گلی... دستات داغون شده!

– مهربان تنها می مونه...

علا تشر زد:

– تا کی می خوای بمونی کلفتی این قوم و قبیله رو بکنی؟

زن قدمی به عقب برداشت.

– برار... تو رو خاک ننه...

علا بی توجه به قسم خواهرش، بازوی او را گرفت.

– بین این دختره رو آوردم، تنها نیست. بیا بریم الان
ایاز میاد....

صدای زن با وحشت بالا رفت.

– بدون اجازه ارباب پیام؟

علا لگدی به شن‌ریزه‌های کف حیاط کوبید و آنها را به
هوا پاشاند.

– بس کن گلرخ! ارباب مرده، همه‌شون مردن و گوربه‌گور
شدن. کدوم ارباب؟!

شانه‌های زن، خمیده و در خودش جمع شد.

– نون و نمک ایازخان....

علا فریاد زد:

– ایاز ارباب تو نیست.

زن دیگری داخل حیات دوید.
با دیدن علا کمی مکث کرد و روسری اش را مرتب.

بعد سریع سمتشان قدم برداشت.

گلرخ با دیدن مهربان به بازوی برادرش چنگ زد.
- برار، جلو مهربان هیچی نگوا! ناراحت بون...

علا بازوهای گلرخ را گرفت و با حرص تکانش داد.

- گلی، مهربان کره، کرا! نمی شنوه چی می گم.

گلرخ حق زد:

- نگوا! خدا خوش نایه...

(خدا خوشش نمیاد.)

مهربان صداهای نامفهوم از خودش درآورد.
انگار به علا تعارف کند بالا برود.

کنارهٔ راه سنگ‌ریزه‌ای باغ، زیر سایهٔ شاخه‌های کیوی چند
صندلی و یک میز فلزی بود، از همین‌ها که داخل پارک‌ها
می‌گذارند.

خودم را به نزدیک‌ترین صندلی رساندم و نشستم.
تازه‌وارد انگار متوجه من شد، قدمی به سمتم آمد.

روبه‌روی من خم شد... صورتش نزدیک من بود.

یک جفت چشم که گویی به اندازه تمام ناکارآمد بودن
زبان‌ش گویا بود، با دلسوزی خیره‌ام ماند.

پلک که زد چروک‌های گوشه چشم‌های قهوه‌ای‌اش
عمیق‌تر شد... پنجاه سال داشت؟

نه... چشم‌ها جوان بودند و دورشان پرچروک... عجیب
بود...

انگار حادثه‌ای آمده و جان‌اش را چروک کرده بود، ولی
چشم‌ها باور نکرده، براق مانده بودند...

#پارت_۳۸

هذیان می‌گفتم؟ آنهم درون ذهنم... سرم را روی میز
گذاشتم و از ورای شانه زن به علا نگاه کردم.

آنی که روبه‌رویم ایستاده بود کوتاه نیامد و از برابرم کنار
نرفت.

جفت دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و سرش را خم کرد.

چیزی مثل ناخوش از دهانش بیرون آمد، ناخس. ناخوش بودم، راست می‌گفت.

علا خواهرش را کشید تا همراهش برود.

– ببینش، هیچی نشده با دختره جور شده. بیا بریم، ماشین دم دره! هیچی نمی‌خواد برداری خودم همه‌چی برات می‌خرم.

– نه! به من عادت داره، از بچگی پیشش بزرگ شدم. نکن، برار...

زن بدون سن، از من که عکس‌العملی ندید توجهش به بقیه جلب شد، تازه فهمید چه اتفاقی در حال افتادن است...

جلو رفت و بازوی خواهر علا را گرفت.
گلرخ هم همراه او عقب کشید.
— برار! نکن! خان خون به پا می کنه بی اجازه پیام...

علا کلافه رهایشان کرد.

با هر دو دست صورتش را پوشاند، وقتی دست از روی صورتش برداشت چشم هایش پر بود.

بازوی خواهرش را گرفت و رو به زن ناشنوا خوااهش کرد.

— مهربان... التماس می کنم. بذار بیرمش...

داد وحشت زده زن گوش هایم را درد آورد.

مه خواب، تمام ذهنم را تاریک می کرد و در توهمی که از
راه می رسید صدای سم اسب شنیدم...

مگر اسب ها هنوز می تاختند؟

#ایاز

ارباب حرامزاده؛ این چیزی ست که روستایی ها وقتی با ترس
از سر راهم کنار می روند پچ پچ می کنند.

برایم مهم نیست، شاید چون واقعاً حرامزاده ام.

ولی من فقط اربابشان نیستم، وارث خانه اربابی ام، وارث
تمام هست و نیستشان!

#پارت_۳۹

وقتی قانون اصلاحات ارضی شاه، زمین ارباب‌ها را از آنها گرفت، همه‌شان به شهرها رفتند و کارخانه‌دار شدند، مختارخان رفت و ماند.

بعدها که آب از آسیاب افتاد، بیشتر زمین‌های کشاورزی واگذار شده به روستایی‌ها را از آنهایی که سودای شهر داشتند خرید و دوباره مالک بیشتر مزارع شد.

پدربزرگ عقده داشت؛ عقده اربابی، صاحب مردم بودن.

همه فکر می‌کردند من هم جا پای او گذاشته‌ام، همین هم بود، در عمل جا پای همان ملعون گذاشتم که زن پرقدرتش در رگ‌هایم می‌جوشید...

هرچند که من از اینجا بیزار بودم و خان عاشق این ده‌کوره...

روستایی که مردمش با او بد تا کردند... باید تاوان می دادند،
تمامشان.

پیرمرد حق داشت آخر عمری از همه رعیت هایش زده
شود و خانه اش را ببرد تا بالای تپه، اما ای کاش از این
باتلاق ها و برنج به رنج کاشته شده هم دل می کند.

ذهن و طرز فکرش با صد و ده سال سن فسیل شده بود،

هرچند از آدمی که شاه یک کشور نتوانست او را از اربابی
ببندازد چه انتظاری می شد داشت؟

گرفتاری اینجا بود که مرده اش هم از قبر می توانست زور
بگوید و تحکم کند...

ولی من اینجا نمانده بودم تا غصه شالیزار و کارگرایش را
بخورم، و وصیت کوفتی‌اش درباره دهکده لعنتی عمل
کنم،

من فقط یک دلیل داشتم که اینجا بودم، فقط یک نفر،
یک نفس...

می‌توانستم همین امروز از این بیغوله بروم، ولی او پایم را
می‌بست به این خراب‌شده پُر از نفرین و ناله مرده‌ها و
زندگان...

دو روز اینجا و مردمش را تحمل کردم، بس بود.

سر اسب را برگرداندم سمت خانه تک‌مانده بالای تپه...

مردم با بلند کردن دست و حتی برداشتن کلاه‌های حصیری‌شان از روی احترام به رد شدنم واکنش نشان می‌دهند.

من همیشه این احترام را دارم، چه اینجا، چه در کارخانه کلوچه‌سازی و چه در فروشگاه بزرگم در لاهیجان...

احترامی که به ثمن ترس، خریده شده باشد را چه می‌نامند؟

#پارت_۴۰

ولی مشکل اینجاست مردم این روستای بزرگ بیشتر از آنچه باید مرا می‌شناسند و از من می‌دانند... و این یعنی...

در حیاط عمارت، کارگر اصطلبل جلو دوید و افسار اسب را از من گرفت.

کاربلد بودند، احتیاجی نداشتم سفارش کنم قشو کنند و علوفه بدهند.

– ایاخان... آقا ایاز...

پسرکی نفس زنان خودش را از بلندی تپه بالا کشانده بود...

– آقا...

یازده دوازده سال را داشت، لاغر و سبزه... پسر– حمید نانوا...

بریده بریده گفت:

– مهربانِ خونه... ارباب دختر...

خبری شده بود. با دست اشاره کردم اسب را نبرد.

— مهربان چی؟

— قیامته، ایازخان...! دکتر اومده....

علا! چه کسی. غیر از او می توانست آشوب به خانه مهربان
بیندازد؟

افسار اسب را از دست نقی گرفتم و بالای زین پریدم.

پسرک با شیفگی به اسب سیاه براق زل زده بود که از تپه
به پایین تاختم.

درست می گفت، ماشین علا جلوی در خانه اربابی پارک
و...

فریادهای بلند مهربان و شلوغی و جمع شدن زن‌ها جلوی در می‌گفت باز مثل همیشه شر به پا کرده است.

به محض دیدنم عاقله زن‌ها پچ‌پچ و دخترها راه را باز کردند.

اسب را دم در رها کردم و با قدم‌های محکم و بلند داخل حیاط شدم.

صدای جیغ مهربان حتی ثانیه‌ای قطع نمی‌شد.

بازوی گلرخ را گرفته و اجازه نمی‌داد از او دور شود...

سرش را که بالا گرفت و مرا دید، صدای بی‌کلامش به ناله‌ای سوزناک بدل شد.

بی‌زبانی‌اش آتشم زد. باید پوز این رعیت‌زاده تخم شر را به خاک می‌مالیدم.

نعره‌ام همه صداهای را خواباند.
 - کدوم پدرسگی این سگ هارو راه داده عمارت من؟

#پارت_۴۱

با فریادم غافلگیر شد و خواهرش را رها کرد.
 فقط چند ثانیه جاخورده و بی حرف نگاهم کرد، بعد طلبکار
 جواب داد:

- اومدم گلرخ رو بیرم پیش خودم، باید از شما اجازه
 بگیرم؟

صدایم از شدت خشمی که درون سینه‌ام جوشید بالا
 رفت.

– تو غلط کردی با جد و آباد نداشته‌ت!! خواهرت مال
این خونه‌ست، جزو اموال مهربانه. پدر بزرگم اونو
خریده! هری! بیرون تا نزد آش و لاشت کنم!

صورت علا از عصبانیت سرخ سرخ بود و رگ‌های گردنش
بیرون زده. صدایش خش برداشت از خشم.

– با دو گونی برنج، توی سال خشکی؟! من برات کامیون
کامیون برنج میارم دم خونه‌ت! خواهرم رو بده بیرم.

– بزرگترای ده شاهدن، خودت هم می‌دونی که گلرخ مال
این خونه‌ست...

دندان‌هایش را به هم سابید و سمتم هجوم آورد.

— خفه شو، بیشر ف! مگه حیوونه به خواهرم می گی
مال...

یقه اش را گرفتم و محکم کشیدم سمت خودم.

— این همه آدم گرفتار خشکی بودن، فقط پدر بی غیرت تو
دخترش رو فروخت... برو قبرستون، شکایت رو ببر
اونجا...

نفسش حبس و صورتش از درد جمع شد...

مهربان دخالت کرد و با ناله و التماس حواسم را سمت
خودش کشاند...

در مواقع دیگر حتی جرئت نگاه به صورتم را نداشت.

نگاهم را از او به علا برگرداندم.

برای لحظه‌ای هردو به هم زل زده بودیم.

دسته شلاق در دستم فشرده شد. جلوی این نوکیسه رعیت، نرم شدن خبط بود.

– اگه شب و روز هم بگیرمش زیر شلاق، به تو دخل و ربط نداره! تا الانم بهش بد نگذشته! خواهرت صدقه سر مهربان، تو خونه اربابی خانومی کرده تا کلفتی...

دیوانه شد... خودش را از چنگم رها کرد و سمت خواهرش رفت...

دست او را گرفت و بالا آورد.

– این دست یه خانوومه؟ آره؟ ببینش! دستاش داغونه... آرتروزش پیشرفت کرده...

#پارت_۴۲

فقط یک انگشت خمیده دیدم و باقی...

– گفتم که! برو سر قبر پدر با غیرت شکایت کن! اینهمه سال توی این عمارت با پول مفت ما شکمتون رو سیر کردین که امروز هار شدین!

علا خواهرش را رها کرد و سمتم یورش آورد. مشتش را جلوی صورتم گرفت.

– منت نونت رو سرم می‌ذاری؟ پس خون و عرقی که تو بیجارای شما ریختیم چی؟

کار کرده و مزدش را گرفته بود. شلاق سواری‌ام کم مانده بود از دکوری بودن دربیاید.

یک ضربه حق این نمک‌شناس بود.

– مادرت با همون نون اربابی بزرگت کرد، فرستادت
دانشگاه، الان اومدی واسه گردن کلفتی!

با همان مشت به سینه‌اش کوبید.

– اگه من الان مدرک دارم، شغل دارم، همه‌ش به‌خاطر
زحمتیه که خودم کشیدم...

به صورت برافروخته‌اش پوزخند زدم.

– ادای باشرفا رو درنیار! به اسم دکتری داری دلالی
می‌کنی! خبر دارم درآمدش از رحم و تخمک و کوفت و
زهرمارت بیشتره! برای من یکی جانماز آب نکش!

نیشخند ترسناکی زد، از همانها که وقتی نقشه‌های کثیفش
را می‌کشید می‌زد.

– حالا که می‌دونی کارمون راحت‌تر می‌شه...

بدون برداشتن نگاهش از من چند قدم به عقب برداشت،
تا کنار میز داخل حیاط...

و تازه آن موجود جمع‌شده روی صندلی را دیدم...

اول فقط یک مشت موهای کوتاه که علا به چنگ گرفت
و از روی میز بالا کشید...

– به‌جای خواهرم اینو آوردم.

موجود ظریف روی صندلی حتی سعی نکرد سرش را آزاد
کند.

— بیا، اربابزاده! همونیه که همیشه دنبالش می گشتی،
دست نخورده و تمیز...

به دخترک روی صندلی نگاه کردم. روسری گلدار از سرش
افتاده بود...

موهای کوتاه و نامنظم...

در نور لامپ‌های حیاط یک صورت تقریباً گرد با چانه
کوچک و لب‌هایی برجسته دیدم، اما بی‌حالی‌اش...

#پارت_۴۳

— چی به خورد این بدبخت دادی؟!

نیش علا تا بناگوش باز شد.

— اربابزاده...!!

از عمد از لفظ ارباب! ارباب! استفاده می کرد.

_ ببند دهنت رو! گفتم این دختره رو از کجا بلند کردی؟

سرش فریاد زد! چشمان دخترک به سفیدی می زد،
بی حال...

مردک بی وجدان چیزخورش کرده بود.

چند ثانیه با چشم های ریز از تنفر تماشا می کرد و در آخر
پوزخندی خبیث لبش را به بالا کشید.

_ بلند کردن چیه؟ خودش باهام اومد. اینو بگیر جای
گلرخ...

باکی نداشت از خواسته ای که بین اهالی داد می زد.

پچ پچ زن های کنجکاو ایستاده کنار در بالا گرفت...

– دختره رو نگاه کن! از این تعمیریایی که بهت به اسم
باکره می ندازن نیست، اصل جنسه. نگو که ترک
کردی! خودم می دونم چه ناکسی هستی.

زن باز بودن برای ارباب افتخار بود.

– مرد بودن که ترک نداره، ولی نه دختری که تو بیاری!
این و جای چی بهت دادن؟ منگش کردی... این اگه با
پای خودش می اومد دوا لازم نداشت که چشاش بره
سقف کلهش... چند خریدیش؟

– نخردیم.

قهقهه بلندم پشتش را لرزاند.

– بین کی داره می گه، دلال آدما! این دختره چند فروخته
خودش رو بهت...

– هیچی!

– مفت؟! گرون خریدی!

آن چشم‌های زاغ و وقیح کم نیاورد.

– این نه! اسمش آیلاره، برش دار جای خواهرم. تو
برنداری مشتری زیاد داره، خانزاده! حیفه این آیلار...
بینش چه قشنگه...

نگاهم پی دخترک رفت که کم مانده بود بیفتد، مهربان
دورتر ایستاده جرئت جیک زدن نداشت، گلرخ بدتر...

#پارت_۴۴

_ خواهرت خودش باهات نمیداد...

علا بند کرده بود به دختر.

_ برش دار، ایاز! خواستی نگه دار، نخواستی ولش کن!
گلرخ مجبوره بیاد... اما آیلار... نخوایش می برمش تهران،
فاحشه می شه...

با انگشت گوشه لبش را خاراند. چشم هایش موزیانه
خیره ام بود.

- چشمت رو گرفته؟ سلیقه ت دستمه، از اون قدیما که
نوکرت بودم... تا دیدمش می دونستم باید برات تحفه
بیارمش.

دخترک می دانست دارند معامله اش می کنند؟

علا با همان نیشخند کثیفش ادامه داد:

— ارباب ملک بزرگ! همیشه خرشانس بودی. مفت و
مجانی دختره رو به چنگ آوردی...

با کف دست به سینه اش کوبیدم تا کنار بکشد.

— راسته که سواد از یه نوکر، آقا نمی سازه. توی این
معامله تو یه خواهر گیت میاد، من یه کلفت. کفه ها
مساوی نیست...

بلند و بی تفاوت خندید...

دختر تکانی خورد... چشم باز می کرد...

علا با من بزرگ شده بود، می دانست پی چه می کردم... به خیال خام خودش، پیدا کرده بود که معامله کند...

_ تو حرومزاده ای، علا...

خندید، همانقدر زشت، مثل سرشتش.

_ تو دیگه اینا رو نگو، ایاز خان... ارباب...

باید این پست فطرت نمک به حرام را سرجایش می نشاندم...

- برو علا! این تحفه ت رو هم ببر. خواهرتم اجازه ش دست مهربانه، ربطی به من نداره!

انگشتش را بالا گرفت و با تهدید تکان داد.

— دختره در برابر خواهرم، که بعد نری بشینی اینور و
اونور بگی علا اومد با زور کارگرم رو برد؟ دختره
می‌مونه!

— این دختر بوی دردرس می‌ده، بیرش!

_ گلرخ و ببین! خواهرم به دردت نمی‌خوره، نمی‌تونه سر
زمین کار کنه، ولی این هم می‌تونه رختخوابت و گرم کنه
هم...
ROMAN

#پارت_۴۵

جلوی زن‌های تماشاچی دم در هرچه از دهانش درمی‌آمد را
بلند می‌گفت.
@Vip Roman

دستم بالا رفت برای کوبیدن بر دهانش که گلرخ به پایم
افتاد...

– بذارید برم، ارباب!

سرم پایین آمد... نگاهم رفت تا انگشتان کج و کوله روی
پوتین‌هایم.

– خوب که شدم برمی‌گردم. جون منم به جون مهربان
بنده...

مهربان پشت سرش دوید سمتان، شانه‌اش را گرفت و از
زمین بلندش کرد.

روبه‌روی هم ایستادند...
با کف دست به سینه گلرخ کوبید و بعد به سینه خودش...

انگشت‌های اشاره هر دو دست را زنجیر کرد و نشانش داد؛ نشان جدا نشدن، پیوند محکم...

گلرخ اشکش را پاک کرد و برادرش را نشان او داد.

— برادره...

یک انگشت سمتش گرفت.

— یه دونه برار...

اشک از گوشه چشم مهربان سرازیر بود، بند نمی‌آمد.

با کف دست به سینه خودش کوبید. با صدای بم سعی کرد کلمات را بند معنا کند.

برای ما که با او بزرگ شده بودیم معنا داشت...

— بمیرم... تنایی...

مهربان را در آغوش کشید و گریست.

— تنها نی... اربابِ داری...

کنار مهربان ایستادم، تا سینه‌ام هم نمی‌رسید.

— بذار با برادر بی‌چشم‌وروش بره!

همین یک کلمه و بازوی گلرخ رها شد.

حتی صدایم را نشنیده می‌دانست چه خواسته‌ام.

گلرخ دست‌های خودش را نشان او داد.
می‌دانست دستش بهانه‌علاست.

زیرنظر بهترین دکترها بود، اما خواهر و برادری بودند که
تنها همدیگر را داشتند...

#پارت_۴۶

مهربان نفس عمیقی کشید...

با دست به گلرخ اشاره کرد که برود، اما انگشتانش را
معنادار روی دهانش گذاشت و سرش را تکان داد...

انگار به او بگوید حرفی نمی‌زنی، رازنگهدار باش.

– تی خیال تخت، هیچ‌وقت، حتی اگه بمیرم.

و در آغوش هم فرورفتند. شانه‌های هردو می‌لرزید.

ازهم که جدا شدند، گلرخ بلند گفت:
– آیم... زود...

مهربان به لب‌هایش زل زده بود.

بعد محکم صورتش را بوسید.

علا خواهرش را عقب کشید.

– کلفتی انقدر بهت چسبیده؟! بیا بریم، ولش کن.

مهربان دست علا را کشید و لباس تنش را نشان او داد...

گلرخ برای برادرش گفت:

– لباسام اینجاست.

– بگو هیچی نمی‌بریم از این خونه...

– وسیله‌هام رو جمع کنم، فقط یه ساک...

علا کلافه دستی به موهایش کشید...

– برو، زود بیا فقط!

سمت در خانه داد زد: @Vip Roman

— تماشا تموم شد، برید سر زندگی تون... انگار اومدن
سینما صحرایی...

صدای شیئه فلاسوت باعث شد سمت در بروم...

شلوخی مردم اطرافش عصبی اش می کرد...

— اسب داشتن دیگه خز شده، ارباب...

هنوز چند نفری در روستا اسب هایشان را نگه داشته
بودند، اما فلاسوت اصیل بود، اسب نژاددار عرب من...

— اسب من از تمام هیکت بیشتر می ارزه، احمق!
خواهرت رو برداشتی، گورت رو از ملک من گم کن...
از این روستا! دیگه نمی خوام ببینمت!

#پارت_۴۷

– اتفاقاً او مدم شب خونه پدرم بخوابم.

طعنه می زد، اما فقط باعث حقیرتر شدن خودش می شد.

مردم با نزدیک شدنم به در پراکنده شدند. بلند، طوری که
علا بشنود داد زدم:

– شب نریزه سرت اون سگدونی...

چه اهمیتی داشت که مردم ده چطور فکر می کنند، وقتی
مثل سگ از من می ترسیدند...

غرغره‌هایشان برای دفاع از علا را اگر جرئت داشتند
می توانستند بلندتر بگویند.

اسب را داخل حیاط آوردم.

مهربان و گلرخ از پله‌ها پایین می‌آمدند.

علا فوراً ساک را از دست خواهرش گرفت و سمت در راه افتاد.

صورت قرمز زن‌ها می‌گفت خدا حافظی‌شان را داخل خانه کرده‌اند.

با رفتنشان مهربان سمت در رفت، به بهانه بستن و دراصل بدرقه گلرخ که مونس تنهایی‌اش بود.

— هی علا... گند و کثافتی که آوردی رو هم بیر...

— خودت بندازش بیرون...

من ماندم و دختر نیمه بیهوش و ساک کنارش...

لازم بود به مسئول خانه بهداشت روستا خبر دهم که
بیاید و ببیندش؟

علا کارش را بلد بود، دختر صبح بیدار می شد و آن وقت
باید می فرستادمش برود.

مهربان برگشت و کنارش ایستاد. ساکش را برداشت و سعی
کرد بیدارش کند...

تکانش داد... و دوباره...

امشب را می ماند تا فردا این هرزه پردردسر را بیرون بیندازم.

ناخن هایش برق زد؛ با لاک آبی و طرحی از ماه اکیلی نقاشی
شده بودند...

زیر بازویش را گرفتم... نزدیک بود بیفتد که با هر دو دست
نگهش داشتم.

راه نمی‌آمد... زیر بازویش را با خشونت فشار دادم، ناله
کرد.

#پارت_۴۸

عطر ملایمی از تنش به مشام نشست.

بوی خوش و شیرین زنانگی می‌داد، از آنها که ناخواسته
هوست را بیدار می‌کنند...

بازهم تکانش دادم شاید بیدار شود. تن ظریفش در مقابلم
مثل پارچه‌ای در مقابل باد تکان خورد.

– قول دادی، علا...

همین بود، مطمئنم همین را شنیدم...

چه قول و قراری با علا داشت؟

مردک عوضی این دختر را بی دلیل اینجا نفرستاده بود.

باید از شرش خلاص می شدم.

#آیلار

صدای موج در گوشم می پیچید.

غرق شده بودم، ولی دریا تنِ بی جانم را به ساحل پس داده بود...

آب می آمد، از رویم رد می شد و برمی گشت به گودال تاریک خودش...

موجها ولی گرم می کردند، از سرمای دیشب خبری نبود.

خواب دیدم؟

در تاریک روشن غروب، مردی بالای سرم خم شده بود و می گفت:

– همون جور که تو زندگیت رو آتیش زدی تا زن یه عوضی نشی، من همه چیم رو برای خواهرم می دم...

فقط اگر انگشتانم را تکان می دادم می توانستم یک مشت شن بردارم و بپاشم به آن چشمهای سبز...

نمی شد... تکان نمی خورد...

دستم زیر یک تنه درخت گیر کرده و سنگینی می کرد...

وحشت زده از خواب پریدم.

#پارت_۴۹

دستم سرجایش بود، اما دورش را خمیر پیچیده بودند.

یک خمیر و یک باند سفید که حالا زرد و خشک شده بود...

ناگهان بیداری واقعی به ذهنم پاشیده شد...

اینجا دیگر کجا بود؟

من باید داخل کمد دیواری خواب باشم...
به یک باره سرجایم نشستم.

جیغ‌های گوش خراش زن را یادم بود... و علا... خواهرش...

مرا مبادله کرد، آنهم از نوع پایاپای... کالابه کالا...

اگر حماقت خودم می گذاشت، همان اول باید می فهمیدم
مردک دیوانه قابل اعتماد نیست.

اما اینجا...؟! دورتادورم را با نگاه بررسی کردم.

یک اتاق خواب کوچک، با چند پستی و تشکچه...

بخاری گازی گوشهٔ اتاق با شعله‌های زرد...

تشک و لحاف مخمل کمی بوی نم می داد.

از این رختخواب مدت ها استفاده نشده بود؛ این خانه
مهمان نداشت.

لحاف را کنار زدم و از اتاق پا به بیرون گذاشتم.

با رفتنم روی ایوان یک خروس بزرگ و رنگارنگ از روی
نرده پایین پرید....

دستم را سایبان آفتابی کردم که به صورتم تابید....

دست خمیرپیچ درد نداشت.

حیات پر از درخت های بی برگ و قهوه ای بود، یک گوشه
راهی سنگ فرش با یک طاقی که شاخه های کیوی تمام آن
را پوشانده بود.

خانه یک ایوان بزرگ داشت، با پله‌هایی چوبی که به طبقه بالا می‌رفت، یک ایوان سرتاسری هم طبقه بالا...

شبیه این خانه را قبلاً دیده بودم، اما نه در واقعیت، در عکس...

هوا عطر شمعدانی می‌داد، حتماً مال گل‌دان‌هایی بود که از این سو تا آن سوی ایوان از سقف آویزان بودند...

#پارت_۵۰

صدای لالایی می‌آمد... می‌شنیدم...

کسی با لب‌هایی بسته می‌خواند...

یک ریتم، یک صدای غمگین از واژه خالی... سمت صدا
کشانده شدم...

مهربان، پشت به در خمیری را ورز می داد و بی واژه
می خواند...

انگشتانی قوی بازویم را از پشت کشید و ناگهان به دیوار
کوبانده شدم...

ثانیه ای درد در شانهام پیچید و بعد حجمی از تنی محکم
مرا بین خودش و دیوار حبس کرد...

حتی فرصت نکرده بودم جیغ بزنم.

مردی غریبه با چشم های قهوه ای روشن و ترسناک به من
خیره مانده بود.

برای دور شدن از گرمای اجباری تنش غریدم:

– ولم کن!

پوزخندی تحقیرآمیز گوشه لب‌هایش نشست.

– پس زنده‌ای! حالا که هرچی زده بودی پرید بهتره بزنی
به چاک تا خودم از پس گردنت نگرفتم و بیرون
ننداختمت!

اینجا خانه آن زن ناشنوا بود، به این عوضی طلبکار نباید
جواب پس می‌دادم!

– به تو ربطی نداره، هروقت بخوام می‌رم!

– مگه اینجا بی‌صاحبیه هر ولگردی چتر شه؟!

بلندتر از من بود، درشت‌تر... حالم از تمام زورگوها به هم
می‌خورد...

از مردهایی که با عضلاتشان مجوز هر ظلمی را می‌گرفتند.

روی پنجه پا بلند شدم و سرم را تا صورتش بالا آوردم.

– تو چی؟! فکر کردی می‌ذارم هرکی از راه رسید بهم زور
بگه؟

از عکس‌العملم جا خورد، فکر کرده بود می‌تواند مرا
بترساند!

با هر دو دست محکم به عقب هلش دادم، اما تکان
نخورد.

#پارت_۵۱

شانه‌هایم را صاف کردم و در صورتش غریدم:

– تو کی هستی که به من بگی باید چیکار کنم.

با آن صورت خنثی و نگاه درنده خیره‌ام ماند.

– من؟! علا برات نگفته من کی‌ام؟

حالا دیگر بدون هیچ شکی می‌دانستم؛ اياز بود....

ایاز ملک... اربابی که علا وقتی از او حرف می‌زد از نفرت دیوانه می‌شد.

– ببین دختر! هر نقشه‌ای با اون شریکت برام کشیدی
رو فراموش کن. بار و بندیت رو جمع کن از املاک
من برو به همون خراب‌شده‌ای که ازش اومدی.

نگاهش پر از تحقیر بود، من یک عمر با این نگاه زندگی کرده بودم.

انگار اکتای برابرم باشد، ایلدش، اُغول تاج!

سعی کردم کاری‌ترین کلمات را انتخاب کنم وقتی محکم جوابش را دادم.

— از بس این دهاتیا ارباب ارباب به خیکت بستن توهم برت داشته که صاحب همه‌ای! ولی تو یه حرومزاده بیشتر نیستی!

ناگهان سیلی محکمی به صورتم خورد و پرتم کرد روی زمین...

— آقا... آقا... ولش کن!

زنی خودش را پناهم کرد. چرخیدم و محکم کنارش زدم.

با حرکت صدای گریهٔ کودکی بلند شد. با چشم‌هایی
ترسیده به اطرفم نگاه کردم...

نکند به بچه آسیب زده بودم... بالاخره کودک را دیدم...

به پشت زن بسته شده بود و با تمام حنجره‌اش، از ترس
گریه می‌کرد.

زن ولی بدون توجه به گریهٔ کودکش با ایاز حرف می‌زد و از
برابرم تکان نمی‌خورد.

– ولش کن ارباب... مهمانه... بچه‌ست، عقلش
نمی‌رسه.

– این عقلش نمی‌رسه؟ معلوم نیست این سلیطه رو علا
از کجا پیدا کرده!

#پارت_۵۲

بغض گلویم را گرفته بود، اما با همان بغض داد زدم:

– خفه شو! خفه شو!

– ببند اون دهنه رو... همون دیشب باید می‌نداختمت
سر خیابون اصلی، نه اینکه پناهت بدم.

صورت‌م شروع کرده بود به درد و گزگز...

و بعد مهربان پا روی ایوان گذاشت، نگاهش از منی که
روی زمین افتاده بودم برگشت سمت مرد...

همانجا ایستاد... نمی فهمید چه اتفاقی افتاده...

چشمش به صورتم خورد و ایازی که مثل جلاد بالای سرم
ایستاده بود.

هین ناباوری کشید و چشم هایش از وحشت گشاد شد...

تند ستم دوید...

— غی...ب.... غی...ب....

زن بچه به پشت زیر بازویم را گرفت و از زمین بلند کرد و
مهربان دست دیگرم را محکم نگه داشت.

ایاز، کلافه، با صدایی بلند به مهربان دستور داد:

— باید بره!

و به بیرون از خانه اشاره کرد.

مهربان اخم بُرنده‌ای به او حواله داد و دستم را کشید.

با وارد اتاق شدن، مهربان مرا گوشه‌ای نشاندد.

زن دیگر کودکش را از پشت باز کرد و سینه‌اش را داخل دهان کودک فروکرد.

کودک با مکیدن سینه ساکت شد، اما هنوز غرغر می‌کرد....

انگار آرامش بعد از طوفان را باور نکرده باشد...

مهربان دستم را رها نکرد، پارچه دورش را باز کرد و دستم را واری.

درد نداشتم، اما بلد نبودم این را به او بگویم.
خمیر را با احتیاط کند.

نگاهش می گفت از وضعیت دستم راضی ست.

آرام آرد مانده روی دستم را پاک کرد.
- بشو...

زن توضیح داد.

- می گه بشورش...

#پارت_۵۳

صدای محکم کوبیده شدن در حیات می گفت ایاز بیرون رفته.

نفسم از سنگینی در آمد.

سرم را به دیوار تکیه زدم. آشپزخانه ساده چیده شده و خبری از میز نهارخوری نبود.

یک گلیم فرش دوازده متری داشت که تمام کف را پوشانده بود، یک طرفش کابینت و ظرفشویی و چند وسیله برقی واجب؛ چرخ گوشت، آبمیوه گیری...

بوی خوش نان و دارچینی که از تنور گازی بزرگ زیر پنجره می آمد، می گفت صاحبخانه زیاد با آن کار می کند...

و پنجره، پنجره‌ای روشن رو به باغ...

مهربان با چند تکه یخ قالبی که داخل کیسه فریزر ریخته بود برابرم نشست.

زن با سماجت پرسید:

– چی بهش گفתי برزخیش کردی؟

– هیچ...چی...

مهربان یخ را روی صورتم گذاشت و صدای زن در گوشتم پیچید.

– آقا الکی واسه هیشکی دست بلند نکرده تا حالا...

پس دست بزن را داشت!!

سرمای یخ صورتم را سوزاند.

مهربان با نگاه کردن به جای پنجه‌ای که احتمالاً نصف
صورت‌م را قرمز و متورم کرده بود زیر لب غرغری کرد و من
نمی‌فهمیدم چه می‌گوید...

همینکه دلش برایم سوخته و به‌خاطر من ناراحت بود
غمگین‌ترم کرد...

این مهربانی‌اش قلبم را به‌هم می‌فشرد...

نمی‌خواستم گریه کنم، اما شدنی نبود...

نگاه دلسوز مهربان با دیدن اشکم کمرنگ شد و اخم جایش
را گرفت.

یخ‌ها را تقریباً روی پایم پرت کرد و سراغ سینی خمیر رفت.

کمی پشت به من نشست و خمیر را محکم ورز داد.

— چی شد؟ ناراحتش کردم؟

زن که تعجبم را دید گفت:

— از گریه بدش میاد.

#پارت_۵۴

— چرا...؟

شانه‌ای بالا انداخت...

چشمم به دست‌های مهربان رفت که کف قابلمه آرد
پاشید و خمیر را داخلش پهن کرد.

زن با دلسوزی زمزمه کرد:

– علا آخرش زهرش رو به این بدبخت ریخت...

پراز سؤال سمتش برگشتم، او هم به دست‌های ماهر
مهربان خیره بود.

– چرا بدبخت؟

دختر کوچولو را از خودش جدا کرد و زمین گذاشت.

صورت گرد و پوست شیری‌رنگی داشت، جوان بود. شاید
۲۷ ساله...

– مهربان چهارده سالی داشت که گلرخ آمد این خونه...
گلرخ هفت هشت ساله بود. مهرَبُن بزرگش کرد.

گاهی لهجه شمالی اش غلیظتر می شد، مثلاً مهربانی که تبدیل به مهربن می شد.

روسی اش را از گردن باز کرد و بالای سرش گره زد. کودکش به او چسبیده بود.

– نگفتی آقا رو چطور برزخی کردی؟

باز تکرار کرد که من عصبانی اش کرده ام، مرا مقصر می دانست.

– هرچی دهندش رسید بهم گفت، منم بهش گفتم فقط
یه عوضی حرومزاده س!

صدای هین ناباور و وحشت زده زن شانهایم را از جا پراند.

با سیلی ای که به صورتش کوبید مطمئن شدم بیشتر طرف
اربابش را خواهد گرفت...

– ای لال بمیری، زای*! این چی بود گفتی؟ حقت بود
می داشتم آش و لاشت کنه!

به دیوار تکیه زدم و پاهایم را در سینه جمع کردم.

حالا انگار آسمان به زمین آمده!
اما پوست سرخ شده و چشم های وق زده اش ته دلم را خالی
کرد.

– مگه... مگه... چیه... یه فحش بود... اونم از بس علا
گفت تو دهنم چرخید...

.....

*زای: بچه

#پارت_۵۵

– زبانِ تی مار بزنه! تو مردی مگه فحش چاروداری*
دی.

نمی فهمیدم چه می گوید، متوجه شد و ادامه داد:

– این فحشای چاروداری رو اول بجو، بعد تف کن.

به در نگاه کرد. سرش را که برگرداند، صورتش درهم بود.
آرامتر زمزمه کرد:

– هیچ کس ندونه پییر یعنی بابای ارباب کیه... مادر
بیچارهش، دختر ارباب رو، یه روز خونین و مالین ته
همین باغ پیدا کردن...

تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و وحشت‌زده به دهانش خیره شدم.

— قدیم حیات بزرگ بود، قد باغ. بعد اون روز، ارباب دورش رو حصار کشید و کوچیک کرد...

— بعد... بعد چی شد؟

اخم‌هایش چنان غلیظ شد که زبانم را گاز گرفتم.

خودش را سمتم کشید. کلمات را محکم و باحرص در صورتم ادا کرد.

— ببین دختر! اینجا خبری از فوضولی نیست.

با دست به دهانش کوبید.

— بسته! فهمیدی؟

آن صورت گرد و دلنشین حالا جدی و ترسناک شده بود.

روی زمین خودم را عقب کشیدم.
نفسش را کلافه فوت کرد و بیرون فرستاد.

بازویم را آرام گرفت و با دلسوزی هشدار داد:

— همین مهربان اگه بدونه چی پرسیدی و چی گفتی،
حرمت مهمون رو می ذاره کنار و می ندازت تو حیاط!
پس بهتره، دهنه رو ببندی! گوشه‌ها رو هم! اینجا
کسی از فوضولی خوشش نمیاد.

آشپزخانه کوچک حالا خفه و تاریک می شد...

حالم خوب نبود، سرم هنوز سنگینی می کرد و گوش هایم
سوت خفیفی می زد، معده ام از درد به هم می پیچید....

بدتر از همه، خبری از همدردی نبود.

بعد از این همه سختی، حتی همنوع هایم پشتم را خالی
می کردند.

بغضم با صدا ترکید... کف دستم را جلوی دهانم گرفتم
که مهربان عصبانی نشود...

.....؟

*چارودار/چاروادار: کسی-که خر و استر و یابو به مسافر
کرایه می دهد.

#پارت_۵۶

زن دامن مانتوام را کشید.

– ونگ نزن! ایی!

صدای اعتراض مهربان مرا از جا پراند.

– آه!!! آه!!!

زن، هول و سریع سمت مهربانِ کلافه‌شده برگشت و این بار سعی کرد او را که با اشکم عصبی شده بود آرام کند.

انگشتش را به او نشان داد.

– تنها... تنها...

نگاه مهربان از من به او چرخید و دوباره...

– آقا... آقا... دعوا... دعوا بگوده!

چشم‌های مهربان آرام‌تر شد. به دهان زن زل زد.

بعد با شست و اشاره پشت لبش سبیل کشید.

– سبیل دار؟!

زن به علامت تأیید سر تکان داد. مهربان اخم کرد.

– چره؟

زن لب‌هایش را آویزان کرد و سری تکان داد که یعنی نمی‌داند.

مهربان از من پرسید:

– مآر...؟

نفهمیدم.

به کودک شیرخواره و سینه‌اش اشاره کرد و من.

مادرم را می گفت؟
چطور باید جوابش را می دادم؟

من به زبانش بیگانه بودم... سعی کردم مردن را نشانش
بدهم.

نمی توانستم اشک هایم را مهار کنم.

چشم هایم را بستم، سرم را کج کردم و گفتم:
— مرده... —

صورتش از غم جمع و گردنش سمت شانه خم شد.

— آخی!!! —

آخش از درد بود. درد من که به سینه خودش نشاند.

واقعاً نمی‌خواستم گریه کنم، اهلش نبودم، اما...

این خانه آخرین امید من بود که نابود شد.

– پدری، برادری، هیشکی؟

– نامادری دارم، مادرم زن دوم بود.

پارتای فردا رو هم بذارم؟ 😁

#پارت_۵۷

این واژه‌های کلیشه، بار منفی خودشان را همیشه با خود دارند، حالا هرچقدر می‌خواهی نامادری مهربان مثال بزنی.

صدای برخورد سینی به زمین بلند نبود، اما با اعصاب متشنج باعث شد از جا بپریم.

کودک، گوشه سینی خمیر را گرفته و کجش کرده بود. با ریختن آرد کف آن روی فرش برای دقایقی من فراموش شدم.

یکی‌شان جارو دستی آورد و دیگری سراغ صبحانه رفت.

مهربان از کتری شیردار سه فنجان چای ریخت.

نان قهوه‌ای بزرگی که شبیه کیک بود را برش زد و روی سفره پهن شده گذاشت. مربا، خامه، کره محلی...

از حلیم دیروز علا دیگر چیزی نخورده بودم. دیشب هم
که به خواب گذشت.

نان داغ بود، داخلش گردو و کشمش... یک تکه کندم و به
دهان بردم.

سنگینی نگاه منتظر مهربان رویم بود.

لبخند زدم، فهمید از طعم نان خوشم آمده، به لبخندم
جواب داد.

— مردم می گفتن با میل خودت اومدی که بری تخت
ارباب!

هول و تند جواب دادم:

— نه! نه! به خدا نه!

خدا می دانست بعد از بیهوش شدن دیشبم اینجا چه اتفاقاتی افتاده.

فقط صدای علا را میان خواب و بیداری شنیدم که مرا پیشکش کرد تا خواهر خودش را نجات دهد.

لب‌هایم از غصه لرزید.

نمی‌دانم چرا فکر همسفره‌هایم دربارهٔ پاکی‌ام برایم مهم شده بود.

شاید چون در آن لحظه تنها کسانی بودند که می‌شد حقیقت را برایشان بگویم.

– تو که حرفم رو باور می‌کنی؟

منتظر به صورتش زل زدم. تا جوابم را بدهد میانهٔ برزخ بودم.

– قسم نخور! مردم هزار تا حرف می‌زنن، یکیش راست نیست.

دست خودم نبود، از خوشحالی زیرلب خدا را شکر کردم.

حالا که باورم کرده بود باید از زندگی‌ام برایش می‌گفتم؟
آنقدر که شاید کمکم کنند؟

#پارت_۵۸

برای اولین بار از فرارم پشیمان شدم، آن غرور و
اعتماد به نفسی که هلم داد برای این کار، مسخره و بی‌خود
به نظر می‌رسید.

دست‌هایم یخ زده بود، شاید اثرات دارو و شاید افت
فشار...

همین الان، اگر از این در بیرون می‌رفتم... همه چیز ترسناک به نظر می‌رسید.

حالا که می‌دانستم آن بیرون هیچ کس دست انسان را برای خیرخواهی نمی‌گیرد.

مهربان تکه بزرگ دیگری از نان را برابرم گذاشت.

از چای بخار دلپذیری بالا می‌رفت. خیره به بخار زمزمه کردم:

– نامادیریم می‌خواست به زور شوهرم بده. گفتم می‌رم تهران کار می‌کنم، ولی اونجا گیر علا افتادم.

– اینجا همه علا رو دوست دارن. مثل خودشون تو باغ و بیجار جون می‌کند، ولی با زحمت و درس خودندن

خودش رو از بدبختی بیرون کشید. پیش مردم اینجا
باشی می‌گن دکتر خداست، تو هم حتماً خودت
خواستی که آورده‌ت اینجا.

– هیچ‌وقت حق با زنا نبوده.

زن بلند خندید.

– آها... حقیقه...
exchange group

– گفت برای کار می‌برمت پیش یه خانوم، منم خامش
شدم.
ROMAN

– نصف و راس گفته. از کوچیکی زرنگ بود.
@VIP Roman

لبخند صورت گردش را قشنگ کرد و از یادم برد چقدر
می تواند جدی تشر بزند.

– اسمت چیه؟!

– آیلار...

مهربان به دهان زن نگاه کرد. مرا نشانش داد و گفت:

– آیلار...

– آیا...؟

زن خندید، مهربان هم...

– آیلار...

– لیلا...؟

– نمی تونه بگه... معنی اسمت چیه؟

– ماه... هاله دور ماه...
مهربان گفت «ماه» و خندید.

– منم شکوفه... میوه دادم فقط...

گفت و با عشق، کودکش را که به پایش چسبیده بود در
آغوش کشید.

#پارت_۵۹

برای اسم، ولی مهربان انتخاب خودش را کرده بود.

– لایلا! بخوا! بخوا!

زن لبخند زد.

– مهمون دوست داره، اینجا زیاد کسی نمیاد.

اشک‌هایم را پاک کردم و غر زدم:
– صابخونه همین الانشم از خونه بیرونم کرده!

شکوفه گوشه‌ای از نان را به دهان برد... متفکر خیرهام
بود.

– کجا می‌ری؟ منظورم بعد از اینجا است.

– نمی‌دونم... فامیلای پدری که راهم نمی‌دن. فامیل
مادری زیادی ندارم، اونام دستشون خالیه، نون‌خور
اضافه نمی‌خوان. اگه فقط چند روز یه جای امن
بمونم، بعد شاید...

نان از گلویم پایین نمی‌رفت، بغض اجازه نمی‌داد.

صورتی که از اشک خیس شد، زن دوباره تشر زد:
 - بسه، آه! تو رو ارواح خاک تی مرده میت گریه نکن
 ببینیم چه خاکی به سر کنیم.

اشکم را تندتند پاک کردم.

چند دقیقه فقط صبحانه خورد و مرا هم وادار کرد بخورم.

خواستم از سفره عقب بکشم که شکوفه سرش را جلو
 آورد و آرام تر از دقایق پیش زمزمه کرد:

- فقط واسه سه چهار روز می شه یه غلطی کرد.

- چی...چی...؟

- ارباب اینجا نمیداد، چطور بشه سر می زنه، الانم بره
 نمیداد تا پنجشنبه دیگه! این بنده خدام که می بینی
 نمی دونه ایاز بالکل انداختت بیرون.

آب دهانم را قورت دادم.
— من... من چیکار کنم؟

با چشم‌هایی براق از نقشه‌ای که کشیده، با تظاهر به
بی‌تقصیری گفت:

— من نه سر پیازم نه ته پیاز. کارگرم، هفته‌ای چند روز
میام کمک.

نگاهش کودکی که چهار دست و پا سمت در رفت را دنبال
کرد.

برای اینکه بیشتر توضیح دهد صدایش زدم.
— شکوفه خانووم!

تشر زد:

– آه! زرنک باش خب! لقمه رو باید جویید گذاشت
دهنت؟ بهت می گم فعلاً قایم شو مردم نبینت. تا
ارباب بیاد خلیه.

#پارت_۶۰

برایم چشم‌های درشت شده با غیظ ظاهری اش مهم نبود،
کمکش ولی دستم را می گرفت.

آه کشیدم.

– فقط چند روز...

– از این ستون به اون ستون فرجه!

مردی که صبح نزدیک بود خفه‌ام کند را نمی‌شد ندیده گرفت.

– تو... تو نمی‌گی بهش؟

اخم کرد.

– وا! خبرچینم مگه؟ ولی توی خونه بمون. چشم و گوش زیاد داره تو ده.

بعد به روی خودش نیاورد چه پیشنهادی داده، خودش را به آن راه زد و باقی صبحانه‌اش را خورد.

سفره که جمع شد، مهربان سرش را به‌نشانهٔ چنگ زدن نشانم داد.

– حمبوم...

منظورش این بود که باید حمام کنم؟ واقعاً احتیاج داشتم.

بعضی- از حروف را می توانست ادا کند، صدایش بم نبود، معمولی و زنانه، حتی برای ادای کلماتی که بلد بود مشکلی نداشت.

یعنی بعضی- از کلمات را می شنید؟ احتمالاً آنقدر اینجا نمی ماندم که بفهمم.

وقتی دید حرکت نمی کنم، زیر دستم را گرفت و بلندم کرد.

پشت سرش رفتم... تند و فرز راه می رفت.

یک بلوز یشمی تا روی زانو با یک ژاکت و شلوار مشکی تقریباً گشاد به تن داشت.

حتی حالا که خانه از مرد خالی بود یک روسری گلدار کوچک به سرش بسته بود. در دولنگه چوبی وسط ایوان را باز کرد.

هال بزرگ با یک دست راحتی و تلویزیون، اما قسمت جالب آن، یک تخت کنار پنجره بود، تختی چوبی، تقریباً اندازه یک تختخواب دونفره، با یک سماور و پشتهای طرحدار...

در حمام را که باز کرد نگاه از دکور عجیب و متفاوت اتاق برداشتم.

یک سرویس بهداشتی و یک حمام؛ انگار مرکز خانه اینجا بود.

دوستای گلم، ده پارت این هفته تکمیل شد ❤️

#پارت_۶۱

سریع از کنارم رد شد و در دیگر کناره هال را باز کرد؛ یک اتاق با دکور شیک، لوستر و مبلهای سلطنتی با چوبهای گردوی براق، انگار نه انگار که متعلق به این خانه ساده باشد، اتاق مهمانپذیر.

مهربان داخلش شد و دقایقی بعد با ساکم برگشت و آن را کنار پایم گذاشت، ساکی که تمام آنچه از خانه پدری با خودم آورده بودم را داخلش داشتم.

علا وسیله‌هایم را داده بود. تمام خوشحالی‌ام از دیدنش یک جیغ خفه از شادی شد.

فوراً نشستم، زپیش را کشیدم و داخلش را گشتم...

آفاق همانجا بود، با سکه‌های دوخته‌شده دور آن.

سکه‌هایی که عرازبی بی از گردن‌بندش جدا کرد و به من داد.

الان می‌فهمیدم باید طلاهایم را برمی‌داشتم و مثل بچه‌ها
قهر نمی‌کردم و جلوی آینه، جایی که ببینند نمی‌گذاشتم.

گوشی‌ام... خاموشِ خاموش...

تمام ارتباط من با گذشته مثل صفحهٔ تاریک آن، کدر و
بی‌نور بود.

آناق از دستم کشیده شد. مهربان با کنجکاو به آن حلقهٔ
آبی‌رنگی که دختران شهر مادرم روی سرشان می‌گذاشتند
نگاه می‌کرد.

اگر از آن خوشش می‌آمد و آن را از من می‌گرفت چه؟

تمام سعی ام را کردم که آرام باشم و نشان ندهم چقدر آن حلقه آبی برایم مهم است.

گوشه‌های روسری بزرگم را باز کردم، دست‌های یخ‌زده‌ام را سمتش گرفتم.

آناق را کف دستم گذاشت. انگشتانم فوراً به آن گره خورد.

اما در برابر نگاه منتظر مهربان مجبور بودم با دست‌هایم کار مفیدتری انجام دهم.

آناق را زیر روسری گذاشتم، بالای سرم. حالا... ناگهان دلم تنگ شد برای گذشته...

برای صبح‌هایی که وقتی جلوی آینه می‌ایستادم، روسری ترکمنی پر از گلم را روی سرم گذاشتم.

دستی که آرام روی روسری ام کشیده شد، هوشیارم کرد.

#پارت_۶۲

لبخند درخشان مهربان به خاطر ظاهرم، زیبا، خالص و واقعی بود، مثل خنده شاد یک کودک.

چرخید و از برابرم رفت. ساکم را برداشتم و سمت تخت رفتم، روی لبه اش نشستم، هنوز گیج بودم.

آناق را از سرم و موهای چربم برداشتم.
گوشی را به شارژ زدم.

سرم واقعاً گیج می رفت، داروی لعنتی هنوز داخل خونم بود.

می ترسیدم داخل حمام بیفتم، اما دلم آنقدر برای شستن خودم تنگ شده بود که ریسکش را به جان خریدم.

وقتی از حمام بیرون آمدم گوشی ام آنقدری شارژ داشت که روشنش کنم و به عرازبی بی زنگ بزنم.

– کجایی دخترجان... نمی گی من دق می کنم از بی خبری؟

– سلام دایه... ببخش نگرانت کردم.

– خواب به چشمم نیومد دیشب... چرا زنگ نزدی؟
من پیرزن دلم هزار راه رفت.

خوب بود که داشتمش. کارگر خانه پدرم، تنها زنی که بعد از مادرم در حقم مادری کرد.

– تو رو خدا به خاطر من حرص نخور، قرصای فشارت
رو مرتب می خوری؟

– دخترم تنهایی آواره غربت باشه و من آروم باشم؟ من
آفتاب لب بومم. تو در چه حالی...

– خوبم، باور کن.

– شکر... شکر... سر نماز ذکرم تویی. گفتم خدایا یه
عمر بنده گناه نکرده درگاهت بودم، فقط این بچه رو
حفظ کن.

– خدا برای من حفظت کنه.

صدای گریه از پشت تلفن آمد.

از دلتنگی سعی کردم تصویرش کنم؛ عینک ته‌استکانی‌اش،
اشک‌های درخشانی که در چروک صورتش سرسره راه
می‌انداختند.

– چه خبر از خونه بابام؟

– هیچی مادر! اون عفریته که خیلی ساله عذرم رو از
خونه تون خواسته. چون که به در بردی، کسی. به فکر
پرس و جو از من نبود، برادرت یه بار اومد و گفت اگه
نشونی ازت دارم بهش بدم.

– کدوم؟

– آتجان اومد خونه‌م.

آناق

– چی گفتی؟

دوباره داشت اشک می ریخت. صدایش به گریه تار شد.

– دلم می خواست به دست وپاش بیفتم که برت گردونه،
ولی می دونستم شدنی نیست.

نه، شدنی نبود که نبود!

– کجایی الان؟ گفت تا پیش قباد ردت رو زدن.

– آره. فرار کردم.

– گفتن حسابی کتک زدن بچه رو، ولی بازم قباد کمکت
می کنه، بهش زنگ بزن.

– نه. جام خوبه

قباد و کمک؟! جای کمک‌های قبلی‌اش روی سرم خالی بود، موهای نازنینم.

– اونجا چی گفتن ازم؟!

– والا... راستش...

– بگو عرازبی جان. دیگه از هیچی تعجب نمی‌کنم.

– گفتن... گفتن با یه مرد فرار کردی. بابات گفته بیاد واسه عقد رضایت بگیره، بعد بره که دیگه دختر ندارم...

– خواهرم که مرد، اون خونه دیگه دختر نداشت.

هرچه پرسید چیزی از آدرس نگفتم، فقط گفتم خانه یک زن تنها پناهم شده.

مرا می‌شناخت، از حقیقتی که در صدایم حس کرد، قانع شد و آرام.

تم هنوز کوفته بود، روی تخت دراز کشیدم.

یک بخاری مدل شومینه زیر پای تخت، روشن بود؛ از همین‌ها که نمای نقاشی شده چوب دارند.

شعله‌ها از زیر نقاشی به هم می‌تابیدند و هوای اتاق را گرم و دلپذیر می‌کردند.

از دور صدای ضعیف باران آمد و یک دقیقه نشده، رگبار
تند به سقف خانه می‌خورد و در عرض چند دقیقه، از
ناودان شره کرد...

این باران تند را دوست داشتم، خبر می‌داد از بهاری که در
راه بود...

حس خوبی داشت بازگشت به منطقه جغرافیایی زادگاه، به
ناحیه معتدل و مرطوب خزری...

نمی‌دانم چند دقیقه طول کشید تا وسط ارکستر خیرمقدم
به بهار، از خواب بیهوش شوم.

#پارت_۶۴

@Vip Roman

چقدر گذشت؟ آسمان بیرون نارنجی بود که بیدار شدم.
در نوری که از پنجره به اتاق می تابید می توانستم لقمه کنار
بالش را ببینم.

شامه ام از گرسنگی تیز شده بود، عطر نان و پنیر می آمد.

یک روز کامل خوابیدم و حتی گرسنگی باعث نشد بیدار
شوم؟

یادم می آمد که اوایل ظهر بیدار شدم و به سرویس رفتم.

پتو و بالش... در آن لحظه فکر نکرده بودم از کجا آمده،
اما لقمه نان و پنیر کنارم...

حتماً مهربان برایم گذاشته بود تا هروقت بیدار شدم
گرسنه نمانم.

نشستم و به دیوار تکیه زدم.
صدای بال زدن مرغ‌ها و شلوغ کردنشان می‌گفت کسی-
نزدیک لانه‌شان است.

این خانه پر از صدا بود، پر از نشانه، پر از جنب و
جوش...

می‌توانستی چشم‌هایت را ببندی و گوش کنی و تصویر
بسازی... بال زدن مرغ‌ها اطراف مهربان...

لقمه‌ام را خوردم، هرچند دلم آن نان ضخیم قهوه‌ای صبح
را می‌خواست، با مغز گردو و کشمش.

از جایم که بلند شدم، تازه قابلمهٔ کوچک روی بخاری را
دیدم و بشقاب و قاشق، چنگال پای تخت را...

یک دروغ دیگر علا برایم رو شد، مهربانی مهربان حتی از
اسمش بیشتر بود.

حالم خیلی بهتر بود، ذهنم هوشیار شده و سوت زدن
گوش‌هایم تمام.

جان گرفته بودم، نه فقط به خاطر خواب و حمام، به خاطر
حس آرامش و امنیت این خانه.

دیگر هرچقدر ضعف از خودم نشان دادم کافی بود، باید
همان آیلار قبل از فرار را پیدا می کردم، لازمش داشتم برای
ادامه دادن راه.

از ساکم ژاکت برداشتم و به ایوان رفتم.

عطر خاک باران خورده، شمعدانی‌های آویزان از سقف،
آسیاب سنگی گوشهٔ ایوان، همه چیز این خانه برایم آشنا
بود، حتی لانهٔ پرستوی خالی، بالای ستون کنار پله...

جایی شبیه خانه... خانهٔ پدری... قلبم پر شده بود از یک
ذوق، شبیه شوق دیدار...

#پارت_۶۵

صدای قوقولی قوقو از پشت خانه می آمد. سرنخ‌ها را دنبال
کردم.

پشت خانه، یک مرغدانی، حداقل بیست مرغ در محوطهٔ
فنس کشیده می چرخیدند.

مهربان از لانه‌های کنار آلونکشان تخم جمع می کرد و
داخل ظرف می گذاشت.

یک خروس بزرگ پریده بود بالای فنس و نظارت می کرد.
صدای آشناتر از باقی آواها... چشمم به ساختمانی کنار
مرغدانی افتاد...

مطمئن بودم آن ساختمان بلوکی اصطبل است، صدای
سم و پا کوبیدن می آمد.

آنقدر کنجکاو شدم که قبل از سلام به مهربان بروم و
درش را باز کنم.

پیش از اینکه داخل حیاط از هوش بروم، صدای تاختن
شنیده بودم و حالا نشانه‌ها می گفت توهم نزده‌ام.

به محض باز کردن در، شیهه بلندی نفسم را بند آورد.
غافلگیر، با دهانی باز، خیره موجود خارق‌العاده روبه‌رو
شدم.

یک جادو... یک سیاه براق جذاب... براق... ساق‌های
بلند... شکم تورفته...

کمی جلو رفتم...

– من خواب ندیدم... تو اینجا بودی، واقعی... چقدر
تو...

سرش را با شیهه‌ای عصبانی بالا داد و سم دست جلویش
را به‌نشان حمله به زمین کوبید.

لبخند زدم.

– نکن، پسر! من ازت نمی‌ترسم.

نفس را محکم از بینی بیرون داد و سرش را عقب کشید.
ناامید نشدم.

— بیا باهم دوست شیم!

گردنش را برای اعلام مخالفت، محکم تاب داد.

عاشقش شده بودم، با یک نگاه. جلو رفتم.

اطرافش تمیز بود. در یک گوشه کمی علوفه گذاشته بودند
و یک لامپ کم مصرف بزرگ از سقف آویزان بود.

سیاه هنوز بی قرار می کرد. دستی روی شکمش کشیدم.
بی قرارتر شد. یک قدم عقب رفتم.

#پارت_۶۶

— تو عقلت از من بیشتره. به غریبه ها اعتماد نمی کنی.

سعی کردم فاصله را حفظ کنم.

— حوصله‌ت سر رفته اینجا؟ مهربان تو رو نمی‌بره بیرون...؟ پایه‌ای باهم بریم؟

انگار از جوکم خوشش نیامد، اما من خندیدم.

از بین لب‌هایش پوف کرد. لب‌های بزرگش تکان‌تکان خورد.

— مهربان به اون مهربونی، بهش نمیاد اسبی به بداخلاقی تو داشته باشه.

صدای دورگه یک مرد...

— پس شکوفه دروغ گفت.

از جا پریدم.

لحظه‌ای نفسم بند آمد، از ترس توان برگشتن نداشتم...

علا چه می‌گفت که اینجا مردی نمی‌آید. مردک دودوزه‌باز دروغگوی دغل‌باز... کدام حرفش راست بود که این دومی باشد؟

— راسته دکتر تو رو داده به ایاز؟

با مشتهایی گره‌کرده درجا چرخیدم، ولی نفسم با دیدن پسر زیادی جوان روبه‌رو با آسودگی از سینه رها شد.

طرحی خام از یک مرد آنجا، در چهارچوب اصطبل ایستاده بود، دراز و لاغر... پوستی آفتاب‌سوخته، موهایی فروبینی پهنی که...

— شکوف گفت رفتی!!

— رفتم. تو هم من و ندیدی.

چشم‌هایش طمعکارانه برق زد.

— فکر کنم ارباب هم ندونه تو اینجایی.

دست‌هایم را به سینه زدم. سرم را بالا گرفتم و با تحقیر به سرپایش اشاره کردم.

— حتماً تو جغله، برای اینکه دهنت رو بسته نگه داری
باج می‌خواهی؟

زبان‌ش را روی لب‌هایش کشید.

— بدم نمیاد یه پولی این وسط کاسب شم.

از آن برق چشم‌هایش خوشم نیامد.

اسب پشت سرم بی‌تابی می‌کرد، بیشتر از قبل...

#پارت_۶۷

و من چرایش را حدس زده بودم. درکش می‌کردم.

وقتی اسیر یک طویله کوچک باشی و زندانبانت این آدم
بی‌مغز روبه‌رو...

همین چند روز پیش، در دفتر علا، من همین اندازه درمانده
و ترسیده بودم که این اسب سیاه.

جایی می‌رسید که اصالت و وقار فقط یک خصوصیت
به درد نخور و دست‌وپاگیر می‌شد، صفتی در آخرین
درجه‌های اهمیت...

در تمام زندگی مهم این بود که بتوانی و بلد باشی از حقت دفاع کنی.

صدایم را صاف کردم.

– چگونه معامله کنیم، بچه؟!

جا خورد. حتماً فکر کرده بود یک دختر احمق روبه‌روست که فقط به درد بازی دادن می‌خورد.

اما من خواهر اکتای بودم، به وقتش مزاحم‌ها را سرجایشان می‌نشاندم.

– به ارباب نمی‌گم تو اسبش رو آزار می‌دی، تو هم دهنت رو بسته نگه می‌داری که من و دیدی!

رنگش مثل مرده‌ها پرید.

– من با فلاسوت کاری ندارم.

به اسب اشاره کردم.

– خودش که اینو نمی‌گه.

دستپاچه خواست دفاع کند از خودش.

– دیوونه‌ای؟ اسبا که حرف نمی‌زنن!

کف دستم را سمتش گرفتم، جا خورد، سرش را عقب کشید. دستم را چرخاندم تا به گردن اسب بکشم.

ناگهان گردنش را عقب کشید. پره‌های بینی‌اش از ترس
گشاد شد و بیتابی کرد.

– نگاه کن! این طبیعی‌ه؟

به تته‌پته افتاد.

– آره خب...! از اون گروناست، فقط به ارباب سواری
می‌ده.

اخم‌هایم را غلیظ‌تر کردم.

– این اسب می‌ترسه، حتی از این اصطبل، چه بلایی
سرش می‌اری؟

– هیچی... هیچی جان آبجی شکوفه...

#پارت_۶۸

لبخند کوچکی به هول شدنش زدم. مثل سگ از اربابش می ترسید.

– نظرت چیه اگه به اياز لوم دادی، منم بهش نظرم رو درباره تو بگم؟

قفسه سینه اش از حرص بالا و پایین می رفت.

حالا به جز صدای نفس های اسب، صدای بازدم پسرک هم یک درمیان می آمد.

– اصلاً ارباب چرا باید به حرفت گوش بده...؟!

— حتماً باور می‌کنه، اونم وقتی که بفهمه از کوچیکی با اسباب بزرگ شدم.

لب‌های کبودشده از عصبانیتش را به هم فشرد.

— من فقط چند بار زدمش که یاغی‌بازی درنیاره، وگرنه کاریش ندارم. دیوونه‌م مگه بلایی سرش بیارم؟ بابام کل دار و ندارش رو بفروشه نصف پول این حیوون آشغال هم نیست.

انگشتم را تهدیدکنان برایش تکان دادم.

— حق نداری بزنیش!

دندان‌هایش کلید شد.

— د می گم نزدمش، دختره عوضی!

نگاهش با تنفر به سراپایم چرخید.

داشتن یک دشمن حتی برای همین چند روز ماندن در اینجا زیاد بود، نباید کسی را سر جنگ می انداختم.

— من امروز و فردا می رم. ولی خواهرت می دونست اینجا موندم. به کسی نگو، نمی خوام کمکم براش دردسر شه.

— یعنی واس خاطر خواهرم می خوای نگم؟ شما مایه دارا دلتون برای ما نمی سوزه! برای خودت ترسیدی، اگه ایاز...

بی حوصله حرفش را قطع کردم.

— من دشمنت نیستم. تو کارت رو درست انجام بدی،
کارت ندارم، ولی دستت به این اسب بخوره، صدایش
رو بشنوم، کارت تمومه! گرفتی؟

یک قدم به عقب برداشت و پایش را از ساختمان
نیمه‌تاریک بیرون گذاشت.

صورتش را حالا که در نور بیرون ایستاده بود دیگر
نمی‌دیدم، اما پر از تنفر جواب داد:

— دکتر راس می‌گه، همه پولدارا بوی لاشه می‌دید.

#پارت_۶۹

دستش رو شد. بلند خندیدم.

— پس تو، جوجه، نوچه‌ی علایی...

از همان دوقدمی دستش را سمت پرت کرد.

— دربارهٔ دکتر درست حرف بزن.

— ببین، پسر-جون! اسبابا رو می‌شناسم، نه به‌خاطر اینکه پولدارم، پدر بزرگم کارگر اصطبل بود.

گیجی‌اش را حس کردم. علاقه به گوش این بچه خوانده بود را فقط خدا می‌دانست.

از اصطبل بیرون رفتم.

— حیف دکتر بهم سپرده هوات رو داشته باشم، وگرنه...

در هوای آزاد، پسرک سردرگم‌تر به‌نظر می‌آمد.

— به اون دکتربی وجدانت بگو، پوزه‌ش رو از زندگی من
بکشه بیرون. همینکه من و مثل یه تیکه گوشت پرت
کرد جلوی ایاز خودش رو نشون داد.

نقطه ضعفش علا بود، فوراً دفاع کرد.

— چند بار زنگ زد حالت رو پرسید. شکوف گفته بود
رفتی. امروز به بهونه فلاسوت اومدم ببینم جدی رفتی
یا هستی...

این بچه فقط قد کشیده بود.

اسب سم به زمین می‌کوبید و بی‌تابی می‌کرد. برگشتم سمت
اصطبل...

پشت سرم بلند داد زد.

— هوی دختر! از اولم به ایاز چیزی نمی گفتم، اونم چون خبرچین نیستم.

طوری که بشنود گفتم:

— برادر شکوفه نبایدم خبرچین باشه.

نزدیک فلاسوت ایستادم.

— تموم شد... رفت...

نفسش را دو بار محکم از بینی فوت کرد و سرش را آرامتر از قبل عقب کشید.

— پس اسمت فلاسوته؟ حالا یعنی چی؟

انگشتم را بند طناب دور گردنش کردم.

وقتی عکس العمل تندی ندیدم دستم را روی پوستش کشیدم. پوست گرم و مخملی اش زیر دستم لرزید.

– حالا می فهمم چرا عصبانی هستی... اون بداخلاق صاحبته...

سرش را تاب داد سمت در... دوباره نوازشش کردم.

– دیگه نترس... تا من هستم کسی – اذیت نمی کنه. خب؟

خیالش از بی آزاری من راحت شده بود، چون پوزه اش را در سطل و باقیمانده جو فروبرد...

کمی برایش علوفه گذاشتم. وقتی در اصطبل را بستم و به خانه برگشتم هوا تاریک بود و مهربان پای اجاق...



یه پارت از این هفته رو نگه دارم هفته دیگه بدم؟
امتحانای پسریم تموم شد، قول می‌دم با پارتای هدیه لبخند
رو لباتون بیارم 😊

#پارت_۷۰

#ایاز

کارگاه کوچکی که مختارخان سال‌ها پیش خرید برای
همرنگ جماعت شدن، حالا کارخانه بزرگ ملک بود، با
چند خط تولید، کلوچه و کیک و ...

از همان اول حوصله اینجا را نداشت، برعکس من که
جاه طلبی ام فقط در اینجا پر و بال می گرفت.

تجارت شاید ژن موروثی پدری بود که هرگز نشناختم،
وگرنه پیرمرد فقط عاشق همان شالیزارها و فرمان دادن به
زیردست هایش بود.

زن و مرد، با لباس های فرم یک شکل، ربات وار مشغول کار
بودند، با سرهایی پایین، بدون کنجکاوی...

همه شان به سرکشی های بی خبر من عادت داشتند. همان
که حس می کردند هر لحظه ممکن است بالای سرشان
باشم، باعث می شد حواسشان را جمع کار کنند و هر و کر
راه نندازند.

وقتی از نگهبانی زنگ زدند که کسی به اسم کریم و دخترش آمده‌اند مرا ببیند حدس اینکه کارشان چیست سخت نبود.

ده دقیقه بعد، روی مبل‌های چرم دفترم نشسته بودند، جمع شده و خجالت زده.

لیست مرسولات کارخانه را روی صفحه کامپیوتر آوردم.

— ارباب...

اخم درهم کشیدم. محیط کار که ده نبود.

نگاهم را به او دادم تا زودتر بگوید.

شانه‌های لاغرش از زیر ژاکت طوسی مردانه کهنه‌ای که از فرط شست و شو تاروپود سالمی نداشت بیرون زده بود.

کلاه سرمه‌ای دستبافتش را در دست مچاله کرد.

– رسیدیم خدمتون... اگه می‌تونی آقا، یه کاری برای دخترم پیدا کنی...

به دختر کم‌سن و سال و سبزه کنارش اشاره کرد.

به صندلی تکیه زد.

– اینکه بچه‌س، مگه درس نداره؟

مرد بیچاره، معذب خودش را به لبهٔ مبل نزدیک کرد.

– اربا... آقا... می‌خواه کار کنه.

گوشی را برداشتم و به منشی گفتم:

– دو تا چای.

– راضی به زحمتون نیستیم...

با دست اشاره زدم که تعارف را تمام کند.

#پارت_۷۱

به جثه لاغر دختر نمی خورد بتواند در کارخانه، با آن شیفتهای سنگین کار کند.

— بذار درسش و بخونه.

مش کریم کلاه را به زانویش کشید.

— دیپلم گرفته، بیشتر بخونه که چی بشه؟ چی؟ خواهر بزرگه رو فرستادم دانشگاه، چهار سال تموم از شکم بچه هام زدم، خرج کتاب و رفت و آمد دانشگاه کردم، گفتم خانم معلم بشه، آخرش چی شد؟ شوهرش دادم به یه جوونی که با موتورش مسافر جابه جا می کنه.

به دختر نمی آمد هجده ساله بودن، کمتر شاید، خیلی کمتر...

– دیدم حالا که قراره بعد از این همه درس خوندن بدمش دست شوهر، حداقل یه جهیزیه درست و حسابی برای خودش دست و پا کنه...

خودنویس روی میز را داخل قلمدان گذاشتم.

– کار تو کارخونه سخته.

فوراً راست نشست.

– اینجوری نگاهش نکنید، پابه پای مادرش کار مزرعه می کنه. تو بیجار * شما هم کم کارگری نکرده.

و هنوز دختر یک کلمه حرف نزده بود. سرش را پایین انداخته و با بند کیف سیاه ساده اش بازی می کرد.

– باید هماهنگ کنم. شمارهت رو بذار، می گم زنگ بزنی بهت.

مش کریم، ناگهان تمام اجزای صورتش خندید و با خوشحالی از جا بلند شد.

– ممنون آقا... خدا رحمت کنه مختارخان رو... خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه...

برای چه تشکر می کرد؟ برای اینکه برایم کارگر آورده؟

حتی دخترک هم شجاع شد، سرش را بالا آورد و یک لبخند کوچک خجول تحویل داد.

کاش درسش را می خواند، اما من که مسئول انتخاب های دیگران نبودم، فوقش عذاب وجدانم را با زنگ زدن به سرکارگر برای داشتن هوای او ساکت می کردم.

اصلاً عذاب وجدان برای چه؟

— بریم... بریم مزاحم آقا نشیم.

پیش بینی این آدم‌ها راحت بود. الان حتماً یک کیلو شیرینی
کشمشی. و کیک یزدی می‌خریدند و کارگر شدن دخترشان را
جشن می‌گرفتند.

.....؟

*بیجار: مزرعه، شالیزار برنج

#پارت_۷۲

برای خدا حافظی فقط سری تکان دادم.

آبدارچی سینی چایی به دست وارد شد.

با دیدن اتاق خالی فوراً با ترس در را بست.

مردک سربه‌هوا... ده دقیقه طول کشید تا دو فنجان چای بیاورد.

با آمدن مش‌کریم یادم آمد باید از اخبار روستا خبردار می‌شدم.

شمارهٔ نقی را گرفتم.
– سلام آقا... امر کنید.

– بگو نقی!

– خبری نیست، آقا! دختره همون روز رفته. مردم ده می‌گن با علا فرار کرده.

از علا هیچ کاری بعید نبود، اما آنقدر می شناختمش که بدانم برای ثابت کردن خودش به مردم ده، دختر را نمی برد.

– مطمئنی دیگه؟ نیام ببینم هرچی حرف زدی همه باد هوا بوده!

– فیلمش بود دختره رو آورد. بردتش آقا... زنم رو فرستادم به بهانه مایه ماست خونه شکوفه.

– چی گفت؟

– می شناسیدش که، اگه نخواد لام تا کام حرف نمی زنه. گفت دختری ندیده.

البته که آن دختر گستاخ و بی ادب دهن دریده را دیده بود،
جلوی خودم.

نقی هم با این خبر گرفتنش.

– کسی رو پیدا نکردی شب پیش مهربان بمونه؟

– یه خورده دل نگه دارید، آقا...

– تو اون ده خراب شده یه نفر رو پیدا نکردی، می گی دل
نگه دارم؟

– می کردم... چشم... چشم...

– فقط یه مشّت مفت خور بی مصرف رو دور خودم
جمع کردم! دآمداری می زدم الان داشتم صادرات
می کردم.

تلفن را روی مردک بی‌عرضه قطع کردم. باید خودم به کارها می‌رسیدم. دریغ از یک آدم تیز و بز که به تور من بخورد.

#آیلار

آخر هفته را آقا... ارباب... با خدم و حشم و دوستانش، با کلی ماشین رعیت کورکن قدم‌رنجه فرمودند به روستا...

صبح صدای حرف زدنش با یک غریبه را از پشت خانه شنیدم و فهمیدم باید مخفی شوم.

#پارت_۷۳

گوشهٔ پرده را کمی کنار زدم. از پنجره مهربان را دیدم که برای مرغ‌ها دانه می‌پاشید و نگاهش به اصطبل بود، یا بهتر بگویم به مردی که سر اسب را گرفته و نوازشش می‌کرد.

اطراف مهربان، مرغ‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و او فارغ از هیاهویشان با دست‌هایی سست دانه می‌پاشید و اربابش را تماشا می‌کرد.

نگاهم سمت اياز رفت. با آن شلوار سوارکاری و بلوز بافت ضخیم مشکی، قدبلندتر از زمانی که لهم می‌کرد به نظر می‌رسید.

حالا جزئیات بیشتری از او می‌دیدم. موهایش صاف و خوش‌حالت بودند، نه کوتاه، نه بلند. در این نم‌هوا صاف و...و

لحظه‌ای نگاه عقاب‌وارش سمت پنجره چرخید. از ترس سنگ شدم.

پرده را همانطور در انگشتانم نگه داشتم، نباید رهایش می‌کردم، نباید تکان می‌خوردم...

ثانیه‌ای فکر کردم مرا دیده، اما...
پایش را در رکاب گذاشت و با یک حرکت بالای اسب پرید.

تحسین نکردن مهارتش سخت بود، با این حال به خودم یادآوری کردم که آنقدر خودخواه است که نفهمیده اسبش از آدم‌ها وحشت دارد، فقط روح بیمار خودش را با فکر به اینکه اسبش فقط به خودش سواری می‌دهد ارضا کرده.

سکوت اتاق با زنگ گوشی لرزید...
لعنت! لعنت! نگاهم ترسیده به بیرون برگشت.

دست‌هایش را برای مرد کوتاه‌قد همراهش تکان می‌داد.
اخم‌هایش، نگاه پر از ناراضایتی‌اش... حتماً به مرد بیچاره دستور...

ناگهان غافلگیر شدم... دوباره نگاه تیزش برگشت سمت پنجره، مستقیم جایی که من بودم....

قلبم از ترس شروع به ناسازگاری کرد... جرئت نداشتم آب دهانم را قورت دهم...

از آن بند انگشت پرده کناررفته که مرا نمی‌دید؟ فقط... فقط...

باید حرکت نمی‌کردم... گوشی لعنتی خفه نمی‌شد...

صدا که تا آنجا نمی‌رفت؟ تا ته باغ...؟ اما سنگینی نگاهم را حس کرده بود... مردک درنده وحشی...

مجسمه شده بودم، حتی وقتی چیزی پیدا نکرد و افسار اسب را کشید تکان نخوردم...

#پارت_۷۴

تا با پادواش از در بیرون نرفته بودند جرئت حرکت کردن نداشتم.

شکوفه پیدایش نبود. روز قبل آمد، خانه را تمیز کرد، گردگیری و جارو...

فقط به خاطر اینکه امروز با ایاز رودررو نشود و ماندن من به او بی ربط به نظر بیاید.

نتیجه دیدن ترسش این شد که عقل به خرج بدهم و از اتاق بیرون نروم.

زندانم کوچک نبود، بعد از همان شب اول که روی نیمکت داخل هال خوابیدم، روی همان تخت زیر پنجره...

مهربان بدون اینکه چیزی دربارهٔ ماندن یا رفتنم پرسد، هر شب برایم رختخواب می‌آورد.

راحت بودم، مهمان دوروزه که اتاق نمی‌خواست. بعد از بسته شدن در حیاط سراغ گوشی‌ام رفتم.

با دیدن شمارهٔ علا قلبم، مچاله شد. چطور توانسته بود به اعتمادم خیانت کند؟

دوباره شروع کرد به زنگ زدن؛ با این نامرد حرف داشتم.

– به چه جرئتی؟! فقط به من بگو به چه جرئتی شمارهٔ منو می‌گیری!

– کجایی؟! از خونهٔ ایاز رفتی بیرون؟

— هر قبرستونی باشم به تو آدم دورو ربطی نداره.

— زنگ زدم به جان گلرخ! در دسترس نبود.

— زن! به من زنگ زن! خیلی پست...

دیگر از آن نگرانی اول زنگ زدنش خبری نبود. چنان داخل
گوشی به من توپید که گوشی را فاصله دادم.

— چیکارت کردم؟ ها! چیکارت کردم؟

صدای من بلندتر بود.

— هیچی... آوردیم تو حلق یه آدم دیوونه!

آرام شد، انگار صدای فریادم را نشنیده.

— پس هنوز خونه اربابی هستی.

– هستم یا نیستم به تو ربطی نداره! دماغت رو از زندگی
من بکش بیرون!

عادی و خونسرد ماند.

– مثل طلبکارا حرف نزن، پرپری خانم! علا دروغگو
نیست. گفتم جای امن، پیش یه زن! ندادمت دست
قاچاقچای آدم که واسه من هارت و پورت می کنی...

از فکرش پشتم لرزید.

#پارت_۷۵

– تو تو بیشرف! من و کادو دادی به یه دیوونه!

– آروم باش، پرپری! یک کلمه دروغ نگفتم.

وای! وای! خونسردی اش دیوانه کننده بود.

– نه! تو اصلاً دروغ بلد نیستی بگی! من و مثل یه تفاله انداختی جلوی این مرتیکه وحشی جنگلی...

– سالی ماهی یه بار میاد به مهربان سر می زنه...

– محض اطلاعات همون روز اول اومد اینجا...

– من کف دست بو کرده بودم؟

در گنجی و گنجی ساعتی که مرا به این خانه آورد، صدایش در گوشم پیچیده بود و قلبم درد آن لحظه را به یاد می آورد.

بغض ناخوانده به گلویم شبیخون زد.

— من شنیدم، علا! ادای پیامبرا رو درنیار. شنیدم
چجوری برام مثل یه هرزه فروشی تبلیغ می کردی.

طلبکار و شاکی جوابم را داد:

— نباید یه چیزی می گفتم تا خواهرم رو بده؟!

خجالت نمی کشید، عذاب وجدان که هیچ! با حرص به او
توپیدم:

— اگه یکی خواهر خودت رو روبان می بست و کادو می داد
خوشت می اومد؟!

در گوشم غرید:

— حرف دهنتم رو بفهم!

پوزخند بلندم باید گوشش را به درد می آورد.

— حرف دهنم؟ ببین کی از ادب حرف می‌زنه! حق با شماست، دکتر! اتفاقاً همون روز اول به‌خاطر حرفایی که از دهن تو درمیا، من کتک خوردم، آقای فهمیده!

وحشتش قابل لمس بود.

— ایاز زدت؟

— بهش گفتم حرومزاده... اونم چون تو ذکرش رو از تهران تا اینجا زیر گوشم گرفتی!

بالاخره کمی نگران شده بود.

— چیکارت کرد؟

— می‌گم زد منو، مرتیکه! چنان زد تو گوشم که پرت شدم زمین!

– خدا بهت رحم کرده، احمق! شانس آوردی پارهت
نکرده!

دست خودم نبود، هنوز منتظر بودم یک عذرخواهی از او
بشنوم، یک اظهار پشیمانی کوچک...

یک کلمه که ثابت کند در اعتمادم به او اشتباه نکرده‌ام.
دلگیرم می‌کرد نامردی‌اش.

گلایه کردم:

– احمق رو خوب اومدی! احمقم که نشستم با تو
قالتاق یکه به دو می‌کنم.

#پارت_۷۶

– حالا که جات خوبه.

— خیییلی، تو اتاق قایم شدم، دارم دیوونه می شم. یهو دیدی نصفه شبی از خونه زدم بیرون.

— خب برو...

— چی می گی؟

— تو یه دختر مستقلی.

— بین علا! یه چیزی این وسط هست. تو الکی زنگ نزدی به من...
— نگرانتم بودم.

— باورم شد.

— هنوز دیر نشده. بیا پیش من. خودم هوات رو دارم. تو حیفی... می تونم پیام فراریت بدم. فقط لباسات...

— ا... آدم که کادو رو پس نمی گیره دکتر! از شما بعیده.

خندید.

— خیلی باحالی! خدای حرومت کردم. باید نگه....

— مردک بیشرف! بدبختی من برات سرگرمیه دیگه؟ زنگ زدی به من بخندی و روح رو شاد کنی؟

— خدای از چی ناراحتی؟ جات بده؟

— اگه می خواستی اون روح مریضت رو با انتقام از پولدارا ارضا کنی باید بهت بگم من و اشتباه گرفتی، من از سر خوشی از خونه فرار نکردم. خونه بابام برای هرکی قصر بود، برای من اندازه یه جو خوشبختی نداشت.

و بعد از سال‌ها اعتراف کردم. وقتی بلند می‌گویی می‌شنوی،
با گوش خودت.

و من شنیدم که آیلا برای اولین بار خودش را گول نزد.

مقصر. همه اینها علا بود، او باعث شد بلند بگویم که یک
عمر در یک خانه بزرگ پدری در حد یک دختر کارگر
اصطبل زندگی کرده‌ام.

عروسی که لباس‌های گران‌تنش می‌کردند تا دهان مردم
را با لباس و جواهراتش بسته نگه دارند.

و فرار من فقط به نفع اُغول تاج شد، اینکه دیگر مجبور به
تظاهر نباشد.

غروری که سال‌ها با چنگ و دندان حفظش کرده بودم
شکست و مرد پشت خط باعش بود.

خنده تلخ و تیزی روی لبم نشست.

— هنوز من و نشناختی، علاءالدین! به خداوندی خدا، تو
فقط بیا به این جای امنی که من و آوردی، آنچنان
بلایی سرت بیارم که گردن قباد پیشش نوازش باشه...

و گوشی را روی قاه‌قاه خندیدنش قطع کردم.

#پارت_۷۷

#ایاز

دستی به گردن فلاسوت کشیدم تا آرام باشد.

از بالای تپه‌ای که ایستاده بودیم دریاچه را می‌دیدم که در
گودی بین تپه‌ها برق می‌زد. در باران بهاری بزرگتر می‌شد و
در خشکی هوا کم‌عمق و سبز...

نگاهم به تک‌درخت بزرگ بود، همانجا که دسته‌ای سیته
روی زمین کنارش نشسته بودند، جایی که استخوان‌های
گذشته در آنجا می‌پوسید.

این جنگل چه رفت و آمدهایی به خود دیده بود؛
همانقدر که می‌دانست، همانقدر هم رازدار بود.

فلاسوت بدون دستوری از من، راهش را از کنار دریاچه
گرفت تا خانه...

کار همیشگی‌ام بود، آمدن به جنگل، سرزدن به دریاچه و
بعد بازگشت به تمدن...

ماشین‌ها روی محوطهٔ صاف روبه‌روی خانه پارک شده بودند، خانه‌ام آخر این هفته شلوغ شد.

دوستان دوران مدرسه... چرا نگهشان داشته بودم؟

شاید برای اینکه از شنبه تا جمعه حداقل یک ساعت بگویم گور بابای دنیا و همپای سبک‌خیالی‌هایشان شوم، نه اینکه نتیجه بدهد، اما بد هم نبود.

نه غم مزرعه و کارگر و برنج و کارخانه داشتند، نه حقوق و... هیچ...

آسوده و بی‌غم... بزرگترین ترس‌شان این بود کسی - بند ازدواجشان کند.

مثل خیلی از فکرهای احمقانه‌شان این هم اشتباه بود. مرد باید میراث‌خوری از خون خود داشته باشد، یک وارث.

هرچقدر که سنم بالا می‌رفت بیشتر مختار خان را درک می‌کردم، اینکه مرا که مدرک بی‌آبرویی‌اش بودم نگه داشت و ارج داد.

استخوان‌هایش در گور آرامش داشت که اموالش را غریبه‌ها تاراج نکردند. باید مرد باشی و درک کنی این آخرین مشغله زندگی را.

مالی که دل خرج کردنش را نداری فقط یک پسر— می‌تواند صاحب شود، و این را منی که در بیست و هشت سالگی موهای سفید سرم به انگشتان دستم می‌رسید خوب می‌فهمیدم.

وقتی برای هر ساعت و دقیقه برنامه می‌چیدم، چرا برای بعد از مرگ نداشته باشم؟
صدای بچه‌ها از سالن ورزش می‌آمد. بیلارد؛ بازی مورد علاقه‌ام...

اما وقتی دیدمشان، همه دور یک میز کوتاه نشسته بودند
که معمولاً آنجا با کارت بازی می کردیم.

#پارت_۷۸

صدای آهنگ می آمد... سمت دیگر سالن، دخترها با خنده
و سروصدا به هم رقص محلی یاد می دادند....

کمال، کش موهای پرپشتش را که بعد از دبیرستان قیچی
به خودشان ندیده بودند محکم کرد و یک دانه لوبیا روی
کاغذهای دبرنا گذاشت.

مبین مهره بعدی را از کیسه بیرون آورد. هم نیمکت
مدرسه، مردی تپل شده بود، با شکم چندپله و این هیچ

ربطی به شیرینی فروشی بزرگ مرکز شهر پدرش نداشت،
تأثیر ژنهای مادرش بود...

– ایاز بیا که دارم می برم...

پاهای بلند و سفید دختر نشسته روی میز بچه ها حواس
پرت می کرد.

اسمش چه بود؟ سیتا؟! اسم دختر سبزه های که از رقاص ها
جدا شد روی دسته مبل لم داد ملیحه بود؟

هیچ وقت اسم دخترها را یاد نمی گرفتم، همینکه بدانم
کدام به چه دردی می خورند کافی بود.

کتم را کندم و روی شانه انداختم.

– می دونستم از بلیارد خبری نیست، به این زودی
نمی اومدم.

کمال به سیگارش پک زد و بعد از اینکه آن را دوباره گوشه لب گذاشت گفت.

– الان تموم می شه، این دست رو بیرم تمومه.

آریو بور بود، با ریش های تنک و طلایی... کمر دختر روی دسته مبل را گرفت و روی پایش نشاند.

مبین یک مهره دبرنا از کیسه داخل دستش بیرون آورد.
– پنجاه و شش...

پرسیدم:

– الان دارید چه غلطی می کنید؟

– معلوم نیست؟ دبرنا..

– این اسباب بازی رو از کجا آوردید؟

مبین خندید و غبغبش تکان خورد.

– دیشب فامیلام بازی کردن، چسبید، منم گفتم باحال می‌شه، آوردمش.

– کرکره بالاخونه رو کشیدید دیگه!

گردنش را برایم کج کرد..

– بیا که جیبم خالی شد. باید کارتن رو به افتخار رفیقت بکشی.

– برای این مسخره‌بازی پول هم دور می‌ریزید؟

پولی که برایش زحمت نکشی خرجش راحت بود.

مبین مهره بعدی را روی میز کوباند.
- سی و دو... دبرنا...

آریو اعتراض کرد:
- دیگه بسه. بچه بازیه...

#پارت_۷۹

نیش مبین تا آخر باز بود.
- تا شرط می بستی بچه بازی نبود. بفرست اس ام اس رو
بیاد.

اینهمه راه مرا کشانده بودند برای تماشای
مسخره بازی شان.
- تف تو روحتون! جمع کنید این بساط رو...

یک لیوان بزرگ ویسکی داخل دستم گذاشته شد و دستی محکم و هدفمند روی شانهام کشیده شد تا گردنم.

انگشتان نوازشگر لیندا... این یکی را می‌شناختم، چند باری مهارت انگشتانش را نشانم داده بود.

آریو پایش را روی میز گذاشت و تکیه داد.

– از بیکاری دبرنا آوردیم، بدبختیه... از وقتی علا رفت برکت از مهمونیا و دورهمیای ما رفت.

حق داشت غر بزند. با علا تنوع داشتند، حتی در بازی و سرگرمی...

کمال با حسرت ادامه داد:

– چه لعبتایی پیدا می‌کرد، انگار نه انگار ما هم تو این شهر زندگی می‌کنیم.

آریو بینی کوچک دختر روی پایش را کشید و جیغ لوس او را نشنیده گرفت.

– تو خیابون چشم می زد می فهمید مورد اکازیون هست یا نه!

دخترها حتی برای تظاهر و ناز اعتراض نکردند.

سه چهار سالی می شد بچه ها علا را ندیده بودند، درست بعد از تمام شدن درسش، قبل از آن ولی خوب بلد شده بود چطور رفقایم را بتیغد.

– خبری ازش نداری، ایاز؟!

– نه!

گفتم نه و دختری، صاحب یک جفت چشم گستاخ در ذهنم نشست.

کمال زرزر کرد:

– یادته روزی که اومد بین ما...؟! بی‌بته دهاتی بلد نبود
لباس بپوشه، یهو شد دکتر علاءالدین رستمی!

– چرت نگو!

مبین به من اشاره و به کمال هشدار داده بود.

دهات؟ آریو خواست راست‌وریست کند.

– ببخش رفیق! منظوری نداشت.

هرسه منتظر و با احتیاط نگاهم می‌کردند، حتی صدای
دخترها نمی‌آمد.

کتم را روی میز بیلارد انداختم.

#پارت_۸۰

— چیزی که در روز زیاد می‌شنوم حرف بی‌خود و مفتی،
اگه قرار باشه به هرکدومشون محل بذارم که باید دم
به دقیقه با یکی دست به یقه بشم.

هرسه خیالشان راحت شد که تمام شده، اما...
مستقیم به کمال خیره شدم.

— از کسی که دستش تو جیب باباشه و هنوز نتونسته یه
مکان برای اینکه دوست دخترش رو بیره و خودش رو
خالی کنه بخره به دل نمی‌گیرم.

کمال از جایش بلند شد، مبین اول او را محکم گرفت بعد
آریو. گرفتن نمی‌خواست، آنقدری بی‌مکان بود و محتاج
من، که بخورد و دم نزنند.

حتی حالا هم عرضه نداشت به خاطر گندی که زده
خودش را تبرئه کند.

— من اصلاً به تو چیزی گفتم؟!
— نه! ولی شرط عقل اینه تا نگفتی جلوت رو بگیرم.
درضمن، اون دهاتی هم که علازش اومد، من
صاحبشم.

— باشه بابا! تو ارباب، ما رعیت.

خودش را از دست بچه‌ها درآورد و نشست، انگار از سر
رفاقت کوتاه آمده نه ناچاری.

مثلاً تمامش کرد، اما یادم می‌ماند چه جفنی گفته. طعم
کینه‌ایاز را قبلاً چشیده بودند.

حق نداشت به ریشه‌مان توهین کند، خرده‌حساب‌های
من و علا فقط به خودمان ربط داشت.

نگاهم میخ میز کنار سالن شد.

رفیق نارفیق دکترشده ما برعکس بچه‌ها عاشق بیلارد
بود، وقتی پشت میز می‌ایستاد...

ژستش وقتی قبل از استفاده از کیو فکر می‌کرد...
ژست عاریه‌ای که از خیره شدن به من و بقیه تقلید می‌کرد.

هرچند باهوش بود، این را از حرکاتش می‌فهمیدم.

من قبل از زدن ضربه به دقت توپ‌ها را نگاه می‌کردم و انگار
برای تمرکز باشد یا غریزی، با سبابه به بینی‌ام دست
می‌کشیدم و ضربه!

علای کپی کار، تا مدت‌ها این کار مرا هم تقلید می‌کرد.
باعث خنده‌ام می‌شد رفتارش.

هرچند که بعد از مدتی استاد چیدن و ضربه زدن به توپ‌ها
شد، باز هم در رتبه‌ای بعد از من.

در حضور من کسی روی علا شرط نمی‌بست! می‌دانستند
استاد مسلم کیست! همین علا را بیشتر آتش می‌زد.

#پارت_۸۱

ولی خوشم می‌آمد از اخلاقش، هیچ کاری را بدون فکر
انجام نمی‌داد و تا نتیجه‌ای که می‌خواست را نمی‌گرفت
دست‌بردار نبود، این عادتش را در برابر زن‌ها هم داشت...

سنگینی نگاه‌ها را تشخیص دادن اما تخصص من بود؛
 آنهم وقتی از بچگی زیر انواع و اقسام خیره شدن‌ها بودی؛
 کنجکاوی، تنفر، و عشق...

صبح، سنگینی یک جفت چشم گستاخ... خانهٔ مهربان...

دخترک آنجا ایستاده بود... حالا اصلاً شک نداشتم.

علا نیاورده بودش که به همین راحتی برش گرداند، او
 نقشه‌هایش را پیچیده‌تر از این آوردن، بردن‌های بچگانه
 می‌کشید...

خدمتکار کنارم ایستاد و گفت میز را چیده‌اند... از کنارش
 با سرعت بیرون رفتم.

ماشین مبین دم در پارک بود، با سوئیچ...

رفتن با اسب فقط به موش جاسوس خانهٔ مهربان هشدار می‌داد که در سوراخ پنهان شود.

فقط اگر دستم به آن هرزهٔ کوچولو می‌رسید، نشانش می‌دادم احمق فرض کردن من چه عواقبی دارد.

برایش برنامه داشتم! آنقدر که آرزوی مرگ کند! با همان لفظ بی‌جا که از دهانش پرید، گور خودش را کند.

زیر پایم لهش می‌کردم، با برنامه! انگار دلم بازی بخواهد با این موش بدبخت!

ماشین را کنار دیوار همسایه پارک کردم.
پشت در ایستادم. صدای جارو می‌آمد... آهنگین...

کلید در را چرخاندم، حالا صدای آواز خواندنی دخترانه هم در پس‌زمینهٔ خش‌خش جارو به گوش می‌رسید...

خودش بود... با آن بلوز عنابی رنگ و دامن سیاه بلند...
جاروی دسته بلند را روی زمین می کشید...

موهایش در اطراف سر تاب خورده و فر به نظر می آمد...

بودنش در آنجا، ایستادنش در حیاط خانه، به غرور من
دهن کجی می کرد....

مرا که ادعای زرنگ بودنم گوش فلک را کر می کرد... باید
این معادله احمقانه را معکوس می کردم.

— برای اینکه با من بخوابی چقدر گرفتی؟

جارو به زمین خورد...

صورتش را که بالا گرفت، چشم هایش از وحشت گشاد
شده بود.

– لالی؟! چقدر از علا گرفتی؟ چه قوی بهت داده؟

#پارت_۸۲

صورتش در عین خشم، مستأصل بود.

– جایی رو نداشتم... مهربان...

انگشتم را با تهدید سمت آن دهان قشنگش گرفتم تا خفه شود و پای مهربان را وسط نکشد.

– اسم مهربان رو به دهنِت نیار تا پُر از خونش نکردم. دیدی که دستم سنگینه! حالا عین بچه آدم جواب من و بده، نمی‌خواستی حرف علا دو تا بشه؟! به‌خاطر اون موندی!

– علا گولم زد. دیدی که...

سرم، گردنم، همه نبض می‌زد از عصبانیت. آنهم از دست
یک جغله که به دستورم گوش نداده بود!

داد زدم:

– همون روز که دیدم اینجا جاخوش کردی باید تو رو
می‌کشیدم زیر خودم تا به قول و قرارت با علا عمل
کنی و بری گورت رو گم کنی!

صورتش قرمز شد. با گونه‌هایی سرخ، به شرم تظاهر
می‌کرد.

می‌خواست گولم بزند. بازیگر ماهری بود.

پوزخند بلندی زدم تا وسوسه نشوم از موهایش بکشم و
پرتش کنم از خانه بیرون!

– هرزه‌ها هم مگه خجالت می‌کشن؟

ناگهان تصمیمش را بین تظاهر به شرم و نشان دادن ذاتش گرفت.

مثل گربه‌های عصبانی دندان‌هایش را نشانم داد.
– هرزه خودتی! چیزی که لایق خودته رو به من...

میان کلامش با پشت دست به دهانش کوبیدم، ردی از خون گوشه لب پاره‌شده‌اش به راه افتاد.

– دهنتم هرز بره، دست منم هرز می‌شه!

اول بهت‌زده شده بود، اما سرش را با غرور بالا گرفت.

خشمی که در نگاهش جرقه می‌زد می‌توانست در هر
موقعیت دیگری غافلگیرم کند، اما نه حالا!

— ده دقیقه وقت داری از این خونه بری بیرون، وگرنه
تضمین نمی‌کنم سالم بری.

با کف دست موهای ریخته در صورتش را پس راند،
مستقیم و نترس در چشم‌هایم زل زد.

— خونهٔ مهربانه، اون اجازه داده بمونم.

— خود مهربان بهت گفت؟

دستش را با عصبانیت به سمت پرتاب کرد، اما حواسش
بود حتی نوک انگشتش به من نخورد.

— حق نداری بهش توهین کنی!

#پارت_۸۳

ناگهان به نفس نفس افتاده بود؛ به خاطر عصبانیت از
اشاره‌ام به بی‌زبانی مهربان، یا مهارت بازیگری‌اش...

حرف آخر را زدم.

– اینجا خونه اربابیه، ارباب منم!

با شنیدن جمله‌ام، بینی‌اش از انزجار چین خورد.
شجاع بود، اما احمق نه! نرم، از در سیاست وارد شد.

– می‌دونم از چی ناراحتی! نمی‌خواستم اون روز بهت
توهین کنم... همینجوری گفتم حرومزاده... چیزی
راجع به مادرت نمی‌دونستم. من...

اشتباه ترسناکی کرد که اسم مادرم را وسط کشید...

دست انداختم، یقه‌اش را گرفتم و محکم بالا کشیدمش.

— هرزه لعنتی! به چه جرئتی اسم مادر من و میاری تو
دهنت!

با هر دو دست مشتم را گرفتم، به جای ترس عصبانی‌تر در
صورت‌م فریاد زد:

— انقدر به من نگو هرزه! من اصلاً تو رو نمی‌شناسم...
چرا باید دشمنت باشم؟!

— تو نه! ولی اون توله‌سگی که تو رو آورده هست.

— ولم کن، عوضی! بکش دستت و!
لباسش را محکم‌تر کشیدم و تکانش دادم.

درست یک سانی صورتش غریدم:

– اجازه دادم صحیح و سالم از این خونه بری بیرون،
ولی مثل اینکه تنت می خاره.

محکم تر خواست پسم بزند. صورتش از درد جمع شد،
بالاخره چیزی به جز پررویی از خودش نشان می داد.

– کجا برم؟ جایی رو ندارم.
– همون قبرستونی که ازش اومدی.

بغض لب هایش را آویزان کرد. رد خون سرخ تا کنار
چانه اش راه گرفت.

زمزمه کرد:

– باشه...

محکم و با خشونت رهایش کردم.

— همین و باید اول می گفتم.

اشک در چشمانش حلقه زده بود. فوراً خم شد، تا صورتش را نبینم.

جارو را برداشت و به پله تکیه داد. گردنش را صاف و چانه اش را بالا گرفت.

#پارت_۸۴

انگار وسط یک مهمانی باشد، گوشه دامنش را باوقار بالا گرفت و از پله ها بالا رفت، با آن لب خونی...

ادا و اطوارش خانمانه و باکلاس بود، نه کسی — که علا دستش را از خیابان گرفته و پرتش کرده باشد وسط زندگی من.

هرچه که بود باید گورش را گم می کرد، باید همانجا می ماندم
تا مطمئن شوم سایه مزاحم تحفه علا از سرمان کم می شود.

مهربان از پشت خانه آمد، با یک سبد سبزی خوردن...

دخترک ساکش را برداشته بود و از پله پایین می آمد. نگاه
مهربان به چشمان اشکی دختر رفت و به من... حیاط
نیمه جارو...

دختر با دیدن او بغضش ترکید، تمام غروری که به آن
تظاهر می کرد را فراموش کرد...

اسمش نچواگونه از لب های مهربان بیرون آمد:
- لیلا...

سبد سبزی به زمین افتاد و سبزی ها به اطراف پخش شد...

مهربان سمت آغوش باز او دوید.
دختر را در پناهِش گرفت و پشتش را نوازش کرد.

— نا... نا... هیشش... هیشش...

ثانیه‌ای نگاه پر از شک و تردید مهربان به من دوخته شد و
با تعجب کنده...

صورت دختر را از خودش فاصله داد، زخم گوشه لب و
جای دست من همه چیز را نشان می‌داد و ساک دست
دختر...

مهربان عاشق مهمان و پذیرایی بود. از قدیم شهرت
مهمانداری خانه اربابی زبانزد غریبه و آشنا بود، اما نه این
دختر!

اخم‌هایم را حتی ذره‌ای باز نکردم.

مهربان فقط سمت من، به التماس ناله کرد، هیچ نگفت.

کوتاه نیامدم. او را از خودش جدا نکرد، سمت من کشیدش.

انگشتانش دور بازوی دخترک قفل شده بود، انگار به آخرین رشته از زندگی اش آویخته باشد.

اما چطور؟
این دخترچه تازه وارد را دوست داشت؟

باید مثل یک کنه می‌کندم و از دستش خلاص می‌شدم.
کافی بود بترسانمش.

#پارت_۸۵

صدایم پر از خشونت شد.

— اینجا وایسی— یعنی هرچی علا گفت رو قبول کردی،
باید دعا کنی یه ثانیه هم با من تنها نشی.

هم ترسید، هم به خاطر مهربان زبانش باز شده و جگر پیدا
کرده بود.

— باور کن... به خدا جایی رو ندارم برم.

از کجا معلوم که راست می گفت.

— مگه اینجا گرمخونه س؟ هرکی شب سرپناه نداشت
سرش رو خل کنه بیاد بخوابه؟

مردمک های چشمش لرزید.

— بی انصاف...
@Vip Roman

حالا که بغضش ترکیده بود راحت اشک می ریخت.

واقعاً فکر می کرد خام آبغوره گرفتنش می شوم؟
بی رحمی ام برای خودم تازگی نداشت.

— علا هیچی راجع به من بهت نگفته، من برای کسی—
گذشت ندارم...

ناگهان تغییر حالت داد، از مظلوم به مدعی!

دندان هایش را به هم فشرد و خواست ساکش را از دست
مهربان بکشد که برود.

— رفیقت اینا رو گفت، ولی همه ش رو نگفته، تو قلب
نداری، انسانیت نداری...

مهربان اخم هایش را از عصبانیت دختر درهم کشید،
برایش غرزد که ساکت بماند، هلش داد سمت خانه...

بین من و او ایستاد... لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد...
دیدم که آب دهانش را قورت داد...

نمی‌شنید چه می‌گوییم، اما فهمیده بود همدم جدیدش را
بیرون کرده‌ام.

بالاخره به من چشم دوخت. سرش را با خواهش کج کرد.

– لیلا مآر... مآر نه...
نه را که گفت دستش را بالا گرفت.

می‌گفت دخترک مادر ندارد... مادر نداشت که نداشت.

در آن لحظه تنها چیز مهم مقاومت مهربان برابر من بود.
روزی که گلرخ رفت حتی یک ثانیه برابر حرفم نایستاد.

نگاه پر از خشم و تنفرم سمت باعث و بانی اش برگشت.

– از زرنگی خودت رو بند این زن کردی، ولی هرچقدر
مارمولک باشی با من نمی‌تونی دربیفتی، بچه!

دختر «تورو خدا» را آرام زمزمه کرد و اشکش راه افتاد.
چه فراوان بود گریه بی‌ارزش آدم‌ها در زندگی من.

ساک را از دست مهربان کشیدم و سمت دختر پرت کردم.
مهربان وحشت‌زده به بازویم آویزان شد.

ناگهان دستم از لمس انگشتانش بی‌حس و بی‌حرکت
ماند...

بعد از سالیان سال این اولین لمس من از جانب او بود...

چشم‌های گرد و کوچکش لبریز اشک شد، التماس کرد:
— نه... نه... ایا... ایا...

صدایم زد؛ نه آقا گفت و نه ارباب، ایا...
مادری که هیچ‌وقت صدایم نکرده بود...

تمام غرور، نخوت، خان‌مآبی من به یک نگاه مهربان
شکست و از هم فرو پاشید...

شدم همان ایاز که از تمام آدم‌های زمین حتی یک نفر
برای خودش نداشت.

مهربان تنها و تنها نقطه ضعف من روی این کره خاک گرفته
پرلجن بود...

من، ایاز ملک، تنها دلیل «آدم» ماندنم محبت خالص و
واقعی نگاه‌های مهربان بود...

و حالا او خلاف خواسته من چیزی را می خواست...
همه اش از گور این دختر بچه موزی بلند می شد...

حق نداشت مهربان را از من دور کند. کسی که به خاطر او
به این ده کوره می آمدم...

و هنوز تنها دلیل آدمیت من، منتظر جواب بود.
ناخود آگاه، آرام، در حد حرکت لب هایم گفتم: «باشه...»

چشم های کوچکش از شادی درخشید... دستش را که
برداشت از روی بازویم، موجودی زخمی درون من غرش
کرد.

دلش برای لیلایش سوخت چون مادر نداشت.
من چه؟ داشتم؟

نخواستم این را به زنی بگویم که مادر همه بود و برایم
مادری نکرده بود.

#پارت_۸۷

می دیدم که از پله بالا می رفتند...
از پله های خانه ای که من همه تلاشم را کرده بودم تا عضو
آن باشم و زنی که قلب خانه بود فقط از من فرار می کرد...

و حالا یک غریبه بی کس و کار ظرف یک هفته...

دخترک سرش را پایین آورده بود و هیچ کدام جرئت
برگرداندن سرشان سمت مرا نداشتند.

این ترس و مطیع بودن به درد من نمی خورد وقتی همین
چند لحظه قبل ضعفم را به رخم کشیدند.

اینجا خانه من بود، و من اربابش؛ انگار همه این را فراموش کرده بودند.

وارد آشپزخانه که شدند، دیگر سرجایم نماندم. با پوتین‌های گلی از پله‌ها بالا رفتم.

پوتینم را با فشار دادن به پله کندم و همانجا پرتش کردم. یک رد گل از بالا تا پایین، به تمیزی خانه دهن کجی می‌کرد.

روی بالکن ایستادم، دست‌ها ستون نرده‌ها، چشمم به باغ چرخید. چیزی سرجایش نبود... نظم؟

نرفتن دخترک را شکوفه می‌دانست، نقی مثل گاو نتوانسته بود سردر بیاورد...

خانه‌ای که در آن چشم و گوش نداشته باشی، می‌شود مخفیگاه هر کس و ناکس!

بالای سرشان که نباشی، نه دل به کار می دهند، نه برایت
تره خورد می کنند.

ارباب بزرگ حق داشت هرازگاهی یکی از همین نوکران ابله
را زیر شلاقش می گرفت، عبرت بقیه!

صاف ایستادم و دستم بی اختیار مشت شد.

باید آدمشان می کردم، همین نافرمانی هم از شل
گرفتن های بی جایم درست شد. وهم برشان داشته!
شماره شکوفه را گرفتم.

صدایش می لرزید.

— سلام آقا... امری دا...

اگر تقصیری نداشت، صدایش نمی لرزید.

— خودت و اون برادرت و نقی و هر کره‌خری که باید
اینجا کار کنه ولی فقط مفت می‌خوره رو خبر کن بیان
خونهٔ اربابی.

یکی از شلاق‌های سوارکاری‌ام روی نرده‌ها بود، برش
داشتم، احتیاج می‌شد.

#پارت_۸۸

به سمت اتاق برگشتم. داخل راهرو چشمم افتاد به نم
سقف و رد خیسش روی گچ‌ها! دستگیرهٔ در یکی از اتاق‌ها
کنده شده و آویزان بود.

آخرین باری که از پله‌های این خانه بالا آمدم را به یاد
نمی‌آوردم، و حالا در نبود یک مرد، خانه به امان خدا رها
شده و تنها جای تقریباً سالمش اتاق مهمانپذیر بود.

وقتی در چهارچوب آشپزخانه ایستادم دختر سرش را از روی زانوهایش برداشت، نمی دانم چه در صورتم دید که دهانش باز ماند.

مهربان که سمت من برگشت قابلمه کوچک روی از دستش به زمین خورد و کته داغ روی سفره ریخت.

شکوفه نفس زنان در چهارچوب در ایستاد...

نگاه ترسیده و پرحرفش ثانیه ای روی دختر ماند، بعد من...

— جانم آقا، امری داشتین؟

صدایم بالا رفت.

— امر که دارم، تو یه گوش شنوا نشونم بده!

سمتش رفتم، به حدی تند عقب کشید که به دیوار خورد.

– شکوفه! می‌خوام جل و پلاست و جمع کنم بریزم توی خیابون. نه خودت و خواستم، نه اون برادر بی‌خاصیت رو، چیزی که زیاده نوکر!

صدایش رنگ التماس داشت و زرزر بچه به پشتش بسته هم بلند شد.

– ارباب، من چه اشتباهی کردم آخه؟ ببخشیدم تو رو به خاک...

حتماً به خاک مختارخان، یا خاک پدر بی‌سیرتم!

تعلق برای قسم نداشتن هم مزیت‌های خودش را داشت.

سرش داد زد:

– وقوق اون تولهت رو بیر. زنگ بزن شوهر پفیوزت
بیاد ببینم؛ همین الان!

پوتین‌ها را پوشیدم و راهم را گرفتم سمت باغ. آن دخترک
بی‌حیا هم از لای در رفتن مرا می‌پایید.

همینکه رد شدم، سمت شکوفه رفت. برای خود احمقش
هم برنامه داشتم!

نجوایش می‌آمد که دلداری‌اش می‌داد و شکوفه‌ای که با
صدای پایین به او تشر می‌زد.

#پارت_۸۹

نگاهی به اصطبل انداختم، این یکی تمیز بود لااقل. سمت
دیگر هم جای مرغ‌ها...

به خاطر مهربان کوتاه می آمدم و مسخره بازی و قدقد
مرغها را تحمل می کردم، دست من بود که همه را یکجا
سر می بریدم.

قدمهایم به سمت مسیر سنگچین رفت، از لابه لای
درختها...

چطور تا آن لحظه متوجه اینهمه شلختگی نشده بودم؟

شاخه های خشکیده روی زمین، برگ هایی که کپه کپه تلنبار
شده و انگار نه انگار! از هزار و پانصد متر حیاط فقط
جلوی خانه تمیز و مرتب بود، آنهم به همت مهربان.

ابهت خانه اربابی کجا و اینجا کجا!

به سمت عمارت که برگشتم، کارگرا ردیف شده نگاهم
می کردند.

شوهر بی عرضه شکوفه هم دست به سینه با سری
افتاده... گل پاچه شلوارش می گفت از مزرعه آمده.

قبل از فریاد زدن، شلاق را به تنش کوبیدم.

— مرتیکه! اینجا رو کردی سگدونی؟

— ببخش، ارباب! تمیز می کنم!

قد بلندش را چنان از ترس خم کرده بود که فقط پس
گردن آفتاب سوخته اش برابرم بود.

— تو مثلاً باغبونی، کو باغبونی؟! پول من و می خوری و
کارت مال بقیه س؟

با شلاق به بازویش کوبیدم. بازویش را گرفت.

— تمیزا کنم، ارباب! مهلت بدی...

— مهلت؟! زنت هفته‌ای یه بار یه جارو می‌کنه،
صدقه‌سری اون هر ماه تو هم به اسم باغبونی ازم
حقوق می‌گیری!

خواستم باز به بازویش بکوبم که زن اهلش بچه به پشت
دستم را با جیغ و التماس کشید نکند مردش بیشتر کتک
بخورد.

— خدا به سر شاهده... سر مزرعه خودمون رفته بود، به
خدا...

سمت زنک برگشتم که فوراً دستم را رها کرد و عقب
کشید.

— خدا؟! خدا نگفته پول مفت گرفتن حرومه؟!

بلندتر داد زدم:

— من و چی فرض کردید؟! ها؟!

غلامرضا بازویش را می مالید.

— جبران می کنم، ارباب! دو دویقه مهلت بدی...

#پارت_۹۰

نمی فهمیدمشان!

التماس شکوفه و غلط کردم شوهرش تمام نمی شد و
اهمیتی هم نداشت... فقط یک چیز...

آوایی نامفهوم که برای من قابل درک ترین نوای دنیا بود...
صدای مهربان که اسمم را با اضطراب جیغ می کشید...

سمتش که برگشتم، دختر بازویش را نگه داشته بود.
مهربان نگاه لرزانش را به من دوخت...

لب‌هایش جنبید:

— زن!

بعد از سال‌ها کناره‌گیری از من، امروز شجاع شده بود،
آنهم به خاطر این نخاله‌ها.

این حس گزنده درون سینه‌ام نمی‌توانست حسادت باشد.

حسادت برای چه؟ من هرچیزی را که می‌خواستم به دست
می‌آوردم، دلیلی نداشتم به این رعیت‌های بی‌مصرف
تن‌پرور حسادت کنم.

با فکر به اینکه به خاطر دیگران اینهمه ولخرجی کرده و با
من حرف زده به جنونم می کشید.

انتظار زیادی داشتم از زنی که وقتی فقط سیزده سال
داشت، نطفه مرا با تجاوز به او تحمیل کردند؟

گناه من بود که خان کودکش را از او گرفت که دهانِ
همیشه باز مردم بسته بماند؟

اصلاً یک دختر بچه چه می دانست از مادری، وقتی هنوز
اتاقش پر از عروسک بود.

آشوب درونم هر لحظه بیشتر می شد.

تکلیف این مفت خورها را روشن می کردم، این بار
نمی توانست منصرفم کند.

حرص زده با شلاق به کناره های چکمه ام کوبیدم.

– ازت عذر و بهانه نشنوم، غلامرضا! پول می گیری،
کارت و انجام بده وگرنه مثل سگ می ندازمت بیرون.
کاری می کنم تو مزرعه هم بهت کار ندن...

– غلط کردم، ارباب!

زنش وسط ما ایستاده و خودش را سپر شوهرش کرده بود.
جیغ بچه تمام نمی شد.
– ببخش آقا...

انگشتم را سمتشان بالا گرفتم تا دهان را ببندند برای
حرف زدنم. شکوفه با هر دو دست دهانش را گرفت.

درخت توسکای قدیمی را نشانش دادم، همان که همیشه
همانجا بود، حتی قبل از تولدم...

یکی از شاخه‌های بزرگش شکسته و آویزان بود، یقین از
برف یک ماه پیش...

– نگاه کن شکوفه! اون شاخه یه ماهه شکسته،
شوهرت نکرده بیره... بی وقت بیفته سر مهربان کی
جواب می‌ده؟ این پفیوز؟!

#پارت ۹۱

شکوفه سرخ شد و دم نزد.
حتی تصورش برای همه‌شان ترسناک بود.

– بگید دیگه، خفه شدید چرا؟

شوهرش سرش را بیشتر پایین آورد و حالا استخوان‌های
لاغر گردن آفتاب سوخته‌اش کاملاً خم شده بود.

– غلط کردم آقا، الان ترتیبِ دم.

– غلط که کردی! برو آدم بیار سقف خونه داره نشتی می‌ده، بارون بزنه اومده پایین. باید درست بشه.

دست به سینه شد.

– روی چشمم، آقا.

– باغ رو هرس کنین، جمع بشه... مرتب... شاخه خشک نبینم، برگ نبینم روی زمین... وگرنه یه کاری می‌کنم مجبور شید شبونه از اینجا کوچ کنید، آواره‌تون می‌کنم...

رو به محمد کردم که با نیش‌های باز به شوهر بدبخت
شکوفه زل زده بود.

– تو هم برو گند و کثافت پشت خونه رو جمع کن.
شکوفه! می‌خوام حیات برق بزنه، جای چکمه‌هام
نمونه... صد بار حرف نزنم... یا کارتو نو انجام بدین یا
همگی هری... شیرفهم شدین.

با صداهای بله آقا بله آقا گفتنشان پراکنده می‌شدند.

اریابِ قدیم، زمین و بذر به رعیت یاغی نمی‌داد برای کار،
حالا اسکناس همان حکم را داشت.

تا بوده صاحبان پول اریاب بودند و باقی رعیت. یکی اریاب
کارخانه و شرکت می‌شد، یکی هم زمین و کشاورز، من هم
یکی بودم مثل هزار، قائده کار همین بود.

به سمت خانه برگشتم، چشمان نگران مهربان منتظرم بودند.

– آهای دختر! بیا جاروت رو تموم کن، حالا که خودت رو تپوندی تو خونه، حداقل نونت رو حلال کن.

در چشم‌هایش یک جنگ جرقه زد، اما دهانش با تیزهوشی بسته ماند.

دست مهربان را رها کرد و بدون مخالفت از پله پایین آمد.

روسی بزرگش را دور خودش چرخاند و پشت کمرش گره زد و جارو را به دست گرفت.

#پارت_۹۲

کار عار نبود. با دست به مهربان اشاره کردم داس بیاورد.

شاخه‌های کیوی شلخته تا روی زمین آویزان بودند.
همینطور یک بید بزرگ دم در...

ساقه‌های بدون برگ کیوی را یا پیچاندم روی داربست، یا
بریدم.

نقی و محمد با برگ و چوب کوه بزرگی داخل زمین خالی
کنار خانه ساخته بودند.

خواستند آتش بزنند، اجازه ندادم؛ لازم نبود، آنهم وقتی
چند ماه دیگر همه‌اش کود می‌شد.

دختر برس برداشته بود و دیواره‌های پله را می‌شست.

با تحکم صدایش زدم:

— آهای دختر!

دیدم که نفسش را با حرص حبس کرد، اما برس را گوشه‌ای گذاشت و جلو آمد.

برابرم ایستاد، بی حرف.

– اسمت چیه؟

– آیلار...

– اسم کوچیکت رو می‌خوام چیکار، فامیلت چیه؟

– هرچی...

اخمم را گره کردم.

به ناچار دهانش را باز کرد.

– راستن... آیلار راستن...

– از کجا اومدی؟

– اهل جایی نیستم.

محکم و بلند دستور دادم:

– شعر نگو، جواب بده!

– شاعر نیستم، ارباب!

ارباب را با تمسخر ادا کرد.

گوشه لبش از ضرب دستم ورم داشت و هنوز از من
نمی ترسید.

— درست و حسابی جواب ندی، پس گردنت رو می گیرم
پرت می کنم بیرون.

دست هایش را روی سینه گره کرد و مستقیم به چشم هایم
زل زد.

— اون رفیقت، دکتر علاءالدین، هم اولش از این
سؤال جوابا کرد. برات چه فرقی داره از کجا اومدم؟

زبان درازش را باید کوتاه می کردم.

#پارت_۹۳

— من و با علا مقایسه کردن می تونه برات گرون تموم
شه، دختر! پس مثل بچه آدم درست جواب من و بده.
اسمت عجیبه، ترکمنی؟

— فرض کن آره.

جلوتر رفتم خودش را نباخت، اما کمی عقب رفت.

— اینایی که جای جواب غرغره می کنی به درد خودت می خوره! وقتی قراره تو خونه م زندگی کنی، بهتره مثل آدم جواب من و بدی! اصلاً تو مگه پدر و مادر نداری ویلون و سیلون خونه این و اونی؟

نفسش را به سختی بیرون داد. آنقدر که ظاهرش سخت به نظر می رسید، پوست کلفت نبود، چون یک ذره ته صدایش لرزید و دستش را رو کرد.

— اهل شمال، جنوب، وقتی از خونه ت فرار کنی دیگه اهل جایی نیستی. همین و می خواستی بدونی؟ من از خونه فرار کردم، فراری ام. دیگه هم راه برگشت ندارم.

انگشتم را روی تیغۀ تیز داس کشیدم، دیدم که نگاهش
ترسیده مسیر انگشتانم را دنبال کرد.

– این شد یه چیزی! ولی من از کجا بدونم دو روز دیگه
فک و فامیلت برام دردسر درست نکنن؟!

– من براشون مردهم. یه دختر که آبروشون رو برده...

این نقطهٔ اشتراک این دختر و مهربان بود، هر دو طرد شده
بودند، مهربان بی گناه و این دختر...؟

– چند سالته؟

– نوزده.

شبیه ترکمن ها نبود، یا حداقل شبیه تصویری که من از آنها
دارم.

قد بلند نبود، ولی وقتی کنار مهربان می ایستاد بلند به نظر می رسید، اما روبه روی من فقط تا شانه ام.

مگر نباید ترکمن ها صورت هایی گرد و چشم هایی کشیده داشته باشند؟

این دختر لب های گوشه دار داشت که کنار بینی گوشتی و کوچکش هوس انگیز به نظر می رسید.

از کجا معلوم حقیقت را می گفت...

— اجازه هست برم به کارایی که دستور دادید برسم؟! —

اصلاً سعی نمی کرد سرکشی اش را پنهان کند.

#پارت_۹۴

با سر اجازه مرخصی دادم.

علای حقه باز! برایم معما چیده بود. روی لب‌هایم لبخند نشست. حل کردن این یک وجب بچه چه کاری می‌توانست برای من داشته باشد؟

در حد یک سرگرمی جالب بود، متفاوت. فرق داشت با دخترهای اینجا...

اینجا همه مرا می‌شناختند، رفتار مردم با من کمابیش یکسان بود.

در عزاه‌شان جایی نداشتم، مسجدشان با من نجس می‌شد، امامزاده‌شان با رد شدن من از اطرافش نصف ده را خواب‌نما می‌کرد.

اما سقف مرده شورخانه خراب می شد یاد من می افتادند،
ساختمان مسجد را می خواستند مجلل تر کنند ارباب
آشنایشان می شد.

یادشان نمی رفت آخر هر ماه رمضان مال امام بگیرند.

حتی وقاحت را به جایی می رسانند که در تخم چشمم نگاه
می کردند و می گفتند قبر خان آنجاست و به خاطرش باید
سر کیسه را شل کنم تا آن مرحوم از من خوشحال شود.

یکی نبود بگوید آن مرحوم اگر از دستش برمی آمد،
استخوان های کل ده را از قبر بیرون می کشید و فلک می کرد
تا تقاص هر کوتاهی ای که در طول زندگی شان در
مزرعه های او کرده بودند را پس بدهند.

گاهی که از کنار قبرستان رد می شدم قبر گرانیت براق
چند طبقه اش را می دیدم، وسط قبرهای معمولی بقیه.

عاقبت من هم همین بود، یک سنگ براق، سیاه یا سفید،
چه توفیری برای یک مشت استخوان داشت؟

از مرگ ترسی نداشتم وقتی زندگی‌ام مثل خط صاف بود.

– آهای نقی!

– جان، ارباب!

– شاخه‌های کیوی رو جمع کن از زیر داربست.

– زحمت نمی‌کشیدی، آقا...

داس را در درخت توسکا فرو کردم.

– بالاسرتون نبودم که خونه شده زباله‌دونی...

فرز و تند دوید سمت شاخه‌هایی که بریده بودم.

دختر سطل آبی را روی دیوارهٔ پله ریخت. یک موج آب
کف‌آلود روی سرامیک‌های حیاط راه گرفت.

ولی علای شارلاتان راست می‌گفت، جای یک گیس بافته
روی شانه‌های دخترک خالی بود.

در زندگی خسته‌کنندهٔ من حتی یک چالش کوچک هم
می‌توانست برای مدتی سرگرم کند.

مهمان ترکمن ما تودار و مرموز بود و من عاشق حل کردن
معما.

#پارت_۹۵

گوشی‌ام را از جیبم بیرون آوردم و برای آشنایم در آگاهی
که برای سوء سابقه کارگراها به او زنگ می‌زدم پیام دادم.

اسم و سن و مشخصات کمی که از دختر داشتم را برایش
فرستادم.

صدا... مهربان بالای پله ایستاده و صدایمان می‌زد.

نگاهش را از من دزدید و به زمین داد. روی ایوان سفره پهن
کرده بود.

ساعت دو شده و هیچکدام ناهار نخورده بودیم.
عطر سیر و نعنا می‌آمد.

پاهایم سست شد برای نشستن سر سفره‌ای که هیچ وقت
برای من پهن نشده بود.

– نقی!

– جان، ارباب!

– من می‌رم، غروب سر می‌زنم. می‌ری، نجار رو میاری
سقف رو تعمیر کنه، نبینم تا رفتم شل بگیرینا...

چهار انگشت به پیشانی چسباند.

– به روی چشم، ارباب!

– جسارته، آقا... می‌موندی یه لقمه می‌زدی. می‌دونیم
براتون کسر شأنه با رعیت...

شکوفه بود که چادر شب از کمر باز می‌کرد.

خواستم پشت کنم که بروم.

– آقا جان... تکلیف ما چی می شه؟

– شما؟

– من و غلامرضای فلک زده...

– غلامرضای تو تکلیف نداره، دیگه نیاد سر کار!

انتظارش را داشت، تعجب نکرد.

– حقشه، می دونم جان بچه م... فلک زده این چند وقت
با بنا و نجار گرفتار خونه مون بود... ولی من چرا آقا...

– ادای بی خبرا رو درنیار، شکوفه! تو دختره رو نگه
داشتی...

محکم به صورتش کوبید.

– خاکا می سر... غلط بکنم من... مهمان خونه اربابی رو
کلفت نگه نمی داره، پذیرایی می کنه...

#پارت_۹۶

لپ هایش از کار و استرس قرمز شده بود. در جواب سکوت
من بغض کرد.

– یعنی من گردن شکسته باید به زن نقی راپورت می دادم؟

– پای صنوبر رو چرا می کشی وسط!

نقی بود که غیرتی شد.

دستش را به کمر تکیه و سمت او داد زد:

– اون زن ورپریده تو بعد یه سال قهر اومده می گه چه
خبر، شکوفه خانم... نه شکوف، نه شکوفه و
شکووفه خانووم... من خرم، نقی؟!

نقی شاخه ها را روی دوشش گذاشت که خنده اش را
نبینیم.

باید به خانه می رفتم و دوش می گرفتم. زن احمق راهم را
بسته بود.

– آقا جان... تی جان ره من بمیرم... شکوفه رو بیرون
می کنی چون دهنش قرصه؟ این انصافه؟

– نگفتی بهم، شکوفه!

بلند و حق به جانب ادامه داد:

– به من دخلی نداشت، آقا جان... من تا حالا شماره
شما رو گرفتم؟ اگه من زنگ می‌زدم بهتون، شما دماغ
من و نمی‌سوزندی که این فضولیا بهت نیومده؟
اونوقت خوب بود سنگ روی یخ می‌شدم؟

نیم‌نگاهی به ایوان انداختم، جایی که سنگینی نگاه دلواپس
مهربان از آنجا پشتم را می‌سوزاند.

– آقا... تو تمام این ده هیشکی اندازه من غم مهربان رو
نمی‌خوره به خدا...

– شکوفه!

به التماس افتاد.

— خونه‌م نصفه‌س... غلامرضا می‌ره کشاورزی، مرز
می‌کنه... یعنی منم بچه ببندم پشتم برم بیجار؟

— به من ربطی نداره، الکی وراجی نکن. من گفتم دختره
بره. موند و خبرم نکردی.

گردنش را سمت شانه کج کرد.

— روز اول گفتم اینجا شتر دیدی ندیدی، اطاعت امر
کردم، بد کردم، آقا...؟

هنوز نتوانسته بودم آدم امین جای گلرخ پیدا کنم.
— بمونم آقا...؟

#پارت_۹۷

هر دو دستم را به کمر زدم و سمتش خم شدم.
شانه‌هایش جمع شد.

— موندنت اینجا شرط داره!

هیجان‌زده چادرش‌بش را در آغوش فشرد.

— هرچی باشه، فقط خبرکشی نکنم.

— کارت رو درست انجام بده، این دختره هم حواست
بهش باشه.

ابروهای پهن و پرش بالا پرید.

— یعنی آدم درستی... نه آقا... تنبل هست، مثل خانوما
ناز داره و کار نمی‌کنه، ولی دست‌پاکه...

سرم از پر حرفی هایش درد گرفت.

— دو بار یه حرف رو نمی زنم. آخرین فرصتت رو
نسوزون، چون پرت می کنم بیرون...

— می دونم... می دونم آقا... خدا از آقای کمت نکنه... یک
در دنیا...

باقی چرت هایش را نشنیدم، چون از حیاط بیرون رفته
بودم.

ماشین مبین هنوز داخل کوچه بود.

#آیلار

مردی که مثل یک طوفان آمد، خانه را به آشوب کشید و رفت، چیزی بیشتر از یک عقاب فریادزن بود. کسی که در عین باهوش و تیز بودن، یک خشم مهارنشده دیوانه‌وار در وجودش داشت.

باید اعتراف کنم وقتی با آن چشم‌های پرنفوذ به من زل زد خودم را باختم، و این برای دختری که با چند برادر بدخلق بزرگ شده بود اعتراف سختی حساب می‌شد.

ترسناکتر از فریادها چشم‌هایش بودند؛ آن قهوه‌ای‌های روشن که به جای عسل، به رنگی سرد و بی‌روح بودند.

رنگی خاص، انگار روی عسل را خاکستر ریخته باشی، و بدتر از آن بی‌ارزشی آدم‌ها برایش بودند.

نه ناله به او کارگر بود نه التماس، فقط دلیل و منطق و منفعت.

با درون متلاطمی که داشت، هرچه سر راهش قرار می‌گرفت را بی هیچ عذاب وجدان یا تردیدی درهم می‌شکست.

#پارت_۹۸

اگر فکر می‌کردم از علا ترسیده‌ام اشتباه می‌کردم.
علا روحش را در برابرت برهنه می‌کرد و ابایی نداشت از نشان دادن خود واقعی‌اش.

شناخته‌ها نمی‌توانند خطرناک باشند، ناشناخته‌ها ولی رعب‌آورند.

از او می‌ترسیدم، و از علا نه.

— چرا صداش می‌کنید ارباب. اون که اربابتون نیست!

محمد بود که با صدای خروسی اش اعتراض می کرد.

– جد اندر جدش ارباب بودن، صداش کنم رعیت؟
غلامرضا پرغیظ جوابش را داد.

– جون به جونتون کنن عاشق نوکری هستین، تو
خونتونه.

شکوفه سقلمه‌ای به برادرش زد.

– ببند اون دهن تو محمد! انقدر پی حرفای علا رو نگیر،
اگه راس می گه تو رو بیره سر کار. دیپلتم که امسال
می گیری.

– گفته درس بخونم، خرج دانشگاهم رو می ده.

– فعلاً که سفرهٔ ایاخان نشستی، نمک به کور نبا بون!

نگاهم به لب‌های فشردهٔ مهربان بود. با بغض برای همه
برنج کشید و میرزا قاسمی... مرغ سرخ کرده...

بعد از چند روز می‌دانستم همیشه مرغ پخته داخل
فریزرش دارد برای وقتی که عجله داشت برای غذا...

شکوفه لحظه‌ای حواسش به مهربان رفت و به بشقاب
اضافهٔ سر سفره...

بشقاب گل قرمز... قاشق‌های لبه‌طلایی مهمان...

با بغض و حرص زمزمه کرد:

– سگ بی ماآر نبی...

(سگ بشی، مادر نشی.)

نفهمیدم چه گفت، اما مهربان غذا نخورد، با غذایش بازی کرد و به احترام بقیه از سفره بلند نشد.

برای مهمانی که نماند ناراحت شد؟ راستی... وقتی ایاز نوۀ خان بود و مهربان دخترش...

اختلاف سنی چندانی نداشتند... یعنی مهربان خاله‌اش بود؟

مادر ایاز، همانی که ته باغ پیدا کردند...

#پارت_۹۹

شکوفه شروع کرد به زبان خودشان سر شوهرش غرزدن و حواس مرا پرت کرد.

مرد بیچاره ساکت شده بود و غذا را به‌زور فرو می‌داد.

– خوب ببو؟ حالا بیکار و بی‌عاری خوبه؟
مُرده‌نابوی (می‌مردی) یه دس حیا طِ سر و گوش
بکشی؟

خواستم بلند شوم و کنار مهربان بروم که شکوفه فهمید،
بازویم را گرفت و به زمین کوباندم.

متعجب از حرکتش سمتش برگشتم و زمزمه کردم:

– مهربان ناراحته!

ناگهان هر سه ساکت شدند و بی‌حرکت تماشا می‌کردند.

چیزی اینجا بود که همه می‌دانستند و من غریبه نه!

– چی و قایم می‌کنید؟

– آخرش چی شکوف؟! بگو بدونه!

محمد بود که این را با پوزخند گفت.

شکوفه کف گیر داخل برنج را بلند کرد و با آن برادرش تهدید کرد:

– دَوَد! خفه بو!

(ببند! خفه شو!)

تنه‌اش را سمت من چرخاند. چشم‌هایش مثل مادرهای بداخلاق که یک بچهٔ زبان‌نفهم دارند درشت شده بود.

– ببین دخترجون! همین نیم‌ساعت پیش به‌خاطر تو نزدیک بود بیرونم کنه. فکر می‌کنی روز اول نمی‌دونستم ارباب عصبانی می‌شه و راحت دادم؟ پس

تو هم محبت کن و فوضولی نکن! این دیگه
خاله زنک بازی و لودگی نیست. این سرک کشیدن تو
زندگی اربابه. پس ولاکن!

به خاطر من به ارباب التماس کرده بود.
- ببخشید...

خجالت زده سرم را پایین انداختم، اما در آخرین لحظه
چشمک پرمعنا و لبخند خبیث محمد را دیدم.

کور خوانده بود، هرگز از او نمی پرسیدم.

همه تک به تک از سفره بلند شدند. مهربان زودتر از همه
به آشپزخانه رفت.

خواستم دنبالش بروم که شکوفه تشر زد:
- سفره رو جمع کن.

غلامرضا گفت:

– شکوفه، بیجار چی؟

– اول شاخه.

– نقی هم فرار بگود. (فرار کرد)

– یه دونه چایی بخور، تا غروب کار جمع کن. آهان بدو!

#پارت_۱۰۰

تمام مدتی که ظرفها را می شستیم مهربان چای دم کرد،
برای همه ریخت.

کنارش خرما و قند و نبات‌هایی که خودش درست کرده بود گذاشت، اما با حس ناراحتی‌اش همه ساکت و غمگین بودند.

غلامرضا بالای درخت رفت، شاخه را برید. همه کمک کردیم شاخه‌ها را بیرون ببریم.

یکی دو ساعت بعد همه رفته بودند، حیاطی تمیز، بید مجنونی زیبا و خانه‌ای مرتب به‌جا ماند...

اما مهربان با رفتن مهمان‌ها، وقتی دیگر هیچ‌کس نبود به اتاق خودش رفت، اتاق کنار آشپزخانه.

ایوان بلند بود، با درهای متعدد و در کنار آشپزخانه، متعلق به مهربان.

غروب کتلت درست کردم و به بهانه صدا زدنش به اتاقش
رفتم. روی تخت خوابیده بود.

یک عروسک در آغوشش... از همین عروسک‌هایی که در
نگاه اول شبیه یک کودک واقعی بودند...

چیزی درون سینه‌ام فرو ریخت و قلبم از درد به هم فشرده
شد...

زنی با مهربانی مهربان چقدر می‌توانست حسرت در آغوش
کشیدن فرزندی از بطن خود را داشته باشد.

وارد اتاقم که شدم، به عرازبی‌بی زنگ زدم. بدون من
خانه‌مان امن بود و تنها دلتنگ من همان پیرزن.

به یاد ایاز افتادم که اسمم را پرسید. یعنی می‌توانست فقط
با یک اسم خانواده‌ام را پیدا کند؟

به نفع خودش بود برادرهایم را نبیند. از تصور برخورد او و اکتای لبخندی خبیث روی لب‌هایم نشست.

بس که کار کرده بودیم ماهیچه‌هایم گرفته بود. منتظر یک خواب سنگین و بیهوشی بودم، اما تمام شب کابوس دیدم...

کسی در باغ پشت خانه جیغ می‌کشید... زنی که صورتش را نمی‌دیدم.

صبح با تکان دادن دستی از جا پریدم. میان خواب و بیداری، با درک اینکه هرآنچه شنیده‌ام کابوس بوده نفس راحتی کشیدم.

مهربان، با لبخند بالای سرم بود، حاضر و آماده.

صورت‌م را شستم، و عجیب اینکه برعکس هر روز از
صبحانه خبری نبود.

#پارت_۱۰۱

مهربان، روی ایوان ایستاده بود و یک سبد بزرگ در
دستش داشت.

کتری سیاه و قوری داخل آن می‌گفت بالاخره از خانه
بیرون می‌روم. شوق و ذوق یک پیک‌نیک دونفره مرا هم
سرکیف آورد.

ژاکت کلفت پوشیدیم. دستم را کشید سمت بیرون از خانه
و داخل کوچه.
هوا روشن بود.

مردم با دیدنش به او سلام می‌کردند و او خجول سر تکان
می‌داد.

بیشتر مردها بودند، با چکمه و شلوارهای گلی، بیل به پشت،
مشخص بود به مزرعه می‌روند.

از روستا که بیرون رفتیم لبخند روی لب‌های هردومان
روشن‌تر شده بود.

یک راه باریک یک طرفش باغ و سمت دیگر مزرعهٔ برنج.

اما جلوتر فقط جنگل بود. صدای گنجشک‌ها و پرندگانی
که نمی‌شناختم از لای شاخه‌ها شنیده می‌شد.

آفتاب از پشت خانهٔ روی تپه بالا می‌آمد. مهربان گاهی سر
برمی‌گرداند و به خانه نگاه می‌کرد، همین‌طور من.

جمعه بود و ارباب در خانه.

زمین سربالایی داشت، بعد از هر تپه، یک سرپایینی و بعد تپه‌ای دیگر... نیم‌ساعتی طول کشید تا جایی که مهربان برای مقصد نشان کرده بود...

در تلاقی چند تپه کوچک، یک دریاچه مه‌آلود و زیبا... مانند یک تکه جامانده از آسمان و دریا به چشم آمد.

موج‌های ریز سایه درختان بزرگ توسکای سمت جنوبش را به هم می‌ریخت، اما در سمت ما فقط یک تک‌درخت بزرگ بود و بس.

مهربان دستم را کشید. سرازیری را تقریباً می‌دوید و من هم از پی‌اش... صدای خنده‌اش در صدای پاهایمان گم می‌شد.

از آن لحظات نادر شادی‌های کودکانه‌اش بود، دختر کوچولوی عمق چشمانش ظاهر می‌شد و مهربان را با خودش می‌برد به کودکی.

این شادی را وقتی نانش خوب پف می کرد، مرغش جوجه می آورد، خانه اش تمیز می شد و خیلی وقت های دیگر می شد در او دید.

#پارت_۱۰۲

با رسیدن به درخت ایستاد. درخت بلوط بود، از برگ های خاص و دانه های ریخته زیرش می شد فهمید.

چاقوی دسته چوبی را در زمین فرو کرد و یک سبزی کوچک که برگ هایش به زمین چسبیده بودند را از ریشه کند. بوته کوچک را نشانم داد.

بوی خیلی خوبی می دادند و نمی دانستم به درد چه می خورد.
- توشی...

چشم هایش را به نشان ترش بودن ریز کرد. پرسیدم:

– ترشی؟

از اینکه متوجه منظورش شده‌ام شاد خندید و سر تکان داد.

در چشم من چروک‌های صورت گرد و کوچکش فقط زیباترش می‌کرد.

با دست مثل ساتور روی دست دیگرش کوبید. خرد می‌کرد و در ترشی می‌ریخت.

چاقو را دستم داد و خودش جنگل را نشانم.

– چایی... چو...

سرم را به علامت فهمیدم تکان دادم، چوب برای چای می‌خواست.

چوب خشکی را از زمین برداشت. من مشغول گشتن دنبال سبزی‌های معطر شدم و مهربان رفت که چوب جمع کند.

داشتم به زنی فکر می‌کردم که دنیای خودش را داشت، زبان مخصوص خودش...

اما پنج دقیقه هم نشده بود که آرامشم با صدای سم فلاسوت به هم ریخت.

سرم را بالا نگرفتم شاید سوار رد شود و کاری به من نداشته باشد.

– این همه جا؟! زیر درخت چه غلطی می‌کنی؟

از زمین بلند شدم.

– مهربان آورد...

حتی نگذاشت چیزی بگویم. افسار فلاسوت را کشید،
اسب درجا سم به زمین کوبید.

با هر حرکت اسب، تنه سوارکارش تکان نمی خورد، انگار
جزئی از اسب بود، و فلاسوت جزئی از او.

بالاتنه اش روی اسب بلندتر به نظر می رسید، و آن
چشم های عمیق و گنگ، حسی رازآلود و ترسی سرد به تنم
می ریخت.

#پارت_۱۰۳

سرم داد زد:

– با توام! علا گفته زاغ سیای من و چوب بزنی؟

خدای من! این مرد همیشه از من طلبکار بود.

— زاغ تو اینجا چیکار می کنه که من چوبش بزنم؟!

نگاهش چرخید به فاصله چند متری درخت... جایی که
مهربان سبد گذاشته بود.

— واسه چی زمین رو می کندی؟

اگر هم درصد کمی می خواستم جوابش را ندهم خودش
اجازه نمی داد.

— زمین خداست، نکنه اریاب جنگل هم هستی؟

از اسب پایین پرید و سمت هجوم آورد. بی اراده جیغ
خفهای کشیدم و عقب عقب رفتم.

— این زیون درازت رو از حلقومت می کشم بیرون.

چیزی در این مرد بود که مرا یاد برادرهایم می‌انداخت،
همان نگاه از بالا به پایین، همان قلدری...

سمتش براق شدم.

— سعیت رو بکن.

چشم‌هایش آرام شد، و این عجیب بود.

خط سیر نگاهش به مهربان نگران می‌رسید که با یک بغل
چوب، خشک و وحشت‌زده ایستاده و تماشايمان می‌کرد.

نزدیک هم ایستاده بودیم، خیلی نزدیک.

آرام پچ زد:

— لبخند بزن.

— چی؟

صورتش نرم نشد، اما صدایش...

— اون لبای لامصبِت رو کش بیار. نشونش بده که
کاریت ندارم...

— لید...ا...!

مهربان با دلوپسی و رنج صدایم زد.

— ترسوندیش، دختره بیشعور...

گفت و عقب رفت.

فحش می داد و درخواست می کرد.

— فیلم بلد نیستم بازی کنم.

اما چیزی در حالت نگران مهربان بود که سعی کنم با مردک
همکاری کنم.

#پارت_۱۰۴

افسار فلاسوت، جایی بالاتر از دست صاحبش را گرفتم...

حیوان کف دستم را لیسید.

تماس زبانش روی دستم قلقلکم می داد.

از گوشه چشم دیدم که مهربان با خیالی کمی راحت شده
چوبها را روی زمین ریخت.

فلاسوت، کف دستم را با ناامیدی بو کشید.

— سیب برات ندارم، پسر!

ایاز با تعجب غرید:

– با اسب من چیکار می کنی، دختره عوضی.

خندیدم، از ته دل.. غافلگیر شدنش جالب بود. یک-هیچ
به نفع من...

دو دکمه بالای بلوز پنبه چهارخانه اش باز بود و موهای
کمرنگ روی سینه اش به چشم می آمد.

مغرور به اسب نگاه کرد.

– بکش کنار. اسبم فقط به من سواری می ده.

با همان لبخند، یک تای ابرویم را برایش بالا انداختم.

– فقط به تو سواری می ده؟

عسلی های خاک زده با تحقیر تماشا می کردم و لبخندم
وسیع تر شد.

چکمه‌های بلند و چرمش زیپ‌دار و زیبا بودند، با آن شلوار تنگ که پاهای بلندش، با آن ماهیچه‌های برجسته را به رخ می‌کشید، پاهای یک سوارکار...

کلاه لبه‌دار روی صورتش سایه انداخته بود...

چشم‌هایش خاص‌ترین عضو صورتش بودند، چشمی که نتوانی عمقش را ببینی و ذهن صاحبش را بخوانی، بعد لب‌های ضخیم و...

لب‌هایی که... سرم را برگرداندم... اگر این مرد عبوس لبخند می‌زد، حتماً می‌توانست دل از هر زنی ببرد.

نگاهم دوباره به چکمه‌های چرمش افتاد، مناسب برای زمین گلی اینجا...

از فکر کردن به کفش‌های پاشنه‌بلندم خودم خنده‌ام گرفت.

در برابر شیک بودنش بلوز و دامن و ژاکت من شلخته به نظر می‌رسید، اما آن لحظه فقط ساپورت ضخیم زیر دامنم مهم بود، برای اجرای نقشه‌ام به آن احتیاج داشتم.

شوخی و بلند گفتم:

— از شرط‌بندی خوشش می‌آید، ایااز؟ برات شرط دارم!

#پارت_۱۰۵

با شنیدن اسمش که خودمانی تلفظ کردم از ته گلو غرید:

— در حدش نیستی...

آن اخم‌های ترسناک شاید می‌توانست بقیه را بترساند، اما من بدترش را دیده بودم، روی صورت اکتای، بالای چشم‌های باریک و نگاه سگ‌مانند ایلمد...

مهربان از جیب ژاکت کبریت بیرون آورد.

زیرچشمی حمایت‌گرانه مواظبم بود و می‌فهمیدم که حالتش، مرد روبه‌رویم را عصبی کرده.

– چرا مهربان ازت ترسید؟

برای اولین بار دیدم کمی متزلزل جواب داد.

– به‌خاطر تو... می‌ترسه من بهت...

از خودش، از اینکه جوابم را داده عصبی شد و سمتم تند شد.

— خفه شو و افسار رو بده من!

کمی اسب را نوازش کردم. تا حالا سوار فلاسوت شدن را
امتحان نکرده بودم.

— من سوارش می‌شم و تو دیگه به من توهین نمی‌کنی...

پوزخندی مطمئن زد ولی توجهش کمی جلب شده بود.

— می‌ندازه گردنت رو می‌شکنه.

— شماره دایه‌م تو گوشیمه. رو دستت نمی‌مونم.

کفش‌هایم اذیت می‌کردند.

از پایم درآوردم، کف قرمزش حالا گل‌آلود بود.

– با پاشنه بلند اومدی کوه؟

– موقع فرار بقیه کفشام جا موندن.

کنار اسب ایستادم، پایم را در رکاب گذاشتم.

مهربان کبریت را روی زمین انداخت و نگران سمتم آمد.

قبل از رسیدن او و گرفتن اسب به دست ایاز، من سوار شده بودم.

لحظه‌ای حتی فلاسوت غافلگیر شد، شیهه کشید و بی‌تابی کرد.

خودم را خم کردم و کنار گوشش را نوازش...
 - آروم پسر! منم... آیلار...

ایاز باورش نمی شد بخواهم سوار شوم، اما هوشمندانه
 عقب کشید، می دانست دخالتش فقط اسب را رم می دهد.

#پارت_۱۰۶

نگاه پیروزم را به چشم های جذابش دوختم که حالا با
 رگه هایی از خون ترسناک شده بود.

- شرطمون سر جاشه...

گوشی ام را از جیبم بیرون آوردم و دستش دادم.

چرخاند و با دیدن سیب گاززده روی آن پوزخند زد.

– اگه زمینم نزد، تو دیگه بهم توهین نمی کنی!
– قولی ندادم.

صدایم صاف و بدون شوخی شد.

– تو چند بار به شرافت من توهین کردی، بهم تهمت
هرزگی زدی. باید یه جا تمومش کنی!

دستش را سمتم دراز کرد.

– بیا پایین. سر رام نباشی کاریت ندارم.

مصمم تر از آن بودم که با یک جمله بی خیال کاری که
می خواستم شوم.

دستی به گردن فلاسوت کشیدم و آرام با پاهایم به شکمش
ضربه زدم.

لحظه آخر، تلاقی لبخند پیروز من بود و نگاه پرخشم و غافلگیر او...

فلاسوت کم کم به سرعت گام هایش اضافه کرد...
باد به میان موها و روی صورتم وزید و حسی - از آزادی را
درون رگ هایم سرریز کرد...

وقت هایی را به یاد آوردم که پدر بزرگ مرا سوار اسب
می کرد. با افتخار به منی که از ترس به زین چسبیده بودم
می گفت:

- ترکمن باید سوارکار باشه... بتاز آیلار...
و من در ذهن بچگانه ام به شهرمان فکر می کردم که خالی
از اسب بود.

کف پای برهنه ام در رکاب... حس حرکت و اخت شدن
فلاسوت با من...

شغالی که با دیدنم از کنار دریاچه به جنگل دوید...

همه و همه باعث شد برای لحظاتی همه چیز را فراموش کنم...

خودم بودم و هوای پاک و نمناک صبح و حس رها شدن...

کاش می شد به جنگل بزنم، بتازانم و دور شوم، اما...

زندگی افساری به گردن آدمی می بندد، گاهی فقط سر طناب را شل می کند تا دقیق، زمانی که رهایی و خوشبختی را چشیدی، بند اسارت را بکشد و حسرت زده برت گرداند به قفس زنگار بسته خودش.

وقتی دریاچه را کامل دور زدم، مهربان آتش بزرگی دور از درخت برپا کرده و کتری و سه پایه روی آتش بود.

#پارت_۱۰۷

اما ایاز نرسیده به مهربان را هم را بست.
ظاهرش خونسرد بود، اما...

— پیاده شو برو رد کارت!

تمام حال خوشم پرید.

پایم را سمت دیگر اسب گذاشتم و پایین پریدم.

اخم‌هایش درهم‌تر از موقع رفتنم بود.

نگاهش به مهربان را شکار کردم و بعد تیزی پرنفرتش به من.

برای مهربان زمزمه کردم:
- بمون یه چیزی بخور!

شاید اولین بار بود مثل یک آدم متمدن با او حرف می‌زدم.

نگاهمان که تلاقی کرد ادامه دادم:
- دیروزم ناراحت شد نموندی!

- خیلی پستی! چطور از مهربان سوءاستفاده می‌کنی؟

بی‌انصاف بود. ناامید صدایش زدم.

- ایاز...

دیدم که فکش به هم فشرده شد، حتی صدای دندان‌هایش آمد.

زیر نگاه مهربان بودیم وگرنه مطمئن بودم بازهم ضرب
دستش را نشانم می داد.

با صدایی از خشم دورگه شده تهدیدم کرد:
– اینجا من یا آقام یا ارباب! بفهم با کی حرف می زنی!

سرم را بالا نگه داشتم و حق به جانب گفتم.

– ما ترکمنها احترام مهمونمون رو داریم، ولی من به جز
بی احترامی و تهمت ازت چیزی ندیدم.

– احترام مهمون، نه جاسوس!

گوشی را سمتم گرفت. تماس از دست رفته علا روی
صفحه گوشی...

یک پیام بازشده... زبانم بند آمد.

— من... من باهاش کاری ندارم.

خط کش آمده ساده‌ای روی لبش طرح بست، انگار نه
تعجب کرده باشد و نه غافلگیر.

مطمئن بود من آدم علا هستم و فقط به خودش ثابت
شده بود درست حدس می‌زده.

#پارت_۱۰۸

— جاکش اینهمه راه اومده که تو رو ببینه، وگرنه اون
خونه خرابه باباش که دلتنگی نداره...

لعنت به من که از ترس افتادن و شکستن گوشی، آن را به او داده بودم.

گیج پرسیدم:
- کی؟

- صابکارت... علا!

انگشت اشاره‌ام را با مشتی گره‌شده در صورتش گرفتم.

- اون هیچ کس من نیست.
هیچ باورم نکرد. نزدیک آمد.

عطر ادکلنش با هوای نمناک جنگل درآمیخت و در بینی‌ام پیچید.

صورتش را نزدیک آورد. نفسش در هوای صبح بخار می شد.

– به اون نمک به حروم بگو، تو رو واسه هر کاری فرستاده کور خونده. من تهش تو رو مثل صد تا زن دیگه ای که برام تحفه می آورد بکنم، نه اینکه آدم حسابت کنم.

ضربه چنان کاری بود که گوش هایم سوت کشید. مات برجا ماندم. ندیدم و دیدم که سوار فلاسوت دور شد.

لحظة آخر به خودم آمدم.

حق نداشت مرا هم تا پای کثافتکاری های خودشان پایین بکشد.

از ته گلو پشت سرش فریاد زدم:

– تو و علا لنگه هم، هر دو پست و بی شرفید. بمیرم دستت به من نمی رسه.

فلاسوت خودش را از تپه بالا می برد که بلندتر داد زدم:

– تو یه نامرد بدبین... بددل... بدقولی، ایاز ملک!

نفس نفس می زدم. مردک عوضی حق نداشت...

صدای گریه ای ریز سرم را سمت مهربان برگرداند..
مهربان من...

سرآسیمه سمتش رفتم و کنارش نشستم، روی روفرشی
چندلایه شده کنار آتش...

— چی شده؟

سرش پایین بود، درون سینه‌اش پنهان شده.

— مو ایششه...

؟.....

مو: من

بعضی- دوستان پارتای فردا رو خواسته بودید، تو کامنت می‌ذارم، دوستانی که به روزی دو پارت علاقه دارن، کامنت رو نخونن.

گفته بودم خیلی عزیزید؟ 😊

#پارت_۱۰۹

به خودش اشاره کرد... @Vip Roman

— مو... ایششه...

مو، یعنی من! این را یاد گرفته بودم.

— نه! نه... تو ماه... خوب...

— نه... نه... سیبیل دار... مو ایش... تو نه... ایا دس نه...
مو... ایشه... غیب...

— کدوم سیبیل دار؟
گیج و پراشک به لب‌هایم نگاه کرد.

شمرده پرسیدم: کی؟
— آقا... اباب... بابا...

دوباره شکمش را گرفت.
— مو بمیرم... ایا دست نه...

کدام خان؟ مطمئن بودم ایاز را نمی گوید.
خان اصلی! همان که علا به قبرش فحش می داد.

– خان گفت؟ گفت بمیری هم به ایاز دست نمی زنی؟

مویه کرد.

– خان گفت تو کثیفی؟

قطرات اشک درشتی که از چشم مهربان فروچکید تنها
جوابم شد...

اینجا چه خبر بود؟ چرا هرچقدر بیشتر می شنیدم بیشتر
گیج می شدم.

در آغوشش کشیدم، به اندازه چند ثانیه قرار گرفت، اما به
دقیقه نکشیده خودش را از من کنار کشید.

اشک‌هایش را با خشونت پاک کرد.
چرا؟ از اشک بدش می‌آمد؟

در زندگی‌اش آنقدر گریسته بود که از آن بیزار باشد؟

یا اینکه حتی حق گریستن را از خودش گرفته بود؟

می‌خواست خودش را از حتی گریه محروم کند؟

چای داخل فنجان‌ها ریخت. نمی‌خواستم به او زل بزنم
که راحت باشد، اما صورتش خشک بود؛ هم از اشک،
هم از احساس.

یک ساعتی بعد از صبحانه‌ای که در سکوت خورده شد
سبزی‌های وحشی چیدیم.

در آخر بند و بساطمان را جمع و سمت روستا برگشتیم.

نزدیک ده، روی پل فلزی کانال، محمد نشسته بود.

با دیدنمان از پل پایین پرید و سمتمان آمد.

– دختر شهری، دیروز خیلی پرسوجو می کردی.

#پارت_۱۱۰

دوشادوش ما به راه افتاد.

– برو پی کارت بچه! الان فقط تو رو کم دارم.

– نمی خوای بدونی اینجا چه خبر بوده؟

سبد را در دستم جابه‌جا کردم.

— ترجیح می‌دم از علا پرسم تا از تو! تو سنت قد نمی‌ده،
به خان و خان‌بازی فقط ادای علا رو درمیاری!

با لبخندی پرمعنی جوابم را داد.
— منتظرته.

— کی؟!

— دکتر. همون دیروز که بهش گفتم کسی— به سؤالات
جواب نمی‌ده راه افتاد و اومد.

تا خرخره از حرص پر بودم.

– فقط برای سؤالی من؟ چه معلم مهربونی! جناب
دکتر کار و زندگی نداره اونوقت؟

– خوبی بهت نمیسازه؟

– ازش خوبی، زیاد بهم رسیده.
ساکت شد.

بی محلی کردم شاید برود. پرسید:
– خونه رو بلدی؟

از آن روز که داخل حیاطش آب و آن قرص لعنتی را به
من داد به خاطر داشتم، چند خانه دورتر از خانه مهربان...

– خبرت رو که دادی، دیگه برو.

خندید، اما من فقط نگاهم به روبه‌رو بود تا برود پی کارش.

گفت: «دیر نکنی.» و رفت.

به خانه که رسیدیم، مهربان وسیله‌ها را روی پله گذاشت.

گوشی‌ام را بیرون آوردم تا پیامی که ایاز خوانده بود را ببینم.

– فقط من می‌تونم کمکت کنم، شازده‌خانم.

مهربان داخل اتاقش شد و در را بست. تصویری کنار دریاچه از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

باید چکار می‌کردم؟ شکوفه حرفی نمی‌زد. محمد؟! نه!

گوشی‌ام زنگ خورد. جواب ندادم. پیامک آمد.

– بیا، خوشگله. علا حوصله انتظار نداره. ناز نکن، تو به من احتیاج داری نه من به تو.

#پارت_۱۱۱

دلم می خواست به مهربان کمک کنم، ولی چطور؟ آنهم وقتی همه به دهانشان قفل زده بودند.

فقط پنجاه متر می رفتم و برمی گشتم، و تمام.

کفش هایم گلی و کثیف شده بود. لب حوض شستمش و تا نظرم عوض نشده به راه افتادم.

روبه روی در خانه علا ایستادم. کلید نبود، با تردید، آرام بازش کردم.

خودش بود روی پله نشسته، با پالتوی بلند مشکی و شلواری با خط اتوی تیز صاف، پاهایش به عرض شانه باز، به در خیره، منتظر من.

بی حوصله و بلند خوش آمد گفت:

— به! سلام، خانوم خانوما... تو کجا؟ اینجا کجا؟ منور کردی خونه فقیر فقرا رو...

من دیگر به این مرد اعتماد نداشتم. در را نیمه باز گذاشتم.

بلند شد. لبه پالتو را تکاند، و آن نگاه سبز لحظه‌ای از روی من برداشته نشده بود.

— دیشب اینجا خوابیدم که ببینمت، شازده خانوم!
— برای چی اومدی؟

با چند گام بلند خودش را به من رسانده بود.

دستش از کنارم عبور کرد و در را بست. جواب را زیر گوشم داد، خبیث و سرگرم شده.

— خونه بابامه! مثل بعضیا که بی پدر نیستم.

از کینه داخل صدایش لرز کردم. ژاکتم را دورم پیچیدم و از کنارش رد شدم.

— بس کن، علا! بس کن! دیوونه‌م کردید.

وقتی چرخیدم، با انگشت شست گوشه لبش را می‌خاراند تا خنده از روی سرگرمی‌اش را نبینم، اما چشم‌های سبز، فانوس شده بود.

— چرا منو آوردی اینجا، علا؟! من اومدم اینو بدونم.

– از عمو علا هیولا نسا، پرپری! عمو با خوشگلا
مهربونه.

انگشت تهدید سمتش اشاره رفتم.
– مهربونه، فقط به شرطی که خوشگلا با سزا عمو
برقصن؟!

از جوابم، قاه قاه خندید، آنقدر که سرش به عقب کشیده
شد.

– اسرافت کردم. باید نگهت می داشتم، زنا حوصله آدم و
سر می برن، ولی تو فرق داری.

#پارت_۱۱۲

دست‌هایم را روی سینه گره زدم و منتظر ماندم حرف اصلی را بزند.

– دختره ورپریده، هنوز تهدیدات زیر دندونمه، قرار بود مثل قباد خط‌خطیم کنی، ولی با پای خودت اومدی خونه‌م.

و باز ساکت و منتظر ماندم.

نفسش را باصدا بیرون داد. پوستین نقش شوخ و شنگش را کنار گذاشت.

غمی مردانه و قدیمی به صدایش خش انداخت.

– اومدی عمو برات قصه بگه؟ بیا، بیا که دلم واسه قصه گفتن برای دخترچه‌ها تنگه... قدیما واسه

خواهر کوچولوم قصه می گفتم تا گشنگی یادش بره و
بخوابه.

در برابر تلخی خاطرات مرد روبه رویم کم آوردم.

– اینجا کجاست علا؟! من حتی نمی دونستم هنوز اربابا
وجود دارن.

لبه های پالتورا کنار زد و دست هایش را در جیب فرو کرد.

– شب برو قهوه خونه، از هر ده نفری که میان تو،
نه تاشون یا خانن یا ارباب! خاصیت این مردم همینه،
عاشق فاتحان. وقتی اسم بچه شون رو می ذارن چنگیز،
اسکندر، چه انتظاری از شون داری؟ مردم این ده هم
زیر پای اربابا له شدن و دم نزدن، ولی حالا عقده ش
رو دارن تا تبدیل به همون چیزی بشن که یه عمر ازش
ضربه خوردن.

بی تاب نزدیکش شدم.

— من برای مهربان نگرانم. کسی — چیزی بهم نمی گه.
طاقت دیدن ناراحتیش رو ندارم.

از کنارم رد شد.

— خوب جایی اومدی برای پرسیدن.

جلوی در خروجی، روی یک پله نشست و به در تکیه زد و
پله داد.

دستش را به دعوت سمتم گرفت، انگار بخواهد دست دور
شانه ام بپیچد.

— بشین، بشین، بغلم! پاهات درد می گیره سرپا! قصه م
طول و دراز داره.

چشم غره که رفتم، خندید.

#پارت_۱۱۳

– بغل نشنیدی؟ می گن بزن کنار، بزن بغل. من که نگفتم بیا رو پام بشین، ترش کردی بچه؟!

– راحتم.

– گفتم که پیش خوب کسی – اومدی برای از قدیم شنیدن. من روده هاشون رو وجب زدم. مادرم از بچگی براشون کار کرده، بعد خواهرم، بعد خودم...

– مهربان چیزی نیست که گفتم، بی آزاره.

اخم هایش گره خورد.

– کلفتی می‌دونی چیه؟ مادر و بعد خواهر کوچولوم
کلفتشون بودن. فکر می‌کنی همیشه آب و گاز داشته
اینجا؟ نه! گلرخ فقط هشت سالش بود وقتی ظرفا رو
تو حیاط با آب سرد می‌شست، آب چاه. چاهش هنوز
گوشه حیاط خونه‌اربابی مونده.

– با مهربان دوست بودن، با چشام دیدم. هنوزم مهربان
نمی‌ذاره کسی در اتاقش رو باز کنه.

دست‌های بزرگش را به علامت نفی سمتم تکان داد.

– حرف مهربان نیست. اون روز که داشتیم می‌اومدیم،
عصبانی بودم، هروقت یاد قدیم می‌افتم یه‌چی
می‌پروم بهش، ولی اونم از ماست، کم زخم نخورده از
این تیر و طائفه... کش و اون بابای بی‌همه‌چیزش...

اخم‌های گره‌کرده‌ام از شنیدن حرف زشتش را ندید گرفت.

– نمی‌شینی؟ نترس، فقری ما واگیر نداره.

روی در سیمانی چاه داخل حیات نشستم تا شاید قفل صندوق خاطرات گذشته را باز کند.

– الان تو نسبت به من پولدار حساب می‌شی، دکتر! من باید ازت متنفر باشم؟

– تو از فقر چی می‌دونی، بچه؟ وقتی بابام خواهرم رو به دو گونی برنج فروخت، وقتی آدم ارباب اومد بیردش، گلی پشت من قایم شده بود.

حتی تصورش دردناک بود. به زحمت زمزمه کردم:
– سخت بوده.

پورخند صداداری زد، انگار بگوید تو چه می فهمی از درد.

کمی ساکت ماند و بعد...

– بچه بودم یه تفنگ دولول به دیوار خونه اربابی بود،
تو خیالم باهاش ارباب رو می کشتم و خواهرم رو
فراری می دادم، هنوز اونجاست؟

– چی؟

– دولول مختارخان.

#پارت_۱۱۴

داخل حافظه ام دیوارهای خانه را مرور کردم. داخل
مهمانپذیر، به دیوار بود.

— آره.

سرش را پایین انداخت. انگشتانش چنان گره خورد که رنگشان پرید.

— حوصله‌ت رو سر نبرم، نیومدی بدونی علا چی کشیده، اومدی از خاندان مفخم ارباب ملک بزرگ بدونی.

سرش را بالا گرفت و به چشم‌هایم زل زد.

— یه روزی، یه روزگاری توی یه ده، یه علاف اومد. فحش نیستا، یه شغله. از اینا که برنج می‌خرن و می‌فروشن. یه مرد چهارشونه و خوش‌قیافه...

گوشه لبش به تحقیر کش آمد.

— مردک، خوش لباس و خوش صحبت بوده، با یه لهجه عجیب که روستایا هنوزم نتونستن بگن مال کجا

بود. بعضیا حتی می گن لهجه روسی داشت. بگذریم...
 ارباب راش داد تو خونه‌ش، تاجر برنج بود مثلاً
 مرتیکه...

دستش را محکم با حرص روی پا کوباند.

— دختر ارباب، بچه بود، تهش سیزده... مردک یا این
 بچه رو گول می زنه یا با زور و تهدید، ته باغ خفتش
 می کنه... سر ظهر بوده، یه روز تو تابستون که همه
 سر زمین بودن و درو برنج... باغ بزرگ بود، انقدری که
 سروته نداشت. پراز صدای زنجره. خدمتکارا هم
 مشغول غذا و کارا... نفهمیدن و کار از کار گذشت.
 بچه رو که پیدا کردن غرق خون بود.

صداهای ترسناکی که در سرم بودند هر لحظه بلندتر
 می شدند، می دانستم قرار است چه بشنوم و حتی فکر
 کردن به آن ترسناک بود.

— درسته همه جای بچه جای زخم داشت و خان به همه
گفت به طمع طلاهاش دزد به دخترش زده، اما کلفت
نوکرا انقدر ساده نبودن که یه بچه با لباس پاره پوره رو
ببینن، لخت ببینن، خونی ببینن و نفهمن به دختر
ارباب دست درازی شده.

دستم روی سینه ام، جایی که قلب وحشت زده ام دیوانه وار
می تپید مشت شد.

— مهربان...

چشم های سبز قصه گویم غمگین بالا آمد.

— هنوز که هنوزه مادرا دختراشون رو با بلایی که سر
مهربان اومد می ترسونن.

#پارت_۱۱۵

– وقتی مهربان اونجور گریه کرد پیش دریاچه، که باباش بهش گفته به ایاز نزدیک نشه، حدس زدم زن ته باغ، مادر ایاز، مهربان بوده، اما نمی خواستم باورش کنم. اصلاً اومده بودم که بگی خنگم و اشتباهی فهمیدم...

دست هایش را به هم کوبید و گره زد و دوباره...

گفتن از گذشته همانقدر برایش سخت بود که شنیدن برای من؟

– قضیه همینجا تموم نشد، شکمش که بالا اومد، دیگه ته بدبختی دختر بیچاره بود. فرستادنش جایی که مردم نفهمن و بارش رو زمین بذاره، اما دختر ارباب چیزی نبود که بشه قایمش کرد، یه دختر بچه کرولال و حامله... برده بودنش دهات ییلاق... دیگه همه می دونستن.

به ایاز فکر نکردم، فقط دلم برای دختر بچه‌ای سوخت که زنانگی و مادرانگی به او تحمیل شد، بچه‌ای که... بی گناه بود. به خدا که بی گناه بود...

— چرا بچه رو ننداختش؟

— مهربان خودش بچه بود، یه پاره استخون. قابله ترسید. بعد از چند ماه که برگشت لاغرتر شده بود، زردتر، بی جون، و بدون بچه. خونه بالای تپه هم که با رفتن مهربان شروع شده بود داشت تموم می شد و قرار بود ارباب بره اون بالا...

نگاه علا چرخید سمت درخت قطوری که از همان روز اول دیده بودمش.

– دو تا گونی برنج پای اون درخت گذاشتن و خواهرم رو
 بردن... ارباب گلرخ رو خرید برای دخترش، مهربانی که
 کسی حق نداشت باهاش حرف بزنه.

پوزخند بلندش تلخ بود.

– انگار اون بدبخت چقدر می‌تونست حرفش رو حالی
 بقیه کنه.

نگاه من هم به درخت چرخید. می‌شد هنوز بار سنگینی
 خاطرات تلخ را در چرخش سایه برگ‌هایش دید.

– خونه بالای تپه که تموم شد، به بهونه رفتن اونجا،
 مهربان رو ول کردن همینجا، با گلرخ و چند تا کلفت...

– بچه؟ اون بچه...
 @Vip Roman

#پارت_۱۱۶

— هرجا بود بعد یه مدت آوردنش. شیک و تر و تمیز و
چاق و چله، دندونای جلوش نیش زده بود...

به این فکر می کردم مهربان بچه را دیده؟ گوشه چشمم از
هجوم اشک سوخت، اما صدای پرتنفر علا...

— پیره سگ صاحب پسر. شده بود، خودش که نتونست
سه تا زنش رو صاحب بچه کنه، مهربان تنها بچه اش
بود، یه لال که مصر فی برای خان نداشت، اما یهو یه
پسر سالم و قوی و کاکل زری شده بود، وارث ارباب.

— مردم نفهمیدن؟

@Vip Roman

— هه! مگه می شه؟ ولی خان مجبور نبود به کسی. چیزی بگه، اصلاً به رعیت چه ربطی داشت؟ مهم شناسنامه بود و مهمونای گردن کلفتش که بهشون می گفت پسرشه، اونام کاری به این نداشتن که مادر بچه کیه.

— مهربان چیکار کرد؟ برای بچه؟

— خودش بچه بود. تازه جلوی ارباب چه کاری ازش برمی اومد؟ فکر کردی ارباب مثل اياز بود؟ نه!! این سایه اونم نیست. کسی. رو حرفش حرف می زد چنان سروته طرف رو می پیچید که بشه عبرت بقیه.

ابروهایم بالا پرید.

— می زدشون؟

— اول همچین آدمای خان به خدمتش می‌رسیدن که
استخوناش نرم بشه، سال بعد توی بیجارش باید گاو
می‌بست جای برنج کاشتن.

جوری که علا از گذشته می‌گفت می‌توانستم دیکتاتوری
پیرمرد را حس کنم، حتی شاید تنفری که در کلماتش موج
می‌زد به قلبم رخنه می‌کرد.

به خانواده خودم فکر کردم.

— پدربزرگم رئیس طایفه بود، بعدشم پدرم. مثل اربابای
شما نبودن، دعوایی، اختلافی می‌شد از ما کمک
می‌خواستن. مشورت می‌گرفتن.

علا با یک لبخند کج تماشا می‌کرد،

من اما، زنی که کنار دریاچه، شکمش، جایگاه کودکش را
گرفته و گریه می‌کرد از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

زمزمه کردم:
 – مهربان بیچاره...

پارتای پس فردا رو می ذارم تو کامنت.
 می تونید باز نکنید 🐒❤️

#پارت_۱۱۷

– مهربان از اولم برای اون فسیل بوگندوی عقده‌ای
 هیچی نبود. تا چند سال تو خونه زندونیش کرد،
 هرچند مهربان خودشم بیرون نمی اومد.

– کی می دونه تو دل اون بیچاره چی بوده.

از جایش بلند شد و برعکس دقایقی پیش دیگر آرامش
نداشت.

– نوهش رو ولی پر و بال داد، با خودش اینور اونورش
کرد. برد تو جمع از مابهترون، مدرسه مایه دارا،
رفیقاشم که دیدی، یکی از یکی به درد نخورتر، باز ایاز
تو اینا کلهش کار می کنه، بقیه فقط تو کلهشون پشکل
دارن.

بی تفاوت گفتم:

– ندیدمشون.

– نکنه دمپراون بی ناموسا بچرخیا، سایهشون رو دیدی
دور شو.

حالا روبه روی من بود. با اینکه لبه چاه نشسته بودم باید
سرم را بلند می کردم تا ببینمش.

با احتیاط زمزمه کردم:

— چرا اینقدر از شون متنفری علا؟

— واقعاً شنیدی من چی گفتم؟

سرم از حجم حقایق ترسناکی که شنیده بودم گنگ بود، اما حسی— از ترس برای آینده وادارم می کرد به مرد روبه رویم حقیقتی را که نادیده می گرفت نشان دهم.

— تو اسطوره مردم این روستایی، کسی که خودش رو بالا کشید. چرا نباید ازت امید بگیرن، چرا فقط تنفر رو یادشون می دی.

— تو حق نداری من و قضاوت کنی!

با فکر کردن به آزارهای محمد برای فلاسوت، بی توجه به
خشم درون صدای علا ادامه دادم:

– همین محمد، تو رو می پرسته، قبولت داره. عوض
اینکه به بچه های اینجا کمک کنی تا اونام موفق شن،
فقط انتقام یادشون دادی.

– اینجور مثل آدم بدا نگام نکن، اونم وقتی همه چی
زندگیم رو می دونی، انگشتای کج و کوله خواهرم رو
دیدی.

– برای همین اینجا، بهت اعتماد کردم و اومدم، بعد
اونهمه بلایی که سرم آوردی.

دست هایش را به دو طرف چاه تکیه داد و رویم خیمه زد.
گرم و صمیمی نزدیک صورتم پچ زد:

– پس درس هم بلدی بدی، امسال ملجۀ؟!

سرم را عقب کشیدم.

– این چی بود گفتی؟

– یعنی گنجیشک امساله. امسال ملجۀ می‌خواد به من درس بده.

#پارت_۱۱۸

– دود کارات فقط به چشم خودت نمی‌ره.

– فکر کردی اینهمه سال روزا تو مزرعه کار کردم و شب به هر جون‌کندنی بود بیدار موندم و تو نور فانوس درس خوندم که چی؟

نزدیکم بود، صورتش چند سانتی من...

و نیروی مرا برای فرار تشویق می کرد، ولی با امید اینکه کمی
قلبش نرم شود سرجایم ماندم.

– که موفق بشی، خودت و نجات بدی.

شانه راستش را کمی بالا داد، ولی فاصله نگرفت.

– دادم، خواهرم رو هم بردم، دیگه کار به کارشون ندارم.
پس مثل خانوم جلسه‌ای‌ها روضه نخون واسه‌م.

سرم را با قهر چرخاندم.

– من روضه نخوندم.

لبخند کجکی اش وسیع تر شد.

– ای جان... روضه تم خریداریم، پرپری!

قبل از اینکه حتی تکان خورده باشد، فرز از زیر دستش سر خوردم و خودم را از سایه اش بیرون کشیدم.

بلند خندید و این دومین بار بود خنده هایش را خانه قدیمی می دید.

– بهت افتخار می کنم، بچه! البت اول به خودم که کشف کردم.

ژاکتم را تکان دادم تا جلبک های چاه از آن جدا شود.

– آخرش نفهمیدم تو چجور دکتری هستی.

– دکترای تخماتیک دارم، اسپرما رو کاملاً هدفدار می‌زنم
به دل تخمک.

– به حرفام فکر کن.
– دیگه برو خونه.

این را وقتی گفت که خودم سمت در می‌رفتم.

لحظه آخر، ناامید نشدم، سمتش برگشتم، اما با سر اشاره
کرد بروم.

در را سمت خودم کشیدم، هنوز داخل کوچه نشده بودم
که صدایم زد:
– آیلارا!

سمتش چرخیدم.

— رفیقای ایاز، نزدیکشون نمی‌شی.

— ژست خنده‌داره واسه مردی که من و فروخت.

از در بیرون رفتم و محکم پشت سرم بستمش.

#پارت_۱۱۹

وقتی به خانه رسیدم، طوفان شکوفه انتظارم را می‌کشید.

— چی پرسید ازت؟

— هیچی، شکوفه!

— خاطرخواه؟

بلند جواب دادم:

— نه؟!

— پس دردش چی بود؟

سر ایوان مرا نگه داشته بود و بی‌امان و تند سؤال می‌پرسید.

پاهایم زق‌زق می‌کرد و دلم یک دوش گرم می‌خواست.

— چرا از داداشت نمی‌پرسی؟ خیلی اصرار داشت که برم.

یک دستش را به کمرش زد و دست دیگر را تهدیدکنان در صورتم تکان داد.

— حسابی از اون برسم من، هروقت ماشین علا اومد تو ده، این از سمت جنگل فرار کنه. شکوفه هنو شناختی! ولی انتظار نداشتم مَره نارو بزنی.

پشت کرد و سمت آشپزخانه رفت، غرغرکنان.

– خاک بر سرت شکوف! این نون بو بنای وسط مهربان
بدبخت سفره؟ خاک! خاک!

حس بدی داشتم. به من اعتماد کرده بود و من...
پشت سرش قدم برداشتم.

– ببخشید شکوفه، ولی باید می فهمیدم مهربان چشه!
به خدا من خبرچین نیستم، وگرنه به ارباب می گفتم
داداشت راپورت اینجا رو به علا می ده.

دست به کمر سمتم برگشت.

– فکر می کنی نمی دونه؟ اینجا همه همه چی رو می دونن.
الانم می دونی چند نفر تا برسم، گفتن تو رفتی خونه
علا؟

چرخید و وارد آشپزخانه شد. با دیدن قابلمهٔ برنج جوشان سمتش دوید. منتظر ماندم برنج را در سبد خالی کند.

– شکوفه، من دشمنتون نیستم. دیگه سرم داشت از این همه سؤال می‌ترکید. نیم‌ساعت هم نمودم، برگش...

قابلمه را تند روی سینک گذاشت. دستش را محکم و عصبی به سینه کوبید و حرفم را قطع کرد.

– از خودم پرس. از این به بعد هرچی خواستی از من پرس. اگه جواب ندادم، تف بنداز به صورتم!

انگشتش را باز با تهدید در صورتم تکان تکان داد.

– ولی...! ولی... پیش اون قالتاق نرو.

دستم به لبهٔ سینک قفل شد.

— داری می ترسونی من و... —

#پارت_۱۲۰

صدایش اتاق را لرزاند.

— تو؟ تو و ترس؟ استغفرالله...

دستش را پشت و رو کرد و بین انگشت شست و اشاره را
هر دو بار گاز گرفت.

— تو بترسی؟ به حق چیزای نشنیده! تو آگه ترس حالت
بود خونهٔ مرد مجرد نمی رفتی، اونم تنهایی...

— علا کاریم نداره. اونجور...

دستش را سمتم پرتاب کرد و صدایش را بالاتر از آنچه بود برد.

– همینه دیگه! همین! کی بود تو رو مست و بی‌هوش آورد پرت کرد تو حیاط اینجا و رفت؟

حق می‌گفت... ولی من هم دلایل خودم را داشتم.

– می‌خواستم به مهربان کمک کنم.

گوشه لبش از تنفر به خاطر حماقت من چین خورد.

– عقل نداری، خلاص! من و علا و بقیه کارگرا سر مزرعه‌های این ده کار کردیم، اون زمین صاف می‌کرد ما زنا نشاء، حالا شده آقای دکتر من خانم کلفت. حلالیت نمی‌کنم اگه فکر کنی حسودیم شده، ولی علا رو من بهتر از تو می‌شناسم. اون این همه راه نیومده جواب تو رو بده، والا، نه! بلا، نه! علا نعل وارونه

می‌زنه، دخترجان! از این آدم دور باش! تو رو جان
شکوف! مرگ من!

دوباره تکرار کردم شاید باورش شود.

– من مهربان و دوست دارم. می‌خوام کمکش کنم.

ثانیه‌ای خیره ماند. نفسش را با هی گفتن غمگینی بیرون
داد.

– می‌دونم دوستش داری.

دست خیشش را با محبت به لبهٔ روسری‌ام کشید.

– بعضی وقتا اونی که زیر پات و خالی می‌کنه دوستته نه
دشمن، وگرنه دشمن چه می‌دونه باید کجا رو بزنه تا
جوری بیفتی که نتونی پا شی، رفیقه که همه‌چی رو
درباره آدم می‌دونه. این و سرم اومده که می‌گم.

و باز حق با او بود.

– من نباید نگهت می داشتم، دختر جان! خريت بود.

ببخشيد را زمزمه کردم، اما حرف هایش ادامه داشت.

– می دونی چرا گفتم بمونی و پی همه چی رو به تنم
مالیدم؟

برایم کم سؤالی نبود.

– گفتم شاید یه روزی، یه جایی، یکی دست دختر من رو
گرفت. زندگی همینه، از هر دست بدی از همون
دست می گیری.

بعد چرخید، ته قابلمه را روغن داد. غرزد و برنج دم کرد،
سرزنشم کرد و خورشت بار گذاشت، و من به این فکر
کردم:

اگر شکوفه راست می گفت، علا چرا آمده بود؟

#پارت_۱۲۱

#ایاز

قرچ قرچ برف یخچالی زیر دندان‌هایم، عطشم را کم
نمی‌کرد....

یک لیوان کریستال پر از برف و شیرۀ دوشاب روی میز
کنار تخت، دست‌نخورده مانده بود.

دوشاب بازهم طعمی که در بچگی چشیده بودم را نمی‌داد،
فقط شیرینی‌اش حالم را به هم زد.

در تمام خاطرات بچگی‌ام زنی بود که فقط تماشا می‌کرد،
اما آن روز آفتابی زمستان، یک پیاله برف تمیز و
دوشاب به من داده بود.

نگاه عجیب و خیرگی اش یادم نمی رفت وقتی یک قاشق
خوردم و بچگانه خندیدم...

اشکی که از گوشه چشمش چکید.

دایه زود آمد و مرا با وجود گریه های او، از کنارش برد.

نمی فهمیدم زن چه می گوید، اما دایه می گفت پدر بزرگ
عصبانی می شود اگر بفهمد چه کرده.

چند سالم بود؟ شاید پنج، شاید هم شش...

و بعد دایه را به یاد می آوردم، با آن چشمی که ورم کرده و
دستی که با روسری به گردنش بسته بود...

روزی که برای همیشه از عمارت رفت.

نیمه شبها عمارت اربابی پر از هجوم ارواح و خاطره‌های
قدیمی می‌شد.

تن‌پوش را روی زمین انداختم و شلوارکم را پوشیدم.
در شیشه‌ای اتاق تا انتها باز بود.

سوز هوای انتهای زمستان وسیله‌های اتاق را سرد می‌کرد،
ولی من از درون داغ بودم.

آتشی. درون سینه‌ام شعله‌ور بود که اجازه نمی‌داد از خنکی
چیزی بفهمم.

روی تخت دراز کشیدم. یک تکه از یخ را در دهانم
گذاشتم، از سردی‌اش زبانم سر شد.

باید ذهنم را مشغول چیزی می کردم و چه چیز بهتر از تنها تفریحی که کم کم به وسواس بدل می شد...

عکس هایی که در چت مخفیانه تلگرام برایم فرستاده شده بود را ورق زدم.

یک خنجر کوتاه زنگ زده، چند سکه طلای قدیمی...

باید از نزدیک بررسی می کردم تا مطمئن شوم عتیقه ها اصل... exchange group

انگشتانی لاغر و گرم از زیر پتوی روی تخت دور کمرم چرخید.

#پارت_۱۲۲

@Vip Roman

چطور به پتو دقت نکردم؟

چون فکر می‌کردم قبل از اینکه برای دوش گرفتن بروم،
واضح و کامل گفتم وقت برگشتن در اتاقم نباشد.

– بذار درو ببندم، یخ زدم.
صدایش مانند مه سبک بود.

– نه!
– ولی...

این جزو ممنوعه‌ها بود، خوابیدن در تخت، کنار من.

باید بعد از انجام کارش از اتاق می‌رفت. او قوانین روز اول
را زیر پا گذاشته بود.

پتوپیچ نزدیک‌تر شد.

– سردمه ایاز جونم...

در یک حرکت تند، پتو را کاملاً از رویش کنار کشیدم تا چشم در چشم حرف بزنیم.

صدایم از عصبانیت بم و خش دار شده بود.

– من بهت پول نمی‌دم که باهام صمیمی شی یا صدات رو بشنوم.

جلف، خندید.

– عصبانی شدی؟

برای آرام کردنم، دوباره به من چسبید. حس دست چسبناک و گرمش دور شکمم...

بعد از دو دور رابطه طولانی تنش بوی عرق زننده‌ای می‌داد.

شانه‌اش را گرفتم و با خشونت از خودم جدا کردم.
— ایااااز...

حق نداشت اینطور بچگانه اسمم را صدا کند.

وقتی به خودم آمدم که بازویش اسیر انگشتانم بود و
محکم تکانش می‌دادم.

— می‌خوای دیگه نیای اینجا؟! می‌خوای بندازمت بیرون؟

— نه... نه...

نیم‌خیز شد.

— من کم بهت پول دادم؟
— نه!

– پس کارت رو درست انجام بده. بعد از سکس جات کجاست؟

– اتاق مهمون...

– اینجا کجاست؟

– اتاق... تو... آخ...

– یادت نره کی هستی. نگفتم بهت؟

صدای گریه‌اش در اتاق پیچید، و اولین بار بود که از روی لذت یا درد گریه نمی‌کرد.

#پارت_۱۲۳

– فکر کردی منم یکی‌ام مثل بقیه مشتریان؟

انگشتم را که از شانهاش برداشتم، از تخت پایین رفت.

یک مژه مصنوعی، با ردی از اشک روی صورتش چسبیده بود.

– من... من دیگه نمیام، ایاز...

پتو را پرت کردم از تخت پایین.

– به درک!

– تو مریضی! فقط خواستم بخوابم پیشت.

توهم این دخترها تمامی نداشت. این یکی فقط یک ماه و با دو سه بار آمدن به خانها.

– می‌دونی دختر! تو به درد این شغلی که انتخاب کردی
نمی‌خوری.

موهای گره‌خورده‌اش را به پشت سر پرت کرد.

– دختر؟! حتی اسمم رو نمی‌گی.

اسم یک غریبه چه اهمیتی داشت؟

لباس‌هایش را روی تن کبودش کشید و خواست از در
بیرون برود...

– متین بهت پیشنهاد کار تو قنادی داده؟

با تمسخر سرش را تاب داد.

— با دوزار حقوق.

تا پول مفت و بی زحمت می گرفت، کار چرا؟

لیاقت حتی ذره‌ای دلسوزی را نداشت. از اتاقم بیرون رفت.

او را در خیابان پیدا کرده بودم.

در مسیر خانه‌ام، جایی که در خیابان‌های لوکس آن، سکس‌پارتر پیدا کردن به اندازه خرید یک لیوان آب‌طالبی آسان بود.

به خاطر تیپ ساده‌اش انتخابش کردم. نابلدی‌اش از نگاه‌های ترسیده‌ای که به اطراف می‌انداخت و این‌پا و آن‌پا کردن‌های مداومش مشخص بود.

تا رسیدنمان به خانه، ده دقیقه‌ای را عصبی و راجی کرد.

خودش گفته بود گول دوست‌پسرش را خورده و به خانه‌اش رفته.

نتیجه همان اولین قرار شده بود تقدیم دخترانگی‌اش به او، و بعد و بعد و چند ماه بعد...

مثل تمام قصه‌های مشابه رسیده بودند به حاشای پسر و دعوا و بلاک...

سرگذشتش برایم مهم نبود.

من قوانین خودم را در چند کلمه به او گفتم. قبول کرد.

#پارت_۱۲۴

آن روزها تازه کار بود و الان حرفه‌ای شده، فقط ظرف یک ماه.

خبر مشتری‌مداری‌اش می‌رسید. در این مواقع شهر کوچک می‌شد، اندازه یک محله که همه از حال خبر داشتند.

امشب ولی از حد گذرانده بود. سعی کرد قوانین را محکم بزند، نزدیک شود. اشتباهی که برایش گران تمام شد.

شب مزخرفی را به صبح رساندم. بعد از بیدار شدن هم نتوانستم برای سواری بروم تا خلقم سرجایش بیاید؛ فلاسوت خانه مهربان بود.

خان سال‌ها پیش مرده بود، ولی بناهایی که خراب کرد آباد نمی‌شدند که نمی‌شدند.

اصطبل خانهٔ مهربان، تنها بهانهٔ من برای رفتن به خانه‌اش بود، ولی او نزدیک نمی‌شد.

مرا اگر اتفاقی می‌دید دستی به روسری‌اش می‌کشید و سرش را پایین می‌انداخت یا هرجا که بود خودش را پنهان‌تر می‌کرد.

همیشه گلرخ کنارش بود و همهٔ محبتش را داشت.

خان می‌دانست چه می‌کند، حتی آوردن گلرخ حرکت ظریف و هوشمندانه‌ای بود.

زندگی مرا چنان آجر به آجر با برنامه چیده بود که تا سال‌ها حتی نفهمیدم تمام زندگی‌ام فقط یک مسیر از قبل مشخص شده است.

وقتی به خودم آمدم که هرچقدر تلاش می کردم دیوار بین من و مهربان نمی شکست.

داخل حیاط خانه اربابی، شکوفه روی گاز تک شعله سبزی محلی سرخ می کرد. با دیدنم از جا بلند شد و هول سلام کرد.

به ایوان اشاره کردم.

— از بالا چه خبر، شکوفه؟!

— امن و امان.

— دختره چی؟

سعی کرد لبخندش را پنهان کند اما لب هایش کش آمد.

— خوبه آقا! فقط پا و کمرش گرفته، خونه خوابیده.

خبرش را داشتم پیش علا رفته. حتماً اثرات ملاقاتشان بود.

چرا را پرسیدم و مطمئن از جوابش منتظر ماندم.

با خنده جواب داد:

— جات خالی آقا... پریروز با من اومد مزرعه، از وقتی برگشتیم سه روزه سرپا نشده.

مدتها می شد چیزی اینهمه باعث تعجبم نشده بود.

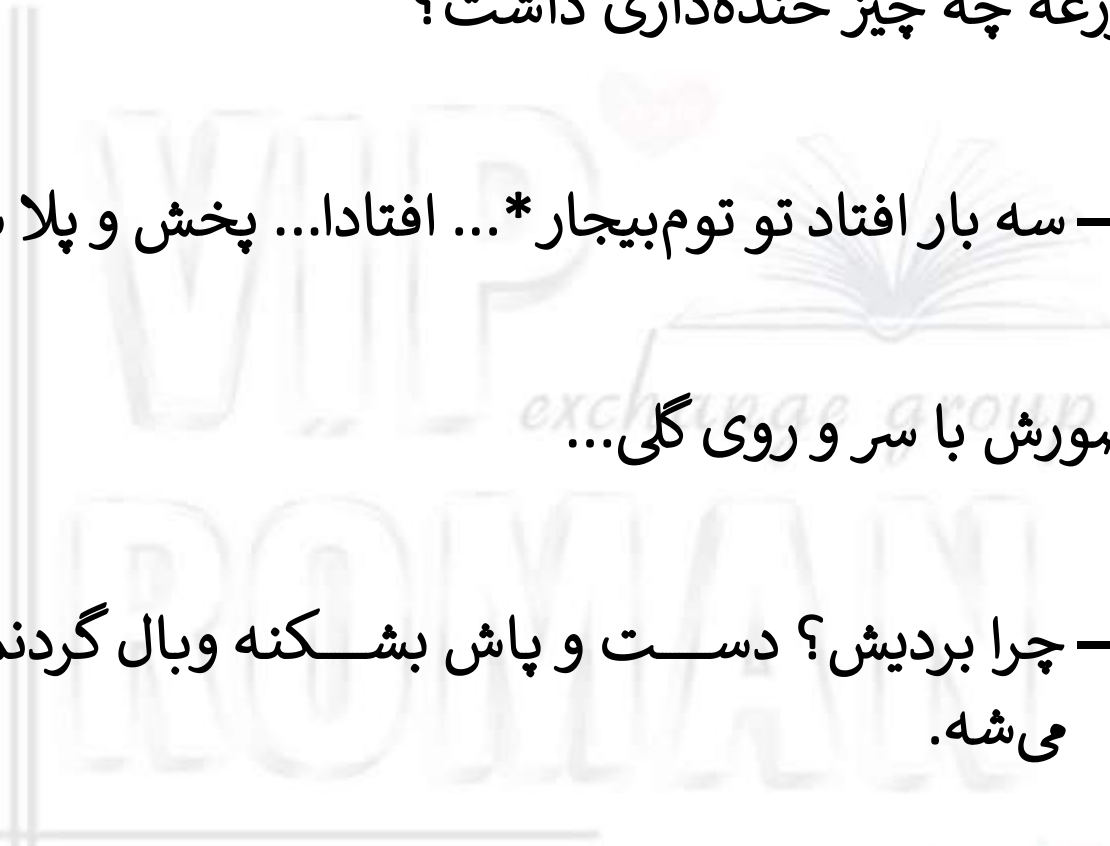
— مزرعه؟ برای چی!

#پارت_۱۲۵

– اومده بود کار کنه. آی خندیدیم بهش... غلامرضا
دیگه دل و روده نداشت.

مزرعه چه چیز خنده‌داری داشت؟

– سه بار افتاد تو توم‌بیجار*... افتادا... پخش و پلا شد.

تصورش با سر و روی گلی...


– چرا بردیش؟ دست و پاش بشکنه و بال گردنمون
می‌شه.

رنگ سرخ لب‌هایش پرید.

– ببخش آقا... اشتباه از من شد، ولی لج کرده بود کار
کنم. اخلاقش رو که شما نمی‌دونی، هرچی بگو اینجا

کار نیست، فقط بیچاره، تو بیچارکار نیستی، دوزار
محل نمی‌ده.

آمار خانواده‌اش را گرفته بودم، پدرش، برادرانش...

آن دختر، با آن خانواده، زندگی در رفاه را چه به مزرعه؟

برطبق عادت، شلاق را روی چرم چکمه کوبیدم.
— دنبال کاره؟! —

با آب و تاب به سخرانی‌اش ادامه داد:

— آره آقا جان، هرچی گفتم نه، باز حرف خودش می‌زد.
نمی‌شناسیش که، یه کول و یه دنده‌ایه، دومی نداره!
یهو یواشکی بدون گفتن به من، با زنا می‌رفت نشا و
بیچار مردم رو خراب می‌کرد، بیچاره می‌شدیم. مردم
که مثل من با خنده سروت‌هش هم نمی‌آوردن. واللهی
مکافات می‌شد.

چقدر می توانست وراجی کند؟
 - نگفتی کار می خواد چیکار!!

سرش و دستش را به علامت ندانستن کج کرد.

- برای پول... می گه درآمد می خوام، هرچی می گم واسه
 چپته، لام تا کام حرف نمی زنه.

- چقدر می خواد؟

- من پول یه نصفه روز رو بهش دادم، حلال جانش.
 آخرش دادم پلاستیک سر خزانه رو با ما بکشه، بلکی
 قرار بگیره. ان شاءالله دستش سبک باشه محصول
 امسال پر بار بشه.

.....؟

توم بیجار: خزانه نشا برنج

#پارت_۱۲۶

با تحکم صدایش زدم تا تمامش کند.

- گوش کن!

- امر کنید.

- چند وقت دیگه عیده، خیابونا تا شلوغ نشده با
مهربان برو شهر بین چی لازم داره، لباس و وسیله!

من من کرد.

- چته؟ باز می‌خوای از زیر کار دربری؟ هنوز که کار
مزرعه شروع نشده. کاری نداری!

تندتند و دستپاچه بهانه آورد.

– غلط بکنم، آقا... ولی خدا شاهده با بچه سخته،
آقا... از کی من رنگ بازار رو ندیدم، فقط جیغ و داد
می‌کنه. الانم که واسه دندونش بیتابه...

بیتابی دندان بچه‌ها چند روزه تمام می‌شد؟ بهانه‌های
دوزاری می‌آورد. تنبل و بی‌مصرف بودند.

دستم را بالا گرفتم که تمامش کند.
راه افتادم که سمت اصطبل بروم.

– می‌گم آقا جان.... آیلار بره؟!
اسمش غریب بود، به لیلا گفتنِ مهربان می‌شناختمش.

جوابش را ندادم.

— پوسید تو خونه! بره، بلکم یه چی واس خودش خرید
خلقش سر جا اومد و هی کار کار نکرد.

به من چه که قارقار می کرد.

— من دویست بهش دستمزد دادم، دستشم پره.

با شنیدن رقم پوزخند زدم. آمارش را گرفته بودم، با آن
خانواده استخواندار و پرمایه‌ای که او از جمعشان آمده
بود، دویست پول آویز روی کیفش نمی شد.

— بچه‌ت الان کجاست؟

— پیش آیلار.

— پیش اون بذار، با مهربان برو.

به شکوفه از خانه‌شان چیزی نگفته بود؟ از این پزها که دخترهای دور و برم می‌دادند.

– بچه شیر می‌خواد، گناه داره. بذارید آیلار بره، آقا؟
– بهش اطمینان ندارم.

کمی ترسید، اما حداقل ترس باعث شد دنبالم نیاید و مثل یک مرغ چاق خانگی قدق نکند.

#پارت_۱۲۷

حالا تکه‌ای از پازل دختر را پیدا کرده بودم.

اینکه چرا وقتی راه می‌رفت شازده‌وار بود، محکم و باصلابت و درعین حال با ناز.

سرش را بالا می گرفت و نگاه می کرد، حتی همین شکوفه را توانسته بود راضی کند که اینجا بماند.

روی مهربان تسلط پیدا کرده بود.
این دختر روزی زن کامل و محکمی می شد، از آنها که...

فکرم را قیچی کردم. فعلاً که یک دختر بچه شر و پردردسر و مزاحم روی دستم مانده بود.

همه چیز عادی بود، تا اواسط هفته بعد، ساعت سه و نیم دوشنبه، وقتی داخل کارخانه مشغول زیر و رو کردن آمار سالانه کارخانه بودم.

اول با یک واریز چند میلیونی به کارت اعتباری ام که دست مهربان بود غافلگیر شدم و بعد سیل برداشت های ریز و درشت...

یک ساعت هم خرج کردن پول واریزی طول نکشید و نوبت برداشت به پول‌هایی رسید که خودم در کارت مهربان ریخته بودم.

تنها قانون من برای مهربان این بود که هروقت از خانه بیرون رفت گوشی‌اش باید روشن همراهش باشد.

فوراً از اپلیکیشن محلش را پیدا کردم.
پیام برداشت جدید آمد، آنهم از یک لباس‌زیرفروشی....

آنهم کجا؟ خیابان شیشه‌گران، گرانترین جای لاهیجان!!
مهربان و لباس‌زیر مارک؟

به شکوفه زنگ زدم، از خانه‌اش جواب داد.

چند فریاد جان‌دار سرش زدم تا حساب کار دستش بیاید.

غلط می کرد مادر مرا دست یک غریبه می سپرد.

حتی قبل از اینکه به غلط کنم بیفتد و بگوید مهربان با کدام احمقی به خرید رفته، می دانستم چه گندی زده اند.

این خریدهای عجیب و غریب فقط از آن بی خانمان
لاکچری کوچولو برمی آمد، با آن کفش های سـکـسی—
پاشنه سوزنی و کف قرمزش...

#پارت_۱۲۸

آیلار

بعد از مدت ها حس سرزندگی می کردم، خرید همیشه حالم
را خوب می کرد.

این را پدرم می دانست و هرگز کارتم را خالی نمی گذاشت،
اما حالا...

مجبور شدم برای خریدهای خودم یک سکه بفروشم.
تمام لباس هایم ضخیم بود و زمستانه، کفش که هیچ.

شکوفه را با بدبختی راضی کردم به جایش مهربان را برای
خرید ببرم.

خودش هم می دانست بچه داری ام تعریفی ندارد،
مادرشوهرش هم پیر بود.

قول دادم آقای اربابش هیچ وقت متوجه نشود، هیچ وقت
هیچ وقت.

ابتدای خرید مهربان خجالت می کشید، اما بعد پابه پایم
ویرین ها را می گشت و جنس های مغازه ها را زیرورو می کرد.

سلیقه‌اش دستم آمده بود، یا گل‌دار برای خانه می‌خرید یا لباس‌هایی با رنگ‌های مرده و بی‌روح برای بیرون.

یک مانتوی عید مشکی برایش خریدم، برش‌دار و خوش‌دوخت، خدا را شکر کردم که قیمتش را ندید؛ خرید با کارت امتیازهای خودش را داشت.

تازه گرم خرید شده و یک پالتوی آبی کاربنی داخل حراج پیدا کرده بودیم که کارتمان اخطار عدم موجودی داد.

به کیف پر از قبض خریدم فکر کردم و مطمئن شدم اشتباهی پیش نیامده.

البته هیچ مشکلی نبود که راه چاره‌ای نداشته باشد، برای پالتو بیعانه دادیم و رفتیم سراغ راه چاره.

به لبخند دندان‌نمای طلافروش که راننده توصیه‌اش کرده بود نگاه کردم، نه جوان بود، نه پیر.

راننده آژانس پیشنهادی شکوفه به ما گفت طلافروش آدم قابل‌اعتمادی ست، همسرش اهل روستای مهربان است و همه روستا مشتری‌اش.

— خانم محترم، باید صبر کنید برام پول بیارن.

— ما نیم‌ساعته اینجا منتظریم. مگه می‌شه پول نداشته باشید؟

#پارت_۱۲۹

— چرا نمی‌شه؟ پیش پاتون یه سرویس خریدم حسابم خالی شده. الان پول می‌رسه، عجله نکن.

– بگید براتون کارت به کارت کنن خب.

لبخندش هنوز یک سانت جابه‌جا نشده بود.

– نمی‌شه که رو هوا بهم پول بده، باید عوضش ازم چک بگیره.

مهربان آستینم را کشید. با انگشت به انگوهای داخل ویتترین اشاره...

راستی اگر پول سکه‌ام را نقد می‌داد چه؟ حداقل چک پول...

در باز شد و قامت بلند ایاز با کت و شلوار مشکی در آستانه آن ظاهر...

سرما را همراه خودش وارد مغازه کرد.
انگشت مهربان، مچم را سفت چسبید.

وقتی نگاه تیز و عصبانی ایاز، با آن ابروهای پرپشت درهم،
به ما افتاد، حس دو آدم خطاکار دست‌وپای هردومان را
سست کرد.

بی‌اراده خودم هم انگشتان مهربان را محکم گرفتم.

فروشنده با دیدنش از پشت ویتترین بیرون آمد و برای
دست دادن جلو رفت.

– خوش اومدی، جناب مَلِک! به‌موقع رسیدید.

– به‌موقع؟!

پرسیدم و به مردک شاید که حالا تمام توجهش را به ایاز
داده بود نگاه کردم.

– چی شده، سهراب؟!

– اینجا یه چیزی دارم که باید ببینی، جناب ملک!

با دیدن سکه‌ام بین انگشتانش برق از سرم پرید. مردک آدم‌فروش!

– این سکه رو می‌شناسید؟

صدایم جیغ‌مانند شد.

– اون... سکه منه...

ایاز گرفتش و در دست چرخاند. بدون توجه به ما سمت ویت‌ترین رفت.

– ذره‌بین بده.

– لازم نیست، قربان! اصله.

دست ایاز در هوا مانده بود. ذره‌بین در دستش گذاشته شد.

صدایم را بالاتر بردم.

– سکه من به تو چه ربطی داره؟!

#پارت_۱۳۰

مهربان بازویم را گرفت و ترسیده صدایم زد:

– لیلا...

صدایم را برای دردانه‌اش بالا برده بودم، اما وقتی چشم‌های لرزانش را دیدم... به‌خاطر او کوتاه آمدم، کنجکاو هم دلیل دیگری برای صبر بود.

طلافروش، بدون اینکه به من توجه کند، متملقانه، برایش توضیح می داد:

– یکی رو چند ساعت پیش آورد.

– چند خریدی ازش؟

– به قیمت روز. نه گرم و بیست سوت بود.

ایاز ذره بین را روی ویتترین شیشه ای گذاشت.

– اینو؟! به گرم خریدی؟

مردک خودش را کمی باخت.

– اینجا طلافروشیه، طلای دست دوم می خرم می دم آب کنن.

پوزخند ایاز و لحن جدی اش کم کم باعث می شد متوجه شوم آنجا چه خبر است.

– این و تو می دی آب کنن؟ ارواح شکمت!

مرد لبخند مصلحتی اش را حفظ کرد.

– شغلم همینه. اولی و خریدم، دومی رو که آورد دیگه شکم به دزدی از خونه شما رفت. گفتم همچین چیزی دست یه دختر... حوصله دردرس نداشتم.

ایاز نیم نگاهی به ما انداخت.

– این خانم محترم با مادرم اومده. تو قالتاق سرش کلاه گذاشتی؟

گفت محترم؟ اما رفتارش با من محترمانه نبود.

مرد کامل قافیه را از دست داد.

– کلاه چیه، ایازخان؟! منم کاسبیم، خوبه که خودم
خبرتون کردم.

ایاز جوابش را نداد. یک جعبه خالی که روی میزها شده
بود را برداشت، سکه را با احتیاط داخلش گذاشت.

– دستگاه پوز رو بیار.

– قصد خرید برای خانم والده...

حرفش را خشک و جدی قطع کرد.

– پول سکه قبلی رو بریزم برات. سکه رو هم پس بده،
اگه نمی‌خوای آبرو برات ندارم.

– ولی... سکه... ولی اینجا نیست.

چنان با عصبانیت به طلافروش نگاه کرد که مردک دزد
لبخندش ماسید.

– خانوم فروخته، من خریدم. مگه نه خانوم؟!

#پارت_۱۳۱

بی تردید جوابش را دادم:

– هرچی جناب ملک بگن، حرف منه.

وقتی زنگ می زد و مرا می فروخت باید فکر اینجایش را
می کرد.

ایاز جدی تر تکرار کرد:

– سکه و دستگاه پوز.

کارت کشید. سکهٔ دوم را در جعبهٔ جدا گذاشت و هر دو را در جیب کتش.

— برید بیرون، الان میام.

ما که بیرون رفتیم، مهربان هنوز بازویم را چسبیده بود.

حتی نفس عمیق کشیدن هم ترسم را کم نکرد. گند خورده بود به آخر تفریح دونفره‌مان.

ایاز حسابی عصبانی بود. یعنی بازهم زندانی می‌شدم؟ یا شاید... نکند بیرونم کند؟

مهربان، خانهٔ شمعدانی، من به هر دو دل بسته بودم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا آقا بیاید.

از حالت صورتش نمی شد فهمید به طلافروش چه گفته،
از یک صورت اخمو که نه اخمش غلیظتر بود نه سبکتر،
چیزی دستگیرم نشد.

دم در راننده را مرخص کرد.

بنده خدا ساک های خریدمان را صندوق عقب ماشین ایاز
گذاشت، پر شد، باقی صندلی عقب.

خواستم صندلی عقب، در سنگر مهربان سوار شوم که
ایازخان دستور دادند جلو!

– تو چیکار کردی، احمق!

دستکش نخی گپیوردارم را با آرامش از دستم بیرون
کشیدم.

– با مهربان جان رفتیم خرید.

حتی اگر خودم هم سعی می کردم نمی توانستم ذوقم را از خریدهای شیکم پنهان کنم.

– همه رو ول کردی رفتی شیشه گران، اونجا گرونترین جای شهره.

گردنم مثل برق گرفته ها چرخید سمتش.

– باید از دست فروشا خرید می کردم؟ تازه، نصف خریدمون دور استخر بود. اونجا هم خوب بود.

انگشت هایش را حرصی بین موهایش کشید.

– اینهمه جا توی این شهر!

به او ربطی نداشت. شمرد و دانه دانه گفتم:

– پول خودم بود.

#پارت_۱۳۲

نفس عمیق و کوتاهی گرفت، دیدم که سبک گلویش بالا
و پایین رفت.

حرفش را قورت می داد و حس ششم می گفت منتظر
فرصت است که سرم خراب شود...

ده دقیقه ای را کاملاً ساکت بود، فقط رانندگی. صدای
خش خش از صندلی عقب می آمد.

مهربان هم از خریده ها خوشش آمده بود و حالا داشت
بی سروصدا زیرورویشان می کرد.

سعی کردم لبخندم را از مرد کنارم پنهان کنم.
ده دقیقه بعد، خارج از شهر بودیم.

بلوار را دور زد، کنار یک خیابان دوطرفه شلوغ، روبه روی یک فروشگاه بزرگ ترمز کرد.

بالای مغازه تابلوی کیک و کلوچه ملک دیده می شد. چند فروشگاه دیگر هم کنارش بودند، همه کیک و کلوچه، مارک های دیگر...

در عقب را باز کرد، بعد از اینکه به من هم دستور داد پیاده شوم به راه افتاد.

فروشگاه بزرگ بود، نه به اندازه عمده فروشی پدر و برادرهایم، ولی حدود سی متری می شد.

دو فروشنده خانم و یک آقا داشت که با دیدنش سلام کردند. چند نفری هم که از لهجه هایشان مشخص بود مسافرن در حال خرید بودند.

با قدم‌هایی بلند به آخر فروشگاه رفت، من و مهربان مثل دخترهای خوب پشت سرش. تعارف هم که شکر خدا بلد نبود.

در کوچک آخر مغازه را باز کرد و منتظر شد وارد شویم، نه برای احترام‌ها، فقط برای اینکه مطمئن شود هستیم.

مهربان، چسبیده به من وارد محوطهٔ کوچک شد. یک سقف شیشه‌ای، یک حوض آبی با فوارهٔ روشن، گلدان‌های پرگل کالانکوئه دورش...

یک میز و چند صندلی کنار حوض... یک اتاق هم بود، شیک و با نمایی بژرنگ و اداری، ما را به دفترش آورده بود؟ داخل دفتر نشدیم.

بدون کلام، یک صندلی برای مهربانی عقب کشید که ترسیده و مردد کنارم مانده بود.

لحظه‌ای نگاه عجیبش به مهربان را دیدم. کلافه بود،
عصبی هم شد، اما از چه؟

مهربان از من به صندلی نگاه کرد. منتظر پیشنهاد من
بود... اشاره کردم بنشیند.

مشت شدن دست ایاز را از این حرکت مادرش دیدم و
برجسته شدن رگ کنار پیشانی‌اش.

#پارت_۱۳۳

مهربان، مردد روی لبه صندلی نشست. دست‌هایش را
جفت روی زانو گذاشت و انگشت‌هایش فوراً درهم گره
خورد. معذب بود، غریبی می‌کرد.

صدای خشن و خشک سرم را بالا پراند.

— این سکه رو از خونه اربابی دزدیدی؟

— نه به خاک مادرم.

لبه‌های کت را کنار زد و هر دو دست را به کمر.

— حرف بزن، دختر! می‌دونی چی رو بردی فروختی؟ این سکه بالای صد و پنجاه سال عمر داره.

— صد سال که زیاد نیست...

انگشتش را به علامت سکوت روی بینی گذاشت.

از ژست جدی و ترسناکش زبانم بند آمد.

— علای بی‌همه چیز اینو داده که حواس منو بکشی—
سمت خودت؟

چه گفت؟

با دهانی که باز مانده و بسته نمی شد زمزمه کردم:

— توهم می زنی؟

مهربان سرش را پایین انداخته و ترجیح داد بود نبیند بین ما
چه خبر می شود.

من و پسرش دو طرف میز بودیم، به عبارت بهتر من پشتش
در فاصله امن.

سمتم خم شد، انگشت هایش را روی میز تکیه داد. جدی
و عصبانی رفت سراغ سؤال بعد.

— تو از کجا می دونی من عتیقه جمع می کنم؟

بازجویی بود؟

— عتیقه؟

– آره! اون قالتاق داده بهت...

مرا هی به علا می چسباند. به خودم آمدم و تند جوابش را دادم:

– وایسا ببینم. این مال عرازبی بی بود؛ کادو از مادرشوهرش گرفته...

بی قرار و بی حوصله راست ایستاد. من که کاری نکرده بودم، الکی عصبانی می شد.

– تو این سکه باارزش رو دادی، جاش کیف و کفش خریدی؟

کیف خریدن کار بدی نبود. سرم را با غرور بالا گرفتم.
– نه. لباس تابستونه هم خریدم.

بہت و تعجب و خشم خطوط صورتش را درہم و عجیب کرد.

– تو احمقی؟

#پارت_۱۳۴

– یہ زن کہ بہار اومدہ و خرید کردہ احمقہ؟ بہار تابستون باید ژاکت می پوشیدم یا پولیور؟

– جاش پول می دادی؟

اعتراف بہ بی پولی، در برابر مردی کہ عطر ادکلنش محوطہ را برداشتہ بود برایم مثل شکنجہ شد.

– از کی می گرفتم؟ از پاپام؟ یا داداشام؟

با تمسخر جواب داد:

– شایدم از صابکارت، دکتر علا.

با شنیدن تهمت‌ش کنترل زبانم از دستم دررفت.

– اتفاقاً منتظره زنگ بزمن و بگم پیشنهاد یک شب در
تختخوابش رو قبول کردم، فقط اینجوری کارتم رو
شارژ می‌کنه.

لحظه‌ای آچمز خیره‌ام ماند، اما فوراً تهمت بعدی را کشف
کرد و نیشخند شرارت‌باری روی لب‌هایش نشست.

– شاید خواسته بسته‌بندیت رو باز نکنه تا بهت اعتماد
کنم و جاسوسی من و بکنی.

حالا من بودم که غافلگیر می‌شدم از این حجم بدبینی و
خودمهم‌پنداری!

جوابی می خواستم که ذره‌ای از دردی که به قلبم نشست را به او برگردانم و پیدا نمی کردم.

– فکر کردی کی هستی؟ یه آدم معمولی که حالا یه سرمایه‌ای هم جمع کرده. اصلاً آگه جاسوسش بودم، حقوق داشتم، پول. اونوقت جای این جنسایی که گرفتم، از برندای درست و حسابی خرید می کردم.

حالا چرا مدام تعجب می کرد؟

– برند؟ یعنی مغازه‌هایی که رفتی رو نپسندیدی؟

فریاد زد، سر من؟ دهانم را باز کردم تا جوابش را بدهم اما اجازه نداد، عصبانی و متأسف ادامه داد:

– من کی ام؟ خودت اصلاً موقعیت رو درک می کنی؟ اینکه الان اوضاع چطوره؟ رفتی فروشگاه تندیس،

ویکتوریا سکرت خریدی؟ دوست دختری من به خواب
این مارکا رو نمی بینن.

تا بناگوشم سرخ شد.

– بیکلاسی اونا ربطی به من نداره، من هرچیزی رو مارک
نخرم، لباس... لباس زیرم باید مارک باشه. حساسه
پوستم.

این تجاوز به حریم شخصی ام بود، مردک از کجا فهمید؟
– تو عقل نداری؟ مغز چی؟

به جز برادرهایم که تا جای ممکن از من فاصله می گرفتند
کسی تا حالا سرم داد نزده بود. بغضم را با غیظ پس راندم.

– تو چی؟ داری؟ واسه یه قرون دوزاری که از کارت
برداشتی شلوغ کردی. خودم می خواستم به مهربان
پس بدم. فقط یه سکه دیگه می فروختم.

#پارت_۱۳۵

– اصلاً از کجا میاری؟

– از آناق...

– اون دیگه چه کوفتیه؟

کیفم را روی میز گذاشتم و باز کردم.

از بین قبض‌های خرید داخل کیف آناق را بیرون کشیدم.

– ایناهاش!

– چی هست اصلاً؟

– تو شهر من زنایی که ازدواج کنن روی سر می‌ذارن.

ابروهای پرپشتش بالا پرید.
— تو مگه...؟ تو شوهر داری؟

هول شدم. نمی دانم چرا؟ با دست آزادم موهایم را زیر
روسی سراندم، بعد با حرص آن یکی که آفاق داشت را
توی صورتش تکان دادم.

— برای خریدنش که نباید حتماً شوهر کنم. دیدم،
خوشم اومد، خریدمش.

— چه غلطی می کنی... این باارزشه.

آفاق را از دستم کشید. با احتیاط در دستش چرخاند و
بررسی اش کرد.

—تو! تو! احمق می‌دونی چی رو فروختی؟ این... این
سکه‌ها آنتیکه... کمیاب... سکه پنج‌شاهی سال
۱۳۲۰ رو بردی به گرم فروختی؟

روی آناق چند سکه دیگر هم بود.
— بقیه‌ش کو؟

— چی می‌گی؟

— این دستبند یا گردنبند بوده، زنجیرش کو؟

— پیش عرازبی‌بی... نگرفتمش.

گیره‌وسری‌هایی که برای مهربان خریده بودم با بیرون
کشیدن آناق، روی میز ریخته بود.

مهربان یک حلقه نگین دار قرمز از بینشان برداشت و
سمتم گرفت.

– لیلا... لیلا...

صدایش پر از ذوق بود.

تمام بحث فراموشم شد. بی اراده و بامحبت زمزمه کردم:
– قشنگه.

ز غوغای بالای سرش فارغ، سعی کرد حلقه را به
روسی‌اش بیندازد. یک صندلی عقب کشیدم و روسی‌اش
را باز کردم.

ایاز، پشت سرم، مثل شمر ایستاده بود، اما صدایش دیگر
عصبانی نبود.

– دیگه سکه‌ها رو نفروش، از کارت من بردار، شارژش
می‌کنم، فقط باید براش سقف بذارم.

خسّیس! دلیل اینکه توانسته بود پول جمع کند را پیدا کردم؛ کسی را نداشت برایش خرج کند.

#پارت_۱۳۶

– چیزی خوردید از ظهر؟

صادقانه جواب دادم:

– نه.

حلقه را کمی آزاد کردم تا زیر گلوی مهربان را فشار ندهد. دستی به روسری اش کشید.

مسیر نگاهش تا مردی که پشت سرم ایستاده بود کشیده شد و سرش را خجالت زده پایین آورد.

برای کمتر کردن سنگینی جو بینمان گفتم:
 - اگه می‌خوای مهمونمون کنی، بگو شکلات داغ برامون
 بیارن.

چرخید که سمت در برود، ولی متوقف شد.
 - مهربان چی؟ یعنی...

صدایش را صاف کرد.
 - چی می‌خوره؟ چای؟

به مهربان که با حسی- گنگ و لبخندی محو اطراف و دفتر
 کار را نگاه می‌کرد اشاره کردم.

- مهربان هم از شکلات خوشش اومده. تو ده نداشتن،
 سپردم شوهر شکوفه برامون از لاهیجان خرید.

از در پیرون رفت. نگاه مهربان نگران تعقیبش کرد و سمت
من برگشت. برای دلگرمی اش لبخند زدم.

بغض داشت.

—ایا...

ادای ایاز را درآورد؛ لب‌هایش را فشرد و اخم کرد.

به صورتش خندیدم.

—تو هم خوب بلدیا...

به دنبال شجاعتی که نداشت و می‌خواست از من قرض
بگیرد انگشت‌های یخ‌زده‌اش را به دستم گره زد.

مهربان اسیر قفس شبی به نام ارباب بود، همان کسی که
از کودکی، دور قلب کوچک این زن بیچاره را سیم‌خاردار

کشیده و وادارش کرده بود چیزی را برای خودش نخواهد،
حتی پسرش.

قلبم از مظلومیتش مچاله شد.
شانه‌اش را گرفتم تا مستقیم به من نگاه کند.

با انگشت به ابروهایم و بعد به مسیری که ایا از آن رفت
اشاره زدم.
— ابروهاش خراب شده.

گنگ نگاهم کرد.
با دست شکستن را نشان دادم و بعد ابروهایم را.
— تق... شکسته... ابروهاش شکسته.

لبش را گاز گرفت و دستش را وحشت‌زده عقب کشید، اما
نتوانست نخندد.

— هیع! عَیب! لیلا! عَیب!

#پارت_۱۳۷

نگاه مهربان چندباری سمت در رفت و برگشت.

نتوانست خشک بماند، ریز و یواشکی همپای منی که از ریختن ترسش شارژ شده بودم خندید.

همه چیز داشت به خیر می گذشت. قرار نبود ایاز به خاطر خرید رفتن بدون اجازه بیرونم کند، خانه شمعدانی هنوز خانه من هم بود.

در باز شد و ایاز وارد شد، اما به دفترش رفت. پنج دقیقه ای بلا تکلیف نشسته بودیم و از بیکاری گیره روسی ها را واری می کردیم.

یکی از دخترهای فروشنده در را باز کرد و با یک سینی وارد شد، پوشش مرتب و نگاه محجوبی داشت.

سینی را روی میز گذاشت. بفرماییدی گفت و بعد از اجازه گرفتن رفت.

من و مهربان خیره لیوان عجیب کنار شکلات‌ها شدیم....
یک لیوان یخ و آب... واقعاً آب و یخ نبود، یخ و آب...

ایاز بالاخره از دفترش بیرون آمد.
آناق را روی میز گذاشت، بدون سکه‌ها.

دستم به برداشتنش نرفت.

— سکه‌هام...

مثل وقتی که تمام دارایی‌ات به غارت رفته باشد، ناگهان
حس کردم بی‌پناهم، تنها و دست‌خالی...

صدایم لرزید.

— سکه‌ها رو پس بده... من... من واقعاً همهٔ سرمایه‌م
همونه...

دست دراز کرد و لیوان یخ را برداشت.

— این گردنبند آگه کامل باشه، قیمتش فرق داره. این
سکه‌های پنج‌شاهی رضاخانی یه تیراژ محدود داشتن،
کمیابن. اون زن نمی‌دونسته چی بهت داده.

حق نداشت دارایی‌ام را مصادره کند و برایم درس
باستانشناسی بدهد. خودم بلد بودم از اموالم مواظبت
کنم.

— عراز بی کسی— رو نداره، من... من تنها کسی‌ام که
همیشه بهش سر می‌زدم. حتی... آگه می‌دونست
گروندن، باز بهم می‌دادشون.

دلش به رحم نمی آمد. زیر سلطه چشم‌های کدر و
بی‌احساسش نفسم درون قفسه سینه‌ام گیر افتاد.

— هروقت خواستی از پیش مهربان بری، که امیدوارم
زیاد طولش ندی، بیا سکه‌هات رو بگیر. تو اون
ده‌کوره بفهمن همچین چیز باارزشی پیش دو تا زن
تنهاست معلوم نیست چی پیش بیاد.

#پارت_۱۳۸

آدم منطقی مزخرف! از کجا معلوم به من پس می‌داد؟

حالا علناً همه داروندارم پیشش گرو بود.
— واقعاً بهم پس می‌دی؟

لیوان یخش را برداشت.

— مگر اینکه بخوای بهم بفروشی، البته با زنجیرش.

دیگر اثری از خوشحالی عصر نمانده بود. لیوان را تکان تکان داد.

از صدای به هم خوردن یخ‌ها من لرز کردم، اما او انگار لذت می‌برد، چون لیوان را بالا برد و تکه‌ای یخ را داخل دهانش انداخت.

سمت دفترش رفت.

مهربان، نمی‌دانم چرا، ولی غمگین شده بود، اشاره کرد که برویم.

سرم را برای موافقت پایین آوردم و لب زدم: باشه.

— می‌شه برامون ماشین بگیری بریم خونه؟

ساعت شش بود و هوا تاریک.

– خودم می‌رسونمتون.

سرمای صدایش از یخی که در لیوان به هم می‌خورد بیشتر بود.

وقتی سوار ماشینش شدیم تازه یاد بیعانه‌ای که برای پالتو داده بودیم افتادم.

– ما باید برگردیم شهر.

عجیب، کلافه بود.

– دیگه چه مرگته؟!

سخت بود دهانم را بسته نگه دارم، لعنت به ناچاری! دستم زیر سنگش گیر بود.

– بیعانه دادم برای پالتو.

– گفתי لباس خنک نداری. دو روز دیگه عیده.

سعی کردم مظلومانه حرف بزنم شاید دلش بسوزد.
– آف خورده بود.

بی رحم، قلب نداشت. ماشین را روشن کرد.
– گور بابای بیعانه!

همانطور که کمر بندم را می بستم گفتم:
– پونصد بیشتر ندادم، اونم اگه سکه هام رو ندی از
جیب تو رفته.

دستش روی فرمان خشک شد، صدایش بلند.
– پونصد بیعانه پالتویی رو دادی که حراجیه؟!

حقا که مردها درک نمی کردند.

– آبی کاربنی بود، به مهربان می اومد.

#پارت_۱۳۹

نگاهش را گرداند سمت صندلی عقب. مهربان فهمید جو سنگین شده، سرش را پایین انداخت.

نگاه عصبانی اش را اول به من داد و بعد جاده. فرمان را چرخاند. سرزنش به هیچ وجه فراموش نشد.

– سرما تموم شده، عقلت کجاست که براش پالتو خریدی؟

جواب واضح بود.

– زمستون که برای همیشه نمی ره، بازم میاد. مهربان پوشید، می خواستی بگم برندار، پول پست نمی رسه؟

دندان‌هایش را چنان محکم به هم فشرد که صدای ساییده شدن آن‌ها آمد.

چرا مثل احمق‌ها با من رفتار می‌کرد. حق نداشت ادای عقل کل را دربیاورد.

– تو خودت مگه لباسات رو کجا می‌گیری؟ تاناکورا؟
همین کتی که تنته پارچه‌ش عالیه، برش تمیز، دوخت ظریف، کاملاً مشخصه از سر کوچه‌تون نخردی!

یک رگ کنار پیشانی‌اش داشت، نه‌چندان واضح، ولی مواقع عصبانیتش برجسته می‌شد، و من در همین چند برخورد زیاد دیده بودم، مثل همین حالا...

– کاری نکن همین‌جا وسط خیابون پیاده‌ت کنم.
– جواب من و بده!

فقط برای ساکت شدنم جواب داد.
- سفارشی دوخته. اصلاً نمی‌رم مغازه که بخرمش.

- چرا؟ کار بی‌اتیکتیه؟ کلاس اربابی و آقاییت پایین میاد؟

صدایش از ته گلو و پر از خشم شد.
- نیم‌ساعت دهنت رو می‌بندی یا به روش خودم ببندم؟

گوش دادم، از ترس دهانم را بستم. روشش را تجربه کرده بودم، شاید اگر مهربان همراهان نبود...
ولی ارزشش را داشت، ثابت کردم فکرم درست است.

تجربه ثابت کرده بود، موقع عصبانیت‌های شدید می‌تواند از اکتای هم ترسناک‌تر باشد.

نمی‌دانم از کجا بغض آمد و گلویم را گرفت. با تمام محدودیت‌های خانه پدرم، کسی—کاری به خرید کردن من نداشت.

تا وقتی که پدرم خانه بود، حتی ایلد سربه‌سرم نمی‌گذاشت.

زیر سایه سنگین اغول تاج محبت پدرانهای نصیبم نمی‌شد، ولی حمایت نامحسوسش را همیشه داشتم... دلتنگ شدم برای همان آسایش...

— کدوم مغازه گرفتی؟
به اطراف نگاه کردم، خیابان آشنا بود.

#پارت_۱۴۰

اسم مغازه و آدرس تقریبی را دادم، چند دقیقه بعد روبه‌روی آن پارک کرد.

فروشنده پالتورا آورد، قبل از اینکه حساب کنم مهربان پالتورا پوشیده بود.

خودش را جمع و اشاره کرد که سردش است. حواسم به هوا نبود، موقع آمدنمان هوا آفتابی بود و حالا تاریک و سرد.

— کارت می کشید یا نقد؟

فروشنده بود که پرسید.

کارت... پول نداشتیم. لعنتی! باید از آن پولدار خسیس...

هنوز سمت در نرفته بودم که خودش وارد مغازه شد. مغازه شلوغ و پر از مشتری بود، اما او...

با قد بلندش، تیپ رسمی و آن چشم‌های عسلی سرد و بی تفاوت، ترکیب خاصی می ساخت.

می توانستم کنجکاو و تحسین را در بعضی نگاه‌ها ببینم.

کنارمان که رسید، با ذوق مهربان را نشان دادم.
- خوشگله؟

دیدم که ثانی‌ای روی ظاهرش مکث کرد، ولی...
یعنی او هم متوجه شد که مهربان در آن پالتوی کمرباریک، ریزه‌تر و کم سن‌تر از همیشه دیده می شود؟ حتی با چروک‌های صورتش.

ربات وار قیمت پرسید، کارت کشید.

باهم که سمت در رفتیم زیر لب غرید:

- دو تومن اسمش حراج نیست.

تند توضیح دادم:
- پونصد آف داشت.

- هیچ منطقی نیستی.

- آینده‌نگر نیستی.

از در که بیرون رفتیم، میان پیاده‌رو، زیر نورهای شبِ
شهر، درحال تماشای مهربان غافلگیرش کردم.

وقتی نگاه خالی‌اش را سمت من برگرداند نمی‌توانستم
بفهمم در فکرش چه می‌گذرد.
مثل سنگ بی‌احساس و بی‌روح بود

مهربان حسابی سردش بود، چون فوراً سوار ماشین شد.
مطمئن بودم ما را به خانه می برد. معده ام از گرسنگی درد
گرفته بود... شام چه؟

#پارت_۱۴۱

موقع آمدن به خرید، مهربان پنیر از فریزر بیرون گذاشت.
شام حتماً تخم مرغ سرخ کرده پنیری داشتیم، اما من
می خواستم باهم پیتزا بخوریم.

می خواستم غافلگیرش کنم و با مهربان خوش بگذرانیم که
ایاز با آمدنش تمام برنامه هایم را بهم زد.

چند دقیقه اجازه دادم تا از پارک بیرون بیاید و در مسیر
رانندگی کند.

— ایاز...

– آقای ملک!

صدایش بم بود، دقت نکرده بودم.

– بیا بریم شام پیتزا بخوریم.

چنان نگاهم کرد انگار پیشنهاد عجیب و نافرمی به او داده‌ام.

با این حال دو دقیقه بعد گوشی‌اش را برداشت، زنگ زد و سفارش دو پیتزا مخصوص داد.

تا پیتزافروشی راهی نبود. روبه‌روی شیطان‌کوه جای پارک به‌زحمت پیدا کرد. نه پیاده شد و نه حرفی بابت پیاده شدن ما زد.

با کسی تماس گرفت.

– شاهین، من رسیدم.

هرچه مخاطب آن سوی خط گفت، یک جمله جواب داد.
— ده متر جلوتر از مغازه‌ت، سمت آبشار، پارک کردم.

گوشی را روی داشبورد پرت کرد.
با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت؛ محکم، درهم و بی‌آهنگ.

فکرهایش را جفت‌وجور کرد و نتیجه دلخواهش را گرفت،
چون به ضرب سمت من چرخید و انگشتانش را در صندلی
شاگرد فروکرد.

از حرکت ناگهانی‌اش بی‌اختیار خودم را جمع کردم.
به چشم‌هایم زل زد. صدایش خشن و خشن‌دار بود.

– تویه تیکه از نقشهٔ علای شارلاتانی، این و هیچ وقت
فراموش نمی کنم.

از شنیدن حرف هایش غافلگیر شدم.
– من نیستم...

بیشتر خودش را جلو کشید. نمی خواستم، ولی بوی ادکلنش
تمام سینه ام را تصرف کرد.

– هستی، حتی اگه واقعاً اینجوری که ادای خنگا رو
درمیاری احمق باشی و ندونی.

#پارت_۱۴۲

حاضر جوابی کردن یادم رفت... نکند راست می گفت.

– ببین دختر! یه فکری تو سر اون نمک‌شناس هست
که تو رو انداخته جلوم.

من مسئول توهم‌هایش نبودم. خواستم اعتراض کنم.
– ایاز...!

انگشتانش چنان با عصبانیت در صندلی فرورفت که
صدای چرم گوشم را آزار داد.

– بگو آقای ملک! اسمم رو با احترام تو دهنتم بچرخون
تا یادت باشه کسی نیستی.

صدای نفس‌های تند مهربان نشان می‌داد ترسیده.
ممکن بود لجباز باشم، اما...

شانه‌هایم را صاف کردم و چانه‌ام را بالا بردم.

— من هیچ وقت کاری نمی کنم به ضرر تو باشه، اونم فقط به خاطر محبتای مهربان.

به عقب برگشت. صدای خواهش مانند از مهربان به گوشم رسید، انگار از او بخواهد که تمامش کند.

ایاز دستش را از صندلی من برداشت و روی فرمان گذاشت.

انگشت هایش، عصبی، روی فرمان باز شد و بسته، و دوباره...

سرم را گرداندم سمت بیرون.

آبشاری که از بالای کوه می ریخت در نور هالوژن ها مصنوعی تر به نظر می آمد، ولی مردم با لبخندهای واقعی برای تفریح آمده بودند.

صدایش توجهم را برگرداند سمت او.
- امروز ثابت کردی قابل کنترل نیستی.

- یه خرید...

هیس آرامی باعث شد ساکت شوم.

- شکوفه اونجا فقط کارش پخت و پز و تمیزکاریه، اختیار
خونه دست گلرخ بود، از این به بعد تو جای اون کار
می کنی و من بهت حقوق می دم.

- من ازت حقوق نمی گیرم، آقای ملک! رفتارت رو با
حقوق بگیریات دیدم.

یک ابرویش را با تعجب بالا برد.
- راه حل خودت چیه؟

– تو کارت رو شارژ می کنی، من خونه مادرت خرجش می کنم، هرچی برای من خرج بشه روز آخری که می رم بهت برمی گردونم. سکه هام پیشت گرو!

سری به تأیید تکان داد.

– باید بدونی هر اتفاقی تو خونه اربابی بیفته من تو رو مقصر می دونم.

– اما!!

بدون اینکه لبش تکان بخورد، هیش گفت.

صورتش آرام بود، احتمالاً برای اینکه مهربان نترسد، اما اتمام حجتش ته دلم را خالی می کرد.

– هیچ مردی پاش و تو اتاقا نمی‌ذاره، حتی رو ایوون.

– چطوری؟ اون روز که خونه رو تمیز می‌کردیم رو ایوون
نهار خوردیم.

– استثنا بود، دیگه پیش نمیاد. اگه شکوفه خونه نبود،
در روی هیچ مردی باز نمی‌کنی.

– حتی غلامرضا و محمد؟

– اینا رو هم شکوفه باعث شد پاشون تو خونه باز بشه،
وگرنه قانون خونه اربابیه، مرد ممنوع.

— حواسم هست.

تیز پرسید:

— به چی؟!

— هیچ مردی اجازه نداره بیاد.

— خب؟!

— محمد و غلامرضا، اونم فقط وقتی شکوفه باشه.

انگار از جواب‌هایم راضی باشد سرش را تکان داد.

— هر اتفاقی اونجا بیفته به گوشم می‌رسه، کافیه بفهمم
زیرآبی رفتی تمومه.

کسی به پنجره کوکید.

پسر جوانی با لباس سفید فرم پیتزافروشی.

بعد از حساب کردن ما را به خانه رساند. داخل حیاط پارک کرد که راحت تر خریده‌ها را برداریم، اما پیاده نشد.

وقتی رفت، روی لبه ایوان نشستم، مهربان کفش‌هایش را کند و بالا رفت.

روی پله فقط یک جعبه پیتزا بود.
به مهربان نشانش دادم.

لب پایینش را گناهکارانه گاز گرفت. جا مانده بود؟

با دست خوردن را نشان داد.

— ایا بوخو...

چشم‌هایش کمی نم داشت.
برای ایاز گذاشته بود، داخل ماشین... مات شدم.

زل زدم به جعبه روی پله... نمی‌توانستم نگاهم را بردارم.

چطور یک جعبه پیتزا می‌توانست تبدیل به یک تصویر از
لطافت عشقی مادرانه شود.

شانه‌ام را تکان داد.

– لیلا... تو بوخو... وشنا نه...

به شکمش اشاره کرد. می‌گفت گرسنه نیست. فکر کرد
ناراحتم کرده، منتظر عکس‌العملم بود.

لبخند زدم تا خیالش راحت شود، اما قلبم می‌سوخت برای
مظلومیتش.

بلند شدم. دیگر من هم چندان گرسنه نبودم، همین یکی
هم سیرمان می کرد.

#پارت_۱۴۴

#ایاز

در راه برگشت، آسمان شروع کرد به باریدن...

مردی در تاریکی زیر باران راه می رفت؛ بدون کم کردن سرعتم
از کنارش رد شدم.

فقط با یک لیوان شکلات...!!

با مشت محکم به فرمان کوبیدم.

آب یخ من کنار لیوان هایی که بخار از آن بالا می رفت...

چطور فقط با یک لیوان شکلات داغ بلد بود مهربان مرا
خوشحال کند...؟ آنوقت من...

پنج سال خودم را به هر دری کوبانده بودم، بی نتیجه!

تا بیست و سه سالگی جای خالی زنی به نام مادر در زندگی ام
آنچنان آزاردهنده نبود، تفریح داشتم، کاری که سرم را گرم
و حواسم را از همه چیز پرت می کرد.

همه چیز آرام بود؛ جوانی و سرگرمی و کار و هدف هایی برای
رسیدن...

و ناگهان شبی همه چیز فروپاشید. انگار تمام مدت مثل یک
آب دزدک روی سطح دریاچه ای زندگی می کردم و به ناگاه زیر
پایم خالی شد...

فرورفتم در آب مانده و باتلاقی...

دقیقاً همه چیز درست بود تا آن شب، تا قبلِ آن تماس از خانه اربابی، شبی که گلرخ زنگ زد و گفت غریبه‌ای را دیده‌اند شبیه پدرم...

ارباب بزرگ مرده بود و لاشخورها در نبود شیر جرئت ابراز وجود پیدا کرده بودند.

پس زمینه صدای وحشت‌زده گلرخ، گریه مهربان بود. من آن صدای گریه را شنیده بودم، در کودکی... و هیچ‌گاه نتوانستم فراموشش کنم.

احساسی در من بیدار شد که تجربه‌اش نکرده بودم، نیرویی درون سینه‌ام مرا می‌کشید تا روستا...

می‌خواستم پناه باشم، اما از که و در برابر چه کسی؟ از مادرم در برابر مردی شبیه خودم، از خمیره خودم...

چطور تا خانه اربابی رانندگی کردم و خودم را رساندم یادم نیست.

وقتی مهربان را گریان و ترسیده دیدم، حسی- از گناه، پس گردنم را گرفت و پرتم کرد به دنیای او؛ رنجش، دردش، بی پناهی اش...

بعد از آن شب بود که خواستم مادرم باشد، نه زنی که نمی شناختم.

#پارت_۱۴۵

بلوای آمدن پدر بی وجودم که خوابید، به تمام راههایی که می شد رابطه ای ساخت فکر کردم...

من که محل زندگی‌ام خانه‌ی روی تپه نبود، تمام خدمتکارهای قدیمی‌اش را مرخص کردم و فقط برای امنیت خانه دورتادور آن را دورین گذاشتم.

اصطبل‌ی در حیاط خانه‌ی اربابی ساختم تا در طول هفته اسبم آنجا باشد و بهانه‌ای جور شود برای رفتن به آنجا.

آخر هفته چند بار بابخانه و بی‌بهانه به آنجا سر زدم.
پنج سال تلاش و هیچ...

چه نقشه‌های پیچیده‌ای کشیدم برای زنی که نمی‌دانستم، به‌سادگی، با یک لیوان شکلات داغ لبخند رضایت می‌زند، با یک گیره‌روسی ارزان.

و هنوز بعد اینهمه به در و دیوار کوبیدن مهربان را نمی‌شناختم.

مادری که هیچ خاطره مادرنه‌ای از او نداشتم جز همان
ظرف خنک و شیرین.

شاید اگر می‌توانست حرف بزند، به من می‌گفت چرا از من
فرار می‌کند.

شبهه آن مردک بودم؟ نه! قد و اندام، صورت... همه چیزم
شبهه جوانی مختارخان بود، پیرمرد همیشه به این افتخار
می‌کرد.

صدای برف‌پاک‌کن و رگبار بهاری...

هر بار که در باران از مسیر روستا رد می‌شدم ناخودآگاه
فکرم کشیده می‌شد تا علا... تا قدیم... تا خاطرات زنده
نامیرا...

مختارخان تمام تلاشش را کرده بود تا مرا ارباب‌زاده و آقا
کند، بدون هیچ لکه‌ای روی پیشانی، بدون ننگ
حرامزادگی.

خانه‌ای در لاهیجان خریده بود، سال تحصیلی را به آنجا می‌رفتم، جایی که دوستانم چیزی از گذشته‌ام نمی‌دانستند.

آخر هفته‌ها را ولی به روستا برمی‌گشتم.

روستا مدرسه ابتدایی داشت، مدرسه راهنمایی هم دور نبود، اما علا و چند نفر از بچه‌ها برای دبیرستان به لاهیجان می‌رفتند.

اولین برخورد من و او همین گوشه کنارها بود، یک روز بارانی...

کت کهنه‌اش را به خودش پیچیده و تند راه می‌رفت.

دلم برایش سوخت و گفتم راننده سوارش کند.

#پارت_۱۴۶

باران‌های گیلان مثل این بود که ناگهان یک ابر تمام بارش را روی شانه‌ات خالی کند و برود رد کارش.

ساکت بود روز اولی که دیدمش.
تصاویر فراموشم نشده بود، تکه‌تکه و زنده در ذهنم می‌چرخید.

گرمای ماشین.. دست‌های بزرگش که از سرما قرمز شده و از کلاسور پلاستیکی خیس سر می‌خورد.

قطرات آب از سروریش، از بینی‌اش می‌چکید. با آستین صورتش را پاک کرد.

سرش را سمت چرخاند، چشم‌هایش که خیره‌ام شد را تا سال‌ها نتوانستم ترجمه کنم.

تمام راه را ساکت ماند و به بیرون نگاه کرد، آخر مسیر،
بی تشکر پیاده شد.

علا! علا! حتماً او هم تمام آن روزها را به خاطر داشت، با
خیلی از اتفاقات دیگری که جزو خاطرات او بود.

حالا برایم یک هلن فرستاده بود، سوار بر اسب تروا...
یک دختر لعنتی خیره سر و گستاخ!

قحطی آدم شده بود؟ به علا نمی آمد این خبط و اشتباه.

تصویر فروشگاه جان گرفت و زنده شد.

مهربان منتظر بود دخترک روسری اش را درست کند. چقدر
خوشحال...

حتی من و خجالت کشیدن را فراموش کرد.

دختری که با مادرم ایاق می شد و اینکه علا او را پیش کش کرده است غیرقابل اعتمادش می کرد.

علاپی که عامل تمام بدبختی های خودش و خانواده اش را پدر بزرگم می دانست.

صدای برف پاک کن ذهن شلوغم را به گذشته کشاند.

در پس زمینه خاطرات کودکی گاهی علا می آمد و می رفت؛ نه پررنگ، در حاشیه.

مادرش کارگر خانه مان بود، جارو می کرد، غذا می پخت، لباس می شست. پدرش را ولی کم دیدم.

یک بار شنیدم که زنش را کتک زده. از پچ پچ خدمتکارها فهمیدم تمام پول کارگری زن بیچاره خرج منقل و وافور او می شود.

همه می گفتند از صدقه سری گلرخ، مادر علا را برای کارگری قبول کرده اند، فقط اینکه نخواهد دخترش را هوایی کند و فراری دهد.

#پارت_۱۴۷

علا را در خانه روی تپه مختارخان کم می دیدم، مگر اینکه موقع پختن رب انار یا آلوچه بیاید کمک مادرش،

بیشتر اوقات اطراف خانه قدیمی اربابی بود، جایی که خواهر کوچکش با مهربان زندگی می کرد.

حق وارد شدن به خانه را نداشت، اما مدام اطرافش می‌پلکید.

یک بار حین سوارکاری گلرخ را در حال دادن یک قابلمه غذا به او دیدم.

اسب را هی کردم و رد شدم. با بذل و بخشش یک قابلمه کوچک، از سفره خان چیزی کم نمی‌شد.

همان سال بود که خبر قبول شدنش در دانشگاه مثل بمب ترکید و مردم روستا را خوشحال کرد.

حداقل یک نفر از کارگری در گل ورنج جان به در می‌برد. مختارخان احضارش کرد به عمارت.

ارباب بزرگ روی مبل چوبی مخصوصش نشسته بود، با عصایی که فقط برای ژست برمی‌داشت.

موهای سر و حتی سبیل پرپشت مرتبش یک دست سفید بود.

اندام درشتش حتی در آن سن بالا نشان از غذای خوب و مراقبت از سلامتی اش داشت.

هر سه زنش مرده و زیر خاک رفته، ولی خودش هنوز سالم و سرپا بود.

علا دم در ایستاد و زیر لب سلام کرد. خان با سر اجازه ورود داد، اما نشستن نه.

دختر خدمتکار سیب گلاب پوست کنده در پیش دستی روبه رویم گذاشت.

— پس از تخم و ترکه منقلی ها دکتر هم سبز می شه!

سرم را با شنیدن جملهٔ خان پایین انداختم و خودم را مشغول خوردن نشان دادم.

خان به شازنان، زن میانسالی که کدبانوی خانه بود اشاره کرد که برای چشم‌روشنی چند اسکناس درشتی که کنار گذاشته بود را به او بدهد.

— دیگه لازم نیست نوغانداری من و بکنی، خرج دانشگاهت رو از جیب خودم می‌دم که نگن مختارخان به رعیتش نمی‌رسه.

علا با مکث پول را گرفت و نگاه پر از حرف و ساکتش ستم چرخید.

— دکتر هم شدی یادت نره اگه من زیر پر و بالتون رو نگرفته بودم از گشنگی مرده بودید.

پول داخل مشت علا مچاله شد.

#پارت_۱۴۸

از گوشه چشم مادرش را دیدم که از داخل حیاط و لای نرده‌ها با چشم‌هایی که از اضطراب به اشک نشسته بود به داخل اتاقمان سرک می‌کشید.

با دیدن من، کناره‌روسی سفیدش که به عادت همیشه بالای سر گره می‌زد را روی لب‌هایش کشید و رو گرفت.

صدای صاف و پرتحکم خان در اتاق پیچید.

— باید می‌گفتم عوض اینهمه خیری که سر سفره من دیدی مجانی به ایاخان درس بده، ولی خرج

دانشگاهت رو هم از جیب می دم که حجت اربابی رو
سر تو و خواهر و مادرت تموم کرده باشم.

مشت علا دور اسکناس ها محکم تر شد، اما صدایش آرام
و مطیع بود.

– ممنون، خان. اجازه مرخصی می دید؟

همین... تنها کلمه واضح، به جز آن سلام زیر لب همین دو
جمله بود.

– مرخصی! درس بخون شاید تونستی پدرت رو هم آدم
کنی، این منقل و وافور رو بذاره کنار.

پوست آفتاب سوخته اش کمی به قرمزی زد، اما حرفی به
زبانش نچرخید.

و او شد معلم خصوصی پنج‌شنبه جمعه من.

خان راضی بود که معلم دکتر برای نوه‌اش گیر آورده.
داشتن رعیت درسخوان هم بدک نبود.

آخر هفته‌ها، با آمدنم به عمارت، او هم می‌آمد.

شنیده بودم پدرش به هذیان افتاده. در ده شایعه زیاد بود؛
یکی می‌گفت از بس کشیده عقلش را از دست داده،

بعضی— هم می‌گفتند علا او را شهر پیش دکتر برده و
قرص‌هایی که گرفته او را گیج می‌کند. فقط خدا می‌دانست
حقیقت ماجرا چیست و صدالبته علا...

تنها امتیاز کرختی و گنگی مردک بی‌لیاقت این بود دیگر
جان کتک زدن زن بیچاره‌اش را نداشت.

خود علا لام تا کام با من دربارهٔ خانواده‌اش حرف نمی‌زد،
اصلاً حرفی نمی‌زد جز درس.

امتحان‌های آخر سالِ من، از او زودتر شروع و تمام شد.
هر دو کتاب‌هایمان را جمع کردیم و در خانهٔ شهر ماندیم.

زمان متوقف نمی‌شد، من بزرگتر می‌شدم و رابطهٔ علا و من
تغییر می‌کرد.

#پارت_۱۴۹

کم‌کم رفاقتی بین ما شکل گرفت.

دیگر شب‌های امتحان که لاهیجان می‌ماندیم علا خانه
نبود، تمام مکان‌ها و آدم‌های ممنوعهٔ شهر را بو می‌کشید
و پیدا می‌کرد.

دوستی با علا امتیازهای خاصی داشت، او شیرترین دوست و معلم برای من بود،

شکل دهنده دوره‌ای از زندگی و شخصیت من، ولی تا بوده دوست‌های بد برای نوجوان‌ها جذابند.

دنای عجیبی دارد هزارتوی بلوغ.

پسر بچه‌ای که موهایش را با روغن، صاف و مرتب شانه می‌کرد رفیقی پیدا کرد که شیطان مجسم بود، وسوسه‌کننده انواع عیش و نوش.

اولین پیک، اولین زن...

اولین دختری که برایم آورد فقط ۱۶ سالم بود، این یک رویاست برای پسرهای نوجوان.

بعد کم‌کم پای دوستانم به خانه‌ام باز و آنجا پاتُقشان شد.

بزرگ می شدیم و تشنه هیجان های ممنوعه، و علا شد
مردی که در صندوقچه جادویی اش همه چیز پیدا می شد، از
زن و دختر گرفته تا مکان و مشروب و...

و البته کارچاق کن ماهر و گران قیمتی بود.

درازای این کاربلدی، دوستانم هرچه می خواست برایش
فراهم می کردند، هرچه!

کافی بود بگوید حال آمدن با اتوبوس را ندارد، پول بلیط
هواپیما داخل حسابش بود.

دیگر محتاج پولی که گه گاه به عنوان قرض از من می گرفت
نبود، رفقایم برایش حکم منبع درآمد را داشتند.

لباس‌های شیک می‌پوشید، به طرزی وسواس گونه به
ظاهرش می‌رسید و لهجه... لهجه‌اش را کاملاً اصلاح کرده
بود.

اگر از بچگی نمی‌شناختمش، با دیدن غرور و ژستش هرگز
نمی‌توانستم بن و ریشه‌اش را حدس بزنم.

مردی که سرزمین‌های اجدادی‌ام کارگری می‌کرد، حالا یک
آقای دکتر جذاب و شیک شده بود.

اما به من که می‌رسید با تمام توداری‌اش، گاهی تظاهر را
فراموش می‌کرد و آن وقت آزاردهنده می‌شد، نیش زبان زدن
را جا نمی‌انداخت.

#پارت_۱۵۰

آسمان کوتاه نمی‌آمد و درون سرم پر از رفت و آمد...

می دانستم خاطره بعدی کدام است، مریضی پدر بزرگ...

تا صبح خواب به چشمم نیامده و بالای سر پیرمرد بیدار
نشسته بودم.

دنده هایش بیرون زده بودند و حرکات سینه اش تند و گاهی
کند می شد.

از صورتش یک اسکت که رویش پوست کشیده باشند
بیشتر نمانده بود.

جوان بودم، بی تجربه، اما آنقدر می دانستم که نفس های
آخر را می کشد.

آفتاب نزده، وقتی شازنان در اتاق سجاده پهن کرد که نماز
بخواند بلند شدم.

— من می‌رم شهر دکتر بیارم.

همانطور که ذکر می‌گفت و سجاده را مرتب می‌کرد سر تکان داد، اما چشم‌های شوهرش که با صدایم از خواب پرید می‌گفت امیدی به زنده ماندنش ندارند.

چند سال آخر عمر خان، هردو با او زندگی می‌کردند.

تازه گواهینامه گرفته بودم، اما چند سالی بود که رانندگی می‌کردم.

گاهی خان را سوار ماشینم می‌شد و در اطراف می‌چرخاندمش، بماند که مدام غر می‌زد و دستور می‌داد، ولی آن سینهٔ جلوآمده از غرور و تفاخری که از نشان دادن من به روستاییان داشت را نمی‌توانست پنهان کند.

از کنار خانه اربابی قدیمی که رد می شدیم ساکت می ماند، یا دست به دستگاه پخش ماشین می برد و کاست استاد بنان محبوبش را می گذاشت.

به لاهیجان که رسیدم، هنوز هفت نشده بود، می دانستم مطب دکتر تعطیل است. مجبور شدم به خانه بروم.

خانه اما مهمان داشت.

در نور کم مهتابی میان تاریکی، علا با یک رکابی و شلوار جین آبی که دکمه بالایش باز بود روی مبل لم داده و از بساط روی میز مشخص بود حسابی از خجالت خودش درآمده.

کلید برق را زدم. بازویش را روی چشم گذاشت و فحش رکیکی داد. نشنیده گرفتم.

#پارت_۱۵۱

– علا! مگه نگفتی امتحان میان‌ترم داری؟

دستش را پایان انداخت. سفیدی چشمانش به سرخی می‌زد.

چند بار پلک زد. بالاخره به خودش آمد. صدایش گرفته بود.

– داره می‌میره؟

خسته و بی‌خواب بودم.

با اینکه می‌دانستم از پدر بزرگم خوشش نمی‌آید، نمی‌دانم چرا فکر کردم از سر دلسوزی پرسیده.

– آره. تا صبح نخوابید، منم باهاش.

لحن سرخوش صدایش می گفت از خبرم حسابی کیفور شده.

– عزرائیل ۵۰ بار تا حالا دنبال اون پیری اومده.

بیش تر از ظرفیتش خورده، سرش گرم شده بود...

چشم هایم انگار پر از خرده شیشه باشد می سوخت. با هردو دست ماساژش دادم.

– پوست و استخوان شده.

– پس وقتش رسید. بی پشت و پناه شدی، ارباب زاده!

از صدای خنده عجیبش دستم پایین افتاد. با خودش حرف می زد.

— با اونهمه نفرین ناله که پشت سرشه حقش مرگ راحت نیست. باید زجر بکشه تا جون بده.

— علا...؟!!!

به خاطر حال خرابش چرت می گفت.

سعی کردم نشنیده بگیرم، ولی آن شب قرار بود بفهمم چرا همیشه خودش را هشیار نگه می دارد.

می خواست مطمئن باشد دهانش بسته می ماند. اگر در سینه پر عقده اش را برمی داشت، بوی کینه شهر را خفه می کرد.

— من نیومدم اینجا که حرفای تو رو بشنوم علا! اومدم دکتر بیرم بالای سرش.

دستش را در هوا تاب داد. انگاری یک نمایشنامه را از حفظ بخواند.

– ارباب بزرگ، کنت داراکولا، داره غزل خداحافظی می‌خونه.

نیشخند زشتی گوشه لب‌هایش نشست، مستقیم نگاهم کرد و ادامه داد:

– شرط می‌بندم الان همه جات عروسیه، خان کوچیکه!

#پارت_۱۵۲

بهت را عقب راندم.

– پدربزرگمه. بهم بدی نکرده.

خندید، بلند. آنچنان قهقهه زد که کنترلش را از دست داد
و از مبل که به آن تکیه داده بود سر خورد،

اما مواظب شیشه داخل دستش بود، پس هنوز مغزش کار
می کرد.

— بدبختی ایازا! خیلی بدبختی!

با چند گام سمتش یورش بردم.

— حرف دهنّت و بفهم بزن!

لگدی در هوا سمتم پراند.

— هُششه! هنوز ارباب نرفته سینه قبرستون که داری
ژست اونو می گیری، بچه!

سینه‌ام از شنیدن حرف‌های نیش‌دارش سنگین شد. آن زمان‌ها هنوز به رفاقت اعتقاد داشتم.

– خفه شو علا! حوصله‌ چونه زدن با یه بدمست و ندارم.

پاهایش را باز گذاشته بود، دست به زانو زد و کمی سمتم خیر برداشت. لب‌هایش از تنفر به هم پیچید.

– بذار مثل سگ جون بده! چرا ولش نمی‌کنی که بمیره؟

یک موجود ناشناخته در تنش نفوذ کرده بود.

– می‌گم خفه شو!

دستش را به علامت برو بابا بالا آورد. دستش سست شد و افتاد.

دوباره لم داد.

– تو هم یکی هستی مثل همون پیرکفتار. فقط بلدی خودت و خوب قایم کنی. وقتی که اون پیری مرد، بیا پیش خودم تا بهت بگم یه من ماست چند من کره داره.

– بهتره دهن گشادت رو ببندی.

بطری را بالا برد و به دهانش چسباند.

خود واقعی لعنتی اش را نشانم می داد.

دوستی بین ما فروپاشیده بود، اما ناامید نشدم.

— اون کوفتی رو بذار کنار. جنبه نداری، نخور! دو ساعت دیگه این زهرماری از سرت می پره مثل سگ پشیمون می شی. منم باید برم. شاید دکتر اومده باشه.

#پارت_۱۵۳

خواست بلند شود، حتی نیم خیز شد، ولی سرجایش افتاد.

— منم میام ده. اصلاً اینهمه راه اومدم تا جون دادنش رو ببینم.

قبلاً هم گاهی به شوخی و کنایه از پدر بزرگ بد گفته بود، اما آن شب...

— چرا چرت می گی؟

— باید با چشم ببینم که واقعاً می میره...

— مغزت از کار افتاده... بذار کنار اون زهرماری رو...

روی مبل کش آمد. ظاهرش شلخته و درهم بود؛ موهای
مشکی و صافش ژولیده، زیرپوشی که مشروب رویش لکه
انداخته بود...

علای شیک‌پوش این روزها کجا و موجود مفلوک
روبه‌رویم کجا.

بطری را تکان‌تکان داد و تکان خوردن مایع داخل آن را
تماشا کرد.

— من بدبختم؟ ایاز...! اون پیره‌سگ همچین با پول
خفت کرده که نبینی خودت چی هستی، یه عروسک
خیمه‌شب‌بازی، یه وارث شیک و پیک.

به من زل زد، از چشم‌هایش فقط سبزی وسط آن شبیه
علا بود، حتی صدایش ناآشنا می‌زد.

– به من گفתי بدبخت؟! بدبخت تویی بچه! بی‌پدر که
بودی، مادرتم گرفت. کوری کو!

تمام دنیایم را پدر بزرگ احاطه کرده و مادر واژه گنگی
حساب می‌شد، به شماره انگشتان دستم ندیده بودمش.

– تو چی می‌فهمی مادر یعنی چی؟
یک چاله درون مغزم فرو ریخت.

– وقتی خسته و کوفته از سر کار می‌ری خونه و ننهت یه
چایی می‌ذاره پیشت و نازت رو می‌کشه... تو یه بی‌پدری
که رنگ مادرشم ندیده...

بی‌پدری‌ام را به رویم می‌آورد، علایی که بیشتر اوقات اطرافم می‌چرخید و مجیزم را می‌گفت...

دیگر نمی‌توانستم همه را به حساب سیاه‌مستی بگذارم. کافی بود هرچه مراعاتش را کردم.

—اگه من بی‌پدرم، هنوز یه پله از تو جلوترم! اگه مختارخان نبود زیر سایه بابای بی‌غیرت از گشنگی می‌مردید که، بدبخت! تو بیچاره مدیون همونی هستی که داری براش لغز می‌خونی.

سرخوش و بی‌توجه خندید.

#پارت_۱۵۴

@Vip Roman

پدربزرگ به زودی می‌مرد و من خیال کرده بودم پشتم به بودن علا گرم است.

دیگر اهمیتی نداشت.

— من مقصر— هیچ‌کدوم از چیزایی که گفتم نبودم. حال پدربزرگم این خیر رو داشت که کثافتی مثل تو رو بشناسم.

می‌گفتم و دورم خالی‌تر می‌شد.

— چرا علا؟! ما اینهمه سال کنار هم بودیم. گند زدی به خودت! ولی کور خونندی که بذارم بعد از امشب آویزون من بمونی، روزگار خوردنت از صدقه‌سر من دیگه تموم شد.

تند تکیه سرش را از مبل برداشت و سمتم براق شد.

– اون بابای بچه باز دیوٹ ولی مقصر بود، خانزاده!

خانزاده را با مسخره و تنفر به صورتم کوبید. آتش نفرت درون سینه‌ام گر گرفت و شعله کشید.

– کدوم پدر؟ اگه پیداش کنم مثل سگ با یه گوله خلاصش می‌کنم. بین کی گفتم! من از تو غیرتم بیشتره!

– فکر کردی کی هستی، ایاز؟! تو هم لنگه همون کسای هستی که خون کثیفشون تو رگاشه...

سرش را به مبل تکیه داد و به سقف زل زد.

– اگه تو توله نبودی، گلرخم پیشم می‌موند. تو اون خراب‌شده دلخوشیم همون خواهرکوچولو بود.

– گلرخ جاش خوبه، راضیه.

– یه پرنده هم به قفسش عادت می‌کنه.

صدایش بم و خش‌دار شد، انگار شیطان از حنجره‌اش با من حرف بزند.

– ازت متنفرم بچه! همیشه بودم. اگه نطفهٔ حروم و نجست بسته نمی‌شد... اگه نبودی... گلرخ پیشم می‌موند. من اونهمه تو اون خونهٔ سیاه لعنتی تنهایی نمی‌کشیدم.

باور کردم، همهٔ حرف‌هایش را... آسان بود؟ نه!

- می‌دونی، بچه؟! یه چاله گوشهٔ خونه‌مون بود، مثل منقل، توش آتیش روشن می‌کردن. یه چالهٔ بزرگ... عمرت قد نمی‌ده... قدیما بعضی. خونه‌ها داشتن. بابام ازش زغال برای بساط برمی‌داشت... از بس برای گلرخ گریه کردم، برای ساکت کردنم با ماشه برداشت چسبوند به دستم.

#پارت_۱۵۵

آن پوست برجستهٔ دایره‌ای شکل بالاتر از مچ را می‌گفت؟

همانکه دخترها همیشه برای باز کردن سر صحبت با او کنجکاوانه دربارهٔ آن لکهٔ عجیب می‌پرسیدند و علا هر بار یک داستان متفاوت از آن تعریف می‌کرد؟

دلم برایش نمی‌سوخت. چطور توانسته بود در طول اینهمه سال تنفرش از من و خان را پنهان کند؟

– این که دیگه گناه من و پدر بزرگ نبود.

– بابام خوب بود. می رفت کارگری... اولین بار که تریاک خورد رو یادمه. قرار بود بره مزرعه خان...

– مغزت رو سگ گاز زده. اعتیادش چه ربطی به خان داره؟ واسه مزرعه هرکی می شد اون کوفتی رو مصرف...

نمی شنید. نمی گفت که جواب بگیرد.

– بعدم شد کشیدن. دیدی؟ اگه ایل و تبار شما نبود، هیچ وقت معتاد نمی شد.

چشم‌هایش روی هم رفت. زمزمه‌اش آنقدر گنگ نبود که نشنوم.

– هر سر این چاه‌توالت زندگی من و بگیری اون گفتار
کارخرابی کرده توش....

برای خودش استدلال کرده و نتیجه گرفته بود.

صدای خروپفش مثل خرناس یک خرس در اتاق پیچید.

تا چند دقیقه همانجا تماشایش کردم، رفیق مارصفت و
دغل‌بازم را...

زندگی به او سخت گرفته بود، خودش را نجات داده بود،
ولی یک سینه پر از کینه و عقده را با خودش حمل می‌کرد.

علای واقعی این بود، همانی که گاهی از بین تظاهر به دوستی از دستش درمی رفت و ظاهر می شد.

نه دوست، نه رفیق، یک نامرد بی مرام متظاهر...

چطور اینهمه سال توانست نقش بازی کند؟ فکر می کردم
برایم همراه است، خیرخواه.

با دوروی آدم ها غریبه نبودم، اطرافم زیاد می دیدم، اما
اینکه علاوه هم تظاهر کند...!!؟

از آن شب دیگر اعتماد نکردم، به هیچ احدی! زندگی ام
سرد بود، یخ زد.

تنها تر شدم. علاوه باعث شد دیگر هیچ آدمی را به خلوتم راه
ندادم، هرگز!

ندیدمش تا ختم خان؛ سیاه پوش به مسجد آمد.

#پارت_۱۵۶

تسلیت گفتم، سعی کردم چشم در چشم نشوم، داغها تازه بودند.

وارد شد و همه با احترام بالای مسجد نشاندندش.

من داخل نشدم، هجده سال پا به آنجا نگذاشته بودم، حالا هم دلیلی برایش نداشتم.

حالم از تمام آدمهایی که تسلیت می گفتند و وارد خانه خدایشان می شدند به هم می خورد.

همان خانه ای که در عالم کودکی به تعزیه محرمشان آمدم و به جرم حرامزادگی راهم ندادند.

علا بعد از آن ماجرا می‌رفت، می‌آمد، ولی نه به خانه من.

در مهمانی‌های دوستانم می‌دیدمش. هیچ کدام آن افتضاح را به روی دیگری نمی‌آوردیم.

من یک‌شبه بزرگ شده بودم، بلد شده بودم تظاهر کنم به عادی بودن همه چیز، اما هیچ وقت نتوانستم به رفاقت تظاهر کنم.

رعد حدود صد متری‌ام به زمین خورد و زمین را روشن کرد. راه تاریک نفرین شده تمام نمی‌شد.

یک پیچ تند باعث شد فرمان را سریع بچرخانم. مسیر لغزنده بود.

با صدای سر خوردن جسمی از صندلی عقب سرم را
برگرداندم. یک جعبه...

پیتزای شامشان بود. باید برمی گشتم. کنار خیابان توقف
کردم.

یعنی خوابیده بودند؟ نیم ساعت بیشتر می شد از خانه شان
بیرون زدم، مسیر خیس سرعتم را گرفته بود.

شماره آیلار را گرفتم. کمی طول کشید تماس وصل شود.
صدای خندانش در گوشی پیچید.
- سلام. شما؟

- شماره رو سیو کن.

به سرفه افتاد.

— سلام. شمایی آقای ایاز؟!

— پیتزاتون جا موند.

مهربان صدایش زد و آیلار، بی توجه به تلفن گفت:
— قشنگه... ماه...

مهربان بلند و شاد خندید.
چه زود یاد گرفته بود زبان مادرم را.

جادوگر غریبه لعنتی! چطور مهربان را اینقدر قشنگ
می خنداند؟

— برمی گردم براتون بیارمش.

#پارت_۱۵۷

خنده از صدایش محو شد و سعی کرد جدی باشد.

– ببخشید. حواسم پرت مهربان شد. لباسا رو داره می پوشه...

روبه رویم رگبار بهاری بود و تاریکی، فقط یک مسیر کوتاه را چراغ های ماشین روشن می کرد.

به جای حرف زدن فقط من من می کرد.

– راستش... کار مهربانه... جا گذاشته.

– تا برگردم بیدارید؟

دختر گیج یک ثانیه سکوت کرد تا بفهمد چه گفته‌ام، فوراً
اعتراض کرد.

– نه! نه! برای تو... برات شام گذاشته. می‌خواست تو
هم بخوری.

چه غرغره کرد؟ جان می‌کند تا حرف بزند. پیتزا جا نمانده
بود؟

باید تماس را قطع می‌کردم و به معنای چیزی که شنیدم
فکر می‌کردم.

– خدا حافظ.

– شبت به خیر...

گوشی را در دستم نگه داشتم که نیفتد.

جادهٔ تاریک، شبیه یک رودخانهٔ محو بود.
 بلا تکلیف مانده بودم بین رفتن و ماندن...

برف پاک کن موج‌ها را می‌شکافت، اما قطرات فقط کمی
 کنار می‌رفتند و پیگیر سر می‌خوردند از سرسرهٔ آسمان تا
 بالای سر من.

باران سیل‌وار می‌بارید و اتاقک ماشین پر از عطرنان و پنیر
 بود.

#آیلار

صبح فردای خرید با مهربان تبدیل به یک کابوس تمام‌عیار
 شد. شکوفه آمد، اما نه دست‌خالی، با کلی مواد شوینده.

— سلام. اینا چیه شکوفه؟

اخمش را محکم تر گره زد و با کم محلی وسیله ها را روی پله گذاشت.

— خونه تکونی داریم.

کاملاً حرفه ای تنبیهم کرد، بدون داد و فریاد و غر. از بس شستیم و گردگیری کردیم و سابیدیم، چیزی از ناخن هایم نماند.

اثر انگشت هم به احتمال زیاد به فنا رفته بود. یک لایه پوست انداختم.

فقط یک روز نه، دو هفته تمام! تنها شانسم این بود به خاطر باران از خیر شستن فرش ها گذشت.

چند بار خواستم بگویم ارباب مرا به سمت کدبانوی خانه
ارتقاء درجه داده، اما مظلومانه تنبیهم را تحمل کردم.

#پارت_۱۵۸

دلش صاف تر از آن بود که قهر بماند، اما دق و دلی تمام
فریادهایی که ایاز سرش کشیده بود را درآورد.

تا وقتی که تمام خانه را برق نینداخت دست از سرمان
برنداشت.

فرش ها را شامپو کشیدیم تا با گرمای بخاری خشک
شوند، هوای اتاق ها قابل تنفس نبود.

تا آخرین تکه وسیله های خانه را تمیز نکرده بود، نگذاشت
نیم ساعت استراحت کنم.

بالاخره بعد از دو هفته دست از سر خانه برداشت و رفت
تا خانه خودش را بتکاند.

حتی مهربان هم با رفتنش نفس راحتی کشید.

عید نزدیک می شد و مهربان گندم خیس کرده بود.
در چند ظرف بزرگ پهن می کرد که من رسیدم.

با دست نشان دادم و گفتم: زیاده.
یک سینی را نشان داد و گفت لیلا، دومی گول، فکر کنم
گلرخ را گفت، سومی ایا...
@Vip Roman

سینی من هم اندازه دو سینی دیگر بود. محکم شانه هایش
را بغل کردم.

تشر زد تا مواظب سینی باشد، اما لبخند شیرینش می گفت
از اینکه چلاندمش خوشش آمده.

به حرکت دستش که گندم را صاف کرد خیره شدم.
زیاد بود، اسراف می‌شد، خیلی.

به شانه‌اش کوبیدم، سرش را سمتم گرداند.
- یکی بس بود.

با انگشت یک را نشان دادم و گفتم:
- زیاد... حیف... خیلی...

- حیف؟ نه! تی تی بوخور...

با نوک انگشت به کف دیگری ضربه زد.

می‌خواست آخر کار همه سبزه را به مرغ‌ها بدهد.
بلند خندیدم. زرنگ خانوم! فکر همه‌جا را کرده بود.

وقتی دید از ایده‌اش خوشم آمده با شیطنت خندید و
شانه‌هایش را خوشحال بالا داد.

— پس بگو پست به کی رفته. آقای حسابگر...
و زیر لب زمزمه کردم: خسیس.

#پارت_۱۵۹

صدای شیههٔ فلاسوت از پشت خانه آمد.
حیوان حوصله‌اش سر رفته بود، مثل خودم.

خمیازه کشیدم. فردا حتماً از خانه بیرون می‌بردمش، ایاز
هم دو هفته‌ای بود پیدایش نمی‌شد.

شکوفه از غلامرضا و غلامرضا از نقی شنیده بود درگیر کارهای آخر سال کارخانه شده، ولی قرار است بیاید برای سرکشی شخم زدن مزرعه‌ها...

عصر با صدای فلاسوت از خواب بیدار شدم.
حیوان بیچاره انگار صدایمان کند.

باید می‌رفتم و بیرون می‌آوردمش. این چند روز از بس با آب سروکار داشتیم، کمی لرز کرده بودم.

مانتوی پایزه پوشیدم و شالم را سر کردم.
در اصطبل را که باز کردم سم بر زمین کوبید و عصبانی سرش را به عقب پرت کرد.

– هی! آروم پسر....

وقتی گره افسارش را از ستون باز می‌کردم، هیجان‌زده دستم را بو می‌کشید.

حدس می زد قرار است بیرون بروم چون خودش از در بیرون رفت و تقریباً مرا دنبالش کشید.

افسارش را روی شانه اش انداختم. با سر به پشتش اشاره کرد، دور نمی شد.

منتظر بود سوارش شوم. ایاز همیشه او را برای سوارکاری می برد.

– نه، فلاسوت! تو حیات دور بزن. بیرون نه!

کمی زمین را بو کشید. خبری نبود. همانجا ایستاد. خسته بودم، دو هفته تمام از در خانه بیرون نرفته بودم.

اگر به بهانه چراندن فلاسوت او را بیرون می بردم چه؟ دریاچه را بلد بودم، تا آنجا می رفتم و برمی گشتیم.

ایاز نمی فهمید، هیچ وقت. کافی بود به مهربان بگویم زود
برمی گردم.

فلاسوت را زین کردم و خانه را دور زدم. مهربان شمعدانی ها
را جابه جا می کرد، پرگل ها نزدیک پله.

به در اشاره زدم و دایره کشیدم.

— دور بزنه... —

به در نگاه کرد، فلاسوت را نشانش دادم. افسار و زین و
من آماده...

محکم جوابم را داد:

— نه!

#پارت_۱۶۰

گردنم را کج کردم و تمام التماسم را در چشم‌هایم ریختم.
- تو رو خدا...-

سری به تأسف تکان داد.

- عَیب! لاکوی!

لاکوی را شکوفه هم همیشه می‌گفت، یعنی دختر! حتماً
چون سیبیل‌دار نبودم اجازه نمی‌داد.

لب‌هایم را آویزان کردم. خواستم فلاسوت را برگردانم به
اصطبل که...-

- شو... شو نه! بیه!

به هوا اشاره می‌کرد، می‌گفت شب‌نشده برگردم.

با نیش باز قبول کردم و برایش با دست بوسه فرستادم.

لبخندش با سری که به تأسف تکان داد همخوانی نداشت.

و بالاخره از زندانم بیرون رفتم. ساعت حدود چهار بود، مردم جلوی تنها نانوایی روستا جمع شده بودند.

درکل سه مغازه داشتند، نانوایی و یک قهوه‌خانه که دو سه میز و نیمکت چوبی دست‌ساز داشت و چند پیرمرد رویش نشسته بودند

و یک بقالی که عملاً شبیه انباری بود و از ظاهرش مشخص که همه چیز در آن پیدا می‌شود، از کش تنبان گرفته تا سفره یک بار مصرف و دارو...

با کنجکاوای مردمی را که از من کنجکاوتر بودند تماشا می کردم.

نکته انحرافی این بود که نقشه خبردار نشدن ایاز از گردش من منتفی شد، شب نشده آمارم را کف دستش می گذاشتند، و متأسفانه در این باره کاری از دستم بر نمی آمد.

حالا که لو رفته بودم اگر فلاسوت مرا نمی کشید بدم نمی آمد کمی خوراکی برای گردشم بخرم، ولی با زورگویی فلاسوت کم کم از روستا فاصله گرفتیم.

رسیدم به همان پل فلزی که محمد را دفعه قبل دیدیم.

لبه پل خالی نبود، چند پسر جوان این بار سرجایش نشسته بودند.

با فلاسوت ابتدای پل باریک ایستادم، فقط یک نفر جای رفت و آمد داشت.

وقتی حرکتی نکردند با صدای بلند گفتم:

– ببخشید آقایون، می‌خوام از پل رد شم.

#پارت_۱۶۱

یکی‌شان به زبان محلی چیزی به رفقاییش گفت و دو تای دیگر خندیدند.

به زحمت جلوی اخم کردنم را گرفتم. سعی کردم خودم را سرگرم فلاسوت نشان دهم، دستی به گردنش کشیدم.

بالاخره هرسه نفرشان از لبه پل پایین آمدند و آرام و قدم زنان سمت مخالفش رفتند.

شکوفه اشتباه می کرد، من هم گاهی می ترسیدم، مثلاً حالا و از نگاه عجیب پسرها.

وقت دقت به صورتشان را نداشتم فقط آن که از همه بزرگتر بود فوقش ۲۰ سال داشت، چند جوان که مشخص بود از سرگرمی بدشان نمی آید.

لحظه ای خواستم برگردم، اما بعد از پل سوار فلاسوت می شدم و اجازه شوخی و لودگی پیدا نمی کردند.

فلاسوت کمی برای رفتن روی پل بی قراری کرد.

همانطور که گردنش را نوازش می کردم، افسارش را کشیدم هدایتش کردم.

ایاز حتماً از مسیر دیگری برای رفتن به خانه‌اش استفاده می‌کرد، چون مشخص بود پل برای اسب ناآشنا و ترسناک است.

تمام مسیر، پشتم به پسرها بود و سعی می‌کردم حواسم به فلاسوت باشد تا رم نکند.

پل که تمام شد، با شنیدن صدایی دقیقاً از کنار گوشم جا خوردم.

– قشنگیا... خوش دست...

– آها! دس دکفه...

یکی از پسرها همانطور که به حرف رفیقش می‌خندید راه برگشت به پل را با هیکل درشتش بست.

قلبم از ترس، تند و بی‌امان شروع به تپش کرد.

کنار فلاسوت ایستادم و آرام شلاق را از زین بیرون کشیدم.

یکی شان به حرکتم خندید.

– تو همونی که دکتر آورد تا زیرخواب ایاز بشی؟

تمام صورتم از خشم و خجالت آتش گرفت.

افسار فلاسوت را کشیدم تا تندتر رد شویم، راه برگشت نبود.

#پارت_۱۶۲

– بیا قیمت بده شاید ما هم مشتری شدیم.

نفسم تند شده بود، باید تهدیدشان می کردم، اما می دانستم
لرزش صدایم ترسم را نشانشان می دهد.

نزدیک جنگل بودیم، برعکس دفعه قبل که با مهربان
آمدم و از زیبایی اش غافلگیر شدم، حالا دیگر از تاریکی بین
درخت هایش می ترسیدم.

به مسیری که از آن آمده بودم نگاه کردم، خبری از آدمیزاد
نبود. پل بسته، فقط یک کانال آبیاری بزرگ که عمقش را
نمی دانستم ولی اگر داخل آب سردش می پریدم...

فلاسوت چه؟ شده بودم مثل زمانی که در مطب با علا
گیر افتاده بودم، ترسیده و بی دفاع...

دورم جمع شده بودند. مثل کبوتری که اسیر شده باشم و
سگ های وحشی دوره ام کرده باشند.

خواستم با تظاهر به خونسردی از کنارشان رد شوم که یکی شان راهم را بست.

سبزه تند بود، لاغرو با صورتی کشیده، موهای به تیرگی پوست فلاسوت.

— قیمت نگفتی!

صدای پسر تپل روی پل با خنده لرزید.

— حرف مفت! حرفش باورا نکن.. شپش جیب میان معلق زنه، پول کو نا بو؟

— چرا پول؟ ایاز که جمعه‌ها جیبش پر می‌کنه، یه قرون دوزار من و تو رو می‌خواد چیکار؟ جمعه‌ها مال ارباب باشه، بقیه هفته که اون با دختر شهریاست ما به این خوشگله می‌رسیم....

—دکتر رو یادت رفت...—

گوش‌هایم سوت کشید.
افسار را محکم کشیدم. با دیدن ترسم یکی‌شان قهقه زد.

—فلاسوت بیا!
حیوان شیهه کشید و گردنش را به عقب پرت کرد. از
غریبه‌ها می‌ترسید.

—آروم فلاسوت!
—خوشگله‌ها مطلب! سنگ مفت گنجشک مفت، بیا
ما هم یه امتحانی بکنیم.

نباید معطل می‌کردم.
افسار فلاسوت را گرفتم و پا در رکابش گذاشتم.

دستی به همان پایم گره خورد و آن یکی کمرم را گرفت.
صدای جیغم در خنده‌شان گم شد.

#پارت_۱۶۳

— ولم کنید... برادرانم خونتون رو می‌ریزن...

— تو اگه برادر داشتی اینجا نبودی.

در یک حرکت ناگهانی برگشتم و با شلاق محکم به صورت
کسی که این را گفت کوبیدم، آخ بلندی گفت و خم شد.

— آخ می چشم! بگیرید جندۀ عوضی... کور ببوم....

از غفلتشان استفاده کردم، از زین بالا کشیدم و سوار شدم.

پسر سبزه جلوی راهم را گرفت.

— بیا پایین دختر! زمینت می‌زنه! محمد رو زمین زد، یه هفته نتونست از جاش بلند شه.

فکر کرده بود خام سخnrانی دلسوزانه‌اش می‌شوم.

موهایم از روسری بیرون زده و جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. با تمام خشم و قدرتی که در وجودم مانده بود سرش فریاد زدم:

— برو کنار تا با اسب از روت رد نشدم.

تکان نخورد. افسار فلاسوت را کشیدم، روی دو پا بلند شد. پسر از ترس روی زمین افتاد و خودش را کنار کشید.

اسب را هی کردم. به سرعت باد از آنها فاصله گرفتم.

مچ پایم، جایی که دست غریبه به آن خورده بود مورمور می شد. حس می کردم دست کثیفش هنوز به پایم قفل شده...

نفس های تند و عمیقم در گوشم می پیچید و وحشتی که لحظاتی قبل گذرانده بودم ذهنم را فلج کرده بود.

چشم هایم لبریز از اشک، جلوی راهم را نمی دیدم.

کدام سمت می رفتیم مهم نبود، فقط دور شدن. ده دقیقه نشد، فلاسوت ایستاد و شیهه کشید.

سرم را بالا آوردم و موهایم را کنار زدم. با دیدن در فلزی و
غولپیکر حدس اینکه مرا کجا آورده است سخت نبود.

– نه! برگرد!

تکان نخورد.

دوباره شیشه کشید.

– بریم خونه، بیا...

بین کشمکش ما، در بزرگ سیاه‌رنگ عمارت باز شد.

#پارت_۱۶۴

با دیدن ایاز که از پله‌های بهارخواب پایین می‌آمد، با
سرآستین اشکم را پاک کردم.

فلاسوت وارد حیات شد، نمی توانستم متوقفش کنم...

به محض وارد حصارها شدن نفس هایش آرام و تنش قرار گرفت. خانه او بود.

ایاز پله ها را دوتا یکی پایین آمد و سمتم قدم تند کرد.

— من اجازه نداده بودم سوار اسبم بشی!

همین را کم داشتم. سمتش براق شدم.

— دو هفته تو اصطبل پوسید، تو کجا بودی؟!

یک بافت قهوه ای و شلوار تنگ جین مشکی پوشیده بود، اما شلاق داخل دستش.

— اسبم رو برداشتی، حالا باید برای رفت و آمدم به تو
جواب پس بدم...

زین را گرفتم و پایین پریدم.

— بیا... این اسبت، صحیح و سالم!

دیگر باید برمی گشتم اما... به چند قدمی ام رسیده بود.
ناگهان توبیخ را تمام کرد.

— گریه کردی؟

سرم را بالا نگه داشتم.

— نه!

یک قطره اشک از گونه ام سر خورد و دروغم را لو داد.

افسار فلاسوت را روی زین گذاشتم و برگشتم که بروم.

بازویم کشیده شد. صدایش ناگهان خشک و خشن شده بود.

– تا نگی چرا گریه کردی پات و از اینجا بیرون نمی‌ذاری!

خواستم خودم را از بند انگشتانش آزاد کنم. نشد، فقط عصبانیتم را الو داد.

– ولم کن! به کسی ربطی نداره!

عامرانه دستور داد:

– بگو، آیلارا!

با بغض سمتش داد زدم:

— هیچی! هیچی! می گم هیچی! ولم کن!

دستم را رها نکرد. باید او هم داد می زد، اما صدای
خونسردش خلع سلاحم کرد.

— آروم باش... من می خوام کمک کنم.

#پارت_۱۶۵

چشم‌هایم دوباره تار شد. از اینکه از تپه پایین بروم و
دوباره از روی پل رد شوم...

— کسی جرئت کرده مزاحمت بشه؟
لحنش حمایت گر بود. از تنهایی به امنیتش پناه بردم.

— مزاحمت شدن؟

سرم را بالا و پایین کردم.
- کی؟

با انگشت به بیرون اشاره کردم.
- سر پل بودن. سه تا...

بعد یاد ایلمد افتادم، روزی که همکلاسی ام تعقیبم کرده و
زنگ خانه مان را زده بود.

برای کتکی که آن شب از او خوردم چقدر از جانب بقیه
تشویق شد.

- به خدا، به روح مادرم، من بهشون رو نشون ندادم.

- من همچین حرفی زدم؟

نزده بود.

صدایش آرامش داشت، اما قفسهٔ سینه‌اش به طرز عجیبی
سریع بالا و پایین می‌رفت.

– ببینی می‌شناسی بیشرفا رو؟
– ترسیده بودم... یکی شون ولی... موهاش سیاه بود.

– کلی آدم با موی سیاه توی این ده هست.

دستم را که رها کرد، بازوهایم را دور تنم حفاظ کردم.
– باید پیش مهربان می‌موندم... من...

سرم را بالا گرفتم تا بی‌گناهی‌ام را باور کند.

– گرفت کمرم رو.... زدمش... ایاز... باید می پریدم تو
آب، ولی فلاسوت چی می شد؟ فکر کنم صورتش رو
زخمی کردم.

مشتش گره خورد و رگ های گردنش از خشم برجسته شد.

بعد از اینکه از خانه فرار کردم تازه مفهوم ترس از مردها
برایم معنا پیدا کرد.

تازه فهمیدم زیر سایه نام برادرانم هیچ مردی جرئت مزاحم
من شدن را نداشته و من امنیتشان را هیچ وقت حس
نکرده بودم.

– می لرزی؟

– نه!

– بیا بریم تو...

دستش را سمت خانه اشاره رفت، اما به من دست نزد.

#پارت_۱۶۶

خانه...؟! شکوفه گفته بود نباید تنها به خانه یک مرد بروم.

اعتماد سخت بود، آنهم وقتی ده دقیقه پیش... ایاز هم مرد بود، مثل...

کند قدم برداشتم... پاهایم سنگین و باتردید جلو می رفت.
- بذار برم پیش مهربان.

- گرم شو، با ماشین می برمت.

— تو ماشین می شینم.

چنان چشم غره رفت که ساکت شدم.
ترس و تردیدم را حس کرد؟

صدایش کنترل شده آرام شد.

— بیا... شازنان اومده کارم داره، داشتم می رفتم پیشش.
بهت یه چایی می ده.

مردد به خانه نگاه کردم.
آستینم را کشید.

— فلاسوت چی؟
— می چرخه تو حیاط...

کف حیاط سرامیک بود و یک استخر پاپیون شکل
وسطش...

تا بخواهم ظاهر خانه را بررسی کنم در شیشه‌ای را باز کرد
و وارد شده بودیم.

خانم قد بلند و سفیدرویی که دست کم شصت سال را
داشت از جا بلند شد. به کمرش یک چادر گلدار مشکی
بسته بود.

– سلام ارباب جان...

– سلام. دیر کردم.

– نه تی بلا می سرا! ده دقیقه نشد....

نگاه زن متوجه من شد.

با سر سلام کردم. لبخند هم نزد.

– شرمنده، شازنان. امروز اعصاب حساب کتاب ندارم،
بمونه فردا صبح.

– باشه آقا جان، مهمان داری...

مهمانی که مثل یک بچه گریه زیر باران مانده می لرزید و
سعی می کرد با تنفس هوای گرم اتاق حتی اگر کمی شده
عادی به نظر بیاید.

هال چیز خاصی نداشت، چند دست مبل، یک کتابخانه
بزرگ و خاک گرفته در ضلع دورتر که احتمالاً سازنده خانه
برای تظاهر به کتابخوانی جمع و جورش کرده بود.

یک شومینه و یک مبل عجیب بزرگ، قدیمی، با تکیه گاهی
بلند و دسته هایی پهن...

من حتی نصف آن را نمی توانستم پر کنم. با دیدن عکس
بالای شومینه...

یک مرد سپیدموی، با اقتدار روی همان مبل عجیب
نشسته بود. حدس زدم به یادگار مختارخان زل زده بودم.

سیبیل های پرپشت و ابروهای اخمو، چشم ها در حالت
شبهه ایاز بودند، اما رنگش تیره تر...

#پارت_۱۶۷

— مهمان خونهٔ مهربانه، تو راه مزاحمش شدن.

— بسم الله! به حق چیزای ندیده! اینجا کسی — جرئت
مزاحم زن و بچهٔ مردم شدن رو نداره.

چکمه‌هایم را دم در کنده بودم، اما کف پایم گرمای
مطبوعی را جذب می‌کرد.

— یه شکلات داغ به این دختر بده، از ترس یخ زده.

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد. تماس گرفت. به مبل
اشاره کرد که بنشینم.

— محمد! بیا خونه‌م. همین الان.

زن چنان با سرزنش نگاهم کرد که انگار گناه بزرگی کرده‌ام.

به آشپزخانه رفت و من ماندم و یک ایاز که با همین جمله
به محمد حرفش را تمام و تماس را قطع کرد.

— تخم جو رو از انبار بیرون آوردیم آقا، می گم پسر—م
باکس بگیره برای نشاها.

— چند کیلو کود می خوای؟

— پارسال یه بیست کیلو بیشتر زیاد نیومد. هرچی پارسال
گرفتی.

— باشه.

دربارهٔ مزرعه حرف می زدند، چیزی مزرعه داری بلد نبودم،
به جز همان روزی که با شکوفه برای ساختن خزانهٔ نشا
رفتم.

در گل ولای فرومی رفتم و نمی توانستم پایم را بیرون بکشم
و قدم بعدی را بردارم.

کار سختی بود، آنقدر که هنوز با یادآوری اش تمام عضلاتم درد می گرفت.

ولی دستمزدش شیرین بود، اولین درآمد من، اسکناس ها را مثل یک یادگار باارزش داخل کیفم گذاشته بودم.

پاهایم را جمع کردم و مانتوام را دور خودم پیچیدم. دلم نان و چای های مهربان را می خواست، امنیت خانه بدون مردش را.

کسی- زنگ خانه را زد و محمد چند دقیقه بعد با بلوز و شلوار راحتی وارد شد. صورتش قرمز بود و نفس نفس می زد.

- دیر کردی!

- سلام... زمین فوتبال بودم.

از نگاه هول و دستپاچه‌اش به من فکر کردم حدس می‌زند
چرا احضار شده.

حقیقتاً بدم نمی‌آمد پسرهای مزاحم تنبیه شوند، اما اگر
می‌دانستم چه اتفاقاتی خواهد افتاد، دهانم را تا همیشه
می‌بستم و ساکت می‌ماندم.

#پارت_۱۶۸

شازنان سینی را جلویم گرفت، دو لیوان متفاوت، یکی
شکلات داغ و آن یکی یخ‌های قالبی ریز.

شکلات را جلویم گذاشت، اما قبل از برداشتنش، با صدای
بلند و دستوری ایاز سیخ نشستم.

– حرف بزن، محمد!

– درباره چی؟

در چند قدمی محمد، مسلط به او ایستاده بود، با دست‌هایی به سینه گره زده.

– کی مزاحم آیلار شده؟

سرش را سمت گرداند و با تعجب پرسید:

– مزاحم؟ کی؟

– یعنی خبر نداری؟

– نه به خدا، آقا! گفتم که دو ساعته تو زمین...

ایاز دست‌هایش را انداخت.

— مسئله‌ای نیست، می‌تونی بری.

— ممنون آقا...

شازنان لیوانش را به دستش داد. محمد برگشت که سمت در برود.

ایاز تکه‌ای یخ داخل دهانش گذاشت و خیلی ساده گفت:

— تا یادم نرفته، فقط دیگه حق نداری پات و خونه‌اربابی بذاری.

محمد بیچاره مات برجا ماند، آرام چرخید.

— ولی اصطبل چی؟

مخاطبش بی تفاوت شانه بالا انداخت.

— خواهرت که هست، تمیزش می‌کنه!

مشت‌های محمد گره شد و سمتش غرید:

— تو حق نداری!

چشم‌های ایاز عجیب، بی‌تفاوت شده بود.

من مقصر بودم. خواهش کردم.

— آقا ایاز... تو رو خدا، نه!

محمد اما عصبانی بود.

— نمی‌ذارم دیگه برات کار کنه، جلوش و می‌گی...

— خواهرت فکر کنم نظرش با تو فرق داره، تا بگم قبول می‌کنه.

پسر. بیچاره ناچار و مستأصل با آرنج عرق صورتش را پاک کرد.

– نکنید این کارو ارباب!
و لفظ ارباب را چه سنگین ادا کرد.

#پارت_۱۶۹

گوشه لب ایاز با تمسخر بالا رفت.

– دارن خونه شون رو می سازن، شوهرش که بیکار شد و داره تو زمینا کار می کنه، مگه چند روز کار کشاورزی هست؟ بعدش گدابهاره... با یه بچه که خرج داره، همچین هشتشون گرو نهشون بشه که نتونن یه آجر رو دیوارش بذارن.

صدایش زدم:

– ایاز...

سستم برگشت و سرم با تحکم داد زد:

– خان! فهمیدی؟!

نگاهش تیز و بی رحم شده بود، با ترس عقب کشیدم.

– دخالت نمی کنی، وگرنه تکلیفم رو با تو هم روشن می کنم. بنال محمد!

– والا، به خدا اگر خبر داشته باشم.

– پس چرا اومدی تو، اول به آیلار نگاه کردی؟

– فکر کردم اومده چقلی من و بکنه.

– تو مزاحمش شدی؟

– نه به حضرت علی!

دلم برای درماندگی محمد سوخت.

– پس چی؟

همه‌اش به‌خاطر اشتباه من این اوضاع پیش آمده بودم،
پریدم وسط حرفشان.

– یه بار سر فلاسوت دعواش کردم، گفتم بهش برسه.
همین!

ایاز هنوز نگاه ترسناک و موشکافش روی پسر بیچاره قفل
شده بود.

– نمی‌دونی؟

— نه به خدا. هرکس گند زده الان از ترس ساکت می‌مونه، شاید وقتی آبا از آسیاب افتاد برای بقیه بگن، نه الان که اوضاع خطریه.

درک نمی‌کردم، اتفاقی که داشت می‌افتاد را درک نمی‌کردم.

به‌خاطر من اینهمه عصبانی و غیرتی شد؟ نه! موضوع چیزی بالاتر از این حرف‌ها بود.

— می‌تونی بری، ولی باد به گوشم برسونه خبر داشتی و نگفتی آنچنان بلایی سرت بیارم که تاریخ اربابا رو بدن از اول بنویسن.

با اینکه بغض کرده و به‌زحمت خودش را سرپا و محکم نگه داشته بود از جایش تکان نخورد.

— می تونی بری!
— منم هستم آقا!

#پارت_۱۷۰

— چی رو؟
— اینجا هیچ کس حق نداره سر راه ناموس کسی— رو بگیره، امروز آیلاره، فردا خواهر من!
بی اراده صدایش زدم:
— محمد!!

بدون توجه به من، به ایاز که حالا جا خورده بود نگاه کرد.

— باغ چایی، مزرعه، هزار جا زنا و دخترای ده تنها کار می کنن، قرار باشه مدام بترسن که سنگ رو سنگ بند نمی شه. منم هستم، نمی رم.

ایاز نزدکش رفت. لحظه‌ای ساکت ماند و بعد...
- می‌تونی بری، پسر! قرار نیست قشون کشی کنم.

محمد اخمش را درهم کشید.

- پس کارشون نداری؟

- برو کنار مغازه‌ها بمون. میام اونجا.

- حله...

از جایم بلند شدم.

- تو رو خدا تمومش کنید. من اشتباه کردم...

- تو بس کن، آیلارا!

شازنان که تا حالا ساکت دم در آشپزخانه ایستاده بود جلو آمد.

– دو فردای دیگه بیجارکاره. مردم رو دشمنت نکن، آقا جان!

ایاز سمتش براق شد.

– یعنی بشینم تماشا کنم ناموس خونه م رو، روز روشن تو ده اذیت کنن؟ یا مثل مختارخان دخترم رو بکنم تو خونه درش رو قفل بزنم؟

– پشت کی دراومدی، ارباب؟! حتماً یه کاری کرده دنبالش کردن، اینهمه دختر تو ده داریم.

جیغم بلند و وحشت زده بود.

– من؟

پیرزن بی رحمانه سمتم تشر زد:

– آره. مردا سوی چشمشون بیشتره، حتماً یه چی ازت دیدن.

کسی. که حتی باور نمی کردم بخواهد کمکم کند صدایش برای دفاع از من بالا رفت، محمد!

– اگه اهل پول درآوردن از راهای دیگه بود برای دویست تومن با شکوفه نمی رفت بیجار.

زن با پوزخند سرش را تکان تکان داد.

– چرا پس کسی. مزاحم شکوفه نمی شه، یا همین نگار من، نوهم مثل ماه می مونه، این دختره حتماً یه چیا بیایی کرده دنبالش راه افتادن.

#پارت_۱۷۱

– دربارهٔ مهربانم همین و گفتید؟
ناگهان همه از حرف ایاز بی حرکت ماندیم.

ایاز مانند آهنی بود که روی آتش گداخته شده، پوستش
قرمز و چشم‌هایش داغ.

– همینارو تو گوش خان خوندید که دخترش رو انداخت
دور؟

زن سکندری خورد. با زبانی که از ترس و ناراحتی گرفته بود
جوابش را داد.

– نه، به والله... من اون زمان فقط کارگر خونهٔ
مختارخان بودم.

– بسه، شازنان! می‌تونی بری.

– آخه ارباب...

ایاز به او پشت کرد و سمت یکی از اتاق‌ها رفت.

محمد جلو دوید.

– خوبی شازنان؟

زن جوابش را نداد. سرش پایین بود.

– زنگ بزنم پسرت بیاد دنبالت؟

– می‌رم خودم. برم دنبال دهیار... بگم بیان که شر به‌پا نشه.

انتظار داشتم برگردد و سرزنشم کند، اما چادرش را باز کرد،
محکم تر دور کمرش گره زد و رفت.

روی مبل وارفتم. چطور یک کار ساده من اینهمه خرابکاری
به بار آورده بود.

چرا بلد نبودم قبل از هر کاری فکر کنم. سرم را که بالا
گرفتم فقط ایاز بالای سرم بود.

– نباید فرار می کردم. باید می موندم و جلوشون
وایمیستادم.

– پا شو برسونت خونه مهربان.

– من همه کارام اشتباهه، هر کاری...

– بلند شو وقت ندارم.

– تو رو خدا، ایاز! دیگه تکرار نمی شه. به خاطر من دعوا نگیر.

– به خاطر تو نیست. پا شو شب شد.

کوتاه نمی آمد. سخت و سنگ ایستاده بود و حرف خودش را می زد، ناچار اطاعت کردم.

#پارت_۱۷۲

– شکلاتت رو بخور.

– نه. نمی خوام.

– این وسط حوصله غش کردن رو ندارم، بخور.

شکلات ولرم را سر کشیدم.

نگاهم قفل چشم‌های اياز شد که منتظر ایستاده بود تا
تمامش کنم.

لیوان را پایین آوردم. نفسش را کوتاه و کلافه بیرون داد.
جعبه دستمال روی میز را سمتم پرت کرد.

— پاک کن لب و لوچه‌تو!
«خدا لعنت کنه علا» پی گفت و سمت در رفت.

— بیا اگه نمی‌خوای شب اینجا بمونی.

پشت سرش دویدم.

موقع پوشیدن چکمه‌های عاج دارم هم مجبور شد باز
منتظر بماند.

کندنش مشکلی نداشت، اما پوشیدنشان، تا بخواهی سخت بود.

– قرمز؟ تو مجبوری مثل گاوبازا همه‌ش یه چیز قرمز دستت باشه؟

حیف سرم به بازو بستن بندها گیر بود، وگرنه فرق عنابی و قرمز را برایش توضیح می‌دادم.

– برای زمینای اینجا خوبه، عاج‌داره.
– رنگش، بنداش، یه...

حتی تا آخر حرفش را نزد، کلافه از خانه بیرون رفت.
وسط اینهمه گرفتاری و دلشوره به چه چیزهایی گیر می‌داد.

وقتی به روستا رسیدیم، قبل از پیاده شدن اخطار داد:

— تو ماشین می‌شینی تا من پیام.

مردم جلوی نانواپی، قهوه‌خانه همه به ما زل زده بودند.

دوباره تأکید کرد:

— بیرون نمی‌ای.

— باشه.

بین آنهمه کاپشن‌پوش، ایاز با یک بلوز مردانهٔ سرمه‌ای که آستین‌هایش را تا رسیدن به قهوه‌خانه بالا می‌زد عجیب بود.

قدم‌هایش را محکم و بلند برمی‌داشت... چرا حس می‌کردم شبیه کسی‌ست که برای بحث و دعوا می‌رود.

<https://t.me/c/1614519431/149>

<https://t.me/c/1614519431/148>

فایل‌های عیارسنگ

#پارت_۱۷۳

#ایاز

غلط اضافه کرده بودند.

دستی که به ناموس خانه من دراز می‌شد را می‌شکستم.

امشب این را می فهمیدند که من مختارخان نبودم...

حالی شان می کردم بی سروصدا رفتن و آمدنم مجوز هر غلط کاری را به آنها نمی داد.

آخرین تا را که به آستینم زدم جلوی قهوه خانه بودم.

دست هایم را به کمرم زدم و صدایم را بالا بردم.

– تا حالا کسی تو این ده دنبال ناموس کسی افتاده؟

از صدای نعره ام همه سرها سمتم چرخید.

– هیچ کدومتون به ناموس هم دست درازی کردید؟

زمزمه استغفرالله و لا اله الا الله یعنی اینکه خیلی غیرت
حالی شان است.

دهیار جلو آمد؛ چهارشانه و کمی پر بود، صورتش گرد و کمی از موهای روشنش ریخته...

— دور باشه، ارباب. اتفاقی افتاده؟

بی توجه به او، باز هم سر جمعیت فریاد زد:

— من تا حالا نگاه بد به زن و دخترتون انداختم؟ این همه زن و دختر اهل اینجا دارن برام کار می کنن تا حالا همه خواهرم بودن یا نه؟

دهیار جلوتر آمد.

— خدا خیرت بده. تو چشم پاکی شما شکی نیست.

با انگشت به سینه ام کوبیدم.

— پس چگونه که ناموس من اینجا امنیت نداره؟

شازنان روی نیمکت نشسته بود و با نگرانی مرا تماشا می کرد که همچنان عربده می زدم.

– خوب گوش‌اتون رو باز کنید، چند نفر از مرداتون مزاحم ناموسم شدن! من مختارخان نیستم دخترش رو تو خونه زندانی کرد، من دست و پای مردی که بهش خورده رو می شکم.

نمی دانم این کدام درد بود که رگ‌هایم را تا مرز انفجار می برد.

چرا چشم‌های مظلوم مهربان لحظه‌ای از برابر چشمم کنار نمی رفت؟

#پارت_۱۷۴

من خودم ثمرهٔ یک تجاوز بودم، اگر مهربان هم مثل آیلار
 باهوش و شجاع بود...
 نه!!! مهربان من فقط یک دختر بچه بود.

– کار کدومشون بوده، شما اسم بیر ما خودمون
 می‌دونیم باهاشون چیکار کنیم.

حوصلهٔ منطق آدم روبه‌رویم را نداشتم.

– فقط اومدم که خبر بدم حسابشون رو می‌رسم، تا اگه
 کتک خورده اومدن خونه بدونید برای کدوم غلط
 اضافه‌ست. بعد نگید ایاز بی‌رحمی کرده.

به جمعیت اطرافم نگاه کردم. یک زخم... دیدمش کنار
 یک پیشانی و موهای تیره...

شناختمش؛ مطلب بود، پسر نعمت...

با چند قدم بلند، قبل از فرار، پس گردن پسر— دیلاق را گرفتم و پرتش کردم سمت نیمکت‌ها... روی زمین افتاد....

بریدگی کنار چشمش تازه بود، آنقدر تازه که هنوز بسته نشده بود.

جمعیت برای کمک به او خواستند جلو بیایند.

برگشتم و سمتشان از ته گلو فریاد زدم:

— جلو بیایدا، خدا شاهده کاری می‌کنم بگید صد رحمت به مختارخان! آب نصف مزرعه‌هاتون باید از بیجارهای من رد شه، خشکش می‌کنم. می‌کنمش صحرای کربلا! کاری کنم غاز نتونه رو بیجاراتون بچره.

یکی از زن‌ها شیون کرد. یکی دیگرشان طلبکار بود.

– پای خروس رو نمی‌بندن، پای مرغ رو می‌بستی.

چشم‌هایم چرخید پی زنی که این حرف را زد، شکارش کردم.

– پس اگه فردا مزاحم دختری شم، کرم از خودشه دیگه! قبول؟! exchange group

یا حسین گفتن زنی دیگر بلند شد.
دهیار خواست میانجیگری کند.

– آرام بگیر، ارباب! جوانی کردن.
– غلط کردن دست به مهمون خونه من زدن. @Vip Roman

دستی دخترانه بازویم را گرفت و عقب کشید.

– آقا... ولش کنید.

پسر روی زمین به سمت پشت سرم فریاد زد.
– کار تو لکاته ست! واسه خود شیرینی دروغ گفتی به
ارباب!

این بار پارت ۱۷۴ برای بعضی- از دوستان نیومد، اضافه
کردمش به پارت قبل 😞

#پارت_۱۷۵

آیلار کنارم ایستاد و دستش را به اعتراض سمت او پرتاب
کرد.

– من به تو کاری داشتم؟ فقط با اسب راه خودم و
می رفتم. تو و رفیقات جلوی راهم رو نگرفتین؟

پسر مسخره‌اش کرد.

– دختر رو چه به اسب.

– الاغ بود مشکلی نداشتی؟

تک‌وتوک صدای خنده آمد.

پسرک جری شد و تف‌کنان سمتش خیز برداشت.

– خودت نخ دادی. کاریت نداشتیم.

آیلار سمت من برگشت و نالید:

– به خدا دروغ می‌گه.

چشم‌هایش بیگناهی را فریاد می‌زد.

پسرک ریقو واق‌واق کرد.

— ما دروغ می گیم، تو غریبه راس می گی؟

آیلار سمتش هجوم برد:

— قسم بخور! جان مادرت قسم بخور!

محمد از اول بحث جلوی دیوار مغازه ایستاده بود و اوضاع را تماشا می کرد.

بالاخره جلو آمد و سعی کرد با مداخله اش آیلار را راضی به سکوت کند.

— آیلار برو! اینا بحث مردونه ست.

— درباره منه. خدا شاهد دروغ می گه، محمد!

دوباره سمت پسر برگشت.

— بگو جان مادرم. قسم بخور.

محمد با دو انگشت مانتواش را گرفت و عقب کشیدش.

– بریم. شکوفه خونهٔ مهربان منتظرته.

با التماس سمت محمد چرخید.

– ببینش، قسم نمی‌خوره.

دهیار جلو آمد.

– نگاه کن آخه مهمونت رو، خان! هیچ حرمت

نمی‌شناسه. دختر صدا بالا می‌بره تو مردا؟

آیلار با درماندگی دور خودش چرخید و رو به دهیار اعتراض کرد.

– نمی‌اومدم که ایاز این پسره رو می‌زد، بعدم رفیقاش رو.

گناه من بود، اومدم تمومش کنم؟

اما مطلب افتاده روی زمین حالا بلند شده و حرف مفت
قی می کرد.

#پارت_۱۷۶

– تو خودت بده بودی، دختر! حالا ادای مریم مقدس
رو درمیاری.

دست های آیلار جلوی دهانش لرزید و ناله اش مغزم را از
کار انداخت.

سمت پسرک حمله کردم، یقه اش را گرفتم و با سر چنان
محکم به بینی اش ضربه زدم که خون شره کرد، انگار در یک
بطری را باز کرده باشم.

آیلار از وحشت جیغ کشید و من با لذت به خونی که روی
صورت مطلب روان شده بود نگاه کردم.

مِشتم را بالا بردم تا فکش را له کنم که آیلا ر روبه‌رویم
ایستاد.

— آقا ایاز! تو رو خدا... ولش کن...

خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود... سرم از گرما به
آستانه انفجار رسیده و تمام ذهنم پر از حسی— برای
تکه‌تکه کردن بود.

آیلا ر روبه‌رویم ایستاد تا مطلب را از من دور کند.
هر دو دستم را گرفت و به عقب هلم داد.

زورش که نرسید التماس کرد.

— ایاز...

نمی توانستم چشم بردارم از صورت مطلب، اما خود
متمدنم را باید پیدا می کردم که به اوضاع سامان دهد.
یک قدم عقب رفتم و او هم فهمید باید از من فاصله
بگیرد.

پیرزن عصابه دستی جلو آمد و گوشه شال آیلار را کشید.
دختر بیچاره جیغ زد تا روسری اش را نگه دارد.

— همه آتیشا از گور تو بلند می شه.
— دختره سلیطه...

یکی دیگر گفت:
— خودش مرض داره.

با این حال آیلار بین من و طعمه ام ایستاد و تکان نخورد.
اشک آیلار... مثل سرب داغ چکه می کرد وسط مغزم...

فحش و اهانت زبان و ملیت نمی‌شناسد. می‌شد از گوشه کنار شنید که به او توهین می‌کردند.

هوا تاریک شده بود. نورهای تیربرق فقط یک دایره را روشن می‌کردند. دختری با یک مانتو بلند و چکمه‌های قرمز.

#پارت_۱۷۷

ایستاد، محکم. سر چرخاند رو به جمعیت که حالا حلقه زده بودند اطرافمان.

– من چیکار کردم که بهم تهمت می‌زنید؟ اون از علا که گفت می‌برمت سر کار، من و آورد اینجا و فروخت، این از شما. فکر می‌کردم شما هم مثل مهربان، مهربونید

اما حالا می فهمم چرا این همه سال نخواسته از
خونهش بیاد بیرون و قاطی شماها بشه. حتماً
همینجوری که الان به من نگاه می کنید بهش نگاه
کردید.

ناگهان همه سکوت کردند؛ نمی دانم از شنیدن فریاد
مظلومانه یا از حقیقت برهنه و زشت داخل کلامش.

حتی یکی دو نفر عقب رفتند. محمد سمتشان توپید.

— معرکه تموم شد! برید پی زندگی تون.

آیلار هنوز نفس نفس می زد و منتظر جوابی که وجود
نداشت ایستاده بود.

شاگرد نانوا صدا زد:

— نون نمی خواین کرکره رو بکشم پایین؟

مردم با پچ‌پچ شروع کردند به پراکنده شدن.

آیلار نفس عمیقی کشید، مشت‌هایش را باز کرد و با
 قدم‌هایی سست سمت آمد.
 - بریم آقا...

وقتی دید عکس‌العملی نشان نمی‌دهم با خواهش سرش را
 برایم کج کرد.

آرام، با لب‌هایی که هنوز می‌لرزید زمزمه کرد:
 - ایاز...

تمام میدان عطر شکلات می‌داد یا...

التماسش بیشتر عصبی‌ام می‌کرد تا آرام. هنوز هم دلم زدن
 می‌خواست، اینکه کسی را آنقدر بزنم تا صدای زوزه بدهد.

تصاویر پس زمینه تار بود جز یک جفت چشم که از اشک
برق می زد و گریه نمی کرد.

با سرعت سمت ماشین رفتم و سوار شدم. به محض اینکه
سوار شد و در را بست، پایم را روی گاز گذاشتم و ماشین
لای کشان پرواز کرد.

مختارخان، روباه پیر... شاهرگ این مردم را می شناخت که
مزرعه ها را نگه داشت. می دانست چطور همه را مطیع
نگه دارد.

با مشت به فرمان کوبیدم.

باید بیشتر مطلب بی شرف را می زدم. مشت هایم پر بودند
از ضرباتی نزده که می خواست تنی را له کند.

#پارت_۱۷۸

هنوز کامل روبه‌روی خانهٔ مهربان پارک نکرده بودم که
آیلار در را باز کرد، مشخص بود قصد فرار دارد.

– یه مدت بیشتر مواظب باش!

شانه‌هایش از صدایم بالا پرید. انتظار داشت سرزنشش
کنم یا از من ترسیده بود؟

– چطور؟

– به نقی می‌سپرم حواسش بهتون باشه. محمد و
غلامرضا هم هستن. به یه چند نفر دیگه هم می‌سپرم.
خودتم هوشیار باش...

چشم‌هایش هنوز نم داشت.

– یعنی ممکنه بخوان اذیتمون...

حتی فکرش سرم را داغ تر می کرد.

– غلط می کنن. یه انگشتشون به اهالی خونه بخوره
کاری می کنم از گشنگی ول کنن اینجا رو...

سرش را پایین انداخت. انگشت هایش را چنان به هم
پیچاند که عصبی ام کرد.

– من مقصر...

– می تونی بری!

سری تکان داد، یک خداحافظی زیر لب و رفت.

با رفتنش همانجا منتظر ماندم. حدود بیست دقیقه بعد
در ماشین باز شد.

– چی شد، محمد؟!

فقط یک سایه از موهای فرو شلوغش دیده می‌شد.

— ماشین تاریکه.

— بذار مردم نبینن تو پیش منی.

— چرا آقا؟!

برایش بهتر بود کسی — نفهمد که به من راپورت داده. مردم قابل پیش‌بینی نبودند، قرار بود سال‌ها اینجا زندگی کند.

— بگو!

— فهمیدم کیا باهاش بودن!

— اسم؟!

با خواهش و تمنا جواب داد:

— ولشون کن، آقا!

– تا یکی شون رو حسابی کتک نزّم مغزم خنک نمی شه.

– دماغ مطّلب شکسته، بردنش شهر... بقیه هم خودشونو از ترس خیس کردن.

کمی، فقط کمی، آرام شدم، اما نه آنقدر که باید...
– باید گردن پسرۀ بزمچه رو می شکستم.

می دانستم اهالی شر نمی خواهند، او هم یکی از همین ها بود.

– فکر نکنید بی غیرتما... ولی به چیز خوردن افتادن...
بیشتر از این بزنی دشون شر می شه.

– پررو می شن.

— شازنان می گه ما همه سر یه زمین کار می کنیم. بهتره...

همه چیز که با حسابگری حل نمی شد.

— می تونی بری!

پیاده شد.

— محمد؟!

نگاهم کرد.

— هرکی پیش من دیده بودت بگو دربارهٔ فلاسوت حرف زدیم.

نگاهش عجیب بود؛ ملغمه‌ای از فرمانبری و شک و تحسین...

— چشم...

نگاهم سمت خانه اربابی رفت... دیوار آنقدر کوتاه نبود که
داخلش را ببینم...

صدایی نمی آمد. دخترک خوب بلد بود روی خرابکاری هایش
را ماله بکشد. به احتمال زیاد مهربان هیچ وقت نمی فهمید
هم خانه اش چه آشوبی به پا کرده.

برای امروز این پارت بلند باشه خدمتتون، بقیه پارتها
مرتبط بودن، فردا تقدیم می کنم.

#پارت_۱۷۹

#آیلار

داخل حیاط نشسته بودم، همانجایی که شب اول علا مرا تحویل این خانه داد.

سال، وقتی که من و مهربان خواب بودیم تحویل شده بود. مهربان فقط سبزه و شیرینی و میوه گذاشت، خبری از هفت سین نشد.

صبح ایاز آمد، خیلی عادی اسب را برداشت و به خانه‌اش رفت. نه کادویی نه عیدی‌ای، مردک بی‌نذاکت.

یک گلبرگ از گل‌های درخت هلو رقص‌کنان روی زمین نشست.

جایی دور، درختی درست شبیه همین داخل حیاط خانه‌ای بود که به آن تعلق داشتم...

حسی— از دلتنگی برای پدرم به سینه‌ام ریخت و جا برای
نفس کشیدن تنگ شد...

یعنی اُغول تاج چه دروغ‌هایی به گوش پدرم و بقیه خوانده
بود؟ مگر بیگ‌مراد را کسی نمی‌شناخت؟

ندیدند در زندگی با خواهرم به هیچ صراطی مستقیم نشد؟
چه کسی— راضی می‌شد دخترش را به او بدهد که از من
انتظار داشتند به‌خاطر بچه‌ها خودم را قربانی کنم؟

صدای زنگ در از داخل ساختمان بلند شد.
به‌جز شکوفه، که می‌توانست باشد. آرام و پاکشان سمت
در رفتم.

با باز کردن در روبه‌روی صورتم یک هیكل مردانه ظاهر
شد با موجی قوی از ادکلنی تند... و در آخر یک علای
خندان...

– سلام بر شازده خانم خودم...

– علا...؟!!!

– جونِ علا...

با صدای شادش شوک را کنار راندم. اخم کردم و سعی کردم در را ببندم.

– برورد کارت! ایاز گفته مرد راه ندم.

گلرخ از پشتش بیرون آمد.

– به تو چه دخلی داره که جلوی ما وایسی؟ از کی رسم شده مهمان رو بی احترامی کنن؟

او را ندیده بودم. با پالتوی کمربنددار و شال بنفش به سختی شناختمش.

— سلام گلرخ خانم. بفرمایید تو.

علا چشمک زد.

— خشن شدی، پرپری!

#پارت_۱۸۰

فقط توانستم لب‌هایم را چفت کنم تا جلوی خواهرش جوابش را ندهم. گلرخ چشم‌غره‌ای به من رفت.

— آبرا بیا بریم بالا... ناسلامتی اومدیم عید دیدنی...

علا با نیش باز میخ من بود، اما به خواهرش گفت:

— عیبی نداره گلی خانم. تو برو بالا من با این خوشگله تو حیاط کار دارم.

گلرخ بدون اینکه نگاهم کند با اخم چنان از کنارم رد شد
که خودم را سمت چهارچوب کشیدم تا راه باز شود.

چشمم به مسیر رفتن او بود که علا کنار گوشم ذوق زده
گفت:

— لعنت بهت، پرپری! باورم نمی شه که دلم برات تنگ
شده بود....

مثل یک گربه که موش کوچکی را ببیند برق چشم های
زمردی اش چشم را می زد. به بینی ام چین دادم.

— بکش عقب...

با دستورم یک سانت تکان نخورد، فقط برایم ابرو بالا
انداخت.

— شنیدم حسابی زیرآب من و پیش هم ولایتیا زدی؟

از کنارم رد شد تا وارد حیاط شود مجبور شدم بازهم کوتاه بیایم و راهش بدهم. چاره‌ای نبود، باید تحمل می‌کردم.

– چطور؟

– امروز از هر چند نفر، یکی دو نفر آروم و زورکی بهم سلام می‌دادن. قبلاً اینطور نبود. استقبال گرم و پرشور داشتم.

پشت سرش راه افتادم.

– فقط از خودم دفاع کردم، بهشون گفتم که گولم زدی و من اونجوری نیستم که تو جار زدی.

ناگهان ایستاد. دست به کمر و متفکر به خانه نگاه می‌کرد.

– واقعاً فکر می‌کنی برام فرق داره که اینا دربارهم چی فکر می‌کنن یا چی می‌گن؟ من فقط اومدم تو رو ببینم.

در را نشان دادم.

– زیارت قبول، می‌تونی بری.

بلند خندید و سمتم برگشت. نزدیک صورتم با ته‌مانده لبخند بزرگش زمزمه کرد:

– آی جیگر می‌شی حرص می‌خوری.

#پارت_۱۸۱

نفسم از عصبانیت به شماره افتاد.

– خیلی آدم مزخرفی هستی، علاءالدین!

نیشش بازتر شد. انگار جمله شیرینی شنیده باشد.

— بیا با من بریم، آیلار.

شوکه از جمله بی ربطش، بی اختیار پرسیدم:
— کجا؟

— بریم تهران. خودم برات بهترین کار رو پیدا می کنم،
خونه.

نگاه ریزین و دقیقش مواظب کوچکترین عکس العمل بود.

مرا چه فرض می کرد؟ با انگشت خودم را نشانش دادم.

— من شبیه احمق؟ تو همه چی رو برعکس معنی
می کنی. الان می گی کمک، بعدم حتماً معنی پیشنهاد
تخت می شه همون سورپرایز.

کف دستش را بالا آورد.

– قسم می خورم، به شرافتم.

شرافت؟ خودش از بلوفی که زد خنده اش گرفت، من هم با او... صدای زنگ خنده ساده و مردانه اش به گوش خوش می نشست.

همان طور که هردو از حرفش لبخند داشتیم، علای لوده جایی میان شوخی هایش گم شد، ساکت و با مهربانی تماشا می کرد و من در ناخودآگاهم می دانستم از این مرد متنفر نیستم...

– خنده داره آیلار، ولی دیگه تنها کسی که تو این روستا برام مونده تویی.

زبانم بند آمد. اینجا زادگاهش بود.
– اینهمه آدم.

دستش را عصبی پشت گردنش قفل کرد.

— من و گلی کسی — نمونه برامون، اون خونه تنها جاییه
که اگه بخوایم بیایم داریم.

دلم غمگینی اش را نمی خواست، ولی ای کاش اصرارش به
بردن من را کنار می گذاشت.

سعی کردم بحث را عوض کنم.
— خونه تون قشنگه.

به پیشانی اش چین انداخت.

— توش خاطره بد بیشتر دارم تا خوب.

کاش بلد بودم دلداری اش دهم، اما...

#پارت_۱۸۲

نرم اصرار کرد:

– بیا باهام بریم، پرپری. بذار وقتی به این خراب شده فکر می‌کنم تو ذهنم رو مشغول نکنی.

اگر بگویم آن چشم‌های زمردی و مژه‌های بلند که محبت براق و جذایش می‌کرد تأثیری روی تپش قلبم نداشت دروغ گفته‌ام، اما من او را می‌شناختم، همان‌طور که از روز اول به من شناسانده بود، وقتی برایش بی‌ارزش و غریبه بودم و حالا...

از او رد شدم و سمت صندلی‌ها رفتم. نشستم و پایم را روی دیگری انداختم.

– من و تو ربطی به هم نداریم، عمو علا...

سریع سمتم آمد و سعی کرد قانعم کند.
 - اگه تو اینجا نباشی، من می‌تونم همهٔ گذشته رو
 فراموش کنم.

سرم بالا آمد...
 درد صدایش... احساس می‌کردم زخمی چرکی درون گلویش
 آماس کرده.

نرم زمزمه کردم: exchange
 - ول کن اینجا رو علا، برو دنبال زندگیت.

لب‌هایش را با ناراحتی به هم فشرد.
 - نه تا وقتی تو اینجا یی. بدبختی اینه تا وقتی که تو
 اینجا یی من مدام وسوسه می‌شم کارای نیمه‌تمام رو
 تمام کنم.

– من چه ربطی به این چیزایی که می گی دارم؟ کدوم کار نیمه تموم؟

پالتواش را کنار زد و روی میز نشست.

ساکت بود و سؤال من بی جواب.

– علا؟! چرا نمی فهمم تو چی می گی؟

کلافه دستی میان موهایش کشید.

– بایدم نفهمی، ملجه.... باید...

– می تونی واضح تر حرف بزنی.

ثانیه ای تماشا می کرد. دستش را سمت دستم آورد که از روی میز برداشتمش.

بی توجه به حرکت گرم و پرحرارت پیشنهاد داد:

– من برات کار پیدا می‌کنم، جای خواب. مگه این همون چیزی نیست که به خاطرش از خونه فرار کردی؟ فقط با من بیا.

– تو الانشم همینا رو بهم دادی، باز چه نقشه‌ای برام داری؟

با آنهمه هیجانی که نشان می‌داد و از این شاخه به آن شاخه پریدنش نباید مشکوک می‌شدم؟

#پارت_۱۸۳

یک تای ابروی پر و بلندش را بالا انداخت.

– با من اینجوری حرف نزن، خوشگله. علا عوضی نیست.

الحق و الانصاف که گاهی چوب خط عوضی بودنش را پر می‌کرد، اما ترجیح دادم ساکت بمانم.

با علا حرف زدن مثل سواری روی یک موج بود، غیرقابل پیش‌بینی و پر فراز و فرودهای غافلگیرکننده.

سعی کردم بحث را بیرم سمت آرامش.

– گلرخ چطوره؟

چشمانش از محبتی برادرانه درخشید.

– دیدی چه برات غر و غمزه اومد؟ حسودیش شده بهت. مهربانش رو صاحب شدی.

جوابی به ذهنم نیامد. مهربان صاحب نداشت، با همه مهربان بود.

– دستاش چگونه؟

– دستاش، پاهاش، کمرش... آرتروز یه بیماری پیش‌رونده‌ست. با دارو فقط می‌شه پیش‌رفتش رو کنترل کرد.

دلم برایش سوخت.

– خونه اینجا رو گفته بودم یکی از همسایه‌ها قبل از اومدنمون تمیز کنه. دیشب که اومدیم گلرخ تا دو شب داشت می‌شست.

– با اون دستا؟

آهی مردانه روی لب‌هایش نشست.

— تهرانم همینه. براش کارگر گرفتم، تا اون می‌ره دوباره
پله‌ها رو لته می‌کشه، گردگیری می‌کنه.

به زحمت دهانم را بسته نگه داشتم که نگویم کاش
می‌بردش برای مشاوره.

پالتواش را کنار زد و سمت مخالفم نشست.

حالا هردو رو به حیاط نشسته بودیم.

رد نگاهش کشیده شد تا صندل‌هایم، به دامن سفید و
کنفی با گیپورهای ضخیم... صندل‌های صدفی‌رنگ و پابند
مشکی ابریشمی...

– پاهات قشنگن، بخصوص انگشتات با این کفشای
بنددار... این مچ‌بند سیاه به پوست مثل برفت اومده.

دامن را روی صندل انداختم. صدایم از شرم گرفت.
– صندله، کفش نیست.

#پارت_۱۸۴

لبخند عجیب مرموزی روی لبش نشست.

– شنیدم ارباب‌زاده برات غیرتی شده.

یاد دعوای چند وقت پیش به اعصابم جرقه زد.

– غیرت؟ من نمی‌دونم غیرت چیه. چهارتا داداش داشتم
که مثل عقاب می‌پاییدنم. کجا می‌رم، با کی می‌رم، با کی
میام. کسی. باهام دوست نمی‌شد، یعنی هرکی من و

می شناخت... راه دور ممنوع، کار ممنوع، درس رو
تونستم از بابام اجازه بگیرم، وگرنه یه عمر مواظبم
بودن، تهش می خواستن بدنم به بی غیرت ترین مردی
که می شناختم.

بالاخره نفس گرفتم.

– خودم می دونم باید چطور از خودم دفاع کنم. الکی
همه باهام دشمن شدن.

– نه، پرپری! اتفاقاً مردم دوست برداشتنت. می دونم که
می گم.

– جدی؟

فقط سر تکان داد. تک و توک همسایه ها برای عید دیدنی به
خانهٔ مهربان آمده بودند، رفتارشان عادی بود.

مهربان به همه‌شان شیرینی و میوه و به بچه‌هایشان
اسکناس‌های نو عیدی داد.

می‌دیدم که با کنجکاو۱ زیرنظرم داشتند. مردم آرام و گرمی
به نظر می‌رسیدند.

شاید اگر وارد شدن و ماندنم در روستا اینهمه پرماجرا
نبود، با من رفتار صمیمی‌تری داشتند.

علا ساکت بود، انگار انرژی‌اش برای دقایقی ته کشیده
باشد.

آه کشید و به باغ نیمه‌سبز روبه‌رو نگاه کرد.
– جات خوبه پرپری... اینجا همون جاییه که قولش رو
بهت دادم...

منتظر تشکر نبود، ماندم که حرفش را بزند.

— چند روز پیش یه کیسی— اومده بود مرکز، بچه‌ها آوردنش پیش من. دختره فقط ۱۷ سال داشت، ۱۴ سالگی از خونه فرار کرده بود. سابقه سقط داشت. اومده بود که اگه تونست رحم اجاره بده و با پولش یه مدت زیرخواب مردای عوضی نشه. تو این چهار سال فرارش خدا می‌دونست واسه یه سقف تن به چه کارایی داده بود. تن و بدنش جرواجر بود، رحم متعفن.

وای گفتم و دست‌هایم را بی‌اراده و ترسیده دور خودم پیچیدم. این می‌توانست سرنوشت من هم باشد.

صدای علا مرا از کابوس بیرون آورد.
— بچه بود. برای اولین بار دلم برای یه مراجع سوخت.

#پارت_۱۸۵

با ترس از شنیدن جواب پرسیدم:
– کمکش کردی؟

شانه‌ای بالا انداخت و چشمک زد.
– من به همه کمک می‌کنم.

نفسم را کلافه از بینی بیرون دادم. مثل آدم جوابم را
نمی‌داد.

باز دخترک را تصور کردم.
– دختر بیچاره...

براندازم کرد.
– توپر شدی... بهت ساخته اینجا...

کاش چشم‌هایش را درویش می‌کرد.

– پرپری، فکر کردی اگه من کمکت نمی‌کردم وضعت چی بود؟

حرص زده و بی‌اراده دامن را پایین‌تر کشیدم و مرتب کردم.

– عوضش باید چیکار کنم که مدیونت نباشم؟

چشم‌هایش را پر از خواهش ریز کرد.

– فقط بیا باهام. هرچی تو بخوای، هرچی تو بگی...

نگاهم به خانه قدیمی زیبا رفت. حالا این من بودم که التماسش را می‌کردم.

– من اینجا رو دوست دارم، مهربان رو... من تا ابد مدیونتم. حتی اگه قصدت این نبود که کمکم کنی، باز کمکم کردی...

صورتش مثل همان مرد بی رحمی شد که مرا از تهران آورد.

– آخرین جوابت اینه؟

با درماندگی اسمش را زمزمه کردم:
– علا؟!

بلند شد. پالتواش را تکاند، خاکی نبود.
– ولی آیلار، همیشه یادت باشه من خواستم تو
نخواستی.

با گام‌هایی بلند و سبک سمت خانه رفت. بلند شدم و
پشت سرش دویدم.

– علا چرا...!

حرفم را با صدایی بلند و شاد قطع کرد.
- اسبش اینجاست؟

قلبم سقوط آزاد کرد.
- چیکارش داری؟

- نترس بابا، حیوان آزار نمیستم.

تقریباً تمام مسیر تا به اصطبل را پشت سرش دویدم...

تنها چیزی که باعث می شد سعی نکنم جلویش را بگیرم؛
فلاسوت خانه اياز بود.

#پارت_۱۸۶

دم در اصطبل، بدون اینکه دست به چیزی بزند به داخلش سرک کشید.

– هنوز اینجا است.

– چی؟

– مقبره خانوادگی شازده.

– چی می گی واس خودت؟

– نشیدی؟

سکوت می گفت نشنیده ام.

– قصه روستایا درباره ارباب زاده شون رو نگفتم بهت؟

— نه.

— می گن ایاز پدرش رو کشته و اینجا خاک کرده.

عصبی و بی اراده خندیدم، اما با شنیدن صدای پشت سرم
تمام علائم حیاتی ام ناپدید شد.

— امتحانش مجانیه.

ایاز بیل را به سمتش پرت کرد.

— چرا زمین رو نمی کنی که استخوناش رو ببینی؟ شرط
می بندم دلت برای بیل دست گرفتن تنگ شده.

علا با تنفر بیل را روی زمین انداخت، انگار یک شیء برنده
و داغ باشد.

با چشم‌هایی ریزشده ایاز را می‌پایید.

– کی بود می‌گفت بابام رو پیداش کن خودم یه گوله
حرومش می‌کنم؟ شاید بالاخره یه جنمی از خودت
نشون دادی و خلاصش کردی.

ایاز با خشم غرید:

– درافتادن با من بزرگترین اشتباهته، رعیت‌زاده!

علا سرخوش خندید.

– تو؟! خیلی خودتو دست بالا گرفتی، خان‌زاده!

وسطشان گیر افتاده بودم و خودم را از هر زمانی کوتاه‌تر
حس می‌کردم.

یک طرف علا، با آن پالتوی بلند و شلوار کتان و خط
اتو...

سمت دیگر ایازی که مثل همیشه آستین پیراهن مردانه
سرمه‌ای‌اش را تا زده بود و کنار گوش و زیر ته‌ریش کوتاه و
کم‌رنگش به قرمزی می‌زد.

با پوزخند ایاز از وسطشان کنار کشیدم.

— تو چه مرگته، علا؟ بترک ببینم چیکارت کردم؟

علا طلبکار دست به کمر زد.

— کدومش رو بگم؟ از بچگی و پدربزرگت شروع کنم؟

— تو فقط یه آدم عقده‌ای و مریضی— که دنبال مقصر—
واسه بدبختی‌هایی که کشیدی هستی.

#پارت_۱۸۷

تحمل و تظاهر به خونسردی علا داشت کمرنگ می شد.
دستی به صورتش کشید و بالاخره با حرص به حرف آمد.

— می دونی دردم چیه؟ چی این جیگر من و آتیش می زنه؟
این ادای آدمای متمدن و باکلاس درآوردنای تو. هی
خودت رو جلوی مردم خوب نشون می دی که چی؟

با کف دست به سینه ایاز کوبید که فوراً دستش با
خشونت پس زده شد.

— خودت باش، ایازا! تو تخم و ترکه اون خان بی شرفی. با
کردن خون مردم تو شیشه شدی آقای ایاز ملک!
کارخانه دار بزرگ و خرمايه...

ایاز فقط با تأسف سر تکان داد و لبخند زد.

– خان برام چهار تیکه مزرعه گذاشت و یه کارگاه کوچیک. از وقتی یادمه داشتم کارگاه رو می چرخوندم... وقتی مرد حتی کنکور ندادم از بس کاراش ریخته بود سرم.

– برو بابا... هرکی ندونه و شناسه فکر می کنه گشنگی کشیدی و با عرق پیشونی به اینجا رسیدی.

– من دزد، کلاش، اصلاً همه کاره، ولی به تو ربط نداره. اصل کاری رو بگو...

علا سرش را با حرص بالاتر گرفت.
– کدوم اصل کاری؟

اخم هایش چنان گره خورده بود که تا آن روز شبیهش را
روی صورتش ندیده بودم.

ایاز کلمه به کلمه برایش هجی کرد.

— ما خیلی وقت بود ربطی به هم نداشتیم تا اینکه دختر
شاپوریان بزرگ بهت نه گفت.

— هه! اینم بگو که تو موش دوندی.

— من هیچ ربطی به اون بچه‌ننه نداشتم.

— حتماً یه چیزی بهش گفتی که من و پس زد.

ایاز بی حوصله دستی سمت علا پرت کرد.

– تو کجا اونا کجا؟ پدرش می فهمید زیر پای دخترش
نشستی دودمانت رو برباد می داد.

– همون که قبلاً مختارخان داده؟

– دهن من و باز نکن علا. نذار چیزایی رو بگم که نباید.
تو حالیت نیست چی می گی!

– من حالیم نیست؟ برو جوجه، خودم بزرگت کردم.
یک موذی و آبزیرکاهی هستی که خدا باید
بشناسدت.

#پارت_۱۸۸

یکه به دو کردنشان تمامی نداشت. ماندنم آن وسط
غلط‌ترین کاری بود که می‌شد انجامش داد، اما پاهایم انگار
داخل گل مزرعه گیر کرده باشد تکان نمی‌خورد.

– مینو معطل نظر من بود؟ دوستت داشت، ولی هیز
بودنت رو چیکار می‌کرد؟ دختر بیچاره پیش‌ت بود،
چشم‌ت از لنگ و پاچه بقیه در نمی‌اومد.

علا دستش را به سینه کوباند.

– من دوستش داشتم.

ایاز به مسخره کردنش نیم‌لبخندی روی لب نشاند.

– عاشق پول باباش بودی. دختره چک سفیدامضا بود.
باباش با یه تحقیق می‌فهمید شغل شریف‌ت چیه.

علا حالا گر گرفته، صدایش را انداخته بود روی سرش.

– شغلم چی بود؟ داشتم دکتر می شدم. اگه دخترش رو گرفته بودم الان صد تا مثل تو رو می خریدم.

– الانم دیر نشده. جناب آقای دکتر! برو جلو. خانم طلاق گرفته.

صورت علا از تنفر سیاه شد.

– ارزونی همون مادرش.

ایاز انگار مچش را گرفته لبخندش را وسیع تر کرد و با تمسخر پرسید:

– هان؟ چی شد؟ دیگه جیبت پره نمی خوایش؟

– بار اول باید بله می داد. همون موقع انداختمش دور.

– این ربطی به ۵۰ کیلو اضافه شدن وزنش که نداره؟
هر کیلو می اومد روش باید عاشق تر می شدیا...

مثل دو پسر نوجوان به هم می پریدند.

نشیدم علا چه گفت که ایاز جواب داد:

– خیالاتی شدی؟ هرچی داری از صدقه سر منه. نداشتی
یه الاغ بخری، الان با ماشین تو ده ویراژ می دی.

علا محکم به سینه خودش کوبید.

– از زحمت خودمه.

— آره! تلاش و کار...

یک قدم بیشتر به عقب برداشتم.

تا همان لحظه هم فرارم از میدان جنگشان را بی خود طول داده بودم.

علاکتش را کنار زد و دستش را در جیبش فرو برد. ساعت استیلش روی مچش نشست.

— کسی— که کلی راز پیش من داره نباید مسخره‌م کنه، ایازا! نظرت چیه چندتاش رو به آیلار بگم.

#پارت_۱۸۹

@Vip Roman

با شنیدن اسمم پایم برای رفتن سست شد.

– البته اگه قبل آوردنش اینجا همه رو بهش نگفته باشی.

علا مثل کسی– که وسط باخت برگ برنده‌ای پیدا کرده، خندید.

– این آتیش پاره رو می‌شد آموزش داد؟

ایاز کلاه لبه‌دارش را با هر دو دست روی سرش تنظیم کرد.

– اگه نمی‌خوای کف اصطبلم رو بکنی می‌تونی بری!

علا پیروزمندانه نیشخند زد.

– ترسیدی حرف رو منحرف کردیا... قرار بود من به تلافی توهینت یه راز کوچولو به دختره بگم.

– من رازی ندارم که برای لو رفتنش پیش جاسوست
بترسم.

قلبم از اینکه هنوز به من اعتماد نداشت گرفت.

– پس مشکلی نداره بهش بگم تو عشق کفش داری؟

از دهانم پرید. مگر می‌شد ساکت بمانم؟

– اون دیگه چیه؟

علا از اینکه توجهم جلب شده بادی به سینه انداخت.

– یعنی عاشق دختر است وقتی کفشای پاشنه‌بلند
می‌پوشن.

– هیننن...

سکندری خوردم.

علا بزرگترین لبخندش را تحویل داد و با خبثت ادامه
حرفش را گرفت.

– این و حتی به پارتیزانش نمی‌گه، چون واقعاً
نقطه ضعفشه. مثلاً فکر کن وقتی تو با این دامن
چین چینی و کفشای تق تقی با عشوه تو حیاط راه
می‌ری یکی با دیدنت خونه خراب می‌شه.

دستم روی دهانم نشست. چشم‌هایم از تعجب تا انتها
باز شده بود.

از ضربه کاری‌اش گیج بودم، مغزم فرمان رفتن می‌داد و
مانده بودم شوکه.

علا شروع به بشکن زدن کرد و با لهجه خواند:

– وقتی تو کوچه رد می‌شی جا می‌ریزه کرک و پُرُم... با اون
کوشای تق‌تقی، درد و بلات فرق سروم...

#پارت_۱۹۰

پسرهای احمق! چقدر منحرف؟ کفش؟ خدایا...
ریتم خواندن علا، دنگ‌دنگ در سرم می‌پیچید و
خجالت‌زده‌ترم می‌کرد.

جیغ زدم ولی صدایی از گلویم بیرون نیامد...
باید... باید از آنها فرار می‌کردم... هرچه دورتر بهتر...
برگشتم.

لبه دامنم را گرفتم و تندتند سمت خانه رفتم.

صدای صندل‌هایم با رسیدن به محوطهٔ سرامیک بلند شد.

سعی کردم آرام راه بروم، فایده نداشت. برگشتم و صورت خندان علا و چشم‌های پر خون و عصبانی ایاز...

ایاز... عصبانیتش ترسناک‌تر از چیزی بود که تا حالا دیده بودم.

کاش می‌شد کفش‌های پرسروصدای لعنتی را در بیاورم... با تق‌تق دوباره‌شان تصمیمم را گرفتم.

خم شدم، اول یکی، بعد دومی را بیرون آوردم و دستم گرفتم...

علا دوباره بشکن زد و خواند.

ایاز سرش عربده زد:

– خفه شو، ازگل بیشعور!

تند دویدم تا محوطهٔ جلوی خانه... صدای بحث هنوز می‌آمد.

خدای من! اینهمه مدت... چطور نفهمیدم؟

مردهای عجیب و... نفسم جا نیامده، چشمم افتاد به کنارپله...

جاکفشی- شبیه یک کابوس بود، پر از کفش‌های ظریف و پاشنه‌دار من.

هنوز ذهنم آنهمه اطلاعاتی که گرفته بود را حل‌جی نکرده بود که...

– لیلا!! لیلا...

صدای بغض گرفتهٔ مهربان بود. از پله‌ها بالا دویدم.

گلرخ وسیله‌های اتاقش را جمع می‌کرد و مهربان، مات ایستاده بود به تماشا.

گلرخ به ساک بزرگ وسط اتاق اشاره کرد.
— بردار این و...—

سنگین بود، بیرون بردمش.
واگویه‌های گلرخ را می‌شنیدم.

— شاید تقدیر سیاه من آگه از سر این خونه بره، مهربانم
رنگ خوشی ببینه.

به اتاق برگشتم. با شانه‌هایی افتاده روی زمین نشسته بود.
— نگید، گلرخ خانم!

#پارت_۱۹۱

سرش را بالا آورد. زیر چشمش ردی از سیاهی کم‌رنگ شده بود و چشم‌هایش قرمز و متورم...

صدای غمگینش می‌لرزید.

— مهربان بگه تو خوبی، من باور می‌کنم. بقیه هرچی می‌خوان بگن.

— پناه من شده.

به مهربان خیره بود.

— لباساش رو تو خریدی؟

— نه... پول خودش بود.

لبخند اشک آلودش دل به درد می آورد.
 - قشنگن؛ گل گلی و خوشگل.

خودش را کنار دیوار کشاند و تکیه زد به دیوار پنجره‌ای که
 او را در سایه‌اش نیمه‌پنهان می‌کرد.

- رخت و لباس مهربان‌جانم رو که دیدم فهمیدم یه
 خیری بوده تو رفتنم. ما دو تا یه عمر رخت عزای
 خودمون رو پوشیده بودیم، وقتش بود دیگه درش
 بیاریم.

کنار پای مهربان نشستم. اتاق کوچک بود شبیه یک
 انباری که به کلفت خانه داده شده.

پر از خواهش زمزمه کرد:
 - هوای مهربان من و داری؟

– اون هوای من و داره...

– با دار و درختم مهربونه، دلش دریاست...

بینی اش را بالا کشید.

– حق هم داره. نه دروغ گفته، نه غیبت کرده... چرت و پرتای مردم رو هم نشنیده که دلش سیاه شه...

نگاهش را در اتاق تقریباً خالی چرخاند.

– بار و بنديلم رو جمع کنم، اینجا مال تو شه... کنار اتاق مهربانه، شب کاری چیزی پیش اومد به داد هم برسید.

– ولی گلرخ خانم، شما...

حرفم را قطع کرد، با بغضی آمیخته به خنده...

– آبرا هرگز بذاره اینا رو بیرم... به مستحق هم نمی‌تونم
بدم رخت تنم رو... خودت یه جوری گم‌وگورش
می‌کنی؟

– من؟! چطور؟

– یه بار که می‌ری شهر بندازشون تو این سطل آشغال
بزرگا...

– لازم نداری شون؟

– آبرا قیامت کرد دفعه قبل از اینجا یه ساک لباس
بردم. همه چی برام خریده. هرچی... جز همزیون...
صبح تا شب تنهام.

زانوهایش را در آغوشش جمع کرد.

— خوشش نمیاد هی دلتنگ اینجا می شم، ولی... اون
یه چی از قدیم یادشه من چیزای دیگه...

آخی گفت و پایش را دراز کرد.

— یادمه خونه خالی بود، نه برنجی، نه قاتقی*... ننه
رفت و یه ساعت بعد با یه پرپره... دامن... قارچ اومد،
از این درختیا... تا روی چراغ بپزه ما با انگشت از تو
ماهیتابه داغ برمی داشتیم می خوردیمش.

تا آن لحظه از عمرم هیچ تصویری از گرسنگی واقعی
نداشتم... دو بچه کوچک... کنار چراغ... دستی که
می سوخت و...

— باید یکی تو اون خونه یه کاری می کرد... مادرم راضی
بود پیام اینجا، حداقل غصه غذای منو نداشت.

؟.....

*قاتق: خورشت

#پارت_۱۹۲

حرفی نبود برای همدردی... ساکت ماندم. مهربان هم
کنارمان نشست و به دیوار تکیه داد.

– شب اول اینجا ترسیده بودم. آبرا نبود نقل و داستان
بگه... حاضر بودم گرسنه باشم، ولی باز پیشش
بخوابم، تو خونه مون...

علای قصه گو... می توانستم ببینمش... پسریچه تخیسی. که
برای خواهرش بهترین برادر دنیا می شد.

– مهربان اون روزا با مرده فرق نداشت... تو اتاقش
افتاده بود. یه مو شونه نمی کرد، غذا هم به زور... من

بودم و مهربان و میمنت عمه که غذا پذا می پخت و
شب می رفت خونه ش. ما دو تا کم کم از بی کسی- به هم
پناه بردیم...

صدای بلند علا ما را از جا پراند.
- گلی خانم! بیا باید بریم.

گلرخ تند اشک هایش را پاک کرد.

- برم. آبرا بینه گریه کردم کفر کافریش سر آیه.
(آقاداتاش ببینه گریه کردم عصبانی می شه)

با بلند شدن گلرخ، مهربان هم بلند شد. دست هایش را
به علامت خواب کنار صورتش گرفت و اشاره کرد که اینجا
بخوابد.

- بخوس...

گلرخ روبه رویش ایستاد.

– برم شهر... شهر... آبرا خونه داره.

با دو دست یک سقف ساخت. مهربان متوجه شد.
قشنگترین لبخندش را تحویل او داد و در آغوشش گرفت،
ولی فوراً از خودش جدایش کرد.

مچ دست گلرخ را گرفت و با اشاره به انگشتان خمیده او
محکم گفت:
– کار... کار... نه!

– خا... خا...

(باشه. خب)

صدای بوق از داخل کوچه می آمد، چند تک بوق بلند و
پی درپی... علای عصبانی...

گلرخ بوسه‌ای محکم روی گونهٔ مهربان نشاند. از او جدا شد و تند سمت بیرون رفت.

مهربان با رفتنش دوباره به آشپزخانه پناه برد؛ کار می‌کرد و گریه نه.

باید به ایاز می‌گفتم بازهم شیرینی و میوه بخرد. کمی هم پول برای عیدی دادن پیش مهربان بگذارد، اما اثری از آثارش نبود.

وارد اتاق کوچک گلرخ شدم تا مرتبش کنم. گذشتهٔ این خواهر و برادر پر از سختی و حسرت بود، پر از گوشه‌هایی تاریک و غیرقابل تصور برای امثال من.

#پارت_۱۹۳

بعد از رفتن گلرخ تنها کسی— که دلم می خواست ببینم شکوفه بود.

قول داده بود به همه سؤال هایم جواب بدهد و سرم پر بود از سؤال درباره پدر اياز...

مقبره خانوادگی... علای که به داخل طویله سرک می کشید.

غروب که شکوفه آمد نشان ندادم چقدر منتظرش بوده ام. کار زیادی نداشتم. دوندگی های این چند وقت حسابی خسته اش کرده بود.

برایش چای و شیرینی آوردم و تاجایی که می شد با احتیاط رفتار کردم که نرم شود.

روی زمین دراز کشیده و دستش را جای بالش زیر سرش گذاشته بود... رویا، دختر کوچولوش هم مشغول شیر خوردن و بازی با یقه مادرش.

– شکوفه خانوم...!

چشم‌هایش سمت تیز شد.

اشتباه اول...!

– وقتی صدام کن شکوفه خانم یه جای کار لنگه.

لب‌هایم آویزان شد.

– من کم صدات کردم؟

پشت چشم نازک کرد.

– خا! بگو...

خودم را برای هر عکس‌العملی آماده کردم و پرسیدم:

– شکوفه جون... از بابای اياز چی می دونی؟

لا اله الا الله پر از غیظش ته دلم را خالی کرد. خواهشش را کردم.

– قول دادی! قول دادی جای علا از تو بپرسم.

دندان هایش را روی هم سابید، صدایش چنان بلند بود که هر لحظه فکر می کردی دندانش می شکند. عادت زمان عصبانیتش همین صدای ترسناک دندان قروچه بود.

سرش را روی بالش دستش جابه جا کرد. فوراً متکایی که برای خودم آورده بودم را دستش دادم.

گرفت و غرزد:

– هرچی علا آدم شناس بو، تی سر خراب بگود.

منظورش این بود به آدم‌شناسی علا با انتخاب من گند خورده.

از خنده بی صدا تمام تنم لرزید، اما دهان که باز کرد گوش‌هایم تیز شد.

— حدود پنج‌شش سال پیش بود که گفتن اون لاکرداری که بلا سر مهربان آورد رو این دوروبرا دیدن. به هفته نکشیده، حتی می‌گفتن از خونه اربابی صدای تفنگ شنیدن.

نفس کشیدن یادم رفت.
صدای تفنگ مختارخان... علای قالتاق...

#پارت_۱۹۴

روزی که به خانه‌اش رفتم تنها سؤالی که جوابش را از من احمق گرفت همین تفنگ روی دیوار بود.

مردی حق نداشت پا به خانهٔ اربابی بگذارد، تنها نفوذی خانه من بودم.

صدای ایاز در گوشم پیچید که به من می‌گفت: «تو جاسوس علایی حتی اگه اینو ندونی...»

علای شارلاتان... اگر دستم به او می‌رسید، پیرش می‌کردم...

– یادمه اون سال ایازخان گفت چند شب پیام اینجا بخوابم، فکر کنم ۲۳ سالی داشت. همون اتاقی که الان توش می‌خوابی موندم. مهربون و گلرخ خیلی خودشون رو باخته بودن، حال و روز درستی نداشتن.

حتماً مهربان بیچاره حسابی ترسیده بود.

– با پخش شدن حرفای صد من یه غاز کار به جایی رسید که مأمورا هم پاشون به ده باز شد، اما تفنگ اینجا نبود، ارباب برده بود رشت براش مجوز بگیره.

– صداش چی؟

– هیچ کس شهادت نداد صدا از اینجا بوده، همه حاشا کردن. چند نفری هم که تو قهوه‌خونه قپی می‌اومدن که شنیدن، جلوی مأمورا لام تا کام حرف نزدن.

– چرا؟

– یا از ترس یا اینکه ته دلشون گفتن اگه بلایی سر مردک اومده حقش بوده.

خمیازه کشید. پر روسری‌اش را روی چشم‌هایش گذاشت.

صدای تفنگی که از خانهٔ اربابی شنیده بودند. تفنگی که به دیوار آویزان بود. ایازی که گفته بود پدرش را می‌کشد.

صدای شکوفه خواب‌آلود شد.

— مردم حرف زیاد می‌زنن. پارسال هم گفتن دیدنش، اما دیگه کسی— نمی‌ترسه. بعید نیست امسال هم بگم اومده.

— پارسال هم دیدنش؟

— گفتن تو لنگرود دیدنش... داشته برنج می‌خریده. مردم چرت و پرت زیاد می‌گن.

چند لحظه بعد صدای نفس کشیدن شکوفه تبدیل شد به یک خروپف ملایم...

بی اختیار یک حبه قند به دهانم گذاشتم. فشارم افتاده و نوک انگشتانم از سرما سر شده بود....

کدام دروغ بود و کدام راست؟ اگر آنهایی که می گفتند آن هیولا را دیده اند حقیقت را گفته بودند چه؟

یعنی دنبال مهربان و پسرش می آمد؟

#پارت_۱۹۵

#ایاز

گوشی را با عصبانیت روی کانترا پرت کردم.

اعصابم از معامله ای که سر نمی گرفت به هم ریخته بود.

یک هفته منتظر جواب مردک طماع ماندم، هی قیمت را بالا برد و حالا پیرمرد گدا صفت برایم گریه رقصانی می کرد.

می گفتم سکه ها با زنجیرش در برابر خنجر...
نباید سکه ها را نشانش می دادم که هوا برش دارد و معامله تمام شده را به هم بزند.

حالا زنجیر را از کدام گوری پیدا می کردم.
تصویر خنجر از برابر چشمم کنار نمی رفت، من می خواستمش به هر قیمتی.

شماره آیلار را گرفتم، پشیمان قطع کردم. این هم ته بداقبالی...

این یکی هم زبان عقل و منطق حالی اش نبود، باید رودررو با او حرف می زدم تا کارم پیش برود.

نزدیک ظهر بود. کافی بود به خانه اربابی بروم و قانعش کنم آدرس صاحب گردنبند را به من بدهد.

ماشین را برداشتم و تا خانه مهربان رفتم. بهار بود و شعبه‌های فروش شلوغ، باید هرچه زودتر به شهر برمی‌گشتم و بالای سرشان می‌ماندم.

شکوفه در را باز کرد، به جز او کسی خانه نبود.

دخترک بی‌خیال مغز خرگاز زده بود. با آن همه ماجرا و شر و دعوا بازهم در روستا برای خودش ول می‌چرخید.

شماره‌اش را گرفتم.

– کجایید؟

– اومدیم کنار دریاچه قارچ بچینیم که نبود.

همینقدر غد و پرمدها. نباید به بزرگترش سلام می داد؟

تماس را قطع کردم. ایاز نبودم اگر همین امروز کار را به انجام نمی رساندم.

مجبور شدم به خانه برگردم، فلاسوت را بردارم و دنبالشان به جنگل بروم.

از بالای تپه تماشایشان کردم. یک زیرانداز بزرگ و یک منقل سنگی... آیلار که به درخت تکیه داده و مهربانی که سبزی پاک می کرد.

فلاسوت از تپه پایین رفت.

هر دو با نزدیک شدن اسب بلند شدند. سلام بلند آیلار و سر تکان دادن مهربان شد خوش آمدگویی من...

#پارت_۱۹۶

آیلار پابرهنه جلو آمد. سر فلاسوت را گرفت و پیشانی اش را بوسید. اسب احمق آدم نشناس از خوشی سر تکان داد و شیهه کشید.

هنوز با نزدیکی آنها کنار نیامده بودم. آیلار به من نشسته روی اسب لبخند زد.

— به موقع رسیدی... وقت ناهارمون بود.
فلاسوت کف دستش را می لیسید.

همانطور که پایین می پریدم به او تشر زدم:
— بهش قند نده.

خندید، بدون ترس و پشیمانی.
— دوست داره. مگه نه پسر...؟!

فلاسوت هنوز زبان بزرگش را روی انگشت‌هایش
می‌کشید. بالاخره آیلاز قلقلکش گرفت و با خنده دستش
را عقب برد.

موهایش موج‌دارتر از همیشه از گوشه‌های روسری بیرون
زد.

فلاسوت سمت دریاچه بو کشید. آیلاز انگار اسب زبانش
را می‌فهمد پرسید:

— تشنه‌ای؟ بیا...

لازم به کشیدن افسار نبود، فلاسوت سمت دریاچه رفت
و آیلاز هم با او.

یک پیراهن بلند گل‌دار پوشیده بود، گل‌های رز قرمز و یک
ژاکت مشکی.

بازتاب تصویرش کنار فلاسوت با فروبردن پوزه اسب در
آب موج برداشت.

نگاهم تا پاهای برهنه‌اش رفت روی علف‌های سبز...
پنجه‌هایش با لاک مشکی...

زن دیوانه در این ده‌کوره برای چه اینهمه به خودش
می‌رسید.

کفش‌هایش را نباید می‌کند، اینجا پر از تیغ بود. راستی
کفش‌هایش؟

علائی دهن‌لق بی‌شرف! حالا کارش به جایی رسیده بود
جلوی غریبه‌ها از ریز زندگی من می‌گفت.

— خان، بیا ناهار...

— خوردم. باید برگردم شهر.

خان؟ انگار بعد از درگیری عقلش سرجایش آمده بود.
افسار فلاسوت را رها کرد.

مهربان فرز سفره می‌چید. کاش بلد بودم به او بگویم سیرم.
آیلار رو به او دستش را سمت دهانش برد و من را نشان داد.
— خورده.

مهربان لبخند زیبایی با خیال جمعی به لب نشاند و آها گفت... و دیگر عجله‌ای برای سفره چیدن نداشت.

#پارت_۱۹۷

دخترک گستاخ پرسید:

– کاری داشتی اومدی دنبالمون؟

– زنجیر رو می خوام.

ابروهای ظریفش تاب برداشت.

– دست من نیست، باور کن.

– آدرس بده، می رم می خرمش.

– کجا؟ می خوای بری گمش تپه، پیش عرازبی بی؟

– آره...

خشک و مات به صورتم زل زد، شبیه یک مجسمه.

شاید هم شبیه یک گریه دریاچه موقع نگاه به یک
جنبنده...

دستم را جلوی صورتش تکان دادم. ناگهان چشم‌هایش پر
شد از اشک.

– من و با خودت ببر.

همین را کم داشتم.

– فکرشم نکن!

صدایش را با خواهش و تمنا زیر آورد.

– تو رو خدا ایازخان. کاری به کارت ندارم، یه گوشه
ماشین می‌شینم، صدام درنمیاد. فقط من و با خودت
ببر.

لازم نبود پیشنهادش را سبک سنگین کنم، مطمئن جواب دادم:

– عقم مگه پاره سنگ برداشته؟

جلوتر آمد، انگار برای راضی کردنم فایده‌ای دارد.

– عرازبی بی دیشب زنگ زد بهم... همه‌ش گریه می‌کنه. دلش برام تنگ شده. می‌خواد من و ببینه. اگه اتفاقی براش بیفته خودم و نمی‌بخشم.

– خودت تنها برو. دنبال دردسر نیستم.

– برادر ام اگه تنها اونجا پیدام کن، بیچاره‌م می‌کن.

حرفش می توانست هزار معنی داشته باشد. تنها پیدا کردن مشکل داشت یا برگشتن یا...

بوی شر و دردسر می آمد. باید کارم را پیش می بردم و از آمدن منصرفش می کردم.

– اصلاً چجوری می خوای برگردی تو محله تون؟

– خونه ش خیلی از محله مون دوره. می بریم؟

ول کن نبود. گور بابای کمک کردن این سیریش...

– حوصله بچه داری ندارم. پیدا کردن آدرسش کاری برام نداره.

#پارت_۱۹۸

سمت فلاسوتی که سبزه‌های تازه را می‌چرید رفتم.

صدایش از پشت سرم بلند و عصبانی بود.

– وقتی من باهات نباشم چجوری زنجیر رو بهت می‌ده؟

با اخم سمتش چرخیدم.

– تهدید می‌کنی؟

صد و هشتاد درجه تغییر کرد. سرش را کج و التماس کرد:

– برات تخفیف می‌گیرم. تو رو خدا، اياز.

– من احتیاجی به تخفیف ندارم.

دوید سمت فلاسوت و افسارش را گرفت.

– ایاز! صبح می‌ریم شب برمی‌گردیم. عراز بی‌بی گردنبند رو به قیمت گرم بهت می‌فروشه.

– پشیمون شدم. دیگه لازمش ندارم.

میل خودته را گفتم، افسار اسب را رها کرد و عقب رفت.

چشم‌های لعنتی براقش هوشمندانه و صبور خیره‌ام بود، حتی وقتی سوار شدم و او دست‌به‌سینه به تماشا ایستاد.

جای خنجر قدیمی بین مجموعه خنجرهایم خالی بود...

دستم به هی کردن فلاسوت نمی‌رفت، او هم عجله‌ای برای رفتن نداشت.

بگویم می برمش که شکست خوردن حساب نمی شد، یک معامله...

شاید همانجا می شد از دستش خلاص شوم و گیر برادرهایش می افتاد. به نفع خودش بود برگردد به خانه و زیر سایه پدر ثروتمندش...

– فردا صبح زود آماده باش، ساعت شش.

جیغ زد و به هوا پرید. اسب را ترساند کم عقل سبک سر.

افسار فلاسوت را برگرداندم سمت خانه و او هنوز ذوق زده می خندید...

صبح، هوا هنوز تاریک بود که روبه روی در خانه مهربان منتظرش شدم.

برای گرفتن زنجیر و خریدن گردنبند چاره‌ای نداشتم جز
راه آمدن با او.

می‌بردمش پیش آشنایش، قیمت را هم در حضور
هردوشان تمام می‌کردم و گردنبند را کامل صاحب می‌شدم.

#پارت_۱۹۹

بالاخره خانم در را باز کرد. پالتوی مشکی با طرح عجیبی
روی آستین‌هایش، چیزی شبیه گل، اما از جنسی. لطیف‌تر
از خود پالتو...

شلوار راسته و کفش... از کفش‌هایش چشم گرفتم. حتماً
پاشنه بلند بود چون قدش حالا تا زیر چانه‌ام می‌رسید.

علائی قالتاق نامرد! یک کشش و فانتزی ساده مرا چوب
کرد و در چشم‌هایم فرو...

با دیدن مهربان که با همان پالتوی معروف کذایی
خریده شده در حراج و سبد به دست بیرون آمد برق از
سرم پرید....

دخترک زبان نفهم مادرم را اینهمه راه می کشاند که چه؟

سعی کردم زیر نگاه منتظر مهربان نشان ندهم از عصبانیت
به مرز انفجار رسیده ام.

لبخند را نتوانستم بزنم، ولی سبد را خونسرد از دستش
گرفتم.

نفسی - که از آسودگی رها کرد گویا تر از هزار جمله نشان
می داد آیلار او را به زور آورده.

سمت ماشین رفتم و صندوق عقب را باز کردم. دخترک
یاغی کنارم ایستاد.

– مهربان رو چرا داری میاری؟

– این چه طرز حرف زدنه، ایازخان؟ تمام عید خونه
بوده. از...

خان؟ ها؟ چه فایده که برای همه خان بودم، این دختر
یک ذره برای حرفم تره خورد نمی کرد.

عصبی حرفش را قطع کردم.

– صبح می ریم شب برمی گردیم. سبد و وسیله... خدایا...
قابلمه چیه...؟! @Vip Roman

– ناهار پخته.

با دیدن وسیله بعدی که در صندوق عقب گذاشت برق از سرم پرید.

– پیک نیک آوردید؟
– ماکارونی دم نکشیده.

– این یه قرار کاریه... داریم می ریم معامله نه خاله بازی!!

دست به کمر زد.

– می خواستی چیکار کنم؟ تنها خونه بذارمش؟

– پس شکوفه به چه دردی می خوره؟ می گفتم بیاد پیشش...

— زنگ زدم، رفته خونهٔ پسرخاله شوهرش، تا آملش.

— فقط مفت خوری بلدن.

#پارت_۲۰۰

نق زد:

— داری ناراحت می کنی، ایاز!
ناراحت؟ من از سرم دود بلند شده بود.

— حیف مهربان اینجاست، وگرنه جواب زیبون درازیت رو
بدجوری پس می دادی.

دستش را بالا آورد تا موهایش را داخل روسری بدهد، اما
مات و معطل همانجا روی صورتش ماند.

– دیشب از ذوقش تا نصف شب وسیله جمع کرده.

با لب‌هایی به هم فشرده و آویزان ادامه داد:

– گفتم با ایا می‌ریم بیرون. دریا رو تو گوشیم نشونش
دادم.

دنیا روی سرم فروریخت. دنیای زمخت و مردانه من کجا
و دنیای شادی‌های کوچک و زنانه این دو کجا.

در صندوق را بستم. چیزی که همان اول با دیدن مهربان
به ذهنم رسیده بود را صادقانه گفتم:

– تو ماشین خسته می‌شه. معلوم نیست کی برگردیم،
حوصله‌ش سر می‌ره...

قانع شده، با قدردانی نگاهم کرد، پراز اطمینان و محبت.

عقب رفت و به بازوی مهربان چسبید.
— پس من چیکارهم؟

مهربان بی اراده دست روی شانهاش گذاشت و صورتش روشن شد.

باید به ذهنم فرصت نفس کشیدن می دادم.

هیچ وقت سعی نکرده بودم زنی را بشناسم به جز مهربان، و حالا این دختر گستاخ نشانم می داد حتی نزدیک مسیر هم نیستم، دور افتاده ام از راهی که به دنیای تنها زن ارزشمند زندگی ام می رسید.

— برید سوار شید.

هر دو ذوق زده سمت در رفتند.

مهربان به او اشاره کرد جلو بنشیند و خودش صندلی عقب را برای سوار شدن انتخاب کرد.

حالا می دیدم چیزی را که سال ها ندیده بودم.

نوکرهای مطیع خان حالا برای من کار می کردند، با همان درجه از ترس و لاپوشانی و سرسپردگی...

هر بار می پرسید از خانه اربابی، کسی بود که بگوید همه چیز امن و امان است؛ صندوق چوبی برنجش لب زن از برکت، یخچالش پر از گوشت و مرغ و ماهی...

همین؟ حال دلش چه؟ خودش؟

این دختر ولی نه گلرخ بود و نه شکوفه و نه نقی... نمی ترسید از گفتن حقیقت و نشان دادن کوتاهی هایم.

ایاز! ایاز! طوفان به زندگی‌ات ببارد که اینهمه نگاه کردی و ندیدی.

#پارت_۲۰۱

همان ابتدای مسیر، وقتی هنوز زیاد از روستا دور نشده بودیم، وقتی نگاه کنجکاو مهربان به اطراف جاده که در نور سپیده‌دم تاریک‌روشن بود دیدم فهمیدم چه فرصت طلایی بی‌نظیری را به دست آورده‌ام.

وقتی سرش را می‌چرخاند تا هر دو طرف جاده را ببیند و منظره‌ای را جا نگذارد.

پرندۀ قفس گیرشده گوشه‌نشینم تماشای دنیا را دوست داشت.

چند باری آیلار نگاهم به آینه و صندلی عقب را شکار کرد،
اما خودش را سرگرم گوشه‌اش نشان داد.

نمی‌خواستم جلوی او ضعف نشان دهم و کم بیاورم، اما
کم آورده بودم و دست خردم نبود.

فکرمی کردم از آن دخترهای پرحرف و وراج باشد، اما
ساکت‌تر از همیشه خودش را به بیراه زد.

خورشید که کامل بالا آمد، مهربان به او اشاره کرد که
کناری توقف کنیم.

یک بوستان کوچک با چند صندلی و ابزار ورزش پیدا
کردم و کنارش پارک کردم.

وسیله‌هایی که مهربان برداشت را از دستش گرفتم؛ یک
نایلون بزرگ پر و یک فلاکس چای...

جای خلوتی بود با چند درخت اقاقیای لخت و بی برگ...

یک میز و چند صندلی زنگ زده که به آن چسبیده بود را نشان کردیم، مثل جایی برای یک خاله بازی واقعی، با یک مادر واقعی.

مهربان سطح میز را سفره یک بار مصرف کشید، روی آن دستمال نان را باز کرد. پنیر محلی و سیاه دانه زده، کمی هم مربای به داخل یک شیشه کوچک...

هر دو منتظر نشسته بودند و من ایستاده. بالاخره آن روز رسید، کنار سفره ای بودم که مهربان پهن کرده بود و من...

دست‌هایش روی پا گره‌خورده، چشم‌هایش سوسوزن به جایی نزدیک سینه‌ام خیره شد و درجا سرش را پایین انداخت...

منتظرم بود و می‌ترسید... از چه می‌ترسی مادر من؟ برای هرکه ارباب باشم و جانشین مختارخان، برای تو...؟!

روی صندلی کوچک نشستم و پاهایم جا نشد، دراز کردم.

لب‌هایش را به دهان کشید که ذوق و لبخندش را مخفی کند.

دست‌های لرزانش فلاسک را برداشت و داخل فنجان چای ریخت؛ عطر هل و لیمو می‌داد دم‌کردهٔ مادرانه.

#پارت_۲۰۲

فنجان را روبه‌رویم گذاشت و بعدی قسمت آیلار شد.

– خوبه. داشتم فکر می‌کردم فراموشم کرده.
با هیچ شوخی و خنده‌ای جو سنگین عوض نمی‌شد.

دلم می‌خواست برای مهربان خاطرهٔ پسر بچه‌ای که در
زمستان برف خورد را بگویم...

نان و مربا را لقمه و ستمم دراز کرد.
نان را گرفتم...

لقمه‌ای که ۲۸ سال دیر به دستم رسیده بود، بدون اینکه
هیچ وقت داخل کولهٔ مدرسه‌ام گذاشته شود.

ظلم خان به ما دو نفر از همه بیشتر بود. علا همیشه
می‌دانست خواهری دارد که یک گوشهٔ آبادی، داخل خانهٔ

ارباب اسیر است، اما از من حتی لذت دانستن مادر دریغ شده بود.

برای آن غرور پرطمطراق اربابی...

برای منم منم و تکبری که یک غریبه با تجاوزش آن را شکست و تنها مدرک بدنامی، یک بچه بی گناه بود که به جای گناهکار اصلی مجازات شد.

بعدها که جسته گریخته فهمیدم مادری دارم داخل آن خانه قدیمی، دیگر خودم شده بودم بدل مختارخان، همانقدر بی تفاوت نسبت به آدم‌ها.

شاید اگر آن شب از ترس پدرم به من پناه نمی آورد... آن شب دراز دیر صبح.

چشمم به ساعت افتاد... زمان منتظر نمی شد تا تمام گره‌هایی را که در گذشته مان ایجاد شده بود، دانه دانه باز کنم و به نتیجه برسم.

– یه کم عجله کنید. باید شب نشده برگردیم.
بدون اینکه بحث کند تند صبحانه خورد. مهربان هم انگار
متوجه شد عجله داریم دستش را تند کرد. ده دقیقه بعد
همه در جاده بودیم.

مازندران را بدون توقف رد کردم. نمی دانستم در مقصد
چقدر معطل می شویم، برای همین دریا رفتن را گذاشتم
برای برگشت...

وسوسه اینکه شب جایی خانه بگیرم و این باهم بودن را
طولانی کنم جایی درون افکارم می رفت و می آمد.

وقتی به استان و شهر مقصدمان رسیدیم، آیلار راهنمای
ما شد. گوشه اش نیم ساعتی بود روی پایش خاموش شده
و او حتی آن را چک نکرد.

زل زده بود به بیرون... کمی ناخن جوید، کمی لبه پالتورا
در مشت فشرد و مدام وول خورد و جابه جا شد.

– نذارید زیاد خونه عرازبی بی بمونم. کارمون که تموم
شد، زود بلند شیم.

#پارت_۲۰۳

مشکوک بود. exchange
– چرا؟ از کی می ترسی؟

فقط به من گفته بود از خانه فرار کرده و از چیزهایی که
خودم پرس و جو کرده بودم می دانستم چند برادر دارد و
پدرش زنده است. @Vip Roman

– کسی دنبالم نیست، ولی اونجا ممکنه یکی بشناسدم.

— مگه تو نگفتی خونه پیرزن دوره؟

— گفتم، ولی اینجا...

نگاهی به کناره خیابان انداخت.

— نگه دار... وایس!

جلوی یک مغازه لباس‌های زنانه توقف کردیم. بدون توضیح پیاده شد.

یک ربع بعد یک پیامک برداشت از بانک داشتم که مثل همیشه نمی‌شد رقمش کم باشد.

در ماشین باز و با چادری که به سر داشت سوار شد.
— چی خریدی؟

— هان؟ معلوم نیست؟ چادر...

یک چادر و اینهمه صفر؟

— مگه با طلا دوخت زدن؟ چادر گرونی یا تو از همه
گرون تر رو برداشتی؟

سمت مهربان برگشت و پرسید:

— قشنگه؟

مهربان دست به شانه‌اش گذاشت.

— ماه. موارک...

— عاشقتم که... پایه خرید فقط خودت.

صورت مهربان را نمی‌دیدم، ولی آیلار اثری از استرس چند دقیقه پیش نداشت، خرید شارژش می‌کرد.

آینه‌ای از داخل کیفش بیرون آورد و با تماشای خودش
داخل آن، چادر را روی سرش حالت داد.

– یه مبارک می‌گفتی، ایاخان!

– واسه چی خریدی؟ استتار کنی؟

– کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه.

– یه کلاه آفتابی می‌خریدی با یه عینک دودی که
صد درصد داری کار راه می‌افتاد، نه اینکه کارت خالی
کنی.

خونسرد آینه را به کیف برگرداند.

– همه رو بهت پس می‌دم.

– بذار تو جیبت، اینا خورده حساب منم نیست. من مشکلم اینه تو اصلاً برای پول ارزش قائل نیستی.

– میدون رو دور بزن. بپیچ سمت راست.
آیلار همیشگی نبود، چانه نمی زد.

#پارت_۲۰۴

#آیلار

شهر من... شبی با یک چمدان اضطراب از اینجا فرار کرده
و حالا با یک کوله بار دلهره برگشته بودم...

هر لحظه می ترسیدم یکی از برادرانم را ببینم و این ترس اجازه نمی داد هیچ حس دیگری داشته باشم. چادر را برابر صورتم گرفته بودم تا کسی نشناسدم...

کوچه عرازبی بی مثل همیشه بود، قدیمی، اما سر ظهر خالی از سروصدای بچه ها...

گفتم دقیق روبه روی خانه پارک کند، با سری پایین از ماشین پیاده شدم. یک وانتی سر کوچه با بلندگویش تبلیغ سبزی ارزان می کرد.

کلید را از کیفم بیرون آوردم و در را باز کردم...

خانه نقلی عرازبی بی حیاطش کوچک و سرامیک بود، با یک طناب کنار دیوار برای پهن کردن لباس ها.

از سطح زمین ارتفاع داشت، پنج شش پله می خورد تا خود ساختمان... پله هایی با حفاظ آهنی که تا من بودم هر سال عید رنگش به روز می شد و حالا...

با دو ماه پیش که نقشه فرارم را با دایه ریختم هیچ فرقی نکرده بود.

تمام گوشه گوشه این خانه برای من خاطره بود، عطرزنی را می داد که در خانه بی مهر پدر، محبت به دلم نوشانید.

صدای نگران و ترسیده اش از بالا آمد.
- کیه؟

تنها کسی- که کلید این خانه تنهایی را داشت من بودم و او خبر نداشت برگشته ام.

پله‌ها را ذوق زده تا بالا دویدم. چادرم با دیدنش در آن
لباس بلند طوسی ترکمنی از سرم افتاد...

دیوار را گرفته بود تا از جا بلند شود. با دیدنم دهانش باز
ماند و سنگین روی زمین نشست.

لحظه‌ای بعد خودم را به او رسانده، در آغوش نرم و
آشنایش فرو رفته بودم.

– آیلارم... اوودان قیزم...

لب‌های نرمش روی صورتم نشست.

– امروز فقط چشمم به در بود. نمی‌دونستم چرا.

تمام تنش از گریه لرزید.

– خدا لعنت کنه هرکی بچهم رو آواره کرد. ماه‌پیشونی

من...

اشک می ریخت و قربان صدقه می رفت.
عطر تنش را نفس کشیدم و خاطرات کودکی را دوره کردم.

– عرازبی بی، دلم برات پر می زد...

عینک ذره بینی را از چشمش برداشت و اشک ها را پاک کرد.

– خواب دیدم اومدی... دیشب خواب مادرت رو دیدم
بعد تو...

#پارت_۲۰۵

کسی یا الله گفت و دایه روسری اش را مرتب کرد.
– بفرمایید. خانه خودتانه.

اول مهربان در چهارچوب ایستاد و پشت سرش ایاز. خودم را کمی عقب کشیدم.

— این مهربانه، دایه.

خواست به احترام بلند شود که مهربان جلو آمد و دست روی شانهاش گذاشت تا مانعش شود.

— نه... نخوا... exchange

— سلام خانوم جان. بیاید تو، آقا... بفرمایید.

خانه مرتب بود، با آن مبلمانهای سرمه‌ای با کوسنهای سفید...

خودم برایش انتخاب کرده و خریده بودم و حالا جلوی مهمان آبروداری می‌شد، اما رختخواب پهن روی زمین می‌گفت عزیزم حال خوشی ندارد.

– آقا... بفرمایید بشینید. خدا خیرتون بده هوای دختر
بی مادر منو داشتید. خدا پشت و پناhton.

ایاز روی مبل دم در نشست. خستگی از سروریش
می بارید.
به جز همان سلام چیز دیگری نگفت.

– آقا ایاز اینجا کار داشتن، منو هم آوردن.
– برو به چای دم کن برای مهمون. ناهار خوردید؟

ایاز بلند شد، می دانستم دنبال قابلمهٔ ماکارونی می رود.
– چرا رختخواب پهن کردی؟

– چند روز بود حال نداشتم، پادرد امونم رو بریده.

نگاهی به مهربان انداخت و با خجالت به من گفت:
 - پا شو، آیم*! پا شو یه چای دم کن مهمونت
 خسته‌س.

یکی از دو گیس بافته خاکستری‌اش که به آن کلید خانه
 آویزان بود را گرفتم.

- جاسوئیچی خوشگل من، نشد ازم کدبانو بسازی...

خندید. دلم برای گوشت‌های آویزان صورتش تنگ شده
 بود.

لپش را کشیدم.

- دلم برات تنگ شده بود، لپ‌لپو....

مهربان برای اینکه لپ دایه را رها کنم تشر زد:

- عیب، لیلا! عیب!

دایه غش غش خندید. سرم را جلو کشید و پیشانی ام را بوسید.

– چیزی نیست، خانوم. این دختر سوی چشمامه. مهربان خجالت زده لبخند زد.

دلم دراز کشیدن و سر گذاشتن روی پایش را می خواست، اما صدای در حیات می گفت ایاز آمده.

از جایم بلند شدم. یخچال داخل آشپزخانه خالی بود، نه میوه ای نه حتی گوجه و خیار.

.....؟

آیم: مخفف آیلار

#پارت_۲۰۶

— خرید نکردی، دایه؟

— نه. گفتم چند روزیه بیرون نتونستم برم.

— باید با عباس آقا حرف بزنم برات هفتگی میوه بیاره دم در.

— بیاره چه کنه، مادر؟ اشتها ندارم، می‌پوسه می‌ریزم دور.

ایاز داخل شد. قابلمهٔ تفلون درون دستش با آن قیافهٔ شیک و عینک روی موهایش غریبگی می‌کرد.

قابلمه را از دستش گرفتم و روی گاز گذاشتم.

— می‌شه یه لطفی کنی از خواربارفروشی یه کم براش خرید کنی؟

موهایش در نوری که از پنجره می تابید جوگندی بود و
مژه هایش به رنگ چشم هایش، عسل های کدر شده...
نگاهش هم به همان سردی و خنثایی بود.

– چی بگیرم؟

– قند و شکر و روغن... باید باز ببینم چی تموم شده.

از روی یخچال کارت بانکی را برداشتم و سمتش گرفتم.

– این کارتشه... رمزش چهار تا دو...

انگار او نبود که از ارزش پول برایم سخنرانی می کرد،
ابروهایش را انگار توهین کرده باشم گره زد.

– خودم می خرم.

– میوه و سیب زمینی، پیاز هم بگیر... مغازه اش سر
کوچه س، از سمت راست برو.

کارت را نگرفت و از آشپزخانه بیرون رفت.
کتری را گذاشتم و من هم به حال برگشتم.

– دکتر می‌ری؟

– زنگ می‌زنم خواهرزاده‌م میاد.

– پشت گوش نندازی داروهات رو.

– هوش و حواسم همه‌ش پیش تو بود. حالا که دیدمت
دلم امن شد.

مهربان با بیرون آمدن من به آشپزخانه رفت.

– بفرما بشین، خانم...

مهربان بی‌توجه رد شد و چند دقیقه بعد صدای شستن
فنجان می‌آمد.

وضعیت شنوایی مهربان را برای عرازبی بی گفته بودم، اما
انگار برایش جا نیفتاده بود.

– تو رو پیش مهمونات سرافکنده کردم.
– مهربان همیشه درحال کاره، برعکس من.

بینی کوچکش که همیشه بابتش به او حسادت می کردم را
با دستمال گرفت. صورت گرد و تپش قرمز شده بود.

– چه زن خوبیه. هرچی تو تیلیفون می گفتی خوبه فکر
می کردم واسه دلخوشیم می گی.

– گذاشت پیشش بمونم، نجاتم داد.

#پارت_۲۰۷

سمت پنجره رو به خیابان رفتم.
یک مبل سمت کوچه چرخانده شده بود....

با یک متکا، جایی که عرازبی بی اوقات بیکاری می نشست و
به رفت و آمد کوچه نگاه می کرد، بدون اینکه دیده شود.

حالا که رسیده بودم دلم شور می زد.
یک چیزی انگار غلط بود. آمدنم، برگشتنم به این شهر
غلط بود و من با لجبازی عقم را نادیده گرفته و برگشته
بودم به جایی که نباید.

گیره سر فلزی روی پنجره... مال من بود. برداشتمش و
روسی را از سرم انداختم.

موهای نازنینم را به زحمت داخل گیره جمع می کردم و
حالا....

به بوی خوب غذای پخش شده در فضای اتاق فکر کردم
و خیال‌های بد را پس راندم.

ایاز را دیدم که داخل خواربارفروشی کنار بوتیک ایستاده...
لباس فروشی؟ آنهم در این محله ساکت و قدیمی؟

– این مغازه که تازه باز شده سر کوچه...!! بوتیک زدن؟
اینجا؟

– کی قیزیم؟

– این مغازه لباس فروشی... اینجاى شهر و این خیابون
خلوت...

– آهان... همین که رفیق ایلرده رو می‌گی.

گیره از دستم رها شد. اسمی که شنیدم درون سرم
سوت کشان کمانه کرد.

برای اینکه مطمئن شوم درست شنیده‌ام پرسیدم:
- کی دایه؟

- همین پسر- جوونه رو می گی دیگه... چهار تا تیکه لباس
بیشتر نداره... پشت شیشه‌ست فقط. رفتم یه پیژامه
بخرم...

بی طاقت پرسیدم:

- ایلمد؟! گفתי؟! تو گفתי ایلمد!...

دستش از ماساژ زانویش عقب کشید.

- آره... دو باری غروبا دیدمش که اینجا اومد... از
همونجا پشت شیشه نگاه...

– پس واقعاً ایلمد هنوز دنبال من...

و بعد حتی نتوانستم جمله‌ام را به فعل پایانی برسانم. مات خیره‌اش ماندم.

شکار تمام نشده بود... مثل یک حیوان احمق سربه‌هوا برگشته بودم به بیشه... آنهم با دو آدم بی‌گناه...

#پارت_۲۰۸

گوشی را از جیبم بیرون آوردم و شمارهٔ اياز را گرفتم.
بوق... بوق... بوق...

برنمی‌داشت... برنمی‌داشت...

تند وسیله‌هایمان را جمع کردم... کیف، گوشی... چادر...
باید فرار می‌کردیم.

– آیلا... آیلا... چی شده، دختر! هراسون شدی.
جلویش زانو زدم.

– دایه! زنجیر اون گردنبند رو یادته؟
دست به گردنش برد.

– همین که ریالاش رو بهت دادم؟

– آره. تو گفتی زنجیرش رو هم بردار، من گفتم کار پیدا
می کنم، لازم نمی شه.

– ها، مادر... چطور؟

– اون رو می گن گرونه، عتیقه ست.

نماند حرفم تمام شوم. دست به گردن انداخت و زنجیر را
بیرون آورد از دور سرش.

– بیا مادر... تو هر وقت داشتی برام خرج کردی، اینم
 جبران نصف کارایی که تو کردی نیست. من حقوق
 پسر خدا بیا مرزم رو دارم، برای کفن و دفنم پیش پدرت
 پول گذاشتم. می‌خوام چیکار طلا...
 دیگر نفهمیدم چه می‌گوید.

صدای ترمز وحشتناک ماشین‌ها دم در می‌گفت رسیدند و
 من...

بی‌حال روی زمین نشستم. دیر جنبیدم و لو رفتم.
 کاش مهربان را می‌فرستادم برود...

سرم سمت آشپزخانه برگشت. جایی که تق تق فنجان نشان
 می‌داد کسی در آرامش تمام داخل فنجان‌های کوچک چای
 می‌ریزد.

صدای زنگ داخل خانه پیچید و مثل مته درون سرم
فرورفت.

تا بخواهم حرکتی کنم کسی داخل حیات پرید...

حتماً ایلمد بود که آمده بود که تا نتیجه پاییدن خانه دایه
را به رخ برادرانش بکشد.

از جایم بلند نشده در خانه تا آخر باز شد و برادرانم با
کفش داخل خانه بودند، به جز آتجان...

و پدرم آخر از همه... با همان کتوشلوار راه‌راه‌ریز
همیشگی و همان کلاه ترکمنی...

برای فرار دیر بود... فراری که از اول شاید نباید پا به
مسیرش می گذاشتم.

– سلام نمی‌کنی، خواهر؟! –

با طعنه و نیش دار پرسید، اکتای، برادر همیشه سیاهپوشم.

#پارت_۲۰۹

بلند شدم و روی پا ایستادم. ایلمد نیشخند زد.
 - انگاریکی قبل از ما زحمت کشیده و موهات رو بریده،
 گیس بریده!

مهربان از آشپزخانه بیرون آمد... سینی چای با دیدن
 تازه‌واردها از دستش رها شد.

وحشت‌زده و بی‌پناه صدایم زد:
 - لیا...

دستم را سمتش دراز کردم. بازویم را محکم گرفت...
 - می‌ترسونیدش.

در چند ثانیه‌ای که مهربان را برانداز می‌کردند برایش هجی کردم:

— برا... برادر...

انگشتانم را به نشان پیوند گره زدم...

مارگزیده‌ای که از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسید تا فهمید برادرم هستند و نامحرم نه، کمی آرام شد.

با سر سلام کرد، لبخندی نصفه‌نیمه و مردد بر لب داشت. به مهربان اشاره کردم کنار دایه بنشینند...

— بشین.

دستم را رها نمی‌کرد. او می‌دانست، می‌دانست که برادری، همخونی دلیل بر امنیت نیست، تمام عمرش با زورگویی پدرش تباه شده بود.

دستش را آرام از دور بازویم باز کردم، با لبخندی که هرگز
 نمی گذاشتم ساختگی بودنش را تشخیص دهد، لب زدم:
 - برو.

بالاخره رضایت داد و دور شد.
 او که نشست سمت پدرم برگشتم، حرفی نداشتم با
 برادرانم.

صدایم بلند بود؛ رسا و بدون ترس.

- باز که به سگات پوزه بند نزدی، آتا؟!

ایلمد سمتم خرناسه‌ای از خشم کشید و پدر سرزنشم کرد:

- دهنّت رو به بی‌حیایی باز نکن، آیلارا!

سه برادر، نسبت خونی شان باعث نمی شد که ترسناک
به نظر نیایند....

و آتا جلوتر از همه آنها، پدری که با فرارم مرا طرد کرده
بود، برده بی چون و چرای نامادری ام.

#پارت_۲۱۰

پوزخندم طعم زهر هلاهل می داد.

– پیغامت رسید که همه جا نشستی و گفתי دختر نداری،
دختر مُرده، برادر نداره.

– گفتن با یه مرد فرار کردی، کو مردت؟

مشککش همین بود؟ یک مرد را نشان مردم دهد و بگوید
دخترش شوهر کرده و تمام.

– خبرچینات هر دروغ که دلشون خواست رو برات خبر آوردن و تو باور کردی. مرد من خودم بودم، جای برادرا و پدرم، غیرت خرج خودم کردم.

ایلمد پاچه‌ام را گرفت.

– دختر فراری یا با شوهر برمی‌گرده خونه یا با تابوت. این رسم خانواده‌ماست. تو دیگه بین ما جایی نداری، آیلا...
exchange group

دست به کمر زدم.

– رسم می‌سازی از خودت، ایملد؟! اگه راس می‌گی پس چرا یورش آوردید اینجا؟! چی می‌خواین از جون کسی– که آبروتون رو برده؟
@Vip Roman

عرازبی بی به زحمت از جا بلند شد و به پدرم التماس کرد.

– ببخشش. تو رو به روح سولماز ببخشش.

پدرم کلاه از سر برداشت. موهایش حالا دیگر جوگندی نبود، یکدست سفید.

– کمرم رو خم کرده! یک عمر مثل یه ملکه براش زندگی فراهم کردم، غرق پول و طلا، ولی...

قضاوتش بی رحمانه بود. به خاطر پول و طلایی که همه را در خانه اش گذاشتم و رفتم منت سرم می گذاشت.

با صدای بلند و شاکی ام دایه کنار مهربان نشست. مهربان حالا به او چسبیده بود.

– نگو آتا! مثل گوسفند پروارم کردی که به موقع جلوی زنت قربانی کنی، وگرنه رضایت نمی دادی جای خواهر مُردهم بفرستی طویله بیگ مراد، که بشم لئه نوه هات. من فقط بچه زن دوم بودم، نون خور اضافی خونه تون.

پدرم هنوز امیدش را به بی‌صدا و آرام جمع کردن این
آشفته‌بازار از دست نداده بود.

سعی کرد تا با لحنی آرام مرا به حرف بیاورد.

— از قدیم گاهی پیش او آمده که دختر فرار کنه با مردی
که خاطرش رو می‌خواد، ولی تو که گم شدی، من هیچ
حرفی نداشتم تا در دهن مردم رو باهاش ببندم. حتی
نمی‌دونستم دخترم با کدوم ترکمن شیرپاک خورده‌ای
فرار کرده... یکی گفت تو خونه خرابای تهران دیدنت،
یکی گفت...

#پارت_۲۲۶

انگار همه چیز به جواب من بستگی داشته باشد با صدایی
گرفته پرسید:

– یعنی خط رو صورتتم می‌مونه؟
 – فردا لاهیجان می‌برمت دکتر...

– مثل قبل می‌شه...؟

– آره. می‌ریم یه متخصص پوست خوب.

– پولش چی؟ اگه دارو گرون بود؟
 داشت جسارت می‌کرد، به دست و دلبازی من شک
 داشت؟

– من خسیسم؟
 لبخند را سعی کرد مخفی کند. سر بالا انداخت.
 – نه!

نچ گفتنش با بله فرق می کرد؟

– مشکل تو اینه اصلاً فرق یه تومن رو با یه تومن رو نمی دونی، یکیش هزاره، یکی میلیون...

دستش را به پیشانی تکیه زد. گوش نمی داد دانش آموز نفهم؛ درس نمی گرفت.

حالا که فقط او بود و من، بهترین فرصت را داشتم تا از موجود عجیبی که روبه رویم بود اطلاعات بگیرم.

– فکر کنم بعد از اتفاق امروز بتونیم باهمدیگه رک و راست حرف بزنیم.

پتورا تا شانه کشید و هوشیار نگاهم کرد.

– برام سؤاله چرا تو؟ علا چرا تو رو آورد پیشم؟ من همیشه پارتی برای مطیع داشتم؛ کم حرف، مظلوم طور...

جفت ابروهایش را کمی بالا انداخت.
— منم مظلومم.

— من جدی پرسیدم!

— من شوخی نکردم. فقط موضوع اینه من، پارتتر یا دوست دختر و... اصلاً هیچی تو نیستم. این و حواست باشه! علاوه هم قرار نبوده بیارتم برای این چیزا، من و داد که گلرخ رو بگیره.

با آن حال درب و داغان هنوز هم حاضر جوابی می کرد.

دست هایم را به سینه گره زدم و جدی، طوری که حساب کار دستش بیاید گفتم:

— بهتره حاشیه نریم و تو همه چی رو کامل بهم بگی!

— مثلاً چی؟

#پارت_۲۲۷

— من باید ازت بیشتر بدونم. فکر می کردم زیاد نمونی پیش مهربان، یه زن جوون، تو یه روستا، بدون تفریح و امکانات... مطمئن بودم زود می ری.

— اولش مجبور بودم بمونم، ولی حالا اونجا رو دوست دارم.

رک حرف زدم، لازم به بیراهه رفتن نبود.

— از اول برام تعریف کن، از زندگیت، از برخوردت با
علا. اون دودوزه بازیه نقشه داره. نمی‌خوام غافلگیرم
کنه...

بیشتر دلم می‌خواست برای امنیت مهربان، همخانه‌اش را
بشناسم.

در نگاه اول فقط یک دختر شیک و لوس و حاضرجواب
دیدم و امروز یک آیلار دیگر نشانم داده بود، شاید
چیزهای بیشتری مخفی کرده باشد.

نمی‌خواستم بازهم غافلگیر شوم، چه از طرف او، چه
علا.

خودش را بالا کشید و پشتش را به دستهٔ مبل تکیه داد.

— خانوادم رو که دیدی، وقتی چهارتا برادر قلدر داشته باشی نازک‌نارنجی بودن معنی نداره. همه‌چی خوب بود، یا اگر هم نبود من از پس خودم برمی‌اومدم تا اینکه خواهرم تو تصادف از دست رفت. نامادریم برای اینکه نوه‌هاش دست هرکسی نیفته، خودش برام تصمیم گرفت، برید و دوخت و تن من کرد.

— چطور؟

— می‌خواست مجبورم کنه زن شوهرخواهرم بشم.

— تو هم که یاغی...

فوراً جبهه گرفت.

— چون از خودم دفاع کردم یاغی‌ام؟
— نه، ولی آروم و حرف‌گوش‌کن هم نیستی.

عصبانی‌اش کرده بودم، چون صدایش را بالا برد.

– یعنی حق نداشتم بگم از این آدم بدم می‌اد؟ عوضیه، دست بزن داره، زن باز و هرزه‌س؟ حرف زور رو گوش می‌دادم یا غی نبودم؟ وسط امتحانات ترم بود، اینا می‌گفتن بیا زن اون بیشراف شو.

واقعاً پشیمانم کرد از حرفم.

– دانشجو بودی؟

از صدای خونسرد و آرامم به خودش آمد، نباید برایم داد و قال می‌کرد.

چند دقیقه طول کشید تا ریتم نفس‌هایش آرام شود.

#پارت_۲۲۸

خسته و بی حال سرش را روی دسته مبل تکیه زد.

دختر بیچاره... تماشایش می کردم که لب هایش را روی هم محکم نگه می داشت تا بغضش لو نرود.

حتی زخم صورتش چیزی از زیبایی شرقی و اصالت صورتش کم نمی کرد.

مژه هایش تاب خورده و پرپشت به چشم هایش حالت می داد... و آن گوشه تیز لب های برجسته قرمز...

– دانشگاه می رفتم. الان دو ترم غیبت غیرموجه دارم، حتماً اخراج شدم.

صدایش مرا از تماشایش باز داشت. پرسیدم:

– می خوای پیگیر شم؟

– دیگه با این اوضاع نمی‌تونم برگردم دانشگاه. فعلاً
جونم واجب‌تره. ترجیح می‌دم برم جایی که کسی- پیدام
نکنه.

شب داشت به نیمه می‌رسید. علا کجای قصه بود؟

– خب. بعد چی شد؟

– التماس‌شون کردم، هر راهی که بگی، هرچی که به
فکرت برسه. حرف، حرف، حرف، اغول تاج بود. منت و
خواهش که نتیجه نداد دیگه زدم به سیم آخر.
عرازبی‌بی که دید من جدی تصمیم رو برای فرار
گرفتم به فامیلش گفتم من و بیره تهران، قباد.

– همون که اسمش تو شناسنامه بود؟

— آره. پسره از این وانتا داره. گاهی بار می آورد شهرمون. می دونستیم مادرش یه کم حواس پرت شده بود، آلازایمر، اما همیشه تلفنی با دایه از گذشته حرف می زد. ولی پسرش نامردی رو در حقم تموم کرد، تا رسیدیم تهران، به بهانه اینکه ممکنه داداشام کارتم رو بسوزونن خالیش کرد. همونجا فهمیدم که گیر یه عوضی افتادم. دو روز نشد که گفت پول می خواد گفتم ندارم، گفت موهات رو بده مشتریش رو دارم. بلند و قشنگ بودن. چاره‌ای نداشتم بریدم و دادم.

— نامرد پست فطرت.

نمی دانم چرا لبخند تلخی گوشه لبش نشست.

— شب چهارم اومد سروقت خودم، فکر کرده بود چون محتاجشم و کسی. پشتم نیست هر بلایی می تونه سرم بیاره.

انگشت‌هایش را مشت کرد و دندان‌هایش را به هم فشرد.
— امونش ندادم...—

#پارت_۲۲۹

چشم‌هایش در تاریکی درنده شده بود. با لذتی وحشی—
زمزمه کرد:

— همون چاقویی که باهاش موهام و برید رو گذاشتم
روی شاه‌رگش و یه خط خوشگل انداختم زیر
گلوش...—

چنان لبریز از تنفر حرف می‌زد که شک نداشتم اگر قباد
آنجا بود می‌توانست با دندان‌هایش خرخره‌اش را بجود.

اما ناگهان مشتش پتو را رها کرد، انگشتش خواست بازهم
مشت شود، اما فقط در خودش جمع شد. حتی صدایش
برعکس یک لحظه پیش می لرزید.

– من شبیه ایلمدم؟

به چشم‌های بی‌رنگ ورو و بی‌قرارش زل زدم.
– تو از خودت دفاع کردی، از شرافت.

تحسینش می‌کردم؛ این انکارناپذیر بود.

– من آدم بدی‌ام، چون هر وقت یادم می‌اد چه بلایی سر
قباد آوردم جای عذاب وجدان خوشحال می‌شم؟

– اگه نمی‌زدیش الان کجا بودی؟

در کم نوری اتاق، برق یک قطره اشک را روی صورتش دیدم.

– همیشه ایلمد تهدیدم می کرد... می گفت اگه بفهمه
هرز پریدم گردنم رو با چاقوش می بره... قباد که اومد
سروقتم... من شبیه ایلمدم! مطمئنم...

– مجبور شدی! امروز هم مجبور بودی از ما دفاع کنی،
وگرنه خودت...

– فکر می کنم علاوه هم وقتی این و شنید رفتارش با من
عوض شد. اگه دنبال سرخی باید همین باشه. فهمید
یه رگ دیوونگی دارم.

وقتی خودش نمی خواست کوتاه بیاید به من ربطی نداشت
که اصرار کنم کارش درست بوده، هرچند خودش
می دانست و کوتاه نمی آمد.

– داداشات پیداش می کنن؟

از ته حلق غرید:

– ککم نمی گزه هر بلایی سرش بیاد.

منتظر ماندم بدانم بعد آن ننگ چه کرده.

– یه هفته تو خونه شون خوابیدم که بیشرف اومد گفت باید کرایه بدم، من کار پیدا کرده بودم؟ گفت آگهی فروش تخمک دیده. گفت ثواب می کنی، کمک به محتاجاست، پولشم خوبه. راهی نداشتم، کوتاه اومدم. اسمش رو تو شناسنامه نوشتم که مثلاً شوهردار باشم.

– بدون مهر دفترخونه؟

– اونجا علا مچم رو گرفت.

#پارت_۲۳۰

– چطور اومدی لاهیجان؟

– راهی نداشتم. برادران ریختن خونه علا فراریم داد و گفت میارتم همدم خواهرش بشم، نگفت جای خواهرش معامله می‌شم.

همه چیز درست بود، منطقی و باورپذیر.

– ایاز...

صدای شیرین و گرمش اخم را درهم کشید. تند اصلاحش کرد.

– آقاایاز... من... من یه چیزی رو باید بهت بگم.

منتظر نگاهش کردم.

– روزی... روزی که رفتم خونهٔ علا...

دستپاچه‌تر شد. نشست و زانوهایش را در سینه جمع کرد.

– به خدا نمی‌دونستم از سؤالش منظور داره.

– چی شد؟

– گفت، یعنی پرسید تفنگ مختارخان هنوز تو خونه‌ست.

از جایم به‌ضرب بلند شدم. علا آدم نمی‌شد.

زورش به مختارخان نرسید برای من دندان تیز می کرد.
مردک گداگشنه تازه به دوران رسیده.

دستپاچه پتو را میان مشتش فشرد.

— خرابکاری کردم؟

«نه» من از صد «بله» بدتر بود، اما نفسش را با آسودگی
بیرون داد.

— همه ش فکر می کردم گند زدم.

این صحبت نیمه شب از نظر من تمام بود.

روی سرش خم شدم و شمرده شمرده گفتم:

— بهش بگو ایاز گفته من پدرم رو کشتم و تفنگ رو
یادگاری نگه داشتم. عرضه شو داری، بیا و ثابت کن.

خندهٔ بلا تکلیفش و نگاهی که می گشت میان صورتم نشان
می داد مانده بین شوخی و جدی من کدامم.

اصراری برای روشن کردنش نداشتم.
— دیگه بگیر بخواب.

پتو را روی پایش مرتب تر کرد، انگار نمی خواست دست از
غافلگیر کردنم بردارد.

— چیزایی که علا گفت از تو...

حرفش را عصبی قطع کردم.

— واقعاً لازم نیست بهت توضیح بدم!

#پارت_۲۱۱

سرش را از شرم پایین انداخت. غمش برادرانم را جری تر
کرد.

اکتای برایم صدا کلفت کرد.

– مردم هزارچی غرغره کردن با رفتنت، دختر!

مقصر– فرارم خودشان بودند و حالا سرزنشم می کردند و رگ های ورم کرده از غیرتشان را به رخم می کشیدند.

مثل ماری که در تله افتاده باشد، دندان نشانش دادم.
– مجبورم کردید. می خواستید بمونم و بشم تخت گرم کن بیگ مراد؟

سلیمان با رگ های برجسته گردنش بالاخره سکوتش را شکست و سمت فریاد زد:

– تو حیا نداری؟ هرچی خواهرت نجیب بود تو دریده ای.

جوابش را بلندتر دادم:

– آره خواهرم به خاطر آبروی مادرش کتک می خورد و
دم نمی زد، چهارتا برادر داشت که عزیزش بودن، من
یه آتا رو داشتم که اونم وقتی برای شوهر دادنم
ساکت موند برام مرد. واسه چی باید اون انگل رو
تحمل...

ناگهان در خانه باز شد و ایاز با نایلون های خرید پا به
داخل خانه گذاشت.

خون درون رگ هایم منجمد شد.
شنیده بود. هیاهو را شنیده و آماده بود، با نیم نگاهی که به
مهربان انداخت مطمئن شدم.
به غریبه ها آرام و بی تفاوت سلام کرد.

درون سینه ام آشوب سر به فلک گذاشت. نباید می آمد...
حالا دیگر هیچ چیز دست من نبود، با حرکت بعدی ایلمد
مطمئن شدم....

چشم‌هایش مثل گرگ شکار دیده برق زد. آرام پشت ایاز
خزید و در را پشت سر او بست.

نیشخندش دلم را از وحشت منفجر کرد.
– که هیچ مردی باهات نیست؟! –

ایاز خریده‌ها را زمین گذاشت. اتاق را از نظر گذراند و روی
پدرم مکث کرد و از ما پرسید:
– مهمون دارید؟

– برادر امن، آقا ایاز... دخالت نکنید.

اکتای دست به جیب شلوارش برد. نگاه نگرانم دستش را
دنبال کرد.

– این همون بی‌ناموسیه که باهاش فرار کردی و آبرومون
رو حراج زدی؟

صدایم بالاخره لرزید.
— نه! صابکارمه...

#پارت_۲۱۲

هوا را از گوشه دهانش به میان دندانهایش کشید با
صدای نچی بلند؛ این یعنی حسابی کفری شده.

— کارت چیه؟ بگو تا کلامون رو بذاریم بالاتر!

به مهربان اشاره کردم.
— پرستار مادرشم.

ایلمد با چشمهایی خون افتاده سمتم براق شد.

– مثل سگ دروغ می‌گی، دختره خراب... مثل اون مادر
فاحشه‌ت...

صدای سیلی داخل اتاق بازتاب کرد. حقش بود... با لذت
به جای سیلی آتا روی صورت ایلمد نگاه کردم.

– چی شد، آتا؟! تهمت درد داره؟

چشم‌های خسته‌اش سمت من برگشت.

– دختر بی‌اذن پدر شوهر نمی‌کنه. بهشون بگو کجا
بودی تا تمومش کنن، آیلا.

به خاطر مادرم ایلمد را زد، اما مرا همان که ایلمد گفت
فرض می‌کرد.

تمام سینه‌ام لبریز شد از دردی که منشأ و مقصدش را
فقط یک بی‌پدرمانده می‌توانست درک کند.

صدایم نباید می لرزید، اما مگر طاقتم تا کجا مرا می کشید؟

— پدر پناه دختره. به پات افتادم، آتا! گفتم نجاتم بده از دست اُغول تاج. گفتم بذار درس رو بخونم... نذار من و بده به اون بی غیرت که زنش هفته هفت روزه کبود و سیاه پناه می آورد خونهت...

آتا روی مبلی نشست. رنگش پریده بود و پشیمانی دیگر زندگی از هم پاشیده مرا روبه راه نمی آورد.

بلندتر پرسیدم:

— گفتم یا نگفتم؟ پدری کردی؟ نه! تو فقط پسر— داری وزن. آیلار مرده، برای همه اهل گمیشان مرده.

صدای گریهٔ مهربان آن وسط آزارم می داد. ترسیده بود... و فقط خدا می دانست کدام خاطرهٔ زجرآورش را دوره می کند.

اکتای ستم هجوم آورد و موهایم را به مشت کشید.

– این یه وجب بچه داری بازی مون می ده. معلوم نیست
این مدت داشته چه غلطی می کرده.

#پارت_۲۱۳

با هر دو دست مچش را گرفتم تا رهایم کند.

ایاز با دیدن چشم های پر از اشک من غرید:

– ولش کنید، بی شرفا! به شما هم می شه گفت برادر!
سگ به شما شرف داره.

خواست ستم بیاید که ایلمد و سلیمان هر کدام یک
بازویش را گرفتند.

مهربان جیغ زد و به ناچار همانطور که زیر دست بی رحم
اکتای پیچ و تاب می خورد سمت ایاز لب زد.

– آروم باش. می ترسوننش.

سمت مهربان برگشت. تمام صورتش قرمز شده و
ماهیچه های دستش از شدت خشم و فشار برآمده شده و
رگ هایش بیرون زده بودند، اما وقت قلدری نبود.

اکتای محکم سرم را تکان داد.
– رفیقته؟ پیشش بی روسری بودی.

سمتش غریدم:
– نه! شما خوش غیرتا نداشتید روسری سر کنم.

با چشم هایی به خون افتاده کنار گوشم فریاد زد.

– قباد گفت با یه مرد فرار کردی. این همون بیشرف
ناموس دزده؟
– نه!!!

صدای فریادم چنان بلند بود که سرش را عقب کشید، اما
رهایم نکرد.

خون به صورتش دوید.
– جو آغلت زیادی شده بود. حالا می فهمی آبروی اینهمه
مرد رو بردن یعنی چی!

ایلمد با اشاره او چاقو را از جیبش بیرون آورد و روی گردن
ایاز گذاشت و کنار صورتش پچ زد:

– دلت جون دادن با چاقوی من و می خواد؟

ایاز پوزخند زد.

– عرضه شو نداری.

اگر به خاطر من بلایی سر ایاز یا مهربان می آمد مردنم بهتر
از زنده ماندنم بود.

ناگهان تمام محکم بودنم تمام شد. به التماس افتادم.

– ایلمد! ولش کن. نمی شناسمش...

برادر بزرگم موهایم را کشید و سرم را سمت ایاز تکان داد.

– گفתי کلفت مادرشی. نمی شناسی و تو رو اینور اونور
می بره؟ برات خرید کرده.

#پارت_۲۱۴

ایاز جوابش را داد:

— چند ماهه با مادرم زندگی می‌کنه، خونهٔ خودم جداست. ما ازش فقط نجابت دیدیم.

اکتای صورتش را سمت من برگرداند. تنش از خشم می‌سوخت و حرارتش به جانم سرایت می‌کرد.

— ما ولی چندماهه داریم از نانجیبیش سرمون رو تو شهر پایین می‌ندازیم.

موهایم محکم‌تر کشیده شد. بی‌اختیار از دردش جیغ زدم.

— راستش رو بگو، گیس بریده!

سرم را با وجود دردی که در تمام پوستش می پیچید و به مغزم نفوذ می کرد سمتش چرخاندم.

– من کسی رو ندارم، هیچ مردی.

سیلی محکمی به صورتم زد که حرف در دهانم ماسید.

– پس این نره خرکیه؟ یعنی عقدت نکرده؟

خون دهانم را تف کردم و با نفرت به صورتش زل زدم.

– دست هیچ مردی به من نرسیده... من از همه زنای طائفه پاک ترم.

– خود بی آبروت رو با زنای ما مقایسه می کنی؟

زن‌های آنها برادرانم را داشتند، مردهایی که پشت و پناهِشان بودند. من چه؟ قلبم از بی‌مروتی‌اش آتش گرفت.

همانطور که موهایم اسیر دستش بود فریاد زدم:

— دردت آبروئه؟ فکر کردی اگه زن بیگ‌مراد می‌شدم
آبروتون رو می‌خریدم؟ هر خونه خرابی که راش
می‌دادن، زنگ می‌زدم صدوده بیاد وقتی اون خیکی
توشه جمعش کنن. ظرف دو سه ماه باید جمع می‌کرد
از این شهر می‌رفت، اونم نه برای آبروش برای پیدا
کردن جایی که هرزگی کنه. آبرویی که ازش دم می‌زنید...

برای بستن دهانم سرش را جلو آورد و با پیشانی‌اش محکم
به سرم کوبید...

درد... درد تا گردنم پیچید... تنم سست شد و روی زانو
افتادم.

همانطور که می‌افتادم تنها تصویر داخل ذهنم سرخ بود...
از رنگ‌های داخل چشم اکتای فقط قرمزی دورش را یادم ماند.

#پارت_۲۱۵

صدای ایاز لحظه‌ای نفس همه را برید. دیدم که اکتای غافلگیر شد و نفس نکشید.

_ ولش کنید، حرومزاده‌ها! چی می‌خواین از جونش؟ بدید با خودم بیرمش جایی که سایه‌شم نبینید.

پدرم که وحشی‌گری پسرهایش را دید ناله کرد.

— بهشون بگو که شوهرته... همین!

با عربدهٔ ایاز ثانیه‌ای دلم گرم شد که کسی— از من دفاع کرده، اما با دیدن بی‌حالی مهربان در آغوش عرازبی‌بی درد خودم را فراموش کردم...

حتی فرصت نشد عکس‌العمل ایاز را ببینم...

نمی‌دانم چطور خودش را از دست برادرانم بیرون کشید و به مادرش رساند، اما سرم برنگشته ایلمد روبه‌روی من بود.

چشم‌هایش عجیب براق و ترسناک شده بود. حالا که ایاز کنار مادرش بود...

خودم را نباختم. این یکی را خوب می‌شناختم.

آنقدر که می دانستم از عصبانیتم خوشحال و از ترسم غرورش را تغذیه می کند. تمام سعی خودم را برای لبخند زدن کردم.

— من و تو خورده حساب داریم، ایلمد؟! خیلی دلت پره، داداشی؟!

اکتای بالاخره موهایم را رها کرد. تمام پوست سرم را انگار جدا کرده باشند می سوخت، حتی دستم را نبردم که سرم را لمس کنم و خرمن آشفته موهای خیس از عرقم را سامان دهم.

ایلمد چاقو را برابر صورتم گرفت. انتظار حمایت از کسی را نداشتم.

نگاهم به تیغه براق رفت و به چشم های برنده تر برادر برگشت.

— اسباب بازی جدیدته؟ بهت میاد.

— فقط برای از ریخت انداختن صورت خوشگل
خریدم. که هیچ مردی رغبت نکنه نگاه بهت بندازه.

نفهمیدم چه شد... فقط صورتم سوخت و ثانیه‌ای بعد
ایلمد روی زمین افتاده بود و ایاز نشسته روی سینه‌ او.

مچ دستش اسیر دست ایاز بود.

یک دستش زیر گلوئی ایلمد و با دست دیگر محکم مچ
دستش را به زمین می‌کوبید که چاقو را رها کند.

#پارت_۲۱۶

مهربان چهار دست و پا ستمم آمد و سرم را در آغوش
گرفت. هیچ حسی از آغوشش نداشتم.

خروار خروار فریاد میان گلویم می جوشید و می مرد، مثل
خودم...

خون قرمز روی فرش می ریخت و قطره قطره گم می شد در
لاکی های آن.

مهربان دستش را سمت صورت خون آلودم آورد.

در عمق چشم هایش درد من سوسو می زد. یک اسم، یک
مرد... یک شناسنامه خالی و یک...

خندیدم... شناسنامه... گوشه صورتی سوخت و به
حماقت بی انتهای نرهای بالای سرم خندیدم. با صدای
سرد که انگار از یک مشت چرخ دنده بیرون بیاید گفتم:

— زن شوهر دار رو شوهر نمی دن...

همه ساکت شدند. تیزی خشم نگاه برادرها از صورتم
بیشتر می سوزاند... و باز خندیدم...

سلیمان، تازه نفس سرم فریاد زد:
- چی می گی، سلیطه؟

سرم را به شانه لاغر مهربان تکیه زدم. پناه زنانه اش محکم
بود.

- گفتم شناسنامه خط خطی شده... به کاهدون زدید.
این بدبختا هیچ کارهن...

تمام می شد... من تمامش می کردم.

ایلمد خودش را از چنگ ایاز بیرون کشید... مات بود و
منتظر.

سلیمان مثل دیوانه‌ها کیفم را چنگ زد.
کیف را برگرداند و تکان تکان داد.

وسيله‌های آرایش و آینه‌ام روی زمین افتاد و بعد...

خم شد و شناسنامه‌ام را از زمین برداشت.

با خنده‌ای که طعم گندش دهانم را به تلخی می‌کشاند
تماشایش کردم که مات شد.

– قباد؟ زن قباد شدی؟

اكتای سمتش یورش برد و شناسنامه را چنگ زد.

– قباد بی‌شرف!

ایلمد پایش را بلند کرد تا به من لگد بزند. مهربان
جیغ کشان خودش را پناهم کرد.

– ای خاک بر سر بی لیاقت. سگ بیگ مراد شرف داشت
به این دوزاری...

#پارت_۲۱۷

جیغ‌های هیستریک مهربان در گوشم سوت می‌کشید.

کسی بازوی ایلمد را گرفت و به عقب پرتش کرد.

شنیدن صدای عربده‌ایاز مثل شعله‌های بخاری در چله
زمستان گرمادهنده بود.

– نوک انگشتت به مادرم بخوره، زنده‌ت نمی‌ذارم.

سرم را بالا گرفتم... قدش از ایلمد بلندتر بود و چهارشانه‌تر... چاقو را برابر صورتش گرفت و غلاف کرد.

– با دست خالی خلاصت می‌کنم.

و باز خندیدم، بی‌جان و کم‌نفس... این بار به بهت ایلمد که برای زن‌ها بلد بود خوب قلدری کند و حالا مرد می‌دید در برابرش...

ایاز برای محافظت از ما جلوی آنها ایستاده بود. ایاز...

وقتی برای غش و ضعف نداشتم، به‌خاطرش بلند شدم.

خون قطره‌قطره چکه می‌کرد از صورتم. سرم از درد درحال متلاشی شدن بود، اما بالا نگهش داشتم.

باید قاطع و بلند حرف می‌زدم، وگرنه نمی‌توانستم
بیرونشان کنم.

پدرم را صدا زدم؛ بی‌احساس و هشداردهنده.
— آتا؟! —

کنار پسر کوچکش بود، برای دفاع از او. سمتم برگشتند.

— اومده بودید برای چی؟ ترکمن رسم عروس کشی نداره.
دیگه بهتره برید پی زندگی تون.

هم‌خون‌هایم مردد شدند، به‌جز ایلمد.

— بذار بکشم این پتیاره رو.

ایاز یک قدم جلوتر رفت و سینه سپر کرد. همه ساکت
بودیم و منتظر تصمیم آتا.

صدای نفس‌های وحشت‌زدهٔ مهربان و به سینه کوبیدن و
مویه کردن عرازبی‌بی اگر نبود می‌گفتم خاک مرده پاشیده‌اند
روی هر موجود زندهٔ اتاق...

— بریم!

پدرم بود که دستور آخر را داد.

ایلمد با خشونت اعتراض کرد.

— چرا آتا؟! exchange group

#پارت_۲۱۸ ROMAN

نگاه بی‌فروغ پدرم را هرگز فراموش نمی‌کردم. @Vip Roman

— اومده بودیم ببینیم چه خاکی بر سرمون کرده که
دیدیم.

اكتای با تحقیر تماشا می کرد و جمله پدرش را کامل.

– صحیح و سالم، زیون درازتر از قبل...
بریم تا شرش بیشتر از این دامنمون رو نگرفته.

ایاز هنوز نیم گام از من جلوتر بود. کاش حرفی نمی زد و اجازه می داد تمام شود.

حتی جرئت اینکه صدایش کنم و به او بفهمانم باید ساکت بماند را نداشتم.

می ترسیدم دوباره همه چیز از اول شروع شود، اما خودش هم متوجه موقعیت شده بود چون حرکتی نکرد.

از کنار شانه اش بیرون رفتن سلیمان را دیدم، بعد اکتای که بازوی ایلمد را گرفته بود و برای اطمینان رهایش نمی کرد.

حیف بود دست‌های جوانش به‌خاطر من آلوده شود.

آنها که بیرون رفتند، وقتی صدای در حیات آمد و مطمئن شدیم کسی نمانده، کنار مهربان، روی زمین آوار شدم.

عرازبی بی پرسید:

— چرا دروغ گفתי، آیم؟

سرم پایین بود. می‌دانست چرا، پس نباید می‌پرسید.

— اگه قباد بیاد اینجا چی؟

برایم مهم نبود.

— اگه نگرانشی زنگ بزن بگو نیاد.

مهربان هنوز خیره در... دستش را گرفتم و با دست آزادم
به بیرون اشاره کردم.

— برو...!

ایاز فوراً عکس العمل نشان داد.

— چرا؟!

— باید از اینجا برید.

— تو چیکار می کنی؟

چکاری از دستم برمی آمد؟

به مهربان اشاره کردم برو.

اما سمت دایه برگشت و صورتم را نشان او داد. دایه
متوجه شد چه می خواهد.

– یخچال... تو یخچاله.

مهربان متوجه جوابش نشد، سمت من برگشت.

گفتم برف و او فوراً از جا پرید.

خودم را به مبل پشت سرم تکیه زدم. روی سطحی از درد
شناور بودم و قلبم دردناکتر از تمام تنم تیر می کشید.

#پارت_۲۱۹

بی پدری عجب سیاهچاله عمیق و تاریکی بود.

پدری که بی گناه پشتت را خالی کند، تو را از فرزند خلع کرده.

دقیقه‌ای بعد مهربان باند را روی صورت‌م می گذاشت،
برمی داشت و اخم‌هایش بیشتر گره می خورد.

درونش آرام بود، صبور و منعطف. به جز آن عطوفت و
مهربانی ته قلبش، حالا بیشتر می شناختمش...

شاید وقتی هیاهو شد خودش را باخت، اما درونش یک
صخره داشت.

با همه چیز کنار می آمد و می گذشت.

بدتر از اینها را از سر گذرانده بود، از جهنم جان به دربرده،
آتش برایش فقط یک حرارت بود.

– بهم گفتی شوهر نداری، ولی اسم یکی تو شناسنامه ته؟
برای چی؟

جان توضیح دادن نداشتم و ایاز بازهم می پرسید.

– اسم کی بود؟

شناسنامه افتاده روی زمین را برداشت.

– قباد؟ شناسنامه مهر نخورده. هه! حالا خوبه داداشات زن دارن و ندیدن.

دایه توضیح داد:

– آره مادر... بچه رو برده بود تهران. کمکمون کرد. بعد برادرا رفتن خونهش ریختن سرش.

دایه حتی نپرسید اسم قباد در شناسنامه ام چه می کند، آنقدر به او اطمینان داشت.

سرم را به دسته مبل تکیه دادم تا وزنش قابل تحمل شود.

چطور جلوی دایه می گفتم قباد با من چه کرده؟ پیرزن دق می کرد.

– نوشت که بهمون گیر ندن، بعد من و برد پیش علا...
وگرنه من علا رو از کجا می شناختم؟

ایاز بالای سرم ایستاده بود و هی سؤال پشت سؤال...

– برای چی بردت پیشش؟ اونم علا؟

چشم‌هایم را بستم تا رهایم کند و نپرسد.

– بعد می گم بهت. الان حال خوب نیست.

– اون داداش کوچیکه ت اگه زنگ بزنه به این قباده و بفهمه دروغ گفتم چی؟

بی طاقت، با بغض خواهش کردم.
 – مهربان رو بردار و برو.

#پارت_۲۲۰

جوابم چند ثانیه سکوت بود و بعد.
 – اون کوچیکه میاد سراغت.

تنها راهی که پیش پایم بود، تنها انتخابم را گفتم:

– کارت دست من باشه. زنجیر رو هم بهت می دم،
 پولش رو بریز برام.

– اینجا بمونی که چی؟

حال بد مهربان که یادم می‌آمد مطمئن می‌شدم راه درست دور بودنم از اوست.

– می‌رم تهران.

– کسی رو اونجا داری؟

– کسی رو داشتم که گیر علا نمی‌افتادم.

بالاخره اشک از لای پلک‌های بسته‌ام راه گرفت.

چشم باز کردم و دیدمش که روی مبل نزدیکم نشسته.
دست‌هایش...

اگر ایلمد را نگرفته بود... جرئت اینکه آینه افتاده روی زمین را بردارم و صورتم را ببینم نداشتم.

مهربان به صورتم چسب می زد. با حرص و نفرت گفت:

– لاکوی چیه! سبیل دار...

می گفت دختر چیه، سبیل دار...
خودش را می گفت و مرا...

در دنیای او تمام بلاهایی که سرش آمده به خاطر زن به دنیا آمدنش بود.

لب‌هایم از بغض جمع شد.
ایاز هم شنید و ابروهایش را گره زد...

– گیرم الان بری تهران، تا خونه پیدا کنی کجا می‌خوابی؟
با پولت تا چندوقت می‌تونی زندگی کنی؟ قیمتش برای
یه گردنبند خوبه، نه برای زندگی تو تهران.

خسته‌ام می‌کرد.

– ولم کن ایاز...! مادرت رو بردار و برو. چیکار به من داری.

ناگهان از جا کنده شد و روی پا ایستاد.

– پا شو جمع کن تا گند دروغت درنیومده و برنگشتن. با ما برمی‌گردی!

یک خانه، با درختان جوانه‌زده، شمعدانی‌هایی آویخته از سقف...

پا روی خواهش دلم گذاشتم.

حالا دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مانع گریه کردنم شود، اشک‌ها راه می‌گرفتند، ولی دلم سبک نمی‌شد.

– اگه باهات پیام... اگه خونه مهربان... برات دردسر می‌شم، آقا اياز. بذار خودم يه فکری می‌کنم...

#پارت_۲۲۱

نگاهش به باند صورت‌م رفت و انگشت مهربان روی شانه‌ام.

– اینجا، امروز اگه کوتاه اومدم به‌خاطر این بود چند نفری ریختن تو خونه و نمی‌تونستم تنهایی ازتون دفاع کنم، وگرنه بذار بیان لاهیجان، مادرشونو به عزاشون می‌شونم. بین و تماشا کن!

نگاهم سمت عرازی‌بی برگشت که حالا با پر پیراهنش چشم خیشش را پاک می‌کرد.

— برو، دختر قشنگم.
ایاز منتظر تصمیم نماند.

به مهربان اشاره کرد:
— بریم. پا شو.

مهربان بازویم را گرفت و همراهم بلند شد. دوباره روی
مبل نشستم.

دیگر نمی دانستم کار درست چیست.
ایاز روبه رویم نصفه نیمه نشست.

دیدم که سبک گلویش بالا و پایین رفت.

— باید زود از این خونه بریم. تو هم با ما بیا. امشب یه
جایی می مونیم. فردا اگه نخواستی با ما بیای پیش
مهربان، برو هر جا که میلته. قبوله؟

بدون حرکت به او زل زده مانده بودم...

من برای مهربان مثل کبریت نسوخته بودم، دردسر بالقوه.

— چرا می‌خوای کمکم کنی؟

نگاهش از من به مهربان چرخید. لبخندش را هیچ‌وقت
نشام نداده بود.

چشم‌هایش به‌ثانیه‌ای روشن شد، عسلی...

— دنبال درد سرم.

— تو حسابگری.

— پا شو! ادای زرنگا رو درنیار. باید گول علا رو
نمی‌خوردی که خوردی، فعلاً که مادرم تو سنگر توئه

و دستم بسته‌س. امشب حرف من، فردا حرف تو.
قبول؟!

باشه هنوز از دهانم بیرون نیامده بلند شد و رفت پی
وسیله‌هایم.

مهربان با دیدن ایاز که کیفم را برداشت فهمید وقت رفتن
رسیده، زیر بازویم را گرفت.

دایه هم با کمک دیوار بلند شد.

— بی‌بی خانم، دارم می‌رم به خواربارفروشی و میوه‌فروشی
می‌سپرم بیان و خرید داشتی برات بیارن.

ایاز گفت و حتی دعا‌های خیر دایه را نشنیده از خانه بیرون
رفت.

#پارت_۲۲۲

مهربان به دایه آشپزخانه را نشان داد.

– بخور... بخور...

منظورش ماکارونی بود و ناهار.

قطره‌ای اشک از زیر عینک دایه سر خورد.

– چشم...

مهربان محکم‌تر مرا گرفت و هدایتم کرد سمت در، اما با دیدن نایلون‌های خرید ایاز که جلوی در افتاده بودند، مرا کنار چهارچوب نگه داشت.

خریدها را برداشت و به آشپزخانه برد.

دایه روسری‌ام را آورد و روی سرم کشید.

— دایه! کاش یه جا می‌رفتیم باهم. من کار...

لبخند گریانی زد.

— اینجا خونه‌مه.

آرزوی محالی بود وقتی حتی نمی‌دانستم آن شب و شب
بعد زیر کدام سقف خواهم خوابید.

— به هیچ کس نگو جام کجاست. هیچ کس.

دستش را پشت گردنم انداخت و پیشانی‌ام را بوسید.

سرم درد گرفت و ساکت ماندم برای خدا حافظی.

– اوودان قیزم... خدا پشت و پناحت.

ایاز برگشت. وقت رفتن رسیده بود.

– پایین نیا، دایه! به خواهرزادهت زنگ بزن بیرت، دکتر.

بی توجه به من از ایاز خواهش کرد:

– مواظب بچه‌م هستی، آقا جان؟

– بچه که نیست. پیش مادرمه.

خدا را شکر کردم که حرف نگاهش را زبانش نزد.

یک «از دست این بچه شما آسایش نداریم» داخل چشمش نوشته شده بود.

ایاز پای پله دستش را سمت ما دراز و اشاره کرد عجله کنیم. دوباره دایه را برای خداحافظی در آغوش گرفتم.

– چالاسمراجق گِد دوقونلق گلماکالا.
(زودتر برو تا برادرات برنگشتن.)

انگشت مهربان لحظه‌ای از بازویم جدا نشده بود، انگار بترسد در آخرین لحظه پشیمان شوم و با او نروم.

– الله یارنق بولسن. ساقامان گدین.
(خدا پشت و پناحت. به سلامت برید.)

#پارت_۲۲۳

#ایاز

– آره. ویلا تو بهشهر باشه...
– کی؟

– برای یه ساعت دیگه.

– شما جون بخواه.

پشت سرم را دوباره بررسی کردم، موتورها، ماشین‌ها...

– ببین کیوان! پرت نباشه، یه محله امن پیدا کن.
خانواده همراه.

– سالارا! تو خودت امنیت یه منطقه رو با پا گذاشتن
توش تضمین می کنی.

تعارف در این شرایط آخرین چیزی بود که لازم داشتم.
— ردیفش کن!

فکر کنم بالاخره فهمید شرایطم عادی نیست.
— یه نیم ساعت دیگه آدرس دسته.

خوبه گفتم و قطع کردم. شب را مازندران می ماندیم و فردا
برمی گشتیم.

از آینه کناری به آزا راه دادم، چراغ زد و رد شد.

هیچ وسیله ای تکراری نبود. من که همیشه پیش مهربان
نبودم، عقل حکم می کرد مواظب باشم که ردمان را نزنند.

تصمیمم را گرفته بودم، بعد از برگشتن باید برای خانه
مهربان دورین سفارش می‌دادم یا حداقل برای حیاطش...
آیفون هم باید تصویری می‌شد.

از کارم برای آوردن دختر پشیمان نبودم، اگر هزار بار پیش
می‌آمد بازهم او را با خودم می‌آوردم.

تا قبل خانه بی‌بی فکر می‌کردم امثال پدربزرگ منقرض
شده‌اند، اما با دیدن بلایی که سر آیلار آمد انگار گذشته
مادرم را می‌دیدم.

راستی اگر یک روز خودم هم دختردار می‌شدم همین قدر
تعصب کورم می‌کرد؟

همه اینها یک طرف جمله مهربان یک طرف. دنیادنیا
حرف پشت همان یک جمله بود...

سیبیل دارها زندگی اش را به گند کشیده بودند. چقدر خودش حسرت این را کشیده بود که مرد نشده...

چقدر آزار دیده بود به خاطر جنسیتش، اینکه زن بود. شاید اگر آیلار هم پسر می شد می توانست مثل برادرانش...

اما دخترک دست کمی از برادرهایش نداشت. حتی یک لحظه کم نیاورد...

البته به جز وقتی که برادر روانی اش چاقو روی شاهرگم گذاشت.

#پارت_۲۲۴

@Vip Roman

بزمچهٔ روانی عملاً رد می‌داد و به خاکی می‌زد. یک روز آن دیوانه برای برادرها دردسر می‌شد، شک نداشتم، بخصوص با آن پروبالی که به او می‌دادند.

اگر شناسنامهٔ خط‌خطی به فکر آیلار نمی‌رسید چه؟

صدای زمزمه‌ای آهنگین مرا از عرش به فرش کشید یا شاید برعکس...

از آینه به صندلی عقب نگاه کردم.
آیلار سرش را به شانهٔ مادرم تکیه زده بود و او برایش لالایی می‌خواند...

یک زمزمهٔ غمگین، یک ملودی پرحسرت...

ترکیب عجیبی بودند، مهربان و او. قول می‌دادم حتی خودشان نفهمیدند کی به هم وابسته شده‌اند.

مهربان بی معرفت! هرکسی — می توانست از راه بیاید و
بچه اش باشد و لالایی بشنود و زخم هایش تیمار شود؟

پایم روی پدال گاز فشرده شد... لعنت به زندگی پر از
چاله های خالی من.

حال همسفرهایم جوری نبود که بتوانم آنها را به رستوران
برم.

بهشهر از یک غذاخوری چند پرس غذا گرفته بودم که
بالاخره آدرس ویلا رسید. کیوان گفته بود برای دو روز
کرایه اش کرده.

نزدیک غروب به آدرس رسیدیم، یک ویلای داخل شهر
در یک محله خلوت، با حیاط کوچک و چند درختچه...

داخلش از بیرون بهتر بود، سه‌خوابه، هال مرتب با راحتی‌های پایه کوتاه شکلاتی‌رنگ و آشپزخانه بزرگ.

اول همه خانه را واری کردم؛ پنجره‌ها حفاظ داشت. ورودی دیگری به‌جز همان در ضدسرقت اصلی پیدا نکردم.

همانطور که با وسواس حفاظ فلزی آخرین اتاق را چک می‌کردم ناگهان متوجه شدم هیچ‌وقت در زندگی‌ام به این چیزها توجه نکرده‌ام، اینکه بروم گوشه‌گوشه خانه را بگردم؟ چرا؟

یک عمر خودم بودم و خودم، و جانی که لازم نبود مواظبش باشم، اما حالا...
اینکه باید مراقب کسی باشم برایم تازگی داشت...

تا برگردم پیش بقیه مهربان به‌زور آیلار را وادار کرده بود پشت میز بنشیند.

سرش روی میز، روسری اش را روی صورتش کشیده بود و چیزی از آن نمی دیدم.

#پارت_۲۲۵

– فشارت حتماً افتاده که البته با اون داد و فریادات طبیعی.

روسی را کنار زد و جوابم را داد:

– باید می داشتم خلاصت کنن.

برق کم جانی صورتش را روشن کرد. بحث کردن حالش را خوب می کرد.

خندیدم و لبخند زد.

— بخور. تو که بدون چک و چونه روزت شب نمی‌شه،
باید براش جون داشته باشی.

مهربان ظرف غذا را جلوی‌ش گذاشت. من هم دستم را در
ظرفشویی شستم و کنارشان نشستم.

بعد از ناهار دیرموقع که جای شام خورده شد، به اتاق
رفتم.

به محض دراز کشیدن روی تخت خوابم برد، چرتی
بی‌موقع که باعث شد یازده شب، بی‌خواب از جا بلند شوم
و برای لیوانی آب به آشپزخانه بروم.

روی راحتی داخل هال، یک موجود مزاحم که حالا
می‌دانستم برعکس ظاهر زنانه‌اش می‌تواند وحشی و جسور
باشد زیر یک پتوی مسافرتی خوابیده بود.

موجود مزاحم و دست و پاگیری که برای من و مادرم از تمام جان و توانش مایه گذاشت.

صورتش... با آن زخم که حالا باندش را کنده بود.

بی اراده جلو رفتم. سرم را خم کردم.

در نور مهتابی عمیق به نظر نمی رسید، روی زخم بسته شده بود، اما از زیر چشمش کشیده می شد تا نزدیک چانه...

ناگهان چشم هایش را باز کرد. برای عقب کشیدن خودم دیر بود.

– ایاز...

آن نجوای گرم... کمرم را صاف کردم.

– اینجایی چرا؟
– خوابم نمی‌بره.

بلند شد و نشست. پیراهن بلند و روشنی به تن داشت که حدس زدم لباس ترکمن‌ها باشد. چرا حالا پوشیده بودش؟ آنهم بعد از ماجراهای امروز.

ناگهان متوجه خودش شد، انگشتانش را روی زخمش برد، انگار بخواهد از من بپوشاندش، ولی دستش بی‌رمق روی دامنش افتاد.

آه کشید و به مبل تکیه زد.

– کابوس دیدم روی صورتتم یه خط بزرگ و زشت مونده... از خواب پریدم...

هر دو امشب خوابمان نیمه مانده و از دستان در رفته بود.

بینی اش را بالا کشید.

— ایاز...؟!

روبه رویش نشستم، روی میز وسط چوبی، با یک گام فاصله از او.

#پارت_۲۲۶

انگار همه چیز به جواب من بستگی داشته باشد با صدایی گرفته پرسید:

— یعنی خط رو صورتم می مونه؟

— فردا لاهیجان می برمت دکتر...

— مثل قبل می شه...؟

— آره. می ریم یه متخصص پوست خوب.

— پولش چی؟ اگه دارو گرون بود؟

داشت جسارت می کرد، به دست و دلبازی من شک داشت؟

— من خسیسم؟

لبخند را سعی کرد مخفی کند. سر بالا انداخت.

— نچ!

نچ گفتنش با بله فرق می کرد؟

— مشکل تو اینه اصلاً فرق یه تومن رو با یه تومن رو نمی دونی، یکیش هزاره، یکی میلیون...

دستش را به پیشانی تکیه زد. گوش نمی داد دانش آموز نفهم؛ درس نمی گرفت.

حالا که فقط او بود و من، بهترین فرصت را داشتم تا از موجود عجیبی که روبه‌رویم بود اطلاعات بگیرم.

– فکر کنم بعد از اتفاق امروز بتونیم باهمدیگه رک‌وراست حرف بزنیم.

پتو را تا شانه کشید و هوشیار نگاهم کرد.

– برام سؤاله چرا تو؟ علا چرا تو رو آورد پیشم؟ من همیشه پارتی‌رای مطیع داشتم؛ کم حرف، مظلوم‌طور...

جفت ابروهایش را کمی بالا انداخت.

– منم مظلومم.

– من جدی پرسیدم!

– من شوخی نکردم. فقط موضوع اینه من، پارتنر یا دوست دختر و... اصلاً هیچی تو نیستم. این و حواست باشه! علاوه هم قرار نبوده بیارتم برای این چیزا، من و داد که گلرخ رو بگیره.

با آن حال درب و داغان هنوز هم حاضر جوابی می کرد.

دست هایم را به سینه گره زدم و جدی، طوری که حساب کار دستش بیاید گفتم:

– بهتره حاشیه نریم و تو همه چی رو کامل بهم بگی!

– مثلاً چی؟

#پارت_۲۲۷

– من باید ازت بیشتر بدونم. فکر می‌کردم زیاد نمونی پیش مهربان، یه زن جوون، تو یه روستا، بدون تفریح و امکانات... مطمئن بودم زود می‌ری.

– اولش مجبور بودم بمونم، ولی حالا اونجا رو دوست دارم.

رک حرف زدم، لازم به بیراهه رفتن نبود.

– از اول برام تعریف کن، از زندگیت، از برخوردت با علا. اون دودوزه‌باز یه نقشه داره. نمی‌خوام غافلگیرم کنه...

بیشتر دلم می‌خواست برای امنیت مهربان، همخانه‌اش را بشناسم.

در نگاه اول فقط یک دختر شیک و لوس و حاضرجواب دیدم و امروز یک آیلار دیگر نشانم داده بود، شاید چیزهای بیشتری مخفی کرده باشد.

نمی‌خواستم بازهم غافلگیر شوم، چه از طرف او، چه علا.

خودش را بالا کشید و پشتش را به دستهٔ مبل تکیه داد.

– خانوادهم رو که دیدی، وقتی چهارتا برادر قلدر داشته باشی نازک‌نارنجی بودن معنی نداره. همه‌چی خوب بود، یا اگر هم نبود من از پس خودم برمی‌اومدم تا اینکه خواهرم تو تصادف از دست رفت. نامادریم برای اینکه نوه‌هاش دست هرکسی نیفته، خودش برام تصمیم گرفت، برید و دوخت و تن من کرد.

– چطور؟

– می‌خواست مجبورم کنه زن شوهرخواهرم بشم.

– تو هم که یاغی...
فوراً جبهه گرفت.

– چون از خودم دفاع کردم یاغی‌ام؟
– نه، ولی آروم و حرف‌گوش کن هم نیستی.

عصبانی‌اش کرده بودم، چون صدایش را بالا برد.

– یعنی حق نداشتم بگم از این آدم بدم می‌اد؟ عوضیه،
دست بزن داره، زن‌باز و هرزه‌س؟ حرف زور رو گوش
می‌دادم یاغی نبودم؟ وسط امتحانات ترم بود، اینا
می‌گفتن بیا زن اون بیشرف شو.

واقعاً پشیمانم کرد از حرفم.

– دانشجو بودی؟

از صدای خونسرد و آرامم به خودش آمد، نباید برایم داد
و قال می کرد.

چند دقیقه طول کشید تا ریتم نفس هایش آرام شود.

#پارت_۲۲۸

خسته و بی حال سرش را روی دسته مبل تکیه زد.

دختر بیچاره... تماشایش می کردم که لب هایش را روی هم
محکم نگه می داشت تا بغضش لو نرود.

حتی زخم صورتش چیزی از زیبایی شرقی و اصالت صورتش
کم نمی کرد.

مژه‌هایش تاب‌خورده و پرپشت به چشم‌هایش حالت می‌داد... و آن گوشهٔ تیز لب‌های برجستهٔ قرمز...

– دانشگاه می‌رفتم. الان دو ترم غیبت غیرموجه دارم،
حتماً اخراج شدم.

صدایش مرا از تماشایش باز داشت. پرسیدم:

– می‌خواهی پیگیر شم؟

– دیگه با این اوضاع نمی‌تونم برگردم دانشگاه. فعلاً
جونم واجب‌تره. ترجیح می‌دم برم جایی که کسی- پیدام
نکنه.

شب داشت به نیمه می‌رسید. علا کجای قصه بود؟

— خب. بعد چی شد؟

— التماسشون کردم، هر راهی که بگی، هرچی که به فکرت برسه. حرف، حرف، حرف، اغول تاج بود. منت و خواهش که نتیجه نداد دیگه زدم به سیم آخر. عرازبی بی که دید من جدی تصمیم رو برای فرار گرفتم به فامیلش گفتم من و بیره تهران، قباد.

— همون که اسمش تو شناسنامه بود؟

— آره. پسره از این واندا داره. گاهی بار می آورد شهرمون. می دونستیم مادرش یه کم حواس پرت شده بود، آلازایمر، اما همیشه تلفنی با دایه از گذشته حرف می زد. ولی پسرش نامردی رو در حقم تموم کرد، تا رسیدیم تهران، به بهانه اینکه ممکنه داداشام کارتم رو بسوزونن خالیش کرد. همونجا فهمیدم که گیر یه عوضی افتادم. دو روز نشد که گفتم پول می خواد

گفتم ندارم، گفت موهات رو بده مشتریش رو دارم.
بلند و قشنگ بودن. چاره‌ای نداشتم بریدم و دادم.

– نامرد پست فطرت.

نمی‌دانم چرا لبخند تلخی گوشه لبش نشست.

– شب چهارم او مد سروقت خودم، فکر کرده بود چون
محتاجشم و کسی. پشتم نیست هر بلایی می‌تونه سرم
بیاره.

انگشت‌هایش را مشت کرد و دندان‌هایش را به هم فشرد.
– امونش ندادم...

#پارت_۲۲۹

چشم‌هایش در تاریکی درنده شده بود. با لذتی وحشی—
زمزمه کرد:

— همون چاقویی که باهاش موهام و برید رو گذاشتم
روی شاه‌رگش و یه خط خوشگل انداختم زیر
گلوش...

چنان لبریز از تنفر حرف می‌زد که شک نداشتم اگر قباد
آنجا بود می‌توانست با دندان‌هایش خرخره‌اش را بجود.

اما ناگهان مشتش پتو را رها کرد، انگشتش خواست بازهم
مشت شود، اما فقط در خودش جمع شد. حتی صدایش
برعکس یک لحظه پیش می‌لرزید.

— من شبیه ایلمدم؟

به چشم‌های بی‌رنگ و بی‌قرارش زل زدم.

— تو از خودت دفاع کردی، از شرافت.

تحسینش می کردم؛ این انکارناپذیر بود.

— من آدم بدی ام، چون هروقت یادم میاد چه بلایی سر
قباد آوردم جای عذاب وجدان خوشحال می شم؟

— آگه نمی زدیش الان کجا بودی؟

در کم نوری اتاق، برق یک قطره اشک را روی صورتش
دیدم.

— همیشه ایلمد تهدیدم می کرد... می گفت آگه بفهمه
هرز پریدم گردنم رو با چاقوش می بره... قباد که اومد
سروقتم... من شبیه ایلمدم! مطمئنم...

– مجبور شدی! امروز هم مجبور بودی از ما دفاع کنی،
وگرنه خودت...

– فکر می‌کنم علاوه بر وقتی این و شنید رفتارش با من
عوض شد. آگه دنبال سرنخی باید همین باشه. فهمید
یه رگ دیوونگی دارم.

وقتی خودش نمی‌خواست کوتاه بیاید به من ربطی نداشت
که اصرار کنم کارش درست بوده، هرچند خودش
می‌دانست و کوتاه نمی‌آمد.

– داداشات پیدااش می‌کنن؟

از ته حلق غرید:
– ککم نمی‌گزه هر بلایی سرش بیاد.

منتظر ماندم بدانم بعد آن ننگ چه کرده.

— یه هفته تو خونه شون خوابیدم که بیشرف اومد گفت باید کرایه بدم، من کار پیدا کرده بودم؟ گفت آگهی فروش تخمک دیده. گفت ثواب می کنی، کمک به محتاجاست، پولشم خوبه. راهی نداشتم، کوتاه اومدم. اسمش رو تو شناسنامه نوشتم که مثلاً شوهردار باشم.

— بدون مهر دفترخونه؟

— اونجا علاوه مچم رو گرفت.

#پارت_۲۳۰

— چطور اومدی لاهیجان؟

– راهی نداشتم. برادرانم ریختن خونه‌م علا فراریم داد و
گفت میارتم همدم خواهرش بشم، نگفت جای
خواهرش معامله می‌شم.

همه چیز درست بود، منطقی و باورپذیر.
– ایاز...

صدای شیرین و گرمش اخم را درهم کشید. تند اصلاحش
کرد.

– آقا ایاز... من... من یه چیزی رو باید بهت بگم.

منتظر نگاهش کردم.

– روزی... روزی که رفتم خونه علا...

دستپاچه تر شد. نشست و زانوهایش را در سینه جمع کرد.

– به خدا نمی‌دونستم از سؤالش منظور داره.
– چی شد؟

– گفت، یعنی پرسید تفنگ مختارخان هنوز تو
خونه‌ست.

از جایم به ضرب بلند شدم. علا آدم نمی‌شد.

زورش به مختارخان نرسید برای من دندان تیز می‌کرد.
مردک گداگشنه تازه به دوران رسیده.

دستپاچه پتو را میان مشتش فشرد.
– خرابکاری کردم؟

«نه» من از صد «بله» بدتر بود، اما نفسش را با آسودگی بیرون داد.

– همه‌ش فکر می‌کردم گند زدم.
این صحبت نیمه‌شب از نظر من تمام بود.

روی سرش خم شدم و شمردم شمردم گفتم:

– بهش بگو ایاز گفته من پدرم رو کشتم و تفنگ رو یادگاری نگه داشتم. عرضه‌شو داری، بیا و ثابت کن.

خندهٔ بلا تکلیفش و نگاهی که می‌گشت میان صورتم نشان می‌داد مانده بین شوخی و جدی من کدامم.

اصراری برای روشن کردنش نداشتم.
– دیگه بگیر بخواب.

پتورا روی پایش مرتب تر کرد، انگار نمی خواست دست از غافلگیر کردنم بردارد.

– چیزایی که علا گفت از تو...

حرفش را عصبی قطع کردم.

– واقعاً لازم نیست بهت توضیح بدم!

#پارت_۲۳۱

دلخور اخم کرد.

– ولی تو خیلی از من سؤال پرسیدی.

بالای سرش ایستاده بودم و می دانستم او داخل نور است و من تاریکی، من می بینمش و او من را نه.

— همینکه بدونی من دیوونه یا روانی کفشای دخترا
نیستم کافیه، از اونا که دخترا رو می کشن و با کفشاشون
کلکسیون درست می کنن.

نفسش حبس شد، ولی فوضولی بود که جای بی اکسیژنی
خفه اش می کرد.

زل زده بود و جواب می خواست. تحفه علا حالاها بیخ
ریشم بود، نمی خواستم این ناامنی داخل چشم هایش
بماند.

— فقط یه فانتزی مردونه ست، یه چیزی مربوط به
خودم.

راضی نشد. نشستم تا با او برابر باشم و ترسش بریزد.

— تو از چي مردا خوشت میاد؟

دستش را برد و روسری اش را جلو کشید. خجالت کشیده بود؟

از دختری که مثل پسرها چاقو می کشید بعید بود.
- بگو!

ناچار زمزمه کرد:
- سیکس پک... ته ریش...

لبخندم از معیار ساده و بچگانه اش را نشان ندادم، فقط سعی کردم درس کوچکی به او بدهم.

- همه اینا رو داداش کوچیکه ت داشت. واقعاً فکر می کنی یه آدم نرمال فقط به خاطر ته ریش عاشقش می شه؟

لب بالایش با تنفر بالا کشیده شد.

— نه!

— اصلاً کسی باهاش خوشبخت می‌شه؟

— نه!

— خودت جواب خودت رو دادی... منم همینم، فقط
به خاطر کفش یه زن جذبش نمی‌شم.

علا جوری آن روز از من حرف زد انگار...

— من و علا خیلی چیزا راجع به همدیگه می‌دونیم، من
می‌تونم همچین پتеш رو رو آب بریزم که نتونه تو
چشمات نگاه کنه، ولی تنها کاری که می‌کنم اینه که
بهت بگم بهش اطمینان نکن! به خاطر من نه،
به خاطر خودت، وگرنه اون برام داخل آدم نیست.

فوراً از علا دفاع کرد، کارش عجیب بود.
 – علا اونقدرام بد نیست... فقط خیلی سختی کشیده.

به حماقتش پوزخند زدم.
 – مثل یه جونوره که کمین کرده، هنوز حتی دهنشم باز
 نکرده که دندوناش رو نشون بده.

او را با همان دهان از ترس بازمانده گذاشتم و رفتم شاید
 بتوانم بخوابم.

سلام. حال دلتون خوش 
 یه پارت از این هفته مونده، پارتای بعد متصلن. ببینم چی
 پیش میاد و چطور میفرستم براتون.

#پارت_۲۳۲

نسیم سردی همراه با بوی ماهی و شرجی از سمت دریا به ساحل می‌وزید.

آسمان سیاه، دریای تیره و موج‌های عصبانی عجولی که خودشان را به شن و خاشاک ساحل می‌رساندند و بی‌نتیجه برمی‌گشتند منظره‌ی باشکوهی ساخته بودند، من اما مقصد نگاهم جای دیگری بود.

آیلاری که صدف‌ها را جمع و کوه می‌کرد...

باد روسری‌اش را با خودش می‌کشید، ولی دخترکله‌شق می‌چرخید، صدف پیدا می‌کرد و درست زیر پای مهربانی که از من دور ایستاده بود می‌گذاشت.

صبح وسیله‌ها مان را جمع کردیم و دوباره به جاده زدیم، اما بین راه چشمش که به دریا افتاد دمغ بودن را کنار گذاشت و گفت به ساحل برویم.

نه نیاوردم وقتی دیدم مهربان با چه ذوقی چشم از دریا
برنمی‌دارد.

بار آخر که دو مشت صدف کنار پای مهربان ریخت، او
غرزد:

– لیلا، آه! ایثیپ!

– کثیف نیست، تمیزه.

دربرابر اخم مهربان با لبخندی بزرگ تأکید کرد:
– ماه! ماه!

مادرم به هر چیز قشنگی می‌گفت ماه.

مچ دستش آیلار را گرفت و خواست مشتش را خالی کند
که او صدف‌ها را سمتش باشید.

مهربان خم شد و تندتند دامن پالتواش را پاک کرد.
— آه! آه!

آیلار فقط می‌خندید.
مهربان که دید داد زدن فایده ندارد، دور خودش چرخید.
تکه‌چوب کهنه‌ای روی زمین کنارش افتاده بود را برداشت،
آیلار به محض دیدن خطر با هوار کشیدن فرار کرد...
دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و سرخوشانه جیغ می‌زد و
درمی‌رفت.

مهربان ناامید برگشت.
این بار دور نه، کامل کنارم ایستاد، آمده بود برای چغلی.

- توره.

#پارت_۲۳۳

با انگشت دو سه بار به بینی اش ضربه زد، که یعنی وضع
عقلی اش خراب است.

با اینکه وقتی عصبانی شدم آمد منتظر حرف زدنش
بودم، باز هم مات شدم.

مهربانم با من حرف زد، مستقیم... مرا غریبه حساب
نکرد، برایم...
لعنتی! لعنتی!

مخاطب غیبت کردنش شده بودم، من...
با دیدن لبخندم، سرش را با خجالت پایین انداخت، اما
برق چشم هایش را دیدم...

ولی چشمش که به لبه لباسش افتاد با چندش صورتش را جمع کرد و باز پالتو نو را تکاند.

—توره! خاک ایثیپ!

آیلار چوبِ مهربان به دست برگشت، با یک لبخند جان‌دار. باند روی صورتش تمیز و تازه بود.

حرفی از رفتن یا نرفتنش نزدیم. خودش هم می‌دانست به صلاحش است کنار ما بماند.

به لباسم اشاره کرد.

— با آستین کوتاه؟ تو سردت نیست، مرد حسابی؟

— برگردیم؟

پرسیدم و عجله‌ای برای برگشت نداشتم.

– هرچقدر تو بخاری سرخودی، معلم اخلاق من
سرمایه.

مهربان از داخل بساط چای یک نایلون را برداشت و رفت
سراغ صدف‌ها...

آیلار دست به کمر زد.

– می‌بینی تو رو خدا! الان می‌گفت کشیفن، حالا داره
نتیجه زحمتام رو به نام خودش تموم می‌کنه.

مهربان با نایلون برگشت، صورتش از رضایت برق می‌زد.
آیلار را که دست به کمر دید هول کرد.
– گول...

حالا آیلار زیرآب او را می‌زد.

— می بینی؟ برای گلاش برداشته.

مهربان ولی لبخندی برای توجیه زد و تند رفت، خوشحال
از غنیمتی اش...

نایلون را ته ساک چپاند و همانطور که زیرزیرکی می خندید
رفت سراغ فنجان و چای.

انگار شور و سرزندگی و شادی ای در وجود مهربان پنهان
مانده بود که با آمدن آیلار دوباره خودش را نشان می داد.

#پارت_۲۳۴

چای ها را با نبات و قند آورد. نبات های زردی که حدس
می زدم خودش درست کرده.

فنجان را برداشتم و روی یک تنه بزرگ درخت کنار
بساطمان بود نشستم و سعی کردم به زن ریزنقش نشسته
روی زیرانداز خیره نشوم.

– ایاااز خان...!

لعنت بر هرچه مخل آسایش. آیلار فنجاناش را برداشته و
کنارم ایستاده بود.

– می گما....

«بگو» را جای «چی می خوای» گذاشتن سخت بود، آنهم
وقتی می دانستم حتماً خواسته‌ای دارد.

– اتاق کنار مهربان رو گلرخ به من داد، کوچولوئه.

– اتاقای اون خونه جز پذیرایی و نشیمنی که تو توش
هستی کوچیکه. قدیم اتاقا رو کوچیک درست
می کردن که بشه راحت گرم کرد.

نیامده بود تا تاریخچه خانه‌های سنتی را بداند، صد درصد چیزی می‌خواست.

– می‌گم اگه قرار باشه من اونجا بمونم، می‌شه وسیله‌هاش رو عوض کنم؟

هنوز درباره‌ی ماندن حرف نزده بودیم، داشت به خرید کردن فکر می‌کرد.

– در حد خریدن یه تابلو یا فرش دیگه؟!

اخم کرد. نه! بیشتر می‌خواست.

– خیلی دست و دل بازی کنم یه تخت برات بخرم.

اخمش جدی تر شد.

– می گم چگونه گردنبندم رو بهم بدی که خودم ببرم بفروشم.

و هنوز زنجیرش را به من نداده بود.

– رو قیمت توافق می کنیم پولت پیش من می مونه.

– داری زور می گی.

– تا وقتی مثل وحشیا خرید کنی به نفعت من پولت رو نگه دارم.

تمام صلحی که میانمان بود را فراموش کرد و بدخلق پرسید:

– کی بهم می دیش؟

بی تفاوت یک جرعه چای خوردم. دریا هم منظره قشنگی داشت.

— هروقت خواستی بری.

— دیروز جو گرفتت من و آوردی، وگرنه فقط دوست داری بیرونم کنی.

#پارت_۲۳۵

بغض کرد. پس هنوز حالش روبه راه نبود و داشت سعی می کرد که عادی باشد.

— چرت نگو. مهم برای من مهربانه، خوشحاله تو پیششی.

سرش را سمت مهربان گرداند و نگاهش در برگشت بابت
مزخرفی که گفت پشیمان بود.

— خب... خب نمی‌شه که تا رفتنم عین بدبختا زندگی
کنم. یه هفته تو اون یه وجبی بمونم افسرده می‌شم.

— اون اتاق دوازده متره، نه یه وجب. یه فرش شش متری
بندازی وسطش دکورش تمومه.

باد میان پانچ مشکی‌اش پیچید. با یک دست آن را محکم
نگه داشت و با آن یکی فنجان چای.

— اتاق خودمه، من باید بگم چی توش بذارم. الان پول
گردنبند رو ندی، کی به دردم می‌خوره؟

— دست تو بود که تا حالا مفت داده بودی به کلاهبردارا.

— الانم نصفش دست من نیست.

هیولای زبان باز...

اصلاً گردنبند ارزشش را نداشت. می گذاشتم ببرد آتشش
بزند.

جای خالی خنجر وسط کلکسیونم ولی...

— آخرین کسی— که خواست با تهدید ازم چیزی بگیره،
فقط یه دست شکسته نصیبش شد.

ترس در صورتش جایی نداشت، این بچه از کسی—
نمی ترسید.

– چیز زیادی از حق خودم رو نمی‌خوام.

حق خودش؟

چشم‌هایش را غمگین کرد و بغ کرده پرسید:

– برای اتاقم هیچی نمی‌خری؟

با او خرید کردن، مثل ریختن پول در دستگاه کاغذخوردکن بود، ولی اعتراف می‌کردم با آدم‌های چاپلوس و زبان‌باز اطرافم فرق داشت...

این بار هم به جهنم!

– قبول می‌کنم ولی نه به خاطر اینکه تهدیدم کردی، فقط چون سرگرم شدم.

– قبول کردی...؟!

#پارت_۲۳۶

چنان با جیغ و خوشحالی بالا پرید که چای از دستش زمین ریخت.

مهربان چشم غره رفت و غرغر کرد.

ورجه و رجه اش که تمام شد نیم متری من، روی درخت نشست. به یک آن غمگین شده بود.

– فکر کردم... راستش فکر کردم می گی این پولت، بردار برو...

چرا باید می گفتم برو، خودم آورده بودمش.

گوشی ام زنگ خورد. از داخل شلوار جینم بیرون آوردم.
شکوفه زنگ زده بود.

– آقا جان... یه خاکی به سرم شده...

و زد زیر گریه...

– زرزیر گوش من را ننداز! درست حرف بزن ببینم
چی شده!

– نیستن آقا... مهربان جان و آیلار... اومدم خونه نبودن.

– چند روزه سر نزدی؟!

– هان...؟! آیلار بود، من فلک زده خاطر جمع رفتم.

– کدوم گوری رفتی؟ بدون اینکه با من هماهنگ کنی؟

– من سیاه‌بخت خاک‌برسریه توک پا رفتم خونهٔ
پسرخالهٔ غلامرضا... زنش تازه زایمان کرده...

ولش می‌کردم تا جشن ختنه‌سوران پسرخالهٔ شوهر از زیر
کار در روی مفت‌خورش را هم باید می‌شنیدم.

– با من، شکوفه...!

فکر کنم پشت‌خط مرد، چون صدایی نمی‌آمد. قطع کردم.

آیلارا! آیلارا!

با اینکه شنید چه خبر شده، خونسرد چایش را فوت
می‌کرد.

نگاهش را چرخاند، وقتی دید چشم برنمی دارم از او. زل زد
و پررو پررو توضیح داد:

– دروغ نگفتم. رفتن آملش، خونه فامیلش، حالا زود
برگشتن من باید جواب پس بدم؟

همه را برق می گرفت، من را...
لعنت به باعث و بانی اش. خدا لعنتت کند، علا!
ای سگ به روح پدرش!

هیچ کدام از فحش ها کارساز نبود، آرامم نمی کرد.

#پارت_۲۳۷

@Vip Roman

مهربان قنددان را کنارم گذاشت.
جان شیرینم نگران چای تلخم بود.

چطور فراموش کردم تمام این خوشی‌هایی که سال‌ها برایم
حسرت‌شده را از این دختر غریبه دارم.

اینکه با مادرم به مسافرت بیایم، شب در یک خانه
بخوابم، از فنجان او چای بنوشم و نبات تعارفم کند...

به ترازوی تاجر من، کفه تحمل او در برابر اینهمه خاطره
بی‌نظیر سنگین بود.

ناهار را بین راه در یک رستوران خوردیم و با یکسره رانندگی
کردن غروب‌نشده به لاهیجان رسیدیم.

خرید با آیلار همان‌طور که انتظارش را داشتم آخرش به
پشیمانی ختم شد.

لعنت خدا بر هرچه آدم ولخرج...

آن گشتن‌ها و سواسش برای پیدا کردن گلیم‌فرش دستبافت، با متکاهای هم‌رنگ، زیر و رو کردن کل فروشگاه‌های خواب و در آخر خریدن یک تخت از چوب گردو...

تزئینات اتاقش را ولی شانس آوردیم، همه را از یک فروشگاه آشنا در ورودی شهر خرید، همانجا که یک آویز کوچک را خداتومن می‌شد خرید و الی آخر...

همه یک‌طرف، مسواک برقی را کجای منطقم می‌گذاشتم یا بیست‌وپنج دقیقه‌ای که وسط مغازه یک لنگه پا منتظر ماندیم تا خانم یک تن‌پوش انتخاب کند.

مهربان را بگو... در طول خرید او هم ناخنک می‌زد و شاید اگر برق شادی داخل چشم‌های او نبود گوش آن ورپریده را می‌گرفتم و می‌بردمش مطب برای پوستش و تمام.

ای بر پدر آنکه این نان را در سفرهام گذاشت لعنت...

قبل از حرکت از بهشهر حواسم بود که به دکتر پوست
زنگ بزنم، منشی- گفته بود مطب شلوغ است و باید آخر
وقت برویم.

آخرین خریدش کتاب بود. به قدیمی‌ترین کتاب‌فروشی
شهر بردمش.

- تو کتاب می‌خونی؟

#پارت_۲۳۸

اخمی‌تزیینی روی ابروهایش نشانده که یعنی به او برخورده.

- خان خانان... هرچی بداخلاقی کردی من با لبخند
گذروندم، خرابش نکن. من اهل مطالعه‌م.

– حتماً...

کتاب‌های قشنگ و خوشرنگ از فروشنده خواستن عمق
اهل مطالعه بودنش را نشان داد.

مهربان هم کم نبود، یک کتاب مصور آشپزی را برداشت
پشت میز گوشه کتابخانه نشست و شروع کرد به با دقت
ورق زدن آن.

طوری سرش را داخل کتاب و نزدیک عکس‌ها می‌برد که
گویی از رنگشان مواد داخل آن را حدس می‌زند.

جان می‌دادم برای آن با دقت نگاه کردنش.

کنارش روی صندلی نشستم و گذاشتم دخترک هرچقدر
می‌خواهد چرخ بزند و بتازاند برای خودش. جهنم و ضرر!

مهربان حواسش پی عکس‌ها بود، کتاب را کشید سمت من.

بینی‌اش را چین داد که یعنی زشت هستند، ولی باز به میگوهای سرخ‌شده در بشقاب سفید نگاه کرد.

تا حالا میگو را از نزدیک ندیده بود؟

داخل تلویزیون کوچک قدیمی داخل اتاقش چه؟

به آیلار نگاه کردم و میز فروشنده که کوهی از لوازم التحریر فانتزی و خودنویس و جعبه مداد رنگی سی‌وشش‌رنگ...

نگاهم را از خریده‌ها کشاندم سمت آیلار.

— خریدت مونده؟

جلد یک «آتش بدون دود» «نادر ابراهیمی» را روی
جلدهای دیگرش گذاشت.

– آره.

بلند شدم و ایستادم. مهربان هم همراهم ایستاد. با
کنجکای به ما نگاه می کرد.

کتاب آشپزی را بستم.

– من با مهربان می رم هایپر.

لحظه ای مات ما شد و لبخند زد.

– من و اینجا ول نکنی بری.

نمی دانستم جدی می گوید یا نه، به هر حال کتاب را روی
خریده هایش گذاشتم و کارتم را دستش دادم.

#پارت_۲۳۹

خواست نگیرد.

– اياز... شوخی کردم.

– می‌دونم خطری هستی، ولی رمزش رو هم یاد گرفتی.
دیر کردم همینجا بشین تا بیایم.

آرام و باترديد کارت را گرفت.

بازوی مهربان را لمس کردم تا او را متوجه خودم کنم.

لرزش و جمع شدنش مثل یک صاعقه به سرم برخورد کرد.

بازویش را رها کردم و به در اشاره کردم.

کمی مردد به آيلار نگاه کرد.

آیلار خودش را نشان داد و دستش را شکل کتاب باز کرد:
 - من کتاب...

بعد به بیرون اشاره کرد و خودش و ماندن.

- تو برو من هستم.

در آخر با دستش دایره کشید.
 - برگرد.

حرکات خاصی نبود، مثل زبان اشاره که سخت باشد، چند حرکت ساده.

مهربان لبخند زد و خجول، با چشم‌هایی که از ذوق و خوشحالی نور ساطع می‌کرد از من جلوتر راه افتاد.

هایپر تا کتابفروشی فاصله داشت. باهم قدم زنان رفتیم.

وقتی کسی— به سمتش می آمد یا از کنارش رد می شد خجالت زده و ترسیده خودش را جمع می کرد، اما من کنارش می ایستادم و تا جای ممکن بین او مردم قرار می گرفتم که راحت باشد.

گاهی خانم هایی که لباس های شاد یا شیک یا غیرتکراری پوشیده بودند را با چشم دنبال می کرد، و به محض متوجه شدن آنها سرش را پایین می انداخت و سعی می کرد پشتم پناه بگیرد.

غروب بود و همه جا شلوغ.

داخل هایپر جلوی یخچال ایستادم، قبلاً هم به اینجا آمده بودم.

تازه افتتاح شده بود، تمیز و پر از اجناس جدید.

بسته‌های میگو را نشانش دادم. به بینی‌اش چین انداخت.
 - وی‌یه‌ی...؟

آرام خندیدم. می‌پرسید حشره‌اند.
 - نه. میگو... ماهی...

به دهانم زل زد.
 - مایی؟

#پارت_۲۴۰

- آره.

بالاخره دست جلو برد و یک بسته برداشت، بسته دوم را
 من.

آنها را ته چرخ خرید چید. دیدم که زیرچشمی به باقی قفسه‌ها نگاه می‌کند.

مسیر نگاهش می‌رفت تا قفسهٔ نودل.

بردار را چطور باید به او می‌گفتم؟

چرخ را هل دادم سمت قفسه. بسته را برداشتم و نشانش دادم. با انگشت چهار را نشان داد.

ده بسته برداشتم. باقی قفسه‌ها را نشانش دادم.

– کدوم؟

دست به چرخ برد و از دستم گرفتش. راه افتاد و من مراقب، پشت سرش.

داخل قفسه‌ها می‌گشت. جمع می‌کرد و روی بقیه خریدها می‌گذاشت.

بسته شکلات را برداشت، از پشمک خوشش می‌آمد، کلوچه... نقل، یک بسته قند دارچینی...

همه زن‌ها خرید دوست داشتند؟ یا این را آن دیوانه خرید به مادرم منتقل کرده بود.

در آخر چند نایلون بزرگ خرید داشتیم که حداقل می‌دانستم خورده می‌شوند، اما با رسیدن به کتابفروشی و چهار کارتن کتاب آن اسکل، قدر مادرم را دانستم.

بردنش به مطب متخصص پوست غول مرحله آخر حساب می‌شد.

دکتر زن میانسالی بود؛ چاق، با مانتوی ساده مشکی و مقنعه شلخته‌ای که دور صورتش، چروک و کج و کوله شده بود.

اگر شهرتش به مهارت نبود همان دم در برمی گشتم.

با دیدن صورت آیلار با عصبانیت و شاید ترس سمت من چرخید.

– این جای بریدگی یه شیء تیزه، شما یه زن رو با جای چاقو برام آوردید.

همین را کم داشتم. خسته بودم، بندبند بدن و اعصابم درحال انفصال بود و دکتر شبیه بازپرس‌ها حرف می‌زد.

انگار من یک هیولای زن‌آزار باشم.

با تحکم بیشتری پرسید:
- کار شماست؟!

#پارت_۲۴۱

با تحکم بیشتری پرسید:
- کار شماست؟!

می توانستم حس کنم رگ های چشمم از خستگی قرمز و
متورم شده اند.

آیلار دخالت کرد.

- ایشون فقط منو آوردن دکتر.

به قدرت قانع کردن آیلاز احتیاج داشتم، ظرفیت خودم برای چک و چانه زدن با جنس مخالف تکمیل تکمیل بود.

دخترک بلبل‌زبانی کرد.

— من و ببینید، به نظرتون شبیه گروگانام، یا کسی— که از همراهاش ترسیده؟

دکتر از من به آیلاز و برعکس نگاه کرد.

— نکنه زدت؟ من دست به زخم‌ت نمی‌زنم تا ندونم اینجا چه خبره.

— موضوع مهم الان صورت منه. ما از این در می‌ریم بیرون و شما هم دیگه ما رو نمی‌بینید، ولی اگه لکه رو صورتم بمونه، شما وجدانتون راحت می‌مونه؟

انگار داشت گریه می کرد و من می دانستم او به راحتی گریه نمی کند، نه تا وقتی که قلبش شکسته باشد.

دکتر موشکافانه نگاهش کرد. آیلار چشم هایش را برایش ریز کرد.

— خواهش می کنم...

بالاخره نشانه های قانع شدن ظاهر شد و دست به صورتش برد.

همزمان با رسیدگی به زخم یک بند سرزنش هم کرد که چرا زودتر نبرده امش.

او چه می دانست چطور دو روز تمام مانند یک بادیگارد مواظبشان بوده ام و تمام حواسم را آماده باش نگه داشته ام.

زخم را شست و شو داد، چسب بخیه زد و دارو نوشت.

بیشترش جوش خورده بود، به جز زیر چشمش که بریدگی از آن شروع می شد.

وقتی آیلار با نگرانی از او درباره ماندن لکه می پرسید از آنجا بیرون و کنار مهربان در اتاق انتظار رفتم.

داشتن احساس مسئولیت برای انسان های دیگر سخت تر از آن بود که فکر می کردم.

بعد از دو روز رانندگی، یک دعوای تمام عیار، یک خرید که بیشتر شبیه جنگ اعصاب بود، تا داروها را بگیرم و به خانه برسانمشان جانی در تنم نماند.

#پارت_۲۴۲

اتاقم بعد از اینکه همه چیز را چیدم قابل سکونت شده بود.

دیوار یک فرورفتگی داشت، چیزی مثل کمد دیواری، طبقه بندی شده، تنها چیزی که به فکرم رسید تبدیلش به کتابخانه بود.

تابلو را به دیوار زده بودم.

پشت در، آویز زردرنگ باز و بسته شدن در را با صدای جیلینگ جیلینگ اعلام می کرد.

همه طرح ها و رنگ ها باهم هماهنگ بود. تا می توانستم طرح های سنتی را انتخاب کرده بودم، حتی تابلوی روی دیوار یک طرح از روستایی پلکانی بود...

اتاقم، گرم، پر از زندگی، خاص شده بود، با یک پنجره چوبی که رو به درخت‌های حیاط باز می‌شد.

خریده‌هایم زیاد بود؟ ایاز هم الکی اخم می‌کرد. خب وسیله برای زندگی نداشتم، دریغ از یک حوله.

حتی فیلم‌های جدید را از گوشی می‌دیدم. تلویزیون داخل هال با یک گیرنده دیجیتال، همیشه خاموش بود و من حتی یک فلش مموری نداشتم تا به آن وصل کنم.

اگر شکوفه و مهربان نبودند من دیوانه می‌شدم از بیکاری.

صدای غرغره‌های شکوفه مرا از اتاق بیرون کشید.

— آی محمد! می دَس تَره برسه، تَره گردِ پوست گَنَم.
— چی شده، شکوفه؟!

دختر کوچولوش با کف دست به ستون چوبی خانه
می کوبید و از دهانش صداهای بامزه‌ای درمی آورد.

— این محمد معلوم نیست کدوم گوری گیر افتاده.
نیومد عصر—ونه کارگرا رو بیره. یه ساعت دیگه هوا
تاریک می شه، مردم گرسنه‌ن.

به دو سبد و یک فلاسک بزرگ روی ایوان نگاه کردم.

او که نمی توانست همه را با هم ببرد.

هر روز صبح و عصر محمد و دوستش می آمدند و غذاها را
می بردند، ولی ساعت سه شده و خبری از آنها نبود.

پرسیدم:

— خیلی دوره؟

— نه. یه ربع راهم نیست.

— بیا من و تو ببریم، زود برمی گردیم.

با تردید نگاهم کرد.

— مهربان چی؟

— سبدا رو که گذاشتیم من برمی گردم.

— هر بار که تو نظر می دی یه خرابکاری ای می شه.

#پارت_۲۴۳

مهربان هم کنارمان ایستاد. هر سه به در نگاه می کردیم.
خبری نبود.

بالاخره طرح من به مرحله اجرای شدن رسید.

شکوفه کودکش را به پشت بست، یک سبد و فلاسک
من، یک سبد سهم شکوفه.

به مهربان گفتیم زود برمی گردیم و از خانه بیرون رفتیم.

روستا خلوت بود و ساکت. بیشتر اهل ده به مزرعه رفته
بودند. فقط پیرزنهایی که دیگر جان خم شدن در مزرعه
را نداشتند از بچه‌های کوچک مواظبت می کردند و
پیرمردها هم پیدایشان نبود.

مانتویم تا روی زانو بود و شلوارم گشاد. نمی خواستم
ظاهرم گزکی دست مردم بدهد تا درباره‌ام قضاوت غلط
کنند.

به لطف خیلی از اتفاقات ذهنیشان درباره‌ام چندان تعریفی
نداشت.

از خانه‌ها که رد شدیم یک جادهٔ خاکی بود و دو طرفش فقط مزرعه.

دیدن شالیزارها برایم شگفت‌انگیز شد.

اطرافم تغییر کرده بود، زمین‌های صاف و پهناور، باتلاقی که روز اول حتی یک قدم با تعادل نتوانسته بودم در آن بردارم، حالا به یک سبزی بی‌انتها تبدیل شده بودند.

آب روی سطح مزرعه‌ها را گرفته بود و آفتاب لای برگ‌های نورس می‌چرخید.

وقتی شکوفه سبد را زمین گذاشت فهمیدم به مقصد رسیده‌ایم.

مردها با وسیله‌ای چوبی، یک تخته وصل به یک چوب بلند، زمین را صاف می‌کردند و زن‌ها پشت سرشان نشا...

حدود سی زن که کمرهایشان را با چادر بسته بودند.

صدای خوش آواز خواندن زنی به گوش می‌رسید، صدای صاف و خوش آهنگ.

خواندنش را که تمام کرد دیگری دنباله آواز را پی گرفت.

انگار خواندن در اینجا، میان کار و زحمت هیچ منعی نداشت، حرام نبود، آزاد آزاد...

چه می‌خواندند؟ شاید لالایی برای کودکانی که در گهواره خانه‌هایشان خوابانده و پی روزی آمده بودند یا دوبیتی‌هایی عاشقانه که سینه به سینه نقل شده بود...

بی شک از عشق می خواندند که این همه نوایشان سوزناک
می شد.

#پارت_۲۴۴

با سلام بلند شکوفه همه کمرها راست شد. بین جواب
سلامها صدایی از نزدیکی مان مرا از جا پراند.

— دیر بمای، شکوفه!

شازنان روی زیراندازی نشسته و مثل عقاب کارگرها را
می پایید.

شکوفه محل نداد.

— بیاین عسرونه بخورین.

شازنان ولی مخاطب قرارشان داد.

— یه دس دی بچرخانین تماما بون. کلک کار بکنین.

در دلم فکر کردم گناه دارند، اما جمله بعد شازنان نظرم را عوض کرد.

— بعد عصر—ونه بشین خونه. پول امروزم تمام و کمال هدم.

انگار کار زیادی نمانده و می خواست بعد از عصرانه مرخصشان کند.

زن ها خندان و ذوق زده خم شدند و به دست هایشان سرعت دادند.

یک ربع بعد همه روی مرز ایستاده بودند. با احتیاط کمی خودم را پشت شکوفه پنهان کردم، اما در کمال تعجب دیدم که چند نفری لبخندهایشان را از من دریغ نکردند.

چه چیزی باعث این تغییر شده بود؟

زن جوان سفیدروپی یک مشت نشا را سمتم گرفت.
- بیا...

- این چیه؟

- آخری رشته برنج بیجار ایاخانِ تو بکار.

بعد از دو ماه زندگی با مردم اینجا می دانستم از من
می خواهد آخرین نشا را من بکارم.

- چرا...؟

- توم شکوفه امسال شاهکار ببو. تی دست سبکه. بکار.

(نشاهای خزانه شکوفه عالی شده. دستت سبکه، تو بکار.)

یعنی نشاهای زمین شکوفه وساطت مرا برایشان کرده بود؟

نگاه‌هایشان می‌گفت سبک بودن دست برایشان جدی‌تر از چیزی‌ست که به نظر می‌رسد.

قلبم از اشتیاق به رقص آمد. قشنگ بود، کاری که زن گفت را انجام دادم.

گوشه‌ انتهایی یک جای خالی مانده بود، نشا را در گل فروبردم. انگار با کاشتش من هم به این مردم و شالیزارها تعلق خاطر پیدا می‌کردم.

بچگانه بود می دانم، اما مگر شادی های کودکانه ناب ترین
لبخندها را پی خود نمی آوردند؟

کار تعطیل شد. همه در آب رودخانه که با رسیدن به
اینجا اندازه یک جوی کوچک شده بود دست های گلی شان
را شستند و دور سفره نشستند.

از شکوفه پرسیدم:

— تموم شد؟

— آره. زمین اربابی تمومه. از فردا بریم سراغ زمینای
خودمون.

شکوفه من من کرد.

— برو خونه. مهربان تنهاست. دلم شور می زنه.

— تو چی؟

— برم به بیجار خودم سر بزنم، میام. عسرونه تموم شد
سبدا رو هم با بقیه میاریم. تو برو.

#پارت_۲۴۵

چاره‌ای نبود، سمت خانه برگشتم. دیدن یک لک‌لک در
ده قدمی باعث شد حواسم پرت شود و پایم در گل
فروبرود.

اطراف یک لنگه از کتونی‌ام پر از گل و شل شده بود. اگر
این افتضاح را به خانه می‌بردم و حیاط را به گند می‌کشیدم
طرف حسابم شکوفه و مهربان بودند.

رودخانه باریکی آب را به سمت مزرعه‌ها می‌برد. یک پل کوچک چوبی روی آن بود، راه باریکی برای عبور، که من رویش نشستم و پاهایم را پایین بردم تا نزدیک آب.

با دست کمی آب برداشتم و شروع کردم به تمیز کردنش...

لاکپشتی داخل آب پرید، در مسیر آب غلتید و دور شد.

— چی شده از قلعه بیرون اومدی؟

انگار درون آب، برق جریان پیدا کرده باشد یا کسی. سیم بارداری را درونش انداخته باشد، جریانی از الکتریسیته از کل بدنم گذشت.

دستم را بی‌اراده و سریع بیرون کشیدم.

علا بالای سرم ایستاده بود با یک ژاکت بافت گشاد و شیک.

بلند شدم. به من نگاه نمی کرد، اصلاً حواسش پیش من نبود.

اگر صدایش هنوز در گوشم نمی پیچید، می توانستم با اطمینان بگویم این مرد مدت ها است سکوتش را شکسته.

صورتش درهم پیچیده، نگاهش خیره به دوردست بود، جایی که شالیکارها مشغول کار بودند.

دیدنش در کنار شالیزار و مزرعه هایی که می دانستم از آنها متنفر است برایم عجیب بود،

آنقدر که یادم رفت چقدر از دستش عصبانی ام و بارها نقشه کشیده ام تا به هفت قسمت مساوی تقسیمش کنم.

نتوانستم سکوت کنم.

— قیافه‌ت شبیه بچه‌هاییه که لیموترش می‌ذارن زیر
زبونشون.

وقتی به من نگاه کرد، پراز گنجی بود، انگار زمان را کسی—
درون سرش ناپدید کرده و او را به گذشته برده باشد.

غریبه‌وار نگاهم کرد. نه! این علا به‌درد سرزنش کردن
نمی‌خورد.

#پارت_۲۴۶

باید راه می‌افتادم و به خانهٔ مهربان برمی‌گشتم. چند قدم
دور نشده بودم که او کنارم قدم می‌زد.

— شازنان پیش کارگرا بود؟

— آره.

تلخ و گزنده حرف می زد.

— حتماً مثل برده دارا مواظب بود از زیر کار درنرن.

جوابی نداشتم.

چند گام سکوت و بعد کنایه نزدن سخت شد.

— افتخار دادی، دکتر! داشتی می اومدی مزرعه، نگفتی
کفشات گلی می شه؟

یک رگه باریک از سرگرمی در صدایش جاری شد.

— ببین کی داره به من تیکه می ندازه، یه پرپری که دستش
تا حالا به بیل نخورده.

باید می گفتم امروز نشا کرده ام؟ نه! اجازه دادم به همان از بالا نگاه کردنش به من ادامه دهد، اما پاهایم را دید.

– مثل بچه ها شلنگ تخته انداختی، شازده خانوم؟!

کتونی گلی ام باعث می شد از او حرصم بگیرد، بخصوص از آن کفش های چرم تمیزش.

– نگفتی اینجا چیکار می کنی؟!

به آنی بی حوصله شد.

– گلرخ یه تیکه مزرعه داره. گیر داده به این کوفتی، می گه یادگار ننه ست.

– مادر بزرگت؟

– نه، مادرم.

مجبور شد برای همگام شدن تندتر بیاید.

– دو ماراتن دوست داری؟

– باید برگردم خونه. مهربان تنهاست.

– شکوفه کو؟

جوابش را ندادم.

اصلاً چه معنی داشت بعد از آن احمق فرض کردن من،
حالا پابه پایم قدم بزند.

– با شازنان کار نداری مگه؟ باید برعکس بری.

– شب می‌رم خونه‌ش. اول باید تو رو برسونم.

– خودم از پس خودم برمیام.

#پارت_۲۴۷

با گام‌های بلند، خونسرد و عادی، انگار برای هواخوری
آمده باشد، حتی یک وجب از من عقب نیفتاد.

– ندو! گلرخ پیش مهربانه.

– خودم برم خیالم جمع‌تره.

خسته شده بودم. بدون اینکه نشان بدهم تسلیم شده‌ام
سرعتم را کم کردم.

– از من ترسیدی؟ داشتی درمی‌رفتیا..

حالا می‌توانستم ببینم سرحال می‌شود. دیگر دلسوزی‌ای
درکار نبود.

اجازه دادم حرص و عصبانیت از لایه‌های زیرین قلبم بالا
بیاید و به او بتویم.

– دلم می‌خواد با همون تفنگ مختارخان بزنم تو فرق
سرت.

کیفور شد، چون بلند خندید... و صدای خنده‌اش در
روستا پیچید.

— پس بالاخره فهمیدی.

باید به او لگد می‌زد، اما نمی‌شد. عوضش عصبانیت را در صدایم ریختم.

— تو از من سوءاستفاده کردی.

دست برد و یک ساقه باریک علف را کند و لای دندان گذاشت.

— اوووو... یه نمه اطلاعات دادیا.

به خدا داشت به من می‌خندید، فقط ته دلش بود و نمی‌توانستم مچش را بگیرم.

— من جاسوس تو نیستم.

— بر منکرش لعنت، خانووم!

— نمی‌دونستی، بدون؛ من کینه‌ای‌ام.

نوک انگشتش به صورتم خورد و مرا سرجایم خشک کرد.

— صورت چی شده؟

الان متوجه صورتم و آن خط کمرنگ شده اما واضح شده بود؟

لمسش مرا از کوره در برد. انگشتم را به سینه‌اش اشاره رفتم.

— دیگه هیچ‌وقت به من دست نمی‌زنی!

شانه بالا انداخت.

— نزدِم.

تهدیدش کردم.

— سعی هم نمی کنی!

ناگهان ماشینی با سرعت از کنارم رد شد...

#پارت_۲۴۸

به روستا رسیده بودیم، به جاده اش.
ماشینی که رد شد را با نگاه دنبال کردم.

برق غروب روی بدنهٔ مشکی اش سایه انداخت... و البته
که خود ایاز بود.

از شانس مزخرف من چه کس دیگری می توانست باشد؟

صد برای درصد سهم من از بدشانسی، دقیق ترین عدد بود.

نتیجه اینکه صد درصد ایاز دید علا چه خودمانی به صورتم دست زده.

و ناگهان فهمیدم علا چه کرده! دیده بود... البته که دیده بود ایاز سمت ما می آید...

بخت زده، با زبانی که گرفته بود پرسیدم:

— معنی کارت چی بود...؟

چشم هایش با خباثت تماشایم می کرد. علا اینهمه بدجنس نبود. باورم نمی شد.

برای اینکه بگوید حدسم اشتباه است صدایش زدم:
- علا؟!

دیگر نخندید، حتی یک لبخند کوچک، فقط همان
تظاهرش به بی‌خیالی و خونسردی.

- یه انگشت بود. من دکترم. دکتر محرمه.

- همون اول می‌پرسیدی.

- گفتم خودت بهم می‌گی، نگفتی.

ناراحت شده بود؟

- ولی علا، تو نپرسیدی.

من مدیون این مرد بودم، برای این آرامش، برای امنیتی که به من داد.

بدون اینکه بخواهم، در اعماق قلبم با ساده‌دلی به او اطمینان داشتم.

من هنوز منتظر توضیح دادنش بودم که نگاهی را از من برگرداند و طفره رفت.

– این پسر-ه محمد سربه‌هوا شده، خبرا رو دقیق نمی‌ده. وقتی او مدم اینجا شنیدم تو و ایاز یه شب نبودید و تو که برگشتی این‌طور شدی.

دستم روی رد صورتم نشست. و هنوز به دهانش خیره بودم که جملات اطمینان‌بخش جادویی را بگوید. بگوید از قصد نبوده، که ایاز را ندیده، اما فقط زمزمه کرد:

– تو واسه‌ش زیادی خوبی، از سرش زیادی. حقش نیستی.

پس درست حدس زدم... دهانم خشک شد.

#پارت_۲۴۹

تا کجای سناریو را در مغز معیوبش نوشته بود. من و ایا را چه به هم...

– اون آدم خوبیه؛ فقط همین! به خاطر من...

و ناگهان دهانم را بستم. منطق کجا گم و گور شده بود که داشتم ماجرای سفرمان را لو می‌دادم؟

به علا نباید چیزی گفته می‌شد...

از هر چیزی فقط به درد بخورها را برای خودش سوا می کرد، هر چه که مغز کینه ای و تار عنکبوت گرفته اش برای تله لازم داشت تا بقیه را به دام بیندازد.

چشم هایش که ریزین و دقیق مرا زیر نظر داشت حدسم را تأیید می کرد.

– بقیه اش؟ داشتی می گفتی...

لب هایم از غصه لرزید.

– بعضی وقتا یادم می ره تو کی هستی.

نسیم سرد غمگینی روی سبزی چشمانش موج انداخت.

قبل از اینکه وقت شود گلایه کنم یا سرش داد بزنم یا حتی با تظاهر به بی تفاوتی از کنارش رد شوم یک ماشین اسپرت

کنارمان ترمز کرد و بعد اطرافمان پر از چهره‌های غریبه شد.

سه مرد که تقریباً همسن ایاز بودند با خنده و ذوق زده از ماشین بیرون پریدند و آن را با درهای باز، وسط خاکی کنار آسفالت رها کردند.

علا سمتشان رفت. یکی از آنها که تپل بود، سفت و نرم بغلش کرد.

– علا! کی اومدی؟ دلمون پوسید بدون تو.

علا لبخندی وسیعی تحویلشان داد.

– چطورید راهزنا!

– چطوری رفیق؟

هرکدام جلو می آمدند و به شانهاش می زدند یا دست می دادند.

من مات صدای شادش بودم. چرا هیچ وقت این لایه لایه بودن علا برای من عادی نمی شد؟

دلم گوشه دنج اتاقم را می خواست، می نشستم و به بداقبالی امروزم فکر می کردم.

ایاز الان پیش خودش چه فکری دربارهام می کرد؟ بعد از آن سفر فکر کرده بودم باهم دوستیم، اما حالا...

دوشنبه سه پارت تقدیم می کنم. گفته بودم خیلی عزیزید؟ 🦋😍

#پارت_۲۵۰

احوالپرسی پرهیاهویشان که تمام شد علا به پشت سرشان نگاه کرد و پرسید:

– شما چرا کم شدید؟ بقیه اراذل کجان؟

– قاطی مرغا شدن.

– همه ش یه مدت نبودما...

آنکه موهای جوگندی و بلند داشت برایش چشمک زد.

– حالا که اومدی، جبران کن خب!

– دیگه بزرگ شدید، خودتون گلیمتون رو از آب بکشید بیرون.

دوستش داشتند؛ واقعاً دوستش داشتند، از چشم‌های
براق و لبخندهای بزرگشان می‌شد فهمید.

— ما داریم می‌ریم خونه‌ی اياز، تو هم بيا. به یاد قدیم دور
هم باشیم.

بقیه هم اصرار کردند.

خواستم تا کسی— حواسش به من نیست بروم که یک
پاترول در کنارم ترمز کرد و زن و شوهر جوانی از آن پیاده
شدند.

پوشش زن ساده بود، یک مانتو هلال‌دار مشکی و شلوار
جین آبی.

وقتی روبه‌رویم ایستاد، دست داد و سلام کرد، مجبور شدم بمانم.

شوهرش بی‌توجه به من یا بقیه سمت علا رفت که صدایش بلندتر از بقیه بود.

– اینقدر بدبخت شدید شب جمعه‌ای می‌رید کوه؟

مرد به دست دادن با او اکتفا نکرد، دست دورش پیچاند و در آغوشش گرفت.

– چطوری، استاد؟

– چطوری، دادیار! مزدوج شدی؟

دادیار سمت ما و همسرش اشاره کرد.

– طرف حرفه‌ای بود، شکار شدم.

علا اما حتی به زن جوان تبریک نگفت، فقط سری تکان داد برای سلام.

زن زمزمه کرد:

— استاد؟ استاد فساد فی الارض حتماً.

نیم‌نگاهی به او که بی‌دلیل و از روی حرص به من اطمینان کرده بود انداختم.

کنجکاو پرسید:

— دوست دخترشی؟

— نه!!

#پارت_۲۵۱

علا وسط پسرها ایستاده بود و داشت مانند چوپانی که گله‌اش را پیدا کرده سرشماری می‌کرد.

– تو زن داری، بقیه چرا تنهان؟

پسر تپل و بامزه غرزد:

– دخترا می‌ر...ینن به گردش! دفعه قبل پای یه دختره پیچ خورد، از کمر افتادیم تا رسوندیمش پایین. ایاز هم گفت این دفعه خودمون بریم...

اخم علا درهم شد.

– انقدر بدبخت شدین که ایاز باید بهتون بگه چیکار کنین؟ عین لشکر شکست خورده راه افتادین که چی؟ کوه؟

دادیار سعی کرد قانعش کند.

— خانمم تورلیدره، می‌ریم کاکوه. شب چادر می‌زنیم،
غذای جنگلی، حال می‌ده.

برای اینکه نظر علا را جلب کنند، همه ساکت به خانم
کنارم نگاه کردند، البته نه همه، بعضی— هم انگار تازه مرا
دیده باشند متوجهم شدند.

علا گفت:

— پس مهمونیای جمعه شباتون چی شده؟

— اووو... اونکه خیلی وقته جمع کردیم.

تا خانه راهی نبود، سمت خانم برگشتم.

— من برم.

خطاب به کسی— گفتم که اخم‌هایش هر لحظه از حرف‌های علا درهم‌تر می‌شد، حتماً برای از راه به در شدن شوهرش احساس خطر می‌کرد. از حق نگذریم حق داشت.

هنوز یک گام دور نشده بودم که کسی- راهم را بست، یکی از غریبه‌ها، همان رفیقشان که موهای بلند جوگندی، چشم‌های زل و بی‌حیا داشت.

— اینجا رو... این خوشگله رو از کجا پیدا کردی، علا؟!

اخم‌هایم فوراً گره خورد. خواستم رد شوم، با یک قدم بلند راهم را بست.

— از دخترای اینجا نیستی؟

فرار فایده نداشت، محکم برابرش ایستادم. دک کردن این
دلک کاری نداشت.

— هستم.

یک لبخند خریدارانه یک‌وری روی لب‌هایش نشست.

— می‌گم نیستی بگو آره، دخترای اینجا تا ما رو می‌بینن تو
هفت تا سوراخ قایم می‌شن.

#پارت_۲۵۲

برای رهایی از کنه روبه‌رو سمت علا برگشتم.

عجیب اینکه دیگر اصراری برای دور کردن من از
نوپه‌هایش نداشت، بی‌تفاوت تماشا می‌کرد.

انگار نه انگار او بود که می گفت از رفقای ایاز دور باشم.

دردی درون سینه ام جان گرفت، مثل از دست دادن و علا مقصر آن بود.

حق نداشت کاری کند تا توهم بزنم آدم خوبی پشت عوضی بازی هایش پنهان شده.

– به چی نگاه می کنی، خوشگله؟

نگاه عصبانی ام لحظه ای به مقابلم برگشت، به احمقی که بدموقعی را برای دلچک بازی انتخاب کرده بود.

حتی لیاقت تشر- مرا نداشت. علا مخاطب لحن جدی و خشن من بود.

– بهتره رفیقت رو جمع کنی، علا! به نفع خودشه تا اون
روی من بالا نیومده از سر رام بره کنار.

یک نفرشان بلند به افتخارم سوت زد، حتی علا لبخندی
بی اراده روی لبش نشست.

– الان باید بترسم؟
دستم را مشت کردم و انگشت اشاره‌ام را سمتش نشانه
رفتم.

– علا می‌دونه سربه‌سر من گذاشتن عاقبت خوشی نداره،
بچه‌سوسول!

با اینکه نمی‌دانستم اگر قرار باشد به تهدیدم عمل کنم چه
کاری از من ساخته است، با دیدن تردید مرد دلم قرص
شد.

علا بالاخره دخالت کرد. دستی به نشانهٔ ولش کن برای رفیقش تکان داد.

– بهش کاری نداشته باش، کمال!

نیشخند زشتی روی صورت مخاطبش نشست.
– چرا اونوقت؟

– اذیتش کنی، طرف حسابت ایازه...

مرد آشکارا عقب رفت.

پوزخند مرا دید و ترس خودش را توجیه کرد.

– حیف عادت ندارم به اموال بقیه ناخنک بزنم، وگرنه تهدید کردن من برات گرون می‌شد.

نمی‌دانم چرا بقیه با تمسخر به حرفش خندیدند، نماندم
که بفهمم.

#پارت_۲۵۳

همه تصورات ساده لوحانه‌ام از علا را همانجا کنار او و
رفقای عوضی‌اش جا گذاشتم و راهم را کشیدم سمت
خانه‌ای که از صاحبانش به جز محبت، هیچ ندیده بودم.

خیلی مانده بود به مقصدم برسم، شاید صد متر که
شکوفه از پشت دکل برق دهکده بیرون آمد و بازویم را به
نیشگون کشید.

— دو دقیقه ولاکنم تریه دسته‌گلی به آب دی. تو آدم
نی؟ کنار علا چه غلطی می‌کردی؟ هان؟

بازهم عصبی شده بود و گیلکی فارسی اش بندری می زد.

– آخ دستم! عیبه، شکوف. می بینن مردم.

حرصی غرید:

– خا! خا! حالا برای من با ادب و کمالات شده. اون
علائی پدرسوخته و رفیقای بیلاوارثی بدتر از خودش
لیاقت ادب دارن؟

– تو مگه مزرعه نبودی؟

– خیر می گل سر میانبر بمام. می دل هرگی الکی شور نزنه.

(خیر کله کچلم از میانبر اومدم. دلم هرگز الکی شور
نمی زنه.)

حالا خوب بود بگویم به خاطر دلشوره مرا تنها فرستاد
بیایم و حالا عواقبش را پای علم غیب خودش می گذاشت؟

تا در خانه بازویم را گرفته بود و کشان کشان می برد، انگار
اگر رهایم کند فرار می کنم.

– مهربان بیچاره دلش هزار راه رفت دید تنها برگشتم.

– من فقط یه ربع دیر کردم.

– برای گند زدن یه ربع هم برات کافیه. خرابکاریای تو رو
من کتاب نوشته بودم شاهنامه می شد.

بعد از آن بی معرفتی علا غرغره‌های خواهرانه شکوفه
حواس پرت کن بود.

ولی با رسیدن به خانه و دیدن مهربانی که آشفته وسط
حیات ایستاده بود از خودم خجالت کشیدم.

با دیدنم با همان چشم‌های نگران و پرحرفش چشم‌غره
زد، بچه به بغل از پله‌ها بالا رفت.

شکوفه بالاخره رهایم کرد. دیگر فقط عصبانی نبود،
غصه‌دار غرغر کرد:

– بیچاره اومدم نشون تو رو ازش پرسیدم، گفت
نیومدی. حتماً ترسیده بلایی سرت اومده باشه.

– اشتباه کردم، ببخشید.

#پارت_۲۵۴

فقط نگاه چپ‌چی حواله‌ام کرد.

– نشون نمی‌ده، ولی می‌ترسه بری باز تنها شه. فقط
نمی‌دونم دلش رو به چی تو خوش کرده، نه به درد باغ
می‌خوری نه بیجار.

کلمات آخر را با غیظ گفت.

این ضرب‌المثل را زیاد از دهانش می‌شنیدم، منظورش این
بود به درد هیچ‌چیز نمی‌خوری، چیزی فراتر از باغ و مزرعه
داخل مثل.

هیچ‌چیزش یعنی هیچ‌چیز واقعی.

وسط نطق شکوفه، نقی از راه رسید، با یک نایلون بزرگ
پر از گوشت مرغ.

شکوفه دست به کمر زد.
 - این چیه، ما که مرغ داشتیم.

- مال اربابه. سه تاست. مواد بزن و شکم پر کن، ایاخان
 و رفیقاش میخوان کوه بیرن.

- بسم الله! دیگه چی؟ اونجا فر داره مگه؟

می دانستم اگر نقی آنجا نبود می گفت کارد به شکم رفقای
 مفت خور ارباب بخورد.

با کنجکاو پرسیدم:
 - چطور شکم پر می پزن تو کوه و کمر؟

— این خانمه که همراهشونه بلده، انگار زمین رو می کنن،
زغال داغ می ریزن، اینا رو با فویل می ذارن توش.

شکوفه غرغرکنان مرغها را گرفت.

— حالا خانوم نفرماستن با چی شکم پر بکنم؟

نقی سری خاراند. *exchange*
— کار زنونه س، من چه می دونم؟ خونه کار ندارین؟

— نه، به سلامت.

تا نقی از ما دور شد، شکوفه جوابی را که جلوی رویش
نداده بود زیرلب داد: *@Vip Roman*

— انگار حمامه که زنانه مردانه می کنه. شما مردا کار هم
بلدید مگه؟

خنده ام گرفت. چنان چشم غره ای رفت که از ترس دستم
را جلوی دهانم گرفتم.

— تو رو یادم نبود. هرچی مردا به درد هیچ کاری نمی خورن،
تو هم بعلاوه اونایی. زن باید قابل باشه، کدبانو...

تهش مرا همانجا گذاشت و بالا رفت. اگر جرئت داشتم
بغلش می کردم.

فقط او بود که با حرف هایش می توانست بغض تنهایی و
دلگیری را فراری بدهد.

#پارت_۲۵۵

از روی پله صدایم زد.

– بیا بریم شکم پر کردن یادت بدم. شاید یه روزی
به دردت خورد، جلوی فامیل شوهر گذاشتی،
آبروداری شد.

– فردا برات چکدرمه درست می‌کنم، ببینی چه
کدبانویی‌ام.

لبخند منظورداری تحویلم داد.

– کور از خدا چی می‌خواد؟ دو چشم بینا. ناهار فردا با
تو.

شاد از نتیجه مذاکرات باقی پله‌ها را بالا رفت.

شکوفه مرغ‌ها را با شیرینی خورشت محلی که ترکیبی از آلو و قیسی و کشمش و پیازداغ بود پر کرد.

شکمشان را دوخت به دورشان مواد مالید و داخل یک قابلمه گذاشت و به خانه‌اش برگشت.

من ماندم و مهربانی که ده نشده به خواب می‌رفت و خانه ساکت، اما نه...

ساعت از ده گذشته بود که صدای قدم‌های محکم و مردانه‌ای سکوت حیات را شکست، صدای گام‌هایی که فقط واقعی در خانه شنیده می‌شد که ایاز می‌آمد.

حتماً دید چراغ اتاقم روشن است، صدایم زد:
- آیلارا!

روسی ام را برداشتم... نمی دانستم برخوردش با من چطور خواهد بود.

یعنی آن نمایش علا باعث می شد برگردیم به همان نقطهٔ اول شک و غریبی؟

دل را به دریا زدم و بیرون رفتم.
آرام سلام کردم.

— مرغا رو بذار رو ایوون. دارم می رم می برم!

جواب سلام را نداد.

حرف دیگری جز همین دستورات نزد، حتی برایم اخم نکرد.

ارباب ایاز بود که دستور می داد، نه همسفر من.

من همان مرد بدعشق و خسته‌ای که تمام لاهیجان را با من
زیر پا گذاشت، غرزد و نه نیاورد را می‌خواستم، نه این
ارباب سرد و یخی را.

#پارت_۲۵۶

وقتی که سمت پشت خانه راه افتاد، من در لحظه تصمیمم
را گرفتم، بدون هیچ فکر قبلی.

از پله‌ها به پایین سرازیر شدم، اولین دمپایی کنار پله را
پوشیدم و پشت سرش دویدم. پشت خانه نیمه‌تاریک بود،
یک لامپ صدوات کم‌نور...

با خواهش و مهربانی صدایش زدم:
—ایاز...

نایستاد، اما تندتر هم نرفت.

– آقای اياز...؟!

– برو به کارایی که گفتم برس!

دستور می‌داد، به من؟!

– من کلفت نوکرت نیستم.

صدای پوزخندش آمد.

– بدم نمیاد بدونم تو کی هستی.

اولین طعنه، از بی تفاوتی بهتر بود.

به اصطبل رسیدیم. فلاسوت ساکت با دیدن مزاحم‌های استراحت شبانه‌اش باید شاکی می‌شد، اما حیوان بیچاره از بس در چهاردیواری اسیر بود خودش را سمت ما کشید.

– زندانیش کردی اینجا.
گفتم و دلم برای خودم هم گرفت.

ایاز بازهم حرفی نمی زد، و این برایم گران تمام می شد.

دستی به گردن اسب کشید. نگاهش دور اصطبل را گشت،
همه جا تمیز بود.

باید برایش توضیح می دادم. نباید گول بازی کثیف علا را
می خورد.

– فقط ازم درباره زخمم پرسید... انگشتش...

ناگهان اسب را رها کرد، به ضرب چرخید و روبه رویم محکم
ایستاد.

– نصف شب تو این تاریکی دنبالم راه افتادی که چی؟
رئیس بهت دستورای جدید داده؟

حالا که دم پایهای صورتی کف صاف را پوشیده بودم از
او کوتاه تر بودم، خیلی...

دو بند انگشت پایین تر از شانه هایش.

لعنتی... مردک از خود متشکر حالا می توانست از بالا نگاهم
کند و ارباب وار پوزخند بزند.



گروه فیلترینگ همه تمرکزش رو گذاشته رو استان
ما 🤔 😊

نتم ضعیفه، ببخشید که امروز نمی تونم جواب کامنتاتون
رو بدم 😞



خیلی رفیقید

#پارت_۲۵۷

— من نمی‌دونستم اون تو روستاست.

— بهتره مشکلات با علا رو بین خودتون حل کنید، چون
اینا ربطی....

چطور با اطمینانِ کامل از خائن بودنم حرف می‌زد؟

بی‌اراده داد زدم:

— بس کن! من با علا کاری ندا...
@Vip Roman

خم شد، آنقدر که با هیکش مرا در سایهٔ خودش به دام
بیندازد. تهدیدگر ساکت‌م کرد.

— صدات رو برای من بیار پایین. عاقبت خوشی برات
نداره!

این را گفتم و از اصطبل بیرون رفتم و من ماندم و بغض
از دست مردی که با حمایت‌هایش بدعادم کرده بود.

واقعاً که بی‌رحم و سنگدل بود با آن چشم‌های سرد
غریبه...

صدای پایی که دور می‌شد مرا از جا کند.

داشتم فرصت برای دفاع از خودم از دست می‌دادم.

تند و عصبانی پشت سرش به راه افتادم و نرسیده به خانه
بازویش را کشیدم.

ایستاد و برنگشت. دورش زدم.

موهایش در نور، قهوه‌ای روشن شده بود، با یک جفت چشم خاکستری، عسلی‌ها ناپدید شده بودند.

— با من غریبه نشو، ایاز!

— غریبه هستیم.

عصبی و سردرگم نفس بندآمده را به سینه کشیدم.

— نبودیم، بعد از سفرمون نبودیم.

— ناراحتی؟ هری! می‌تونی بری.

از لحن پر از تحقیرش غافلگیر شدم.

— تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی..

دست به سینه گره کرد.

- چرا؟

- علا...

چشم‌هایش را با شنیدن اسم او جمع و با تنفر حرفم را قطع کرد.

- تو انتظار داری چی و باور کنم؟ چیزی که با چشم‌ام دیدم یا چیزی که تو می‌گی؟

سنگ... مثل سنگ سخت بود و بی‌انعطاف.

با درماندگی تکرار کردم:

- من؟ من حتی نمی‌دونستم اون میاد.

حتی ذره‌ای حرفم را باور نکرد، از نگاه یخ‌زده‌اش این را می‌خواندم.

#پارت_۲۵۸

هرآنچه بعد گفت فقط دلم را ترک دارتر کرد.

— می‌دونی دختر؟! من خیلی وقته یاد گرفتم آدم‌ها
نمک‌شناسن، یکیش تو! باید بابت اینکه بهت تو
خونهم جا دادم و کاریت ندارم روزی صد بار ازم تشکر
کنی. نه اینکه بری بشینی با علا به ریش من بخندی!
این نمک‌شناسیه.

درعین تلخی، حرف‌هایش راه گفت‌گو را باز می‌کرد.

— به خدا، به جان مهربان...

چشم‌هایش در تاریکی از خشم درخشید.

— به جون مادر من قسم نخور!

دوباره برگشته بود به تنظیمات کارخانه، همان مردی شد که روز اول نزدیک بود خفه‌ام کند.

التماس برای فهماندن بیگناهی‌ام کافی بود. محکم و حق‌به‌جانب ایستادم.

— به من نگاه کن، ایازخان!! به آیلاری فکر کن که باهاش رفتی گمیش‌تپه، خانواده‌ش رو دیدی، عرازبی‌بی‌ش رو دیدی. من آدم دورو بازی کردنم؟

وسط ابرویش خط افتاد، اخم کرده بود. با انگشت خودم را نشانش دادم.

— من اگه از یکی بدم بیاد، مثل علا پست بازی نمی‌کنم، می‌رم جلوی روش وایمیسم و نفرتم رو تو صورتش

می‌کوبونم. اگر هم کسی- رو دوست داشته باشم،
 همینم. آدم پنهون کاری و موذی‌گری نیستم. تو فکر
 کن ترکمن توی وجودم اجازه نمی‌ده سالوس باشم.
 این و بفهم، آقای اياز، ارباب، خان، یا هرچی...

نفس گرفتم و به او، که حالا کمی باور را درون صورتش
 می‌دیدم اطمینان دادم:

- من دشمنت نیستم، دوست علا هم نیستم. اون
 موذی دیروز دید تو داری میای، به زخم من دست زد.

با یادآوری آن لمس کوتاه ناخواسته، ابروهایم درهم گره
 خورد.

- شاید خودش فکر کنه کارش مهم نبوده، نه مهم‌تر از
 قرص دادن و انداختن تو خونه تو، ولی این طور
 نیست. این بار سوم بود که به اعتمادم خیانت کرد،

کارش اشتباه بود چون بار چهارمی در کار نیست.
آخرین باری بود که بهش اطمینان کردم.

چند ثانیه فقط تماشا می کرد.

صدای جیرجیرک می آمد و نسیمی که شاخه ها را تکان
می داد.

#پارت_۲۵۹

کاش حکم را صادر می کرد و از بلا تکلیفی رها می شدم.

نفسش را عمیق و سنگین از سینه بیرون فرستاد. هوای
بینمان عطر ملایم اکالیپتوس گرفت.

— قبول...—

شوکه، برو بر تماشایش کردم.
- باور می کنی؟

- داری راستش و می گی.

صدایم شوکه، کش دار شد.
- ایاز...؟!

مردک مغرور! حق نداشت برود و مرا مات و خوشحال،
بعد از آنهمه ابراز احساسات تنها بگذارد.

با گام های کوتاه و تند خودم را به او رساندم.
- داری می ری؟

- آره. کار دیگه ای داری؟

– اینهمه حرف زدم، جوابش همین یه کلمه بود؟

– همینکه باور کردم بسه برات. از سرتم زیاده.

– مرحمت فرمودید، ارباب. لطف عالی مستدام.

کشیدگی کوچک گوشه لبش جسارتم را زیاد کرد.

– منم با خودت بیر.

جفت ابروهایش بالا پرید. نزدیک در بودیم، ماشینش بیرون پارک.

– کجا بیای؟

جلوی خودم را گرفتم که به خاطر مغز منحرفش داد نزّم،
عوضش با ملایمت و نرمش یک گربه لبخند زدم.

– کوه.

– نه!

– دلم پوسید تو خونه.

– دو هفته پیش خودم بردمت مسافرت.

اعتراض کردم.

– شبیه مسافرت بود؟ تازه این جنگله.

در حیاط را باز کرد. داشت می‌رفت و این یعنی یک «نه»
اساسی.

— من اینجا زندانی شدم... چقدر به مرغا دون بدم و نون
بپزم؟

میان چهارچوب ایستاد. می ترسید پشت سرش به کوچه
بروم و ما را باهم ببینند و داستان شویم؟

#پارت_۲۶۰

حالا تنها جایی که می شد ببینم خودش بود، مثل همیشه
یک آستین کوتاه جذب و جین به تن داشت.

پوتین های عاج دارش برای سرکشی- به زمین های گلی مزرعه
و اصطبل کاملاً مناسب بودند.

چیز جدیدی که درباره اش کشف کردم، لباس بود.

تکراری بودند، فقط اینکه تکراری نمی پوشید، مثلاً بلد بود کدام کلاه را با کدام تیشرت و شلوار بپوشد، اما برای من که گول زننده نبود، اهل خرید لباس نبود.

کل لباس هایش شاید ده تیشرت و پنج کلاه به زور و ارفاق...

عدد بزرگتری به ذهنم نمی رسید. اما روز خرید من و مهربان کت و شلوار به تن داشت.

با تصور اینکه کت و شلوارهایش را ترکیبی می پوشد تا تنوع شود خنده ام را فروخوردم.

مرد خسیس...

مرد خسیس خوش سلیقه اسپرت پوش خوش لباس...

– به علا بگو با خودش بیارتت، خوب که باهاش
جیک توجیک بودی.

غر زدم.

– فراموش نمی کنی، نه؟

خواست در را به رویم ببندد که دست انداختم و گرفتم.

خیلی جدی گفت:

– باید بدم علا بیرت.

– بچه رو از لولو می ترسونی؟

لبخند کوچکی از دستش فرار کرد، یک خط روی لب هایش
که آنها را کشاند تا نزدیکی یک لبخند واقعی...

چشم‌هایش...

دیگر ارباب‌ایاز روبه‌رویم نایستاده بود، ثانیه‌ای تبدیل به
پسر طلایی مهربان شد...

مردی که درعین شکاک و بی‌اعتمادی که همیشه با خودش
داشت، با اینکه می‌توانست باورم نکند، باورم کرد.

در را کمی کشید تا رهایش کنم، کوتاه نیامدم. گردنم را با
خواهش کج کردم.

— زندانیام مرخصی دارن.

— باشه، می‌برمت، ولی یه دفعه دیگه. زمین خشک‌تر
باشه، به بچه‌ها هم می‌گم اون روز خواهراشون رو
بیارن، می‌تونی باهاشون دوست بشی.

برای اینکه از دستم خلاص شود این را گفت یا واقعاً دلش سوخت؟

عمرآ اگر می فهمیدم.

#پارت_۲۶۱

#ایاز

ماشین‌ها را داخل حیاط خانه‌ی یکی از آشناهای آرزو گذاشتیم و به کوه زدیم.

یک کوره‌راه پیچ‌درپیچ که به‌خاطر صعود کوه‌نوردها و مردم محلی به‌وجود آمده بود...

درخت‌ها در مه، مرموز و جاندار و عجیب به‌نظر می‌رسیدند.

– به این می گن «ایاز» آره؟

مه و هوای سنگین صبحگاهی با نسیم خنکی جابه جا می شد.

دقایقی دیگر که آفتاب سر می زد، قطره های ابر روی برگ ها می نشست و تبدیل می شد به شبنم...

این هوا برای مردم خطه شمال امید رویش و رشد گیاهان را می داد، بخصوص در تابستان های کم باران تر.

– به این هوای دم صبح می گن اياز.

لبخند زد؛ همسر دادیار، آرزو باغ ملکان... زن خود ساخته ای که برعکس بقیه همسران انتخابی اکیپ قدیمی، کله اش آنقدر پر بود که می شد با او حرف زد.

نگاهش به شوهرش را که غافلگیر کردم سرش را برگرداند.

جای پای بعدی را محکم کرد و خودش را از کوه بالا کشید.

– وضع مالی دادیار که خوبه، احتیاجی به کار کردن تو نیست، چرا تورلیدری رو کنار نمی‌ذاری؟

تعجب نکرد؛ حتماً این سؤال را زیاد شنیده بود.

– دادیار چه ربطی به شغل من داره؟ من از اول همین بودم. این برام فقط یه شغل نیست، هویتمه. من اگه کار نکنم...

حرفش با صدای خنده بلند کمال و شتلق پس‌گردنی او به دادیار نیمه ماند...

با نوک کفش‌های کوهنوردی‌اش زمین را فشار داد.

– تا شب پرش می‌کنم.

کسی پشت‌سرمان داد زد:

– هوی! با لیوان بخور، یابو!

سرش به ضرب به عقب برگشت. صدای فریادش پسرها را از جا پراند.

– از اون آب نخورید، اون مال حیواناته.

پسرها داشتند از یک محفظه چوبی که دقایقی پیش از کنارش گذشته بودیم و با چشمه باریکی پر می‌شد آب برمی‌داشتند.

#پارت_۲۶۲

– اینم حیوونه خب.

علا خطاب به کدامشان این را گفت برایم مهم نبود.

به راهم ادامه دادم تا بقیه شلنگ تخته انداز بالا بیایند.

حرص زده و پاکوبان از من جلوتر رفت.

– یه مشت بچه مایه دار که تو عمرشون آبشخور ندیدن.

لبخند زدم.

– شوهرتم جزو ایناست.

– اونم لنگه بقیه. اگه می دونستم قراره...

حرفش با فریاد مبین نیمه ماند.
- اینجا رو، قارچ پیدا کردم.

این بار توانسته بود آرزو را عصبانی کند، چون به محض
اینکه دست مبین را دید داد زد:

- بخور تا برات یه دور فاتحه بدیم.

مبین درجا قارچ صدفی کوچک را دور انداخت.

همقدم حالا تندتر از کوه بالا می رفت، عصبانی تر.

- این علا از کجا پیداش شد؟ می دونستم میاد هرگز
نمی اومدم.

همسر— هرکدام از بچه‌های اکیپ قدیمی وقتی اسم علا می‌آمد ترجیح می‌دادند شوهرهایشان را تا جای ممکن جلوی چشمشان نگه دارند و البته دور از علا.

— الان باز فیلش یاد هندوستون نکنه خوبه.

هندوستان علا طاووس کم نداشت. منتظر جواب نبود، برای خودش شکایت کنان راه می‌رفت.

— این علا از شیطان توصیه‌نامه داره. دادیار هرچی خاطره‌خاک‌برسری داره یه علا وسطش هست که بهش خط داده.

صدای دادیار از کنار گوشش او را از جا پراند.

— چطوری، چیتا؟ عین گربه‌ها از کوه بالا می‌ری نمی‌گی
دل من...

قدم‌هایم را تند کردم تا اراجیف عاشقانه رفیقم را نشنوم.

مسیر، بکر، ناهموار و بعضی جاها گلی بود.

– کی می‌رسیم؟

مبین بود که اولین ساز خستگی را زد.

#پارت_۲۶۳

یک ساعت هم نشد، هیکل چاق و خسته‌اش را روی زمین
پهن کرد و دیگر تکان نخورد.

مجبور شدیم بساط پیک‌نیک را همانجا پهن کنیم.

آریو و کمال چوب جمع کردند، علا مثل لردها روی تنها
تخته سنگ آنجا نشست و پاهایش را روی هم انداخت...
و مبین...

به محض روشن شدن آتش روی زیرانداز خوابید... پنج
صبح بیدار شدن داخل برنامه هیچ کدامان نبود.

جلوی شعله‌ها نشستم، به تماشای تل بزرگ چوب که
لحظاتی دیگر جز خاکستر چیزی از آن نمی ماند...
مثل ایاز دم صبح که حالا اثری از آن نبود.

چه خاصیت عجیبی دارد سوختن که تماشایش خلسه با
خود می آورد؟

گذرا بودن همه چیز را نشان می داد. انسان به آن خیره
می شد و به گنگ ترین ها فکر می کرد.

چیزی به سی سالگی ام نمانده بود و من هیچ غلطی با
زندگی ام نکرده بودم.

– تو فکری، ارباب...؟

کسی۔ شاد و عادی این را سؤال را پرسید که فقط من
می دانستم چه تنفیری پشت کلمات انتخابی اش خوابیده.

همه پراکنده شده بودند و من مشغول تماشای آتش
یک متری متوجه تنها ماندنم با علا نشده بودم.

– گفتم پیام به یاد قدیم باهاتون دوردور...

سکوتم را که دید به مبین اشاره کرد.

– عجب خیکی شده این.

ژن اضافہ وزن ارثیہ مزخرفی بود، ولی نگاہ ہردومان کمی دیرتر از آنچه باید از روی مبین برداشته شد.

ہردو داشتیم بہ خواہرش، مینو، فکر می کردیم. برگشتہ بود، با یک مہریہ درشت کہ در برابر ثروت پدرش پول خرد حساب می شد، اما ہدف علا دیگر پول نبود، آنقدری داشت کہ مجبور نشود بہ خاطرش داماد شود.

– من و تو ہردو از پدر شانس نیاوردیم، ولی خب تو حداقل یہ نمہ مردونگی از خودت بہ خرج دادی و خلاصش کردی.

حسرتی ظاہری بہ جملہ ہایش ریختہ بود. باید جوابش را می دادم و گرنہ مطمئن می شد حقیقت را گفتہ.

#پارت_۲۶۴

– با این حرفای بچگانه انتظار داری ازم اعتراف به قتل
بگیری؟ انقدر کلهت رو کردی تو کیسای
آزمایشگاهیت، عقلتم تخمی شده.

چشم از آتش برداشتم و به ذغالهای داغ زیر برگ سبز
چشمهای علا دادم.

لبخندش دندان نما بود.

– بگو پسر! من رفیقتم. یه روزی به سلامتی هم شات
می زدیم.

– رفیقم نبودی، فقط جیگرش رو نداشتی که دشمنم
باشی.

صورتش از خوشی به درخشش همان آتش شد.

— بدونی چقدر سخته گوی آدم پر فحش باشه و مجبور باشی به بقیه لبخند بزنی... خوبه که دیگه لازم نیست برات فیلم بازی کنم.

— آره، خوبه، چون منم دیگه حوصله تماشای بازی کردنت رو نداشتم.

پرده تظاهر بین ما کنار رفته بود. آرنجش را به زانوهایش تکیه داد و سمتم خم شد، با انگشت‌های هر دو دستش صورتش را در خود فشار داده و قاب گرفته بود...

— ای ایاز... اینهمه سال، پیش تو، یه حال مزخرفی داشتم که نپرس. همه‌ش سرگردون بودم بین رفاقت و دشمنی، ولی بابات رو که کشتی گفتم الحق این نوه مختارخانه؛ گرگ‌زاده گرگ شده.

تکه چوب بزرگی دو تکه شد، افتاد و با سقوطش آتش
فروریخت.

نگاه من اما به آتش الوگرفته یار غار قدیم و دشمن
قسم خورده امروز بود.

سعی کردم خونسرد جواب بدهم.
— اون دیوث رو که دیدم حتماً می کشمش که ناکام از دنیا
نری.

مرا نمی دید، نمی شنید. چشم هایش کور بود از کینه و
گوش هایش کر، حرف خودش را می زد.

— از تخم و ترکه مختار حروم لقمه فقط یه قاتل
درمی اومد. ولی کارت درست بود، بچه! ای ول داری.

از لحن گولزنکش بی اراده خندیدم... کم کم از خنده
شانه‌هایم لرزید.

اصرار کرد:

— بنال، رفیق! هرچی تو دلته رو می‌تونی به من بگی!

پارتهای بعدی این هفته به هم مرتبطن. همه رو یک جا
بذارم؟

Anonymous Poll

۳۹۴ votes

بله ☐

خیر ☐

@Vip Roman

#پارت_۲۶۵

لحن صدایش متعلق به استاد محبوب نوجوانی ام بود.
بی اراده آه کشیدم.

– دارم مو سفید می کنم، علا! دیگه اون بچه ای که
چشمش به دهن تو بود نیستم. خودم گرگ بارون دیده
شدم... ولی حالا که از در رفاقت دراومدی می خوام یه
رازی رو بهت بگم.

سرش را بالا کشید و هشیار منتظر ماند.

– اگه برم زیر درخت آزاد توی امامزاده، همون قبری که
پدر تو توش خوابیده رو بکنم... استخونای سیاه و
گندیده اش رو دربیارم...

رنگش کال شد. این من بودم که داشتم به هدف می زدم.

– بیرم پزشکی قانونی، علت مرگ رو آوردوز نشون می ده،
ولی نه با تریاک، با قرصایی که تو تو حلقش ریختی.

هول، دستپاچی و عصبیت، هر سه در صورتش منفجر
شد.

– من نزدیک اینجام نبودم.

ثانیه ای مکث کرد و بعد.
– با استخون آوردوز مشخص نمی شه.

آنقدر ترسیده بود که وقتی اول از آوردوز حرف می زدم
اصلاً به منطقش فکر نکرد.

صاف و خونسرد به صورت رنگ پریده اش زل زدم.

– اگه حسابت پاکه واسه چی خودت رو باختی؟

از جایش بلند شد. دست‌های مشت‌شده‌اش را در جیب شلوارش فروبرد.

کنترل‌شده و عصبانی جواب داد:

– بابام آخر عمری آرامبخش می‌خورد. مردنش ربطی به من نداشت که دستی‌دستی داری قاتلم می‌کنی.

لبخندی تلخ روی صورتم نشست.

– شبی که گفتن اون حروم‌زاده اومده، منم شاهد دارم که تنها نبودم، روستا هم نبودم. فرق پدر من و بابای تو اینه، علا! پدر سگ‌مذهب من نمرده. این و تو کله‌ت فرو کن.

با گام‌هایی که زمین را می‌لرزاند ستمم آمد. بالای سرم
ایستاد، خم شد و غرید:

— مرده! به قتل رسیده، اونم با گوله.

#پارت_۲۶۶

آن حالت تسلط و ایستادنش روی اعصابم خط می‌کشید.
بلند شدم و روبه‌رویش استوار ایستادم.

خواستم بگویم نکن علا، تمام کن به‌هم زدن فاضلابی را
که بویش همه را خفه خواهد کرد!

اما با حس کردن ذره‌ای ضعف از من، او جری‌تر می‌شد.

حالا نه از دور، پر از کینه در صورتم حرف می‌زد.

— من یه روزی به همه نشون می دم تو چی هستی.

— با این کارت چی و ثابت می کنی؟ با قاتل کردن من؟
دستت به مختارخان نمی رسه واسه من هار شدی؟

صدایش، نگاهش، همه، درد خالص بود، اما برایم شاخ و
شانه کشید.

— داغ بردگی مختارخان رو پیشونی من و خواهر و مادرم
سیاهی می کنه، من روسیاهت می کنم، پیش عالم و
آدم نوه مختارخان رو روسیاه می کنم.

با انگشت و تحقیر به سینه ام ضربه زد.

— کاری می کنم پشت میله ها بپوسی.

لمس کردن من از حدش زیادتربود. مچش را گرفتم و پرت کردم.

– دستت و بکش.

دندان‌هایش را با خشم نشانم داد.

– تاوان دستای خواهرم که از صبح تا شب می‌شوره و می‌سابه و زخم شده، کمر خم‌شدهٔ ننه‌م که تا روز آخر تو خونهٔ اربابش جون کند و اونقدر زنده نموند برای خودش خانومی کنه، همه رو من از وارثش می‌گیرم...

عصبانی در صورتش فریاد زدم:

– مرتیکهٔ گاو، من تو همهٔ اینا بی‌تقصیرم.

– بابابزرگ هست. تو هم حقت نیست خوش باشی وقتی دستات خونیه.

حالا سینه به سینه هم ایستاده بودیم. نفس های سنگین و مردانه مان منقطع و پرصدا هوا را متشنج می کرد.

دست به یقه اش انداختم و بالا کشیدمش.

– من نکشتمش. اون بی شرف معلوم نیست تو کدوم جهنم دره ای داره سگ چرخ می زنه، اونوقت تو دیوونه رابه را پاچه من و می گیری.

#پارت_۲۶۷

– پس تو هم دهنه رو گل بگیر و هی نگو بابات... بابات... مال خودت که از پدر مافنگی من گه تره.

صدای نفر سومی بین ما پیچید.

— هی بچه‌ها... چه خبره؟!

نوک بینی‌مان یک سانت از هم فاصله داشت.

به هم زل زده بودیم منتظر یک حرکت آن یکی که سوت حمله زده شود و هم را پاره کنیم.

به جان مادرم به این بیشرف رحم نمی‌کردم.

آریو او را عقب کشید و کمال سعی کرد مرا پس براند.

علا بدون اینکه نگاه تیز و پر از حرفش را از من بردارد لبخندی حساب‌شده و تمیز زد.

— چیزی نیست پسر... من و ایاز داشتیم اختلاط می‌کردیم.

نگاه بقیه از یکی‌مان به دیگری می‌رفت.

دست کمال از بازویم برداشته شد.

کنجکاو پرسید:

– چه اختلاطیه که مثل دعواست؟

علا دستی به گردنش کشید و آن نگاه مزخرفش را از من برنداشت.

– چیزی نیست. موضوع خانوادگیه.

لحظه آخر که سرش چرخید سمت کمال، می دانستم هنوز نیشش را نزده.

– رفیقات چیزی از زندگیت نمی دونن، مگه نه، ارباب زاده؟

جنگل و درخت هایش پیش چشمم تار شد.

اعتبار و آبرویم را نشانه رفته بود؛ همان چیزی که
مختارخان برای حفظش حاضر بود جانش را بدهد،
خوشنامی وارثش...

دوباره نگاه سنگینش را روی من انداخت.

موهای مرتبش حالا در صورت جذابش ریخته بود، در
ظاهر آرام و شیک، اما تنفر میان چشمهای سبزش غوغا
می کرد.

— بهشون نگفتی همسایه‌ها تو ده بهت چی می گن؟
ها؟! بهش می گن ارباب حرومزاده، چون...

دهان هرزه گویش را قبل از بیشتر باز شدن بستم...

#پارت_۲۶۸

کسی- نتوانست جلویم را بگیرد. چنان به او حمله کردم که قبل از رسیدن دست بقیه به من، بیشرف پخش زمین بود و من نشسته روی سینه‌اش.

مشتم را بالا بردم و قبل اینکه کسی- به خودش بجنبند از بس به فک و صورت و لب‌هایش کوبیدم تمام صورتش را له کردم.

بالاخره آریو و کمال توانستند باهم مرا از روی سینهٔ مردک نمک‌به‌حرام بلند کنند.

دیوانه شده بودم... خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود.

می‌خواست از مادرم بگوید... لعنت بر آن ذات خراب و لجنش. کینه مردک را کور کرده بود.

کمال سمتش داد زد:

— علا! چه مرگت شده؟

علا همانطور افتاده، با تنفر و صدای دورگه فریاد زد:

— باباش معلوم نیست کیه... اون پیری که چند سال پیش مرد اصلاً باباش نیست...

دادیار، عصبانی بالای سرش رفت.

— ببند در گاله رو، علا!

همه انتظار داشتند دوباره به مرد رقت‌انگیزی که روی زمین افتاده حمله کنم، اما خودم مهم نبودم، نه من، نه مختارخان...

بگذار همه بشنوند من کی ام.

من ایاز بودم، مردی که اختیار دنیایش دست خودش بود، ولی پاره می کردم دهان نجسی— را که از مادرم حرف بزند.

دادیار جوابش را دندان شکن داد.

— خفه شو! هرچی تو بخوای بگی رو ما خودمون می دونیم.

می دانستند؟
علا درجا نیم خیز شد.

آب و خون پر شده در دهانش را تف کرد و با تعجبی که نمی توانست پنهانش کند پرسید:
— می دونید؟

آریو بود که این بار پشتم درآمد. پوزخند زد و جوابش را با تمسخر داد:

– انگار زیادی تهرانی شدی. اینجا همه همه چی هم رو می‌دونیم، ولی کسی از اون یکی آتو نمی‌گیره.

#پارت_۲۶۹

مبین که همان اول دعوا از خواب پریده بود، سمت علا رفت و بازویش را گرفت تا بلند شود، اما حرفی را آرام به او زد که انتظارش را نداشتیم.

– بخصوص اگه مدیون باشیم و نون و نمک خورده باشیم.

و خدا می‌دانست ماجرای مابین او و مبین ساده بی‌شیله‌پيله چیست.

علا دستش را با غیظ پس زد.

— ولم کن...

بلند شد و لباس‌هایش را که خاکی شده بودند با حرص و محکم تکاند.

از صورت به هم ریخته و چشم‌های قرمزش نمی‌شد چیزی فهمید.

— حالا قهر نکن. دعواست دیگه، حلوا که خیرات نمی‌کنن.

کمال با شوری ساختگی این را گفت، جوابی که نشنید ساکت شد.

دیگر من هم ماندن در آنجا را نمی‌خواستم؛ نه اینکه از رفقایم خجالت کشیده باشم یا احساس حقارت کنم!

من این احساس‌ها را سال‌ها دوره می‌کردم.

نقل و نبات غیبت مردم ده بودن پوستم را کلفت کرده بود، اما دیگر دل و دماغی برای گردش نداشتم.

علا بدون هیچ حرف یا خط و نشانی کوله‌اش را برداشت تا برود.

کمال باز طاقت نیاورد؛ همیشه با او ایاق‌تر بود.

– تنها برنگرد. تو کوه و کمریه چیزیت بشه کسی. نیست به دادت برسه.

علا سگ جلوی کوله را هم بست. دستی به موهایش کشید و هنوز سکوت...

به هیچ کدامان نگاه نمی کرد. قرمزی جای مشت هایم را
حتی از زیر پوست آفتاب سوخته اش می شد دید.

حس خودم فقط یک گیجی و گنگی بود، مثل گزگی که
انگشت هایم را سر کرده بود یا شبیه ضربه ای که به
سینه ات بخورد و نفست را ببرد و ندانی اطرافت چه خبر
است، اما او...

بچه ها را دوست داشت؟ از بقیه هم مثل من متنفر بود؟

#پارت_۲۷۰

کمال در آخر کوله اش را برداشت و همراهش رفت تا تنها
برنگردد.

علا تا دم رفتن چیزی نگفت و امان از سکوت‌های او...
همه می‌دانستیم سکوت‌هایش همیشه تهش ختم می‌شود
به تلافی.

پس کی گورش را از زندگی من گم می‌کرد؟ دیگر حوصله
پاییدن دشمنی مثل او را نداشتم.

صدای غرغر عصبانی آرزو حواسم را آن کسی- که رفت
پرت کرد.

با یک چوب، ذغال‌ها را کف چاله‌ای که از قبل کنده
بودیم می‌ریخت.

- بره که برنگرده. مرتیکه زن باز هَوَل...

مخاطب خاصی نداشت، فقط دستور داد:

– یکی مرغا رو بذاره رو ذغالا.

شوهرش اولین بسته فویل پیچ شده را با خنده انداخت.

– دلت پره‌ها، آرزو!

– متنفرم ازش.

– تو رو چیکار داره!

– شماها بچه بودید، زیر سن قانونی. این آدم مریض
شماها رو منحرف کرده بوده. اگه تو یه کشور دیگه...

مبین دهانش باز ماند.

– صبر کن ببینم. تو از کجا می‌دونی؟

مشخص نبود؟

— خاک بر سرت، دادیار...! به تو هم می گن مرد؟

آریو هم با مبین موافق بود.

— پته متۀ ما رو پیش زنت ریختی رو آب؟

دادیار بسته بعدی را گذاشت.

— گم شید، بابا...! خودتون زن بگیرید، بعد بیاد برام روضه بخونید.

عمداً کاری با من نداشتند، حرفی نمی زدند که مجبور به جواب شوم.

روی لبۀ حصیر نشستم. این اولین ضربهٔ علا بود به آنچه مختارخان ساخته و از خودش باقی گذاشته. من مثل یک یادبود بودم برای پیرمرد.

به پشت دراز کشیدم و به آسمان نگاه کردم.

زندگی ام شده بود پر از صداهایی که مدام تکرار می کردند:
هوشیار باش! گوش به زنگ باش! اعتماد نکن!

دنیایم روز به روز کدرتر می شد، تیره و تیره و تیره تر...

#پارت_۲۷۱

#آیلار

جای جدیدی را کشف کرده بودم. برعکس دریاچه که در
فصل بهار به خاطر رگبارهای تند فصلی خیس و گل آلود
می شد کاملاً خشک بود.

اولین بار که به مهربان نشانش دادم با اخم اعلام کرد که
زیاد خوشش نیامده.

اما دریاچه یک ایراد دیگر هم پیدا کرده بود؛ زمین اطرافش کنده می‌شد.

اول فکر کردم کسی آنجا را شخم زده، اما شکوفه گفت کار گرازهای وحشی-ست، برای کندن ریشه و پیدا کردن غذا، زمین آنجا را می‌کنند.

در نتیجه حالا پاتوق جدید من و مهربان یک کوه کوچک بود با سایه یک درخت بالای آن.

چرا به آن تپه نمی‌گفتم؟ برای تپه بودن بزرگ بود، درست مثل تپه‌ای که خانه ارباب آنجا بود.

مهربان اول از انتخاب من راضی نبود، اما فکر کرد نفهمیده‌ام چرا خیلی ناگهانی از جای جدید خوشش آمد.

نگاهش را که نمی توانست پنهان کند مدام می چرخید سمت خانه پسرش که گردشگاه جدیدمان دید کاملی به آنجا داشت.

خانه بزرگ، ساکت و خالی به نظر می رسید، بخصوص هر شنبه تا پنجشنبه.

دوسه هفته ای از کوه رفتن ایاز می گذشت و او به ده نیامده بود. علاوه هم پیدایش نشد، شکر خدا.

فلاسوت را زین کردیم و با بساط چای ذغالی و عصرانه به کوه زدیم، زیاد دور نبود، فوق فوقش نیم ساعت.

با رسیدنمان به مقصد فلاسوت ناامیدانه سمت خانه صاحبش هوا را بو می کشید.

رهایش کردم که آزاد باشد. بهتر بود علف‌های سبز و تازه
اردیبهشتی را بخورد به جای غصه دوری صاحبش.

چوب جمع کردم و مهربان مشغول کندن گیاه‌های عجیبی
شد.

فقط یک برگ کوچک داشت، با یک غلاف دانه که مثل
ساقه کوتاه از داخل برگ بیرون آمده بود.

اشاره کردم: «چیه؟» یک کلام گفت سیر. حتماً با سیر
سرخش می‌کرد.

از برگ سیر سرخ کرده با تخم مرغ و ماهی شور، باقلای
خیس خورده و زیتون، ناهار محلی خوشمزه‌ای سرهم
می‌کرد.

#پارت_۲۷۲

با خرده چوب‌ها آتش ساختم. آخرین تکه چوب را که روی بقیه انداختم، صدای مردانه گرمی لبخند روی لبم آورد.

– باز آتیش روشن کردی؟ یه سال اینجا بمونی شاخه خشک تو جنگل نمی‌مونه.

با لبخند بلند شدم و سمتش چرخیدم.

– می‌خواستیم مثل سرخپوستا بهت علامت بدیم که بیای اینجا. حوصله‌مون سر رفته بود.

یک تیشرت نوک‌مدادی با جین آبی تنش بود.

آفتاب سخاوتمندانه در موهایش و خطوط صورتش می‌چرخید و به چشم‌هایی می‌تابید که صاحب آنها تمام تلاشش را برای مخفی کردن احساس‌هایش می‌کرد.

به شوخی گفته بودم منتظرش بودیم، حتی نمی دانستم که او به خانه اش آمده، اما انگار او هم بدش نمی آمد عصرانه را مهمان ما باشد.

این را از نایلون پر از خوراکی داخل دستش می شد فهمید.
از قصد نگرفتم؛ از عمد به من نداد.

سمت مهربانی که با دیدنش چشم هایش چهل چراغ شده بود دستش را دراز کرد.

لبخند مهربان، شوقی که در نگاه مادرانه اش درخشید...
معجزه ایاز...

این بعد شخصیت ایاز را تحسین می کردم. مردی که در شهر، آنهمه برای خودش بروبیایی داشت، با آن دفتر و

دستک، به مهربان خجالتی و گوشه گیر که می رسید تمام
تلاشش را برای ارتباط گرفتن با او می کرد.

مهربان که سوغاتی اش را گرفت، ایاز سمت آتش چرخید.

با طعنه پرسیدم:

– چطوری، آقای ایاز! کاکوه خوش گذشت؟ قیافه ت
که می گه نگذشته.

– غافلگیر نشدی!

– نه! می دونستم بهت خوش نمی گذره. خاصیت
شکستن دل آیلار همینه، هرکی دل من و بشکنه
نمی تونه خوشحال باشه.

سایه یک شیطنت را در صدایش می شد شنید.

– پس خدا رو شکر یه کوه رفتن ساده بود.

#پارت_۲۷۳

فلاسوت با پاکوبیدن و سر به شانهاش مالیدن توجه او را میخواست. دستی به گردنش کشید.

– دنبال فلاسوت اومدم، از دور دیدمتون بالا می اومدید.

– اونم انگار منتظرت بود.

به صمیمیتشان لبخند زدم.

کنار اسب رفت، با یک حرکت سوار شد.

وقتی استوار بالای زین نشست و تیز سمت خلاف ده تازاند، آن سوارکار درونم با لذت و تحسین تماشایش کرد.

یک ربع بعد چای دم شده بود که برگشت. به پیاده شدن مسلط و سبکش نگاه کردم.

فلاسوت هم مطیع و جدی بود، اسب به سوارکارش افتخار می کرد.

– مثل چابکسوارا از اسب پیاده می شی، بعضیا جوری از اسب میان پایین انگار سوار قاطر بودن.

افسار را روی گردن اسب انداخت. سعی می کرد لبخندش را نبینم.

– بخند، آقای ایاز! خنده چیزی از عیارت کم نمی کنه.

نه ارباب نه خان و نه اياز، آقاي اياز! خشک و خالی نبود، احترام را هم داشت.

به حرف آوردنش برای من نباید سخت می بود.
— اسب خوبی داری.

— اسب ها رو می شناسی؟

-- خوب، خیلی خوب. پدر بزرگ ما داریم تو اصطبل پدرم کار می کرد، تربیت اسب کار اون بود. پسر داییم الان چابک سواره.

— فلاسوت رو تهران خریدم، از یه حراج.

— درسته نژاد فلاسوت عالیه، ولی اسب به سواره. بهترین اسب دنیا رو بده به سوارکار ناشی، نمی شه ازشون انتظار یه سواری خوب داشت.

روفرشی ما زیر درخت پهن بود.
— بفرمایید بالا بشینید، خان!

کمی لبخند چاشنی لب‌هایش می‌کرد گناه می‌شد؟

#پارت_۲۷۴

جایی که نشان کرده بودم برایش نشست و به درخت تکیه زد.

مهربان به گل‌پسرش اعتراض نکرد که کفش‌هایش را در بیاورد و بالا بنشیند.

چای را در فنجان ریخت و سروقت نایلون خوراکی رفت.

فقط کلوچه‌ها مارک ملک داشتند، باقی همه کیک و پشمک و سوهان و انواع هله‌هوله مخصوص مهربان بود.

دیگر آنقدری از سلیقه‌اش می‌دانستم که با دیدن پشمک همه چیز دستگیرم شود.

مهربان با ذوقی بچگانه همه را از نایلون بیرون آورد، از هرکدام یکی برای ایاز گذاشت و بقیه را بین من و خودش، مهمانداری عزیز جانش را خوب و کامل به جا می‌آورد.

تقسیمات که تمام شد نوبت سورپرایز خودش برای مهمانی عصرانه و مهمانش شد.

سفره یک نفره دورگلدوزی شده‌اش را باز کرد، گوشه‌های پارچه داخلش را و نان کماچی که صبح زود با تنور فرمانندش پخته بود را بیرون آورد و با افتخار یکی‌شان را کنار جای ایاز گذاشت.

وظیفهٔ میزبانی را با تعارف تکمیل کرد.
— ایا... بخو...

ایاز به زحمت لبخند زد، سردرگم و غافلگیر...

نان را نخورد، اما کمی نزدیک خودش کشید.

مهربان خیال جمع که شد نایلون سبزی‌هایش را جلوی
خودش گذاشت و شروع کرد به پاک کردن.

و آن لحظه بود که راز بزرگ ایاز ملک را کشف کردم،
وابستگی‌اش به مهربان، اینکه می‌خواست به او نزدیک
شود...

و نکتهٔ مهم این بود که راهش را پیدا نمی‌کرد، بلدش نبود.

آنقدر که در بقیه نقش‌هایش، مثلاً اربابی مهارت داشت در ساختن یک رابطه ساده با زنی که مادرش بود بی‌تجربه عمل می‌کرد.

یک پایش را قائمه کرد و دستش را به آن تکیه زد. سرش را به درخت تکیه و اجازه داد آرامش به جان‌ش بنشیند.

حتی مهربان هم مثل من متوجه حال او شد، نگاه پراز حرف و غمگینی به من انداخت.

سعی کردم برای اطمینانش لبخند بزنم. سرش را پایین انداخت، اما من حواسم به ایاز بود.

#پارت_۲۷۵

@Vip Roman

چنان بدون هیچ حرکتی نشسته بود که انگار در جایی درست که متعلق آنجاست به درخت تکیه داده و دنیا به مراد او چرخیده...

عضلانی نبود، خبری از ماهیچه‌های گره‌خورده که اصلاً!

ولی اندامش پر و قوی به نظر می‌رسید و به تجربه می‌دانستم اگر قرار باشد برای بجنگد خوب بلد است حریفش را به خاک بکوبد.

پوستش طلایی بود؛ نه سفیدروشن، نه برنزه... موهایش قهوه‌ای، کمی روشن‌تر از ابروها... و چشم‌هایی که همیشه مات و بی‌رنگ و خاکستری به نظر می‌رسید.

— رابطه‌ت باهاش چگونه؟

ناگهان چشم باز کرد.

حین نگاه به او غافلگیر شدم و دست برداشتم از
تماشایش... چه پرسید؟

من و مهربان؟

حسرت... مطمئنم همین حس در آن صدای خشک
شنیدم.

لبخند زدم تا غم را از حسی— که در او پیدا کرده بودم
مخفی کنم.

— تا گریه نکنم خوبه.

به علامت سؤال صورتش جواب دادم:

— از گریه خوشش نمیاد. شکر خدا من زیاد اشکی
نیستم، ولی گریه‌م که می‌گیره می‌رم تو اتاق تا نبینه.

نگاهم کرد. واقعاً به آیلاری که اینهمه برایش حرف زده بود، برای اولین بار نگاه کرد.

– چرا گریه می کنی؟

چه سؤالی...

با شنیدنش حس غم مزخرفی که از صبح گریبانم را گرفته و نادیده اش گرفته بودم دوباره در سینه ام قدرت گرفت...

پاهایم را زیر بدنم جمع کردم و نشستم.

ایاز غریبه نبود، دوست نه، ولی در آن لحظه کنار ما انگار که از خودمان بود.

بدون اینکه قصدی برای مظلوم نمایی داشته باشم، بی اراده غمگین شدم.

– بعضی- روزا از خود صبح حوصله ندارم. حتی انگیزه
بیرون اومدن از رختخواب رو پیدا نمی کنم...

#پارت_۲۷۶

سرم را به زانویم تکیه زدم و به دره زیر پایمان نگاه کردم.

امروز از آن روزها بود؛ همان روزها که جای قله فقط
دره‌ها ذهنم را پر کرده بودند.

– اینا علایم افسردگیه.

شکر خدا دکتر نشده بود، زود تشخیصش را در صورت
مریض می کوباند.

سؤال خودم را از خودم پرسید:

– ولی چرا؟

– به زندگیم نگاه کن! رو به دور تکراری افتاده. مجبور
شدم به گوشه قایم شم. دانشگام رو از دست دادم،
خانواده‌م....

آخری را آرام‌تر گفتم...
– همون اول گفتم از اینجا خسته می‌شی.

– ناشکر نیستم به خدا.... ولی من فقط دارم روزها رو
می‌گذرونم، ایازا! فقط همین.

در چشم‌های روشنش می‌دیدم که حرفم را درک می‌کند.

خنده‌ای تلخ، نیمه‌کاره از دهانم بیرون آمد.

– خوبه که می فهمی چی می گم، شکوفه فکر می کنه از تنبلیه. هی کار یادم می ده، به اون باشه تهش همینجا شوهرم می ده و تمام. زندگی هدفمند اون برای آیلار خیلی ساده‌س؛ شوهرداری، خانه‌داری...

لبخند نرم و پدرانهای که زد را دوست داشتم.

– تو هم فکر می کنی بچه‌م؟

کش آمدن لبخندش می گفت بعضی وقت‌ها او را هم کلافه می کنم.

مهربان بسته‌ای کلوچه را باز کرد و کنارم گذاشت.

– خوب شد اومدی. همینکه یکی دردت رو بفهمه به آدم آرامش می ده. گاهی وقتا می گم مهربان چطور طاقت میاره نمی‌تونه درددل کنه. سخته...

از روی تنهایی این حرف‌ها را زده بودم، ولی فوراً ترسیدم.
اگر ایاز ناراحت می‌شد؟

اما او هم با نگاهی گرفته بود سمت مهربان برگشت.

نگرانی و نگاه خیره مهربان از چای به صورت پسرش
برگشت.

— چایی...
به ایاز می‌گفت چایش را بخورد.

#پارت_۲۷۷

در جوابش ایاز لیوان را برداشت، یک جرعه نوشید و رو
به او جواب داد:
— سرد خوبه.

مهربان به لب‌هایش زل زده بود، فهمید چه گفته.

چنان بهت‌زده شد که انگار به او گفته باشند فسنجان،
شیرینش خوشمزه‌تر است.

به دهان باز مهربان خندیدم.

— جدی یخ دوست داری؟

چایش را خورد و جواب نداد.

یاد روزهای اولی که به اینجا آمدم افتادم.

ایاز و مهربان مثل دو غریبه بودند، هرگز باورم نمی‌شد
رابطه‌ای خونی و به این نزدیکی میانشان باشد.

اما حالا گهگاهی باهم حرف‌های عادی و صمیمانه ردوبدل
می‌کردند.

با خودخواهی فکر کردم به خاطر من بود؟

گلرخ مطیع و ساکت و خانه‌ای فرق داشت با منی که
هوای خانه افسرده‌ام می‌کرد.

مدام فکر فرار بودم و مهربان را به زور همپای خودم
می‌کردم.

جای شکوفه خالی بگوید هربار هم شر به پا کردی. صدای
ایاز باعث شد دست از خودمهم‌پنداری بچگانه بردارم.

– با گلرخ زیاد بیرون نمی‌اومد، حتی همینجاها.

– به خودش باشه ماهی یه بار میاد، هوا خوب باشه من
مجبورش می‌کنم بزنیم به کوه. گاهی وقتا حسابی از
دستم کف می‌شه، ولی وقتی می‌رسیم معلومه داره
بهش خوش می‌گذره.

با قدرشناسی گفت:

– با تو روحیه‌ش بهتر شده.

یعنی واقعاً حقیقت داشت؟

– باهم خوبیم. وقتی که شکوفه فاز تمیزکاری می‌گیره
همدست می‌شیم و از زیر کار درمی‌ریم. از اینکه خمیر
رو براش ورز بدم خوشش میاد، تخم مرغ جمع کردن
ولی کار خودشه. از اینکه مجبور نیست به فلاسوت
سر بزنه خوشحاله. از اسب می‌ترسه.

– می‌ترسه؟

– نمی‌دونستی؟

چیزی نگفت. نباید می پرسیدم. ایا ز زمزمه کرد:

— آدم و به دنیای خودش راه نمی ده.

حرفش را قبول داشتم.

پارت ۲۷۸ برای بعضی— از دوستان نیومده بود، به پارت
قبل اضافه کردم ❤️ ❤️

#پارت_۲۷۸

— وسیله های گلرخ رو نداشت بریزم دور. همه رو قایم
کرد. با رفتنش کنار اومده، انگار خوشحاله که گلش
رفته خونه آبرا.

حسادت نمی کردم، اصلاً. من کجا و رابطه مادر فرزندی
مهربان و گلرخ کجا.

– یه کارایی می کنه فکر می کنم منم دوست داره، بعد
می گم نه، مهمونشم، واس همونه...

– به گلرخ خیلی وابسته بود.

– من فقط تنهاییش رو پر می کنم.

– واقعاً حالت خرابه.

آنقدر خودمانی گفت که خنده ام گرفت.

– آره. امروز از روزای بدمه. حسش می کنم. وگرنه
مهربون من دوستم داره.

مهربان بی خیال، فارغ از دنیای ما، سبزی هایش را پاک می کرد.

نزدیک رفتم. دستم را دور شانه اش حلقه کردم.

سمت من چرخید. لبخندش به شیرینی نبات های زعفرانی بود. نمی دانم آن حس تنها نبودنش باعث می شد به من محبت کند یا...

نه! مهربان خودش بود، بی ریا و شفاف.

از مادرم چیز زیادی به یاد نداشتم اما کنار یک مادر بودن، کنار مهربان، تجربه دلپذیری بود.

— من و مهربان و شکوفه رفتیم مزرعه.

ناگهان تیز نگاهم کرد.

— مهربان رفت تو گل؟

— نه... غذا بردیم، عصرونه.

ذهنم بی اجازه پر کشید سمت علا...

ایاز طاقت نداشت لحظه‌ای مادرش را در مزرعه تصور کند، آنوقت اوپی که یک عمر مجبور شده بود جان کردن مادرش را ببیند...

شاید اگر حقه باز نبود می‌توانستم درکش کنم، اما...

— شکوفه گفت کارگرا تماناکن دارن، یعنی تموم کردن کار. گفت برای اینکه وجین برنجا تموم شده و تا درو کاری نیست همه خوشحالن. رفتیم پیششون.

خیالش از کار نکردن مادرش که جمع شد دوباره به درخت
تکیه داد.

– خیلی باحال بود. عصرونه که تموم شد یکی شون یه
تشت برداشت و روش ضرب گرفت، چند نفر شون
هم رقصیدن.

#پارت_۲۷۹

با یادآوری زنانی که شاد و خوشحال برای پایان کار پایکوبی
می کردند خنده را پس راندم تا باقی ماجرا را بگویم.

– بعد... بعد... غلامرضا هم اومد، منت شکوفه رو
کشید تا راضیش کنه دونفره برقسن.

مهربان با کنجکاوای به لبخند بزرگ و ذوق من برای حرف
زدن نگاه می کرد.

با دست نشا را نشانش دادم و دور را؛ جایی که افق به
شالیزارها ختم می شد.

بعد انگشتانم را مشت کردم و رقص را به اشاره نشانش
دادم.

بلند خندید و دستش را به زانو کوبید.

حتماً او هم به شیطنت غلامرضا فکر می کرد.

— رقصشون جالب بود. مثل این بود همه کارهاشون تو
مزرعه رو با رقص نشون بدن. اینجوری بود.

سعی کردم هرچه دیده را دوباره به یاد بیاورم.

دستم را به علامت نشا چند بار به سمت زمین بردم و بعد
برای وجین...

صدای غرزدن مهربان آمد، مثل تمام مواقعی که اشتباه
می کردم. آمد و کنارم نشست.

حالا داشت طرز صحیح نگه داشتن انگشتانم را یاد می داد،
مرحله به مرحله.

خندیدم و نشا و وجین و درو را یادم داد.

– مثل یه پانتومیم شد، اونجا ولی همه می خندیدن.

نگاه ایاز حین تماشای ما، مثل یک کریستال از زیر خاکستر
می درخشید.

– وقتی شکوف و غلامرضا رقصیدن نقی هم اومد
نزدیک، وگرنه حتی زیرزیرکی به زنا نگاه نمی کردن.
محمد راست می گفت، کلاً چشم چرونی نمی کنن یا
شاید موقع کار اینجوری ان.

– رقصای محلی نجین.

دیگر از اندوهم اثری نبود، شاد و شوخ غر زدم:

– در جواب اینهمه ابراز احساسات من همین سه کلمه
رو داری بگی؟

– کار مزرعه به آسونی رقصیدنش نیست.

– می دونم. منم نشا کردم.

ابروی بالا انداخت.

– همونجا که مزرعه‌ها شروع می‌شه، چند تا بوته
برنجت مال منه...

با تفریح به سر با غرور بالا گرفته‌ام نگاه کرد.

#پارت_۲۸۰

– زمیناش ارث پدربزرگمه، وگرنه سودی توش نیست.

– به همه‌مون خیلی خوش گذشت، جای ارباب
اخموشون هیچ خالی نبود.

چه چیزی در ایاز امروز فرق داشت که حتی دلم سربه‌سرش
گذاشتن را می‌خواست؟

شاید دانستن رازش یا شناخت بیشترم از او.

او اما حواسش جای دیگری سیر می کرد.

— با یه بیرون اومدن چقدر روحیه اش عوض می شه.

— آره.

مهربان فهمید موضوع صحبت ما خودش است.

دستپاچه سرش را پایین انداخت و روسری اش را جلو کشید. دست تندتر سبزی ها را تمیز کرد.

— باید خودم می فهمیدم.

متوجه منظور ایاز نشدم.

ناگهان بلند شد، من هم همراهش. مهربان فقط با نگاهی او را دنبال کرد.

کنار فلاسوت ایستاد.

– فلاسوت رو کجا می بری...؟

– باید برای استفاده از اموالم ازت اجازه بگیرم؟

خندیدم.

– راس می گی.

– مدام حد و حدودت یادت می ره.

سرخوش جواب دادم:

– تکرار نمی شه، آقای ایاز!

حین سوار شدن پرسید:

– گواهینامه داری؟

– آره، ولی خیلی وقته رانندگی نکردم. چطور؟

– برات ماشین بفرستم. هرچند می‌دونم ریسکه.

صدایم جیغ جیغ شد.

– برای خودم؟ با مهربان بریم بگردیم؟

– پشیمون شدم.

پا به زمین کوبیدم. صدای جیرینگ پابندم بلند شد.

– دیگه گفتم... قول دادی...

– نه!

افسار فلاسوت را کشید.

– ماشین دستت نمی‌دم، عوضش شام فرداشب مهمون من؛ تو و مهربان.

قدم قدم، آقای ایاز! آیلار نبودم اگر ماشین را از او نمی‌گرفتم.

– شام کجا؟
نگاهی به خانه‌اش انداخت و بعد من....

– لاهیجان، رستوران.
– تو شلوغی به مهربان خوش نمی‌گذره.

– فکری داری؟

— خونهٔ مهربان.

— خونهٔ من.

— اینجا؟

— نه، لاهیجان...

ترسیدم بفهمد چقدر خوشحالم و زورگوی درونش
پشیمان شود.

خیلی معمولی و خونسرد پرسیدم:

— قبلش بریم خرید کنیم؟

— نه!

— یه کم خرید که...

فلاسوت چرخیده و او همراه اسب رفته بودند.

با لبخندی به اندازه کل صورتم سمت مهربان برگشتم.

– خرید بریم، مهربون جونم.

سری برای متوجه نشدن تکان داد.

– بازار... من و تو.

بازار را تکرار کرد.

همدستِ همپای من... حسابی خوشش آمد.

#پارت_۲۸۱

#ایاز

برایم مهم نبود مسئول انبار کارش را درست انجام می دهد یا نه، من باید تمام حسابرسی ها را خودم شخصاً دوباره چک می کردم.

امروز وقتم را بیشتر از مواقع دیگر گرفته بود، آنهم به خاطر اس ام اس های برداشتی که مدام گوشی ام را به صدا درمی آورد و روانم را خط خطی می کرد.

منشی در زد و وارد شد.

– آقای رئیس از انجمن خیریه اومدن برای کمک به بیماران...

چنان سرش با عصبانیت داد زد که شانه هایش به هوا پرید.

— من شبیه خیّرام؟ آره؟

— نه! یعنی آره! ببخشید...

ببخشید آخرش را تقریباً با بغض کشید.

— من بنگاه خیریه ندارم. بیرون!

با صدای فریادم دور خودش چرخید و سمت در پا تند کرد.

شمارهٔ باعث و بانی این افتضاح را گرفتم. یک بار، دو بار...

سر چهارمین بوق «سلام آقای اياز» گفتن گرم و شادش
در گوشى پیچید.

– آيلار! تمومش كن!

– من چيكار به تو دارم؟

– اساماس برداشت پشت برداشت... دارى رواصاىم
مى رى! قطعش كن!

طلبكار، ولى آرام و بى خيال برايم سخنانى كرد.

– يه فناورى هست، به اسم سايلنت، گوشى رو در
حالت سكوت قرار مى ده. اون و امتحان كن، جواب
مى گيرى.

— همین حالا بیا کارخونه!

— بلد نیستم.

حقش بود آنچنان بلایی سر آن دهان گستاخش بیاورم...

— به هر راننده‌ای بگی مستقیم میارتم اینجا. به نفعته ته
اون کارت لعنتی کرایه رو بذاری، وگرنه...

غرغرکنان شکایت کرد:

— دیگه دوزار پولی که ریخته بودی تموم شده. خودمون
می‌خواستیم بیایم اونجا. شام یادت نره!

#پارت_۲۸۲

گوشی را که قطع کردم، مغزم از عصبانیت به درجهٔ جوش رسیده بود.

احساس می کردم گرما از گوش هایم بیرون می زند.

این دختر یا دیوانه بود یا فقط برای گند زدن به اعصاب من طراحی شده بود.

دوزار؟! دوزار؟! باید پول ماهیانه نمی دادم تا در مزرعه های مردم کار کند و خودش قدر دوزار را بفهمد.

تلفن روی میز زنگ خورد، منشی بود.

— قربان! یه خانمی به اسم فرهانی اومدن با شما کار دارن.

با اینکه جواب را می دانستم پرسیدم:

— اسم کوچیک؟!

— ستاره.

— چند دقیقه دیگه بفرستش تو.

لعنت به روزی که نخواهد روز تو باشد، آن پنج‌شنبه
آرامی که برایش نقشه کشیده بودی.

شام قرار بود با مهربانم باشم، تماشاگر خنده‌هایش، اما
خوشی به من نیامده بود.

از یخ‌ساز گوشه‌ اتاق یک لیوان یخ برداشتم. صدای
برخورد قالب‌های یخ با لیوان شیشه‌ای...

هیچ وقت صدایش تکراری نمی‌شد.

با قدم‌هایی سنگین ولی استوار جلوی میز کارم ایستادم و به آن تکیه دادم، درست روبه‌روی در.

قرار نبود کسی- ایاز ملک را ضعیف ببیند. نوهٔ مختارخان نبودم اگر شر زنی که می‌آمد را کم نمی‌کردم.

بالاخره در بعد از یک بار صدای رها شدن دستگیره باز شد.

زن پشت در آنقدر ترسیده و لرزان بود که حتی یک در را نمی‌توانست همان بار اول باز کند.

با تردید قدم به داخل گذاشت.

اندام کوچکش در آن چادر مشکی هیچ ترحمی در من زنده نمی‌کرد.

— س...س...سلام.

— بیا تو! درم ببند.

به محض تنها شدنمان با اینکه مویی از روسری بیرون نبود،
اما باز سعی کرد نخ‌های خیالی را داخل دهد.

عزیزای دلم، پارتای بعد رو دوشنبه می‌دم، ولی تا هرجا که
به هم مربوطه رو یک‌جا تقدیم می‌کنم



خیلی عزیزید

#پارت_۲۸۳

مچ دستم را با لیوان داخل آن بالا آوردم، به ساعت اشاره
کردم.

— پنج دقیقه بهت وقت می‌دم. بگو و برو!

چانه‌اش لرزید.

— جناب ملک! من... واقعاً...

با همین چند کلمه به نفس‌نفس افتاده بود.

مبل را نشان دادم تا بنشیند.

برای اینکه جلوی افتادن خودش را بگیرد نشست.

نگاهش به اطراف چرخید، یک اتاق اداری با مبلمان رسمی و تیره.

چیز ترسناک یا غم‌انگیزی داخلش نبود که اشک به چشم او آمد.

با دستمال کاغذی محالۀ داخل مشتش قطره‌ای که روی صورتش چکید را گرفت.

کاش زودتر به اصل مطلب می‌رسیدیم و این نمایش
تراژدیکش را تمام می‌کرد.

– ازش خبر نداری؟

– از شوهر شما؟

چادر سیاهش میان انگشت‌های باریک و کوچکش فشرده
شد.

– باید کمکم کنی.

به حماقتش پوزخند زدم.

– داشتی می‌اومدی بالای در چی زده بود؟ دفتر وکالت؟

– من... من تنهام، با یه بچه کوچیک.

بی رحم و قاطع جوابش را دادم.
- کاری از دستم برنمیاد.

- تو... باید به دادم بررسی.

- من اصلاً نمی شناسمت.

- تو پسرشی... باید...

جدی و بدون هیچ نرمشی حرفش را قطع کردم.

- بین خانوم! اینکه وقتی شوهرت گم شد پلیس ریخت
تو خونه مادرم بهت مجوز این و نمی ده وقت و بی وقت
بیای دنبال شوهرت تو املاک من بگردی.

— ماشینش اینجا بود، توی هتل جهانگردی.

— برو از پلیس سراغش رو بگیر.

می توانستم از دفترم به بیرون پرتش کنم. می توانستم بگویم پدر فوت شده، مدرک هم شناسنامه‌ام، اما از بزرگترین دروغ زندگی مختارخان که حالا شده بود رکنی از زندگی من بیزار بودم.

#پارت_۲۸۴

با خواهش، التماس کرد:

— من اگه مدرک داشته باشم که اون مرده، فقط یه گواهی فوت.

– پیداش کنم و بکشمش، یه گواهی فوت واسهت جور کنم؟! برای همین اومدی؟

صدایش گرفته و بغضناک شد.

– تو می‌دونی که مرده.

– من مگه عزرائیلم که مرده‌ها رو سرشماری کنم؟

اشک‌ها مثل یک آبشار روی صورت کوچک و چانه‌گردش می‌ریخت.

– اگه زنده بود، می‌اومد بهم سر می‌زد. اون من و با یه بچه تنها ول نمی‌کنه.

حماقت یعنی زنی مچاله‌شده در دفتر کارم.

– چند سالته؟

چشم‌های لرزانش را گیج به من دوخت.

تکرار کردم:

– سن؟ چند سالته؟

– بیست و... بیست و یک.

– پسر چی؟

– فقط ۶ سال داره.

بی شرف بچه‌باز را زیرلب گفتم.

نمی‌تواستم نپرسم.

– اصلاً چند سالگی زنش شدی؟

— سیزده.

با تمام اراده‌ام خودم را کنترل کردم تا لیوان را به دیوار
نکوبم.

— تو فقط یه بچه بودی.

این را که شنید اشک‌هایش با شدت بیشتری سرازیر شد.

چشم‌های گرد و لب برجسته کوچک، حتی ۲۱ به او
نمی‌آمد، چه برسد به اینکه مادر کودکی شش ساله باشد.

— دیگه داره شصت سالش می‌شه. من و پسر—م رو
دوست...

— پدر بی شرفت رو باید از پا دار زد که راضی شده بدت
به یه پیرمرد.

نباید به خشمی که مرا به مرز دیوانگی رسانده بود میدان
می دادم تا باعث شود گزک دست زن درماندهٔ مقابلم
بدهم.

تجربه نشان می داد افتاده ها همیشه هم بی خطر نیستند.

#پارت_۲۸۵

— به فکر خودت باش، شوهرت بر نمی گرده، دیگه واسه
سلیقه ش پیر به حساب میای. طرف فقط به
دختر بچه ها کشش داره.

نه را با ناله هق زد.

فین فینش با بغض و قصه زندگی اش درهم آمیخت.

— فقیر بودیم، دستمون تنگ بود. بابام دیگه نمی‌تونست
بره کارگری، یه اتاقمون رو خراب کرد و مغازه زد.
برامون گندم و نخود لوبیا می‌آورد. پولش رو چند ماه،
چند ماه نمی‌گرفت.

یک حس سیاه و حجیم روی سینه‌ام نشسته بود و دورنم
را تجزیه می‌کرد، اما من به هیچ احساسی میدان نمی‌دادم.

لیوان را روی میز گذاشتم و دست به سینه زدم.

— داستان زندگیت به من ربطی نداره. پنج دقیقه
تموم شد.

مستأصل و درمانده به تقلا افتاد.

— ولی ایازخان... اون برادرته. فقط ۶ سالشه...

– بین خانوم! من پدر ندارم که برادر داشته باشم.
شوهر تو، که هیچ ربطی هم به من نداره، الان یه
جایی زن جدید پیدا کرده و سرش به یه طویله دیگه
بنده.

از ناراحتی به خودش پیچید.
– کسی رو ندارم کمک کنه.

– چرا از شوهرت طلاق نمی گیری. باید بری پیش وکیل.

– اگه طلاق بگیرم و...
سکوت کرد. نیشخند زد.

– طلاق بگیری و مرده باشه کوفتم بهت نمی ماسه؟ مگه
مهریه نداری؟

سکوت و گریه‌اش جواب همه چیز بود. نه مهریه‌ای و در صورت طلاق هیچ چیز.

– مهریه رو بخشیدم، همون ماهای اول... گفت کسی رو نداره. گفت همه چیزش اول و آخر مال منه. خونه داشت، ماشین.

زن بدبخت ساده... مثل موشی که جذب پنیر داخل تله شده باشد همه چیزش را باخته بود.

#پارت_۲۸۶

– خونه‌ش دست مستأجره، پا نمی‌شه. می‌گه باید خود صابخونه بیاد. خودم تو یه اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کنم.

– چرا خونه خودش ننشستی؟

– می‌خواست نزدیک پدرم باشم که وقتی می‌ره سفر
تنها نمونم.

بی‌اراده بلند و پرطعنه گفتم:
– سفر!

تلاش کرد حماقتش را توجیه کند.

– شناسنامه‌ش خالی بود وقتی که من و از بابام
خواستگاری کرد.

مردک بی‌همه‌چیز! خواسته بود آخر عمری متأهل بودن را
هم تجربه کند یا قدرت شکارش تحلیل رفته بود؟

ناگهان از روی مبل بلند شد و یک قدم کوتاه سمت من
آمد.

– می‌تونم امیرحسینم رو بیارمش برای آزمایش
دی‌ان‌ای... می‌تونی مطمئن شی برادرت هست یا نه.

– همین الان برو بیرون!

با نفسی بریده از گریه گفت:

– من... من... دارم التماس می‌کنم، نامرد! به تو هم
می‌گن انسان؟

دست‌هایم را در جیبم فروبردم.

– یه معامله!

اشکش فوراً بند آمد. یادش رفت من انسان نیستم.

– من مستأجر رو بیرون می‌ندازم، تو دیگه این‌ورا پیدات نمی‌شه.

– کرایه‌ش کمک‌خرج منه.

با خودش چندچند بود؟

– کارکن یا هرچی. بهتر از اینه چند ماه یه بار دنبالش اینجا بگردی.

– ولی آقا...

– دفعه دیگه به نگهبانی می‌گم راحت نده. برات بهتره، پول بلیت رو پس‌انداز می‌کنی.

– خودت کمکم کن.

- چرا فقط من؟ اصرارت فقط باعث می‌شه بهت مشکوک‌تر بشم. پس تمومش کنی به‌نفعته.

ساکت و با چشم‌هایی قرمز از گریه منتظر باقی حرفم شد.

#پارت_۲۸۷

- وکیلیم کارش رو بلده، قانونی و غیرقانونی، به هر نحوی که شده کمکت می‌کنه.

نوری در چشمانش نبود، اما سعی کرد برای تشکر لبخند بزند.

- خو....خوبه... غنیمته.

از لای کارتهای داخل جاکارتی روی میز یکی را بیرون
آوردم و سمتش گرفتم.

– این شماره وکیلیم، باهاش تماس بگیر.

لبه کارت را گرفت، رهایش نکردم.

– اینا باعث نمی شه فکر کنی من واقعاً نسبتی باهاش
دارم. صرفاً یه مزاحمی که می خوام خلاص شم از
دستش.

قطره اشک بعدی که از چشم خشک شده اش چکید
سمتش خم شدم و آرام زمزمه کردم:

– بهتره بیشتر از این دنبال برادر یا خواهرای پسر-
نکردی، این مثل یه چاقوی دولبه ست، فقط داری
شریک ارث پسر رو زیاد می کنی.

زن کوچولوی بیچاره... تند و ترسیده، با یک خداحافظی
زیرلب از دفترم فرار کرد.

این زن حقیقت را دربارهٔ هویت من پیدا کرده بود.

هرچند حرف‌هایش را انکار کردم، اما مردی که گم شد
واقعاً پدرم بود.

مرد؟ حیف از اسم انسان برای بی‌شرفی که می‌دانستم
چقدر حیوان است.

گوشی روی میزم زنگ خورد. منشی— خبر داد یک دختر
جوان همراه با مادرم در اتاق انتظار هستند.

صدای منشی. عجیب بود؛ ملغمه‌ای از تعجب، ناباوری، و
تته‌پته...

آخ! مهربان را کجای این روز مزخرف جا می کردم.

یعنی ستاره را دید؟

اگر می فهمید زنی که هفت سال کوچکتر از پسرش است
به همان دردی مبتلاست که خودش سال ها پیش دچارش
شده...

#پارت_۲۸۸

ستاره و مهربان قابل مقایسه نبودند؛ نه!

ستاره هنوز امیدوار بود شوهرش را پیدا کند، هیچ تنفری
نداشت، ولی مهربان فقط تمام وجودش پر ترس از
موجودی بود که عمرش را به تاراج برد و یکروزه پیرش
کرد.

– سلاااام، آقای رئیس!

صدای شیرین و شوخ آیلار از لای در نیمه باز اتاقم آمد.

تنها چیزی که به آن حتی کمی نزدیک نبودم، دنیای پاک و بی گناه او و مادرم بود.

– درو ببند!

لبخندش کم رنگ شد. نیم نگاهی به پشت سرش انداخت.

– مهربان باهامه ولی...

گوشی را برداشتم و به منشی گفتم:

– سر مادرم رو گرم کن.

– چطور؟!

— برایش چای بیار.

آیلار هنوز داخل چهارچوب در نیمه باز ایستاده بود.

به بیرون نگاه کرد، انگشت اشاره نشان کسی داد و گفت:
— یه دقیقه.

مهربان در دیدرسم نبود. در را بست و داخل شد.
— چی شده، آقای ایاز؟!

یک مانتوی سفید، شال آبی... شاد و رها و پاک چون
سپیدی لباسش. افکار احمقانه را پس زدم.

— نمی تونی ببریش خونه؟ امشب من...

امشب چه؟ امشب که دهانم بوی بی‌رحمی می‌داد
نمی‌خواستم همکلامش شوم.

برای کوباندن ستاره خودم را گناهکار نمی‌دیدم، در
قاموسم دلسوزی برای او بی‌معنی به نظر می‌رسید، اجباری
را تحمل کرده بود که به آن راضی بود.

مشکل اینجا بود که می‌توانست این آرامش اندک مهربانم
را از او بگیرد.

– اتفاقی افتاده، ایاز؟
نگران شده بود.

#پارت_۲۸۹

خواستم بگویم اتفاق نه، فقط حالم حال شب‌نشینی‌های
بی‌دغدغه نیست.

آیلار تیزتر از آن بود که با توجیه‌های دم‌دستی گول بخورد
و عقب بکشد، اما با ملایمت پرسید:

— مهربان تو رو ندیده. می‌خوای بهش بگم نیستی؟

فوراً حرفش را پس گرفت و انگار چیزی را به یاد آورده باشد
باناراحتی زمزمه کرد:

— دو سه روزه منتظره بیارمش خونه‌ت.

برای دیدن خانهٔ پسرش... پسری که هیچ‌وقت حق فرزندی
را به‌جا نیاورده بود.

اصلاً من که بودم این خوشی‌های کوچک را از مهربانم
بگیرم.

— دو دقیقه، صدوبیست ثانیه وقت بدی راه می‌افتم.

لیوان را برداشتم و سرکشیدم. قالب یخ که به دندانم خورد، از صدای شکستنش آیلار لرز کرد.

خودم را سرگرم فاکتورها نشان دادم. در ظاهر برای جمع کردن میز، اما برای نظم به افکارم زمان می‌خواستم.

داخل کامپیوتر جمع‌بندی‌های پایانی را باید انجام می‌دادم، ولی حتماً فردا روز بهتری برای انجامش بود.

خیالش که از برقرار بودن مهمانی جمع کردم، صدایش دوباره آهنگین شد.

— تو واقعاً اشک خانما رو درمیاری؟

برای خلاص شدن از دستش، جواب ندادن را بارها امتحان کرده و نتیجه نگرفته بودم، اما باز سکوت کردم.

— اول که رسیدیم منشیت چشاش قرمز بود، یه خانم چادری با گریه از اتاقت بیرون اومد، دو تا رو با چشمام دیدم.

یعنی ستاره مهربان را دیده بود. مهربان نمی شناختش، او چه؟

— به منشیت دلداری دادم.

روبه رویم روی مبل نزدیک میز نشست. آرنجش را به میز تکیه داد.

می خواست از دلیل ناراحتی ام سردر بیاورد.

– بهش گفتم هیچ مردی لیاقت نداره به خاطرش ریملت بریزه. بعدشم یه مارک خوب بهش معرفی کردم. فروشنده سرش کلاه گذاشته بود، ریمل آشغال رو جای ضدآب بهش فروخته، اونم قیمت خون باباش.

#پارت_۲۹۰

انتظار نداشت که با این حرف‌های ساده به او اعتماد کنم و از رازهایم بگویم؟

– گفتم دو دقیقه سکوت!

خندید، آرام و زنگ‌دار.

– چشم. ولی دست خودم نیست به خدا، هی دوست دارم برات حرف بزنم.

میان همان هیر و ویر که پرحرفی اش گل کرده بود، به این فکر کردم هیچ کس تا حالا با دیدنم هوس حرف زدن نکرده، بیشتر فرار کردن به محوطه سکوتشان را ترجیح می دادند.

کامپیوتر که خاموش شد، کتم را برداشتم و از اتاق، زودتر از او بیرون رفتم.

مهربان چایش را نخورده بود. فنجان را تماشا می کرد.

مرا که دید فوراً از جایش بلند شد و جواب سلامم را با تکان سرش داد.

به مهربان مسیر خروج را نشان دادم. سریع کیفش را برداشت و کنارم آمد. باهم راه افتادیم.

وقتی به در رسیدیم آیلاز هنوز مشغول خداحافظی با منشی بود.

آنقدر دیر راه افتاد که داخل حیات مجبور شدیم منتظرش بمانیم.

— همینجا بمونید برم ماشین رو از پارکینگ بیارم.

— تو باید بگی برات بیارنش دم در، نه اینکه بری ورش داری.

— به کسی — اونقدر اطمینان نمی کنم که سوئیچ بهش بدم. همینجا وایسید تا بیام.

وقتی می رفتم صدای خنده و طعنه اش پشت سرم بلند بود.

— تو واقعاً به همه چی مشکوکی.

البته که هیچ وقت نمی توانست سوءظن مردی که صمیمی ترین رفیقش دشمنش شده بود را درک کند.

وقتی برگشتم تا سوارشان کنم، بیرون از کارخانه، کنار نگهبانی یک پژو مشکی پارک بود و آیلار و مادرم کنارش ایستاده بودند.

در صندلی عقب باز و... بله! خریدهای خانوم.

با پیاده شدنم غرزد:

— اونجوری نگاه نکن، بیشترش مال مهربانه.

راست می گفت، مدرکش یک جاروی سنتی. مسلماً آیلار جارو نمی خرید.

آیا آخر هفته از بی پارتی رنج می برید؟ یک رمان با کلی پارت آماده بهتون معرفی کنم؟



نامزد تافته به او تجاوز کرده و به تهمت خیانت طردش می کند. تافته می خواهد زندگی جدیدی را شروع کند که با دکتر سهند نریمان رو به رو می شود. سهند زخم خورده ی خاندان ادیب است و تافته از همه جا بی خبر... همه چیز خوب است تا اینکه تافته می فهمد سهند به قصد #انتقام به او نزدیک شده است.

<https://t.me/+VP8vxDO40K7eKMTv>

یک رمان خیلی زیبا شروع کردم که اخرای رمان هست و اگر مثل من به فضای #پزشکی علاقه دارید توصیه میکنم حتما دنبالش کنید. نویسنده #چهار_عنوان_رمان_در_دست_چاپ_دارن و قلم و داستان و شخصیت سازی عالی هست. درضمن vip هم

دارند که تمام شده و برای اعضای کانال ما الان با تخفیف
در دسترس قرار دادن.

<https://t.me/+VP8vxD040K7eKMTv>

تخفیفم داره‌ها 😍😍

#پارت_۲۹۱

خریدها را نگهبان کارخانه که با دیدنم دوان دوان خودش را
رسانده بود داخل صندوق عقب جا داد.

مهمان‌هایم را سوار کردم. به محض نشستن پرسید:

– شام چی داریم؟

– باید بریم خونه، خودمم نمی‌دونم.

– یعنی قرار نیست تو شام درست کنی؟

علا این دختر را فرستاده بود تا صبر مرا محک بزند؟
تمامش هم نمی کرد.

ناامید نق زد:

– می خواستم موقعی که پیشبند زدی و آشپزی می کنی
ازت عکس بگیرم، ذخیره کنم روی گوشی. زنگ که
زدی عکس سرآشپز چشمک بزنه...

من حتی درست کردن یک نیمرو را هم بلد نبودم، چه
تصور خامی داشت از نوه مختارخان که در خانه پراز
کلفت و نوکر بزرگ شده بود.

@Vip Roman

– می گم تو کلوچه بلدی پیزی دیگه؟ کارخونه شو داری،
 می ری خمیر هم بزنی؟ خیلی دوست دارم پیام موقع
 کار ببینمت.

– همزن های بزرگ داریم. بیشتر کار رو دستگاه ها انجام
 می دن.

خانه، تا رسیدن به آن ستاره از ذهنم رفت، دلش هم
 ابداً آیلاری نبود که مدام درباره شهر سؤال می پرسید یا به
 صندلی عقب می چرخید و با مهربان شوخی می کرد.

آخرش با شنیدن «عیب! عیب، لیلا!» با خنده برمی گشت
 سر خانه اولش.

– قبر کاشف السلطنه کجاست؟

– کجا می‌شه کیف خوب سفارش داد که برات بدوزن؟

– شمارهٔ یه رستوران خوب که بیرون بر داشته باشه بهم می‌دی؟

باید برایش دوست پیدا می‌کردم تا به سؤال‌هایش جواب داد، البته دوست دختر.

خیلی فرق کرده بود.

خنده‌هایش را یا من ندیده بودم یا اوایل که آمده بود واقعاً کمتر می‌خندید.

و یا... یا همه‌اش نمایشی ماهرانه بود برای نزدیک شدن به من و مهربان!

ولی نه! مدت‌ها قبل اعتمادم را به دست آورده بود، در زادگاهش.

#پارت_۲۹۲

مهربان دستش را از بین دو صندلی جلو آورد. آیلار دستبند بدل و پرمهره را از او گرفت.

— بیش‌ست.

آیلار ناراحت پرسید:

— شکست؟

دستبند را واری کرد و به عقب برگشت.

— من... من درستش می‌کنم. بلام.

مخاطبش خوشحال جواب داد:
- آ... خا... خا...

دستبند را داخل کیفش گذاشت. حدود سی ثانیه سکوت کرد. برای او پیشرفت محسوب می شد.

- اینکه تو مغازه ها بچرخم و حواسم از زندگیم پرت شه
رو دوست دارم.

چه حواس پرتی پرخرجی...
با ته مایه خنده نالید:

- فقط مشکل مهربانه که رقیبم شده.

نوش جان مهربان.

- واقعاً از همه چیزهایی که می خری استفاده می کنی؟ تو
قدر پول...

غرغرکنان وسط حرفم دوید.

– آی... می دونم. می دونم... دیگه با احتیاط خرج می کنم.
باید یادم نره که دیگه بابایی نیست کارتم رو بدون
پرسیدن شارژ کنه.

– حرفه هم خوبه. کار کنی.

کامل سمت من چرخید و به در تکیه داد، دستها
گره کرده به سینه.

– مثلاً منشی تو بشم. چطوره؟

– از فکرشم سرم درد گرفت.

ایده مزخرفش را رها نکرد.

– یه رئیس جذاب و یه منشی....

داشت برای خودش صفت پیدا می کرد که به او دادمش.

– منشی گیج و گول.

خیلی ناگهانی و بلند خندید.

مهربان دستش را برای صدا زدن چند بار به شانه او زد.

– لیلا! لیلا! حووا.

آیلار سربه سر من گذاشتن را فراموش کرد، دستپاچه چشم به دو طرف خیابان چرخاند.

– نگه دار! نگه دار!

– اینجا جای پارک نیست.

– مهربان شیرینی می خواد.

#پارت_۲۹۳

– بعد می خرم براش.
– نه!! برای خونه ت می خواد. دست خالی نمیاد.

و بالاخره قانع شدم.
در شلوغی خیابان غروب تا جای پارک پیدا کنم کمی طول کشید.

وقتی خواستند پیاده شوند پرسیدم:
– آیلار، پول همراهات هست؟

کارت را با صفر مماس کرده بود.
– وقتی می دونی چرا می پرسى؟

دست سمت جیب کتم بردم تا گوشی را بردارم و برایش
انتقال وجه بزنم که در ماشین را بست.

— مهربان پول شیرینی رو خودش داره.
— از کجا؟

بی جواب بازوی مادرم را گرفت و رفت. دخترک یاغی!
می دانست و نگفت.

من ریز برداشت های مهربان را داشتم؛ این قسمتی از
مواظبت من از مادرم بود.

هر پیامک واریز یعنی یک خبر از جزئیات زندگی او.

پول در جیب مهربان یعنی اتفاقاتی در آن خانه می افتاد که
از من پنهانش می کردند.

این هم یک دلیل دیگر برای ثابت کردن اینکه نقی و شکوفه مزخرف‌ترین خدمتکارانی هستند که می‌شد برای مراقبت مادرم بگذارم.

چطور به من خبر نداده بودند که مادرم پولی جز واریز ماهیانه من دارد؟

بالاخره برگشتند.

مهربان جعبه شیرینی بزرگی را روی دست نگه داشته بود، انگار جسمی بلورین باشد.

آیلار اول ایستاد تا مطمئن شود مهربان سوار شده و در سمتش بسته است.

بعد یک لبخند تحویل مهربانی داد انگار در آسمان‌ها سیر می‌کند، در دسترس نبود.

آیلار که سوار شد دنبال مسیری برای به حرف کشیدن می گشتم.

– حرص نخور، آقای ایازا!

بدون اینکه نشانش دهم چقدر از کارهای احمقانه شان عصبانی ام، سعی کردم از پارک بیرون بیایم.

و باز توضیح و توجیه و البته جواب سؤال هایم.

– روزی یه خروار تخم مرغ برمی داره، مگه ما چقدر می خوریم؟ بالاخره باید یه جایی استفاده بشن.

می خواست لبخند بزنم؟ به بی غیرتی ام؟

– تو داری می گی شما احمقا باعث شدید مادر من تخم مرغ بفروشه؟

#پارت_۲۹۴

جای ترس یا عصبانیت خندید.

– نه، رئیس! نترس! نمی‌ذاریم کسی- بفهمه مال ماست، می‌دیم به شکوفه، اون برای ما می‌فروشه.

– مثلاً بهترش کردی؟ مردم نمی‌گن ارباب‌ایاز عرضه نداره خرج مادرش رو بده؟

سرش را نزدیک آورد. صدایش ملایم و شیرین شد.

– ایاز! اون از اینکه برای خودش درآمد داره خوشحاله.

غریدم:

– اون احتیاجی نداره.

سمت من چرخیده بود. نه هول بود و نه شوخ، با شناختی عمیق از مهربان دفاع می کرد.

— می دونم، ولی درآمد داشتن بهش حس خوبی می ده. اینکه می تونه برای خودش، با پول خودش خریدای کوچیک کنه.

برای همین جعبه شیرینی را آنطور محکم در دستش گرفته بود؟

— الان یعنی ماسمالی شد؟ چون کسی. هنوز نفهمیده منم باید وانمود کنم شماها دم گوش من زیرآبی نمی رید؟

— تو مردی هستی که برای خودت شغل داری، استقلال. این دلخوشی های کوچیک رو شاید درک نکنی، ولی ازش نگیرشون.

اینکه مهربان با شرایط خاصی که داشت یک معامله را به انجام رسانده و درآمد به دست آورده، آنهم در جامعه‌ای که هر روز سخت‌تر می‌شد کار کرد...

هرچند وقتی از این زاویه نگاه می‌کردم قضیه فرق پیدا می‌کرد، ولی اصل ماجرا همانقدر برایم غیرقابل قبول بود.

همین چند دقیقه پیش به او توپیده بودم و حالا او داشت با آرامشش قانع می‌کرد و موفق هم شد. دختر ترسناک...

اگر همان‌طور ادامه می‌داد چند دقیقه دیگر در حال پرسیدن قیمت تخم مرغ‌ها و تعدادشان و حساب کردن مقدار درآمد مهربان بودم، شک نداشتم.

#پارت_۲۹۵

برای ترسناک بودن آیلاز همین بس که اگر از دهان کس دیگری و در جای دیگری فروشنده شدن مادرم را می شنیدم، تا نقی یا شکوفه را آدم نمی کردم دست بر نمی داشتم.

سرش را به صندلی تکیه داد و تماشا می کرد.

– لبخند بزن، آقای ایاز! اتفاقی نیفتاده که تو این طور اخم کردی.

– هر کاری تا حالا کردید رو ندید می گیرم، فقط چون امشب مهمون منی. به اون شکوفه احمق می گی هربار که مهربان تخم مرغ داد بده نقی بیاره خونه من.

– ولی...

– ولی نداریم، فقط چشم.

برگشت و پشتش را با غیظ محکم به صندلی کوباند.
- چشم، ارباب!

حالا خانم ناراحت شد؟ مگر مهم بود؟

باید این بازی با آبروی مرا همینجا جمع می کردم تا کنترل
اوضاع از دستم خارج نشده.

داشت فکر می کرد که حرف نمی زد؟ چند دقیقه ای منتظر
عذرخواهی اش ماندم و بالاخره...

- باید بهت می گفتیم.

این درست بود. نادم ادامه داد:

– فقط ترسیدم بهمون اجازه ندی. اعتراف می کنم به اینکه اگه مردم بفهمن چقدر برات بد می شه فکر نکرده بودم.

– من بهت گفتم هرچی تو اون خونه پیش بیاد مسئلش تویی، این یعنی چی؟

گرفته زمزمه کرد:
– اعتماد.

– من هیچ وقت راحت اطمینان نمی کنم.

– باید ازت می پرسیدم.

خواستم باز سرزنشش کنم، اما کافی اش بود.

یک بار، فقط یک بار دیگر به او فرصت می‌دادم.

– تکرار نمی‌شه، آقای رئیس! قول آیلار راستن سند
منگوله‌داره.

فکرم مشغول‌تر از آن بود که جواب شوخی‌اش را بدهم.

#پارت_۲۹۶

با یک دستمال شیشه را پاک و زمزمه کرد.
– داره بارون میاد.

تا رسیدن به در خانه‌ام به طرز عجیبی ساکت شده بود، اما
نه از دلخوری، مشخص بود دارد فکر می‌کند و امیدوار
بودم در حال فکر کردن به اشتباهاتش باشد البته برای
عبرت گرفتن.

به در خانه که رسیدیم، جلو کشیدن و کنجکاوی مهربان کاملاً واضح بود.

ماشین را داخل حیاط پارک کردم. ساختمان بژرنگ پر از لامپ‌های تزئینی بود، مثل ماکت یک قلعه در شب هالووین.

— خریداتون رو بذار بمونه. خودم می‌رسونمتون خونه.

آیلار از کنارم رد شد.

— خونه‌ت قشنگه.

نیم‌نگاهی به ساختمان تک‌واحدۀ قدیمی و حیاط سرامیک‌شده‌اش انداختم.

به قیمت بالایی خریده بودمش، فقط به‌خاطر مکان عالی‌اش، یک سرمایه‌گذاری پرسود محسوب می‌شد.

بزرگی و متراژ زیاد ساختمان شاید اوایل امتیازش بود، اما خیلی زود برایم کسل کننده شد.

— محله‌ش خوبه.

کنار کشیدم تا اول آنها از پله‌ها بالا بروند.

دم در ورودی ساختمان، مهربان پاهایش به زمین چفت شده بود، اما آیلار کفش‌های جلوبازش را کنار جاکفشی— درآورد و داخل شد. رفت؟

کاش می‌ماند، مثل همیشه حرف می‌زد تا این سکوت مهربانم تمام شود، اما رفت و مرا با اوپی که کنار چهارچوب ایستاده بود و مات، غمگین، قدم از قدم بر نمی‌داشت تنها گذاشت.

کارش از قصد بود، کاملاً واضح تنهایمان گذاشت. به روح
جهنمی شده مختارخان قسم، دخترک کتک لازم بود.

#پارت_۲۹۷

من با بغض مهربان بیچاره می شدم. اصلاً تا حالا بغض زنی
را پاک نکرده بودم، آنهم مهربان.

اصلاً چرا من مثل آیلار مادرم را بلد نبودم. چرا نمی توانستم
مثل او خودمانی شوم با...

دستم را روی شانهاش گذاشتم. به سمتم برگشت.
چشمهایش عجیب شده بود؛ براق، ساکت.

یک حسرت قدیمی در آن می سوخت و جرقه می زد و روان
مرا به آتش می کشید.

با انگشت فشار ملایمی به شانهاش آوردم. چیزی زمزمه کرد مثل موارک.

مانده بودم در جواب مبارکش چه بگویم. خم شدم و بالای سرش را بوسیدم.

روسی عطر ملایمی می داد. نمی دانستم به چه توصیفش کنم آن شبیه ناپیدا را. من رایحه هیچ گل مادری را نبویده بودم.

لبخند زد؛ لبخندی که نیمش بغض بود و دودمان مرا بر باد داد.

با دستم داخل خانه را نشان دادم.
- بریم.

سرش را آرام پایین آورد.

کفش‌های طبی ساده‌اش را کند و روی جاکفشی گذاشت.

خانه‌ام را می‌پسندید؟ دکور سفیدمشکی و ساده، شومینه قدیمی که حالا فقط یک نمای تزئینی محسوب می‌شد را چه؟

جای فرش‌های طرح جدید، بته‌جقه و ابریشمی دوست داشت؟ بیش از اندازه خالی نبود؟

وقتی که اینجا را می‌چیدم آنقدر مهربانم از من دور بود که حتی ذره‌ای به این فکر نکردم تا با دکوراتور هماهنگ کنم تا کمی روح و لطافت به خانه بچیند و برای آمدنش آماده‌اش کنم.

نگاهش که پر از کنجکاوی به اطراف چرخید و ذوق‌زده به گوشه‌گوشه خانه دقت کرد خیالم جمع شد خوشش آمده.

بالاخره آیلا ر دل کند از تماشای تابلوی روی دیوار.

مانتواش کنار در آویزان بود. یک شومیز بلند لیمویی به تن داشت، با شلوار راسته تنگ.

از من فراری، دست مهربان را کشید و با خودش برد.

به نفعش بود به من فرصت بدهد تا برای جیم زدنش ببخشمش.

#پارت_۲۹۸

به دانه دانه اتاق خوابها سر زدند، هر چهار اتاق خواب، به جز مال من که سمت دیگر خانه بود.

بالکن، و در آخر آشپزخانه که خدمتکار با ورودشان مشغول کارهای نهایی شام می شد.

وقتی مشغول بودند به اتاقم رفتم و کتم را درآوردم.

پیراهن مردانه رسمی را با یک تیشرت آستین کوتاه عوض کردم.

از اتاق که بیرون آمدم هردو در آشپزخانه کمی دورتر از آشپز ایستاده بودند.

مهربان آرام چیزی به آیلار گفت:
- گول هیششی؟

آیلار سرش را سمت او خم و مثلاً پچ پچ کرد.

- سبیل دارا گل دوست ندارن.

همزمان با جمله‌اش به زبان اشاره یک سبیل کشید و ندارد
را با حرکت دستش به بالا نشان داد. تهش هم یک
ایششش با چندی نمایشی.

مهربان با ترس سرش را به دو طرف چرخاند، مرا که
پشت سرش بودم ندید، ریز خندید.

– لایلا! خاخمی س...

(خاکمی سر: خاک بر سرم.)

آیلار سرش را بالا آورد و مرا دید.

شال چروک آبی‌اش تا نیمه‌های سرش رفته و موهای درهم
و شلوغ صورتش را قاب گرفته بود.

نامحسوس لبهٔ بلوز مهربان را کشید. حالا هردو متوجه من
بودند.

دندان‌هایش را با ملاح‌ت نمایش داد، مثلاً لب‌خند. مهربان خشکش زد.

– اتاق خودتون کجاست؟ پیداش نکردیم.

وقتی بی‌حرف تماشا‌یش کردم فهمید نتوانسته خامم کند.

آستین مهربان را کشید و از کنارم مثل باد رد شد. همان حین بلند غر زد:

– کف خونه‌ت چه سرده.

#پارت_۲۹۹

باران می‌آمد. هوا برای دماسنج بدن او حتماً کم شده بود.

خیلی انگار نه انگارانه از کیفش که روی میز ناهارخوری کنار آشپزخانه بود یک جفت پاپوش بیرون آورد و روی صندلی نشست، مهربان هم کنارش.

پایش را بالا آورد تا جوراب را بیپوشد.

واقعاً نمی شد نگاه نکرد. پاهای ظریفش، با آن انگشت های سفید و ناخن های لاک زرشکی...

پاپوش مشکی ساده بود، اما وقتی که پوشید، شبیه کفش های یک بالرین شد.

لایقش بود، آنهم وقتی می توانست مثل آنها سبک قدم بردارد.

آهی خبیث درون سینه‌ام از ناامیدی پیچید. قرار نبود از آن صندل‌های پرزرق و برق خبری شود.

کارش که تمام شد، برای اطمینان به پای مهربان نگاه کرد، جوراب داشت.

— نگفتی اتاقت کجاست؟

با سر به سمت دیگر سالن اشاره کردم.

راه افتاد به همان سمت، مهربان هم به ناچار پشت سرش.

با آن روحیه پر شر و شور و شلوغ در اصل باید مثل یک جوجه‌غاز پاکوبان و تند روی زمین راه می‌رفت.

اصلاً حق نداشت این‌همه آرام قدم بردارد، طوری که انگار نسیم از برابرت رد می‌شود.

یعنی چه؟ حداقل اندازه جهیدن یک قورباغه باید از خودش صدا تولید می کرد تا جیرینگ جیرینگ پابندش اینهمه روی اعصاب نباشد.

به آخر سالن و دم در اتاق من که رسید، آنقدر احترام سرش می شد که پشت در منتظرم بماند.

حین توضیح در را باز کردم.

— خونه قدیمی بود، اینجا یه پذیرایی خیلی بزرگ داشت، وسطش تیغه کشیدم.

#پارت_۳۰۰

تخت دونفره سرمه ای و کمد دیواری هم رنگ، فرش فقط چند خط کرم داشت...

در اتاق تاریک راحت تر خوابم می برد.

چیز خاصی آنجا نبود، جز یک میز آنتیک قدیمی...

میزی که در ظاهر فقط یک کشو داشت اما زیر سطح و حتی پشت مثبت کاری هایش کلی جای مخفی داشت که کسی جز من از آن چیزی نمی دانست.

در اصل گاوصندوق خانه من، موزه کوچک خنجرهایم درونش جاساز بود، جلوی چشم و درعین حال مخفی.

– کلاً به اینکه کار رو خونه نیاری اعتقاد نداری؟

میز کامپیوتر گوشه اتاق را می گفت؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم صدای کشیدن پرده آمد و آیلار رفته بود برای ادامه کشف خانه.

پرده بزرگ کشیده شده و حالا نمایی کامل از استخر لاهیجان روبه رویمان بود، با چنارهای حاشیه که زیر باران بهار خم شده بودند.

ذوق زده کف دست به پنجره چسباند.

— بارون کم بودا، چه رگباری شد...

نزدیک تابستان بودیم. بارانهای میان فصلی همیشه تند و جداکننده بودند، و حالا در آستانه تابستان پایان بهار را تیک می زدند.

عطر خاک از پنجره می آمد و دختر باریک و پابرنه ای با پابندی از ابریشم مشکی، که صدای زنگوله های ریش از

وقتی پا به خانه‌ام گذاشته بود به گوش می‌رسید، حالا در
افق نگاهم بود...

ایستاده، ثابت و البته ساکت.

نور از پرده تیره‌ای که کنار زد به سیاهی بیرون می‌تابید.

با شوق زمزمه کرد:

– کاش رعد بزنه.

صاعقه را دوست داشت؟ من هرگز.

اما... حضورش، نفس ایستادنش در اتاق ساکت من یک
آهنگ ساده داشت، به اندازه جمله «آن زن در باران
آمد».

#پارت_۳۰۱

#آیلار

به بیرون و طوفانی که اوج گرفته بود اشاره کردم.

– بارون به این قشنگی. چطور پرده رو می کشی؟

– اینجا اتاق خوابمه، اسمش روشه. خواب سکوت و تاریکی می خواد.

با اخمی که ربطی به بداخلاقی نداشت به من زل زده بود.

چند روز دیگر نزدیکش می ماندم تبدیل به یک کارشناس
اخم شناسی می شدم.

مثلاً الان فقط وسط دو ابرو یک خط افتاده و اثری از عصبانیت در نگاهش نبود، این مدل یعنی یک حفاظ برای پنهان کردن چیزی که در سرش می گذشت.

از پنجره دل کندم و کنارش رفتم. با نزدیک شدنم اخم غلیظتر شد.

درست حدس زدم هرچه در آن کله بزرگ می گذشت به من مربوط می شد.

خواسته‌ام را باید می گفتم.

– ایاز...!! ببخشید، آقا ملک! می شه... بگی خدمتکارا برن؟

– لیلا؟!

مهربان نگران شده بود. کنار ایاز ایستاد، منتظر توضیح من.

به بیرون اشاره کردم.
– کار... کار... برن.

– آو...

به حالت آو گفتن و ابروی که بالا انداخت و لبی که به هم فشرد نتوانستم نخندم.

– می بینی؟ مثل خانم مارپل می گه اوو...

ایاز هنوز جدی بود.
– خدمتکارا کاری به ما ندارن.

همانطور که به میز عجیب و غول پیکر منبت کاری شده
ضلع دیگر اتاق نگاه می کردم بی هوا گفتم:

– یه بارم که شده بگو خا...

صدای ترق ترق شکستن بند انگشت حواسم را سرجا آورد.

دستش را بالا نیاورده بود، یک دستی صدای غضروف ها را
درمی آورد تا به من بفهماند چقدر از دستم عصبانی شده.

مهربان فقط یک پسر- آقا و با ملاحظه می دید، اما من عملاً
در حال تهدید شدن بودم.

#پارت_۳۰۲

@Vip Roman

چندباری امشب حسش کرده بودم، اینکه دلش می‌خواهد
با دست خودش گردنم را بپیچاند و یک ارندگی مهمانم
کند.

آن خان مهارشده درون وجودش، همان که مختارخان
پروبال و پرورش داده بود می‌خواست اوضاع را به دست
بگیرد و مرا چوب و فلک مهمان کند، اما خوشبختانه ایاز
بلد بود کنترل خشمش را به دست بگیرد.

باران و باد این بار از بالکن گذشته و به پنجره می‌کوبید.

در آن لحظه بدنم فقط استراحت می‌خواست. پاهایم از
خستگی خرید زق‌زق می‌کرد.

کاش بیرون می‌رفت تا روی تخت دراز بکشم و به صدای
باران روی شیروانی گوش بدهم.

آرزوی مسخره سبکسرانه را پس راندم. من کی اینهمه
بی خیال شده بودم که فقط برای گوش دادن و تماشای
باران روی تخت غریبه‌ای دراز بکشم.

حالا خوب بود وسط کویر لوت بزرگ نشده و زیر همین
باران‌ها قد کشیده بودم.

دلیل مهم‌تر اینکه صدایی نبود، پنجره‌های دوجداره همه
آواها را همان بیرون نگه داشته و به داخل راه نمی‌دادند.

ایاز مرا دور زد و پرده را کشید. باران دور شد.

بهتر بود به حال برمی‌گشتم، به تماشای دکور خانه‌اش که
مصیبت بود. شبیه اینکه تن یک شاهزاده لباس هپی را
پوشانی.

خانه باوقار و بااصالت را با یک مشت سفیدمشکی شب و روز پر کرده بود، پر که چه عرض کنم؛ به رسم باکلاسی، قسمت زیادی از سالن به آن درندشتی را خالی و به امان خدا ول کرده بودند تا شیک به نظر بیاید.

نتیجه اینکه شبیه یک سالن اسکیت بود تا نشیمن یک خانه اعیانی. درعوض خانه بالای تپه گرم و پر از زندگی به نظر می رسید.

همین! واقعیت جلوی چشم بود. اینجا فقط جای خواب بود، قد یک مسافرخانه در آن زندگی جریان داشت.

ایاز از تنها جایی که استفاده می کرد اتاق خواب و آشپزخانه و احتمالاً سرویس بهداشتی بود و شاید تفریحاتش را...

#پارت_۳۰۳

تا فکرم به جاهای خصوصی تر نرفته دست مهربان را کشیدم و بیرون رفتیم.

مهربانی که حتی اگر دستش را رها می کردم باز از نزدیکم جم نمی خورد، غریبی می کرد رفیق روزهای آوارگی من.

مبل جلوی تلویزیون را برای نشستن انتخاب کردیم.

کنترل تلویزیون ال سی دی را برداشتم و روشنش کردم. یک آهنگ...

ایاز در حال مرخص کردن خدمتکارها بود. گفته بودم بروند تا مهربان معذب نباشد و یخش آب شود.

با رفتنشان ایاز هم کنارمان نشست. به مبل تکیه داد.
پاهای بلند اما قوی و محکمش کاملاً سوارکار بودنش را
نشان می داد.

ایاز کمی به صفحه تلویزیون نگاه کرد و بعد به مهربانی که
گوشه مبل خودش را جمع کرده بود.

قلبم از مظلومیت مهربانم گرفت، غرق دنیای خودش
بود.

هرسه دور هم بودیم، نزدیک، من و مهربان کنار هم و ایاز
روبه روی ما، اما انگار آن صمیمیت رفته و جایش را
خجالت مهربان و بی تصمیمی ایاز گرفته بود.

جو سنگین خانه روی شانه های سکوت ما پاشیده و به آن
وزن می داد.

نگاه ایاز سمت من برگشت.
برای چند ثانیه نگاه من و ایاز تلاقی کرد.

گوشه لبش را گاز گرفته بود و چشم‌هایش بی‌پرده درون
درهم و آشفته‌اش را نمایش می‌داد.

منتظر من بود که کاری کنم؟
برای اطمینانش لبخند زدم.

گوشی‌اش را از روی میز قاپید و خود را مشغول نشان داد.
مغرور غد.

مهربان گوشه روسری‌اش را در مشت فشردده بود. کاش
کاری از من برمی‌آمد.

تنها صدای داخل خانه آهنگ گلی خواندن آرش و مسیح
بود. مهربان خمیازه کشید.

سریع پرسید:

– عادت داره زود بخوابه؟

ساعت حدود هشت بود.

– تا شام بخوریم و برمون گردونی ساعت ده می شه.
اون موقع می خوابه.

از جا بلند شد.

– بریم شام.

#پارت_۳۰۴

میز چیده شده و آماده بود.
فسنجان اردک، لازانیا، مرغ شکم پر...

اعتراض کردم، اسراف بود.
— ما فقط سه نفریم.

— نمی‌دونستم چی دوست داره.

قلبم از شنیدن غم میان صدای بم و مردانه‌اش ترک برداشت، اما امان از نگاهش که با غیظ از من رد شد.

لحظه‌ای فراموش کرده بود نباید زخمش را آشکار کند و حالا...

به من چه مرد حسابی! خودت مگر مجبور بودی ضعف
را جار بزنی؟

میز مهربان را دماغ‌تر کرد، نمی‌دانم چرا...

کاش آنطور که ایاز فکر می کرد جعبه تصورات مهربان به رویم باز بود و می فهمیدم به چه فکر می کند.

در آن لحظه تنها حدسم این بود که انتظار شامی خودمانی تر داشته، نه این میز مجلل و پرمخلفات.

ایاز باید می دانست با تشریفات فقط پرندۀ اهلی اش دور و دستپاچه می شد.

دریغ از یک جو مهربان شناسی در این مرد.

– دفعه دیگه مهمون مایی.

خواست مخالفت کند که برای مهربان صندلی عقب کشیدم.

ایاز روبه روی ما پشت میز غذاخوری شش نفره نشست.
دقت کرده بودم که همیشه روبه رو را انتخاب می کرد،
مسلط و نه دور.

هنوز تصمیم نگرفته بودم برای خودم چه بکشم...

بشقاب که روی میز سمت ما گرفته شد....

مهربان ثانیه ای فقط به دست پسرش، با آن بشقاب
چهارگوش سفید زل زد، اما بعد تمام صورتش درخشید،
لبخندش، چشم هایش حتی چروک های دور چشم و
پیشانی اش...

بشقاب را گرفت، برنج را نشان ایازش داد، و ایاز لازانیا را
به او.

#پارت_۳۰۵

مهربان با کفگیر تکه‌ای برایش غذا کشید، ظرف را با دو دست به او برگرداند.

گاهی همه چیز همان قدر که به چشم می‌آید ساده نیست؛ نه لرزش یک ثانیه‌ای دست زنی قبل از گرفتن یک ظرف و نه پر شدن لیوانی با نوشابهٔ مشکی...

مهربان عاشق نوشابهٔ مشکی بود و ایاز می‌دانست، برایش ریخت.

برای چند ثانیه من هم مثل مهربان نفس کشیدن را فراموش کرده بودم.

چشمم به دست چنگ شده‌اش بود دور لیوان... حباب‌ها روی دیواره باهم تلاقی می‌کردند، بزرگ می‌شدند و روی سطح با هوا ترکیب...

صدای تق تق ترکیدنشان را انگار تابه حال نشنیده بودم،
یک حادثه جدید در دست مهربان متولد می شد.

و من آن شب فهمیدم عشق همیشه گل و بوسه و قلب
نیست، شاید یک نگاه دنبال کننده برای آنچه همسفرهات
می خواهد باشد.

دستی که لیوانت را پر می کند و شاید بشقابت را.

و لبخند همیشه کشیده شدن ماهیچه های لب نیست،
شاید محو شدن یک چروک کنار چشم انتظاری های زنی
باشد یا ناپدید شدن خط اخم حسرتش...

شام در سکوت خورده و میز جمع شد.

ظرف ها را داخل آشپزخانه روی سینک چیدیم.

خواستیم بشوئیم، ایاز اجازه نداد، ولی مگر مهربان سینک را پررها می کرد؟ نه! شروع کرد به شستن و من آب کشیدن.

اضافه غذا را که داخل قابلمه های کوچک می ریخت و برای فردای آیا می گذاشت گلویم را حسی- اشغال کرد و راه نفس کشیدنم را بست...

من که اهل بغض نبودم، پس چرا... بیا، حواس پرتی را خدا رساند.

ایاز وارد آشپزخانه شد. مگر نه اینکه مهمانش بودم و می توانستم با او شوخی کنم؟

اینجا که ارباب نبود و من همخانه مادرش. مهمانش بودم و احترامم واجب.

ببخشید زیاد شد، مزه‌ش به باهم خوردن بود 🙄🐒

#پارت_۳۰۶

– آیازخان، من اگه خونه مونده بودم کمتر ظرف می‌شستم.

لیوانی از آبچکان برداشت.

برای برداشتنش کنارم ایستاد، دستش را که بالا گرفت، اصلاً جوابش را نشنیدم، حواسم با خنکای تنش و بوی ملایم افترشیوش بر باد رفت.

مارکش را کاش می‌فهمیدم، شاید عطر یا ادکلنی داشت که زنانه بود و می‌توانستم بخرم.

– پیشنهاد خودتون بود، وگرنه صبح می اومدن می شستن.

از کنارم سمت یخچال رفت، حدس اینکه بخواهد یخ بردارد سخت نبود.

نکند داخل بدنش یک ربات داشت که برای خنک کردن رادیاتور به یخ احتیاج پیدا می کرد.

واقعاً یخ برداشت، درست پیش بینی کرده بودم.

– آیاز واقعاً برازنده ته.

استادوار تذکر داد:

– آیاز!

قید آب کشیدن ظرف را زدم. چرخیدم و دستم را از پشت
به سینک گرفتم.

– جدی؟ ولی آياز به زبون ما یعنی قندیل، بهت میاد.

یک قالب یخ را داخل دهانش چرخاند.

داخل چشم‌هایش حسی سرد و خشن، همراه با یک جنون
گرم، یک اراده برای شکستن گردنم شکل گرفت.

خون درون قلبم از ترس قندیل بست.

– داری ظرفیت من و امتحان می‌کنی، آیلار؟!

آیلارش چنان تهدیدی در خودش داشت که حساب کار
دستم آمد.

پشت به یخچال و در دو قدمی من ایستاده بود، کاملاً
آماده اشتعال.

ظرفیتش؟ من غلط بکنم!!

– خودم دوست دارم اگه اسمم معنیای دیگه داره،
بدونم. تو دوست نداری؟ بین قندیل چه جالبه.

یخ داخل دهانش را با قرچی ناگهانی شکست. آب دهانم را
قورت دادم.

#پارت_۳۰۷

– نمی‌خواهی معنی اسمت رو بدونی. فهمیدم.

با لیوان به دست بیرون رفتن آیاز، مهربان خانم چشم غره
رفت و سری به تأسف تکان داد.

عصبانی شدن دردانه‌اش را دیده بود.

تا ظرف‌ها را جابه‌جا کنیم رُسم کشیده شد، سه نفر آدم
اندازه ده نفر وسیله کثیف کرده بودیم.

وقتی بالاخره از آشپزخانه کار اجباری به نشیمن برگشتیم،
ایاز برایمان میوه گذاشت.

آخرین قطره‌های نم دستم را با دستمال کاغذی می‌گرفتم
که بین آن‌همه میوه نوبرانه، گیلان و گوجه‌سبز و زردآلو،
پرتقال‌های ریز، عجیب به چشمم آمدند.

شهر پر بود از پرتقال‌های درشت.

یکی برداشتم و بو کشیدم؛ بوی تازگی می‌داد، بوی شب‌های
زمستان.

– تازه‌چینه، از لیلاکوه برام آوردن.

تعجب‌زده پرتقال را در دست چرخاندم.

– تو این فصل؟

جواب ندادن ایاز یعنی بله و شاید سر به تأیید تکان داد و من ندیدم.

نشست. گوشی‌اش را روی میز گذاشت، گوشی معمولی و مدل یکی دو سال قبل، ولی تمیزنگه داشته شده.

این مرد خدای حسابگری بود، به قول خودش درست خرج کردن.

برای مهربان پرتقال گذاشتم و یکی دیگر... پوست گرفت.

— لیلا...! بردقا...

و سومی را برایش گذاشتم. پوست هرسه را که گرفت،
سهم ایاز را برایش داخل پیش دستی سمت او گذاشت و
من و در آخر خودش...

و دوباره بی حرفی...
تکه های سکوت، راه جویبار کوچک صمیمیت نوپایشان را
سد می کرد.

ایاز به مبل تکیه زد و کامل لم داد، یک دست را به سینه
زد و دیگری را چند بار به پایش کوبید.

مهربان نگاهش به تلویزیون بود. غمگین بودند؟ انگار ایاز
کمی...

مهربان نه! او فرق داشت. برای او هرچه امشب از لذت مادری کردن به دست آورد می‌توانست تا مدت‌ها قلبش را روشن نگه دارد.

#پارت_۳۰۸

ایاز از یک شب مهمانی چه انتظاری داشت؟

زمان لازم بود تا مهربان از لاک چندساله زنگار بسته‌اش دل بکند و آزاد شود.

یاد خودم افتادم، سال‌های زندگی در خانه پدری. بدون هیچ فکر و اراده‌ای شروع کردم به از خودم گفتن.

– اُغول تاج، نامادیریم، هرگز اجازه نمی‌داد حتی برادرانم بهم محبت کنن. انگار جای خودش و بچه‌هاش رو تنگ کرده باشم، مثل یه... بگذریم... فقط عرازبی بی

که می‌اومد کارای خونه رو می‌کرد و می‌رفت دوستم داشت... مهربان فرق داره، دلم بهش قرصه، انگار قبلاً مال من بوده، من گمش کرده بودم و حالا پیداش کردم.

برای مردی که ابداً احساساتی نبود شنیدن کمبودهای عاطفی من چه اهمیتی داشت؟

اما امان از آیلاری که درد در دلش زیاد شده و درددل می‌خواست، آنهم با کسی که امشب انگار حسی مشترک با من داشت.

می‌خواستم او قدر داشته‌هایش را بداند.

— مادرم رو زیاد یادم نیست، ولی پیش مهربان خیلی بهش فکر می‌کنم. نمی‌شه وقتی پیش زنی که این همه مادری کردن رو دوست داره باشی و به مادر فکر نکنی. شکوفه هم هست.

چنان بی حرکت و سرد تماشا می کرد که به قلب داشتنش شک کردم. فوراً و بی اختیار جبهه گرفتم.

— شکوفه شاید برای تو فقط یه خدمتکار باشه، اما خواهر شده برام. شاید از بیرون ببینی باورت نشه، ولی وقتی دعوام می کنه می دونم نگرانمه، وقتی می خنده باهام، یعنی دوستم داره.

لب‌هایش را کش آورد، فقط یک ثانیه.

مثل این بود بگوید حرف‌هایت را قبول کردم، اما حال جواب دادن ندارم.

چند ثانیه‌ای سکوت کرد... نگاهی که بعد سمت من بالا کشید دقیق و موشکاف شد. با پنجه پایش روی زمین ضرب گرفت، چیزی ذهنش را مشغول کرده بود.

طعنه زد یا سعی کرد مچم را بگیرد؟! یک ضرب حرف زد.

— شجاع شدی!

#پارت_۳۰۹

اینکه اذیتش می کردم را می گفت؟

این را کنار برادرهایم یادش گرفته بودم. اگر اذیتشان نمی کردم که با آنهمه بی توجهی شان افسرده می شدم.

هرچند برای همین زبان چندباری از ایلمد کتک خوردم.

شوخی های ساده بی آزاری بودند. من خیلی با او ملایم بودم.

یک پایم را روی دیگری انداختم و تکیه زدم.

– پشتم به مهربان گرمه.

– زبون درازیت از روز اول رو اعصاب بود.

– من و تو آشنایی خوبی نداشتیم.

روز اول هم صحبتی مان، آن کوبیده شدن به دیوار و خط و نشان کشیدن را فراموش نمی کردم.

اما ایازی که بعد شناختم... در عمیق ترین جای وجود قطبی اش یک شعله افروخته داشت که هنوز گرمایش را حفظ کرده بود.

– شماره پات چنده؟

از سوالش غافلگیر شدم. بحث چیز دیگری بود که این را پرسید.

— واس... واسه... چی؟

— مهربان رو می‌دونم، تو چندی؟

دامنی نبود که روی پا بکشم و مخفی‌اش کنم.

قبل از آمدن به اینجا هرکاری کردم نتوانستم پابندم را نبندم. لعنت به دخترک درونم که عاشق آراستن خودش بود.

تو کی بزرگ می‌شوی، آیلار؟

— آخه...

پوزخندش گویای این بود که از هول شدنم خوشش نیامده.

خیلی منطقی و عادی بدون اینکه حتی به پاهایم که از خجالت، بی اراده انگشتانش را جمع کرده بودم یک نگاه کوچولو بیندازد توضیح داد:

– دلم می‌خواد مادرم باز بیاد خونه‌م. گفתי کف خونه سرده، خواستم براتون صندل بگیرم.

یک پوزخند جانانه در جواب مات شدنم زد و ادامه داد:

– ولی اگه چرتای علا باورت شده می‌تونم یه جفت دمپایی پلاستیکی برات بخرم، همونو بپوش.

#پارت_۳۱۰

پس تلافی کار هم هستی، آقای آیازا!

— نه! نه! تو نخر خودم میارم...

البته که حرف‌های علا در هول شدنم تأثیر داشت، ولی خدا می‌دانست نتیجه خرید او چه خواهد شد.

برای اینکه نشان ندهم ناک‌اوت‌م کرده خیلی ریلکس لبخند زدم.

— به‌خاطر خودت می‌گما... خوب نیست بری دمپایی پلاستیکی زنونه بخری، کلاست میاد پایین. فکر کن اونجا به آشنا ببینت. سوژه می‌شی.

منتظر جوابی که می‌خواست بدهد زل زدم به لب‌هایش...
یک... دو... سه...

لبخند زد، نه از آن یخزده‌ها...
 - نگرانیت برای من قابل تحسینه.

با حالتی تئاتری سری برای تشکر پایین آوردم.
 - قابلی نداشت.

سرم را پایین آوردم تا لبخندم را نبیند.
 این چه مرضی بود که به آن مبتلا شده بودم؟ سربه‌سرش گذاشتن از هر تفریحی در دنیا لذت‌بخش‌تر شده بود.

مهربان میوه‌اش که تمام شد قصد برگشتن به خانه کرد.

کیفش را برداشته بود و مانتو می‌پوشید که ایاز کنارش ایستاد و دست به شانه‌اش زد. مهربان سمتش چرخید.

باور اینکه مادر مردی به این قدبلندی و خوش‌قامتی باشد به آن اندام ریزه نمی‌آمد.

– بمون امشب، اتاق خواب هست.

خودش به مادرش اتاق خواب را نشان داد.

مهربان نوک انگشت به کف دست کوباند.

– تی تی... خونه...

مرغها منتظر او بودند؟ هرسه می دانستیم می شود به شکوفه سپرد صبح زود برود ولی...

ساختن رابطه زمان می برد، حتی من بی تجربه این را می فهمیدم.

ایاز هیچ اصرار نکرد، سوئیچ را برداشت و همراهان شد.

بازگشت به خانه در سکوت گذشت، با یک لبخند که
روی لب‌های مهربان ثابت شده بود و فقط گاهی عمیق‌تر
می‌شد.

از آینه کنار ماشین تماشایش می‌کردم و حتی زبانم به
سربه‌سر گذاشتن ایاз نمی‌چرخید.

کرکره سرگرمی جدیدم را به احترام مهربان‌ترین کشیدم،
عصبانی کردن گل‌پسرش تعطیل.

#پارت_۳۱۱

چند روزی از شام خانه ایاз می‌گذشت که برایمان مهمان
آمد. اواخر بهار بود؛ هوا دَم‌دار و خفه...

شاید هم من از درون نفس کم آورده بودم.

– من کاری کردم که به خودش جرئت داده بفرسته
خواستگاریم؟

این را گفتم با جدیت به شازنانی که داخل حیاط، روی
صندلی روبه‌رویم نشسته بود زل زدم.

– دختر مثل برنج می‌مونه، هرکی میاد قیمت می‌زنه.

– من برنج نیستم! قیمت گذاری شده هم نیستم.

شکوفه سرزنشم کرد.

– برنج دانه‌درشت که نه، تهش دخل در بیای. قد و بالا
هم نداری بگم دانه‌بلند می‌شی.

از دست شکوف! سرم را تند سمتش گرداندم.

– فکر نکن نمی‌دونم دخل چیه، شکوفه! یعنی برنج
نامرغوبیم؟

شازنان میانه را با سیاست گرفت.

– باباش ۲۰۰ درز مزرعه به خودش داده.

خنده تلخی که وسط گلویم گیر کرده بود با صدای پقی
میان حرف‌هایم خودش را نشان داد.

با انگشت به تخت سینه‌ام اشاره کردم.

– باباش بهش مزرعه داده که بتونه بیاد من و بگیره؟

انگشتم از عصبانیت می‌لرزید. دست‌هایم را با حرص به
سینه گره زدم و پا روی پا انداختم.

– به چه روزی افتادم من!

شازنان ابروهای پرپشت و دست نخورده‌اش را با اخم گره زد.

– چه روزی؟ خیلی هم دلت بخواد یکی تو رو پسندیده.

صدایم به همراه دلم لرزید.

– خاله‌شازنان! از روزی اومدم تو این ده، فقط خواستی از دستم خلاص شی. خدا رو خوش نمیاد، کاری به کسی ندارم.

انتظار نداشتم به او بربخورد، اما سرزنشم کرد.

– مگه سر سفره منی که بخوام خلاص شم؟ هرکی اینجا زن خواست بگیره، من واسطه می‌کنه، دعای خیر همه هم می‌پشت سر.

#پارت_۳۱۲

دست‌هایم را محکم‌تر کردم و برایش گردن کشیدم.

— نه من! من نه! من شوهر نمی‌کنم.

عصبانیتم را ندید گرفت. فکر می‌کرد ناز می‌کنم؟

— نعمت آدم خوب و زحمتکشیه، مطلب هم پسر—
همون آدمه.

— آدم خوبیه؟ خوش به حال زنش. والا ما از پسرش جز
شر ندیدیم.

بالاخره از کوره در رفت.

— استغفرالله... استغفرالله... دختر هم انقد زبان‌دراز؟
آخرالزمان بما...

برای یک جواب رد به من می گفت زبان دراز؟ انگار اولین خواستگاری ست که رد می کنم.

در شهرمان، همه مؤدبانه دست و پایشان را جمع کرده و رفته بودند.

— چرا نمی دی به همون نوه جانت؟ همون که گفتی قد و بالا داره.

لب هایش از حرص کبود شد و روی صورت سفیدش خودنمایی کرد.

— این همه دختر، خانم، سنگین، رنگین نشستن تو خونه هاشون، هیچ کس در خانه شان رو نمی زنه. این پسر چی تو رو خواهش کرده، والا من ماندم.

— تو ببخش شازنان جان. جوانه، خامه.

با خشم و عقاب وار سمت شکوفه چرخید و با حرص و
دلخوری گلایه کرد:

— این چشم هیچی دَنّی. هرچی گوم دو ته اون سرِ نه می
جوابِ ده.

(تو چشمش هیچی نیست. هرچی می گم دو تا روش می ذاره
جواب من و می ده.)

محمد سوت زنان از در باز حیاط داخل شد. آمده بود
فلاسوت را جمع و جور کند.

با آمدنش رشته کلام از دست شازنان دررفت. همه ساکت
زل زدیم به او.

زیر نگاهمان لبخند زد و سوتش بند آمد.
— چه خبره؟ شیرینی تر دارید؟

نیم کیلو شیرینی تر، بخورد وسط فرق سر مطلب.

نزدیکمان آمد. یک رولت برداشت و با یک گاز نصفش را
کند.

— خیر باشه، شازنان.

#پارت_۳۱۳

شازنان درجایش جابه جا شد.

— خیر؟! شر آمی دامن نگیره، خیر نخواستیم. بمام
زنخواسی، عروس تاچه بالا بنه.

— من عروس نمی شم!

محمد با دهان پر به قیافه ام خندید.

موهایش امروز حسابی گره خورده و شبیه لانه کلاغ بالای
سرش جمع شده بود، ولی چشمهایش مثل چراغ قوه برق
زد.

— کسی — هم نمی گیرت آخه. حالا خر مغز کی رو گاز
گرفته از تو خواستگاری کرده؟

— مطلب!

شیرینی نیم خورده محمد وسط باغچه پرت شد.

– غلط کرده، مگه خودش خواهرمادر نداره...

شکوفه به صورتش کوبید و از جا بلند شد.

– دَوَد دهنِ محمد! دَوَد!

(ببند دهنِ محمد! ببند!)

رگ گردن محمد از عصبانیت در حال پاره شدن بود و صورت سبزه جوانش مانند پوست لبوی رسیده زرشکی شده بود.

– گه خورده. بی شرف تو ده داد می زد، هرچی لایق خواهرمادر خودش بود به آیلار بیچاره بست، حالا آدم فرستاده که بگیردش؟

شازنان عصا به زمین کوبید و از جا بلند شد.

– دختری که بزرگتر نداره همینه دی.

من بزرگتر نداشتم؟ من؟

خشم محمد حالا متوجه او شده بود.
- گیس سفیدی، تی احترام واجب، ولی...

شکوفه برابرش ایستاد.

- تر به روح ننه دخالت نکن! دو تا بزرگتر حرف زادرن.
تو ساکت بیس.

سکوت محمد را به قیمت قسم دادن به روح مادرشان
خرید. دلم برای این غریبه جوان که برادرانه از من دفاع
کرد رفت.

شکوفه محمد را که ساکت کرد، برعکس هرچه انتظار
داشتم رفت و نزدیک شازنان ایستاد.

دلخور و پرحرص جوابش را چنان محکم و حامی داد که
ترجیح دادم من هم مثل محمد ساکت بمانم.

– تو فکر بکن می دختره. نخوا! زور نی که، جاقله
بی احترامی کنی! جواب رد ایشتاوستن که تلخی گودن
نداره، شازنان!

(تو فکر کن دختر منه. نمی خواد! زور که نیست به بچه
بی احترامی می کنی! جواب رد شنیدن که تلخی کردن نداره،
شازنان!)

#پارت_۳۱۴

– نخوا که نخوا، زبان درازی گودن نداره. یک کلام بگو
نه!

(نمی خواد که نمی خواد. زیون درازی کردن نداره. یک کلام
بگو نه!)

شکوفه دست روی بازوی شازنان گذاشت.
– مطلب زن باید گیلک بی، باغ و بیجار حریف ببون.
ایشالا اونم خوزن پیدا کونه.

(مطلب باید زن گیلک بگیری که کار تو باغ و مزرعه رو وارد
باشه. ایشالا اونم زن خودش و پیدا می کنه.)

خواستم چهار تا حرف حسابی بار مطلب کنم که شکوفه
دور از چشم شازنان پوست گلویش را برایم گرفت.

به خاطر خواهش بی صدایش دهانم بسته شد، درعوض
پاکوبان سمت خانه رفتم و روی پله دور از آنها نشستم.

شازنان با پچ پچ های شکوفه که سعی می کرد از او دلجویی
کند رفت.

صدای گریهٔ بچگانه باعث شد بلند شوم و از پله بالا بروم.
دخترک شکوفه بیدار شده، در جایش نشسته و گریه
می کرد.

پیراهن صورتی نخ‌اش او را شبیه یک عروسک بامزه
می کرد... بغلش کردم، کوچک و سبک بود.

– جانم ... خانم... بریم مامان؟
نه! گریه‌اش بند نیامد.

یازده ماهش می شد و هنوز علاقه‌ای به حرف زدن از
خودش نشان نمی داد.

تا روی پله بیرمش شکوفه دوان دوان خودش را رساند.

بچه را از آغوشم گرفت و روی پلهٔ پایین تر سینه به دهانش
گذاشت.

بچه نق و نوق کنان دست روی صورت مادرش چرخاند و آرام گرفت. شکوفه ولی سمتم توپید.

— آخه من به تو چی بگم، آیلارا!

محمد نگذاشت حتی دهان باز کنم به جواب، خودش دخالت کرد.

— چی آجی؟! پسره دهنش بوی شیر می ده. من کلاس اول بودم، این پنجم بود.

— تو ساکت! هرکس می گه گل آقا تو می گی بله آقا! این الان به تو ربطی داره؟!

به من که ربط داشت. پس هرچه دلم می خواست می گفتم.
یاد روزی که مطلب و دوستانش را هم را بستند افتادم. آن
ترس...

— پسرۀ سیاه سوخته چشم هیز! غلط کرده آدم فرستاده
سراغم.

#پارت_۳۱۵

شکوفه گره روسری اش را باز کرد. موهایش به صورت
عرق کرده اش چسبیده بودند. بغض میانه گلیم چه
می گفت این وسط؟

— چرا می خوای به هرکی از راه رسید شوهر کنم،
شکوف؟

سرد و آرام انگار آینده را بداند جواب داد:

– واقعاً نمی‌دونی؟ ایاز تا وقتی مهربان تنهاست هوات
رو داره، گیرم دو فردای دیگه گلرخ بهتر شد برگشت،
اونوقت می‌گی چیکارت می‌کنه؟

لرز به پاهایم نشست.

– تا اون روز خدا بزرگه.

دستش را نرم به زانویم گذاشت و دلسوزانه نصیحت کرد.

– یه کم خانم باش. برای اینجاییا دختر باید نجیب و
سنگین باشه، نه که هی سوار اسب بشه و بین غریبه‌ها
بتازانه.

محمد با یک دست جعبه را داشت و با دیگری نان
خامه‌ای از آن برمی‌داشت.

– حالا خوبه مطلب اینو سر فلاسوت پسندیده.

فکری که مدت‌ها ذهنم را مشغول می‌کرد به زبان آوردم.

– زمان پیامبر زنا با چی این‌ور و اون‌ور می‌رفتن؟ اسب بود، الان شده موتور و دوچرخه...

محمد کرکر خندید.

– حتماً با ماشین شیشه‌دودی می‌رفتن...

شکوفه دور خودش چرخید... باز دنبال وسیله‌ای برای ادب کردن محمد می‌گشت که ایستاده و به او و تقلایش می‌خندید.

پیدا شد! دمپایی را از پایش کند و سمت برادرش پرتاب کرد...

محمد برای حفظ جعبه پشت کرد.
دمپایی به کمرش خورد، اما بلند خندید. صدای دورگه بلند
و جوانش تا پشت دیوارها می‌رفت.

با دور شدن او، نزدیک شکوفه پچ زدم:
— والا زنیم دیگه شکوفه، نصف تکونای شتر رو موتور
نداره.

چشم‌هایش وقزده از عصبانیت به من دوخته شد.

— الان درد من موتوره؟ آهان؟! بگوم حق با توئه که
فردا از یه گوشه کناری موتور پیدا کنی؟ بدبختی من
این شر درست کردنای توئه، ازازیل*!!...

؟.....

(*ازازیل: شر و شیطان، آتیش‌پاره)

#پارت_۳۱۶

شانه بالا انداختم.
— من که اوضام خوبه.

— آخرش که چی؟ می‌خوای بترشی؟
صدای شازنان که می‌گفت بزرگتر ندارم در سرم می‌چرخید...

— از اسب افتادم، از اصل که نیفتادم، شکوفه! هنوز
من یه دختر ترکمنم. طائفه ما به غیر خودی دختر
نمی‌ده.

خواهرانه بغض کرد.
— ای دخترجان، کدوم ایل، کدوم طائفه؟ چندین و چند
ماهه اینجا، کسی سراغت رو گرفته؟

ترکمن شاید ترک دیار می کرد، اما همیشه ترکمن بود؛ با همان غرور، همان وابستگی به اصل و زادگاه...

— رگ و ریشه من اونجاست. روزی که بفهمن دربارهم اشتباه کردن برمی گردم. پدرم قول باشگاه سوارکاری رو همیشه به من می داد، پسرش اونجا رو نمی خوان.

بچه به بغل چرخید و به دیواره پله تکیه داد. چشم هایش پر از دلسوزی و نم اشک بود.

— هنوز که هنوزه یاد وقتی که از پیششون برگشتی، اون صورت زخمیت می افتم چار ستون بدنم می لرزه. همینجا شوهرت بدم کنار گوشم باشی خیالم ازت جمع شه.

باز برگشت به پروژۀ شوهریابی...

من و محمد که بی صدا برگشته و پای پله ایستاده بود
بدون هماهنگی باهم خندیدیم.

– خدایی شکوف! آیلار رو بدی به اون بی مصرف کجای
خیالت جمع می شه؟ سیاه تابه رو می مونه. آیلار زنش
بشه، تو تاریکی چشم باز کنه و ببیندش فکر می کنه
جن دیده.

شکوفه سمتش برگشت. صورتش از عصبانیت قرمز شده
بود.

– آهان! تو خوبی! یه ته شانه تی او کله نرنی. گرگی فک
چاگودی تی کله سر.

(آهان! تو خوبی! یه شونه به سرت نمی زنی. آشیونه مرغ
درست کردی روی سرت.)

#پارت_۳۱۷

سر به حفاظ پله تکیه زدم. برعکس لبخندم روحم خسته بود.

مهربان مواقعی که مهمان داشتیم فرزتر می شد، اما دیر رسید، با یک سینی چای در دست.

شکوفه با دیدنش غصه دار گفت:

– آی مهربان! یه ته چایی انقد کار داشت؟ نخواسته شازنانِ ببینه.

– چرا؟

انگشت شستش را در پایم فرو کرد و حرصی جواب داد:

— چرا رفته چرا... هی پرس چرا! لا اله الا الله... حتماً از
قدیم یه چی ازش دیده. مال اون زمانایی که بچه‌ش رو
گرفتن.

ای وای من...

مهربان تمام حیات را دنبال شازنان گشت و وقتی ندیدش
گارد اخمش را پایین آورد.

بالای پله نشست. غمش غمگین کننده بود.

محمد هر سه نفر و نصفی مان را از نظر گذراند. به فنجان‌ها
اشاره کرد.

— چایی رو بریزید تو فلاسک همه تون رو بیرم تا یه جایی.

تکیه‌ام را از پله گرفتم و سمتش سرک کشیدم.

— کجا محمد؟

– حالا بریم. ساعت چهاره. حالا حالاها شب نمی شه
چقدر می خواین اینجا بشینین.

شکوفه تشر زد:

– مگه وسیله داری این همه آدم ببری؟

– وانت دسته. بدوید تا پشیمون نشدم.

شکوفه از وحشت صاف نشست.

– یا ابوالفضل. پشت وانت؟ نه!

من اما دوست داشتم بروم. باید می رفتم... وگرنه امروز
اینجا از شدت فکر و خیال خفه می شدم.

برای راضی کردن شکوفه پله فاصله را پایین سریدم.

– تو با بچه جلو بشین، من و مهربان عقب.

محکم به صورتش کوبید.

– خاکامی سر... دیگه چی؟ ارباب بفهمه مهربان پشت و انت نشوندیم، بدبخت می‌شیم.

– اون با من. خبردار نمیشه.

#پارت_۳۱۸

آنچنان چشم غره ترسناکی رفت که فکر کردم چشم‌هایش
چپ می‌ماند، اما همان نگاه را سمت محمد چرخاند.

– تو گواهینامه داری اصلاً؟

محمد دماغ شد.

– گواهینامه نمی‌خواد. باهاش هزارجا رفتم.

یک دست به بازوی شکوفه بند کردم و دست دیگر به
خودم اشاره کردم.

– من دارم.

برای اولین بار دیدم شکوفه از وحشت چشمانش فراخ
شود و داد بزند.

– هرگز! ارباب سرم رو می‌بره.

از او انکار و از ما اصرار...

– ارباب بهم گفته هر اتفاقی اینجا بیفته مقصر – منم.
نمی‌تونه حرفش رو پس بگیره. با خیال راحت پا شو.

گردن به حرص چرخاند و دست به کمر زد.

– کی گفته که من خبر ندارم؟!

بلند شدم. سر راه بازوی مهربان را گرفتم و بلند کردم.

– محمد، من می‌رم آماده شم. پشیمون نشی بری.

سرش را برای اطمینانم بالا برد. دهانش پر بود. دخل شیرینی‌ها را آورد.

مهربان سری برای توضیح گرفتن از من تکان داد.
گفتم:

– بیرون... بازار...

– آ...

عاشق لبخند و برق چشم‌هایش موقع شنیدن بازار شدم.

— من نمیام!

شکوفه این را تقریباً داد زد. می دانستم او هم حوصله اش سر رفته.

به مهربان اشاره کردم که برود و لباس بپوشد.

خودم بالای ایوان، حفاظ چوبی را گرفتم و گفتم:

— بیا! بعد به اریاب بگو آیلار حرفم رو گوش نمی داد، رفتم مواظبش باشم. هرچند خبردار نمی شه، بابا...

بچه را روی پله گذاشت که چهار دست و پا بالا آمد.

— آهَن! خبردار؟! ما راه نیفتاده اون فهمیده.

(آهَن: آهان)

– فکر کن بیاد بگه چرا مادرم رو دست این دختره ازازیل
تنها گذاشتی.

#پارت_۳۱۹

کمی متفکر تماشا کنیم کرد. باید راضی اش می کردم.

– اصلاً تا بفهمه ما رفتیم و برگشتیم... بیاد اینجا
سروقت من تنهام.

رو سری اش را محکم دور گردنش بست. از پله ها که بالا
می آمد غرغر کرد.

– فقط باهات پیام که خرابکاری نکنی. بالای سرت باشم
خیالم جمع تره.

فقط برای اینکه وارد جاده اصلی نشویم و پلیس نبیندمان
از بیراهه آمده بودیم؛ از میان راه آسفالتۀ باریک، از وسط
مزرعه‌های سبزی که حالا تعلق خاطر به آنها در عمق
وجودم جان می‌گرفت.

ساقه‌ها قوی شده بودند و سبزتر از هر سبزی که داخل
مداد رنگی‌ها و یا رنگ‌های ساخت انسان وجود داشت.

یک ربع هم زمان نگذشته بود که گوشی‌ام زنگ خورد. به
مهربان اشاره کردم که گوشی.

داخل کیفم گشت و فوراً تماس را وصل کرد و دستم داد.
گوشی را بین سر و شانه‌ام گذاشتم.

ایاز بی‌دلیل به من زنگ نمی‌زد... صدایم را صاف کردم و
تاجایی که می‌شد شاد.

— سلام، آقای ایاز!
— کجایی؟

اوه! ازدهای یخی خشمگین بود.
— با شکوفه و محمد و مهربان اومدیم بیرون.

— بیرون یعنی دقیقاً کجا؟
— دور نیست.

نباید دروغ می گفتم ممکن بود از کوچکترین لرزش و فراز و
فرود به پنهانکاری ام پی برد.

برای یک دروغ مصلحتی طبیعی، فقط گفتن حقیقت
جواب می داد.

— سورپرایز محمده. نگفته کجا می ریم.
— نظرت چیه وقتی رسیدی لوکیشن بفرستی.

تا وقتی می رسیدم خدا بزرگ بود.
— چشم. امر دیگه؟

بی نزاکت قطع کرد. گوشی را که دست مهربان دادم به این
فکر کردم از کجا فهمیده؟

#پارت_۳۲۰

ردیاب که نداشتیم؟ به شک خنده دارم خندیدم. حتماً هوا
را بو می کشید. از ایاز مرموز بعید نبود....

خدا خودش عاقبت این ماجراجویی ما را به خیر می کرد.

یک شک عجیب داخل ذهنم پا گرفت... حسی— که
به دنبالش آمد می گفت ایاز پیدایمان می کند.

به فکرهایم پوزخند زدم شاید خجالت بکشند و بروند پی
کارشان.

تنهایی در این روستای خلوت و بی ماجرا داشت دیوانه‌ام
می کرد.

محمد سرش را طرف شیشهٔ راننده خم کرد و داد زد
سمت راست.

تمام مسیر را همین‌طور راهنمایی کرده بود.

نتوانستیم شکوفه را راضی کنیم مهربان عقب بنشیند و
محمد که راه را بلد بود روی صندلی شاگرد. خودش و
برادرش پشت سوار شدند.

مزرعه‌ها که تمام شد کوه بود و باغ چای...
یک سربالایی و بعد یک ساختمان کاهگلی برابر چشممان
ظاهر شد....

خانه نبود. ساختمان کنارش که نقلی و تازه‌ساخت بود
حتماً خانه و آنکه دورتر و عقب‌تر با بلوک ساخته بودند
طویله‌شان بود.

سه ساختمان، کنار هم، بدون ترتیب ساخته شده بودند،
با یک حیاط بزرگ و کاملاً خالی و خاکی...

بعد از رسیدن همه پیاده شدیم. مهربان که اولش حسابی
با دیدن من پشت فرمان وحشت کرده بود حالا بازویم را
گرفت...

خوب که صاحب حواسم شد با دو دست فرمان و رانندگی
را نشان داد و بعد به لب‌هایش سمت بالا قوس داد و
سرش را بالا داد یعنی عالی...

چه ذوق کرده بود، انگار تا حالا ندیده باشد یک زن ماشینی را براند یا شاید از نزدیک تجربه نکرده بود.

رفت و به شکوف هم حالی کرد رانندگی ام را پسندیده...

شکوفه بدون اینکه زیاد ذوق زده شود و خدای نکرده روی من زیاد شود به او لبخند زد و آها... آها... گفت.

آها همان آره بود. خب، کاچی به از هیچی... حداقل فهمیدند چندان هم بی هنر نیستم.

#پارت_۳۲۱

– آهای دختر عمو! کجایی؟
محمد بود که وسط حیات داد زد.

دخترک ترکه‌ای و ظریفی از ساختمان کاهگلی بیرون آمد.
پیراهن بنفش بلند و کمرکشداری به تن داشت.

کمرباریک و سبزه بود، بایک جفت چشم آهویی و لب‌های
باریک....

– سلام محمد! چه عجب از این طرفا...

بعد خندان و خوش‌آمدگو سمت ما آمد. دست‌هایش گلی
بود.

– داشتی چی درست می‌کردی، آمنه؟
– گمچ.

گمچ به قابلمه‌های سفالی می‌گفتند که داخلش فسنجان و
قورمه‌سبزی عالی لعاب می‌داد و جا می‌افتاد.

– عمو کجاست؟
شکوفه بود که پرسید.

– بالا. داره چرت می‌زنه.
– حالش چطوره؟

– بهتره، شکر.

مهربان به سمت میز جلوی ساختمان کاهگلی رفت. روی
یک میز چوبی عریض پر بود از وسیله‌های سفالی...

دخترک هنرمند بود و اینجا کارگاهش... حتی هفده سال
نداشت... همسن محمد بود شاید کوچک‌تر...

محمد سبد خوراکی‌ها را برداشت و سمت ایوان خانه
رفت... شکوفه بچه به پهلوی پشت سرش.

حتماً بارها به این خانه آمده بودند که وسیله‌های زیبای
روی میز برایشان تکراری بود.

من پشت سر مهربان را هم را سمت کارگاه کج کردم. دخترک
هم با ما آمد.

بیرون کارگاهش شبیه یک نمایشگاه بود، اما در این نقطه
دور از شهر و خلوت مشتری هم داشت؟

– تنها کار می‌کنی؟
– برادرم شهره. میاد کمک.

کم وسیله نساخته بود.
– تنها سخته...

— درآمد اینجا مشخص نبود، رفته شاگرد پیتزافروشی شده.

کمی کنجکاو براندازم کرد. از نوک پا تا روسری و آخر از همه ناخن‌هایم...

دست‌هایش را به هم مالید... گل‌هایی که خشک شده بودند ریخت.

#پارت_۳۲۲

دستپاچه لبخند زد.

— شما آیلاری...؟!

هیچ حس خوب یا بدی نسبت به دخترک نداشتم. با تعجب فقط نگاهش کردم تا حرفش را کامل کند.

— محمد ازتون گفته.

با لبخند پرسیدم:

— خوبیم یا بدی؟

خجالت زده با آرنج به پیشانی کشید و عرقش را خشک کرد.

— فلاسوت اون و زمین زده و به تو سواری می ده، دل خوشی ازت نداشت اوایل...

یک کوزه را برداشتم.

— اوایل؟ امیدوار شدم.

خندید، نمکی و قشنگ.

— نگید به محمد...

مهربان یک پارچ فیروزه‌ای را برداشت و نشانش داد:
– بفروش؟

می‌پرسید فروشی‌ست. دخترک گفت:
– پول نمی‌خواد، بردار...

مهربان یک گمچ بزرگ، یک کوچک، یکی هم متوسط، یک
کوزه آب... بگذاریم...

جمع کرد و گفت:
– لیلا، پول!

– ارباب دختر اربابی خرید کرده...

حرف در دهان شکوفه‌ای که سلانه و خندان سمتان
می‌آمد ماسید.

صدای ساییده شدن لاستیک روی زمین و لای کشیدن
یک ماشین غول‌پیکر حواس همه‌مان را پرت کرد.

خدا خدا کردن برای اینکه ایاز نباشد فایده‌ای نداشت
وقتی می‌دانستم فقط اوست.

شکوفه محکم به گونه‌اش سیلی زد.
– یا فاطمه زهرا.

ایاز از ماشین پیاده شد و در را محکم کوبید.

با پیاده شدنش مولکول‌های موجی از خشم را از جانبش
حس می‌کردم.

برای اینکه عصبانیتش دامن بقیه را نگیرد سعی کردم با
تظاهر به خونسردی سمتش بروم.

صورتش کبود و چشم‌هایش بی‌رحم و سرد بود.

هرچه شوخی و شیرین‌زبانی بلد بودم یادم رفت...

این پارت برای بعضی- از دوستان نمی‌اومد، به قبلی اضافه
کردم ❤️

#پارت_۳۲۳

کتش را کند و روی کاپوت پرت کرد.

– توضیح بده!

– اومدیم بیرون. من که بهت گفتم.

— بدون اجازه؟! تو به چه جرئتی مادرم رو برداشتی دوره افتادی؟

مشت محکمی به کاپوت کوبید که از جا پراندم. از عصبانیتش زبانم بند آمد، نه از ترس، از ناراحتی...

به من اطمینان نداشت؟

توهم زده بودم که دوستشان هستم، ولی خودی نبودم، مورد اعتماد، نه!

نفسم در سینه بند آمد و انباشته شد. دست به کمر شدم.

— تو به من اطمینان نداری، ایاز ملک! فکر کردی مثلاً مادرت رو می دزدم؟

لحظه‌ای از عکس‌العملم جا خورد، اما پس نکشید.

— نه!

— اگه داشتی، چرا مثل دفعهٔ اولی شدی که با مهربان بیرون رفتم؟

— مشکل اون لگنیه که تو حیاط پارکه. تو مادر من رو با وانت آوردی بیرون؟

خونسرد جواب دادم:

— جلو نشست.

— دادی یه بچه که هنوز پشت لبش سبز نشده رانندگی...

— نه. من روندم.

— دِ بدترا! تو می تونی وانت برونی؟
 — ببخشید مگانم رو دادم تعمیر، مجبور شدم.

دستش را کلافه و بی حوصله سمت پرت کرد و غرید:
 — بس کن خوشمزه بازی رو... تو رانندگی بلدی؟

با غرور سرم را بالا گرفتم.
 — بله که بلدم.

— برادرات که من دیدم...

— من هروقت می رفتم باشگاه سوارکاری پدرم، رانندگی
 هم تمرین می کردم. از برادرام کسی اونجا نمی اومد.

دستی به گردنش گرفت... نگاهش را به اطراف داد و
 اخمش را حفظ کرد.

قلبم ترک برداشته بود از تصویری اعتماد بودنش به من.
صدایم لرزید.

— تو که نمی‌دونستی با چی میام، اینهمه راه رو هوره‌کش
اومدی دنبالمون که چی؟ فکر کردی من نقشه‌ای
چیزی دارم؟

#پارت_۳۲۴

یک ابرویش بالا پرید. به من نگاه کرد، انگار سؤال عجیبی
پرسیده باشم. برای هردومان نکته‌ی اساسی اصلاً وانت
نبود.

— اینهمه وقت پیش‌شی... یه ذره هم آگه بهت اطمینان
نداشتم نمی‌ذاشتم از صد متریش رد شی.

حالا نوبت من بود طلبکار باشم.

— پس مشکل چیه؟

— تو اصلاً مواظبتش نیستی، سربه‌هوایی.

آفتاب مستقیم به چشم‌های روشنش می‌تابید و احساسی
که در ژرفای آن بود را آشکار می‌کرد.

نگرانی... او نگران مادرش بود، خیلی وسواس‌گونه...

— اون یه انسان بالغه... اگه بخواد مدام تو خونه باشه
که تو آرامش داشته باشی زندگیش چه فرقی با زمان
پدربزرگت کرده؟

دهانش با آن خطوط محکم و مصمم برای لحظه‌ای
نیمه‌باز ماند.

– الان داری می گی من مادرم رو زندانی کردم؟

به صورتش زل زدم و سعی کردم در برابر آن صدای دورگه
از خشم پس نکشم...

می توانستم زخمی که انگشت روی آن گذاشته ام را در
قلب ایاز ببینم، همانجا که چشم های عسلی خاکی را مات
و بی روح می کرد.

– تو می خواهی مواظبش باشی، می ترسی برایش، ولی
این جوری که نمی شه.

– شرّ و ور نگو... تو یه وجب بچه می خواهی به من بگی
چی درسته چی غلط....

— سلام ارباب جان... خوش بمای... قدم رنجه
بگودی...

بدون اینکه به پیرمرد کم مو و لاغری که به جمع ما وارد شد
نگاه کند، سرد سلام کرد.

مرد کوتاه نیامد. دست به سینه شد، با احترام و محبت
بیشتری پرسید:

— شناسی؟ حق داری... شما ر چه به ما فقیر فقرا...

ایاز نگاهش به طرف پیرمرد رفت و تیز برگشت سمت من.

— من عموی محمدم... همون که برا سَفالِ این دخترم
کارت پخش کردی... هفته ای یکی دوتا مشتری راه کج
می کنن به ما سر می زنن.

– کاری نکردم. چهار تا تراکت بود، دادم دست مشتری.

#پارت_۳۲۵

– خدا تر خیر بده. خدا از سروری کم نکنه... برای
محمد دم دعا می کنم واسه خاطر این بچه به شما روز.
جوانه، سنگین بو برایش...

– چیزی نیست.

می خواست پیرمرد را دک کند و سراغم بیاید، اما موفق
نمی شد.

– بیا روی ایوان... بیا به چایی در خدمت باشیم.

مهربان همان بین رسید. با لبخند برای ایاز سری به نشانهٔ سلام پایین آورد.

کار واجبی داشت. بازویم را کشید. دستگاه کارتخوان داخل دستش را نشانم داد.

– لیلا! پول... کات...

صدای خندهٔ محمد از نزدیکان آمد.

– می‌دونستم مهربان اینقدر دست‌به‌خرجه زودتر می‌آورد.

دستگاه را از دست مهربان گرفتم و سمت ایاز گرفتم. اجازه می‌دادم در لذت خرید مادرش شریک باشد.

آمنه دوان دوان سمت ما آمد.

– تر به والّهی نه... آقا... چهار تا گمچ بود فقط...

ایاز به گمچها و کوزه و گلدانها و کاسه‌های
آبگوشت‌خوری...

کارت را کشید و قبض رسید را کند و داخل جیبش
گذاشت، بدون پرسیدن رقم...

یاللعجب... ایاز؟ به من بیچاره می‌رسید حساب یک قران
دوزار را داشت آنوقت...
می‌رسیم به هم ایاز خان...

— برای اینکه دستتون رو رد نکنم یه لیوان آب بیارید.

شکوفه که از ترس دورتر ایستاده بود، تند سمت خانه
دوید. آمدن ایاز همه را به جنب‌وجوش انداخته بود.

با یک سینی آب سرد برگشت و یک شیرینی خامه‌ای هم
داخل پیش‌دستی روی سینی...

ایاز لیوان را برداشت.

– بقیه شیرینی رو هم می‌آوردی شکوف. آمنه هم یکی
می‌خورد، شگون داره براش.

دخترک خندید.

– تو خریدی؟ دو تا دونه رو اینهمه راه کشوندی؟

– نه بابا... شیرینی خواستگاریه، واس آیلار.

#پارت_۳۲۶

@Vip Roman

ارباب آب را یک نفس سر کشید و لیوان را روی سینی کوباند.

لازم نبود سؤال پرسد. چنان به محمد نگاه کرد که مقرر آمد.

— چیزی نیست آقا... یکی پاش و از گلیمش درازتر کرده بود...

— کی؟

محمد دستی به موهای مجعدش کشید و مثلاً صافش کرد.

— بعد می گم بهتون. خونتون رو کثیف نکنید.
فقط زل زدنش کافی بود محمد جوابش را رک و درست بدهد.

– مطلب غلط اضافه کرده. شازنان رو فرستاده بود.

ایاز چند ثانیه به محمد خیره شد، بعد خیلی عادی برگشت سمت پدر آمنه.

– جناب، ما رفع زحمت می کنیم. محمد! وسیله های مهربان رو با وانت بیار.

می کنیم؟

معنی اش را وقتی فهمیدم که من و مهربان را با یک دستور کوتاه همراه خودش برگرداند.

#ایاز

وقتی از خانه عموی محمد راه افتادیم چنان با سرعت راندم و اخم هایم را جدی گره زدم که حرف مفت درباره من و مادرم غرغره نکند و ساکت بماند، او هم سرش را

سمت بیرون گردانده و از ترس یا هرچه لام تا کام حرف نزد.

با کدام پشتوانه و قدرت هرچه به مغز پوکش می‌رسید را به من می‌چسبانند؟

کجای رفتارم با مهربان شبیه مختارخان بود؟

منطق لعنتی اما جایی درون سرم اجازه نمی‌داد خشمم، واقعیت واضح و روشن درون حرف‌های آیلار را بپوشاند.

دقایقی قبل، داخل آن خانه دورافتاده کوهستانی دخترک حقیقت را خیلی جدی و بی‌تعارف به صورتم کوباند، بازهم بدون رودربایستی و ترس و ملاحظه‌ای که اطرافیانم داشتند.

چطور همه چیز را می دید و می فهمید؟ سربه هوا و بازیگوش بود، اما احمق نبود، اصلاً.

حقیقت حسم به مهربان این بود؛ من عادت به بی خبری از او نداشتم، تنها ترسی که در زندگی داشتم برای مهربانم بود، تنها موجود با ارزش زندگی ام.



چهار تا پارت بعدی متصلن، یا فردا یا چهارشنبه باهمم تقدیم می کنمشون.



خیلی عزیزیدا

#پارت_۳۲۷

واقعاً حس حفاظتم از او باعث شده بود او را محدود کنم و...؟

زندان؟ یعنی باید آزادترش می گذاشتم؟

حتی یک درصد فکر کردن به اینکه باید اجازه دهم با این ورپریده از محدوده امنش دورتر برود پشتم را می لرزاند.

جان من به جان مهربانم بسته بود. مادرم ضعیف بود، نمی توانست از خودش دفاع کند.

یک ساعت قبل، وقتی با اپلیکیش دور شدنش به جایی که نمی دانستم کجاست را دیدم، مثل دیوانه ها راندم تا پیدایش کنم...

نزدیک خانه مهربان که رسیدیم، با چیزی که دیدم به کل همه حرف ها از یادم رفت.

سرعت ماشین را کم کردم.

از پنجاه متری می توانستم ماشین نیروی انتظامی را جلوی
در خانهٔ مهربان تشخیص دهم...

کنارشان یک زن ریزجثهٔ چادری و یک پسر بچه... یک
پروندهٔ قدیمی و باز...

و عجیب اینکه اهالی برای تماشا جمع نشده بودند.

خطر را بو کشیده و ترسیده از شری که ممکن بود دامنشان
را بگیرد داخل خانه هایشان مخفی شده بودند.

هرچه می کشیدم از این جماعت هرزه دهان و چرت گو بود.

خوب شایعه ها را پخش کرده، حالا که می دیدند عواقب
شایعه پراکنی هایشان می تواند اینهمه جدی باشد داخل
سوراخ هایشان خزیده بودند.

سی متری خانه ترمز کردم.

— ایاز...

صدای غریبه بود که نالید:

— نکنه برادر امن.... گفتم براتون دردسر می شم...

— دو دقیقه ساکت باش!

به عقب برگشت، من هم... جایی که مهربان با چشم‌هایی
گشاد شده از ترس به ماشین پلیس و لباس مردهای جلوی
در نگاه می کرد.

لبخند زدن از همیشه سخت تر بود، اما برای آرام کردن
مهربان لب‌هایم را کش آوردم.

راهی نبود، به جز همان که در ثانیه نقشه‌اش را ریختم.

تنها کسی- که می توانستم روی کمکش برنامه بریزم دخترک
ترکمنی بود که می دانستم روی شجاعتش می شود حساب و
تکیه کرد.

#پارت_۳۲۸

دستم را روی صندلی اش گذاشتم و کامل سمتش چرخیدم.

– بین آیلارا! من می رم پایین، تو صبر می کنی، اگه اتفاق
خاصی نیفتاد که میام، وگرنه مهربان رو بردار بیر خونه
خودم.

صدای بند آمدن نفسش در گوشم پیچید. فرصت نداشتم
برایش عادی سازی کنم.

داشبورد را باز کردم و کلید را سمتش گرفتم.

نگاهش به خانه و آن زن افتاده بود و ذهنش مثل کامپیوتر نظریه‌های چرت می‌ساخت.

— زننه؟ نکنه؟ اون بچه...

مشتم آرام روی فرمان پایین آمد، نهایت خودداری‌ام بود که آن را جای دیگری فرود نیاورم.

— بس کن، آیلارا! ببینم می‌تونی از اینکه بهت اطمینان کردم عین سگ پشیمونم کنی؟

بالاخره چشم از روبه‌رو برداشت و به من داد.

— عصبانی هستی؟

— نه!!

آنقدر که دلم می خواست سر کسی را منفجر کنم.

دستم را میان موهایم کشیدم. چاره ای نداشتم.

تنها کسی که الان می توانست خیالم را از مهربان جمع کند او بود.

— اصلاً فهمیدی چی گفتم؟

سرش را از شیشه جلو عقب کشید و چرخاند سمت من.
— هان؟

از اول، شمرده توضیح دادم.

— همین جا می مونی، اگه برگشتم که هیچ، اگه با خودشون بردنم، با مهربان برو لاهیجان خونه م.

نگاهمان... من نگران بودم و او ترسیده...

دستی از پشت بازویم را گرفت.
— ایا...

سمت صندلی عقب برگشتم... چشم‌های لرزان و نگران
مهربان...

آرام و شمرده گفتم:
— بشین پیش لیلا...

با وحشت زمزمه کرد:
— نا...

رفتن سمت خانه و برگشت را با اشاره نشان دادم.
— زود میام.

#پارت_۳۲۹

چاره‌ای نداشتم. دستش را آرام از بازویم جدا کردم،
انگشت‌هایش یخ زده بود.

دوباره با آیلار هماهنگ کردم.

– پس چی گفتم؟

– باشه... ایاز! برای چی اومدن؟

می‌دیدم حالا که فهمیده برادرهایش نیستند حدس‌هایی
زده.

شاهرگم را زیر تیغش می‌گذاشتم. برای اولین بار در زندگی‌ام
از کسی خواهش کردم.

– حواست بهش هست؟

دست روی قلبش گذاشت.
– مثل مادر خودم.

جوابش اطمینان خالص بود، وقتی می دانستم حقیقت را می گوید.

پیاده شدم. همان حین صدا زدن مهربان را شنیدم و سعی آیلار در ساکت کردنش. می رفتم و قائله را تمام می کردم.

اما نه من نه آیلار مهربان را نمی شناختیم.

قبل از رسیدن به خانه در ماشین باز شده بود و صدای قدم های تند و کوچکی پشت سرم می آمد.

– مهربان... نرو...

و بعدی صدای کفش‌های آیلار و دزدگیری که روشن شد.

وقتی مهربان به من رسید، صورتش جدی بود؛ دانا و مصمم، نشانی از مهربان خجالتی همیشگی نداشت، مادری بود که آمده بود کنار پسرش باشد.

حالا که حواس پلیس‌ها سمت ما جلب شده بود کاری از من برای برگرداندنش ساخته نبود.

به در خانه رسیدیم. ستاره ترسیده عقب کشید و با پر چادرش صورتش را پوشاند.

به پسرش که به چادرش چسبیده بود حتی نگاه نینداختم.

– سلام، آقایون!

سه نفر بودند با لباس‌های نظامی.... یکی کیف ساده‌ای در دست داشت؛ مسن‌تر بود، با چشم‌هایی مشکوک و تیز.

– سلام. اینجا منزل خانم مهربان ملکه؟! ظاهراً تشریف ندارند.

– امرتون رو بفرمایید، من پسرشم.

– حکم تفتیش خونه رو داریم.

#پارت_۳۳۰

– می‌شه حکمتون رو ببینم؟

مرد کاغذی از کیفش بیرون آورد و دستم داد.
یک نامه اداری ساده و گویا.

— خانوم ملک؟

مرد از مهربانم پرسید.

مهربان با استفهام نگاهش کرد. تاجایی که خشم غرنده در
گلویم اجازه می‌داد سعی کردم آرام باشم.

— مادر ناشنوا هستند.

عکس‌العمل پلیس‌ها را ندیدم. نمی‌دانستم چه برخوردی
نشان خواهم داد حتی اگر ذره‌ای دلسوزی در صورتشان
ببینم یا حتی شک.

کلید انداختم و در را باز کردم. یعنی قبل آمدن به مأموریت
این اطلاعات ساده را نگرفته بودند؟

آیلار به ما رسیده و کنار مهربان ایستاده بود.
پلیس‌ها جلوتر از ما رفتند.

ما داخل حیات ماندیم و ستاره‌ای که چسبیده به در
ورودی آرام فین فین و اشک‌هایش را با پر چادرش پاک
می‌کرد.

نمی‌خواستم ببینمش، حتی آن دست‌های کوچکش که
انگشت‌های بچه‌گانه‌ای را بین خود پناه داده بود.

دلم برایش می‌سوخت و برای حماقتش نه.

خواسته بودم کمکش کنم و او ناروزه بود و حالا داشت
نقش یک قربانی را با حقارت بازی می‌کرد.

نشانش می‌دادم؛ تقاص پا گذاشتن به حریمم را باید می‌داد.

دو نفر از پلیس‌ها از پله بالا رفتند. می‌دانستم دنبال چه
آمده‌اند، نیازی به گشتن زیاد نبود.

بازوی مهربان را گرفتم و روی صندلی‌های داخل حیاط نشاندم. کنجکاوانه به ستاره‌ای که صورت پوشانده بود نگاه می‌کرد.

پلیس داخل حیاط اطراف خانه را با دقت گشت، طرف مرغدانی رفت، زیر درخت بزرگ را با پا کنار زد...

هرازگاهی نیم‌نگاهی به ما می‌انداخت تا عکس‌العمل ما را ببیند.

بالاخره بعد از یک ربع آنها که داخل بودند بیرون آمدند.

چیزی که دست مأمورها بود... تفنگ مختارخان...

رنگ مهربان با دیدنش پرید، اما خونسرد ماند، تکان اضافه‌ای نداشت.

#پارت_۳۳۱

جلو رفتم. دست‌هایم را در جیبم فرو بردم و خونسرد تذکر
دادم:

– این تفنگ مجوز قانونی داره.

– کی باهاش شلیک شده؟

شانه بالا انداختم.

– دقیق نمی‌دونم، یه چند سالی هست. تفنگ شکار
پدربزرگم بود، یه یادگاری خانوادگیه.

– به‌عنوان مدرک باید ضبط بشه.

– کی برمی‌گردونید؟

مرد اخم کرد:

– هروقت صلاح بدونیم.

– کارتون تموم شد یا باز...؟

– ممکنه برای گرفتن اطلاعات احضار بشید.

– مشکلی نیست.

از سر راهشان کنار رفتم.

همراهشان ستاره هم از گوشه در به بیرون خزید. کسی. در را نبست. بهتر!

مهربان خواست از پله بالا برود. بازویش را گرفتم. برگشت و منتظر توضیح به دهانم زل زد.

لب زدم:

— شهر.

گیج تر به من نگاه کرد. کلمه را تکرار کردم، سری تکان تکان داد.

لباس تنم را نشانش دادم.

— بردار بیا بریم.

آیلار بلاتکلیف ایستاده بود.

— برید برای یه مدت لباس جمع کنید، با خودم می برمتون.

و برای اولین بار بدون سؤال از پله بالا رفت. اگر حدس هایی که می زدم درست بود باید برای مدتی از ده دور می شدند.

گوشی را بیرون آودم و حین شماره گرفتن از خانه دور شدم.

— سلام آقا. امر کنید.

— سلام جلیل. یکی داره چوب لا چرخم می ذاره.

— اسم و آدرس بدید. هر کاری هم باید بشه رو فقط امر کنید.

— ستاره فرهانی، فک کنم تو هتل گردشگریه. سری قبل که اومد لاهیجان اونجا بود. نمی خوام فعلاً نزدیکش شید، فقط تو هتل یه آشنا پیدا کنی که جیک و پیکش رو بهم خبر بده کافیه. خودتونم بیرون هتل کشیکش رو بکشید.

— حل شده بدونید آقا. نفس بکشه شما خبردار می شید.

– یکی دیگه هم هست.

– در خدمتم.

– تو روستاست، گُرف کوه.

– محل خودتون؟

– آره. اومدی یه بار.

#پارت_۳۳۲

– این یه کم سخته. تو روستاها اهالی هم رو می شناسن،
غریبه زود نشون می شه.

– یه باغ کنار خونه شونه، خیلی ساله ورثه سرش دعوا
دارن. جنگل شده. آفتاب نزده یکی رو بذار اونجا

کشیکش رو بکشه. شب صداش کنید و بکشیدش
بیرون.

– اینجور که شما نقشه چیدی، حرفی نمی‌مونه، آقا.
حل شده بدون. فقط چیکارش کنیم؟

– می‌خوام حسابی ورز بدیدش، تهشم بندازیدش تو کانال
آب.

– آب؟ اگه خفه شه چی آقا؟
این را پرسید، اما ترس در صدایش نبود.

– بچه‌های اینجا همه شنا بلدن. تابستون تو آب کانال
زندگی می‌کنن. بندازش تو آب. بگو دفعه دیگه با دست
و پای بسته پرت می‌شه اون تو تا حساب کار دستش
بیاد.

– جسارته آقا، بهش بگیم برای چیه؟

– خودش می‌دونه. فقط جلیل، شکستگی و اینا تو کار نباشه.

– انجام شده بدونید، آقا.
برگشتم و چشم‌درچشم چشم‌های براق آیلار شدم.

– آدرس و مشخصات کامل رو برات می‌فرستم. سفارش
نکنم، جلیل!
– به روی چشم، آقا.

– شماره کارت قبلیه یا جدید؟

– تا کار تموم نشه، حرفشم نزنید.

– حله.

تماس که قطع شد یکی هنوز با نیش باز تماشا می کرد.

– گفתי مطلب رو بزنی؟

گوشی را داخل جیب شلوارم انداختم.

– از کی اینجا پی؟

دندان های یک دست و براقش را نشانم داد.

– همین آخرش رو شنیدم.

مانده بودم چه عکس العملی نشان دهم؛ حاشا کنم یا
توجیه که یک اخم ریز وسط پیشانی صافش نشست.

– ایاز! نمیره!

– آدامام کارشون رو بلدن.

چنان با تحسین و احترام با آن چشم‌های پرچراغ به من زل
زد که ناچار گفتم.

— به خدا عقلت معیوبه. تو الان باید التماس کنی و
نجاتش بدی.

— مگه خلم؟

#پارت_۳۳۳

روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت.

صندل‌های کف‌تخت و بدون پاشنه، با بندهایی که دور
پایش پیچیده شده بود، راز بی صدا آمدنش تا پشت سرم.

کنجکاوم کرده بود.

– پس چرا اون شب که مزاحمت شد، وسط ده پریدی
جلو و سپر بلاش شدی؟

در کیف پوست ماری کالباسی رنگش را باز کرد و داخلش را
گشت.

– چون اگه کتکش می زدی مردم ازت کینه می گرفتن، از
منم.

به همین راحتی و سادگی...

– گاهی وقتا فکر می کنم... تو شیطون رو درس می دی.

جدی و دلخور لب هایش را به هم فشرد.

– چون از تو دفاع کردم، نه اون؟ باید می داشتم وسط
اونهمه آدم لهش کنی که بگن ایاز رحم و مروت نداره،
که بگن دختره اومده ده همه رو به جون هم انداخته؟

منطق بی نقصش دوست داشتنی بود.
— پس اون شب دلت می خواست کتک بخوره.

داشتن همدست برایم جالب شد، حتی اگر در موضوع
بی اهمیتی مثل تنبیه ابلهی به اسم مطلب باشد.

لبخند زد، اما نه از روی لذت یا بدخواهی.
— برای کاری که باهام کرد کتک حقش بود، قسمتش
نشد. می بینی که حق به حق دار می رسه.

جدای اینکه از طرز فکرش خوشم آمد، این جالب بود که
ادای گذشت و بخشش را در نمی آورد.

به پله نگاه کردم.
— مهربان کو؟

– هنوز جمع کردنش تموم نشده.

یک چمدان روی پله بود.

– مگه چقدر لباس می‌خواد؟ به خدا قبل از اینکه تو بیای همه چی اینجا نرمال بود.

شالش را جلو کشید، بدون اینکه روسری از سر بردارد کش به موهایش بست.

– داشت تو آشپزخونه وسیله جمع می‌کرد، این یکی اصلاً تخصص و تقصیر من نیست.

باید اعتراف می‌کردم که حق داشت.

– آقا ایاز...

سرم به ضرب سمت در برگشت جایی که صدای ستاره از
آنجا می گفت شرش را کم نکرده.

#پارت ۳۳۴

خودش بود، مردد و با همان ژست غمگین غم زده.

اینجا خانه من بود، حریم مادرم، و او امروز به آن بی حرمتی
کرده بود.

مشت هایم را زیر بازوهایم گره کردم.

– کاری مونده که مأموراً نکردن؟

قدم متزلزلی سمت ما برداشت.

– باید با مادرت حرف...

غلط اضافه! با چه رو و جرئی سراغ مادرم را می گرفت؟

خواست بازهم نزدیک بیاید که چند گام بلند سمتش برداشتم و راهش را سد کردم.

– هوی! سرت رو انداختی پایین کجا می ری!

شانه هایش از ترس جمع شد، شبیه یک دختر بچه که از تنبیه ترسیده.

انگشتم را تهدیدکنان در صورتش تکان دادم.

– یه قدم دیگه تو خونه مادرم بذاری، کاری می کنم خودت آرزوی مرگ خودت رو داشته باشی...

لب هایش با بغضی سنگین به هم پیچید.

— من شبیه زنده‌هام؟

بدون اینکه چشم به پسرش بیندازم با سر سمتش اشاره کردم. تهدید به صدایم قدرت می‌داد.

— آره. مادری که بچه‌ش تو دامنش باشه زنده‌ست.

ترسیده و هول شانه‌های کوچک پسرش را در پناه گرفت.

احساس خطر کرده بود، از جانب من.

ترس از من برایش لازم بود، کسی چه می‌دانست برای دفاع از دارایی‌هایم چه کارهایی از من ساخته است؟

— ایاز...

انتظار پادرمیانی آیلار را نداشتم.

دستم را به علامت سکوت بالا آوردم.
- تو دخالت نکن!

چشم از ستاره بر نداشتم. در برابر هیکل مردانه ام ریزه و
بی دفاع به نظر می رسید.

- داشتم کمکت می کردم، خودت نخواستی، حالام بهتره
گم شی. این به نفع خودته!

اشک پنهای صورتش را خیس کرد و نفرت چشمانش را.
- شماها کشتیدش. شما...

#پارت_۳۳۵

این همان زنی بود که در دفترم مرگ شوهرش را باور
نمی کرد؟

– گفتم خودت رو گول نزن، اون نمرده، فقط ولت کرده
رفته دنبال سوژه جدید.

– بابای بچه‌مه... باید پیداش کنم.

دنبال چه بود؟ فقط برای صاحب شدن یک خانه و
ماشین؟ پیدا کردن سایه سیاه نجس بالای سرش؟

– تو اون موش‌مرده توی دفترم نیستی. یکی شیرت
کرده...

نگاه که دزدید می‌دانستم درست حدس زده‌ام.

– کی باعث شده جیگر پیدا کنی و بیای تو خونهم برام
مأمور بیاری؟

لب‌های کوچکش لرزید و به لکنت افتاد.
— خو...خودم...

زبان‌ش یک چیز گفت و ترسی که باعث شد ناخودآگاه لبهٔ
چادرش را دور پسرش بپیچد چیز دیگری...

— ایا...

نگاه هردومان سمت مهربان برگشت. جلو نیامد، همان
کنار آیلار ایستاد، اما خواهش کرد:
— زای...! نه...! خودا ناراحنا بو...

می‌گفت بچه دارد. خدا ناراحت می‌شود. خدا فقط برای
بچهٔ مهربان ناراحت نمی‌شد؟ فقط مهربان را مادر حساب
نکرد؟

بگذار زنانه دلسوزی کند، قلب من سنگ‌تر از این حرف‌ها
بود که با چهار اشک و آه و ناله، فریب زنی را بخورد که
مأمور تفتیش به خانه‌ام می‌آورد.

— بین زن!

خواستم تهدیدش کنم... یک جفت چشم ترسیده و
پراشک لبه چادر را کنار زد و...

چشم‌های سیاه... تیره تیره... اما ترسیده و بی‌گناه...

لعنت به من! لعنت که هیچ‌وقت یاد نگرفتم فرزند خلف
پدر بزرگ باشم. رحم کردم.

— بچه‌ت رو بردار از این شهر برو تا دیر نشده.

سرش را بالا کشید.

— تا پیدااش نکنم نمی‌رم.

ستاره کوچولوی ترسو و اینهمه جسارت؟

#پارت_۳۳۶

این زن پشتوانه‌ای داشت که جلوی من عقب نکشید.

شمرده پرسیدم:

— دنبال چی هستی؟

شجاع شد و چشم درید.

— پدر بچه‌م، شوهرم. عجیبه؟

— اینجا چرا؟

چشم‌هایش پر اشک شد، اما نریخت، فقط صدایش بود
که با بیچارگی لرزید.

– کجا؟ کجا رو بگردم؟ حتی نمی‌دونم مرده‌س یا زنده.
اگه مرده به بچم بگم یتیم شده، اگه زنده‌س بیاد
سایهٔ بالای سرم باشه تا بقال و چقال به خودشون
جرئت ندن حرمت چادر روی سرم و بچه‌ای که کنارمه
رو نگه ندارن و مزاحمم بشن.

– اگه یه درصد حرف تو درست باشه و اون ناموس‌دزدی
که من و انداخت تو این دنیا بابای بچه‌ت باشه تو
هیچ‌وقت نباید پسر تو رو می‌آوردیش اینجا...

– بچم باباش رو می‌خواد. همه‌چی جور درمیاد. اسکندر
اینجا بوده...

من قصدم صلح بود و او آن را نمی خواست. با انگشت
زمین را نشان دادم.

– می دونی اینجا خونه کیه؟ خونه زنی که شوهرت با زور
و کتک بهش تجاوز کرد... یه دختر بچه بود، همه ش
هف هشت سال از این پسر بزرگتر...

دیدم که با دست هایش گوش بچه را گرفت. پوزخندم پر از
انزجار بود.

– تو اگه مادر بودی بچه تو نباید نزدیک این خونه که
هیچ، این شهر می آوردی. باید من و مادرم و این خونه
رو ازش قایم می کردی. حاشای حاشا...

– اون باید بدونه پدرش کجاست.

— فکر می کنی خوش حال می شه بفهمه که چه بابایی داشته؟

— شما اشتباه می کنید، اون خیلی مهربونه...

— خوبه تلاقی عین کارای اون پست فطرت رو سرت دربیارم که خوب بفهمی چه حیوونی بوده؟

حالا تردیدی که به وجودش می نشست را حس می کردم.
تمام تنش لرزید.

— تو پسر شوهرمی ... محرمم...

#پارت_۳۳۷

خندهام زهردار و دردآور بود.

— پسر شوهر؟ محرم؟ مگر می دونی شوهرت چیکار کرده
که من محرم نباید انجامش بدم؟

گوشه لبش را گزید. نگاه گناهکارش که از من به مهربان
جابه جایی شد می گفتم هرچه از متجاوز مادرم گفتم را باور
کرده.

— شماها ازش خبر...

دستم را نزدیک دهانش نگه داشتم تا آن را به انتخاب
خودش ببندد.

خشن و بی حوصله صدایم را بالا بردم بلکه عقل به مغز
پوکش برگردد.

– فکر نکن حوصله تو دارم که روشنت می کنم. نه! اینا همه اتمام حجتیه. بهتره گورت رو گم کنی، چون من تا یه جایی جلوت کوتاه میام. بخوای باز موی دماغ من و مادرم بشی، آنچنان ایازی نشونت بدم که اسمم بیاد خودت رو از ترس خیس کنی.

صدای گریهٔ سرکش که چرخید و پاهاش را در آغوش گرفت...

مهربان جلو آمد و خواست پناه ستاره شود که او با نفرت عقب رفت، با دستی که دور شانهٔ سرکش گرفته بود.

– آه من و بچه‌م دامن‌تون رو می گیره...

مهربان بدون توجه به خشم ستاره خواست باز هم سمت بچه برود.

— به بچهٔ من دست نزن!

دست مهربان روی قلبش چنگ شد.
— ایا...

صدای لرزانش وسط سینه‌ام خنجر شد.

دیدم میان آن چشم‌ها که اتفاقات را درک نکرده. گیج بود،
دنبال جواب...

دست خودم نبود دست دور شانه‌اش چرخاندم و محکم
نگهش داشتم. جان من او بود.

تا ابد کسی— را که بغض به صدای مهربانم بیاورد
نمی‌بخشیدم.

— آه تو و بچه‌ت؟ آه مادر من دامن کسی— رو گرفت؟
 اوضات خیلی بهتر از چیزیه که شوهرت واسه این
 بیچاره ساخت. حالام هری! آروم بودم پررو شدی...

با به گریه افتادنش پسرک هم بلند شیون کرد.

#پارت_۳۳۸

چادرش را دور کمرش جمع کرد. بچه را بغل و از زمین بلند
 کرد.

— من ولت نمی‌کنم... پیداش می‌کنم و میارم که تربیت
 کنه.

حتی ارزش مسخره کردن و جواب دادن نداشت.

پسر گریانش را در آغوش، از خانه بیرون رفت.

برود به درک! احمق! نامادری شرف داشت! بچه را
برداشته و دوره افتاده بود که چه!
مهربان با بغض سرش را بالا گرفت.

– ایا... کی بو؟
هیچ کس! هیچ کس مادر من.

روی سرش را بوسیدم. هنوز با چشم‌هایی منتظر جواب
سؤال‌هایش را می‌خواست.

پله را نشانش دادم، سبد بزرگ را بازهم پر از سوغات‌های
مادرانه کرده بود.

– بیاری؟
فهمید جوابش را نخواهم داد.

— آها...

پشت خانه را با انگشت نشان داد.

— تی تی...

نزدیک غروب بود، می خواست در لانه را ببندد.

وقتی که رفت من ماندم و آیلاری که حتماً گیج شده بود.

— کی بود آقا ایاز...؟

برنگشتم تا ببینمش.

— هرچی که خودش گفت.

هیچ صدایی از پشت سرم نیامد.

– این زنه تا این دور و بره نمی‌خوام ریسک کنم. نباید با
مهربان حرف بزنه.

– چرا؟

برگشتم، رنگش پریده بود.

– همین چرت و پرتایی که گفت رو به مهربان بگه فکر
می‌کنی مهربان چی از حرفاش می‌فهمه؟ مادرم فقط
بدونه این زن کیه و به اون بیشر ف ربط داره، از ترس
پس می‌افته.

آه غمگینی کشید و خودش را روی صندلی رها کرد.
– حق با توئه.

موشکاف نگاهش کردم.
– از علا خبر نداری؟

سرش بالا پرید. نه را تند و بی مکث گفت.

منتظر عکس العمل ماند، چیزی پیدا نکرد.

— به خدا خبر داشتم می گفتم بهت.

#پارت_۳۳۹

می دانستم.

— می رم ماشین رو بیارم.

— آقا ایاز...

قدم برنداشته متوقف شد.

— باور می کنی نمی دونستم؟

سرم را برای آرامشش تکان دادم و رفتم.

برعکس بار قبل که آنها را سوار کردم تا بیرون بیرمشان، همان سفر تاریخی مان به گمیش تپه که هردو شاد و سرحال بودند این بار صدایی از آنها در نمی آمد.

نیم نگاهی به آیلار انداختم.
با دقت به کانال آبیاری نگاه می کرد.

— چی اون بیرونه؟

کنجکاو پرسید:

— عمقش چقدره؟

— حدود سه و نیم، پهناش هم پنج متر...

انگار اولین بار است کانال را می بیند بهت زده شد.

— یه رودخونه بزرگه واسه خودش.

— آره. بالای پنجاه سال پیش ساخته شده.

سرش را بالاتر آورد، انگار بتواند با چشم هایش عمق آب را اندازه بگیرد.

وسط این هیر و ویر خانم به تاریخ جغرافی علاقه پیدا کرده بود.

— داری چیکار می کنی؟

– آب کانال کم نشده؟

– کم شده. برنجا این فصل کمتر آب لازم دارن، سد منجیل رو می بندن.

دوباره سرش را به شیشه چسباند.

حالا موضوع را فهمیدم! مگر برای مطلب به آب نگاه نمی کرد؟

– می خوای بری عمقش رو امتحان کنی؟

چشم های متعجبش سمت من برگشت.

– چی؟

– عمق آب رو ببینی. گرماش چی؟ آقا مطلب سرما نخورن.

چند ثانیه فقط به من زل زد و بعد خنده بلند و زنگ دارش اتاقک ماشین را پر کرد.

بالاخره وقتی خندیدنش تمام شد، روسری را جلو کشید و موهای سرکشش را عقب فرستاد.

#پارت_۳۴۰

بریده بریده گفت:

– خیلی بامزه بودی، اياز.

ابروهایم چفت شد. چه جسارت‌ها!

تا حالا هیچ بنی بشری به من لقب بامزه نداده بود که
به لطف خانم آن هم شدیم!

گردنش را کج کرد و با شیطنت و کنجکاوی پرسید:

— خدایی چرا دادی بزمنش؟

ماشین را به کناره خاکی جاده هدایت و پارک کردم.

دیدم که هول شد و ساکت. برگشتم و جدی، با ابروهایی
درهم جوابش را دادم تا ببیند که سر حریمم با کسی شوخی
ندارم.

— مختارخان سه تا زن گرفت، حتی یکی از ده خودش
نبود، که مردم نگویند خان چشمش دنبال ناموس رعیت،
حالا چشم هرکی دنبال اهل خونه باشه رو پر تپاله

می کنم تا دیگه کسی— جرئت نکنه نگاه چپ بهتون
بندازه.

شانه هایش آویزان شد.
نکند خواستگار دوست داشت...؟

نمی دانم از کجا ولی فهمید به چه شک کرده ام. چشم غره
رفت.

— من از چهارده سالگی خواستگار داشتم، عقده اش رو
ندارم.

یک تای ابرویم را بالا دادم که دردش را بگوید.
— بفهمن کار توئه چی؟

نگرانم بود...؟! نمی دانم چرا هوس کردم سربه سرش
بگذارم.

– نترس... جنازه رو دستم باد نمی کنه.

پوست سفید صورتش کامل رنگ شیر شد. برای یک لحظه نخندیدن چقدر سخت بود.

از لبخندی که قورتش دادم یک سایه روی صورتم خودش را نشان داد، دید که لبم کش آمد.

ناگهان هوايش طوفانی شد و غرید.

– خیلی نامردی. هنوز یه ساعت نشده اون خانمه گفت باباش... نه، شوهرش رو کشتی، اونوقت از جنازه حرف می زنی؟ این انصافه؟

چرا فکر کرده بودم از هیچ چیز نمی ترسد؟!

برای لحظه‌ای پشیمان شدم از سریه‌سرش گذاشتن، اما
بہتر کہ یادش بماند بامزہ نیستم.

#پارت_۳۴۱

از ماشین پیاده شدم و دور زدم.
در سمت شاگرد کہ باز شد خودش را عقب کشید.

چشم‌هایش پر از سؤال و کمی ترس بود.
- برو پشت فرمون...

ابرویش را بالا داد.
- هوس رانندہ کردی؟

- نه! فقط ببینم بلدی برونی.

نگاهش به دنبال اثری از شوخی صورتم را گشت...

و در آخر به لب‌هایم زل زد.
- می‌خوای برام ماشین بگیری؟

کلافه شدم از سنگینی نگاهش.
- برای مادرم.

تمام دلخوری و ترس و جنازه و کانال آب و مطلب دود شد
و به هوا رفت.

شاد و فرزند از ماشین پایین آمد. حتی نماند دنباله دعوا را به
سرانجام برساند.

پنج دقیقه بعد با خیال راحت لم داده بودم و از آینه بغل
نگاه پرغرور و درخشان مهربان به آیلار را تماشا می‌کردم.

لعنت به حواس پرتی های خوش آیند...
به نقی زنگ زدم.

– نقی!

– جان، ارباب!

– علا اومده ده؟

– نه آقا جان!

چنان با اطمینان و محکم گفت که فهمیدم پا به روستا
نگذاشته. شماره بعدی مبین بود.

– مبین علا اومده؟

– پریشب لاهیجان بوده، ولی اصلاً جایی نرفته، حتی
خونه مجردی آریو.

– پس کجا مونده؟

– کامران نزدیکی بام سبز دیدتش، وگرنه پیش ما آفتابی نشده. شاید ویلا کرایه کرده.

آمده بود... من این حرام لقمه را نمی شناختم که ایاز نبودم.

باید نیش این مار شاگرد شیطان را هم می کشیدم... به وقتش... تا دیر نشده...

#پارت_۳۴۲

#آیلار

رانندگی با ماشین اتومات ایاز کجا و نیسان فکستنی و عهد
بوقی عمران، پسردایی ام کجا.

من با آن چهارچرخهٔ درب و داغان تمرین کرده و ماهر شده
بودم.

بعد از گواهینامه گرفتم، آتا وقتی باهم جایی می رفتیم
اجازه می داد من برسانمش.

بله آقای ایاز! آیلار را از بالا تماشا...
آخ! آخ! آخ! بالا...

حالا من با این کفش های پاشنه صاف چقدر باید از پایین
با او حرف می زدم و او از بالا و با غرور و شاهانه تماشا می
کرد.

من کفش‌های خودم را می‌خواستم، همانها که یک عمر با آن کوتاهی قدم در برابر برادرها را تحمل کرده بودم.

کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم علاوه بر بدجنسی. آن حرف‌ها را زده. ذهنم داشت قانعم می‌کرد کفش‌های نازنینم را بپوشم.

با رسیدن به خانه‌ی اياز مهربان مستقیم به آشپزخانه رفت. خانه دیگر مثل بار اول برایمان غریبه به نظر نمی‌رسید.

به در اتاق خواب‌ها نگاه کردم. باید داخل یکی‌شان وسیله‌هایم را می‌گذاشتم، دوش می‌گرفتم و لباسم را عوض می‌کردم...

– آیلار...!

برگشتم. سینه‌به‌سینه شدیم. بی‌تفاوت ایستاد، تکان نخورد. عقب کشیدم.

– بله...

– بشین!

جدی بود.

به جایی که اشاره کرد رفتم. روی لبهٔ مبل نشستم.
خودش اما دست در جیب روبه رویم ایستاد.

کمی مکث کرد، انگار که ذهنش شلوغ باشد و نداند از کجا شروع کند.

– من به مقدار پول تو به حساب گذاشتم، وکیل هر ماه تا زمانی که پیش مهربانی سودش رو برات می ریزه.

چرا جوری حرف می زد که انگار قرار است تنهایمان بگذارد؟

با احتیاط پرسیدم:

—اون زن...؟

تیز سمتم برگشت. صدایش دستوری و عامرانه شد.

— بهت ربطی نداره. نگرد که بفهمی چه خبره، چون
هیچی نیست!

صاف نشستم، ترسیده... حالت نگاه ایاز عجیب شده
بود، مثل چشم‌های یک غریبه بی‌رحم.

#پارت_۳۴۳

چند ثانیه به من زل زد. پشیمان از اینکه مرا ترسانده،
خسته روی میز وسط نشست، نزدیکم.

تکان نخوردن، عقب نکشیدن، سخت بود، اما من حتی
لبخند هم زدم.

آرنج به زانو تکیه داد و دست‌هایش که با نزدیک شدن
تابستان کمی برنزه شده بود را گره زد.

فاصله مان کم بود، آنقدر کم که صدای آرامش را بشنوم.

– علا می‌خواد برام پاپوش درست کنه، این زنه هم شده
وسیله‌ش.

آن چشم‌های گرم‌شده و کمی خودمانی پچ‌پچ کردن، مثل
این بود رازش را به من گفته باشد.

اعتمادش برایم باارزش بود، اما اشتباه می‌کرد.

– علا دیگه یه قتل که نمی‌تونه بندازه گردنت. ممکن
نیست کار علا باشه. اون کلی سختی کشیده.

با انگشت‌های شست و اشاره چشم‌هایش را ماساژ داد،
کلافه بود.

– آدما با زخم‌اشون آدمن، آیلا! تا زخم نداشته باشی
درد مردم رو نمی‌فهمی، ولی مشکلات همیشه باعث
آبدیده شدن نیست، علا تو سختی زندگی جای آدم
شدن حیوون شده.

اینکه به علا حیوان بگوید...
نتوانستم دفاع کنم، اما دلم...

دیگر بد و خوب و انصاف و بی‌انصافی را تشخیص دادن
برایم مشکل شده بود.

سعی کردم کمی آرامش کنم.
– علا نمی‌تونه کاری کنه، وقتی چیزی نیست، پس نترس.

با شنیدن کلمه ترس پوزخند بلندی زد. بعد ولی...

— من و گنده‌تر از علای بی‌شرف نتونستن زمین بزنن.
ترسم برای اونه، فقط اون...

مهربان را نشانم داد. ساکت در آشپزخانه می‌چرخید
کدبانو... ایاز را خیلی کم غمگین دیده بودم.

— علا شیطون رو درس می‌ده. چند سال پیش سر
خواستگاریش از دختریه گردن کلفت مایه‌دار، وقتی نه
شنید فکر کرد کار منه، یه بار تخم‌مرغ
تاریخ‌مصرف گذشته رو جای خریدم فرستاد کارخونه،
پشت‌بندش کارخونه پر مأمور بهداشت شد.

#پارت_۳۴۴

نگاه متعجبم از مهربان به ایاز برگشت. با دیدن من خشک شده پوزخند زد.

– تا پیام مدرک رو کنم، فاکتور خرید و فروشنده رو بیارم و ثابت کنم راننده پول گرفته، کل شهر پر شایعه شده بود.

کارهای علا جای دفاع نمی گذاشت، هرچند انگیزه‌ای هم نداشتم برای دفاع از شارلاتانی که چندین بار بازیچه‌اش شده بودم.

با حوصله برایم توضیح و ادامه داد:

– از علا بعید نیست فردا چهار تا شاهد یا هر مدرک و کوفتی جور کنه که گرفتار شم. تا بتونم خودم رو خلاص کنم باید حواسم به مهربان باشه یا نه.

اینهمه کارخانه و مزرعه و روستا، هیچ نگران‌شان نبود.

- چطور مهربان رو می سپری به من؟
 - به تو نمی سپرم، بهت می گم چون داری باهاش زندگی می کنی!

استاد بر باد دادن تصورات صمیمی فقط ایاز ملک!

- مختارخان کل اموالش رو به من انتقال داده بود،
 خونه اربابی رو پارسال به نام مهربان زدم. شکوفه
 هست، نقی هم. وکیل هم پدر رفیقمه، از قدیم
 آشناییم.

منطقی و خونسرد توضیح می داد، همین آرامشش اما از
 ترس دلم را به لرزه می انداخت.

علا را بهتر از منی که مدام گول دلسوزی ام نسبت به او را
 می خوردم می شناخت.

– یعنی اینقدر همه چی جدیه؟

– اینا همه احتماله. به خاطر مادرم نمی‌تونم بی‌خیال هیچ احتمال کوچیکی باشم. علا شرافتمندانه نمیاد میدون. از جایی ممکنه بزنه که حتی به عقل شیطون نرسه.

سرم را پایین انداختم، انگشت‌های لاک‌زده پایم را محاله کردم.

– قراره یه مدت اینجا باشید، پس هر جور راحتی بچرخ. این مزخرفات علا راجع به کفش و اینا رو هم فراموش کن.

از فکرهایی که گاهی بی‌اراده به ذهنم می‌رسید خجالت کشیدم.

این آدم جدی روبه‌رویم با یک کفش که از راه‌به‌در نمی‌شد.

#پارت_۳۴۵

— امانتی تو رو هم باید بدم.

گفت و بلند شد و به اتاقش رفت. وقتی برگشت، یک جعبه با سطحی شیشه‌ای دستش بود...

جعبه را کنارم روی مبل گذاشت. گردنبند قدیمی عرازبی‌بی روی مخمل سرمه‌ای زمینه جعبه جلا پیدا کرده بود.

هفته پیش، نزدیک غروب به خانه مهربان آمد و زنجیر را هم از من گرفت... و حالا نتیجه اصرارش را به چشم می‌دیدم.

ذوق زده پرسیدم:

— چه برقی می زنه! چیکارش کردی؟

لبخند محوی روی لبش نشست. برای اولین بار این جنس غرور را در او می دیدم، افتخار به مهارتی که داشت.

— مال خودته. می تونی ببری، فقط تو روستا به کسی—
نشونش نده.

هشدارهای امنیتی اش را نشنیده گرفتم... دست کشیدم
روی شیشه...

— این همه براش دردسر کشیدی...
— سکه باز نیستم.

حالا مستقیم به چشمانش نگاه می کردم.

– چی از این قشنگ تر بود؟ یادمه می خواستی با یه چیزی
عوضش کنی.

کمی با تردید به من زل زد.

– خنجر... من یه کلکسیونر خنجرای قدیمی ام.

می خواستم خنجری که ارزشش برای او از این گردنبند
بیشتر بود ببینم. لازم نبود به زبان بیاورم، با نگاه کنجکاو و
خواهش به او خیره شدم.

سنگین و آرام چرخید.

به اتاق خواب رفت. در را بست.

صدایی نیامد... کنجکاو داشت خفه ام می کرد. زیر تخت
مخفی می کرد؟ مثل فیلم ها پشت یک تابلو گاوصندوق
داشت؟

چند دقیقه بعد با یک جعبه دیگر آمد. این یکی بلندتر بود.
جعبه را مثل یک شیء مقدس در دست داشت بازش کرد.

ناامید شدم.... فقط یک خنجر ساده...

— برای این؟

منتظر بود از هیجان جیغ جیغ کنم؟ سعی کردم نشان
ندهم چقدر ذوقم کور شده. لبخند زدم.

— گردنبند در برابر خنجر... نمادین شد.

— صاحب خنجر، گردنبند رو می خواست.

— الان باید بدی؟

— نه! یه کم رقم خرید رو بردم بالا... می تونی گردنبندت رو
پس بگیری.

– نگهش دار. بابت این همه خرجی که برام کردی. اگه یه روزی جای تو، من بی خبر رفتم بدهکارت نباشم.

ثانیه‌ای مردد و مشکوک خیره‌ام ماند. برای اینکه قبول کند ادامه دادم:

– پیش تو جاش امن‌تره.

– هروقت خواستیش کافیه بهم بگی.

#پارت_۳۴۶

یکی از دلایل‌های یکه‌به‌دو کردنمان کم شده بود. خندیدم.

– تا حالا چند بار سرش معامله کردیم از دستم در رفته.
– دیگه تموم شد.

بلند شدم.

– باید دوش بگیرم.

دری را نشانم داد.

– اون خواب سرویس و حموم داره.

بعد از دوش گرفتن خوابم برد، حتی به شام نرسیدم.

صبح با درد وحشتناکی در پاهایم بیدار شدم که خبر از یکی از آن دوره‌های ماهیانه دردناک می‌داد و من با خودم هیچ وسیله‌ای نداشتم.

در روستا شکوفه برایم پد بهداشتی می‌خرید، اما اینجا...

ایاز صد درصد گزینه مناسبی برای این خرید خاص نبود.

در آینه با دیدن پوست رنگ پریده‌ام که کک‌ومک‌های ریز
آن در شرایط عادی بیرون نمی‌آمد مطمئن شدم فرصت
چندانی برای رفتن به داروخانه ندارم.

مهربان با دیدن دست چنگ‌شده‌ام روی شکم تا آخرش را
خواند.

با هین ترسیده کشیدن و ضربه‌ای که به صورتش زد
فهمیدم کمکی از او بر نمی‌آید.

دل‌درد، تهوع، یخچالی که حتی یک مسکن ساده در آن
نبود.

باید از خانه بیرون می‌رفتم. چنان با عجله برای آمدن به
اینجا وسیله جمع کرده بودیم که هیچ‌کدام به این روند
طبیعی بدنمان فکر نکنیم.

مانتوی خنک تابستانه را روی همان لباس‌های خانگی به تن کشیدم و از خانه بیرون آمدم.

وای از خیابان... تمامش خانه بود، حتی یک میلیمتر از زمین‌های باارزش این سمت از استخر را کسی- فروشگاه نکرده بود...

ناامید اطراف را دنبال یک خواربارفروشی گشتم، نبود...

چشمم به یک دکه سمت دیگر خیابان افتاد.... کنار استخر....

شاید لای چیپس و پفک‌ها چیزی که به درد من بخورد پیدا می‌شد، حداقل یک استامینوفن کدئین...

از خیابان رد شدم. دکه تقریباً بزرگ بود، اندازه یک مغازه...

– ای دکتر جان دیگه هیچی شکل قدیم نیست.
صدای فروشنده بود که با کسی حرف می زد.

#پارت_۳۴۷

– آقا...! سلام....
مرد لاغر و میانسال فروشنده دکه را دور زد و آمد.

نیم نگاهی به هم صحبت نشسته روی صندلی در آفتابش
انداختم.

مردی پشت به من آنجا نشسته بود که فقط شانهاش را
می شد دید و پاهای بلندی با کفش های واکس خورده و
تمیز...

– آقا، ببخشید نوار بهداشتی دارید.

فروشنده خندید و سر کم مویش را با شرم خاراند.

— نه، دختر جان! اینجا که داروخونه نیست.

و ناگهان کسی— که آن سوی دکه نشسته بود بلند شد و ایستاد؛ مردی که با چشم‌های براقش سمت من چرخید را می‌شناختم...

گل به در شانس من...

فوراً برگشتم و سعی کردم از مرد دردسرهای خالص فرار کنم، ولی بعد از چند قدم، قبل از حتی رسیدن به پله‌های حاشیه استخر به من رسیده بود.

بازویم را گرفت.

— صبر کن، آیلار... کاری بهت ندارم...

— برو گم شو!!

دستم را از چنگش بیرون کشیدم که باعث شد بی تعادل
قدمی به عقب بردارم.

درد در شکم پیچید. گوشه لبم را گاز گرفت. باید از
دستش خلاص می شدم.

عصبانی و با سر به خانه سمت دیگر خیابان اشاره کردم.
— کشیک خونه رو می کشیدی؟ چه نقشه‌ای برایش
داری؟

راست ایستاد، یک دستش را به کمر زد. به آنی طلبکار شد.

— خود از گلش که کارخونه‌س. از صبح اینجا نشستم
گفتم شاید ببینمت، فقط چند دقیقه...

— برو خودت و رنگ کن. من الان باید تو ده باشم.

با نیش‌خند مردک از خودراضی فهمیدم دل‌درد روی مخم هم بی‌تأثیر نبوده.

البته که او و ایاز از اخبار هم بی‌خبر نمی‌ماندند، می‌دانست من و مهربان اینجاییم.

— پنج دقیقه باهام حرف بزنی چی ازت کم می‌شه؟

#پارت_۳۴۸

دفعه آخری که دیدمش. آن انگشت لعنتی‌اش که به صورتم نزدیک شد و به‌خاطرش آنهمه بازخواست شدم.

– بیخود کشیک کشیدی، من آدم بیشعوری مثل تو رو
عمرأ بخوام ببینم.

لحظه‌ای سبزی چشمانش تیره شد و لبخندش پرید. مهم
نبود. انتظار داشت به خاطر ندیدنش دلتنگ باشم؟

خواستم برگردم و از او دور شوم.

– تو که نمی‌خوای جات رو به برادرات لو بدم؟

با حرفی که زد ایستادم. گوش‌هایم داغ شد از شنیدن...

مردک ابله داشت سربه‌سرم می‌گذاشت؟ سمتش چرخیدم.
صدایم از بین دهان خشکم، بم و خشن بود.

– من و تهدید کردی؟!

ثانیه‌ای احمقانه به من زل زد. با مشت محکم به بازویش
کوبیدم.

– تو عوضی من و تهدید کردی؟

آن علایی که نمی شناختم و حق السکوت می خواست،
ناپدید شده و علای خندان آشنا جایش آمد.

– غلط کردم.

خواستم با مشت بزنمش که فرزند عقب پرید.

– غلط کردم...

غلط می کرد که می خندید. تمام صورتم از نفرت پیچ خورد.

– راس می گن آب که سربالا بره قورباغه ابو علا می خونه.
ابرو بالا انداخت.

– ابو عطا... یه سبک آوازه، خوشگله...

حالم خوب نبود. پاهایم درد داشت، تپش وحشتناک قلبم
را می توانستم حس کنم...
و مردک داشت تازه سرگرم می شد.

– فکر کردی با یه دختر خر ساده طرفی؟ من و تهدید
می کنی؟

کف دست های بزرگ و زمختش را سمت من گرفت تا
آرامم کند.
– به خدا اومدم خدا حافظی...
@Vip Roman

با سر به جاده اشاره کردم.
– خدا حافظ. بزن به چاک...
@Vip Roman

خنده اش گل و گشاد، برق نگاهش چشم آزار بود.
– تو که بی ادب نبودی، شازده خانوم....

خیلی بی مقدمه بغض راه گلویم را گرفت. کدام شازده؟

#پارت_۳۴۹

حق نداشت به منی که آواره بودم مدام زندگی سابقم را یادآوری کند. آنهم حالا که برای یک وسیله ساده اسیر شهر شده بودم.

در خانه پدرم همه چیز برایم فراهم بود... حالا با این حال و روز آواره خیابان بودم.

خواستم برگردم. کمرم از درد صاف نمی شد. راهم را با هیکل ورزیده نخراشیده اش بست.

— ببین... بین من و پرپری... به خدا کاریت ندارم...

درد در تمام جانم پیچید، بیشتر خم شدم.

— داروخونه دوره... بیا سوار ماشین شو، هرجا بخوای
می‌رسونمت...

— از شما به ما زیاد رسیده.

خندید، مردانه و گرم.

— عاشقتم دختره وحشی دیوونه.
— اگه دست از سرم برداری باور می‌کنم.

جوابش را به ثانیه نکشیده دادم، اما گیج بودم... دردم
دیوانه‌کننده... و همه را با چشم‌های تیزش می‌دید.

— تو برو خونه، تا داروخانه راهی نیست. می‌رم می‌خرم
میام.

من به کمک احتیاج داشتم، به آن وسیله لعنتی.... ناچار
زمزمه کردم:

– کافیه ایاز بفهمه اومدی در خونه‌ش به‌خاطر من...
بیچاره‌م می‌کنه.

قلدرانه دست به کمر زد.
– غلط کرده مرتیکه پوفیوز... انگار خونه‌ش نیومدم تا
حالا... exchange group

دیگر به شنیدن فحش‌های این دو نفر به هم مصون شده
بودم؛ عصبانی نمی‌شدم، دفاع نمی‌کردم.

با دیدن دست مشت‌شده‌ام رو شکمم کمی نرم‌تر ادامه داد:
– بیا... بشین روی این نیمکت... بیا...

کت شیک و بهارهاش را روی نیکمتی که در چند قدمی مان بود پهن کرد.

— بشین. صبحه، نیکمکتا هنوز سرده...

تردیدم را که دید تند ادامه داد:
— ده دقیقه دیگه برگشتم.

شاید در حالت عادی هرگز نرم نمی شدم، اما...
— نه...

— به جان گلی کاریت ندارم. بیا اینجا فقط...

سرش داد زده بودم و توهین شنیده بود... حقش بود؛
بدترش هم حقش بود!

ولی این کوتاه آمدن و مهربانی اش درست زمانی که به آن
احتیاج داشتم، فقط بغض نیشتر زده میان گلویم را
شدیدتر می کرد.

#پارت_۳۵۰

هورمون های به هم ریخته لعنتی باعث شدند به جایی که
اشاره می زد بروم.

به گمانم رفتم چون توهم زدم... توهم اینکه شاید
همانقدر که تظاهر می کرد من برایش مهم بودم، شاید
می توانستم با حرف زدن قانعش کنم دست از سر بقیه
بردارد.

نمی شد؟ امتحانش که ضرری نداشت.
زل زده و ناباور تماشا می کرد که کتش را برداشتم و روی
نیمکت نشستم...

– نشستی؟! باشه، باشه، گرون خریدمش. نیکمت بهتره.

برق پیروزی، زمرد چشم هایش را درخشان کرده بود.

– زود برمی گردم تو فقط نرو... جان علا....

با هر دو دست محکم شکم را گرفتم و تمام این درد فقط
علائم شروع بود.

همانجا نشستم و رفت...

حتی یک نسیم کوچک نمی وزید.

آب استخر ساکن و راکد بود و رفت و آمد مردم در اطرافش
کم، برعکس شب که غلغله می شد.

چندباری خواستم بروم و فکر دیگری به حال خودم کنم، اما حتی یک احتمال ضعیف که بتوانم از خر شیطان پایین بیاورمش ارزش ماندن را داشت.

بالاخره آمد. از پله‌های پشت سرم صدای قدم‌های تند و باعجله‌اش را شناختم.

صندلی را از پیرمرد گرفت، آورد و روبه‌رویم گذاشت و نشست.

پلاستیک خرید را کنارم گذاشت، قرص‌های مسکن هم داخلش بود.

حالا که هردو نزدیک هم نشسته بودیم باید فکر می‌کردم از کجا شروع کنم تا راضی شود ایاز و گذشته و کینه را رها کند، اما...

ولی حرفی نداشتم برای زدن، حرفی نبود برای شنیدن.
هر دو ساکت بودیم. باید می‌رفتم.

کینه درون سینه علا با نصیحت‌های من فقط تحریک
می‌شد، ولی تلاش نکردن برای آشتی یک عذاب وجدان
ابدی می‌آورد.

بالاخره تصمیم را گرفتم.
- تو آدم خوبی هستی، علا....

- نه بابا....

خندید، به مسخره.

دلسوزانه برایش گردن کج کردم.
- چرا نمی‌خوای گذشته رو ول کنی و آزاد شی؟

#پارت_۳۵۱

راست نشست.

— خودت چی، آیلار؟! چرا نمی‌خوای از دست ایاز راحت شی؟ برای چی اجازه می‌دی منت آدمی مثل اون روی سرت باشه؟

آرام گفتم:

— من پیش مهربانم.

— خب بیا بریم همدم گلی شو. مگه اینجا داری چیکار می‌کنی؟ یا فقط داری من و خر می‌کنی که کوتاه بیام.

دیدن نیش‌خند و نگاه عاقل‌اندرس‌فیه او می‌گفت کارم بی‌خود و بی‌نتیجه است. دستم را خوانده بود.

کنجکاو پرسیدم:

– من نمی‌دونم چرا گیر می‌دی به بردن من...

کلافه دستی میان موهای خوش حالتش فروبرد و به‌همشان ریخت.

– تو وسط نقشه‌های، لعنتی! چند بار بگم؟

نقشه‌هایش؟ اینکه ایاز بگوید گرداننده در دسرهایش،
با اعتراف خودش فرق داشت.

دیگر دلیلی برای نرمی و محافظه‌کاری نداشتم.

– حداقل وقتی پیش ایازم فقط منته، پیش تو حتی
امنیت هم نیست.

بزرگترین لبخندی که از او دیده بودم با چاشنی شرارت
روی لبهای درشتش نشست.

– نگو پرپری... بیای پیش من، تا خودت پا ندی من
کاریت ندارم.

انکار نمی کرد. رسیدیم به نقطه‌ای که دیدن واقعیت
اجتناب‌ناپذیر بود، بالاخره از خودش ناامیدم کرد.

پلاستیک دارو... پد مسافرتی کوچک... برایم خرید کرده
بود.

– چرا هرچی بیشتر می‌شناسمت برام سیاه‌تر می‌شی،
علا؟ ایاز دوستت بوده. تو آدم خوبی...

انگشتش را میان صورتم به هشدار چپ و راست برد و
صدایش به زمختی و زبری انگشتانش شد.

– من گول نمی خورم، کوچولو!

دست خودم نبود. با بغض تماشایش کردم.

#پارت_۳۵۲

چند ثانیه تماشایم کرد، با دنیادنیای حرف میان سکوتش...
تمام سطح چشم‌های سبزش را مه گرفت.

– من گول نمی خورم، حتی اگه طرفم یه دختر ترکمن
باشه که خودم کشفش کردم. تو مثل یه گنجی که
معامله‌ش کردم، ولی تا ابد کشف خودمی.

صدای گرم و اغواکننده مردانه‌اش پراز حسرت... حسرت؟

— من جواهرشناس قابلی‌ام آیلا! همون روز اولی که دیدمت فهمیدم جنست اصله... بدلی نبودی، فیک؟! نه!! نگاهت اصل بود، نجابت... شجاعتی که اون روز عجالتاً گمش کرده بودی. دخترکوچولوی ترکمنی که اصلتش چشم رو می‌زد...

لب‌هایش غصه‌دار به بالا انحنا پیدا کرد.

— ولی من... من هیچ‌وقت تو زندگیم نتونستم یه جواهر اصل رو صاحب بشم، تمام زندگیم پر از بدلیا بود. تو رو هم مجبور شدم ازت بگذرم... تنها باری که پشیمون شدم سر تو بود. بیا با من بریم. دنیا رو به پات می‌ریزم.

حرف‌هایش، آن غم و حسرت نشسته به صدایش ریه‌ام را بی‌نفس کرد، انگار حجمشان پر از سرب شده باشد.

— اگه پیام دست از سر ایاز و مهربان برمی‌داری؟

اگر قبول می کرد یعنی هنوز جای روشنی میان قلبش داشت، وگرنه که کینه تسخیرش کرده بود.

نرمش صدا و نگاهش ناپدید شد.

چشم های ریزشده پرنفرتش جواب همه خیال های خام بود. آخرین تلاشم را کردم.

– علا، چرا قانع نمی شی که کارات غلطه؟

آن علای شاعر دقایق پیش، لای پوستینی که به زمین انداخت گم شد و خودی دیگر را ظاهر کرد. شانهای با خونسردی بالا انداخت.

– بذار غلط باشه. می خوام انجامش بدم. یه عمر تو سرم زدن، دهنم رو بستم. مادرم پوست گلوش رو می گرفت و جلوی خان خفه می موندم، جلوی ایاز ساکت

می شدم. می خوام برای یه بارم شده پوز زنازاده
مختارخان ملک رو به خاک بمالم!

زنازاده مستقیم برمی گشت به مهربان.
— خفه شو! مهربان بیگناه بود. اياز هم بیگناهه...

از جایش به ضرب بلند شد و یک گام میانمان را سمتم
هجوم آورد.

#پارت_۳۵۳

— نیست! اون بیشرف هرچی هست جز بیگناه. نون
مختارخان رو خورده باشی و بیگناه باشی؟

سرم داد زد؟ برای آیلار گردن کلفتی می کرد؟

ایستادم، مقابلش، محکم. با صدای بلندم فروشندهٔ دکه
سمتman گردن کشید.

– صدات رو بیار پایین! فکر کردی ازت می‌ترسم؟

ناگهان آن نگاه عصبانی رفت و گرم لبخند زد. چیزی شبیه
«ای جان» زمزمه کرد.

– یکی دیگه سرم داد می‌زد دهنش رو با مشت خورد
می‌کردم، پرپری!

اخم‌هایم گره‌خورده ماند. انگشتم را با تهدید وسط
سینه‌اش نشانه رفتم.

– علا! با این‌همه بلایی که سرم آوردی بازم ازت متنفر
نیستم، ولی می‌تونی تموم سعیت رو بکنی که من و از
خودت متنفر کنی.

پلاستیک خریدهایش را برداشتم. هنوز ته گلویش خنده
وول می خورد.

– نباید برداری ها... الان باید عشوه بیای و بگی چیزی که
تو خریدی رو نمی خوام.

سرم را بالا گرفتم.

– جای عذرخواهی قبولش می کنم. برای اون روز که
دست به صورتتم زدی تا ایاز فکر کنه خبریه.

– دختره دیوونه... بعد به من می گه کینه ای...

چرخیدم و هنوز قدمی برنداشته بودم که... صدای بلندش
با هشدار در سکوت استخر و رفت و آمد ماشین ها در
گوشم پیچید.

– یا با منی یا با ایاز، خوب فکرات و بکن!

– طرف تو نیستم، علا! این و مطمئنم.

صدایش بالاتر رفت و هشداردهنده تر شد.

– از من برای خودت دشمن نتراش. شاید من دارم بهت
پیشنهاد دوستی می‌دم.

– پیشنهادت رو بذاری سر مرده زنده می‌شه، ولی من
نیستم.

بدون اینکه نگاهش کنم به خانه برگشتم. دلم گواهی بد
می‌داد... شاید هم باعثش درد بود.

تا ۳۵۰ پارت‌های این هفته بودن.
سه پارت هم از هفته بعد دادم.
دوشنبه پارت‌های آینده گذاشته می‌شه.

رفیقید، همراه. محبتتون همیشگی باشه ❤️ 😊😊

خوشگلای من، پی‌وی‌تون رو دوطرفه با من پاک نکنید.
الان چک کردم، فیش واریزتون رو پاک کردید. من که همه
رو یادم نمی‌مونه 😞

اینم به عرض محترمتون برسونم:
به عزیزان دلی که کپی می‌کنن. اگه می‌بینید کانال رو محدود
نکردم، به خاطر این نیست جای گزینه‌ش رو بلد نیستم.
😊 😞

دلم نمی‌خواد حق کسانی که تلگرام اصلی رو نمی‌تونن
نصب کنن ضایع بشه.

کپی نکنید، اگر هم کردید دین انگشتای داغون من و گردنتون نندازید. پخش نکنید.

#پارت_۳۵۴

به خانه که برگشتم کتری مهربان جوش بود و چند دقیقه بعد چای نباتش حاضر.

بعد از خوردن چند لقمه نان و پنیر اجباری و قرص‌های مسکن اهدایی روی مبل داخل هال دراز کشیدم.

مهربان تلویزیون را روشن کرده بود. در شبکه باران، زنی با لباس محلی پختن نوعی شیرینی را آموزش می‌داد؛ پلادونه.

مهربان همانطور که سیب را پوست می‌گرفت چشم از صفحه تلویزیون بر نمی‌داشت. با اشاره دست پرسیدم:

— بلدی؟

صورتش با افتخار روشن شد.

– پلا؟ اوووو! خومشزه!

خوشمزه را می گفت. لبخند زدم و سعی کردم به هرآنچه صبح پیش آمد فکر نکنم.

قرص ها کم کم بدنم را کرخت می کرد.
– ایا بخوو؟

می پرسید آيازش می خورد؟ شاید، آن هم به شرطی که در قالب های یخ و در فریزر حسابی کریستالی می شدند.

لبخندم را حمل بر موافقتم گرفت و با ابروهایی که تا جای ممکن به هم گره خورده بودند به نحوه تزئین سرآشپز دقیق شد.

با نمایی از مهربان کنجکاو حین تماشای تلویزیون،
چشم‌هایم روی هم رفت و خوابم برد.

نیم‌ساعت نشده بود، کسی- محکم به مبلی که روی آن
دراز کشیده بودم کوبید.

- پا شو ببینم!

لگد بعدی محکم‌تر بود؛ مرا از جا پراند.

با دیدن پاهای ایاز کنار مبل قلبم از حرکت ایستاد... شبیه
یک درنده زخمی آمده بود سروقتم.

خشم صدایش تمام تنم را لرزاند.

- که آدم علا نیستی و می‌ری سر قرار با اون بی‌شرف؟!

فریاد ترسیده مهربان از آشپزخانه آمد و به دقیقه نکشیده
کنارم بود.

—ایا... نا!!!

گیجی خواب و شاید مسکن‌ها نمی گذاشت خوب ببینم.

روسی... فقط چشمم دنبال روسی بود.
مهربان از پشت مبل آن را برداشت و با دست‌هایی لرزان
سرم کرد.

#پارت_۳۵۵

لحظه‌ای نگاهمان قفل شد، چشم‌هایش ترس را تکثیر
می کرد.

گردن سمت ایاز چرخاندم. با آن شلوار جین و بلوز
یقه‌هفت مردانه، قوی تر و درشت تر از هر وقتی که دیده
بودمش به نظر می رسید، و شاید بی رحم تر...

می دانستم چرا مثل عزرائیل این وقت صبح به خانه برگشته، ولی پرسیدم شاید خدا رحم کرده و باد به گوش او نرسانده باشد.

— چیزی شده؟

دست‌ها را به کمر زد. پوزخند بلند و پرطعنه‌اش تیر خلاص همه خوش‌خیالی‌ام شد.

— خبرا پیش توئه! علای بی‌شناخت دستورا رو داد بهت؟

دست‌هایم روی روسری‌ام یخ زد. فهمیده بود... می‌دانست علا را دیده‌ام. این گند جمع‌شدنی نبود.

دهانم به هیچ دفاعی باز نمی‌شد. قبل از اینکه بخواهم یک کلمه بگویم با فریادش ساکت شدم.

— خودت می‌گی یا من بگم؟

شانه‌هایم از ترس بالا پرید. منِ من کردم:
- رفتم بیرون...

فکرهایم سروسامان پیدا نمی‌کرد...
- بقیه نداره؟

با صدایی که از خواب و شاید بغض گرفته بود زمزمه
کردم:

- من نمی‌دونستم اون اینجا است!

- تو چرا همه‌ش نمی‌دونی؟! علا اومده روستا، تو
نمی‌دونی! علا اومده شهر، تو نمی‌دونی! فقط هر جا
هست تو هم هستی.

سعی کردم خودم را جمع کنم.

— شاید کار رفیق قدیمیه که هر جا هستم اونم هست.

مهربان آمد و کنارم نشست.. شانه‌هایم را گرفت...

— ایا... ایا... چی بو؟ لیلا ناخوش!

می‌خواست بداند چه شده. هم نگران بود و هم مثل باقی
مواقع که ایاز عصبانی می‌شد دلگیر و ترسیده.

— پا شو!

این بار به مهربان دستور داد، اما مهربان تکان نخورد.

رگ‌های گردنش از زور عصبانیت بیرون زدند.

#پارت_۳۵۶

دوباره من هدف خشمش شدم.

– چطوری روت می شه؟ واقعاً چطور روت می شه؟ سر
سفره من می شینی...؟ رفتی راپورت من و به علا دادی،
بعد اومدی تو خونه من راحت لم دادی؟

بی اراده تکیه ام را از مهربان برداشتم. لم داده بودم؟

تمام احساس راحتی ام دود شد و به هوا رفت.

– راپورت چی، آقا ایاز؟ حالت خوبه؟

– من بهت اطمینان کردم. بهت جا و مکان دادم.

جا برای من آواره! صدای شکستن قلبم گوش هایم را پر
کرد. شکسته های قلب شکسته ام تا گلویم بالا آمد و آن را
خراشید.

— به خدا من کاری نکردم.

دستش را با تنفر سمتم پرتاب کرد.

— برای من فیلم بازی نکن، خودم رفیق بهترین آرتیست دنیا بودم.

حق نداشت مرا تا حد تصورات بیمارش پایین بیاورد. انگار هرچه منتظر می ماندم تا خودش آرام شود و دست از سرم بردارد فایده نداشت.

درست که دلم شکسته بود، بازهم اجازه نمی دادم لرز را در وجودم ببیند.

آرام واقعیت را گفتم:

— من یه چیزی می خواستم بخرم، رفتم بیرون، علا خودش پیدام کرد!

گوشی‌اش را بیرون آورد و سمتم گرفت. علا بود که نایلون خرید را کنارم می گذاشت.

از لای بوته‌ها ما را پاییده بودند.

— نواربهداشتیت رو مرتیکه برات خریده! بعد از بی گناهیت برام حرف می زنی؟

خون زیر پوست صورتم داغ شد. از خجالت زده شدن متنفر بودم.

دندان‌هایم چفت شد، اما صاف زل زدم به صورتش.

— برام سیانور نخریده که تو رو خلاص کنم، یه بسته وسیله بهداشتی گرفته!

گوشی را بدون اینکه خاموش کند داخل جیبش فروبرد.

– من تکلیف تو رو مشخص می کنم، دمت رو نگیرم و پرت نکنم بیرون که نوه پدر بزرگم نیستم.

#پارت_۳۵۷

هیچ کاری که بشود گفت خیانت به اعتمادش کرده ام از من سر نزده بود.

دلخور و شاکی به چشم هایش زل زدم.
– چیزی نگو که بعد نتونی تو چشمام نگاه کنی.

گوشه لبش از تنفر بالا رفت.

– دروغ گفתי. از آدمای دروغگو حالم به هم می خوره!

صبوری بیفایده بود. طوفانی از خشم مرا بالا کشید.

خودم را از امن دست‌های مهربان جدا کردم و با فکی که از حرص به زحمت باز می‌شد، در صورتش غریدم:

— منم از هرچی آدم شکاک و خسیس حالم به هم می‌خوره... فکر کردی چون کس و کارم نخواستم می‌تونی هر تهمتی رو بارم کنی؟ متنفری؟ منم از هرچی آقا بالاسر و مردی که فکر کنه چون زور داره می‌تونه به بقیه زور بگه متنفرم! می‌دونی فرق تو با علا چیه؟

هنوز طلبکار بود. دست به سینه گره کرد و پوزخند زد.

— نه! تو بگو! انگار بهتر از من اونو شناختی.

دلم می‌خواست بلند شوم و حرف‌هایم را در صورتش داد بزنم، اما پاهایم یاری نمی‌کرد، به همان گردن کشیدن سمتش بسنده کردم.

– اگه من بهش بگم نمی دونستم، لازم نیست براش
مدرک بیارم، حرفم رو چشم بسته قبول می کنه، ولی
تو!!!

با تحقیر براندازش کردم.

– اون باور می کنه، ولی تو شکاک بددل به همه چی
مشکوک! توهم این و داری که همه دارن بهت دروغ
می گن! بهت خیانت می کنن! حداقل با خودش
پنجاه پنجاه نیست.

ثانیه ای از غافلگیری ساکت شد، فقط ثانیه ای.

– خب اگه اینقدر قبولت داره، باهاش می رفتی!

— اتفاقاً برای دهمین بار پیشنهاد داد. گفتم نه! منم عادت ندارم خودم رو کوچیک کنم و بگم پشیمونم، باید منتظر دفعه بعد باشم.

#پارت_۳۵۸

مهربان بلند شد و جلوی من ایستاد تا بینمان فاصله بیندازد.

— ایا... عَیْب! عَیْب، زای! لیلا ناخوش...

از پشت، دامن مهربان را گرفتم و کشیدم.

— منت این یخ‌خور احمق رو نکش، مهربان! توهم خیانت داره...

— دهنِت رو می‌بندی یا ببندمش برات.

چشم‌هایش قرمز شده بود.

بدون ذره‌ای بغض در صورتش داد زدم:
– من می‌رم... پاتو از در بذاری بیرون رفتم.

– کدوم گوری مثلاً؟!

– خونهٔ مهربان، تو روستا.

– اونجا خونهٔ منه.

– هه! مال مهربانه، سندش هم.

– دخترهٔ زبون‌دراز پررو رو ببینا... شیطونه می‌گه....

دستش را بالا آورد تا به صورتم بکوبد.

مهربان هلمش داد و از من دورش کرد.

از «عَیْب، ایا!» و «عَیْب، لیلا!» گفتنش کاری پیش نرفت،
اما ایاز یک قدم به عقب برداشت.

چشم‌های عسلی‌اش از همان دور شبیه گدازه می‌سوزاند.

کمی دورتر ایستاد و از همانجا با انگشتی که به تهدید
سمتم تکان می‌داد خط و نشان کشید.

– پات و از در بذاری بیرون، یعنی حکم خائن بودن
خودت رو دادی، حسابت رو می‌رسم. تو خونه می‌مونی
تا زنه لشم رو بیره.

ستاره را می‌گفت.

خواستم جوابش را بدهم، اما ایستادن مهربان برابرم ساکت کرد.

ایاز هم که دستش به من نرسید برگشت و فحش دهان رفت؛ فحش‌های مردانه و استخوان‌دار، مخصوص رفیق دودوزه‌بازش علا.

به آشپزخانه که پا گذاشت ناخودآگاه منتظر جیلینگ جیلینگ افتادن یخ در لیوان بودم.

تا وقتی که از خانه بیرون برود خودم را با هزار بدبختی ساکت نگه داشتم اما بعد...

و بعد برج مقاومت‌م درهم کوبیده شد. سرم را روی بالش گذاشتم و گریه امانم نداد.

#پارت_۳۵۹

#ایاز

مهربان به حرف من گوش نداد؟! به خاطر آن دختر
زبان دراز به من چشم غره رفت.

مادر من؟! فقط اگر می شنید دهانش به چه بی احترامی هایی
باز شده.

آن علای قالتاق را بگو! حقا که گشته و یک آب زیرکاه
موذی خوش نقش و نگار مثل خودش را پیدا کرده و برایم
فرستاده بود.

لیوان را از یخ پر کردم. دیگر لذتی از صدای برخورد
قالب های یخ باهم نمی بردم.

آیلار نمک‌شناس! بعد از آن‌همه اطمینان، رفته بود و با
علا به ریش من خندیده بودند.

به من گفت یخ‌خور؟! لیوان بین انگشتانم فشرده شد.
احمق هم خودش بود و تیر و طایفه دیوانه‌اش...

به خدا که باید تقاص تمامی جسارت‌هایی که به من کرد را
دانه‌دانه پس می‌داد.

ماشین را داخل کوچه پارک کرده بودم و حتی یادم نمی‌آمد
دزدگیر را زدم یا نه!

داخل خانه عطر غذا پیچیده بود، هود را روشن کردم.

بوی سبزی‌های محلی از قابلمه می‌آمد، اولین قورمه‌سبزی
که مادرم در خانه‌ام می‌پخت.

لیوان را در دست چرخاندم. هیچ نظری دربارهٔ عکس‌العمل امروزم جلوی آیلار نداشتم، آن‌هم بعد از دیدن عکس‌هایی که نوچه‌های جلیل برایم فرستادند. با دیدنشان برق از سرم پریده بود.

صبح خبردار شدم از هتلی که ستاره در آن بود رد علا را زده‌اند. مردک صبح زود برای دیدن او رفته بود و از آنجا دقیق آمده بود تا در خانه من.

چند نفری را گذاشته بودم مواظب خانه‌ام باشند هم گزارش بیرون رفتن آیلار و قرارشان باهم را به من دادند.

تف به ذات بی‌شرف علا! معلوم نبود چه خواب‌هایی برایمان دیده.

وارد کوچه شدم. کنار ماشین ایستادم. یک قالب یخ را داخل دهانم انداختم و به علا فکر کردم...

عصبانیت فایده نداشت برای مقابله با آدمی که اینهمه به قلمروام نزدیک شده بود. درست روبه روی خانه من...

نگاهم کشیده شد تا کناره استخر.

بادکنک فروشی روی نیمکت نشسته بود و با تلمبه زدن بادکنک‌ها را باد می‌کرد...

مرد دکه دار صندلی اش را سمت او گذاشته و مشغول حرف زدن بودند.

نیمکت، همان نیمکتی که داخل عکس دیدم...
علا و دختر جمع شده روی صندلی...

#پارت_۳۶۰

مردک همیشه از دخترهایی که با زبان سرش را گرم کنند
خوشش می آمد...

این دختر زبان دراز حاضر جواب مطابق سلیقه علا بود، در
این مورد هیچ وقت هم سلیقه اش نبودم.

همیشه می گفتم حیف از وقت که برای رام کردن زن ها
تلف شود. کارشان را می کردند و می رفتند، همین.

فکری در ته ذهنم جرقه زد. اگر علا...

علا ی موذی...

نکند دخترک چشمش را گرفته؟

اگر آیلار راست می گفت چه؟! نه! خودم عکس ها را دیدم.

ولی... ولی دفعه قبل هم با چشم خودم دیده بودم
صورتش را نوازش کرد و بعد کشف کردم برای دادن پیامی
به من آیلا را لمس کرده.

علا همیشه عادت داشت نقشه‌های مسخره پیچیده
بکشد؛ بازی بدهد و نارو بزند.

زن و دختر بچه‌ای جلوی دکه ایستادند و داخل چیپس و
پفک‌ها را گشتند...

می‌توانستم علا را تصور کنم که یکی از آن پوزخندهای
مودیان و پر از غرور مزخرفش را روی لب نشانده....

حسش می‌کردم، تله‌هایی که چیده بود را...
یخ را زیر دندان شکستم.

اجازه نمی‌دادم بازی‌ام بدهد. خودم سر از کارش درمی‌آوردم.

لیوان را روی کاپوت گذاشتم. با نگاه خیابان را دنبال
آدم‌های جلیل که قرار بود مواظب خانه‌ام باشند گشتم.
چیزی پیدا نکردم و حرفه‌ای بودنشان خوب بود.

با گام‌هایی بلند سمت استخر و دکه رفتم. همان حین
موهایم را به هم ریختم. عینک دودی را از جیبم برداشتم و
به چشم زدم.

جلوی دکه ایستادم.

— سلام!

مرد باقی پول مشتری را داد و سمتم آمد.

— سلام، مهندس!

هرچند اینجا همه مدرک‌نگرفته مهندس یا دکتر بودند، اما
شک کردم که قبلاً مرا دیده.

– من و می شناسی؟

با انگشت اشاره سر کم مویش را خاراند و لبخندی مردد
تحویلیم داد.

– نه راستیتش... آشنا می زنیا، ولی نمی شناسم.

خیالم که راحت شد برای ردگم کنی پرسیدم:
– سیگار داری؟! exchange group

– آره. بهمن دارم و وینستون، چی می خوای؟ ROMAN

– وینستون.

تا سیگار را از بسته بیرون بیاورد و روی پیشخوان بگذارد
پرسیدم: @Vip Roman

– چند ساعت پیش یه آقایی رو دیدم اینجا، یه لحظه فکر کردم آشناست.

– در روز هزار نفر میان اینجا و می رن.

کارت را جلوی رویش گذاشتم.

– همین امروز صبح رو می گم. قد بلند بود، با لباس های تر و تمیز، همچین شیک و پیک.

لبخند زد.

– اینم اینجا زیاده. باید می اومدی آشنایی می دادی، ولی با ای صفت نشانی* که تو دادی، یکی اومد. می گفت دکتره.

خروس متظاهر فخر فروش.

.....؟

صفت‌نشانی: آدرس

#پارت_۳۶۱

انگار مهم نباشد خیلی عادی پرسیدم:
 – یادت اومد؟

– آها! صبح کله سحر اومد اینجا. ساعت هشت نه،
 فقط هرکی ورزش داره میاد دور استخر.

یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشیدم. مرد ادامه داد:

– نشست، زل زد به اون خونه، اون قدیمیه. فکر کنم
 قضیه خاطرخواهی و اینا بود.

دست به جیب بردم که مثلاً دنبال فندکم. فندک خودش را سمتم گرفت و ادامه داد:

— یه دختری بعدش اومد اینجا، از همون خونه‌ای که نشونت دادم.

فندک را گرفتم و به خانه نگاه کردم.
— با هم قرار داشتن؟

ناگهان ساکت شد و با همان مکث، مشکوک تماشایم کرد. انگار نه انگار تا حالا با من حرف می‌زده.

— آقا، من هیچی ندیدم. برو خدا روزی تو جای دیگه حواله بده.

— چی شد؟

اخم هایش را تبر نمی برید.

— قضیه ناموسیه؟ داداش دخترهای؟ یا شایدم شوهرش.

سیگار را با مکث پایین آوردم، مثلاً تعجب کرده‌ام و بی‌خبرم.

— زن و خواهرم کجا بود، مرد حسابی؟

— یه چیزی بگم بری سر وقت دختره؟ بچه بیچاره دکتر رو که دید نزدیک بود از ترس پس بیفته.

— خب اگه اینطوریه که نباید براش بترسی. بهش کمک کردی.

دستش را برابرم تکان تکان داد.

— من هیچی نمی‌دونم، هیچی هم ندیدم. برو بذار به کاسبیم برسم.

با دیدن اولین تراول صدی روی پیشخوان لحظه‌ای مکث کرد.

— کرایه کردی اینجا رو از شهرداری؟ روزی چند تا از اینا درمیاری؟

— شکر خداوند انقدی هس که آدم نفروشم.

دومی را گذاشتم.

— حقیقتش رو بگو بازم از اینا برات بذارم.

چنان جدی شد انگار بی‌احترامی کرده‌ام.

– ول کن عمو! بهت می گم دختره حالش خوب نبود.
وسيله مسيله می خواست من نداشتم...

حرفش را قطع کردم.
– دکتر باهاش قرار داشت؟!

دو اسکناس دیگر اضافه کردم. روی پیشانی اش عرق
نشسته بود.

#پارت_۳۶۲

کلافه سیگارم را جلوتر گذاشت که ردم کند.
– قرار چی؟ کشک چی؟ دختره چموش بود.

خب! کارم تمام شد. پول را برداشتم و سیگارم را نه.
خواستم رد شوم که جاخورده نگاهش قفل انگشتانم شد.

– کجا مهندس؟
– ما معامله کردیم؟

– خودت گفتی...

حتی نتوانست خواسته‌اش را به زبان بیاورد.

– قبول نکردی دیگه. آدم‌فروشی هم که تو مرامت
نیست.
– ولی....

از برابرش رد شدم.
با حرف‌های فروشنده حالا همه‌چیز درست درمی‌آمد.

رفیق نارفیک سال‌های سال...
عین سگ پاسوخته دور و برش می‌پلکی... نیازی نبود بیایی
در خانه‌ام و خودت را آفتابی کنی.

اگر واقعاً جاسوست بود که مهره سوخته‌اش نمی‌کردی.
خب! اینجا دیگر کاری نداشتم، باید به کارخانه برمی‌گشتم.

روز پرمشغله‌ای از آب در آمد. یکی از فرها خاموش شد و
تعمیرکارها تا شب برای راه انداختنش با آن سروکله زدند.

شب بود که به خانه برگشتم، ساعت حدود یازده...
مهربان من به عادت همیشه حتماً خواب بود.

با دیدن غذای روی اجاق، ماهی شکم‌پری که دست‌نخوره
مانده بود، عذاب‌وجدان آمد و بیخ‌گلویم را چسبید.

بی‌مسئولیت! گور بابای کار! باید زود برمی‌گشتم. برای
تبرئه خودم مجبور شدم به دلیل واقعی دیر کردنم فکر
کنم.

بدون من هم تعمیرکارها فر را تعمیر می کردند هیچ احتیاجی نبود بالای سرشان بمانم.

برنگشتم چون خانه ام در اشغال دختری بود که اصلاً نمی خواستم ببینمش. دلیل...؟

مشکل اینجا بود که نمی دانستم با او چکار کنم؟ مثل کارگراها و زیردستانم نبود که با یک واریز یا حتی بی خیالی بتوانم از کنارش رد شوم.

حقیقت این بود که نمی شناختمش. اگر با یک ببخشید گفتن سروته قضیه هم می آمد عذرخواهی می کردم، ولی آیلار قابل بیش بینی نبود.

نه به آن دختر صمیمی روی تپه که آتش روشن می کرد و می خندید، نه آن روی یاغی گرش که صبح نشانم داد.

#پارت_۳۶۳

حین برگشتن به هال دکمه‌های لباسم را باز کردم.
از جایی نسیم خنکی می‌وزید.

حتمأً در بالکن باز بود... راهرویی کوچک و بعد بالکن رو
به خیابان... گوشه بالکن...

یک پتوی نازک که دور پاهایش پیچیده... و دخترک باز
جایی غیر از تخت خوابیده بود؛ نشسته، تکیه داده به
حفاظ بالکن...

– آیلار...

دلیل دیر آمدنم چشم‌هایش را باز کرد. مژه‌های انبوه و
تیره‌اش به هم چسبیده بودند.

با دیدن من بالای سرش، خودش را جمع کرد.

برای اینکه حال و هوایش را بسنجم با ملایمت پرسیدم:

– اینجا چرا خوابیدی؟

چنان نگاهم کرد که حس کردم نامرئی‌ام. دهانش کیپ بود و چشم‌هایش سرد.

پتو را برداشت و بلند شد.

بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزند از کنارم رد شد.

مثل پسر بچه‌ای شده بودم که نوک انگشتش را از دهانش بیرون آورده و در هوا گرفته تا مسیر باد را تشخیص بدهد، اما حتی نسیم به انگشتش نوزیده، همانقدر بی‌محلی دیده.

ولی مژه‌هایش.... گریه کرده بود؟ آیلار؟

برای چند لحظه همانجا ایستادم و به رفت و آمد ماشین‌ها نگاه کردم، مردمی که با یک خیابان فاصله، دور استخر درحال قدم زدن و زندگی بودند.

دخترک دیوانه بود، وگرنه تماشای این منظره که گریه نداشت.

به اتاقم برگشتم، دوش گرفتم و بعد خواب...
صبح از من زودتر بیدار شدند.

برای مهربان طبیعی بود، اما آیلار؟!
پشت میز صبحانه نشسته بودند، هردو ساکت و متفکر.

مهربان با دیدنم بلند شد و لبخند زد، او فقط زیرلب سلام کرد. بالاخره که چه؟ مجبور بود کوتاه بیاید.

باید یاد می‌گرفت که همیشه حق با من است.

مهربان دو لیوان چای ریخت؛ یکی خودش، یکی من. نان
تست گذاشت، کره، مربا، پنیر...

– می‌تونیم برگردیم خونه؟
بالاخره دهانش را باز کرد. کم کم درستش می‌کردم.

یک تکه نان برداشتم.
– اینجا خونہس.

یک قاشق شکر داخل چای یخ‌زده‌اش ریخت.
– اون زنه رفته، علا هم!

به صورت رنگ‌پریده‌اش نگاه کردم.

– تو از کجا می‌دونی؟
– علا گفت.

#پارت_۳۶۴

– علا گفت.

– معلومه خیلی باهم جورید.

قاشقش را آرام و خونسرد داخل چای چرخاند.

– خییلی. تا دلت بخواد.

الان باید از من می‌خواست بابت بدون اجازه بیرون رفتن
ببخشمش نه اینکه سرسنگین تا کند.

گوشی را سمت من روی میز سراند.

روی صفحه گوشی پیام علا بود، زیر نام ذخیره شده
علاءالدین.

«ستاره رفت. می‌تونی از خونهٔ اربابت بیای بیرون.»

— می‌بینی که هیچ پیام دیگه‌ای قبل و بعدش به من نداده.

در یک حرکت ناگهانی گوشی را چنگ زد و برداشت.

— به کی می‌گم. تو که باورت نمی‌شه، حتماً می‌گی تاریخچه رو پاک کردم.

نه. پاک نکرده بود، ولی لازم نبود به او بگویم که قبولش دارم.

مهربان زیرچشمی حواسش به ما بود. دستم را کنار چایش به میز زدم. سر بالا آورد.

— ناهار نمیام. ناهار... ناهار...

خوردن را نشانش دادم و جمله را آرام تر لب زدم.

فهمید چه گفتم.

– ناهاال... خا... خا... کار.

– شب بریم بیرون.

با دقت به لب‌هایم نگاه می‌کرد.

– بازار؟!

– نه. بیرون، دور... دور...

ابرو بالا انداخت و لب‌هایش را غنچه کرد.

– اووو... خا... خا...

– می‌خوام برگردم روستا.

صدای آیلار جدی و عصبی بود.

– من اجازه ندادم.

صاف و جنگجو به چشمم خیره ماند.

– اجازه من دست تو نیست.

نان داخل دستم را روی سفره پرت کردم.
انگار هرچه مراعاتش را می‌کردم بدتر می‌شد.

– خیلی زبون درآوردی. حدت رو بدون.

مهربان از جا پرید و بازویم را گرفت.

– ایا! عیب!

آیلار ولی زل زده بود به من، بدون حتی ذره‌ای ترس و
عقب کشیدن.

#پارت_۳۶۵

نفسم را عمیق و آرام از بینی بیرون دادم تا نفهمد چقدر
می‌تواند عصبانی‌ام کند.

– شب آماده باشید بریم بیرون. فردا برگرد. یه امشب
بیرمتون بهتون خوش بگذره...

گردنش را مثل عروسک‌های جلوی ماشین تاب داد.
– خوش؟ خیلی...

– مقصر همه‌ش خودتی.

یک تکه نان را حرصی و محکم گاز زد و سر چرخاند تا
نبیندم. بی ادب!

مهربان هنوز مردد کنارم ایستاده و جرئت نشستن نداشت.
او مقصر ترسیدن مادرم بود...

درست که نباید به او تشر- می زدم و مختار خان اگر بود به
اینکه صدایم روی زیردست بالا رفته افتخار می کرد، اما
بازهم مقصر خود لجبازش بود.

تکه نان دیگری برداشتم.

- شب بریم پارک ساحلی... حالا اگه خواستی یه دوری
هم تو شهر بزنیم، چیزی احتیاج داشتی بخر.

آرام سرش چرخید سمت من. دهانش کمی باز، به من خیره
ماند، با چشم های ریزشده و مشکوک.

«چی شده؟» را که پرسید جا خوردم.

—هیچی...

کم کم دقیق تر زیر نظر می گرفت. نوری از هوش و ذکاوت در صورتش درخشید.

—از کجا فهمیدی من دروغ نگفتم؟

از کجا دستم را خواند؟ لعنت به تو علا!

آرام از چایم یک جرعه نوشیدم. کامم تلخ شد. شیرین نکرده بودم؟

—آدما دروغ می گن، من و تو هم استثناء نیستیم.

پوزخند زد و با حالتی پسرانه سرش را کج کرد.

– دیروز همپالکی علا بودم، امروز می‌خوای به یه جاسوس خوش بگذره. اینا یعنی چی؟

– به تو نه! مادرم.

نیشخندی گوشه لب‌هایش نشست.

– تو اون آدم مشکوک دیروزی هستی؟ نه دیگه! مثل چی از کارات پشیمونی.

کوتاه می‌آمدم و به خبطم اعتراف، این کنایه زدن‌ها را تمام می‌کرد؟

– یه سوء تفاهم...

انگار بمب خشمش منفجر شده باشد پر از دلخوری و خشم صدایش را بالا برد.

– به اون همه تهمت... بی احترامی بی... بی... بی ادبی
می گی سوء تفاهم؟

#پارت_۳۶۶

سعی کردم خونسرد بمانم.

– قبول کن هرکس دیگه ای هم جای من بود هیچ فکر
دیگه ای نمی کرد.

دستش را روی سینه اش گذاشت و به خودش اشاره کرد.

– از من می پرسیدی. یه درصد هم احتمال ندادی این
آیلار ننه مرده شاید راست بگه. نه؟!

بغضش خانه برانداز بود، وقتی می دانستم حق دارد. از
پشت میز بلند شدم.

– شب آماده شو با مهربان بریم بیرون.

با صدایی پر از حرص و تمسخر پشت سرم داد زد:

– چشم رئیس! امر بفرمایید.

قبول کرد؛ حداقل این خوب بود.

ناهار را هم در دفتر داخل فروشگاه ماندم، غذای بیرون
خوردم و به خانه برنگشتم.

کشش یک جنگ اعصاب دیگر را نداشتم، ولی غروب
زودتر از معمول به خانه رفتم.

تا ماه پیش اگر کسی— به من می گفت یک دختر یکدنده می تواند چنان مرا عصبانی کند که دلم بخواهد دست و پایش را ببندم و...

تا می خورد کتکش بزنم، می گفتم حتماً دیوانه شده.

تکیه زده به ماشین، منتظرشان بودم تا پایین بیایند.

کفش جلوباز پاشنه بلندش اولین چیزی بود در دیدرسم آمد، بعد شلوار مشکی و خط اتویش، مانتو کتی شیک و رسمی، روسری کوچک جای روسری های بزرگ و شاد همیشگی...

هیچ چیز فریبنده ای وجود نداشت، مثل این بود که زره پوشیده باشد برای جنگ.

بعد مهربانم... حتی نتوانستم ببینم چه پوشیده فقط کیف کوچکی را برداشته بود، اثری از خوراکی‌های همیشگی در بساطش نداشت.

آیلارا! آیلارا! کار کار خود کینه‌ای اش بود.

#پارت_۳۶۷

غریبه‌وار سلام گفت. در را باز کرد و سوار شد. لبخند مهربان هم گم شده بود، با دلوپسی می‌پاییدمان.

به خدا که علا این تحفه پردر سر را فرستاده بود تا انتقامش را از من بگیرد، وگرنه می‌مرد یکی را پیدا کند بی‌آزار، ساکت، مطیع، توسری بخورد و باز هم بگوید چشم.

اصلاً نبینمش، چیزی در حد وسیله‌های خانه، مثل باقی خدمتکارهایم، نه این سرکش یاغی جنگجو...

حیف که مهربانم را وابسته خودش کرده بود.

همان طور که در را باز می کردم دختر کنار دریاچه برابر چشمم آمد؛ همان که روی اسب شبیه یک پریزاد جادویی می تاخت.

همان دختری که با یک اشتباه کوچک من گم شد.

تمام مسیر صم بکم بودند، خیره به بیرون. مقصد دور نبود، اگر سکوت این همه سنگین نمی نشست.

پارک ساحلی در اصل ساخته شده در حاشیه یک رودخانه بزرگ است و ساحل درواقع ساحل رودخانه.

پارک بازی و محوطه تقریباً بزرگی داشت که برای گردش خانوادگی مناسب بود، نه مایی که مهربانمان وسیله‌های پیک‌نیک نیاورد.

ماشین را داخل محوطه و کنار جاده ساحلی پارک کردم؛ جاده‌ای که کنارش یک سرایشی و بعد آن رودخانه قرار داشت؛ بزرگ و تاریک.

خوبی وسط هفته به گردش رفتن این است که خبری از شلوغی و ازدحام نیست.

مهربان روی اولین نیمکت نشست، آیلار هم کنارش.

– همینجا بمونید برم خوراکی بخرم.

وقتی برگشتم مهربان تنها بود. نایلون خوراکی را گرفت و به کناره رودخانه اشاره کرد.

در بیست متری مان، سایه‌ای به تماشای آب ایستاده بود.

چراغ‌ها توان روشن کردن ساحل را نداشتند، و او حق نداشت وارد تاریکی شود.

با دست به مهربان اشاره کردم بنشیند و تکان نخورد.
خودم رفتم تا برش گردانم.

دست‌هایش را به سینه گره زده و به رودخانه خیره بود.

آب هیچ صدایی از خودش تولید نمی‌کرد، فقط می‌رفت؛
غمگین، تاریک، سیاه و دعوت‌کننده...

#پارت_۳۶۸

نمی‌دانم چرا این به فکرم رسید، اما با لحن دستوری گفتم:

- برگرد!

حتی سرش را برنگرداند. محو تاریکی و آن رودخانه خزنده روی زمین بود.

- نترس، آقای ایاز! قصد مردن ندارم.

هیچ حسی را لحن صدایش منتقل نمی کرد.

کم کم داشتم از این همه سرسختی کلافه می شدم.

کنارش ایستادم. برعکس همیشه، امشب هیچ عطری جز رایحه تن خودش را نمی داد.

نپرسیدم برای جواب، فقط خواستم سر صحبت را باز کنم شاید آن دختر وراج و سرزنده قدیم را برگرداندم.

– واقعاً علا اومده بود بیرت؟

هنوز در سکوت به رودخانه خیره بود.

– جواب ندادی!

دست‌هایش را درهم قفل‌تر کرد.

– چون سؤال درست رو نپرسیدی.

به‌زحمت لحن صدایم را عادی نگه داشتم.

– اونوقت درستش چیه؟

– من گفتم علا می‌خواد بیرتم، پس می‌خواد بیره. تو شک

داری، پس سؤال غلطه.

ملالغتی شده بود برایم.
- چرا علا می خواد بیرتت؟

- نمی دونم.

- اگه گفته، تو چرا قبول نکردی؟

انگشتش را صاف وسط صورتم گرفت.

- «اگه» بیاری و شک کنی، منم به روی خودم نمیارم
که چیزی پرسیدی.

شمرده و با یک خونسردی اجباری پرسیدم:

- چرا با علا نرفتی؟!

دختری که بدون کفش‌های پاشنه‌بلند حتی تا روی سینه‌ام
نمی‌رسید توانسته بود وادارم کند آن‌جور که او دلش
می‌خواهد حرف بزنم و فکر کنم؛ این ترسناک بود.

حالا می‌فهمیدم چرا علا نمی‌تواند از این یک‌دنده زیبا
دست بکشد.

صدای غمگینش سکوت بینمان را برهم ریخت.

— خواستم برم... گفتم باهاش می‌رم، ولی دست از سر
مهربان برداره، اون قبول نکرد.

#پارت_۳۶۹

می‌خواست برای مهربان خودش را پیشکش علایی کند
که...

گوش‌هایم با شنیدن حرفش سوت کشید.

من کجای جادهٔ معرفت ایستاده بودم و او کجا...

صدای قهرآلودش مرا به خودم برگرداند.

— می‌دونم باورت نمی‌شه، ولی چیزی که تو کله‌ت می‌گذره
برام اندازهٔ نوک سوزن مهم نیست.

اینکه اشتباهم دربارهٔ او را قبول کنم سخت بود، اما
اعتراف به آن غیرممکن.

— من نرفتم چون... من بهش گفتم به ایاز اطمینان دارم،
اعتماد... ولی یه دلیل دیگه هم هست که اندازهٔ همین
مهمه. تو فکر کنن نرفتم، چون نمی‌خواستم سال دیگه
همین موقع رحمم رو اجاره داده باشم یا هر چند ماه

یک بار تخمک بفروشم. ته با علا رفتن همینه مگه نه؟

صداقتش، شجاعت و فداکاری اش تمام باورهایم را درباره زن ها درهم می شکست.

دلم نمی خواست فکر کند همه مان نامردیم، حتی اگر مجبور می شدم حقیقت درباره علا را بگویم.

– پیگیر هیچکس اندازه تو نبوده. بعضی وقتا دخترارو می آورد برای بقیه، ولی کسی که خودشون می خواستن. سر اذیت کردنشون هم با کسی. شوخی نداشت.

متعجب پرسید:

– داری ازش دفاع می کنی؟

نگفته می دانستم دهان علا همیشه به بدگویی از من
چرخیده.

– آدم بد یا خوب، علا با زن ها خوب تا می کنه.

– با علا برم و تو از دست یه مزاحم راحت شی. راه
خوبیه واسه خلاصی، مگه نه؟

سرم مثل یک دیگ بخار، داغ شد.
دستم بی هوا روی شانهاش کوبید، نه چندان محکم،
آنقدری که کمی به خودش بیاید.

#پارت_۳۷۰

– تو چرا اینجوری شدی؟ هرچی می گم تو یه چیز دیگه
می گی.

چرخید، سخت و محکم مقابلم ایستاد. صدایش زنگ جنگ داشت.

— تازه شدم ایاز ملک! هر حرفی بزنی، من چیزی که ذهن شکاکم می‌گه رو می‌شنوم. تو می‌گی علا خوبه، من می‌گم می‌خواد گم شم. تو می‌گی علا با زنا مهربونه، من می‌گم داره هلم می‌ده سمت اون. مثل اون روزی که گفتم خبر نداشتم علا اومده، ولی تو گفتی رفتی سر قرار...

خواستم چیزی بگویم، اما حرف حق جواب نداشت.

خلع سلاح شده، برگشتم و خودم را سرگرم رودخانه نشان دادم.

— برگرد پیش مهربان. با تو حرف زدن فایده نداره!

پوزخند زد.

— بگو جواب ندارم.

— عاشق بحثِ بی‌خودی! الان من احترامت رو دارم،
دارم مثل آدم باهات حرف می‌زنم، تو فقط زبون‌درازی
می‌کنی.

سرش را کج و پراز تأسف تماشا می‌کرد.

— ایاز! همیشه زیونت به تلخی الان من بود، ولی من
می‌گفتم پسر— مهربانه. کسی— که مهربان عاشقشده،
نمی‌تونه اون آدم بدی باشه که نشون می‌ده، ولی حالا
دیگه چشمام رو باز کردم، شناختم.

— لیلا!

هر دو تماشاگر نگرانمان را یادمان رفته بود.

قبل از اینکه جواب آیلار را بدهم، بدون حتی یک نیم‌نگاه
به من رفت...

محکم به خاک‌های کناره رودخانه لگد زدم.

حسی- درونم می‌خواست پس‌گردن دختر سرکش دیوانه را
بگیرم و با ترکیه انار حسابش را برسم و حسی دیگر...

لعنت علا! لعنت! سگ به قبر پدرت...

دختر لعنتی یاغی راست می‌گفت. حق داشت. همه‌اش را؛
از اول تا آخر...

می‌دانستم غلط است، به روح مختارخان می‌دانستم غلط
است، اما احترامم را صاحب شده بود،

و چه کم بودند دایرهٔ کسانی که به آنها احترام می گذاشتم.

دوستای گلم که جدید اومدن و سؤال داشتن، عیارسنج
رمانهای قبل من اینجاست.

#پارت_۳۷۱

آیلار

به رودخانه پناه برده بودم تا در سکوتش خودم را آرام
کنم، ولی ایاز آمد و تمام ته ماندهٔ آرامشم را به آب داد.

مثلاً ما را برای گردش آورده بود، ولی فقط بحث می کرد.

اگر نگرانی مهربان نبود که از همان دور با التماس صدایم
زد، می ماندم و به پسرش ثابت می کردم اشتباه می کند.

مهربان بیچاره گناهی نداشت که پسرش یک مغرور
از خود متشکر بود و گفتن یک ببخشید ساده برایش عار
حساب می شد.

کنارش رفتم. زیر بازویش را گرفتم و با خودم کشاندمش.

لیلا را زیر لب با خواهش زمزمه کرد، جوری که انگار من
مقصرم.

او که نمی دانست گل دسته پسر - قند عسلش چقدر زهر
دارد، فقط آقایی و سربه زیری ایاز را می دید و چشم درانیدن
و پرحرص حرف زدن آیلار را.

مردک متقلب جلوی مادرش چنان حرکات بدن و صورتش
را کنترل می کرد که نماد مظلومیت و جنتلمنی می شد، اما
امان از آن زبانش...

اصلاً هم مشخص نبود که ما را آورده خارج از شهر تا نکند یک صدم از موجودی کارتش کم شود.

بدون اینکه ببینم مقصد کجاست تا ته محوطه بازی رفتیم.

زیر سایه درخت‌ها چند تاب کهنه قرار داشت که مشخص بود از کهنگی کسی سوارشان نمی‌شد، حتی بچه‌ها.

یک محوطه فنس کشی—شده نزدیکمان بود، داخلش وسیله‌های بازی و یک کشتی پرنده بزرگ و نوجوان‌های جیغ‌کشان، اما مهربان...

کنار تاب فلزی ایستاد... دست کشید روی زنجیرش؛ آرام، نوازش‌وار، به نرمی لمس خاطرات کودکی...

تاب‌ها با جذابیتشان پیر می‌شوند، همیشه انسان را به خود می‌خوانند.

مهربان زنجیرش را کشید، تاب آهنی با قیژقیژ اعتراض کرد.
خوابش را به هم زده بودیم.

مهربان که زنجیر را رها کرد، تاب رفت، ولی پشیمان برگشت.

لبخندی کوچک گوشه لب مهربان نشست.

#پارت_۳۷۲

نگاه مشتاق و ذوق زده‌اش برگشت سمت من.

– لیلا! بیه...

خندیدم. هوس تاب بازی کرده بود و با بهانه قرار دادن من می خواست به هدفش برسد.

— نه!

لیلا را این بار به اعتراض، بلندتر گفتم.

ایاز کنار فنس ایستاده بود، نیم نگاهی به ما داشتن و نیمی به شلوغی آن سوی حصار فلزی.

مهربان که دید نمی روم و بهانه اش برای بازی نمی شوم، تصمیمش را شجاعانه گرفت.

نشست روی تاب... جاگیر شد، و بعد آرام پا به زمین کوبید.

من و ایاز هردو خیره اش شدیم... دلم برای زنی که کودکی اش به تاراج رفته بود شکست.

ایاز نیم قدمی برداشت تا مادرش را منصرف کند، حتماً می ترسید تاب از هم بگسلد، اما من خودم را رساندم و زنجیر را گرفتم.

با رفتن من پشت سرش، مهربان تقریباً از ترس جیغ کشید. بی توجه هلش دادم.

صدای خنده اش بود که پیچید در خلوتی انتهای پارک.

چشم های یک دختر کوچولو راهش را کشیده بود تا سطح نگاه مهربان؛ نیمه شب گوشه دنج پارک را روشن می کرد.

ایاز مات بود، بی حرکت. قسم می خورم که می توانستم بغض مردانه اش را حس کنم.

برعکس انتظارم، گریز به کودکی مهربان زیاد طول نکشید.

زود بلند شد و انگار به خودش بیاید، شرمزده پشت
مانتوی عنابی رنگش را تکاند.

بازویش را لمس کردم، چشم از ایاز برداشت. کمی
آن طرف تر را نشان دادم، چرخ و فلک بزرگ امتحان کردنی
بود.

— نه! عیب!

گفت، ولی چشمش روی وسیله های بازی می چرخید.

ایاز را دیدم، نزدیک در ورودی محوطه بازی، بچه ها
دورش جمع شده بودند.

چیپس هایم را خیرات می کرد؟ بچه ها آنچنان عمو عموی
راه انداخته بودند که باورت نمی شد از دست بی لبخندترین
عموی دنیا خوراکی می گیرند.

#پارت_۳۷۳

تا آخرین پاکت را که تقسیم کرد سمت ما آمد.
- بریم شام!

نظر نخواست، دستور داد. قاطع جواب داد:
- چرخ و فلک.

- مهربان رو می خوای سوار کنی؟

بازوی مهربان را کشیدم.
- آره.

او هم بازوی دیگر مهربان را نگه داشت.
- مادر من سوار اون وسیله خطرناک نمی شه.

دیدن دلشورهٔ مهربان از تماشای بحثمان باعث شد
دستش را رها کنم.
- هرچی مهربان بگه.

چشم‌های مهربان که نمی‌دانست موضوع از چه قرار است
از من به ایاز و برعکس می‌چرخید.

- بریم تو؟
من بودم که پرسیدم. نگاهی به چرخ و فلک، کشتی پرنده و
باقی وسیله‌ها انداخت و بعد جمعیت.

حدس زد من موافق بازی‌ام و مخالف کدام است.

نه را که گفت جا خوردم. کمی با عذاب وجدان نگاهم کرد و
به زحمت گفت:
- آدَم، کیلی...

نگاهش به بالاترین نقطه چرخ و فلک را تند دزدید.

— ارتفاع رو دوست نداره.

ایاز بود که این را گفت و من:

— شلوغی رو هم.

هر دو، بدون حرفی، برای بردن مهربان از آن جای شلوغ به تفاهم رسیده بودیم.

بی آنکه برای رفتن دستور بدهد، غیرمستقیم پیشنهادش را داد.

— ماشین رو اون سمت پارک کردم.

دستم را پشت مهربان گذاشتم و هدایتش کردم سمتی که پسرش نشان داد.

شام ما را به کبابی برد، انتخاب خوبی بود؛ خلوت، دنج و تمیز. انگار آقا، مشتری قدیمی آنجا بود، می شناختندش.

داخل منقل کنده‌های بزرگ در آتش می سوخت و زغال می شد. امتیاز جالبش اینجا بود می توانستی کباب را کیلویی سفارش بدهی.

داخل مغازه، روی نیمکت نشستم، مهربان روبه‌رویم.

#پارت_۳۷۴

غرق فکر بود. بالاخره تلاش کرد حرف دلش را به من بفهماند.

— سبیل‌دار حرف، توو خا... چشم. دآوا نه. وآو وآو ناکن.

می گفت سبیل دار حرف زد، تو بگو خب، چشم. دعوا نکن. وآو... وآو... حتماً صدا بالا بردن را می گفت.

داشت مادرانه مرا نصیحت می کرد. خندیدم و گفتم:

— من خا، نه!

«من چشم نمی گم.»

سرش را با تأسف به چپ و راست تکان داد.

ای مهربان! همین سبیل دارها تو را در کنج خانه پنهان کردند تا خودشان به سبیل تاب بدهند و سینه فراخ کنند.

برایش چشمک زدم.

— ایا سبیل نداره.

با همان اخم های افتاده، لب هایش کش آمد.

نگاه هردومان سمت بیرون رفت، ایاز کنار منقل ایستاده بود و با فروشنده حرف می زد.

تصور او با سبیل که حتماً کمی بور می شد لبخند به لبم آورد.

به مهربان اشاره کردم دل بکند از تماشای پسرش و مرا ببیند.

موهایم را کشیدم و تا پشت لبم آوردم، برای خودم سبیل ساختم.

مهربان گوشه لبش را گاز گرفت و خندید، با ترس، انگار به ستون های دنیا جسارت کرده باشم...

اما خندید این خنده باارزش بود، همین جسارت کوچک.

این بار حرصی تر از تمام دفعات سرزنشم کرد، ولی با خنده...

– عیب، لیلا! عیب! هیسس....

سرم را با سبیل ساختگی برایش تکان دادم.

نمکدان را برداشت و با تهدید سمتم بلند کرد.

غش کردم از خنده، او هم شانه‌هایش می‌لرزید. صورتش را پایین انداخته بود تا خنده‌اش لو نرود.

در برابر آن همه دینی که به گردنم داشت یادش می‌دادم خودش را دست‌پایین نگیرد و کمتر از مردها نداند.

چیزی که زیر سایه برادرهایم به تجربه‌ای آمیخته با رنج به دست آورده بودم را یادش می‌دادم، حتی به قیمت عصبانیت آن پسر سبیل‌ندارش.

#پارت_۳۷۵

مهربان بیچاره که تقصیری نداشت، یک عمر زیر سایه قدرتمند پدرش حبس شده بود.

مختارخان دست‌وپای غرور دختر سیاه‌روزش را شکست تا هوای ایستادن و بلند شدن به سرش نزنند... تا مایه سرشکستگی‌اش از یاد همه برود.

کاش ایاز می‌توانست کمی زندگی و شادمانی به مادرش هدیه کند، به جبران تمام سال‌های نابودشده.

گوشی‌ام زنگ خورد. با عرازبی‌بی تازه حرف زده بودم، این دوباره زنگ زدنش...

– سلام دایه.

– سلام به روی ماهت، آیم.

– چرا بیداری این ساعت؟

عادت به سر شب خوابیدن داشت و حالا نزدیک ده می‌شد.

– چشمم گرم شده بود که در خونه رو زدن.

دلشوره آمد و شکمم را به هم پیچید.

– برادرت، اکتای با ایلمد اومده بودن احوالپرسی.

نمی‌دانستم چه پرسم، می‌دانستم برای سر زدن به دایه پیرشان نرفته‌اند.

عرازبی بی ادامه داد:
 - سراغت و ازم گرفتن.

خبر داشتم پدرم اموالش را ملک به ملک، قطعه به قطعه به نام پسران می کند و نمی دانم چرا یاد شاه لیر می افتادم، با این فرق که اگر روزی همه او را از خود می راندند کاری از من بر نمی آمد.

- سراغ من چرا؟ الان که باید با دمشون گردو بشکنن.

- باشگاه مونده وسط... می خوان سهمت رو بدن.

پس گوسفند اموال پدر را پوست کنده و به دم رسیده بودند.

سهم من؟ کاش می توانستم خوش بین باشم.
 قدیم ترها منتظر این لحظه بودم، اما نه به این زودی...
 شاید سال ها بعد... سال های سال بعد از پدر...

مگر دور از جان آتا، بعد از فوتش نباید اموالش تقسیم
 می شد؟

همیشه در ذهنم به این روز که می رسیدم می خواستم
 به خاطر آن باشگاه هرچه سهمم از ارث می شد را ببخشم و
 آنجا را صاحب شوم، همانطور که همیشه پدرم قولش را
 به من می داد.

زیباترین خاطرات کودکی ام در آنجا شکل گرفته بود.

#پارت_۳۷۶

– گفتم شاید حقت رو بخوای، خواستم بهت خبر بدم.

— من چیزی ازشون نمی‌خوام. بذار به در و دیوار بزنن.

دلشوره صدایش را به تلاطم می‌انداخت.

— اودان قیزیم... نکنه بخوان به‌زور ازت...

— نترس دایه! غصه من رو نخور. دستشون به من نمی‌رسه.

نفس عمیق و سرشار از آسودگی‌اش را شنیدم.

— الله یارنق بولسن... خدا پناهِش بده اون جوونمردی که پناهت شده.

آن امیدی که دلشوره را از صدایش می‌شست و می‌برد را خراب نمی‌کردم.

— هوام رو داره. واسه خودش کسیه اینجا.

– شکر... شکر... جانی ساق بولسن...

– خیالت از من راحت شد؟ حالا بخواب عزیز آیلار.

بعد از تمام شدن قربان صدقه‌های دایه و خداحافظی با او بود که ایاز کنارمان نشست.

بعد از او شام را آوردند. ایاز سیخ‌ها را تقسیم کرد.

وقتی دید دست نمی‌برم، سیخم را با تکه‌ای نان داخل بشقابم کشید.

زیرلب تشکر کردم. نگاه کنجکاوش سنگینی می‌کرد.
– چی شده؟

تکه‌ای نان برداشتم و به دهان بردم.

– آتا داره اموالش رو بین پسر تقسیم می کنه.

نیم لبخندی از استهزاء روی لبش نشست که با آن موافق بودم.

– مگه آدم زنده ارث تقسیم می کنه؟ مثل اینه که عزت و احترامت رو ببخشی.

با اینکه موافق کار آتا نبودم گفتم:

– مگه احترام پدر و مادر به مال و امواله؟

– بذار پدرت دستش رو خالی کنه، خودت جواب سؤال خودت رو می گیری.

با دیدن پوزخندش حرصم گرفت.

– می‌خوای منو مجبور کنی همه‌چی رو اونجور که نیست ببینم.

– شاید تو هر چیزی که هست رو اونجور که نیست می‌بینی.

#پارت_۳۷۷

ادعای علامه دهر بودن داشت.

– در مورد خودم که اشتباه می‌کردی.

آرنجش را تکیه‌گاه میز کرد و لقمه‌ای را در دهانش گذاشت.
از بالای انگشتان بلند، خیره تماشایم کرد.

سکوتش یعنی قبول اشتباه؟

منتظر اعتراف به اشتباه ماندن از مرد بی انعطاف روبه‌رو
بیهوده‌ترین کار دنیا بود.

به مهربان لبخند زد و بخور را لب زد. مهربان ذوق‌زده از
توجه او لقمه گرفت.

حرف‌های دایه ذهنم را مشغول کرده بود. بدون اینکه
مخاطب خاصی برای درد دلم داشته باشم زمزمه کردم:

— اگه از خونه فرار نمی‌کردم الان بابام این تصمیم رو
نمی‌گرفت.

— مگه چی شده؟

— برادرم رفته پیش عراز بی‌بی، دنبال من.

ربطش به من را نفهمیده بود. همانطور که ظرف زیتون را
جلوی مهربان می گذاشتم توضیح دادم:

– پدرم یه باشگاه سوارکاری داره، از پدرش به ارث برده.
پدربزرگ من کارگر اونجا بود.

– خب می تونه با فروشنده ببخشدش به پسر.

– نصفش مهریه مادرمه. ما ترکنا رسم داریم که مهریه
رو همون اول می گیریم. معمولاً سنگین نیست که
داماد بتونه پرداخت کنه، ولی مادرم کم سن و سال بود
و آتایه مرد زن دار، پدربزرگم نصف باشگاهی که توش
کار می کرد رو برای دخترش گرفت.

ن گفته مشخص بود که مادرم بیشتر به خاطر پدرش زن آتایه
شد.

– حالا مشکل تو اینه که نصف باشگاه به نام توئه،
داداشات هم دنبالت.

ابروهایش گره خورده بود.

– اونا جام رو بلد نیستند. یعنی ممکنه برای مهربان
خطرناک باشم؟

احساس بدی بود، اینکه شاید برای مهربان دردسر شوم.

دست‌هایش را روی میز چوبی گره کرد و به چشم‌هایم خیره
شد.

– نمی‌گم نگران مادرم نیستم، اما تو هم برام غریبه
نیستی. اگه بخوان دردسر بشن با من طرفن.

باقی پارت‌ها چهارشنبه

گفته بودم خیلی عزیزید؟ 🥰❤️

#پارت_۳۷۸

— مهندس، زیتون رو تازه آوردن. یه شیشه مخصوص خودت پُرمالات پرورده کردم.

سری برای تشکر تکان داد.
پس پاتوق شام خوردنش اینجا بود، داخل مسیر کارخانه به خانه.

در این کبابی با ساختمان کهنه، میز و نیمکت‌های چوبی مستهلک...

ارباب بزرگ، ساکن خانه شطرنجی سیاه و سفید زمخت...

اما از انصاف نمی‌شد گذشت، غذایش تمیز و خوش طعم بود.

مهربان به قاشق ایاز که داخل پرورده رفت نگاه می کرد.
 نگفته مشخص بود دارد تصمیم می گیرد برایش درست
 کند.

نگذاشتم حال و هوایش مرا از پرسیدن سؤال مهم
 منحرف کند.

پرسیدم:
 - برای چی؟

نگاهش سمت پیاله زیتون پروده بود.
 - چی برای چی؟

- نگفتی برای چی می خوای نگهم داری؟ برادران رو
 دیدی، ایلمد رو... حرف از پوله، دارن سهم از دارایی

بابام رو بالا می کشن. می خوان هیچی بهم ندن، شوخی ندارن.

خونسرد زیتون می خورد...

– می تونی یه جور دیگه کمک کنی، تو کارخونه بهم کار بدی.

– کجا بخوابی؟ باز شب باید بیای پیش مهربان

– یه اتاق کرایه کنم.

بالاخره نگاهم کرد. جدی پرسید:

– خودت می خوای بری؟

معلوم بود که نه، ولی چیزی نگفتم.

با ابرو به انگشت‌هایم اشاره کرد.

– با اون ناخنا می‌خوای کلوچه بذاری تو کارتن؟ تو آدم
تو یه اتاق کرایه‌ای خوابیدنی؟

نیشخند زد.

– پیشنهاد اینکه منشیم بشی رو الان قبول می‌کنم.

بلند و عصبانی، جواب را در صورتش کوباندم.

– عمراً! حرفم رو پس می‌گیرم.

شیطنتی در چشمانش درخشید که تا آن لحظه نشانم
نداده بود. قاشق را سمتم گرفت و ابرو بالا انداخت.

– منشی جذاب بود دیگه پیشنهادت؟

#پارت_۳۷۹

ناخن‌هایم را بدون در نظر گرفتن دردش روی میز فشار
دادم.

— بذار مؤدب بمونم.

— اتفاقاً منشیم یه کم گیج و خنگه، دنبال یه منشی-ام که
کمتر شیش بزنه.

بشقابم را جلو کشیدم و تکه گوشت بزرگی داخل دهانم
تپاندم تا درشت بارش نکنم.

مردک پررو...

منشی می‌خواست.

خندید، آرام... شانهایش لرزید... لحظه‌ای سرش را بالا آورد. در آن چشم‌ها...

برق رفاقتی صمیمانه و گرم می‌درخشید... لب‌هایش با لبخند...

نگاه دزدیدم. ایاز ملک دروغ نمی‌گفت؛ من دیگر برایش غریبه نبودم.

و مهربان با افتخار نگاهم کرد، حتماً فکر کرده بود تأثیر نصیحت‌هایش است.

به پسر مغرورش خا (چشم) بگویم؟ خوابش را ببیند.

دربارهٔ اعتمادش به من اشتباه نکرده بودم، چون آرام و زمزمه‌گونه پرسید:

– به نظرت مهربان دوست داره پیشم بمونه؟

مهربان در خانه شهری بی حوصله بود، چشم به در و بی تاب.

– تو که نبودی، ما همه ش تنها خونه موندیم، حتی بیرون هم نرفتیم.

سرش را پایین انداخت. خودش را سرگرم شام نشان داد.

– این چند روز سرم شلوغ بود. بیرون هم صلاح نبود برید.

فکر کرده بود احمقم؟ حوصله مرا نداشت و به خانه نیامد، البته درستش این بود که جوابی برای بحث با من نداشت.

لیوان نوشابه را جلوی دهانم گرفتم تا لبخندم را نبیند.

بیچاره ایاز!

درکش می کردم. یک عمر با هیچکس بحث نکرده بود.

دستور داده، چشم شنیده بود، جمله گفته، تأیید شنیده بود.

خوش به حال برادرهایم که حداقل مرا داشتند، کسی که برابر آنها نافرمانی کند.

دچار توهم خدایی نمی شدند، در زندگی به دردشان خورد، حداقل در زندگی مشترک.

#پارت_۳۸۰

— نگفتی!!

سرم را بالا گرفتم.

— چی؟

— مهربان... پیشم می‌مونه؟

ناراحت می‌شد، اما گفتم:

— آقا ایاز!! تو روزایی که لاهیجانی سرت شلوغه، حتی
ظہرا خونه نیومدی، تو روستا بیشتر همدیگه رو
می‌دیدید.

کمی پشیمانی در نفس کوتاهی که کشید خودش را نشان
داد.

— حالا تو پرس.

چشم‌هایش دیگر نمی‌درخشید....

چند نفر در اطرافش این ایاز ناچار و مستأصل را دیده بود، پسری که برای کمی توجه دیدن از مادرش آرام حرف بزند و خواهش منی که تا ساعتی پیش به خونم تشنه بود را بکند.

سمت مهربان چرخیدم.

— بریم خونه؟

سمتی را نشان دادم، اما خانه را شنید و خندید. ایاز را دید زد، احتمالاً برای گرفتن اجازه، و اثری از ناراحتی ندید.

— فددا...؟ اساس شهر، فددا خونه...

فردا می رفتیم. اسبابش خانه ایاز بود و باید برمی داشت.

ایاز بی اشتها تکه ای از کباب به دهان برد.

— ظهر میام می برمتون.

برای رفع و رجوع خوشحالی مهربان، دستم را روی میز
سمت ایاز کشاندم تا توجهش به من برگردد.

– تو خونه بودیم این چند روز. دلش تنگ شده.

– اوضاع از قبل بهتر شده.

منظورش خودش و مادرش بود.

فقط یک لبخند غمگین برای تسلايش داشتم. سرش را
پایین انداخت.

– گوشتش تازه‌ست. بخورید.

با من مثل یک دوست حرف زد، یک صمیمی ناغریبه...

واقعاً ایاز با من نرم شده بود؟ ولی چرا که نه!

ما یک اتصال قوی و محکم داشتیم؛ مهربان. توهم اینکه
ایاز به خاطر خودم با من از در آشتی درآمده غلط بود.

شام که تمام شد و از مغازه بیرون رفتیم، کنار منقل رفت.

پول را که در جیب فروشنده می گذاشت صدای اعتراض
پیرمرد می گفت خیلی بیشتر از مزدش گرفته.

#پارت_۳۸۱

اینکه بابت دست و دلبازی سربه سرش نگذارم سخت تر از
آن بود که فکر می کردم، اما این لطف را در حقش کردم.

تا خانه، تمام بیست دقیقه، سکوت کامل بود.

– آیلار...!

– بله.

– فکر می‌کنی چه کاری از برادرات بربیاد؟

این را جلوی در اتاق خواب از من پرسید.

– نمی‌دونم، هیچ فکری ندارم.

دکمه‌های بلوز مردانه را دانه‌دانه باز می‌کرد.

– می‌خواهی سهمت رو ببخشی و خلاص شی؟

– هرگز! اونجا مال منه.

قیمت جوانی و جانی که مادرم از دست داد و بعد از او
پدربزرگم که دوام نیاورد. همه را نمی‌بخشیدمش به
اغول‌تاج و پسرهایش.

انگار فقط پرسیده بود تا مطمئن شود.

– بهش فکر نکن. خودم ببینم چیکار می‌شه کرد.

دکمه‌ها باز شد و پیراهن سفید را کنار زد. گرمش بود، مثل همیشه.

نگاه کنجکاو بازیگوش را باجدیت به چشم‌هایش دادم.
– خودم از پس کارام برمیام.

– مثلاً بری واسه خودت اتاق بگیری و تو کارخونه‌م کار کنی؟

– فکر می‌کنی من یه دختر لوسم که از پس خودم برنمیام؟

– نه! مشکل اینه تو مال کار کردن نیستی.

— امتحانم کن!

هرچقدر عصبانی‌ترم می‌کرد، خودش آرام‌تر می‌شد.

— یه سر سوزن حس کنم برای مهربان دردم، رفتم.
حتی منتظر کمک تو نمی‌مونم.

جدی گرفت؟ نگرفت؟ ندیدم، من سمت اتاق رفته بودم.

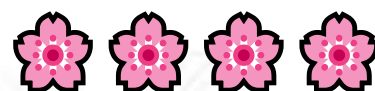
فقط این مانده بود به‌خاطر من به دردمر بیشتر بیفتند.
هنوز آشوب خانهٔ عرازبی‌بی کابوسم بود.

صدای تیز کفش‌هایم در سکوت سالن می‌پیچید.

— چی شد بالاخره پاشنه‌بلند پوشیدی؟ هشدارای علا
یادت رفت؟

ته‌مایهٔ خنده در صدایش...

دم در برگشتم و زل زدم به او.
 — من دوستشون دارم، مشکل تو ربطی به من نداره.



پایان پارت‌های این هفته 🥰
 محبتتون یک دنیا برام باارزشه ❤️

#پارت_۳۸۲

ظهر به خانه آمد، خاکی و خسته. اول دوش گرفت، بعد
 مثل یک پسر— خوب پشت میز ناهار نشست و اردک
 شکم‌پر مهربان را نوش جان کرد.

آن تشکر همراه با لبخندش، گوشت شد و به تن مهربان چسبید.

هوا ناگهان گرم شده بود، انگار از وسط بهشت بهاری به قعر داغی تابستان افتاده باشی.

ایاز در آن ظهر داغ کجا رفت را نفهمیدم، ولی ما ماندیم و خانه حوصله سربر.

مهربان از خواب نیمروزش که بیدار شد لوازمش را جمع کرده و آماده برگشتن به خانه اش بود، من هم تابع او.

تا اینکه ایاز بالاخره غروب برگشت و ما را به روستا برد. با دیدن هیبت جدید خانه نفس مهربان بند آمد.

تمام دیوارها با حفاظ شاخ گوزنی ضدنفوذ شده بودند. پس بگو سر آقا کجا گرم بود، خانه را به قلعه تبدیل می کرد.

گرفته بود، غرق فکر. مشخص بود راضی به تنها ماندن مهربان نیست.

وقت خداحافظی دلم می خواست چیزی بگویم و از نگرانی اش کم کنم، اما وقتی دقیق نمی دانستم قصد محافظت از ما در برابر کدام خطر را دارد بهتر دیدم ساکت بمانم.

«جان تو و جان مهربان. حواست به همه چی باشه.» را گفت و رفت.

پسر عجیب مهربان، عجیب تر شده بود.

داخل خانه اما شکوفه منتظرمان بود. بعد از سلام شروع کرد به سؤال.

— چه خبر شد که شهر؟

شکوفه آمار می گرفت؟ هنوز جواب نداده بودم که دوباره پرسید:

— کجا رفتی؟ چیکار کردی؟

مانتو را درآوردم و روی زمین انداختم.

— آی شکوف... بذار برسیم. خسته‌م.

بابت شلختگی‌ام غر نزد، عجیب نبود؟ ولی برای جواب ندادن تشر زد:

— از شهر تا اینجا دو قدم راهه اونم با ماشین اومدی، چی چی خسته‌ای؟

دکمه پنکه را زدم و در مسیرش روی ایوان نشستم.

— شکوفه! این همه می رفتم شهر و می اومدم یه بارم
نپرسیدی چه خبر. همیشه خودم زور نشوندم برات
حرف زدم. حالا دقیق بگو من نبودم چی شده!

#پارت_۳۸۳

کودکش را رها کرد تا روی ایوان بچرخد. دخترک چند قدم
لرزان برداشت و روی پایم افتاد.

به بازویم آویزان و بلند شد. شکوفه او را با چشم دنبال
می کرد، اما حواسش پرت بود.

— نمی دونم کدوم شیر پاک خورده ای داره مردم رو پر
می کنه.

شبى كه به خانه اياز رفتيم به شكوفه زنگ زدم و ماجرا را
گفتم. رازدار بود، اهل شایعه سازی درباره مهربان نبود.

– مردم چی می گن، شکوف؟
نگاهم نمی کرد، انگار شرم داشت.
– همین که با ارباب رفتی.

– مهربانم باهام بود، اصلاً من با مهربان رفتم.

سکوتش یعنی حرف های مردم زشت تر و بدتر از آن چیزی
بود که در ذهنم تصور کرده ام.
– تو چی گفتی بهشون؟

دست دراز کرد و مانتوام را از روی زمین برداشت.

– دیگه ماشین پلیسارو همه دیده بودن، منم گفتم
ارباب مادرش رو برده پیش خودش، آیلارم رفته
مهربان فکر و خیال نکنه.

– خب! تموم شد دیگه.

چشم ریز کرد.

– به من نگو! من خودم ختم روزگارم. یکی داره اینا رو پر می کنه.

– مردم همینن، شکوفه! سر قبر آدم میان می گن چرا مرده، به چه حقی بدون هماهنگی با ما مرده. شرق و غرب و شمال و جنوبم نداره، همه جا همینه.

– شایدم تو راس بگی.

وسط تا زدن مانتو ناگهان دستش بی حرکت شد.

— راستی ورپریده! حتمی خبر نداری کی مطلب مادرمرده
رو پرت کرده تو کانال؟

به خودم دستور دادم: نخند آیلارا! با تظاهر به تعجب
ابرو بالا انداختم.

— مطلب افتاده تو کانال؟
دستش را سمتم پرت کرد، اگر نزدیک بودم حتماً یک
نیشگون جانانه نصیبم می شد.

— خا! خا! فیلم بیر برای فیلمبرداری بازی بکن.

— حالا سالمه؟ خدایی یه خواستگار برام پیدا کردی،
اونم چشمش ضعیف از آب دراومد.

#پارت_۳۸۴

روسی را دور سر چرخانده و بالای پیشانی گره زده بود.
تابی از عصبانیت به گردن داد.

— نمی‌شه که هرکی ازت خواستگاری کرد ارباب بندازتش
تو رودخونه. رسم جدید بنا گذاشتید؟

— اولاً ایاز چرا باید برای من همچین کاری کنه؟

چشم‌هایش زلزل چنان «خر خودتی» را در داخل خود
داشت که یک ثانیه رشته کلام از دستم در رفت، ولی
بالاخره توانست عصبانی‌ام کند.

— اصلاً می‌دونی چیه؟ دلم خنک شد. هنوز که هنوزه تا
از پل رد می‌شم که برم جنگل موهای تنم سیخ می‌شه،
همه‌ش فکر می‌کنم الانه که سر رام پیدا شه. ایاز

همون روز اول می خواست بزندش من نداشتم، ولی
چوبی که نخورد حقش بود.

— راهش اینه بدی نصفه شب جوون مردم رو بندازن تو
کانال آب به اون بزرگی؟ راست گفتن سری که عقل
نداره، جان در عذابه.

— کار من نبود، شکوفه! هی ننداز کول من.

دندان هایش را چنان سابید که موهای تنم سیخ شد.
ترجیح دادم ساکت بمانم تا خودبه خود آرام شود.

چند دقیقه بعد به حرف آمد.

— من درمیارم این حرفا کار کیه. حالا صبر بکن.

— مردم بعد از کانال حرف زدن؟

سکوتش یعنی نه.

– کار مطلبه. نه شنیده، دردش اومده. بعد از شنا دیگه یاد گرفت دهنش رو به چرت و پرت باز نکنه. حالا شاید خودم که دیدمش یه حرکتی زدم بیشتر بترسه.

با لگد به ساق پایم کوباند و باعث غش غش خندیدنم شد.

– آهَن دی*! تو هم که فقط دنبال شر بدو!

– اون مثل چی بود می گفتی؟ جانی که خارش می کنه خودش سفارش می کنه. مطلب می خارید، ارباب حسابی براش خاروند.

– تو ورپرسته* الان نگفتی کار ایاز نیست؟ شکوفه گوش هم درازه.

– همینجوری گفتم جان شکوف.

– جان تی پیرزن.

(جان زن بابات.)

مهربان با سینی چایش فرشته نجاتم شد.

.....؟

آهن دی: آهان دیگه

ورپرسته: ورپریده

#نکته سعی می کنم زیاد گیلکی نباشه توش که سختتون بشه، ولی ممکن بود اینام سؤال بشه زیرنویس کردم. 🦋

#پارت_۳۸۵

#ایاز

خانه اربابی ساکت بود، نیمه تاریک... تختم خالی...

آنقدر خسته بودم که آخر هفته را گذاشتم برای تمدد اعصاب، ولی حواسم بود که مدتی می شد حوصله جیرجیر هیچ زنی را در تخت نداشتم.

صدای هشدار سنسورهای خانه مهربان از گوشی ام بلند شد.

نیم خیز شدم و گوشی را چک کردم. شب از نیمه گذشته، ولی در خانه مهربان باز شده بود.

موضوع دورین‌ها را به هیچ احدی نگفته بودم، هیچ کس.

فقط با کار گذاشتن آنها توانستم خودم را راضی کنم مادرم
و او به خانه برگردند.

روی صفحه گوشی، در نور چراغ تازه نصب شده کوچه
دیدمشان؛ آیلار... و فلاسوت...

از اسب بالا پرید و روی شانه اسب خم شد، انگار بخواهد
که ساکتش کند.

دختر دیوانه در این تاریکی کجا می‌رفت؟

از تخت پایین پریدم. شلوار ورزشی را سریع پوشیدم و بلوز
روی تن لختم. هوا گرم بود، شرجی.

از همان بالای بالکن می توانستم فلاسوت و سوارش را
ببینم که در خیابان باریک آسفالتۀ روستا می رفتند، کانال
آبیاری هم کنارشان...

از خانه بیرون زدم و از تپه بدون سروصدا پایین رفتم.

وقتی رسیدم فلاسوت آنسوی پل و آیلار وسطش ایستاده
بودند.

کنار یک درختچه نشستم تا ببینمش و او مرا نبیند.

آسمان صاف و پرستاره، ماه کامل بر فراز آسمان، دنیایی
سایه‌ای ولی پررنگ نشانم می داد و دختر ایستاده روی
پل... مرا نمی دید.

سنگ بودم یا بوته برایش، اما قبل از اینکه بتوانم حرکتی انجام دهم یا حتی تصمیم به انجامش بگیرم اتفاق افتاده بود.

اولش بهت زده به مانتوی سبکی که از روی شانه هایش به پایین سر خورد زل زدم...

و بعد مثل یک پر، سبک بالای محافظ پل ایستاده بود...

#پارت_۳۸۶

نور ماه، نور خائن ماه، طرح اندام ظریف و دخترانه اش را به نمایش منِ سنگ شده درآورد.

محو تماشا بودم که ناگهان....

مثل یک پری بالا پرید و تا تکان بخورم با افتادنش درون رودخانه و پاشیده شدن قطرات آب به اطراف از جا پریدم.

دیوانه... دیوانه... دختر کولی دیوانه به آب پریده بود.

مانند یک تیر که از لوله تفنگ رها شود از جا پریدم... به لبه سنگی کانال رسیدم...

جایش را پیدا کردم و خودم را به آب زدم. صدایش را دنبال کردم... زیر یک دقیقه دستم دور کمرش حلقه شده بود.

ثانیه‌ای جیغ کشید و داخل آب فرو رفت.

بازویم را محکم‌تر کردم و پایم را حرکت دادم تا از غرق شدن هردومان فرار کنم.

عین دیوانه‌ها دست و پا می‌زد و فحش می‌داد.

فحش‌هایی که شنیدنش با صدای یک دختر بیش از حد جذاب بود. لعنتی وقتی فحش می‌داد با آن آبی که قلب‌قلب وارد دهانش می‌شد...

— دیوث! ول... ولم... کن... بی‌شرف!...! ناموس‌دزد...

بعضی‌شان به‌حدی زشت بود که گوشم می‌شنید و ذهنم سانسور می‌کرد.

— بیا بریم بیرون، روانی! غرق می‌شی.

خودم را از کانال بیرون کشیدم و او را هم با خودم...

به‌خاطر کشمکش با یک زبان‌نفهم برای به‌زور نجات دادنش، آب به حلقم پریده بود.

سرفه می کردم، کمرش را رها، اما انگشتانم به بازویش،
محکم قلاب شده بود.

تقلا کرد، رهایش نکردم. مرا شناخته، ولی ترسیده بود.

روی علف‌های حاشیه افتاده بودیم. با زانو به ران پایم
می کوبید تا فرار کند.

بازهم سرفه کردم، گلویم و بینی‌ام، ته حلقم می سوخت.

از پهلوی نمی توانست ضربه چندان بزند. بازویش در دستم
اسیر، روی من چرخید، خودش را کشاند روی شکمم...

#پارت_۳۸۷

موهای کوتاهش خیس و آبچکان بالای صورتم بود...
تنش... بخاری از گرما، خیزی— آب رودخانه... بوی
علف‌های له‌شده و تنش...

سرفه‌هایم تمام... مات جذاب‌ترین صحنهٔ عمرم از یک زن
بودم... این همان دختر زرورق‌دار همیشه بود؟ یا یک پری
آبی...

دست‌هایش روی دو طرف شانهام بود... و خودش
خیمه‌زده روی سرم... مات بودم، فقط...

عقلم سر جایش آمد، آن‌هم وقتی خواست با زانو به جایی
بکوبد که نباید...

جفت شانهایش را گرفتم، تنش را چرخاندم و قفل
زمینش کردم.

زانویم را روی هر دو پایش گذاشتم تا تکان نخورد، از اینکه نقشه‌اش عملی نشده صدای نفس عصبی‌اش بلندتر شد.

خواست بلند شود، نتوانست و هر نتوانستنی باعث می‌شد خشمگین‌تر شود.

– نصف شب اینجا چه غلطی می‌کنی؟

سرش را تا جایی که می‌شد بالا کشید و در صورتم داد زد:
– به تو چه؟!

آن دهان خوشگل و لب‌های قرمز...
هنوز در بهت ناسزاهایی بودم که شنیدم.

– فحشا رو از کی یاد گرفتی؟

نیشخندش پیروزمندانه بود.

– نصفش داداشام، نصفم فحشاییه که علا بهت می‌ده!

و بازهم لعنت به علا!

تقلا کرد و داد زد:

– ولم کن...!

– ولت کنم خودت رو بکشی؟

دهانش باز ماند...

– بکشم؟! خل شدی؟

– پس چرا عین دیوونه‌ها این ساعت از خونه اومدی

بیرون؟ نمی‌گی هزارجور آدم تو جاده‌س؟

– خودت می‌گی نصف‌شب، تنها آدم اینجام تو بودی.

– واسه چی پریدی تو کانال؟
خنده بم و تمسخرآمیزی در سینه و دهانش پیچید.

– اومدم حس مطلب رو وقتی افتاد تو آب درک کنم!

محکمتر به زمین فشارش دادم. شوخی بی مزه‌ای بود.

#پارت_۳۸۸

– همچین می‌زنمت که زیون‌درازی یادت بره.

با دندان‌هایی که نشانم داد تهدیدم کرد.

– منم وایمیسم تماشات می‌کنم. منی که با چهار تا برادر
بزرگ شدم رو تهدید نکن.

– تو چه مرگته؟ جون بکن ببینم چه غلطی می کردی
اینجا!

بلندتر از قبل در صورتم فریاد زد:
– گرمم بود، گرم! اتاقم کولر نداره، شده جهنم! چیکار
می کردم؟ یخ می خوردم؟

دستم سست شد، خواست فرار کند، وزنم را بیشتر رویش
انداختم.

– یه دوش می گرفتی.
– تا پنج دقیقه خنک می شه آدم!

دست و پایش را تکان داد تا از زیرم دربرود، عمراً اجازه
می دادم تا قبل از جواب دادن فرار کند.

اگر دروغ می گفت و دوباره به آب می پرید چه؟ اگر از زندگی
تکراری و خسته کننده اینجا سیر شده بود چه؟

– ولم کن، دیوونه... من شنا بلدم. اینکه بخوای من و از
آب نجات بدی مثل اینه بخوای یه.... ماهی رو نجات
بدی...

من شوخ نیستم، هرگز نبودم، اما نتوانستم نگویم.
– ماهی می میره...

– نه یه...

– دوزیستا کمن، مار؟ لاکپشت؟

خودش را تکان داد.

– فعلاً که زیر یه اسب آبی گیر افتادم.

اوضاع سرگرم کننده شده بود، بخصوص که حالا فهمیده بودم موضوع چیست.

— پس کارم شبیه نجات دادن قورباغه بود...

غرضی از روی خشم از سینه اش بالا آمد.

حالت دراز کشیدنمان داشت از چیزی که باید طولانی تر می شد...

بدنم موقعیت را ارزیابی می کرد، موجود نرمی که با تمام تنم اسیرش کرده بودم...

گردن سفیدش که در نور ماه برق می زد. وسوسه ای عجیب در دلم می خواست سرم را در گردنش فروکنم و...

#پارت_۳۸۹

خواستم خوددار باشم، اما تماسش با بدنم در حال دیوانه کردن سلول‌هایم بود.

زمزمه‌ام را مطمئناً خطاب به او نگفتم.

— مگه نباید وقتی به جسمی دست می‌زنی، عصب‌ها پیام رو به مغز بپوشانند؟ پس چرا قلبم مثل قلب فلاسوت می‌زنه.

کشدار و آرام شدن نفسش می‌گفت دارد ترس را حس می‌کند، آن‌هم از نوعی دیگر...

بی‌اراده سرم را پایین بردم... برای چه را بعد از رسیدن به گردنش تصمیم می‌گرفتم.

ناگهان قبل از اینکه متوجه موقعیت شوم سرش را از زمین
کند و دندانهایش را چنان در بالای شانهام فروبرد که ماه
و زن و وسوسه فراموشم شد....

مجبور شدم دستش را رها کنم، فوراً دستهایش به کمرم
گره خورد و محکم به من چسبید....

درد شانهام عمیقتر شد....
– ولش کن... کندی گوشتم و....

فایده نداشت. جفت گوشهایش را گرفتم و کشیدمش تا
از خودم جدایش کنم.

آخ را روی پوستم می گفت و دنداناش گوشت دستم را ول
نمی کرد.

پاهایم را فراموش کردم. تنها مانع از رویش برداشته شد...
 قفل دندان‌ش را باز کرد و با سر به چانه‌ام کوبید.

به پشت روی زمین افتادم... فرز بلند شد و ایستاد.

از او ممنون بودم. بیشتر در آن حالت می‌ماندیم مطمئن
 نبودم ته جنونم به کجا می‌رسید.

قلب دیوانه خوش‌اشتهای احمق!

– من برات جمله عاشقانه گفتم دختره بی‌لیاقت! سگ
 شدی گازم گرفتی؟!

لبه تابش را جلو کشید و چلانده.
 – برو بابا! داداشای من قشنگ‌تر از ایناش رو به
 دوست‌دخترای کج‌وکوله‌شون گفتن. فکر کردی خام
 یه جمله عاشقانه نیم‌بند تو می‌شم؟

خیلی عادی ایستاده بود، انگار نه انگار همان درنده دقایق
قبل است.

شانه‌ام می‌سوخت، چانه‌ام درد می‌کرد... یک کشتی
ناجوانمردانه با یک...

دیگر نمی‌دانستم نصفه شب با چه موجودی درگیر شده‌ام.

#پارت_۳۹۰

ولی... ولی... چشم می‌بستم و باز می‌کردم و دختر خم شده
روی صورتم را می‌دیدم. موهای خیس فرخورده... حتی
خنکای قطرات آبی که روی صورتم چکید...

بالای سرم خم شد. می‌توانستم سوزندگی تحقیر را در
کلامش بشنوم.

— دیگه به من دست نزن. آخرین کسی. که این کارو کرد
یه خط خوشگل رو گردن نصیبش شد.

این کلمات تهدیدآمیز آشنا بود، انگار شبیهش را خودم به
او گفته بودم و حالا در آشفتگی خاطرات و کلمات ذهنم
پیدایش نمی کردم.

— باید شب به شب پیام در خونه رو کلید کنم.

دست به کمر زد.

— خونه‌ت عین جهنمه... پر از پشه و بدون کولر... فقط
یه پنکه کهنه دارم که فکر کنم میراث مختارخان باشه.

— از سرتم زیاده.

— اینه دیگه! فقط زور بگو! الان باید بگی شرمندهم.
ببخش که وادار شدی واسه یه کم خنک شدن پیری تو

آبی که معلوم نیست چی توشه. جوش بزخم حسابت
رو می رسم.

هنوز مزه لمسش زیر زبانم بود.

– وقتی زیرم نیستی زیونت دراز می شه.

دندان هایش را نشانم داد.

– شونه ت خوب شده؟

– فکر کنم باید واکسن هاری بزخم.

نشستم. خواستم یقه پیراهن مردانه را بکشم و شانه ام را
ببینم، پیراهن را از سر بیرون کشیدم.

در تاریکی چیزی جز حس درد نداشتم.

چرا اینطور شد؟ حتماً ارواح جنگجوی خبیث به تنش
حلول کردند.

– برگرد خونه!

پشت کرد.

– دستورات رو حروم نکن. خودم داشتم می رفتم.

دست‌هایم، سینه‌ام... بدتر از همه مغزم او را به خاطر
سپرده بودند.

من می‌خواستم ببوسمش؟ چطور وسوسه‌ چشیدن
لب‌هایش عقم را زایل کرد؟

نشسته بودم و تماشایش می‌کردم که از پل رد می‌شود.

فلاسوت برایش پا می کوبید و منتظر سواری دادن به او بود. اسب لعنتی و تمام تنم مرا به او فروخته بودند.

حقم بود. مردی که تختش خالی باشد عقلش هم از سرش به جاهای دیگر کوچ می کند.

همین الان زنگ می زدم و سفارش می دادم کسی. بیاید و این آشوب تنم را سر و سامان دهد.

بلند شدم و به پل پشت کردم. احتیاجی به مواظبت من نداشت، خودش تشریفش را به خانه می برد.

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و دکمه روشن را فشار دادم.

گوشی بیشعورِ وقت نشناس!

الان وقت خفه شدن در آب بود؟ شماره خدمات دهنده‌ها داخلش بودند.

حالا من مانده بودم و شبی طولانی...

ای سگ به قبر پدرت علا که این جادوگر را به خانه‌ام آوردی.

سلام 😄😍

پارتای امروز با تخمه می‌چسبید 😂😂

یه پارت موند فقط از این هفته، که به بلندی پارت آخرم ببخشید. ولی حواسم هست که یکی بدهکارتونم.

#پارت_۳۹۱

به خانه که برگشتم، مستقیم به حمام رفتم. دختر وحشی-
دربارهٔ آب رودخانه بیراه نمی گفت، مسیر رود از هزار منبع
آلودگی رد می شد.

برای من که مهم نبود، ولی خانوم ریسک جوش زدن را
خریده و پریده بود.

همانطور که آب رودخانه را از تنم می شستم فکرم کشیده
شد تا صورتش...

به پوست شادابی که می شد انعکاس هر احساسی را با
هلویی شدن آن دید. البته خیلی کم پیش می آمد آن
قورباغه زهردار احساساتی شود.

اگر خشم و عصبانیت و طلبکاری را جزو احساسات
حساب نمی کردم.

دستم را زیر آب گرفتم. انگشتانم باریکی کمر دختر
قدرشناسی را به خاطر داشتند که اولین جمله عاشقانه
عمرم را به او گفتم و او پرتش کرد زیر پایم.

فکر می کرد برای همه از این خاصه خرجی ها می کنم؟

به قول خودش من خسیس بودم، اما نه در پولی که او عین
ریگ خرج می کرد، در نشان دادن احساس واقعی ام خشک
بودم.

یادم داده بودند برای هیچ آدمی احساسم را خرج نکنم،
مختارخان به زبان و علا با گذاشتن داغ تجربه خیانت روی
سینه ام.

دوباره فکرم رفت تا افتضاح امشب... چطور آنهمه وا
دادم؟ ترکمن کوچولوی لعنتی لایه لایه ذهنم را شکافته و
در آن نفوذ کرده بود.

الان که خشم از بین رفته بود می دیدم به هیچ کدام از شماره های داخل پوشه گوشی احتیاج ندارم، مدت ها بود سراغ هیچ کدامشان نرفته بودم.

اصلاً دیگر رغبتی به زنی که می آمد و خودش را برای پول عرضه می کرد نداشتم.

لبخندهای تصنعی... چشم هایی که به دست و جیب است...

یک عمر فقط همین را تجربه کرده بودم. علا درست در سنی که کنجکاو بودم برای شناختن جنس مخالف، آلوده ام کرد.

هیچ عشقی از نوجوانی به خاطر نداشتم. هیچ نامه و گل و نگاه دزدکی و خجالت زده ای که مختص بی گناهی جوانی ست...

این هم یکی از چیزهایی که از دست دادم؛ تجربه عاشقی...

#پارت_۳۹۲

بی‌خوابی باعث شد خودم را جلوی تصویر مختارخان پیدا کنم، مردی که هرچه بود هوس‌باز و هرزه‌پر نبود...

اگر این اوضاع مرا می‌دید...

به یاد می‌آوردمش، نه آن مختارخان بستر مرگ را... نه!

گاهی که غروب‌ها ویولون مورد علاقه‌اش را برمی‌داشت و می‌نواخت.

هیچ وقت چیزی از پدرش نشنیده بودم.

گویا از قدیم به اینجا آمده و مزرعه‌ها را از زمین ناآباد و سنگلاخ به جایی برای زراعت تبدیل کرده بودند.

تمام افتخارش من بودم، وارث بی عیب و نقصش.

حاصل سالها دانه دانه روی هم جمع کردنش را برای من گذاشته بود.

زمان زنده بودنش، من غرق خامی جوانی بودم. هیچ وقت نفهمیدم چه ظلمی در حق من کرده.

این روزها، با داشتن مادرانه‌های مهربان، قساوت پیرمرد برایم آشکارتر می‌شد.

قدیم هرچقدر با بقیه بی رحم بود به چشمم نمی‌آمد، ارباب بود و مالک آنها، هرچند من شیفته شهر بودم و کارخانه.

– چطور تونستی، باباخان! چطور تونستی مهربان رو از
زندگیم کنار بزنی؟ من ارزشش و داشتم؟ آبرو سیری
چند؟ مهربان من از برگ گل پاک تره!

تا زنده بود، اسم مهربان در این خانه برده نمی شد، حداقل
جلوی من که نه! شاکی شدم.

– باید دونه دونه کسای که پشت سرش حرف مفت
می زدن رو وسط ده فلک می کردی. الان خوبه؟ من
موندم و این همه تنهایی. بین این متروکه رو!

عکس ها نماد بی تفاوتی اند. با آن سبیل های پر پشت و
تابدارش با غروری خاک گرفته به روبه رو زل زده بود.

– اگه مهربان نبود، خونه ت رو می فروختم. صابخونه
بعدی مبل و عکس و ویولنت رو می ریخت تو حیاط و
یه کبریت می کشید زیرش.

اگر حرف‌هایم را می‌شنید... کاش روح‌ها واقعیت داشتند.

سبک‌شده از زدن حرف دلم، به اتاقم رفتم.

#پارت_۳۹۳

به‌خاطر یک شب بی‌خوابی، نزدیک ظهر بیدار شدم.

مگسی. بالای سرم می‌چرخید. کسی. توری‌های پنجره را کنار زده بود. خودم؟ آدم دیگری نبود.

«خون‌ت پر پشه است.»

صدای آیلار در گوشم وزوز می‌کرد.

تو هم یکی از همان پشه‌ها، فقط نیش زدن بلدی!

روز دم کرده پرحشره... ظهر خفه‌ای که حتی به درد سواری نمی‌خورد.

نقی و زنش حتماً از صبح به عمارت آمده بودند، چون زنش غذای ناهارم را می‌پخت.

کارشان تمام شده بود، مرخصشان کردم.

با آن بی‌صدا چرخیدن و روح‌وار کار کردن و با پیچ‌چ حرف زدنشان آرامشم را بهم می‌زدند.

کولر را روشن کردم و خودم را سرزنش. خانهٔ مهربان گرم بود.

به نمایندگی یکی از شرکت‌های معتبر زنگ زدم تا کسی— را بفرستند به خانهٔ او، برای گذاشتن اسپلت اتاق‌ها.

شمارهٔ نقی را دادم تا باهم هماهنگ باشند و ناگهانی به خانه یورش نبرند که مهربانم بترسد.

به شکوفه هم گفتم عصر- آنجا باشد، هرچند می دانستم کار یک روز نیست.

با تلفن خانه به مبین زنگ زدم، به گوشی نو احتیاج داشتم و او آشنا داشت. قرار شد زود برساند، اما تا غروب خبری نشد.

اینکه فکر می کردم روز مزخرفی ست و حسم به آن بد بود، شب ترجمه شد؛ با حملهٔ رفقایم...

هشت غروب، درست وقتی آماده می شدم به شهر برگردم حیاطم پر بود از یک مشت الکی خوش خندان بادکنک به دست...

مگر امروز چندم بود که بازهم کیک خریده و سرم هوار شده بودند؟

فقط اگر می فهمیدم این حماقت هر ساله کار کدامشان است.

#پارت_۳۹۴

کمال با قر کمر کیک کذایی را که دیدنش از فحش بدتر بود آورد.

لبخند زدن عذاب الیم بود.

– واسه این دلک بازیا پیر شدیم، کمال.

– کیک پیرمردا خوردن داره، مگه نه بچه ها؟

این را به اکیپ همراهش گفت.

بیشتر همکلاسی‌های قدیمی بودند و همسرانشان، مجردها
هم با دوست‌دختر...

میانگین سی نفری می‌شدند.

حداقل امسال از پارسال کمتر بودند که حدود صد نفری
به خانه لاهیجان ریختند.

تا نزدیک صبح زدند و رقصیدند و خوش گذراندند.

با دادیار و خانمش و بقیه احوالپرسی و برای آمدنش
تشکر کردم.

همان بین کمال را می‌دیدم که مشغول آوردن اسپیکر و
سیستم پخش موزیکش بود.

پسرها هم درحال گشتن داخل خانه و آوردن میز و صندلی‌های ناهارخوری شدند.

زنگ زدم به یک خدماتی تا میز و پیشخدمت بفرستند.

سیم‌کارت را روی پلهٔ بالکن جا زدم. یک سری مشغول آوردن وسایل پذیرایی و یک عده مشغول پذیرایی از خودشان بودند.

یک روز بی‌خبری از همه‌جا... تماس‌هایم برای خبر گرفتن از اوضاع کارخانه و فروشگاه که تمام شد زمان از دستم در رفته بود.

به سیستم امنیتی خانهٔ مهربان وصل شدم.

آیلار و شکوفه دم در آمده و سمتی را تماشای کردند.
خانهٔ من؟ سرم را بالا بردم.

آسمان بالای سرم شبیه آتش بازی سال نو چینی ها روشن
شده بود.

مشغول تماشای آتش بازی حیاط خانه ام، آن طور به
آسمان زل زده بود؟

دیشب مرا ترساند. فکر کردم خواسته از افسردگی خودش
را خفه کند و حالا...

شک من بی دلیل نبود. چند باری غمگینی اش به خاطر راکد
بودن زندگی در روستا را دیده بودم.

#پارت_۳۹۵

@Vip Roman

شماره اش را گرفتم.
سلامش بین انفجار یک فشفسه گم شد.

– اینا که فرستادی واسه کولر، می گن اتاقم کوچیکه،
کولر نمی خواد. خودت حرف حالی شون کن.

غرغروی کوچولو...

– امشب اینجا مهمونیه.

ثانیه ای سکوت کرد و بعد...
– به من چه؟ به کولریه زنگ بزن.

– بیا تو هم.

دیگر قدقد نکرد.

– کجا پیام؟

– خونه من. مهمونیه.

کمی تردید را در صدایش حس کردم.

– کسی رو نمی شناسم.

من که می شناختمش.

– جلوی چشمم باش. حواسم بهت باشه، مثل دیشب

تو رودخونه پیدات نکنم.

– حوصله مهمونی ندارم.

خواستم بگویم پس چرا جلوی در باشکوفه به تماشا ایستاده.

آن آیلاری که من قبل از دیشب می شناختم عاشق مهمانی می شد.

هیجان را دوست داشت، تجربه های نو. می آمد، البته که می آمد.

– لباس بپوش بیا.
 – من پیاده هلك هلك با لباس مهمونی پیام تا اون بالا؟

نمی گذاشت آقا بمانم.
 – خودم پیام کول کنم بیارم؟

– ماشین بفرست.

به خاطر زبان درازی اش باید تلفن را قطع می کردم.

– باشه. آماده شو می فرستم با اسکورت و تشریفات
 بیارن این دو قدم راه رو.

– دعوت رو قبول می کنم، فقط بگو نیم ساعت دیگه
 بیان.

می توانستم خنده شادش را تصور کنم.

نیم ساعت وقت برای لباس پوشیدن؟ داشت از کوپنش بیشتر خرج می کرد. دیگر قطع کردم.

قورباغه پررو را ببین! منت به سرم گذاشت و قبول کرد.
این هیولا افسرده بود؟

حالا کدام نره خری را دنبالش می فرستادم که هوایی نشود.

برای آوردنش مبین قابل اطمینان تر بود.

.....  

پارتای بعد سه شنبه. خوبه؟



خیلی عزیزیدا... خیلی

#پارت_۳۹۶

گوشی را که داخل جیبم گذاشتم، میز و صندلی‌ها رسیده بودند. برای این مواقع با یک شرکت تماس می‌گرفتم که کارشان همین بود، برگزاری جشن.

کارکنانش فرز و سریع میزها را چیدند و بعد پر از انواع خوراکی و فینگرفود و میوه و شیرینی کردند.

فقط کنار استخر خالی ماند. نیم‌ساعت تا قبل آمدنش را کنار بچه‌ها نشستم، آرزو و دادیار.

از تورهای بهاره و جاهایی که رفته بودند حرف می‌زدند. برای دادیار تفریح بود و برای آرزو یک شغل جدی.

دیدمش که با مبین وارد حیاط شد. یکی از آن روسری قشنگ‌هایش را شل‌وول روی سر انداخته و دو گوشه را پشت سر برده بود.

موها قابی موجدار دور صورتش ساخته بودند.

حالا وقت بود برای بررسی دختری که از دیشب حتی یک لحظه از ذهنم بیرون نرفته بود. بعد از آن برخورد...

دامن بلند و کمی چین‌دار مشکی...

بالاتنه لباسش دو جزء داشت یکی آستر که یقه‌ضربداری و چسبان بود، و بعد حریر آستین‌دار رویش...

یک حریر مشکی لطیف که پوست سفیدش به آن زیبایی می‌داد... یک لباس شیک دخترانه...

بین آن همه مهمان خانم کوتاه و برنز و باز، باوقار و شیک بود.

اینکه از کنار مبین جم نمی خورد، یک طرف، اینکه با چشم هایش دنبال می گشت یک سمت.

از کنار بچه ها بلند شدم و سمتش رفتم.

با دیدنم لحظه ای نگاهش نشان آشنایی داد، برق زد و فکر کنم از خاطره دیشب خجالت کشید که نگاه دزدید، اما غیرممکن بود. او و خجالت؟

تا رسیدم، تند سلام کرد.

مبین هنوز از کنارش تکان نخورده بود.

— اینم مهمونت.

جوابی از من نگرفت جز سری که به تشکر تکان دادم.

«بهم خبر بده.» را به آیلار گفتم. خواست برود که بازویش را گرفتم.

– کجا آقا مبین؟!
تازه حواسش سر جا آمد.

– هیچی جونِ ایاز! گفتم بهش اگه خواست کار کنه ما تو شیرینی فروشی...

لحظه‌ای نگاهش از صورتم به فشار دستم روی بازویش رفت...

#پارت_۳۹۷

سرم را سمت گوشش بردم تا هشدارم را واضح بشنود.

— به همهٔ مردم من کار می‌دم، بعد تو داری واسه مهمون
من پیشنهاد فروشندگی می‌دی؟

بریده‌بریده خندید. نگاه از فشار انگشتانم دور بازویش
بر نمی‌داشت.

— باشه داداش... دستم چه گناهی کرده.
رهایش کردم.

تند خودش را گم و گور کرد. با رفتنش آیلار، شاکی غرزد:
— شاید بخوام شغل داشته باشم.

— تو الان یه خانم شاغلی.

— چی اونوقت؟

دستم را پشت گره کردم و سمتش خم شدم.
 - شما مربی شنای منی.

چشم تاباند و نگاه برگرداند.
 - سَس پَس بی نمک!

هرسه کلمه معنی بی نمک را می دادند، اما او خیلی بانمک
 آنها را قطار کرد. کلمات را حتماً از شکوفه یاد گرفته بود.

دیگر خسته نبودم، بی حوصله؟ اصلاً!
 چشمش با کنجکاوی بین مهمانی می چرخید.

گوشه‌ای که می رقصیدند، گوشه‌ای که جمع شده و
 تنقلات می خوردند:

میوه، نوشیدنی‌هایی که خودشان آورده بودند و بدون شک
 آب میوه نبود.

– لباس قشنگه.

زمین شاهد باشد که من صلح را پیشکش کردم.

– لباس برای تولد نداشتم. این زیادی رسمیه.

به چشم‌هایش تاب داد و به هر جایی جز من نگاه کرد.
انگار من مقصرش باشم.

خب! حق چنین سرتقی چه بود؟

– برای لباس باید مایو می‌آوردی. استخر هست، در خدمت باشیم.

چشم درشت کرد برایم.

– نمی‌خوای دیشب رو ول کنی؟ نه؟

آرایشی نداشت، ولی بیشرف با همین آرایش محو...

وا دادنم باید جایی تمام می شد، ولی دست خودم نبود، از
سربه سرش گذاشتن لذت می بردم.

— بدم میاد از دامن، نمی شه کفش هات رو دید.

— خفه شو!

تا جمله از دهانش پرید، ترسیده سمت من برگشت. ترس
هم بلدی آیلار خانم؟!

#پارت_۳۹۸

فقط انگشتم را با تهدید و هشدار دهنده سمتش تکان تکان
دادم.

ریز ببخشید گفت و سر پایین انداخت.

– به مبین چی گفتی بهت پیشنهاد کار داد؟

خوشحال از عوض شدن مسیر صحبت، سمت من برگشت.

– هیچی به خدا... گفتم اینجا توده چیکار می کنی؟ گفتم تنها سرگرمیم سواری با فلاسوته... اونم گفت برم پیشش کار کنم. هم کارگاه دارن، هم فروشنده می خواد.

– غلط کرده! مرتیکه قوزبیت! نبینم بشینی با اینا درددل کنیا! یکی از یک هَوَل تر!

توبیخ و خط و نشانم همراه بود با تصور آیلار وسط کارگاه، بین آرد و شکر و وانیل...

ذهنم همان لحظه به فانتزی‌هایم اضافه‌اش کرد.

لب‌برچیده و دلخور تماشا می‌کرد، اما مخالفت نکردنش به موقع بود.

خواستم پرس‌م دوست دارد بین بچه‌ها برود یا نه، اما نپرسیدم.

– اونجا بشینیم.
نیکمت کنار استخر را نشان داد. هم‌پایم شد.

– دیگه آتیش‌بازی ندارید؟

– باید پرس‌م.

همان‌طور که هم‌پایم می‌آمد غر زد:

– جین پوشیدی برای تولدت؟ حالا باز پیرهن مردونه پوشیدی خوبه، با تیشرت می‌دیدمت تعجب نمی‌کردم.

— از سرشونم زیاده.

برای مهمانی خودمانی انتظار داشت کت بپوشم؟

روی نیمکت چرمی نشست. دامنش کنار رفت. یک کفش پاشنه بلند نقره‌ای...

ست کیف کوچک و خانمانه روی پایش... و ست ماه روی ناخن شستش..

دور مچ پایش یک نوار نقره‌ای که شبیه فلز بود پیچ می‌خورد تا بالا...

این مدل را می‌شناختم... تا زیر زانو بودند، مخصوص دامن‌های کوتاه...

علا عاشق دامن بود... ناگهان دهانم خشک شد. علا
غلط اضافه می کرد عاشق دامن آیلار می شد.

کمی سربه سرش گذاشتن شاید تلخی امشب را کم می کرد.

— لباس قشنگه، ولی فقط حریر روش... اون آستر
زیرش رو دوست ندارم...

خودش را به نشنیدن زد، کارش اشتباه بود، من دنبال
حریف دیشبم می گشتم.

روی نیمکت یله دادم و خودم را به موجی از آیلارآزاری که
تازه لذتش را کشف کرده بودم سپردم.

— خیلی دلم می خواد بدونم زیر اون دامن چیه.

قرمز شد. بالاخره موفق شدم خجالتش را ببینم.

فکر خودش منحرف بود، من بی تقصیر بودم به روح مختارخان.

– سرخ نشو! کفش رو می گم. قول می دم از اون مدلای فانتزیه که تو شیشه گران خریدی.

شیشه گران که می گفتیم، جفتمان یاد لباس زیرهای لاکچری می افتادیم، آیلار روز اول خرید...

خواست بلند شود، حتی نیم خیز شد.

– می رم.

دستم را بدون تماس دور شانه اش چرخاندم و با انگشت به شانه سمت مخالف فشار آوردم.

– نه. بمون! ناسلامتی تولدمه. کیک رو ندیدی؟

به میز زیر درخت سپیدار اشاره کردم. همان که کیکی شبیه
یک طعنه توهین آمیز رویش قرار داشت.

صدایم در لحظه خط و خش گرفته بود؟ سعی کردم با
تک سرفه صافش کنم.

کاملی کامل ساکت شد. دلش برایم سوخت؟ غلط اضافه
می کرد! ولی می دانست...

می دانست جشن امشب دروغی بیش نیست. کل
شناسنامه ام دروغ بود.

کیک تولد برای زادروزی که کسی در آن زاده نشده بود.

تولدم را فقط زنی می دانست که زبانی برای گفتن نداشت و
 زمان به دنیا آوردنم دلخوشی ای برای شمردن روزها و پیدا
 کردن جای برج های آسمانی و درآوردن تولد نوزادی که
 تحمیلی بود...

راستی موقع تولدم حس مهربان چه بود؟ بعد از آنهمه
 دربه دری که به خاطر من کشید؟

#پارت_۴۰۰

چرا باید درست وقتی که برای اولین بار از سرخ شدن
 لپ های دختری سرگرم می شدم تاریک ترین تعفن زندگی ام
 به صورتم کوبیده می شد.

– امروز تولدم نیست، فقط نمی شه به این دلچکا بگم
 برن گم شن.

حالا دیگر واقعاً سینه‌ام را باز کرده بودم و قلبم را نمایان؛
در دسترس، آسیب‌پذیر...

چشم‌های درشت و براقش پر از محبت و دلسوزی شد.

– تولدت کیه؟
یک شانه‌ام را بالا انداختم.

برای متولدیه که ثمرهٔ تجاوز باشد چه اهمیتی داشت؟
دیروز، امروز، فردا.

– مگه مهمه؟ مهم بهونه برای بزن برقص ایناست.

آستینم را کشید که آرام‌تر تلخ باشم، آبروداری شود جلوی
بقیه.

چشم‌هایش با ترس و اضطراب چرخید.

پوزخند زدم.

– فکر می کنی نمی دونن؟ هر سال دارن همینجور
شکنجه رو تکرارش می کنن.

اینکه کسی. را داشتم تا بتوانم از این عذاب با او حرف بزنم
تنها تفاوت امسال بود با تولدهای هرساله...

نشستن اشک به چشم هایش مثل یک ضربه به سرم بود تا
عقل به آن برگردد...

برای من دلسوزی می کرد؟ جایمان عوض شده بود، من
گفتم بیاید چون دلم برایش سوخت.

ایاز ملک باید حسرت همه می شد نه مایه دلسوزی.

خودم را نزدیکش کردم. کنار گوشش با دندان‌هایی چفت
غریدم:

– تو غلط می‌کنی دلت برام می‌سوزه.

با لحن تندم اخم کرد. محال بود کم بیاورد.
– دلم نسوخته!

– آگه نه که الان دهن من و سرویس کرده بودی. این همه
حرف بارت کردم.

زل زده بود وسط تخم چشم‌هایم.
– مهمون داری!

نه! موضوع مهمان نبود.

– برات مهم نیست، اینجا کلی هم تماشاچی داشته باشه
می‌خوابونی تو گوشم.

طوفانی شدنش مشخص بود. کیفش را کوبید وسطمان.
- تولدته.

- تولدم نیست، احمق! بفهم اینو!

تمام شد؟ نه!!! یه پارت ازم طلب داشتید 😊😊😊

#پارت_۴۰۱

لب‌هایش را با بیزاری بالا کشید.

- دارم جمع می‌کنم یه‌جا تسویه کنم.

این بود، همان دختر نترسی که پِی‌اش می‌گشتم تا رفاقتی
برایش حرف بزنم.

تنها آدمی که برعکس همه بادمجان دورقابچین‌هایی که دور
و برم را پر کرده بودند، اگر اشتباه می‌کردم یا بی‌خود زور
می‌گفتم ساکت نمی‌ماند.

– تسویه‌ها ت باید جالب باشه...

بی‌اختیار با یادآوری وحشی-گری دیشبش نیشخند پرلذتی
گوشه لبم نشست.

– که پیری رو سینه‌م و... فقط این دفعه من می‌گم اون
دهن خوشگل‌ت رو...

انگشت‌هایش دور کیف مچاله شد و تقریباً با جیغ حرفم
را قطع کرد.

– نباید می‌اومدم.

با خونسردی تذکر دادم:
- جواب ندادی.

کمی نزدیک شد. سرش را بالا آورد و نفسم را بو کشید.
- چی خوردی؟ بو هم نداره آخه.

- از تیپت تعریف کردم یعنی چیزی خوردم؟

حق داشت. من و این ناپرهیزی‌ها؟

- من با یه مست وسط جمع بحث نمی‌کنم.
- من مست نیستم. یکی دو تا از اون الاغا چرا.

بینی‌اش از انزجار چین خورد. اما نگاهش بین مهمان‌ها می‌چرخید.

– شونه‌م از دیشب درد می‌کنه. فک کنم دارم هذیون می‌گم.

چشم‌های نگرانش سمت شانه‌ام چرخید.

کمی عذاب وجدان لب‌هایش را جمع کرد و بعد صاف شلیک کرد وسط توهمم.
– حقت بود.

آرام خندیدم... پاهایم را روی میز وسط گذاشتم و لم دادم.

امشب قرار نبود فقط خودخوری کنم.



پارتای این هفته تکمیل و تقدیم شما مهربونا شد 😍😘

#پارت_۴۰۲

لم دادم و به ایاز جدیدی که با آن در وجودم روبه‌رو شده
بودم فکر کردم.

امروز وقتی بیدار شدم و دیدم جز او هیچ خوابی ندیده‌ام
فهمیدم که بیشتر از اینها مرا درگیر خودش کرده...

من آدم حاشا نیستم، از حقیقت فرار نمی‌کنم، می‌دانستم
هر مرضی که به آن مبتلا شده‌ام از قبل وارد مغزم شده،
فقط به شهود رسیده بودم، به آگاهی.

این ایاز که تازه توانسته بود خودش را در وجودم نشان
دهد از همان بار اولی که در حیات دیدش او را می‌خواست،
آن موجود ظریف شکستنی را...

البته اگر فردایش مثل یک دیوانه به من نمی‌پرید و غرور
اربابی‌ام را زیر سؤال نمی‌برد...

اگر مثل باقی هدایای علا رفتار می‌کرد، مثل باقی زن‌ها...

ولی از اول آمده بود که بکوبد و خراب کند...

حسی درون سینه‌ام داشت آزاردهنده می‌شد... یک کشش
در اعماق قلب؟

قلب؟ مگر آن تکه عضله به جز خون‌رسانی کار دیگری هم
داشت؟ نه! این دلم بود که برایش سرید... بد هم سریده
بود...

دلی که بی‌سروصدا از سینه‌ام کوچ کرده و رفته بود و حالا
جای خالی‌اش توی چشم می‌زد...

و باز نکته مهم و اصلی این بود؛ من می خواستمش...

— مرد بودن هم باید جالب باشه...

داشت ماهرانه حرف را عوض می کرد.

— مثلاً من اگه مرد بودم حتماً اون دختر موقهوه‌ایه رو می گرفتم. همون که دو تیکه از موهاش رو صورتی کرده. به خدا فکر کن چه آرامشی— داره کنارش از خواب بیدار شی یا اینکه مادر بچه‌هات باشه...

خندیدم، کوتاه و شوکه. دوست دختر آریو چشمش را گرفته بود.

وای اگر مرد خلق می شد...

— فکر کنم دخترا از دستت آسایش نداشتن.

سعی کرد لبخندش را بابت اینکه فکرش را خوانده‌ام مخفی کند.

#پارت_۴۰۳

– داداشام بعد از ازدواج منطقی‌تر شده بودن، اصلاً همچین قرار و آروم گرفتن. هرچند نفعی از اخلاق خوششون نمی‌بردم.

– فکر نکنم همچین خواهر حرف‌گوش‌کنی بودی براشون.

– حق من، حق منه! هیچ‌وقت جلوی زور کوتاه نیومدم. فقط حریف اغول‌تاج نمی‌شدم.

از سربه‌سرش گذاشتن رسیده بودیم به یک درد دل...

خوب بود، این گریز به موضوعات ساده برایم خوب بود تا بتوانم آرام شوم و ایازی که در من حلول کرده و فقط می‌خواست تمام شیطنتهای نداشته‌اش را یکجا سر آیلار تست کند کنترل می‌کردم.

– خلوت کردید.

آرزو صندلی آورده بود... روبه‌رویمان گذاشت.

آیلار به احترامش بلند شد.

– سلام. ببخشید که نیومدم تا بهتون سلام کنم.

– باید به‌هم معرفی می‌شدیم این وظیفهٔ کس دیگه‌ای بود.

با من بود؟

هر دو نشستند. آرزو نمی فهمید پیش پسرها بردن آیلا ر
ریسک بود؟

ترجیح داده بودم نزدیک خودم داشته باشمش، ولی هرچه
قرار بود پیش بیاید را پیش بینی می کردم؛ الان دانه دانه
پیدایشان می شد.

– سلام.

دومین نفر هم آمد، دختری که چشم جنگجوی مرا گرفته
بود.

کنجکاوها بالاخره طاقت نیاوردند و در آخر مبین که نگاه
موشکافش فقط مرا هدف گرفته بود.

– ببخشید عزیزم! شما رو تا حالا با آقای ملک ندیده
بودم.

دختری که شبی از اتاقم بیرونش کردم و سما صدایش می‌زدند، پای ثابت اکیپمان شده بود و فعلاً آویزان کمال...

به خاطر شغلی که انتخاب کرده بود سرزنشش نمی‌کردم، تا زمانی که آسیبی به من یا دوستانم نمی‌زد او هم یکی بود مثل دیگران.

بدون اینکه نگاهش کنم یا مخاطب قرارش دهم رو به هیچ کس گفتم:

– ایشون اسمش آیلا ره... مربی سوارکاری من.

#پارت_۴۰۴

آرزو بود که جواب داد.

– مربی سوارکاری؟ چقدر جالب.

ولی پارتتر کمال... همان که من به جمعمان آورده بودم
پایش را از محدوده خودش بیرون گذاشت.

– خیلی ملوسی، ولی روسری چرا سر کردی؟ خیلی چیپ
و بی کلاسه...

پاهایم را روی میز روی هم انداختم و سعی کردم لبخند
سرگرمی ام را کسی نبیند.

لبخند خوش آمدگویی آیلار کش آمد.

– روسری من و می گی، گلم؟ ابریشمه... ابریشم خالص...
می خوای به گوشه ش دس بزنی...

گفت و چشم هایش را خیلی معصومانه باز و بسته کرد.

دخترها خندیدند و سما فقط از حرص قرمز شد.

شکر خدا آیلاز مرد نشده بود، چون حتی زن‌ها را هم
آنچنان نمی‌شناخت.

– تو شهر من خانم‌ها از این روسریای ابریشم رنگی سر
می‌کنن.

دلم می‌خواست آن لب‌های گستاخ که هیچ حرفی را نزده
نمی‌گذارند به سبک خودم ببندم تا کسی – به
حاضر جوابی‌هایش نخندد...

حال عجیبی بود...
عشق در اثر گاز گرفتگی؟

نه! نه! این عشق نبود. اصلاً مگر عشق را می‌شناختم؟

او برایم تا دیروز دختری بود که با مادرم زندگی می‌کرد و
امروز...

من تسخیر شده بودم... ذره ذره... پله پله... نامحسوس...

مثل یک دانه شلتوک که جای گرم و نرم و بزرگوار پیدا کرده باشد در ذهنم خودش را ساخته بود و من با همان غرور و سردی نادیده گرفته بودمش...

شاید چون حتی نمی دانستم شوریدگی چیست...

بارها و بارها در طول این مدتی که شناختمش به او احترام گذاشته بودم، برای شجاعتش، معرفتش...

روزی که در خانه دایه اش به خاطر التماس برادرهایش را کرد...

#پارت_۴۰۵

یا روزی که وسط روستا ایستاد و شجاعانه از شرافتش دفاع کرد... با آن بوت‌های چرم قرمز و بنددار...

حواسم بازهم پرت شده بود. بیشتر اکیپ دور ما جمع شده بودند، فوضولی هم درد بی‌درمانی بود.

یکی از خدمتکارها را صدا زدم و دستور دادم کیک را برش بزند. به اعتراضات کسی هم گوش ندادم.

همینم مانده بود کیک مسخره‌شان را فوت کنم.

– علا گفت تو مال ایازی، وگرنه زودتر می‌اومدیم این‌وری...

کمال بود، سی سالش می‌شد و هنوز حرف زدن را بلد نبود.

اخم‌های آیلار بُرنده شد.

– مگه من گونی سیب‌زمینی‌ام که صاحب داشته باشم؟

چند ثانیه فحشی— که نوک زبانش آمد را حس کردم، اما نامحسوس نفس عمیقی کشید.

پا روی پا انداخت. با انگشت‌های قشنگ و باریکش، با آن ناخنی که روی شستش یک ماه نقره‌ای می‌درخشید دامنش را با ناز مرتب کرد.

– حرف علا حقه؟ خیلی قبولش دارید دیگه؟

کمال بادی به غبغب انداخت.

– پس چی؟! حرفش حجّته.

– خوب شد گفتی... شما آقای؟؟

— کمال...—

— اتفاقاً به منم گفت از رفیقای آقای ایاز، حتی از
سایه شون دور شو. همه شون... نه! نه! وایس دقیق
یادم بیاد... اِمممم...

داشت ادای یک احمق زیبا را درمی آورد... اما از همه شان
تیزتر بود.

بازی شان می داد و گاه مغزها با دهان باز تماشایش می کردند.

— گفت رفیقای ایاز تو کله شون...—

دستی به علامت وحشت تکان تکان داد.

— نه! ولش کنید خیلی حرفش زشت بود.

دختر بدجنس طعمه را انداخت و کمال قاپیدش.
- گفت تو کله مون پشکله...

صدای قهقهه بچه‌ها به آسمان رفت.

آریو به خدمتکار اشاره کرد که صدای سیستم را کم کند.
اراذل سرگرمی را بو کشیده بودند.

#پارت_۴۰۶

آرزو بود که با ذوق از آیلار پرسید:
- هفته دیگه جمعه یه تور می‌بریم دیلمان. شما نمیاید؟

- چرا این اطراف رو نمی‌گردید؟ همیشه دلم می‌خواد
جنگل رو ببینم، اما کسی نیست.

– اطراف همینجا؟

دادیار کنار صندلی آرزو ایستاده بود، دستش روی شانه او...
exchange group

آیلار واقعاً دوست داشت دورتر از دریاچه برود؟

– آره. وقتی از دریاچه به کوه‌های دوروبر نگاه می‌کنم، دوست دارم برم... ولی شکوفه و مهربان باهام نمیان.

– اینجاها برای اعضای تورمون جالب نیست. چون همه جاش رو گشتن، براشون تازگی نداره. بیشتر می‌ریم شهرای دیگه. این هفته می‌خوایم بریم دیلمان...

– وسیله کوهنوردی بگیرم، بعد شاید پیام باهاتون.

– من آشنا دارم برای خریدنشون...

آرزو از او خوشش آمده بود، کامل از رفتارش می شد فهمید.

خرید تجهیزات کوهنوردی برای آیلار... گشتنش بین مارک ها و رنگ ها... این یک طرف! تنها با او به کوه رفتن.

– من می برم.

– ممنونم، آقای ایاز!

کمال نیشش باز شد.

– این یعنی با ایاز نمی ری؟

کمال بی شرف مثل شغال می پایید که سر از رابطه مان در بیاورد.

کیک را آوردند، برندااشتم. آیلار پیش دستی را از خدمتکار گرفت. آویز کوچک انگشتر انگشت اشاره اش تاب می خورد.

– من دوست داشتم دسته جمعی باشه، آقا کمال.
کمال آهانی گفت و ابرو بالا انداخت.

– منم میام. بریم ایاز؟

– تا چی پیش بیاد.

حتماً! همینم مانده بود این دله دختر باز را با خودم ببرم.

تکانی به خودم دادم. پاهایم را از روی میز برداشتم و صاف نشستم.

– کمال! گوشیت رو بردار برای همه شام سفارش بده.

– هان؟! باشه...

آیلار بلند شد.

– دیروقتہ. من باید برگردم خونہ.

– من می‌رسونمت.

#پارت_۴۰۷

مبین بالاخرہ بہ حرف آمد.

– تازہ داشتیم شام سفارش می‌دادیم.

– من خوردم.

کمال ہم روی پا جست و با نیش باز پرسید.

– اینجا زندگی می‌کنی؟

– من به این سؤالت قبلاً جواب دادم!

این را که گفتم، رویش را از کمال برگردانند. با آرزو و بقیه مشغول خداحافظی شد.

کمال کم محلی را که دید نقد را چسبید، دست دور کمر سما انداخت و با دست دیگر مشغول انتخاب منوی شامش شد.

دزدگیر ماشین را که زدم صدای اسپیکر دوباره بلند شده بود.

– بودی. تازه جشن براشون شروع شده.
– فقط کنجکاو بودم ببینم چه جوریه. جالبم نبود.

به خانه که رساندمش پشت سرش وارد حیاط شدم. خانه ساکت بود و مهربان حتماً خواب.

تصمیمم را گرفته بودم، باید باهم حرف می زدیم. ولی چیزی که گفتم انتخابم نبود.

– من می خواست، آیلار...

ایستاد. با مکث برگشت سمت من. دنبال آثار شوخی در صورتم گشت. با احتیاط لبخند زد.

– چون گازت گرفتم به این نتیجه رسیدی؟

– من کم زن ندیدم.

چنان چشم درشت کرد که...

– چقدر این پز بین شما مردا تکراریه.

او استاد بحث بود و من الان فقط می خواستم جدی باشد.

– نشده من چیزی رو بخوام و به دستش نیارم. من بگم
مال من، یعنی مال من... و تو مال منی...

انگشت تهدیدش را تا چشمم بالا آورد.
– مال تو طویله س. با من درست حرف بزن.

خون به جوش آمده اش... این همان آیلاری بود که
می شناختم.

کمی خم شدم تا به او مسلط تر و صدا البته نزدیک تر باشم.

– تو با همه برام فرق داری... مثلاً همین الان که حرف
تو گوشت نمی ره... هیچ وقت انقدر دلم نخواسته
چنان گردن یه زن رو فشار بدم که نفسش بند بیاد...

همون موقع هم می‌خوام همچین ببوسمت که
زبون‌درازی یادت بره...

#پارت_۴۰۸

چشم‌هایش... حتی ذره‌ای نلرزید. کلافه نفسش را بیرون داد.

– تمومش نمی‌کنی؟

– من تصمیم رو گرفتم.

کلافه از نزدیکی‌اش به من پشت کرد و همانطور سرزنش می‌کرد.

– خدای من، ایاز! این یه تصمیم دو طرفه‌ست. نه اینکه
بیای بگی ضعیفه! من تو رو انتخاب کردم که زنم
بشی...

دستش را همانطور که ادای مرا درمی آورد تاب می داد. غلط اضافه!!

– مگه تو مخالفی؟

پای پله تند چرخید. یک قدم بلند سمت من برداشت و برایم گردن کشید.

– مخالف چی؟ اینکه مال توام؟ در این که شکی نیست. ولی واقعاً الان تو چی گفتی؟ خواستگاری کردی؟ چرا من نشنیدم؟ خواستنی که تو گفتی هزار تا معنی داره.

– می خوام یعنی خواستگاری...

پوزخند زد.

– می خوام برم با پدرت حرف بزنم.

بالاخره فهمید جدی تر از آنم که با حرف منصرفم کند.

روی پله سوم نشست؛ گیج، شوکه...

– من اصلاً نمی‌خوام با کسی. که اهل شهرمون نباشه
ازدواج کنم. ما باهم فرق داریم.

– همه آدمیم. چه فرقی می‌تونیم داشته باشیم.

– نه! این فکر توئه. من ترکمنم، تو گیلک...
از حرص خندیدم. بهانه خوبی برای رد کردن من بود.

– نخند! این خنده‌دار نیست.

– یه دلیل دیگه بده.

خسته و آرام برایم توضیح داد:

– این حال تو فقط دو هفته طول می کشه، تهش یه ماه،
بعد این هوسه یادت می ره. منم می شم یکی مثل باقی
زن هایی که اومدن تو زندگیت و رفتن.

در برابر نه بلند من همانطور خونسرد نشست.

– من تجربه دارم باور کن. برادرانم انقدر عاشق شدن و
فارغ که شمارش از دستم در رفت.

عزمش را جزم کرده بود دیوانه ام کند. دمای هوا هر لحظه
بیشتر بالا می رفت.

– من و با اونا مقایسه نکن!

مشتی از موهایش را در دست گرفت و کمی کشید.
– ایاز... اذیتم کنی.

#پارت_۴۰۹

خودم هم درک نمی کردم چرا ناراحت شده، او الان باید از خوشحالی می رقصید.

صدای غمگین و بی پنااهش مرا به خودم آورد.
— من می رم... می دونی که می رم...

اینجا، این روستا، مهربان... بدون او... و از همه مهمتر...
آینده بدون او...

— اگه ادامه بدی یه صبح می بینی رفته...
و ادارم می کرد تلخ باشم.
— جایی رو نداری.

لبخند غمگینی روی لبش نشست، ولی آرام و شیرین.

– کسی۔ کہ تونسته برای زیر بار زور نرفتن قید آسایش
خونۀ باباش رو بزنه، از اینجا رفتن که براش کاری
نداره.

تهدیدش... تا مغزم یخ زد.
کمی جلو رفتم، پشیمان ایستادم...

مثل کبوتر وحشی‌ای که ممکن بود بترسد و پرواز کند.

– کاریت ندارم...
نگاه منتظرش می‌گفت منتظر اطمینان بیشتری ست.

– به جان مهربان! تا ابد اینجا خونۀ تو هم هست.

قطره اشکی که از گوشۀ چشمش چکید... او هم از آوارگی
دوباره می‌ترسید.

نباید می ترساندمش. مثل یک نوجوان رفتار کرده بودم.

اما نتوانستم حسم را نگویم.

– من... انگار دیشب جای تو خودم رو از آب نجات دادم.

لبخند کوچکی گوشه لبش نشست.

– تو من و نجات ندادی... خوشحالم قبولش کردی.

اشکش را تند پاک کرد، که یعنی از اول نبوده. لبخند زدم.

– راس می گی. قورباغه ها رو نجات نمی دن.

انگشتش را بالا آورد و تکان تکان داد.

– قورباغه ها دندون ندارن. شب یه نگاه به شونه ت

بندازی می فهمی.

شانه‌ام... دیشب... دختر آبچکان و گرمی که روی شکمم
نشسته بود... دوباره آن نزدیکی را می‌خواستم.

تا خرابکاری دیگری نکرده بودم باید می‌رفتم.

این اياز از آب گرفته شده درونم معنی امانی که به دختر
دادم را درک نمی‌کرد. هر لحظه فکر تازه‌تری برای چلانیدن
دلبر شیرین فلفلی‌اش داشت.

سلام دوستای گلم.

دو پارت از این هفته مونده، می‌دونم. متأسفانه دسته‌جمعی
آنفولانزا گرفتیم. با پارتای هفته بعد جبران می‌کنم.



مواظب خودتون باشید

#پارت_۴۱۰

آیلار

بعد از رفتنش مستأصل روی پله نشستم.

احساس کنیزکی را داشتم که پادشاه دستمال خوشایند را روی شانه‌اش گذاشته باشد؛ همانقدر مجبور، همانقدر بی‌پناه...

از اینکه برای خواستگاری بی‌سروتهش خوشحال نشدم تعجب کرده بود؟

مرا چه فرض می‌کرد؟

آقا مثل خریداری رفتار کرده بود که به بازار برود، جنس مرغوبی ببیند، بگوید همین خوب است بپیچید با خودم می‌برم.

یعنی گاهی ژن‌های مختارخان چنان در او ظهور می‌کرد که احتیاجی نبود دیده باشمش.

یک ارباب که همه باید در برابرش تسلیم و مطیع باشند و
حالا یک دختر چشمش را گرفته بود.

پرده توری اتاق مهربان تکان خورد. دقایقی به در اتاقش
نگاه کردم، خبری از او نشد...

پنجره اتاقش باز بود و صدای پنکه از داخل می آمد. حتماً
پنکه چرخیده و پرده را به حرکت درآورده بود.

جایی در آن نزدیکی بلبل روی شاخه می خواند.

در آن لحظه حتی صدای دوست داشتنی مهمان کوچک
درخت آزاد خانه غم را عمیق تر می کرد. در خودم جمع
شدم....

چرا؟ واقعاً چرا؟

اصلاً ایاز بعد از آن اتفاق دیشب عوض شد.

در آن ساعت دیروقت وقتی برای فرار از دستش روی سینه‌اش نشستم، در لحظه تماس بدن‌هایمان می‌توانستم تغییر کردن حالتش، آن شیفتگی داخل چشم‌هایش را در نور ماه ببینم...

حتماً به نگاه مردانه‌اش خوش نشسته بودم. به والله که عکس‌العملم ناخودآگاه بود.

اصلاً من احمق چرا باید ریسک می‌کردم که به چشمش بیایم و ذهنش را درگیر کنم، آنهم وقتی به‌جز این خانه جایی برای رفتن نداشتم.

اصلاً چرا از این رو به آن رو شد؟ برای یک برخورد اتفاقی؟ فقط همین؟

برای یک کشتی ساده از روی ترس و میل برای فرار من؟
او که باتجربه بود...

حتماً با زن‌های زیادی... حتی فکرش برایم تهوع‌آور بود...

حالا تکلیفم چه می‌شد؟

#پارت_۴۱۱

مردک بداخلاق برایم شوخ شده بود.

هرچقدر خودش سریع تصمیم گرفته و میم مالکیتش را بر
سر من گرفته بود انتظار داشت من هم همانقدر زود با
خواسته‌اش کنار بیایم.

دستم را روی قلبم گذاشتم؛ عادی می‌تپید، مثل همیشه...

نفسم را آسوده از سینه رها کردم.
خب! حالا مشخص بود تصمیمم چیست.

برای یک کشش خام مردانه یا حتی تصمیم عاقلانه اياز
خودم را تسلیم دستورهایش نمی کردم...

بلند شدم که به اتاقم بروم.
بی اختیار صدایم را بم کردم و ادایش را درآوردم.

– من می خواهم آیلار...

مردک تاجر انگار یک گونی برنج را خواسته باشد.
لبه های دامنم را گرفتم و نیم تعظیم کردم.

– چشم عالیجناب قندیل! بنده کنیزتونم. شما امر
بفرمایید.

تلخی اجبار و بی کسی — حتی از میان تمسخر ارباب،
آزاردهنده بود.

آهی در سینه‌ام سردرگم بود که از میان لب‌هایم بیرون
خزید.

آتا! آتا! دخترت را پناه نشدی و حالا...
لحظه‌ای در گوشهٔ آسمان چیزی درخشید...

فانوس آرزوها... چندین فانوس از خانهٔ روی تپه به
آسمان بالا می‌رفت...

تا کنارشان بودم فقط و راجی می‌کردند... این همه راه را رفته
بودم برای هیچ.

صدای پیامک روی گوشی‌ام آمد.

«سلام. من آرزو هستم. شماره‌م رو سیو کن.»

تنها نقطه روشن امشب زنی به نام آرزو بود.

می‌توانستم با او طرح دوستی بریزم و با رفتن به اکیپ گردشگری‌اش از این روزهای تکراری فرار کنم.

در رختخواب نت را که روشن کردم... عضو یک گروه شده بودم؛ گروه اراذل.

چند عکس از فرستادن فانوس‌ها... ایاز داخل هیچ کدام از عکس‌ها نبود...

ولی یک سلفی از کمال و بقیه، وقتی که من آنجا بودم، ایاز در کنارم...

دوباره برگشتم روی تصویر فانوس‌های شناور در فضا...

یک فایل صوتی برایم رسید، از...
عکس روی پروفایل... علا پشت میز کارش...

همانجا که با مأمور تغییر مسیر زندگی‌ام برخورد کردم.

دایرهٔ داندلود شدن فایل... انگار چاشنی یک دینامیت در
برابر صورتم به انتها برسد.

تا داندلود شود جانم به لبم رسید. و بالاخره شروع به پخش
کرد.

صدای آهنگ زدن با دهان می‌آمد... ملودی آشنا بود...

و بعد صدای بم و جذاب شروع به خواندن کرد...

یک آهنگ محلی عاشقانه قدیمی بود، همانکه شکوفه
گاهی برای دخترکش می خواند تا برقصد، ولی این بار صدای
مردانه‌ای آن را با سوز می خواند.

یک آهنگ و این همه غم؟ قطع کردم. خانه ساکت بود،
اما هنوز صدای خواندن علا در آن پژواک می شد...

صدایی که شاید در ابتدا شبیه مرثیه‌ای برای یک عشق
بود، اما من فقط آهنگ تولد یک ناامیدی را می شنیدم.

علا از من ناامید شده بود.

سعی کردم تصور کنم چه کارهایی از آدمی با آن حجم از
کینه و هوش برمی آید... حتی تصورش نفس را بند
می آورد...

رعنای تی تومان گلِ گشه، رعنا
تی غُصه آخرِ مِرِ کوشه، رعنا

دیل دَوستی کورد آقِ جانِه، رعنا
حنا بَنای تی دستانِ، رعنا

آی روسیا رعناجان، برگرد بیا، رعنا

(رعنا دامت روی زمین کشیده می‌شه، رعنا
غصه تو آخرش من و می‌کشه، رعنا

به کورد آقِ جان دل بستی، رعنا
روی دستات حنا گذاشتی، رعنا

ای روسیاه، رعنا جان برگرد بیا، رعنا....)

پارت سوم رو کامل نداشتیم. ماجراهای بعد همه به هم
مربوطن و باهم می‌ذارم

خیلی رفیقیدا. 😊

شعرهای رعنا سینه به سینه گشتن و حفظ شدن.
رعنا و خانواده‌ش برای خان کار می‌کردن، دامدار بودن و
توی کوه...

زمان میرزا بوده، کورد آق جان که پسر— یکی از یاران میرزا
بوده رو به خانواده رعنا می‌دن که در امان باشه.

رعنا یه پسر— عمه داشت که از بچگی باهم بزرگ شده
بودن... این سه تا بچه باهم رشد می‌کنن و پسرها عاشق
رعنا می‌شن.

بچه‌ها که بزرگ می‌شن رعنا عاشق کورد آق جان می‌شه و
همسرش...

اما پسر عمه رعنا عاشق سرگردون رعنا می‌شه و آواره شهر و
کوه. این شعرهای عاشقانه مال اونن برای رعنا..

شوهر رعنا رو لو می دن و کشته می شه. رعنا ولی تفنگ به دست می گیره و انتقام شوهرش رو از کسای که لو دادنش می گیره.

من کتابش رو خوندم. داستانش مفصل تره.

#پارت_۴۱۲

شب پرماجرا با یک صبح دل انگیز و هوای خنک و بی اياز شروع شد.

کسی— زنگ خانه را می زد. آیفون به لطف وسواس آقا تصویری شده بود.

پسر جوانی جلوی در گفت:

— اداره آب.

در را باز کردم.

مهربان رفته بود غذای مرغ‌ها را برایشان بریزد، کار هر روز صبحش.

برای اینکه از دیدن غریبه داخل حیاط نترسد چادر گل‌دار دم‌دری را سرکردم که بیرون بروم، اما با شنیدن صدایی که آشنا و پرتفریح اسمم را برد چادر روی سرم لرزید، سر خورد و روی شانه‌ام افتاد.

– آهای آیلا! استقبال برادرات نمی‌ای؟

ایلمد! خودش بود...

ناخودآگاه نگاهم به پنجره اتاق نشیمن رفت... رد می‌شدم... بعد چه؟

خانه حالا به جای غیرقابل نفوذ بودن شبیه یک زندان بود با دیوارهایی مجهز.

صدای بلند اکتای هشداردهنده بود.
– بیا بیرون، آیلا! می‌دونیم اینجا.

پایم سست شد.

باز هم باید فرار می‌کردم؟ اما به کجا؟ اصلاً برای چه؟

من دیگر ربطی به آنها نداشتم، کاری هم نکرده بودم که
به خاطرش بخواهم بترسم و فرار کنم.

پس بالاخره وقتش رسیده بود، وقت رودررویی.

قید چادر را زدم. روسری خودم را روی سر انداختم، از
محرّم روگرفتن خنده‌دار بود.

درون آینه به صورت رنگ‌پریده‌ام نگاه کردم. من
نمی‌ترسیدم. دیگر زور شنیدنی در کار نبود.

با قدم‌هایی بدون لرزش رفتم و روی ایوان ایستادم.

ایلمد با تحقیر پوزخند زد.

– نترس آیم! آدم از همخونش نمی‌ترسه!

– خفه شو، ایلمد!

انتظار نداشتم جمله‌ای که نوک زبانم بود را اکتای بگوید.

فقط ایلمد و اکتای؟!

– اغور به‌خیر، برادرا. فکر نکنم اومده باشید بهم سر
بزنید.

#پارت_۴۱۳

مشت اکتای مشت تر شد.

– باهات حرف داریم.

لبخندم را حفظ کردم، می دانستم ایلد را دیوانه می کند.

– قبلاً بیشتر بودید برای دنبال کردنم. بقیه تون کو؟!

اکتای دست به کمر ایستاده بود و نیشخند ایلد می گفت
برای صبحانه نیامده اند.

– اومدید پپام برای چی؟ به همه گفتید خواهر دومتون
هم مرده، مرد حرفش دو تا نمی شه.

– خبرا خوب می رسه...

دلگیر سمتش براق شدم.

– تو روی خودم ده بار گفتید.
– نه اینکه ما رو انگشت نمای یه شهر نکردی.

– چطور پیدام کردید؟

ایلمد انگار جایزه بو کشیدن و پیدا کردن طعمه را بخواهد،
بادی به گلو انداخت.

– یه بی احتیاطی داشتی، آیلارا! از اینجا به اون پیرزن
زنگ زدی. من هر ماه پرینت زنگ‌هایی که به خونه‌ش
زده می‌شه رو گرفتم.

– چه برادر پیگیری!

اکتای بی حوصله از شنیدن بحث ما رفت سراصل مطلب.

– آتا حالش بده. داره وصیت می کنه.

ترسیدم یا دلم نخواست باور کنم، صدایم بی اختیار بالا رفت.

– دروغ می گی!

با شنیدن حرفم اخم های اکتای ترسناکتر شد، با آن ابروهای بلند و تیره.

– ما می ریم، تو هم می تونی بعد از اینکه مرد بیای سر قبرش حلالیت بگیری.

– زبونت رو گاز بگیر! اگه آتا مریض بود، عرازی بی بهم می گفت.

بازوی ایلمد را گرفت که بروند. حالا من بودم که دنبال جواب می گشتم.

– با من چیکار داره؟ اون که گفت دختری مثل من و نمی خواد.

اکتای بازوی برادر را آزاد کرد.
– می خواد مهریه مادرت رو بده.

مادرم؟
صدای لیلا گفتن ترسیده مهربان همراه شد با افتادن سبد تخم مرغ ها به زمین. نگاهم تیز برگشت سمتش.

#پارت_۴۱۴

همان گوشه دیوار ایستاده و سنگ شده بود.

پله‌ها را دوتایکی پایین دویدم، اما به محض رسیدن دستم
را گرفت و پشتش پنهانم کرد.

– لاکو داوا نه!

می‌گفت دختر را دعوا نکنید.

اکتای از وحشت زن بیچاره کلافه و شاید، شاید، کمی
خجالت‌زده شد.

– بهش بگو کاریت نداریم.

دست به پهلوی مهربان گذاشتم. به دنبال توضیح،
امیدوار سمت من چرخید.

– حرف می‌زنیم... دعوا نه!

نگاه لرزانش حرکت لب‌هایم را دنبال کرد.

رهایم نکرد، آرام لب زد:
- ایا بوگو...

چطور ایاز را خبر می کردم؟ آنهم جلوی چشم برادرهایم.
- برادر... دعوا نه...

نمی دانم داخل چشمهایش چه چرخید...
ولی ترس را دیدم، آنهم به محض اینکه فهمید برای آشتی
آمده اند.

لحظه ای لبهایش انحنای غمگینی برداشت و بعد مهربان
ساده دلم تعارفشان کرد بالا...

به تخم مرغهایی که شکسته و نشکسته روی زمین ریخته
بودند نگاه هم نکرد...

مایعی که از زیرشان جاری بود و ظهرنشده بوی گندش
حیات را برمی داشت.

– چایی! چایی! آبرا...!

اکتای مردد و عصبی دست به میان موهای پرکلاغی اش
کشید. سمت من برگشت.

– بهش بگو خوردیم، آیلارا!

دست روی شانهٔ مهربان گذاشتم. فوراً ساکت شد.

– برو بالا... هیچی نیست.

لب برچید، اما رفت... تا بالای پله. انگشت هایش ستون را
گرفت و دورتر نشد.

– برو لباسات رو جمع کن، غروب نشده خونه باشیم.

– من برنمی گردم. بفروشید، پولش رو بریزید به کارتم.

– آتا می گه باید ببینتت. می خواد مهریه مادرت رو بهت
بده تا بدهکار مادرت نباشه.

– بهش بگو خیالت تخت. حسابش با مادرم صاف
صافه!

صاف تر از آنکه آن دنیا بتواند به خاطر امانتداری از من با
افتخار به چشمهایش نگاه کند.

#پارت_۴۱۵

نگفته از اصرارشان پیدا بود آتا آتقدر باورشون ندارد که
دنگ ناچیز مرا از اموالش دستشان بسپارد.

– الان آتا هست و فردا نیست، وقتی نباشه هیچی بهت
نمی‌رسه! هیچ مهریه‌ای، هیچ سهمی! می‌فهمی؟!
می‌خوای بدون پول چیکار کنی؟

– حاشا به غیرت برادرارم! تا حالا چیکار کردم؟

اگتای حالا عاقلانه هشدار می‌داد.
– می‌تونی بگی پول لازم نداری؟

اطراف و خانه را نشان دادم.
– اینجا رو ببینید! خودتون شرم نمی‌کنین از تهمت‌هایی
که بهم زدید؟

نیامده بودند برای دیدن بی‌گناهی‌ام.
ایلمد تهدید کرد.

– یه ورق پاره با چهار تا امضا، هیچ سندی نیست. اگه نیای حتی کاغذ هم نیست...

صدای اکتای بلند بود، دقیق به ترسناکی گذشته.
– خفه شو ایلما! خفه شو! نمی بینی کارمون گیر کرده بهش؟

سمت من برگشت. بی اراده از دیدن خشم داخل چشمانش یک قدم به عقب برداشتم.

– بین آیلا! برای اون باشگاه خراب شده مشتری دس به نقد داریم. آتامی گه تا نیای و سهمت رو نگیری رضایت نمیده بفروشم.

پس آتا آنقدرها هم حالش بد نبود. باری از روی قلبم برداشته شد.

– بیا پیرمرد راضی شه.

قبل از فرارم یک آتا بود و چهار پسر— که مطیعش بودند، حالا... شنیدن لفظ پیرمرد از دهان اکتای...

—ها؟ حرف پول اومد وسط دهنش بسته شد، چابجی!
(چابجی: ورپیده)

پول؟ اگر می‌گفتم به آن احتیاجی ندارم بزرگترین دروغ زندگی‌ام به شمار می‌آید، اما... آتا همیشه می‌گفت آنجا مال من است.

باید برمی‌گشتم؟ ولی اگر برگرداندم نقشه‌ی اغول تاج بود چه؟

چه نقشه‌ای؟ یک رسوای بی‌آبرو، به چه دردش می‌خورد؟ می‌دانستم پدرم دیگر حتی یک انباری هم به نامش نمانده، همه را بخشیده بود به پسرها.

— میام...

#پارت_۴۱۶

گفتم و سمت خانه رفتم. تردید داشتم و این تردید وقتی به بالای پله رسیدم و مهربان بازویم را گرفت بیشتر شد.

داخل اتاقم.. کتابخانه‌ام پنجره‌ی رو به حیاط... فلاسوت...
با فلاسوت خداحافظی نکرده بودم.
خداحافظی...؟

بعضی—ها در برابر ظالم تسلیمند، آنقدر که به هرچه سرشان بیایند راضی‌اند و شاگرد، بعضی—ناراضی‌اند و ساکت... من اما برای حق خودم می‌جنگیدم.

دم در اتاقم، مهربان که ساک را در دست من دید... لبخند
بغض آلودش می گفت به گمانش با خانواده ام آشتی
کرده ام...

دلم می گفت بگو برمی گردی و منطق اجازه اش را نمی داد.
رفتم با خودم بود و برگشتن نه...

آغوشش را برای دقیقه ای مأمم کرد و بعد با پیاله ای آب
بدرقه ام.

از نگاه به من فرار می کرد... یاد روزی افتادم که گلرخ را
بدرقه کرد. با حال خراب آن شبم می توانستم غم وجودش
را حس کنم و امروز هم.

برمی گردم روی زبانم نمی چرخید. بالاخره ماشین به راه
افتاد و پیاله روشنایی را پشت سرم به خاک بخشید.

از آینهٔ بغل ماشین دیدمش که گُند و خسته در خانه را
بست.

هنوز بیست دقیقه از مسیر را نرفته بودیم که گوشی ام
زنگ خورد، و صدالبته که ایاز خبردار شده بود از رفتنم.

از کجایش را فقط خودش می دانست.

نه سلامی نه علیکی داخل گوشی خیلی سرد و عصبی پرسید:
- کجا می ری؟

- با برادر امم...

- خوبه، الان دیگه خیالم راحت شد!

صدای راه رفتن می آمد... و بعد کوبیدن بلند در خانه.

فکر کردم قطع کرده، ولی صدای بلند دستور دادنش آمد.

— هر جا از مسیر هستید از اون ماشین کوفتی پیاده شو!
میان دنبالت.

#پارت_۴۱۷

— من می‌رم. بابام کارم داره.
صدای ماشین از پشت خط می‌آمد، خیابان.

گوش‌هایم از شنیدن نرمش و خواهش درون صدای ایاز
شوکه شدند.

— برگرد آیلارا! من هرچی بهت گفتم رو پس می‌گیرم.
به‌خاطر حرفای من خودت رو گرفتار اون داداشای
عوضیت نکن.

برادرانم هرچقدر با من غریبه، او حق نداشت به خانواده‌ام توهین کند، اما نمی‌توانستم وقتی هردو برادر برای سردرآوردن گوش تیز کرده بودند، از آنها دفاع کنم.

– می‌رم برای دیدن پدرم. کارم تموم شد برمی‌گردم پیش مهربان.

– از کجا معلوم؟ ها؟ آگه بری و نگهت...

کلافه از نرم حرف زدن ناگهان فریاد زد:

– بهت می‌گم برگرد، همین الان!

جوابی نشنید. پرحرص دوباره پرسید:

– بر نمی‌گردی؟

— نه!

قطع کردم و گوشتی را داخل کیفم چپاندم.

فقط زورگویی را بلد بود! سرم داد زدن اگر فایده داشت، همان موقع برادرهایم شوهرم داده بودند.

ایاز هم به فکر خودش بود، اصلاً همه به فکر خودشان بودند، اکتای، برادرانم، همه...

برادر بزرگ از آینه نگاهم کرد و پرسید:
— کی بود؟

— صاحب کارم. مادرش رو ترسوندید.

به پوزخند بلند ایلمد جوابی ندادم.

میان جاده بیشتر به خاطرات سفرم با ایاز و مهربان فکر
می کردم، همین مسیر، همین جاده...

سبد مهربان... فلاکس چای... پارک متروک و صبحانه
سه نفره مان...

دلم ناگهان چنان زیر هجوم دلتنگی مچاله شد که انگار
تکه ای از خودش را گم کرده...

سفرها خاطره نمی سازند، این آدم ها و همسفران هستند
که به جابه جایی شکل مسافرت می دهند.

برگشتن به خانه برای هیچکس به اندازه من بی معنی و
مفهوم نبود.

دوستان عزیزی که جدید اومدید، اینجا عیارسنج دو تا
رمان کامل شده نویسنده هست.

می‌تونید اول عیارسنج رو بخونید تا متوجه بشید ماجرا
دربارهٔ چیه 

سلام عزیزای دلم.

پارت‌های برگشتن آیلاز به زادگاهش احتیاج به تحقیق و
دقت دارن که بتونم حق مطلب رو ادا کنم. یعنی خودم
عاشق شهر و فرهنگ‌های اصیلشون شدم 

حواسم به بدهیام هست 

به روی چشم. جبران می‌کنم.

بزرگترین دلخوشی نویسنده، داشتن خواننده‌های خوبه که
من بهترینشون رو دارم  

#پارت_۴۱۸

@Vip Roman

ایاز

– به خدا شکوفه! همینجور ونگ بزنی پرت می کنم از
خونه بیرون!

اشک هایش را با کشیدن بازو روی صورت پاک کرد.

– ای آقا جان! من کجا ونگ زنم؟ چهار قاشق گریه
کردم... آخه این بین!

انگار جنازه عزیزی را نشانم بدهد، به تخم مرغ های شکسته
روی زمین اشاره کرد.

– به خدا نخواست به بره! از دست اون زنیکه فراری بود،
لاکوی بیچاره!

بیچاره؟ حقش بود. اگر خواستگاری ام را قبول می کرد حالا
اوضاعش این نبود.

– ساکت شو، شکوفه! من زنگ زدم بهش، تلفن رو قطع می کنه چیکارش کنم؟

ناله کرد:

– منم زنگ زدم... منم زنگ زدم... یک کلام گفت می ره خانه باباش. همین... اگه دستم بهش برسه... گوشت تنش همه ر با ویشگون می کنم... آخه یکی بهش بگه اونا اگه می خواستنت که تو آواره ای شهر او شهر نبودی...

و دوباره زار زد.

– شکوفه! جمع کن این بساط آبغوره گیری رو... با پای خودش رفته.

صورتش سرخ و پر از اشک بود.

– آقا جان! بو خدا زورش کردن. بچه تازه ایجا داشت جاگیر می شد...

اما مهربان... بالای پله نشسته بود، ساکت. حتی به شکوفه هم نگاه نمی کرد.

با آن پیراهن سرمه‌ای بلندش... لحظه‌ای دست به گل‌های دامنش کشید... قفسه سینه‌اش غمگین بالا و پایین رفت و سر به ستون تکیه زد.

– برو خونه شکوفه!

– ای آقا... کجا بره شکوفه خاک بر سر! مهربان تنها می مانه.

– من هستم برو.

بهت تمام زاری اش را تمام کرد.

— شما آقا؟!

— برو خونه شکوفه! حوصله حرف حالی کردن به تو رو دیگه ندارم.

حرف داخل کله پوکش نمی رفت.

— آقا جان جان! زنگ می زنم جواب نمی ده. می گم نکنه...
نکنه شوهرش بدن... شوهر خواهره هنوز زن پیدا
نکردن براش... یعنی هیشکی بهش زن نمی ده، همون
که نامیزان بود... آیلار می گفت مرتیکه دست بزن
داره...

#پارت_۴۱۷

@Vip Roman

با پر روسری دهانش را پوشاند.

از این که درباره آن مرد حرف بزند شرمش می شد و خدا
لعنت کند دختر دیوانه ای که مرا پس زد و خودش را
گم و گور کرد.

صدای شکوفه هنوز آزار می داد.

— برای اون نامادری کاری نداره. یه صیغه می خونن و
دختره بدبخت رو سیاه بخت می کنن. تی مآر بمیره...

سرم به فریاد آمده بود از وراجی اش.

— مادرش مرده...!

— بچه خودم رو می گم، آقا... مادرش براش بمیره... گیر
نامادری نیفته... هرچند همه نامادریا بد نیستن.
یکیش همین زن یزدان... دو تا بچه شوهرش رو...

سرم نبض گرفته بود.

— تو هنوز زنده‌ای، شکوفه! تازه بمیری کسی— به اون شوهر تنبلیت زن نمی‌ده.

سرش را با قهر چرخاند.

— یک دور از جانی، یک خدای نکرده‌ای بگو، آقا... خدا نکنه من بمیرم...

با انگشت در را نشان دادم.

— چشم آقا جان... اربابی، حکمت بالای سر، همچین غیظ کرده چرا نیگا می‌کنی...؟ آدم زهله‌ش می‌ترکه اخم و تخمتان رو می‌بینه...

به خدا همه زن‌ها آفریده شده بودند مرا دیوانه کنند، هرکدام به روش خودشان...

— بیرون! همین الان!

چنان دادی زدم که صدای احسنت مختارخان را از قبرش شنیدم.

— خا آقا... خا... قال نداره که....

بچه اش را از زمین قاپید.

به دقیقه نکشیده از خانه بیرون رفت. بالاخره...

با رفتن شکوفه، من ماندم و سکوت و مهربان.

کفشم را درآوردم و از پله بالا رفتم. مهربان غرق افکارش، فقط پایش را جمع کرد که رد شوم.

شکوفه را مرخص کردن فکر خوبی نبود. در آشپزخانه نه اثری از غذا بود نه حتی مقدماتش.

گوشی را برداشتم و سفارش غذا دادم.

تحميل دلگیری خانه تا غروب کار من نبود. پیگیر کولر
شدم، به نقی هم زنگ زدم برای کمک به نصاب‌ها.

شب‌نشده کار جمع شده بود. و البته طبق سفارش، اتاق
کوچک پروسيله شلوغ هم کولر داشت...

تقديم حضورتون. ممنون از محبتتون 😊

#پارت_۴۱۸

برای آوردن لباس راحتی به خانه‌ام رفتم و بعد از دوش
گرفتن با یک ساک و چند تکه لباس داخلش برگشتم.

می‌توانستم به شکوفه بگویم شب پیش مهربان بماند، اما
انگار با بانی تنها ماندن مادرم لج کرده باشم خودم آمدم.

گرد و غبارِ سکوت مهربان، خانه را راکد و بی صدا می کرد.

شب سفره را روی ایوان پهن کرد. شام برایم ماهی سرخ کرده بود، سوخته، بی نمک... برنجش ولی حسابی خوش نمک.

آخرش دستش به شیشه آب نارنج خورد و روی سفره دَمَرش کرد. نه ناراحت شد، نه هول، در کمال خونسردی سفره را مچاله کرد و برد.

من که سیر شدم، اما غذایم را تمام کردم تا دلش نشکند.

دست خالی که از آشپزخانه برگشت نزدیکم ایستاد.
- بوشو خونه... مو تانا... بخوس...

می خواست بروم خانه. می گفت تنها هم می تواند بخوابد.
حالش حال غریبی بود، نه غمگین نه...

شاید کمی پرش گوشه لب، شبیه تیک های عصبی...
- من پیدشت می خوابم.

به زور لبخند زد و سمت اتاق نشیمن رفت، حتماً برای پهن
کردن رختخواب.

ظرف هایی که با حواس پرتی جا گذاشته بود را برداشتم و
به آشپزخانه بردم.

به ایوان که برگشتم، بی اختیار سمت اتاق دختری رفتم که
نبودش باعث حال عجیب امشبمان بود.

داخل نشدم. فنجان چایش روی پنجره جا مانده بود،
تیره، سرد... رها شده... مثل باقی وسیله ها... مثل...

اتاق شلوغ و پر از رنگ‌های گرم...

یک پنجره که وقتی به آن نگاه می‌کردی در تصاویر
بازتاب‌شده روی شیشه بازهم فقط اتاقِ بدون او بود و
کتابی روی تختِ مرتب...

صدای شادش در گوشم پیچید:
— من اهل مطالعه‌م.

از اتاقش دور شدم و روی نرده دور ایوان نشستم. هوا
خفه بود، گرم دَم‌دار و خفه... ویزویز پشه‌ها هم لحظه‌ای
قطع نمی‌شد.

خانه‌ای گرم و شب‌هایی پر از پشه که قابلیت فراری دادن
یک سرتق چموش را داشت.

#پارت_۴۱۹

مهربان برایم میوه آورد و خودش رفت دم در اتاق
بی معرفت ترین...

کمی به داخل نگاه کرد. به دقیقه نکشیده در اتاق را بست.
همین؟! کنار گذاشتن آدم ها همینقدر برایش ساده بود؟

هرکه می خواست برود راه را برایش صاف می کرد؟

چیزی تلخ در گلویم گیر کرد، بالا آمده از سینه ام، بر جای
مانده از سال های کودکی...

می خواستم بگویم وقتی مرا هم از دامن گرفتند همینقدر
بیخیال بودی؟

صورت کوچکش درهم و ناخوانا بود...
آرام جلوی در چمباتمه زد و در خودش جمع شد...

خودش را در آغوش گرفت انگار روح کودکی میان بازوانش
خوابیده باشد.

پس می‌خواست بیرونم کند که تنها خودش باشد و
خودش... صبور مهربان...

سرم از بی‌انصافی خودم درد گرفت. من نفهم...
کاش مادرم را بیشتر می‌شناختم.

کنارش نشستم، در مسیر نگاهش... زمزمه پُر اندوهش
اولین درد دل او برای من بود.

— مو تانا... گول، لیلا، همه بوشو...
(من تنها... گل، لیلا، همه رفتن..)

خواستم دستش را برای دلداری بگیرم... اما نتوانستم...
محبت کردن را بلد نبودم و این را تازه در آن لحظه
فهمیدم.

سرش را به دیوار تکیه زد، نه شانه من، تکیه گاه شدن را
هم بلد نبودم.

به کودکی که دامن مادر از او دریغ شده چه کسی - محبت
کردن و عشق ورزیدن را یاد داده بود؟

دایه؟ ارباب بزرگ، دایه را با دست شکسته از خانه بیرون
کرد مبادا مادرم را نشانم دهد....

و حالا من حتی بلد نبودم یک احساس ساده را مدیریت
کنم اگر از جنس مهر باشد، فقط بلد بودم ولد خلف خان
باشم. دِهش را اداره کنم.

به وقتش برای رعیت‌هایش صدایم را بالا ببرم، به وقتش
بنده‌نوازی کنم. وارث یک اقتدار پوسیده بیدزده...

عرضه نداشتم یک زن را نوازش کنم حتی اگر تمام زندگی‌ام
بود.

دو سال پرسه زدنم در حوالی مهربان و یک سر سوزن
نزدیک نشدن به دنیای او این را به من ثابت کرد و حالا...
حالا کنارش بودم و ناتوان از دلداری....

اگر آیلار نمی‌آمد...

دختر تند و تیز و رک و سرشار از روح زندگی...
درست‌ترین تصمیم زندگی‌ام انتخاب او به عنوان جفت
بود. دختر قدرشناس...

#پارت_۴۲۰

همان لحظهٔ اول کششم به او، فهمیدم برای عمری زندگی می‌خواهمش. او فرق داشت، من با او فرق داشتم.

اینکه فهمیدنش سخت نبود برای منی که هیچ‌وقت در زندگی خودم را فریب نداده بودم، اما...

آیلار چرا چیزی به این سادگی را نفهمید؟ یعنی باید جور دیگری می‌گفتم که تمام فکر و ذکرم شده؟

گل و حرف‌های عاشقانه حال آدم را به هم می‌زدند، هیچ انسان عاقلی با اینها خام نمی‌شد.

ولی... ولی اگر شکوفه راست می‌گفت چه؟ نکند چیزی می‌دانست دربارهٔ شوهرخواهر آیلار...

امان از زن‌ها، امان از آن دماغ‌های تیزشان...

اگر بومی بردم قصدشان این است، بلایی سر آن برادرهایش
می آوردم که در تاریخ گمیشان بنویسند.

ایاز بی رگ و بی غیرت نشده بود تا دختری که نشان کرده را
به خانه دیگری بفرستند، او بنشیند و تماشا کند.

می رفتم و برمی گرداندمش به جایی که تا ابد به آن تعلق
داشت.

مهربان حقش بود تصمیم را بداند. پرسیدم:
— بریم دنبالش؟ بریم خونه لایلا؟

تکیه از دیوار گرفت. در نی نی چشمهایش امیدی مرده
داشت جان می گرفت.

— برار... لایلا...

صورتش را اخمو و ترسناک کرد. بعد به شانه من کوبید و
با انگشت اشاره یک را نشانم داد.

– تو! تانا!

– من تنها؟

خندیدم.

جنگ که نمی‌رویم مادر من. شاید هم...

– فردا بریم؟

لب‌هایش آویزان شد.

– فددا؟

انتظار داشت الان راه بیفتیم؟

– آره. الان بخوابیم.

دستپاچه لبخند زد.

– خا... خا... شووو. شوو...

می گفت شب است. بازویم را گرفت.

– ایا....؟! برا زنه...

اخم گره کردم.

– داداشش غلط می کنه من و بزنه.

به ابروهایم و صورت بدون شوخی ام با غرور لبخند زد...

– بخوس... بخوس... فددا لیلا...

می خواست مرا زود بخواباند که فردا پی لیلاش برود.

#پارت_۴۲۱

آیلار

با نزدیک تر شدن به مرکز بافت قدیمی شهر، تپش قلبم
بیشتر می شد.

پشیمانی خیلی زودتر از رسیدن به خانه سراغم آمده بود،
اما من آیلاری که از این خانه رفت نبودم.

حالا می دانستم جایی را دارم که به آن برگردم و این به قلبم
اجازه نمی داد فروبریزد.

ایلمد جلوی در نگه داشت و پیاده مان کرد.

خانه مثل همیشه بود؛ پابرجا، اصیل.... با پله های چوبی
دوطرفه... درهایی با یک پنجره کوچک مشبک بالای
آنها...

ایوان سرتاسری که برای دادن ولیمه و غذا دادن به مهمان‌ها در اعیاد و جشن‌ها، شلوغ و پرجمعیت می‌شد.

از پله‌ها بالا رفتم، غریبگی می‌کردم با در و دیوارش. مثل روزی که پدرم برای اولین بار مرا به اینجا آورد.

دختر بچه‌ای که عروسکش را در آغوش داشت و عزادار مادر جوانش بود. به خانه زنی قدم می‌گذاشت که پدرش می‌گفت قرار است مادر شود و هرگز، حتی لحظه‌ای آنا نشد.

مثل آن روز کل دارایی‌ام در یک ساک مسافرتی جا می‌شد.

پسرها را هم هنوز یادم بود، نگاه‌های پر از بیزاری‌شان. دختر هووی جوان اغول تاج هیچ وقت این خانه برایش خانه نشد.

سونا روی ایوان ایستاده بود. برای من آمده بود یا استقبال شوهرش...؟

با لبخندی گرم سلام کرد، با برقی از خوشحالی داخل چشمانش. واقعاً دلتنگم شده بود؟

خودش را از سر راه اکتای عقب کشید و زیر لب سلام کرد. اکتای سری تکان داد و رد شد.

سونا ستم دست دراز کرد.
- بیا، آیم... اغول تاج منتظرتن.

خم شدم تا چسب کفشم را از دور میچ باز کنم.

- پس بالاخره بآیتل رو برگردوندید خونه.

(بآیتل: اسب ماده سرکش که هیچ وقت رام نمی شه.)

صدایش از خودش زودتر آمد.
سرم را که بلند کردم روبه‌رویم ایستاده بود.

هنوز مثل روز اولی که دیدمش در چشمم بزرگ و ترسناک
و غریبه بود، تزئین‌شده با طلا؛ اینجا زرد، آنجا زرد.

لباس لاجوردی طرح‌دوزی شده... روزها همیشه مرتب
بود، همسر آق اویلی، بزرگ طائفه.

#پارت_۴۲۲

فراخور اصالت خانواده و ثروتمندتر بودنشان، نقش
پیراهن و شلوار زن‌ها درشت‌تر می‌شد و مال اغول‌تاج باید
این را با طرح زدن بزرگ‌ترین‌ها، نشان هر آشنا و غریبه‌ای
می‌داد.

– آتام درگ گِلم.
(برای پدرم برگشتم.)

دستش را بلند کرد و تک پوش های پهنش، انگشترهای
پُرنگینش را به رخ کشید.

– برای سهم اومدی.
چشم هایش از بیزاری جرقه می زد.
– بوی پول بابات تو رو برگردوند، ولی یتیمای خواهرت
فقط فراریت دادن.

– تو فامیل خودت دختر کم نیست. می داشتی بیگ مراد
اونا رو خوشبخت کنه!

@Vip Roman

— من بد تو رو نخواستم. بیگ مراد حاضر بود سر تا پات
رو طلا بگیره، انقدر پول بریزه به پات که کل فک و
فامیل پابرهنه ت تو عمرشون ندیده باشن.

دست به سینه گره زدم که مشتهایم را نبیند. برای بحث
نیامده بودم.

— اگه هنوز می‌خوای خوش‌بختم کنی، من برم پی
بدبختیم.

ابروی مرتب سیاهش را بالا داد.
— زبون درازتر شدی!

— آوارگی بهم ساخته.

صورت گردش درهم رفت.

بی توجه به او کفش ها را از پا درآورد. از کنارش رد شدم و به اتاقم رفتم.

در را که پشت سرم بستم، منظرهٔ روبه رو... اتاقم خالی بود... میز تحریرم، کمد لباسم... حتی تابلوهای روی دیوار که به سلیقهٔ خودم خریده بودم.

ساکم را پرت زمین کردم.

خواستم در را باز کنم و صدایم را سرشان هوار، که دیدم انگیزه‌ای برای سرزنششان ندارم.

از خیلی وقت پیش دیگر اینجا اتاق من نبود. لذت اینکه بفهمند ناراحتم کرده‌اند برایشان زیاده‌تر از حقشان بود، بخصوص ایلمد که صدایش از حیاط می‌گفت تماشاچی خواهد شد.

خستهٔ راه بودم و رسیدن. مانند مانتم را از تن درآورد. زیرش بلوز نخی تابستانه تنم بود.

از رختخواب‌های تاشده کنار دیوار یک متکا برداشتم. دراز می‌کشیدم که سونا داخل اتاق سرک کشید.

— چیزی نمی‌خوای، آیلار؟
نه را که شنید لبخند ملایمی زد و رفت.

#پارت_۴۲۳

خودم را برای فرار از دیدنشان در اتاق زندانی کردم.

شب شد و آتا نیامد. وقتی آتا نبود برای شام هم حوصله هیچ‌کدامشان را نداشتم.

چکدرمه و دوغ را در سینی به اتاقم فرستادند.

– آتا چرا هنوز خونه نیومده، سونا؟

سرش ناگهان بالا پرید به نگاه تیزم که رسید چشم دزدید.
دامنش را روی پا صاف کرد، بدون آنکه چروکی داشته
باشد.

– حتماً رفته باشگاه.

– اونجا چرا؟!

– تازگیا بیشتر می‌ره.

هوا تاریک بود، آتا دیروقت به باشگاه نمی‌رفت.

– من نبودم چی شد، سونا؟

– هان؟ هیچ...چی...

– آتا واقعاً مریضه؟

بدون اینکه خواسته باشم برایم آب ریخت.

– آره... یعنی نه! فقط سردماغ نیست. تو خودشه...

– حالا باشگاه چرا؟

به خانه کوچک گوشه محوطه‌اش فکر کردم. به مادرم که هر وقت به شهرش می‌آمد سهمش فقط همان گوشه بود.

به خاطر اغول تاج کسی با او حرف نمی‌زد.

– نگفتی چرا باشگاه می‌ره، سونا؟

– نمی‌دونم چرا! چه سؤالایی می‌پرسی! من حتی نمی‌دونم اکتای کجا می‌ره چرا می‌ره. اون وقت می‌خواهی بدونم قاین آتام چرا رفته باشگاه؟

(قاین آتام: پدرشوهر)

سونا همیشه حقیقت را می گفت، نه مهارت دروغ گفتن
داشت نه انگیزه اش را.

آنقدر بی صدا و مظلوم و مطیع هم بود که برای بقیه اهل
خانه فرقی با طرح روی دیوار نداشت.

سینی شام را که می برد صدای ماشین آتا از کوچه آمد. از
چند ماه پیش و آشوب خانه عرازبی بی دیگر ندیده
بودمش.

دلتنگش بودم؟ دلتنگ و دلواپس.

از جا بلند شدم، اما با شنیدن صدای خوش آمد گفتن
اغول تاج ترجیح دادم بیرون نروم.

باید در گوشه های امن می ماندم تا این ماجراها تمام شود.

وقت خواب سونا مهمان اتاقم بود. رختخواب پهن کرد،
دو تشک کنار هم.

کولر روشن بود، پتوهای سبک مسافرتی تاشده را کنارمان
گذاشت.

– تو رو فرستادن من و بیای، سونا؟!

#پارت_۴۲۴

جا خورد.

– نه، آیلار!! مشکوکی چرا به همه چی؟!

صاف به صورتش زل زدم.

— من خودم برگشتم. دیگه نمی‌تونن فراریم بدن.

به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد، خودش را با بافتن موهایش سرگرم نشان داد.

— خودشون آوردنت. اصلاً باید پیش اکتای می‌خوابیدم نه تو. تنها خوابیده.

صورت بامزه‌اش با آن چشم‌های مورب و ابروهای کوتاه با اخم فقط بانمک می‌شد.

قبل از رفتنم همیشه در دورهمی‌ها همدیگر را می‌دیدیم. صحبت‌هایمان هیچ‌وقت تا درددل نمی‌رسید.

بافتن گیشش که تمام شد انتهای موهایش را نبست.

آن گذشته‌های دور موهایم را اگر نمی‌بستم تا صبح همهٔ بافتش باز می‌شد.

موهای نازنین به تاراج رفته‌ام... حالا فقط تا شانه‌هایم می‌رسیدند.

دراز کشیدم و دست زیر سر بالش کردم. مدت‌ها بود جز شکوفه هم صحبت آنچنانی نداشتم و ایاز...

ایاز... حتماً حالا به خودش آمده بود، به زودی فراموشم می‌کرد و من برمی‌گشتم... برمی‌گشتم؟

اگر آتا سهمم را می‌داد می‌توانستم آینده را خودم رقم بزنم.

سعی کردم از دل سونا دریاورم، پس برای باز کردن اخم‌هایش پرسیدم:

— سونا! پس کی این لباس سیاه شوهرت رو درمیاری؟

آه کشید.

— هر وقت بتونه کنار بیاد.

— منظورت اینه که شیرین رو فراموش کنه.

چشم‌های اشکی شده‌اش را دزدید.

— مگه ما برای عزا سیاه می‌پوشیم؟ رخت سیاهش ربطی
به گلینش نداره. در ضمن اون خدا بیامرز خیلی ساله
رفته.

(گلین: همسر، زن)

حرفی نزدم. برای قانع کردنم و شاید خودش ادامه داد:

— یادته که عروسی مون سفید پوشید، تا یه ماهی خوب بود، همه رنگی تن می کرد، ولی یهو باز جنی شد.

— بچه چی، سونا؟ پیگیری؟

#پارت_۴۲۵

آه کشید... با آن پیراهن خواب نخی خالدار که به تن داشت، با حالتی معصومانه در رختخواب چهارزانو نشسته بود...

می دانست رازدارم. نگاه غمگینش را به من داد و سفره دلش را باز کرد.

— خیلی رفتم دکتر.
— خب؟! چی گفتن؟

– برای خودم چیزی نشون نداد، می گن باید شوهرت
بیاد. اغول تاج که فهمید قیامت کرد. گفت ایراد از
منه، غدقن کرد اکتای بیاد. گفت پسراش این وصله ها
بهشون نمی چسبه.

– فکر می کنم اوائل دبیرستانم بود. یه قشقرقی شد، ولی
یادم رفت.

– برات مهم نبودم خب.

هیچ کدامشان.

برای اینکه بحث به خودم برنگردد زمزمه کردم:
– شیرین هم بچه نداشت.

— خدایا مرز که چیزی از زندگی نفهمید.

— یک سال خونه شوهر زندگی کرد، باقی عروسای این
خونه سر ماه شکمشون پر بود.

صورت زن بیچاره سرخ شد.

— خیلی بی حیایی، آیلارا!

من که بی حیایی نکردم.

— ناسلامتی ۲۷ سالته. ده سال زندگی خونه شوهر کم
نیست.

دلخور لب‌های کوچکش را به هم فشار داد.

— چرا نمک روی زخمم می‌پاشی، آیلارا؟!

— از من می شنوی بگو اغول تاج بره گم شه. برو دنبال دوا
و دکتر. اکتای رو راضی کن.

کنارم دراز کشید. غم انسان ساده دل بی ریایی مثل او
سنگین بود.

— بچه... شاید اکتای از من بچه نمی خواد.

— تو چی؟ نمی خوای؟ اکتای هم بره گم شه. خودت هم
مهمی...

به شوهرش که بی احترامی شد برایم اخم کرد. به آرنج هایم
تکیه دادم و بالای صورتش خیمه زدم.

خندان، برای وسوسه اش پچ پچ کردم:

– اینا که می رن برای درمان، خیلیاشون دوقلو میارن. یه
پسر نمی خوای شبیه اون شوهر اخموت؟

لبخندی که می خواست پنهانش کند همه صورتش را
درخشاند. غرق رویا زمزمه کرد:

– شبیه اکتای باشه؟ ابروهاش سیاه و کشیده، قد
رعنا...

#پارت_۴۲۶

از حالتش بی اراده پقی خندیدم. قهرکرده پشت کرد.

تند گفتم:

– ببخشید... ببخشید...

نیم چرخي سمت من زد و سرزنشم کرد:

– عاشق نشدی که حرفم رو بفهمی!

حالا با پس سرش حرف می زدم.

– اینکه تو گرفتارشی عشق نیست، بهش می گن
شوهرذلیلی، نه عاشقی.

– تو خوبی؛ از اینجا رونده، از اونجا مونده.

من هم پشت کردم.

– فعلاً که از تو اوضاع بهتره.

«خیلی» را کشیده گفت و کاملاً ساکت شد.

خسته بودم، اما ذهنم مشغول و بیدار، تا اینکه بالاخره
خستگی موفق شد و خوابم برد.

نزدیک طلوع با آوای آشنایی بیدار شدم. نوایی آشنا... از
 کودکی به خاطرش داشتم... آن وقت‌هایی که با مادرم در
 تهران زندگی می‌کردیم، طردشده و تنها...

صدای الله اکبر آتا می‌گفت نمازش را روی ایوان قامت
 بسته. از جایم بلند شدم و پاورچین از اتاق بیرون رفتم.

پشت سرش بی‌صدا نشستم و به دیوار تکیه دادم.

دیدن قامتش حین نماز را همیشه زمان دلتنگی در غربت
 دوره می‌کردم.

سلام نماز را که داد.

– آتا...

بی‌حرکت ماند. بعد زمزمهٔ عصبانی‌اش تا مغز استخوانم را
 به درد آورد.

— حقت رو بدم که بارم سبک باشه...

— من قیزنگ دَدَا!

(من دخترتم، بابا!)

چرخید و سمت من، با عصبانیت گلایه کرد:

— تو آبروی من و بردی! آبروی سولماز رو بردی! چرا

باید هرکسی— بتونه به زن من که از برگ گل پاک تر بود

تهمت بزنه؟ همه ش برای بی آبرویی که تو راه انداختی!

چیزی از رابطه پدر دختری بین ما نمانده بود. با عصبانیتی

بیشتر از او جواب دادم:

— همه منظورت اغول تاجه دیگه؟ مگه نه آتا؟! می شینی

هرچی به دهنش می رسه به مادرم بگه؟

— تو باعثشی!

نیم خیز شدم سمتش.

#پارت_۴۲۷

— باید بزنی تو دهنشون!

— دروغ بگه، می زنم. دروغ نمی گه.

— داره دارو ندارت رو از چنگت درمیاره.

صدای نفر سومی میانمان پیچید.

— هووووی! چته صدات رو گذاشتی سرت، بی آبرو!

نگاهم را سمت زن طلبکار پشت سرم ندادم.

مستقیم به آتا زل زدم:

– اگه اکتای نمی گفت مریضی، هرگز نمی اومدم.

صدای آرام، ولی سرزنشگر اغول تاج حالا نزدیک من بود.

– بیا برو رد کارت، بی حیا! چکار به شوهر بیچاره من داری؟

به اغول تاج توپیدم:

– خودت پسران رو فرستادی دنبالم. یادت نره!

– تو هم لنگه مادرت! فقط آتیش به جون من و زندگیم بندازید.

– برو آیلا!

با صدای آتا سمتش برگشتم. با آن سن بالا هنوز صدایش
اقتدار داشت.

حالا که مرا مثل یک مهره اضافه دور انداخته بودند بهتر
بود تکلیف یک چیز را روشن کنم.

– گوش کن، آتا! تو هم، اغول تاج! هیچ منی اینجا سر
من نیست. برای هیچ ارثی نیومدم. برای حق مادرم
اومدم که قیمت جوونیش بود.

شانه‌های آتا خم شد.

– برو دختر! برو آتیش به جونم ننداز...

اغول تاج به طرفش رفت.

بیشتر ماندنم فقط خودآزاری بود.

بدون توجه به زنی که دلسوزانه شوهرش را آرام می کرد به
اتاق برگشتم.

این خانه دیگر خانه ام نبود، از اول هم نبود، هرگز...

خانه من همه چهاردیواری های بود که با مادرم زندگی
کردم، بعد آن فقط سربار و مزاحم زندگی این خانواده
بودم.

دلم اتاق خودم را می خواست. سفره های مهربان را...
مادرانه های بی آوازش را...

با طلوع آفتاب تصمیم گرفته بودم سری به عرازی بی بزنم
که اکتای گفت باید با مشتری باشگاه به بنگاه برویم.

گفت شرط آتاست که در همه مراحل فروش باشم.

#پارت_۴۲۸

عصر از بی حوصلگی به گوشی ام پناه برده بودم که در حیات
با صدای وحشتناکی باز شد و فریاد ایلمد سکوت خانه را
از هم پاشید.

– کجاست این سلیطه...؟
منظورش حتماً من نبودم.

مادرش سرآسیمه به ایوان دوید.
– ناما ایلمد؟

– آیلار کو؟ آهای دالی آژدر...!

بی خیال! من که اژدها نبودم.

در اتاق محکم باز شد و به دیوار خورد.

صدای نفس‌های بلند و عصبانی‌اش در اتاق پیچید و بعد نعره‌اش.

– اینا چرا دنبالت اومدن؟

سعی کردم خودم را نبازم. سرم را از گوشی بالا آوردم.
– کیا؟ حالت خوبه؟

چشم‌هایش به خون نشسته بود.

– این پسره و مادرش... نمی‌شناسی؟ خونهٔ عرازبی رفتن.

– چی می‌گی تو؟!

نکند ایاز...؟

– تو نمی‌دونی؟ آره؟!

شانه‌ام را که بالا انداختم دیوانه شد...

سمتم یورش آورد و دست به روسری‌ام انداخت. بی‌اراده
جیغ کشیدم.

– تو نگفتی دنبالت بیان؟

انگشت‌هایش مثل یک چنگک آهنی موهایم را محکم
گرفت و کشید.

دردی تیز و عمیق انگار پوست سرم در حال کنده شدن
باشد در کاسه سرم فرورفت.

– حقه بکشمت یه طائفه از دستت راحت شن.

سعی کردم با گرفتن دستش خودم را آزاد کنم. صدای
فریادم از وحشت و درد در خانه پیچید.

– موهام و کندی، روانی!
– باید همون تهران گردنت رو می بریدم.

– قلاده پاره کردی؟ ولم... آخ... ولم کن نامرد!

موهایم با هر دو دست گرفت و تکان تکانم داد. انگار
عروسی پارچه‌ای باشم در دستان یک کودک عصبانی...

#پارت_۴۲۹

– ایلمد! ولش کن!
صدای فریاد بلند اغول تاج بود.

– ولش کن! صدا از این خونه بیرون نرفته اینهمه سال!
بس کن!

بالاخره سرم آزاد شد و مانند یک تکه گوشت لخم روی
زمین افتادم.

نفسم بند آمده بود. دستم روی گلویم چفت شد...

همانجا که باید به طور غریزی هوا را به ریه می‌رساند، اما
بهت زده بی حرکت مانده بود.

سونا کنارم نشست.

– نفس بکش... آیم...

دردم نه فقط از کتک که از بی کسی و تحقیر بود.

قامت بلند و جوانش که باید پشت و پناهم می شد مانند
مأمور عذاب بالای سرم ایستاده بود.

سمتش با درد فریاد زدم:

— ازت متنفرم...! زنجیر پاره می کنی. باید ببندنت،
مرتیکه هارا!

سونا زیر گوشم به التماس افتاد و سعی کرد جلوی دهانم را
با انگشت های لرزانش بگیرد.

— تو رو به روح مادرت، آیم.

ایلمد خواست دوباره ستم یورش بیاورد که اغول تاج
راهش را بست.

— به والله ایلمد! دستت بهش بخوره شیرم رو حرومت
می کنم. قد طاووق هم عقل نداری!

(طاووق: مرغ)

- چی می گی، ننه؟! از صدقه سری این بی آبرو، شدیم
سرگرمی مردم! یه گندش تموم نشده بعدی رو رو
می کنه!

صدای اغول تاج مثل باقی اوقات تحکم داشت.

- تموم می شه، ایلمد! دل نگه دار! پولش رو بگیره
برمی گرده همون ویرونه ای که تا حالا توش بوده.

پوزخند بلند ایلمد پر از حرص بود.

- ها...! برمی گرده... خیالت تخت! اومدن دنبالش...
شاخ شمشاد اومده، مادره هم همراهش!

اغول تاج بی حوصله سرش داد زد:

– بهتر! بهتر! حalam برورد کارت! می خوای بهونه دست
این مایمن بدی بیره برای آق اویلی؟
(مایمن: میمون، برای سرتق و بازیگوش به کار می ره.)

#پارت_۴۳۰

– چی می گی، ننه؟! من بی غیرتم! می گم همه دارن اون
بیرون از ما حرف می زنن. قبل اینکه گم و گور شه، ما رو
با اینهمه دبدبه و کبکبه مسخره مردم می کنه.

– تو بزنی بدتر می شه... به والله بدتر می شه...

سونا از ترس می لرزید و زیر گوشم قسم می داد.

دست‌هایش را محکم به دور شانه‌ام پیچیده بود که مبادا بلند شوم یا حرفی بزنم. انگار توانش را داشتم.

مردی که با قدرت و جوانی‌اش باید پناهم می‌شد مانند یک دشمن به من تاخته و نفسم را بریده بود.

ایلمد نگاه برّان و پرخونش را سمت من کشاند، بعد به مادرش....

کاش تنفر چشمانم به اندازه ییزی درون نگاه خودش گویا بود.

اغول تاج بازوی پسرش را گرفت.

– برورد کارت ایلمد! شر به پا می‌شه.

پسرش که تکان نخورد دوباره نرم و هشداردهنده صدایش زد:

— ایلمد؟!

کمی مادرانه... جور دیگری حریف این پسر— کله خرابش نمی شد.

ایلمد حالا تیز مادرش را نگاه می کرد.
— این دختره آخرش باعث می شه از شهر بکنیم و بریم.

با حرص کف دستش خط کشید.
— این خط! اینم نشون!

اغول تاج بازویش را گرفت و به بیرون هلش داد.
— تو داری گزک دستش می دی! بریم ببینم.

دقیقه ای بعد من مانده بودم و سونا و کارد غمی که به استخوانم رسیده بود.

دستی به موهایم کشید. باعث شد بی اختیار آخ بگویم و کنار بکشم.

اشک از چشم‌های زلالش سرازیر بود.

– برو بیرون سونا...

صدای خش دارم نا آشنا بود.

– بمو...

– بیرون.

آرام و بی توان خواهش کردم.

– بذار تنها باشم.

– چیزی خواستی صدام کن...

بلند شد. قدم‌هایش کنار در کند و پرتدید مکث کرد، در آخر تنهایم گذاشت.

دیگر نتوانستم به بی‌تفاوتی و محکم بودن تظاهر کنم. بی‌صدا گریستم.

#پارت_۴۳۱

#ایاز

راه طولانی بود و مهربان ساکت. صبح زود، به محض طلوع، برپا زد و بیدارم کرد، ولی برای مسیر فقط کمی میوه برداشت.

پختن ناهار و قتمان را می‌گرفت؟
با ساک مسافرتی، آماده به نظر می‌رسید.

اولین مقصودمان خانه بود، نه خانه مختارخان، خانه لاهیجان تا لباس بردارم.

کت، شلوار، پیراهن مردانه شیک، ساعت برند، ادکلن.

همه چیزهایی که در مواقع عادی حوصله‌شان را نداشتم، ولی لازم بود تا مانند وقت‌هایی که برای ملاقات‌های مهم می‌روم رسمی باشم.

مهربان زیاد منتظر نماند. زود به مسیر برگشتیم.

بین راه در یک رستوران ناهار خوردیم. بیشتر مشتاق رسیدن بودیم تا لذت بردن از مسیر.

بالاخره به شهر او رسیدیم... شهری که حالا دیگر برایم فقط یک نقطه کوچک روی جی‌پی‌اس نبود، شهری بود که با اسم او معنی پیدا می‌کرد.

پیدا کردن محله دایه‌اش برای ما که چند ماه پیش مهمانش بودیم سخت نبود، فقط نزدیک خانه مجبور شدیم از چند نفری آدرس دقیق خانه را پرسیم.

عرازبی وقتی از بالای پله‌ها ما را دید به وضوح جا خورد، اما زود به خودش آمد و گرم تعارفمان کرد.

— سلام... سلام... خوش گلدینگز. او یا گلنگ. بفرمایید...
(خوش اومدید. بفرمایید خونه.)

هنوز در حیاط را نبسته بودم که مرد جوانی پا به حیاط گذاشت. نان گرم داخل دستش می‌گفت غریبه نیست.

— سلام. بفرمایید بالا... بفرمایید.
— شما؟

مرد از لحن رک و تند من کمی عقب کشید.
 – اینجا خونه خاله‌مه...

پله‌های خانه را نشان داد.
 – بفرمایید بالا... مهمان خاله قدمش روی چشم
 ماست. بفرمایید.

از پله‌ها که بالا رفتیم دایه، مهربان را در آغوش گرفت و
 خوش آمد گفت.

مادر بی‌قرارم داخل خانه دنبال لیلایش چشم چرخاند،
 نبود... با صورتی گرفته کنارم نشست.

#پارت_۴۳۲

– حسن جان! پذیرایی کن، پسر.
 خودش هم روبه‌روی ما نشست.

لبه‌های روسری سفید بزرگش را جلوی لباسش مرتب کرد.

خواهرزاده‌اش که به آشپزخانه رفت پرسیدم:

– از آیلا خبر دارید؟ به شما سر زده؟

– نه... ولی میاد. پاخیر آیلا رم... سرش شلوغ بوده.

(پاخیر: مظلوم)

زبان‌ش با مهربانی و آرامش می‌گفت و دست‌هایش دستمال پارچه‌ای داخل دستش را می‌کشید و مچاله می‌کرد.

– دفعه قبل آیلا رم باهاتون بود... دختر دربه‌در من...
بغض صدایش زنگ‌های هشدار را در سرم به صدا درآورد.

خواهرزاده‌اش با یک سینی بزرگ آمد و سفره پهن کرد؛
نان تازه و پنیر و هندوانه برای عصرانه.

از جایم بلند شدم. نگاه نگران مهربان دنبالم کرد. حس
بدی داشتیم، هردو.

پشت پنجره رفتم.

— از خودتون پذیرایی نکردید، آقا!

دستی برای تشکر تکان دادم.

پیش‌دستی پر از هندوانه را برایم آورد.

فقط گرفتم که بی‌ادبی نکرده باشم وگرنه... مهربان هم
فقط تکه‌ای از نان داخل سفره کند.

خواهرزاده‌اش بعد از جمع کردن خواست چای دم کند.

— زحمت نکش. اینجا زندگی می‌کنی؟

– نه آقا... اهل و عیال دارم.

– ما پیش خالهت می‌مونیم. چیزی هم احتیاج نداریم.

جا خورد، اما خسته و عصبی بودم و اینهمه راه نیامده بودم برای چای خوردن.

برای رفع و رجوع لحن تندم گفتم:
– برو به کارات برس.

مرد بیچاره انگار آدم فضایی دیده باشد، تند و دستپاچه خداحافظی کرد و رفت.

من و مهربان ماندیم و زنی که راضی نمی‌شد ما را به خانه آیلار برد.

ترسیده بود شر به پا شود و من می دانستم حق با اوست،
اما دست روی دست گذاشتن کار من نبود.

#پارت_۴۳۳

خیالش را راحت کردم که برای تمام شدن دلشوره مادرم
سر می زنیم و تمام. برمی گردیم به شهرمان.

به خانه شان زنگ زد و رفتنمان برای شب نشینی را خبر داد
و یا شاید اجازه گرفت.

تا شب، تا رسیدن به خانه آیلار، مهربان از استرس هزار
بار روسری اش را مرتب کرد. کیفش را با استرس فشار داد و
اطراف را بادقت زیر نظر گرفت.

سر راه شیرینی خریدم. جعبه را روی پایش گذاشتم تا شاید مجبور شود روسری را رها کند.

در محله‌شان انگار زمان نگذشته بود، مردم خانه‌های قدیمی و بافت بااصالت منطقه را حفظ کرده بودند.

بخصوص خانه‌ای که روبه‌رویش توقف کردیم مشخص بود خوب از آن نگهداری شده.

در خانه آنها برعکس انتظام استقبال پرجمعیتی داشتیم. به عبارت بهتر ایوان خانه‌شان غلغله بود. و آیلار...

ایستاده بود بالای پله‌ها... آرامشی— که با دیدنش میان قفسه سینه‌ام پیچید قابل وصف نبود.

واقعاً اینجا بود، خانه پدرش... قزل آلاپی که از رودخانه
صید کردم در مسیری امن شنا می کرد، گم نشده بود.

اکتای و پدرش از پله پایین آمدند.

کلاه کوچک و تیره‌ای روی موهای سپید پدرش بود.

صورتش گرد، چشم‌های مورب و نگاه پخته... مردی که
ناخودآگاه به او احترام می گذاشتی.

نگاهم را سعی می کردم به دختر مهتابی روی پله ندهم و با
مردهایی که روزی با آنها درگیر شده بودم عادی احوالپرسی
کنم.

با پدرش دست می دادم که...

– لیلا...

از صدای گرم مهربان غافلگیر شدم. موجود ظریفی در
آغوش مادرم حل شده بود.

نگاهم از دمپایی‌های تابه‌تا به صورتش برگشت.
چشم‌هایش... پف کرده و بی‌نور... گریه کرده بود؟

حتی مهربان او را از خودش فاصله داد و با تردید به من و
دوباره به لیلای رنگ‌پریده‌اش نگاه کرد.

بی‌معرفت به سلامم حتی زیر لب هم جواب نداد. نگاهش
دلخور بود و لب‌ها ساکت...

خانم خانه هم پایین آمد و تعارفمان کرد. صورتش گرد و
زمخت بود، اما زبانش گرم و خوش‌آمدگو.

برادرها همه آمده بودند به جز آن که از همه کوچکتر بود.

بالای پله خواستند مهربان را به جمع زنانه بفرستند که
بازویم را چسبید.

#پارت_۴۳۴

همه ساکت شدند.
عرازبی بی دستش را پشت مهربان گذاشت.

– اونور راحت بشینیم... مردا حرف مردونه بزنن.

مهربان کوتاه نیامد. دستی که به من بند نبود را به بازوی
آیلار قلاب کرد.

چنان بین ما زنجیر شد که انگار از من بخواهد نگذارم
جدایمان کنند. با چشم‌های نمناکش به من زل زد و با
التماس صدایم زد:
– ایا...

دستم را روی انگشت‌هایی که به بازویم قفل بود گذاشتم.

جلوی آن‌همه غریبه نمی‌توانستم دلیل کارش را پرسم، اما... درکش سخت نبود. دنیای مهربانم بیشتر اوقات خلوت بود، با این شلوغی غریبی می‌کرد.

لیلایش را رنگ‌پریده و غمگین پیدا کرده بود. حضور من دلیل دلگرمی و اطمینانش می‌شد.

پدرش بود که بهت و سکوت را کنار زد.
— خواهرم... برید پیش خانم‌ها...

مهربان به دهانش زل زد، اما هیچ عکس‌العملی جز محکم‌تر گرفتن من نشان نداد.

همه ساکت بودند. یکی از برادرها که تا آن لحظه ندیده بودم گرم و شوخ تعارف کرد:

– بفرمایید. اتاق مهمان بزرگه. همه جا می‌شیم. گرم‌تر می‌شینیم.

مهربان برای درک حرف‌های آنها به دهان من زل زد.

بیا را خطاب به او گفتم و در جواب نگاهی شرمنده و پر از خجالت تحویل گرفتم.

دست آیلار که دور شانهاش پیچید بعد از دو روز توانستم لبخندی شیرین و واقعی روی صورت مهربانم ببینم.

ما را به اتاق بزرگی بردند، پر شده با مبلهایی از جنس چوب کنده‌کاری‌شده براق... اصیل و فاخر...

دو سه میز منبت کاری وسط، سنگین و کار دست‌هایی
ماهر... تابلوفرش دستبافت آیت‌الکرسی.

پدر و برادرهایش در اتاق جمع شدند، مهمان دیگری هم
داشتند؛ یک مرد با قدی کوتاه و شکمی برآمده... با یک
ریش پرفسوری مرتب و سبیلی تاب‌داده.

فهمیدن اینکه نسبت خونی ندارد سخت نبود، برادرها
چشم و ابروی مشکی و قامت بلند و اندام لاغر پدرشان را
داشتند.

#پارت_۴۳۵

پسربچه کوچکی خودش را به آیلار رساند و مشتش را برای
او باز کرد، یک گیلان له‌شده دست کوچکش را قرمز کرده
بود.

— بیا خاله آیلا.

آیلا نوک انگشت‌های لاغر بچه را گرفت.

— برای منه؟

— اوهوم... واسه تو آوردم.

پسرک چهارپنج سالی داشت، کوچک، با صورتی گرد و سبزه. آیلا با محبتی مادرانه در آغوش کشیدش.

— دستات کثیف شد که. بیا بریم برات بشورم.

می‌توانستم برق چشم‌های مردک موزی را از عکس‌العمل دلسوزانه آیلا ببینم.

همان اول حدس زدم او کیست. کور بودم اگر نگاه طمع‌کارش را می‌دیدم و نمی‌فهمیدم.

پسرک که با دست‌هایی شسته و خشک شده پیش پدرش
برگشت مطمئن‌تر هم شدم.

آیلار دوباره کنار مهربان نشست. یک پیراهن نخی زرد بلند
به تن داشت با چین‌های ریز دامن...

چشم‌های طماع مردک هرچند ثانیه سمت او می‌رفت و
برمی‌گشت.

باید نفسش را می‌بریدم و چشم‌هایش را از حدقه... ولی...
«نه! خودت باش ایاز! حسابگر، زرنگ.»

باید حساب‌شده به برادرها نزدیک می‌شدم و... کلید کار
دست آنها بود.

من آیلار را باید با خودم برمی‌گرداندم، به هر قیمتی!

سکوت سریالی شده بود. مهمان تحمیلی را راه داده بودند، اما تظاهر در ذاتشان نبود.

تنها راهی که می توانستم به بهانه اش به اهل این خانه که گاردهایشان را به روی من محکم بسته بودند نزدیک شوم را امتحان کردم.

— زمین باشگاهی که ازش حرف می زنید چند متره؟

با سؤال همه سرهای به زیرافاده بالا پرید.
پا روی پا انداختم و دست روی زانو گذاشتم.

گلویم را صاف کردم و گفتم:

— اسبها برام جالبین. خودمم دارم.

صدایی در ذهنم پیچید: «یکی برای تفریح.»

خاندان راستین جواب که ندادند، ادامه دادم:
 - این ملکی که ازش حرف می‌زنید رو می‌شه دید؟

«ملکی که دو استان آن‌طرفتر باشد فقط در دسر بود.»

#پارت_۴۳۶

برادر بزرگ خواست بحث تمام شود. قاطع و بلند جوابم را داد:

- مشتری داره!

ایاز ملک را دست‌کم گرفته بودند.

- بدم نمیاد رو اسب ترکمن سرمایه‌گذاری کنم.

«حیوان زنده به چه کارم می‌آمد؟ همان برنج‌ها را یک سال آفت می‌زد و سالی سیل می‌برد. حوصله سرمایه‌گذاری روی موجود جاندار را نداشتم.»

صداهای درون سرم را خفه کردم و به روی مردهای داخل
اتاق تاجرانه لبخند زدم.

می توانستم گرمای آتش خشم دختری که از پیش نهادم
ناراضی بود را روی گردنم حس کنم. احتمالاً قرار بود بعداً
خفه ام کند.

همه به هم نگاه انداختند.

– تو اصلاً می دونی پولش چقدر می شه؟

این را با تحقیر گفت، همان برادر که موهای جلوی سرش
کم پشت شده و نگاهش از اول حتی تلاش برای پنهان
کردن تنفرش نکرد.

خونسرد لبخند زدم.

– احتمالاً کوچکترین سرمایه گذاری من حساب می شه.

خرناس خشم یکی شان را شنیدم و بی خیال ماندم.

– تو با این کت و شلوار می دونی حیوون چیه؟ یه اسب
بهت بدن سر ماه لاشه تحویل می دی.

– من دستم رو کثیف این کارای کوچیک نمی کنم. مهتر
دارم.

– مگه الکیه؟ فکر کردی گاو و گوسفنده؟

جدی به صورتش زل زدم.

– توی روستای اجدادیم حداقل هنوز سی رأس اسب
پیدا می کنی.

باورشان نشد؛ نشد که نشد، مشکل خودشان بود.

بالاخره طمعکارترین فرد برای ربودن طعمه خیز برداشت،
جناب داماد.

— مشتری ما قیمتش خوبه، ولی وامش آخرین لحظه
جور نشده.

— من به وام احتیاج ندارم.

اگر مختارخان زمین و املاک موروئی اش زیاد بود، فقط
یک وارث داشت، وارثی که ارزش اموالش را چندین و چند
برابر کرد. اگر لازم می شد می خریدمش.

بیگ مراد سبیلش را به بالا پیچاند.

— ببینه که ضرری نداره. ها، آق اویلی؟

#پارت_۴۳۷

ریش سفید جمع برایم توضیح داد:

– سهم دختر مرحومم رو برای پسرش گذاشتیم.
بیگ مراد زحمت می کشه دنگ بچه ها رو براشون
سرمایه کنه.

– کارتون منصفانه ست. حالا موافقید منم ملک رو
ببینم؟

سلیمان با عصبانیت از جا پرید.
– ما با غریبه ها معامله نمی کنیم.

گوشه لبم به بالا انحنا دادم، انگار با بچه طرف باشم با
تحقیر گفتم:

— معامله روی پول جوش می خوره نه آشنایی...

دندان هایش را به هم سابید.

— اگه مهمون نبودی!

آق اوپلی بدون اینکه بلند شود، با لحنی که سرزنش و توبیخش هر شنونده‌ای را وادار به اطاعت می کرد به سلیمان تشر زد.

— سِن اوتور پرنگدا، سلیمان! ایلمد دِن دینق دیمزدّا، سِن باشلادنگ می اننی؟

(بشین سر جات، سلیمان! از ایلمد راحت و خلاص شدیم، عوضش تو شروع کردی؟)

سلیمان سرجایش برگشت. آتجان بازوی برادر را گرفت.

به ساعت نگاه کردم، انگار که برای رفتن عجله داشته باشم.

— تصمیمتون چیه؟

— این غریبه کوفتم نداره، آتا! داره خالی می‌بنده.

— نه!

با صدای بلند آیلاز همه سرها سمت او برگشت.

آیلاز با لبخندی وسیع و فخر فروشانه به او زل زد و ادامه داد:

— انقدری داره که اون باشگاه رو عین یه بسته چیپس بخره.

برادرش غرید:

— خوب پزش رو می‌دی.

ابروهای آیلار گره خورد و صورتش از تمسخر و تحقیر جمع شد.

— گفتم شاید بخواین به اینکه خواهرتون پیش هر کسی کار نکرده افتخار کنید، البته بعد اینکه آواره‌م کردید.

حالش، حال دلش خراب بود. شاید باقی در صدایش اقتدار می‌شنیدند، اما من...

مثل یک گربهٔ وحشی— زخمی بود که برای پنهان کردن زخمش دندان نشان می‌داد.

#پارت_۴۳۸

اکتای به دفاع از برادرش آیلار را سرزنش کرد:

– کسی نگفت حق نظر دادن داری.

آیلار انگشت‌هایش را درهم فروبرد و با پوزخند جوابش را داد:

– کسی نبایدم چیزی بگه! نصف اونجا مال من یه نفره، شماها همه‌تون باهم نصفش...

– بحث رو تموم کنید. همه!

آق اویلی از جا بلند شد. صورتش سرخ بود، ولی حرف زدنش با من آرام.

– تو رو فردا می‌برم.

سلیمان وسط حرفش پرید.

– منم میام.

— نه. من و این جوون می‌ریم.

سری به تشکر تکان دادم.

پیرمرد مهر اتمام روی بحث کوبید، با گفتن:
— ان شاء الله که خیره.

ان شاء الله زنانه‌ای جواب شوهرش را داد و دهان پسرها
بسته شد.

ماندن بیشتر به صلاح نبود. بلند شدم. مهربان با فهمیدن
زمان رفتن بازوی آیلار را گرفت و بی صدا نالید.

دستم را سمتش دراز کردم. انگشتانش به لیلا محکم بود.
— مهربان!

از نگاهش نگرانی را می‌خواندم.

چرا ترس؟ آن‌هم برای آیلاری که داخل خانه خودش بود؟

مادر بیچاره‌ام ترس‌هایی درون سینه داشت که از کودکی در عمق قلبش با او عجین شده بودند.

مادرانه می‌خواست از آیلار محافظت کند... پناه باشد؛ زمانی خودش بی‌پناه بود.

آیلار لبخندی اطمینان‌دهنده به رویش پاشید و با دست و اشاره جمله‌اش را برای مهربانم ادا کرد:
- برو. من بعد میام.

مخاطبش ناباور پرسید:
- آیی؟

مهربان را در آغوش کشید.
- آره. میام.

آره اش ضعیف بود، پر از لرزشی که فقط دروغگوها دارند.

دروغگوی بی مهارت احمق! خدا می داند چه نقشه ای در کله سنگی لجبازش چیده بود.

ترکیب «پول و آیلار» از ترکیب «بی پولی و آیلار» غیرقابل پیش بینی تر بود.

قرارداد چاپ ایاز رو فردا پست می کنم 😍
تموم نشده ها... با خوندن همین پارتا قبولش کردن.

دوستامید، به اندازه من یا شار رو دوست داشتید.

قرارداد زرخرد رو هم فردا پست می کنم. 😍 😊
نماینده نشر- بهم گفت شاید سانسورش اونقدر نشه که فکر می کنم. امید از خدا.

#پارت_۴۳۹

به محض نشستن داخل ماشین عراز بی مویه کرد.

– آیم بی پناه... رنگ به صورتش نداشت... دختر
بیچاره...

– اونجا خونه شه، خانم! به این فکر کنید که از در آشتی
دراومدن.

از آینه ماشین می دیدم که خودش را به چپ و راست تاب
می داد.

– هی هی... بچه م شده حرف دهن مردم...
– چی شنیدی؟

در تمام زندگی ام این همه پی جوی چرنديات مردم نشده
بودم.

– می گن بیگ مراد گفته از گناه آیم می گذره...
– مرتیکه ...!

ادامه فحشم را فروخوردم؛ کینه شد و به سینه ام نشست.

– آیم طاقت دیدن ناراحتی هیچ کدومشون رو نداره...
بچه م دلش کوچیکه... خون کشش داره.

این را گفت و من به پسریچه در آغوش آیلار فکر کردم.

– ولی اون اغول تاج، اون فقط فکر نوه هاشه. هم
حوصله بچه نداره، هم می خواد دست یکی باشن

خیالش راحت باشه. کی بهتر از یتیم بیچاره من... اونم حالا که تک و تنها، دست از پا درازتر برگشته خونه...

– قحط الرجاله؟

چشم‌های مهربان ترسیده و نگران به بی بی زل زده بود.

عرازبی بی با دستمال به نوبت محکم چشم‌هایش را پاک کرد و روی صحبتش با من بود.

– با این فراری که داشت، دیگه همون بیگ‌مرادم باید با وعده آورد سر سفره عقد.

آیلار؟! هرگز نمی‌توانستند حریفش شوند.
فقط اشتباه قبل را دوباره تکرار می‌کردند، همان مسیر، همان فشارها...

مشکل مهم تر سر خوردنش از چنگ من بود. اگر این بار به جایی فرار می کرد دور از دسترس من چه؟

باید با خود چموشش تنها حرف می زدم و به هر روشی شده راضی اش می کردم با ما برگردد.

هر روشی؛ جوانمردانه، ناجوانمردانه... با حقه، با پول... خلاصه هر کاری لازم بود انجام می دادم.

سرم مانند یک دیگ بخار به جوش آمده، سوت های ممتد می کشید.

باید یک گوشه بدون مزاحم پیدا می کردم.

همراهانم را که به خانه بردم از بی بی کلید خانه را گرفتم و به شهر برگشتم.

روبه روی اولین فالوده فروشی ایستادم. مغزم از گرما قل قل می کرد.

یک ظرف بزرگ یکبارمصرف پر از فالوده لیمو گرفتم.

طعم شیرینش، یخ های پودر شده اش... ظرف را در اولین سطل زباله پرت کردم.

آنقدر رانندگی کردم تا از شهر خارج شدم. در یک بیابان... دور از هر جنبنده ای...

فقط سکوت می خواستم، بدون صداهای اضافه و سردرد آور...

کتم را کندم و روی کاپوت نشستم... دکمه‌های پیراهنم را باز کردم...

تا آن شب در زندگی‌ام ترس را حس نکرده بودم. انصاف نبود و شاید حقم بود...

تا آن شب می‌دانستم هرچیزی را با تلاش می‌شود به دست آورد، اما با یک عدد آیلار که کارهایش هیچ قاعده و فرمولی نداشت چه می‌کردم؟

اگر فرار می‌کرد؟ کجا؟ از علا بدتر گیرش می‌افتاد... به دخترهایی فکر کردم که همیشه در دست و بال علا می‌چرخیدند.

خاک بر سرت ایاز! شاید آنها هم روزی دلدادۀ کسی... ناموس...

نه! لعنت به این آخری... انسان، آدم...

نکند قرار بود تقاص اینهمه سال اشتباه را با آیلاز پس
بدهم؟

جایی درونم انگار قابلمه‌ای پر از ذغال روشن گذاشته
باشند.

آب معدنی بزرگ را روی گردنم خالی کردم. فقط پوستم
خنک شد.

گرما به تنم نشسته بود. انگار به استخوانم زده باشد.

مثل یک برف داغ که پوست را سوزانده و استخوان را
سیاه کند، استخوان‌هایم می‌گداخت.

من اینجا چکار می‌کردم؟ در این شهر نه آشنا و نه غریبه...

اگر یک هفته پیش کسی— به من می گفت به خاطر آیلاز
شهر به شهر خواهی رفت و دهن به دهن مردمانی در
شهری دور خواهی گذاشت به او می خندیدم.

نسیمی از کنارم رد شد و موجی از خاک و گرما سمتم
پیچید.

من آیلاز را نجات می دادم، حتی شده به زور...

اساماس را دادم.

— باید ببینمت.

#پارت_۴۴۱

جواب نمی داد. چطور می توانست بخوابد؟

— به بهونه رسوندن آتا میام باشگاه.

بیست ثانیه تا رسیدن جواب او طول کشیده بود...
کرنومتر صبر من... من کی این همه بی طاقت و عجل
شدم؟

بعد از یک شب خواب ناآرام در رختخوابهای غریبه،
ساعت ده سر قرارم با آق اویلی رفتم.

آدرس باشگاه را کسی برایم پیامک کرده بود، احتمالاً یکی از
برادرها.

دیر کردن سر جلسات کاری جزو عاداتهایم بود؛ نه در
حدی که به وقت شناسی ام شک شود، آنقدری که بقیه
رسیده باشند و دقیق قبل از اینکه فکر کنند بی احترامی
دیده اند وارد سالن شوم.

ایاز ملک سرش شلوغ تر از آن بود که وقتش به منتظر
ماندن بگذرد و حالا...

نیم ساعت تمام پشت در باشگاه منتظر ماندم تا بالاخره
کادیلاک سیاه پدر آیلار ظاهر شود.

کنار ماشین لحظه ای توقف کرد.
آیلار پشت فرمان بود.

— سلام. دم در چرا؟ می رفتی تو، آقای مشتری!
از چه دلخور بود که کنایه می زد؟

آق اویلی دست تکان داد برای سلام. جواب او را دادم و
مال آیلار را بعد به حسابش می رسیدم.

ماشین وارد باشگاه شد و من پشت سرش. همان دم در
پیچید. گوشه دیوار را مسقف کرده بودند برای پارکینگ
ماشین ها.

آیلار پیاده شد و به منی که در ماشینم را می بستم لبخند
خشکی تحویل داد.

کت سوارکاری و شلوار مخصوص او را قدبلندتر نشان
می داد.

لحظه آخر خم شد و شلاق چرم و کلاه محافظ را از
صندلی عقب برداشت.

پدرش پیاده شد.

– الان نباید همه جا رو واری کنی؟ قراره بخیریش
ناسلامتی.

– آیلارا! حرمت نگه دار!

پدرش سرزنشش کرد.

عصبانی بود، از فروش اینجا. چوب حراج به مکان مورد علاقه‌اش زده بودند.

انگار که من هم در جرم فروشش با برادرها شریک شده باشم، حالا که زورش به آنها نمی‌رسید به من طعنه می‌زد تا دلش خنک شود.



عزیزانی که جدید اومدن، پارتگذاری منظمه. شنبه، دوشنبه، چهارشنبه، سه یا چهار پارت داریم که جمعه می‌شه ده پارت.

گفته بودم عاشقتونم؟ 😍😍

#پارت_۴۴۲

به احترام آق اویلی جلو رفتم. سلام و احوالپرسی کردیم.

همان بین پسر جوانی سمتمان آمد.
- سلام عمران.

آیلار این را گفت و با خنده به استقبالش رفت.
- خوش اومدی، آیلار!

- ممنون. چه خبر از اینجا؟

جوان بود، شاید بیست و دو، بیست و سه... لباس کار به تن داشت.

با آیلار انگار صمیمی بود، نگاهش دلتنگ. به رئیسش سلام کرد.
- سلام آقا!

آق اویلی مرا نشان داد.
- اومده ملک رو ببینه.

نگاه مرد، گرفته از روی من رد شد و به صاحب کارش برگشت.

– شما بیاید دفتر. آقای حسنی اومده دنبال اسبش.

آیلار پرسید:

– چرا؟

– داریم اسب را می‌دیم بیرن.

صورت پسر جوان درهم‌تر شد.

– اسبای خودمونم فروختیم.

– توسن رو هم؟

عمران لبخند زد.

– نترس. اون گرون بود، کسی نخريد.

– اسب من و خواستی بفروشی، آتا؟!

پدرش جواب نداد.

خودش را به نشنیدن زد و به سمت ساختمان اداری رفت، بدون توجه به یک جفت چشم سیاه دلگیر که پشت سرش جا ماند.

آیلار اما مقصدش فرق داشت. کنارش راه افتادم.
طوفان خشمش سمت کسی که در دسترس بود وزید.
- برای چی اومدی؟

به لحن صدایش که توبیخ داشت لبخند زدم.
- تعطیلات.

- می‌خوای نقشه‌های من و به هم بزنی؟!

قبول کرد که نقشه دارد.

– برادرات ولت نمی کنن.

صدایش لرزید فقط یک ثانیه، و بعد خشم بود که
صدایش را بالا برد.

– من تو اون خونه نمی مونم.

#پارت_۴۴۳

– داری تو تله بیگ مراد می افتی. تا وقتی زیر سایه یه مرد
قوی نباشی همینه.

کلاه سواری را زیر بغل زد. ایستاد و مثل یک خانم معلم
توجیه کرد. معلمی که با اخم قشنگ تر شده بود.

– من مرد خودم، سایه بالا سر خودمم! این همیشه
یادت باشه.

خونسرد بود و می خواست با کمال آرامش، آینده اش را
آتش بزند.

حماقتش خونم را به جوش آورد.

– دختره غدی ه دنده! الان می گفتم رو پالون یه مرد، تو
قبول می کردی؟ سایه برات کسر شأنه؟

گوشه لبش از خنده ای که خواست نبینم جمع شد.

– پالون خوبه، ولی من کمک نمی خوام.

به راه افتاد و من عصبانی کنارش.

– فکر کردی نمی دونم چی تو کله پوخته؟! فکر کردی
همیشه فرار کردنت مثل دفعه قبل خوب تموم
می شه؟

گوشه چشم برایم نازک کرد.

— حتماً قراره این بار جای علا تو نجاتم بدی؟

حتی اسم علا می توانست دیوانه ام کند.

— فعلاً که از کمک کردن به تو قرار نیست نفعی به من برسه.

— عین علایی... جفتتون من و که دیدین گفتین آخی...
آیلار بی دست و پا... بیا به لقمه چپش کنیم. جاش تو شکمون امنه.

جدی و بدون تردید گفتم:

— تو بغل من.

لپ هایش مثل ماهی بادکنکی باد کرد، اما فحشی— که منتظرش بودم را مؤدبانه سانسور کرد. فقط دهانش را از هوا خالی کرد و رفت.

نمی‌دانم از کجا ولی سنگینی نگاه کسی را حس می‌کردم.
به اطراف نگاه کردم و بی‌اراده نگاهم خریدارانه شد،
مشغول ارزیابی زمین.

مترانش بالا بود. در ضلع شرقی یک میدان تمرین دایره‌ای،
و خیلی دور یک خانه کوچک، اطرافش حصار و جدا...

آیلار ولی سمت ساختمان اسطبل می‌رفت.
قدم‌های کوچکش را هرچقدر که دلش می‌خواست
می‌توانست تند بردارد، با چند گام به او رسیدم.

– آیلار؟! دقیق بگو نقشه‌ت چیه؟
– همونی که حدس زدی... ببینم چقدر بهم می‌دن می‌رم
تهران، خونه می‌گیرم.

#پارت_۴۴۴

دستور دادم:

– میای لاهیجان!

– ترجیح می‌دم تا جایی که می‌شه از همه دور باشم.
بخصوص تو!

پوزخند عصبی‌ام برای خودم جدید بود.

– تهرانیا برات فرش قرمز پهن کردن.
– دفعه قبل پول نداشتم، این بار دارم.

– اولین مردی که بفهمه تنهایی، قورت داد. فکر کردی
همه مردا مثل من با دخترای فراری رفتار می‌کنن؟

وارد اصطبل شد. قبلاً هم به باشگاه رفته بودم. برای نگهداری جداگانه از اسب‌ها، هرکدام از آنها جای مخصوص خودشان را داشتند.

اخم‌های آیلار از گشتن میان جایگاه‌های خالی بیشتر گره می‌خورد، تا اینکه به یک اسب گهر رسید.

صدایش شیرین شد.

— سلام توسن...

اسب می‌شناختنش... با دیدنش شیهه کشید و پا به زمین کوبید.

— با توام، آیلار!

— گفتم که! می‌رم تهران... اونجا که رو پیش‌ونیم نمی‌نویسن فراری. خونه می‌گیرم.

– اینجا دارن مثل تار عنکبوت دورت می پیچن. خودتم می دونی.

ستمم چرخید و مستأصل پرسید:

– چیکار کنم؟ ها؟

– زنم شو.

مات به من زل زد.

اسب شانه آیلار را تا امتداد انگشت هایش پوزه کشید.

دست هایم را در جیبم فرو بردم و با غرور گفتم:

– اسمم بره توی شناسنامه ت. برات اعتبار می شه.

بہت زدہ، بلند، خندید.

– ایاز مغرور! ارباب بزرگ! اینجا قانون قانونِ ترکمنہ. زن
غریبہ بشم از اینجا رونده می شم. ہر ہزار تا دختر یکی
با غریبہ ہا نرفتہ. ہرکی ہم رفتہ دیگہ جایی اینجا
ندارہ.

– تو کہ در ہر صورت رونده شدی.

چانہ اش چین خورد. نریختن اشک نہایت خودداری اش
بود.

دلخور ولی جدی بہ صورتم زل زد.
– از آب گل آلود ماہی نگیر، آقای ایاز!

#پارت_۴۴۵

– ماہی رو کہ قرارہ بیگ مراد بگیرہ.

با شنیدن اسم او خورش به جوش آمد.
– غلط کرده! اون چشمش و از کاسه در میارم تا همه
بفهمن بی آبروی چیه.

چرخید و زین اسب را از دیوار برداشت.
خواست روی پشت اسب بیندازد، قدش نرسید.

کنارش ایستادم.
– من ازت خواستگاری کردم.

– مرحمت کردی، ولی فراموشش کن.

زین را از دستش گرفتم و پشت اسب انداختم.

آستینم را کشید تا عقب بیایم.

— خودم می‌تونم.

تماشایش باید جالب می‌شد. وقتی با آن دست‌های کوچک و هیکل ریزه‌اش سعی می‌کرد اسب را زین کند و صد درصد نمی‌توانست.

خواست بند رکاب را به تنگ زین برساند، دستش نرسید.

با خباثت چند دقیقه تقلایش را تماشا کردم. به مرز عصبانیت که رسید او را عقب زدم و بند را کشیدم. تنگ را محکم کردم.

حالا او عقب ایستاده و تماشا می‌کرد. وقتی مطمئن شد کار تمام شده با لبخندی پر از ناز عوض تشکر گفت:

— در هر صورت من هرگز دستم رو کثیف نمی‌کردم. اینا کار عمرانه.

چشم‌غره‌ای حواله‌اش دادم تا حساب کار دستش بیاید.

افسار اسب را کشیدم. اسب آرامی بود. یک اسب ترکمن
اصلی، قوی و جوان.

غرگرکنان کنارم می‌آمد.

– تو حق نداری اینجا رو بخری. حداقل یه غریبه بخره
دلم نسوزه.

جوابش را ندادم.

– اصلاً می‌رم پیش عرازبی بی می‌مونم.

– خواه‌رزاده‌ش قراره بیاد باهاش زندگی کنه.
کرایه‌خونه‌ها بالا رفته، حداقل کرایه نمی‌دن.

همانطور که اسب را بیرون می بردم این فکر به ذهنم رسید.
باید به آن خاله و خواهرزاده پیشنهادش می دادم.

نور خورشید به صورت متعجبش تابید.
- پس چرا دایه چیزی بهم نگفته؟

- خبر نداره. امروز بهشون می گم.

#پارت_۴۴۶

ثانیه ای طول کشید تا درک کند چه شنیده، ناگهان جیغ زد:

- می خوای تنها جایی که دارم رو ازم بگیری؟!

تماشای سرخ شدن پوست شفافش خستگی دو روز
دویدن و حرص خوردن را شست و برد.

اعتراض کرد:

– اون خونه جا نداره.

– اتاق بزرگه که برای مهمونه رویه آشپزخانه کوچیک
می شه انداخت. یه سرویس بهداشتی هم کنار خونه
که دایهت بتونه کامل مستقل باشه.

چشم هایش را برایم ریز کرد و نیشخند زد.

– پس قاره حسابی پولای نازنینت رو خرج کنی.

– داری برام گرون درمیای. شایدم پشیمون شدم.

— نوشِ جونِ دایه.

افسار را از دستم کشید.

و اما... پوزخندش می گفت سراغ نقشهٔ اولش رفته، تهران...

همهٔ نقشه‌هایش را باید دور می ریخت. اول و آخرش مال خودم بود. بی خود دست و پا می زد.

پایش را در رکاب گذاشت. بی اختیار قدم جلو گذاشتم تا کمرش را بگیرم و کمک کنم.

من نرسیده، ماهرانه و چابک بالای زین بود.
لحظه‌ای ایستاد.

— تو داری من و تحت فشار می ذاری.

سرم را بالا گرفتم و صادقانه جواب دادم:
– فشار از هر طرف.

لبخند پیروزم را دید. مژه‌هایش روی چشم‌هایی که ناگهان
از غم پر شده بود سایه انداخت.

– دیگه بهت اطمینان ندارم، اياز.
– چرا؟ چون خواستگاری کردم ازت؟ و تو مثل
نمک‌شناسا از خونه‌ای که بهت پناه داده بود رفتی؟

– به‌خاطر مهربان نیومدی. اومدی ثابت کنی که کسی –
حق نداره رو حرف ارباب حرف بزنه.

حق نداشت از مهربان برای عقب راندنم استفاده کند.
– مهربان برات مهمه؟ برگرد.

– اون درکم می کنه.

این را گفت و اسب را هدایت کرد که برود.

چطور نمی دید چقدر برای من ساخته شده؟ چقدر برای
هم ساخته شده ایم.

سلام.

بقیه پارتا به هم متصلن. یه پارت از این هفته مونده که
خیلی زود با بقیه تقدیم می کنم. کم بودن پارت امروز رو به
بزرگی خودتون ببخشید. ❤️

#پارت_۴۴۷

به حفاظ دور زمین تمرین تکیه زدم و تماشایش کردم...

اسب را چنان می‌تازاند که انگار چیزی از پی‌اش می‌دود. از چه فرار می‌کرد؟

— بیگ‌مراد آیم رو خواسته.

— بی‌شرف!

ناسزایم کاملاً غیرارادی بود. آق اویلی با چشمانی دقیق و هوشیار که مشخصاً چیزی را نمی‌شد از آن پنهان کرد خیره‌ام بود.

خیلی ناگهانی خبر خواستن بیگ‌مراد را گفتم، عکس‌العمل آنی‌ام را می‌خواست.

به ستون تکیه زده و به‌جز من به جایی نگاه نمی‌کرد، نه اطراف و نه هیچ...

خواسته بود بیایم که خودش از زیر و بم من سردربیاورد نه
من از باشگاه فروشی اش.

لبخندی میان چروک های صورتش شکل گرفت.

– برای خاطر مادرت این همه راه نیومدی، خودت
گرفتارشی.

با مرد تیز و زرنگی مثل او، به جای سیاست فقط صداقت
کارساز بود.

– من می دونم چی می خوام.

چشم های موربش غمگین شد.

– برو دنبال زندگیت، جوون!

– او مدم دنبال زندگیم.

– ترکمن به غیر خودی دختر نمی‌ده.

تکیه‌ام را از حفاظ و نگاهم را از تماشای سوارکار بی‌قرار
داخل محوطه گرفتم و برابر آق اویلی ایستادم.

– نه خلاف شرع چیزی ازت خواستم نه خلاف سنت.
از دختری خواستگاری کردم.

– گفتم که، ما به غریبه دختر نمی‌دیم.

– وقتی دختری رو فراری دادی، اون تو خونه همین
غریبه امانت بود. بد امانتداری کردم براتون؟ حالا
برش نگردوندم که بدین دست مردی که قدرش و
نمی‌دونه.

نفسش، سنگین و خسته، آه شد.

– من جلودار برادرش نمی شوم.

– من از کسی نمی ترسم.

– تو از خودمون نیستی.

– آیلار تو خونه ما غریبه نبود.

اخطار داد که بترساندم.

– می دونی پسرا با قباد چیکار کردن؟

– تنها اومدم، قصد دعوا ندارم.

#پارت_۴۴۸

کلافه دستی به تهریش جوگندمی اش کشید.

— من حریف زبون تو نمی‌شم. برو بگو بزرگتر بیاد.

— بزرگتر من همون زن بی‌زبونی که محاله از حرفاش چیزی حالت بشه، اما دختری چرا؟! شده مونسش. شده خنده‌ش. دست خالی بر نمی‌گردم. با خودم می‌برمش.

حالا حرف آیلار را با بندبند وجودم تجربه می‌کردم؛ آنجا که می‌خواست ثابت کند به‌تنهایی قوی‌ست. من هم قرار بود در این شهر دور، یک‌تنه بدون هیچ‌نوجه و کمکی‌کارم را پیش ببرم.

با نگاهی پخته و تیز بررسی‌ام می‌کرد. تکرار کردم:
— من ازش نمی‌گذرم، آق اویلی!

— برادرش بفهم که تو غریبه خواستگارش.

— راضی هستن فراری باشد، اما خانوم خونه من نه؟!

حالا کم کم ناراحتی را می دیدم، همدردی را در صدایش می شنیدم.

— تو سئّت ما، دختر به غریبه نمی دن. برو از هرکی می خوای پرس.

— دختر توئه! یاغی و کله خراب. فکر می کنی پول رو چرا می خواد؟

نگاهش به سوارکار رفت و آه کشید.

— کاش اینم پسر می شد.

چرا اصل حرفم را نمی شنید؟

— داره جمع می کنه یه جوری خودش و غیب کنه که عمراً دست کسی بهش برسه.

— همینجا می مونه. دیگه فرار لازم نیست.

به شعله ور شدن مغزم چیزی نمانده بود. با دست آیلار را نشان دادم و صدایم را بالا بردم.

— زن اون مردک شه؟ مادر سه تا بچه؟ دست روش بلند کنه؟

کمی نگرانی شکل یک چین عمیق بالای پیشانی اش نشست.
— زن و شوهری بوده... بیگ مراد...

حرفش را عصبی قطع کردم.

– آیلار زیر بار حرف زور نمی‌ره. می‌خوای آخر عمری
ندونی دخترت کجاست؟ حرف من و قبول کنی حداقل
می‌دونی تو خونه منه. جاش امنه.

پیرمرد نگاهش به ساختمان کوچک گوشه حیاط رفت.
همانجا ماند....

غباری از غم و دلتنگی و پریشانی و پشیمانی روی صورتش
کشیده شد.

#پارت_۴۴۹

– جون حکیم‌وردی به جون سولمازش بند بود. من
پیرمرد رو از آوارگی ترسوندم و نور چشمش رو گرفتم.

بی‌اراده، بهت‌زده زمزمه کردم:

– مادر آیلار...

نگاهش را که سمت من برگرداند، عمق چشم‌هایش را یک عذاب کهنه و ابدی تیره می‌کرد.

— همیشه اینجاها می‌چرخید. به چشم خریدار نگاهش نمی‌کردم. زن داشتم، بچه... چشمم به ناموس هیچ احدی نرفته بود، هرگز...

زمین گردتر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

— یه روز دیدمش سوار اسب تو میدون می‌تازونه... خورشید بود، چشمم رو زد. همون روزی که گفتم دیگه حق نداره جلوی چشم غریبه‌ها روی اسب بشینه می‌دونستم دل دادم بهش. می‌دونستم با گرفتنش از اعتبار و اصل می‌افتم. می‌دونستم، ولی دل زدم به دریا.

صدای سم اسب داخل زمین می آمد. آیلار با پاهای برهنه
سوار فلاسوت... داشتم از دست می دادمش.

– من همه زندگی تو یه ساعت کن فیکون شده. چطور
از من انتظار داری بگذرم ازش.

– دل نداده بهت.

– اونم به وقتش...

– داری بیخود به در و دیوار می کوبی. این کار نشد داره.
سمت زمین برگشت. دو انگشت را میان لب برد. سوت دو
انگشتی بلندی زد.

سوارکار پیامش را گرفت.

سرعت اسب را کم کرد و نگاهش سمت ما چرخید.

آق اویلی بیرون را نشانش داد و راه افتاد. کارم شده بود با این خاندان کله شق چانه زدن. پشت سرش بلند گفتم:

— زمینم زده. از دستش نمی‌دم.

دیدم هنوز روی صحبتش منم، پس کنارش به راه افتادم.

— می‌دونی این هیاهوی ارث برای چیه؟ بعضی— شباً از خواب بیدار می‌شم و سولماز رو صدا می‌زنم. خونه برام غریبه می‌شه. زنم ترسیده، چند روز پیش که می‌رفتم خونه، راه رو گم کردم. دیگه پسر ام تنهام نمی‌ذارن.

چه کسی با شنیدن این علائم بیماری‌اش را حدس نمی‌زد؟
— می‌رفتی دکتر...

در دنیای خودش سیر می کرد.

– سولماز نیست، خیالش داره ازم تقاص می گیره.

#پارت_۴۵۰

کنار ماشینش رسیده بودیم. ایستاد، من هم با او...

– بذار دخترش و خوشبخت کنم.

حقیقت ساده‌ای را به زبان راند.

– نمی‌خواست.

– اونوقت بیگ‌مراد رو می‌خواست؟

– این بار مجبورش نمی‌کنم.

– تو نمی‌کنی، بقیه چی؟ زنت؟
ابرو درهم کشید.

مطمئن ادامه دادم:
– دلش رو به دست میارم.

چشم‌های پیرش چه دید در خشت خام من؟
– می‌تونی تضمین کنی؟

مطمئن و مغرور گردنم را بالا گرفتم.
– آره!

سرش را با تأسف تکان داد. صدایش پیر و خسته بود.

– مادرش دل نداد. تا روز آخر دل نداد... من نتونستم
صبر کنم...

ابروهایش درهم کشیده شد از درد.

– به تو می گم چون مدیون سولمازم.
مرد باشی و نفهمی ریشه درد یک مرد را؟

با بهت و سرزنش پرسیدم:
– تو چیکار کردی، آق اویلی؟

به خانه کوچک و تنهای آن گوشه دور نگاه دوخت.
– بهش قول داده بودم... بهش قول داده بودم تا
نخواد... تا با تنم اخت نشده نبرمش حجله.

سمت من برگشت. انگار بخشش را از من بخواهد.
– بدعهدی کردم، ولی زخم بود... بعد اون دیگه من و
نبخشید.

زن‌ها... دردهایشان... مادرم... مهربان من... سولماز او...

– نمی‌خواست... بهش زور بگی و مجبور قبول کنه،
می‌شکنه... گلی که با قلدری از شاخه بشکنی خشک
می‌شه...

قدم‌های تند آیلار بحثمان را تمام کرد. به دخترش گفت:
– من و برگردون خونه.

– تازه رسیدیم، آتا...

عمران دوان دوان رسید و افسار اسب را از آیلار گرفت.

– دلت برای سواری تنگ شده بودا، دختر عمه!
– اونجا فلاسوت بود.

تأکید کردم:

— هنوزم هست.

« بود »؟ ما گذشته نبودیم؛ نه من، نه فلاسوت و نه
مهربانی که این چند روز با نگاه پر از اطمینان و آرامشش از
من انتظار معجزه داشت.

#پارت_۴۵۱

آیلار

خانه پدری مهمان داشت.
بیگمراد آمده بود و خواهرش صفیه.

بچه‌ها را نیاورده بودند و منی که منتظر آیدین بودم از
حجم دلتنگی‌ام برای آن موجود کوچولو غافلگیر شدم...

ایاز چه می گفت؟ تار عنکبوت؟ راست می گفت. تار
عنکبوت چسبیده بود به جعبه شیرینی... به
دانه دانه شان...

بدون شک با چشیدنش طعم تله را حس می کردم.
شیرینی ها را در ظرف بلور چیدم.

سونا آمد که آن را ببرد.
گوشه ظرف پایه دار بلور را گرفتم.

– برو سونا، اغول تاج گفته من بیارم.
– لازم نکرده. بشین همینجا!

اخم و بغض این شیرین زبان را چه می کردم؟
– غیرت رو خریداریم، سونا خانم.

آه ریزی همراه با برداشتن شیرینی‌ها کشید و از اتاق بیرون رفت.

سر سنگین شده از حجم خیالاتم را روی میز گذاشتم. صدای حرف زدن مهمان‌ها و ان شاء الله ما شاء الله گفتشان می‌آمد.

کسی وارد آشپزخانه شد. حوصلهٔ تکان خوردن نداشتم.

– یه آب دست این تشنه نمی‌دی، آیلار جان؟

جمله‌اش با آن لحن گرم و چسبناک مانند ضربه به سرم خورد. هول از جا پریدم...

بیگ‌مراد با لبخند و برق چشم‌های حيله‌گرش از دم در براندازم می‌کرد.

– ترسوندمت؟

ناگفته از لبخند کجی که روی لب داشت مشخص بود از
ترسیدنم لذت برده.
- نه! نه! آب اونجاست...

نگاهش هرز در صورتم می چرخید. دلم می خواست پوستم،
هرجا که نگاهش به آن نشسته را بکنم، زخم کنم تا آن
نگاه خریدار را از صورتم بردارد.

- آب خواستما.

صدایش می گفت آب، لحن و حالتش چیزهای دیگری
طلب می کرد.

پاهایم را کشیدم سمت ظرفشویی. آب می دادم و می رفت.

#پارت_۴۵۲

– آیدین لج کرده بود بیاد پیشت، گفتم می‌رم آیلار رو
برات میارم.

– باید یه وعده دیگه به بچه می‌دادی.

– بچه‌هام تنهان... خاله‌شون براشون بوی مادر....

– بچه‌ها رو بهونه نکن برای هوس خودت... فقط
آیدین باهام یه کم جور شده، وگرنه...

– بچه‌ن... عقلشون نمی‌رسه...

علی و مبین دوستم نداشتند.

قبل‌ترها فکر شیطننت بودند و من تمام وقتم برای درس...

حالا هم حتماً با عقل بچگانه‌شان به این نتیجه رسیده
بودند که قصد صاحب شدن جای مادرشان را دارم.

– امشب با اغول تاج و پدرت حرف زدم. گفتم
بخشیدمت برای فرار بار قبل.

شیر آب را باز کردم و لیوان را زیر آب گرفتم.
– وقت رو تلف می کنی، شوهرخواهر! من هزار سال
سیاه دیگه زنت نمی شم!

صدایی پخ مانند از گلویش برای تمسخر درآورد.
– راهی نداری. کی یه دختر فراری رو می گیره؟

– نه، بیگ مراد! حرف آخر من همینه.

شیر آب را تند بستم تا بدهم و گورش را گم کند. پچ پچش
حالا از نزدیک تر بود.

– من آخرین راه چاره تم...

تماس دستش با پهلویم... از جا پریدم.

لیوان از دستم داخل ظرفشویی افتاد. درجا چرخیدم...
صورتش یک بند انگشت با صورتم فاصله داشت.

به حدی نزدیک بود که حتی بوی ماهی مانده دهانش در
صورتم بپیچد.

ترسیده، چنان به سینک چسبیدم که تیزی اش در پشتم
فرومی رفت.

– اگه نری عقب، پشیمون می شی!

کیفور خندید.

– بدم نمیاد پشیمونم کنی. بقیه فرستادنم ازت بله
بگیرم، قراره عروس خونه بیگ مراد بشی.

#پارت_۴۵۳

دستم را بدون اینکه ببینم روی کنارهٔ سینک چرخاندم....
یک جسم کوچک شیشه‌ای... انگشتانم را دور فنجان
گرفتم و آن را بالا آوردم و با آن تهدیدش کردم.

– برو عقب.

لبخندِ پر از لذتش، تهوع آور بود. با نوک انگشت سیبیلش
را تاب داد.

– گفتم آب بده بخورم، نه اینکه شاخ و شونه بکشی. الان
باید از استکان بترسم؟

– اگه قرار باشه تو دماغت خوردش کنم، آره، باید
بترسی.

— خواهرتم چموش بود... آدمش کردم. تهش من و که
می دید موش می شد...

— تابوتمم به خونهت نمی رسه.

سرش را کمی عقب داد و با لبی که از تنفر بالا داده بود
پرسید:

— دوست نداری عروسم بشی؟ نکنه چون بند رو با
غریبه ها آب دادی و شب اول...

استکان را بالاتر گرفتم و در صورتش با دندان هایی چفت و
صدای خشن غریدم:

— خفه شو! به روح مادرم همچین می زنم دندونات خورد
شه.

در باز شد.

بیگ مراد به پشت سرش نگاه کرد. با دیدن سونا دم در خشمش را سمت او روانه کرد و تشر زد:

– نگفتن مزاحم من نشی!

سونا هین کشید. ترسیده به چهارچوب چسبید، ولی عقب نرفت.

– قند... قند... نداشتن.

دانه‌ای عرق از گوشه پیشانی بیگ مراد به راه افتاد و از کنار چشم‌های به خون نشسته‌اش گذشت.

به من پشت کرد و سمت سونا چرخید.

– برو بیرون! همه می‌دونن اومدم با آیلار حرف بزنم.

– من فقط قندون...

جلو آمد... از او اینهمه شجاعت بعید بود.
– گفتن برگردید پیش بقیه...

– عین سگ دروغ می‌گی...!

سونا در خودش جمع شد، ولی زمزمه کرد:
– آره! دروغ می‌گم.

بیگ‌مراد با آن انگشت‌های کوتاه و عضلانی چنان به
سبیلش تاب داد که گفتم از جا کنده می‌شود.
– حیف زن اکتایی! وگرنه...

من نگاهم به انگشتان قوی‌اش بود... با همین دست‌ها
ایلناز را کتک می‌زد؟

فنجان داخل انگشتانم فشرده‌تر شد. مردک پست
بی شرف!

#پارت_۴۵۴

— به هم می‌رسیم، زن اکتای! بالاخره که می‌رسه زنش
نباشی. زن نازا جاش خونه پدرشه... بعد من...

با فنجان شانهاش را هل دادم.

— کاریش نداشته باش! گم شو بیرون!

چشم‌هایش غافلگیر سمت من چرخید. فنجان را مثل یک
سلاح بالا گرفته بودم.

فقط نگاهم کرد، پر از تهدید... با دست کتش را جلو
کشید. منتظر جمله‌ای از او ماندم. هیچ نگفت.
زرنگ‌تر از آن بود پلی را پشت سرش خراب کند.

خواست از کنار سونا رد شود. لب‌های زن بیچاره لرزید و اشک مثل رودخانه‌هایی کوچک از چشم‌های مظلومش راه گرفت.

سرش را بالا گرفت، دمش را روی کولش گذاشت و بیرون رفت.

با رفتنش... با دست به سینک تکیه زدم تا نیفتم...
فنجان ولی از انگشتانم رها شد و روی موکت افتاد.

لحظه‌ای بعد سونا کنارم بود.
- چیزی نیست آیلارا! رفت...

پشت دستم را روی لب‌هایم گذاشتم و همپای سونا....

زنگ بلبلی خانه اشکم را خشک کرد.

در می زدند...

کسی- در حیات را محکم می کوبید، البته بعد از اینکه چند بار زنگ خانه به صدا درآمد و کسی بازش نکرد.

سونا محکم به دستم چنگ زد. نفسش از ترس بند آمده بود.

- اومد...

نگاه پر از سؤال و تعجب من را دید و بالبهایی که می لرزید زمزمه کرد:
- من خبرش کردم.

تمام تنم به حالت آماده باش درآمد.

- کی رو خبر کردی؟

- هیش... کی... هیچکی...

بازویش را گرفتم و محکم تکانش دادم.

— چه گندی زدی، سونا؟!
ریختن اشک‌های خشک‌نشده‌اش سرعت گرفت.

#پارت_۴۵۵

التماس کرد:

— تو رو خدا به کسی— نگو کار من بوده. اغول تاج بیرونم
می‌کنه.

— چرا خبرش کردی؟

دستم را بین انگشتان یخ‌زده‌اش گرفت.

– تو هم ایلناز می‌شی... من نمی‌خوام تو هم عذاب
بکشی...

– درست حرف بزن. کیه داره درو می‌شکنه؟

نمی‌شنید. صورتش از دردی که انگار به تن خودش داشت
جمع شد.

– من... من... زخمای خواهرت رو پماد می‌ذاشتم. یه بار
سینه پر شیرش رو چنان زده بود که قد یه انبار شده
بود. نه می‌تونست به بچه شیر نده، نه می‌تونست شیر
و خون به بچه بده.

نفسم گرفت. انگشتانم بی‌هوا قفل سینک شد تا نیفتم. و
صدای سونا...

– من براش می‌دوشیدم. هیچ‌وقت هیچ زنی به بدبختی
اون ندیدم. نمی‌ذارم اکتای شریک جرمشون بشه...
نمی‌ذارم تو رو هم بدبخت کنن.

– سونا... من خودم بلدم...

– باهاشون برو... اکتای می گفت مردم اونجا ازش تعریف می کنن... مادرش هم خیلی مهربونه...

صدای فریاد پدرم از روی ایوان آمد.

– آق اویلی هنوز زنده ست!

چشم هردویمان از ترس گشاد شد. سونا دستش را وحشت زده میان دندان هایش فشرد.

با فریاد «می کشمت» ایلمد هر دو از اتاق بیرون دویدیم.

پدرم روی ایوان ایستاده بود. اقتدار صدایش باقی صداها را خفه کرد.

– دست به مهمون خونه من بزنید تا نشونتون بدم
صاحب اینجا کیه.

ایاز وسط حیات ایستاده بود، تک و تنها... خونسرد و
آرام... حتی نگاهی به هیچ کدامان نینداخت، غیر از آتا.

پدرم ایلمدی که روی پله ایستاده بود را صدا زد:

– برگرد سرجات، ایلمد!

– ولی آتا...!!

– نشیدی؟!

ایلمد برنگشت. ولی از همانجایی که با مشتهایی
گره خورده ایستاده بود تکان نخورد.

آتا ایا را صدا زد.

— بیا بالا، جوون! بیا ببینم حرفت چیه.

پنج پارت تقدیم به دوست داشتنی ترین رفقای دنیا 🤔🤔

#پارت_۴۵۶

ایاز به پشت سرش، به در نیمه باز و کوچه نگاه انداخت و
بعد خیلی خونسرد و راحت، انگار از کنار درخت رد شود،
بی تفاوت از کنار ایلمد گذشت.

پدرم تعارفش کرد و به اتاق مهمان رفتیم.

گوش تاگوش سالن پر بود.

تحمل فضای ناآرام اتاق یک طرف، سونای رنگ پریده‌ای
که به در چسبیده و نزدیک بود غش کند یک طرف.

اکتای صدایش زد:

– سونا، شما برو چای بیار.

سونا چنان نگاهش سمت او برگشت انگار اولین بار است
اکتای را می‌بیند.

– چ...چشم...

پدرم دست گذاشت روی شانه‌ی ایاز که کنارش، بالای اتاق
نشسته بود.

– این جوون با من حرف زده، بیگ‌مراد. خواستگار
دخترمه.

– اختیار دختر دست شماست.

جملهٔ دوپهلوی سیاستمدارانهای بود.

خواهرش سرجایش جابه‌جا شد و چشم‌غره رفت.
از بیگ‌مراد بزرگتر بود، قدش بلندتر و دماغ شکسته‌اش به
او حالتی مردانه می‌داد.

– تصمیمت چیه، آیلاز؟
نگاهم به آتا برگشت که این را پرسید.

چه می‌گفتم وقتی هنوز بوی تعفن تن بیگ‌مراد داخل
بینی‌ام بود و مزهٔ بی‌احترامی‌اش تلخی گلویم.

– تصمیم؟ مگه قراره من تصمیم بگیرم؟
– صدات و بیار پایین!

سمت اکتای که داد زده بود برگشتم.

زل زدم به او گلایه کردم:

– گفתי دده مریضه و من و کشوندی اینجا، شکر خدا که حالش خوبه، ولی اینکه گفتید بیا مشتری واسه باشگاه اومده و قراره حقت رو بدیم، بعد تو بنگاه مشتری می‌گه وامم حاضر نیست، معلوم می‌کنه اینا همه‌ش بازی بوده.

سلیمان بود که آرنج روی دسته مبل تکیه داد و خودش را تا لبه آن کشاند و با تمسخر پرسید:

– اونوقت چیه این بازی؟!

– خواستگاری بازی... زوری شوهر دادن... دلیلشم اینه که بیگ‌مراد با جعبه شیرینی اومده اینجا و منی که چهارتا برادر سیبیل کلفت دارم رو وسط آشپزخونه

خفت کرده. تو خودت بگو اینجا چه خبره، داداش
سلیمون؟

#پارت_۴۵۷

بیگ مراد مثل گاو خشمگینی که داخل قفس افتاده، بلند
نفس نفس می‌زد، اما این هوار زدن صافیه بود که همه را
ساکت کرد.

— برادر بیچاره من فقط به خاطر بچه‌هاش اومده اینجا،
وگرنه کی یه روسیاه مثل تو رو می‌گیره؟

— الان چند ماهه من رفتم، قحطی دختر اومده بود توی
گمش تپه؟ روسفیداش رو براش می‌گرفتی.

آق اویلی محکم به دسته مبل کوبید.

– خواهرت رو ساکت کن، بیگمرا! بهش بگو
همونجور که من حرمت مهمان بودنش رو دارم،
احترام خونه من رو نگه داره.

صفیه از جایش پرید.

– یعنی برادر بیچاره که فقط خواسته بگه بچه‌هاش
بی‌مادرن گناه کرده؟

رمق بلند شدن از سرجایم را نداشتم.

– اگه همین‌و می‌گفت من حالم این بود؟

دو دستم را بالا آوردم. هنوز می‌لرزیدند.

تابی به انگشتان و انگوهایش داد.

– اوووو یه خواستگاری شنیدن که تب و لرز نداره. البته
تو یکی حق داری...

خندهام تلخ و پر از تمسخر بود.
– حتماً از خوشحالیه. ذوق کردم.

– بعیدم نیست. مال و اموال برادر من...!

حرفش را قطع کردم.
– ارزونی خودش و زنی که قراره بیاد خونهش.

صفیه آستین برادرش را که حتی یک کلام در دفاع از
خودش نگفته بود کشید.

– پا شو... پا شو... این دختر خودش تربیت نداره، بعد
میخواد بچه تو رو تربیت کنه؟

بیگ مراد دست از سبیل بیچاره برداشت و به ضرب از جایش بلند شد.

اغول تاج واسطه شد و سمت آنها رفت.

– کجا صفیه جان... بمان... من راضیش می کنم.

– لازم نکرده! همون راه دور شوهرش بده یه شهر از دستش راحت شن.

خواست پشت سرشان برود که صفیه سمتش براق شد.

– لازم نکرده بدرقه کنی. راه رو بلدیم.

هُرِه کش از کنار سونای بیچاره و سینی چایش رد شدند.

نیم نگاهی به ایاز انداختم که در کمال آرامش تماشاچی هیاهویی بود که با آمدنش به راه انداخته بود.

#پارت_۴۵۸

اغول تاج که تند سمتم یورش آورد نشان داد قائله هنوز
تمام نشده.

– من برای بچه هووم مادری کردم، بعد تو حاضر نیستی
بچه‌های خواهرت رو نگه داری؟! سنگ توی سینه
توئه؟

انگشت‌هایم را درهم گره کردم و به صورت برافروخته‌اش
زل زدم.

– فقط یه بچه رو به خونه پدرش راه دادی؛ همین! ولی
داری منو مجبور می‌کنی زن مردی بشم که ازش
متنفرم.

پدرم صدایش زد:

— بذارش به حال خودش، زن!

انتظار داشتم از حمایت پدرم عصبانی شود، اما سمتش برگشت.

— این حق من نیست، آق اویلی!
گله‌مند و طلبکار بود و شاید... حق به جانب...

— زحمت تو و بچه‌ها رو کشیدم، دستمزد رو خوب دادی.

پدرم سنگین پلک زد. سکوتش باعث شد اغول تاج ادامه دهد:

— پای هر خبط و خطات موندم. زن جوون گرفتی، گفتم خدا حلال کرده من کی باشم که بگم نه... ولی این عذاب آخر عمری حق من نیست.

نمی دانم در صورت بی حالت پدرم چه دید که انگشت بالا گرفت.

– یا جای دختر سولماز تو این خونه ست یا جای من.

به پدرم پشت کرد و به پسرهایش توپید:

– بلند شید! نشستید خفت و خواری مادرتون رو تماشا می کنید؟

پسرها دانه دانه ایستادند.

اغول تاج به خاطر اطاعتشان سرش را با غرور بالا گرفت.

مرا با سرانگشت به ایاز نشان داد.

– عقدش کن و از اینجا ببرش. اینجور دیگه هرگز نمی تونه برگرده.

آتش خشمی که در وجودم شعله کشید را مخفی کردن
سخت بود، ولی جوابش را دادم.

– من گوسفند عید قربونت نیستم که خیراتم می کنی،
اغول تاج!

تابی به گردنش داد.
– بیگ مراد بد بود یا کلاً شوهر بهت نمی سازه. ول گشتن
خوب مزه داده؟

#پارت_۴۵۹

این بار کسی از من دفاع نکرد، نه پدری و نه برادری.

@Vip Roman

پا روی پا انداختم.

– من زن کسی می شم که خودم انتخاب کنم.

نگاه پر از تمسخرش که هزار تهمت در آن نهفته بود را از
رویم برداشت و بیرون رفت، پسرها هم پشت سرش. پدرم
ماند و ما...

پسرهایش حق را به مادرشان می دادند، اول و آخر این پدر
بود که به مادرشان خیانت کرد.

شانه های آتا افتاده بود، سرافکنده و غمگین.
ایاز گلو صاف کرد.

— حرفام رو قبلاً باهاتون زدم. امشب اومدم با خانواده
صحبت کنم که اینجور شد. فقط اگه اجازه بدید...

ناگهان صدای پرتشویش و لرزان من و ایاز را با هم از جا
پراند.

کسی صدا زد: «لیلا...» من در تمام زمین فقط لیلا ی یک نفر بودم.

نگاهمان درهم گره خورد. من زودتر از او از اتاق بیرون دویدم. مهربان وسط حیاط ایستاده بود.

دسته کیفش را در مشّت، محکم گرفته بود، منتظر، نگران...

با دیدنم لبخند لرزانی زد، اما نگاهش به باقی ایوان بود.

اغول تاج درحالیکه روسری سفیدش را مرتب می کرد بیرون آمده بود.

به گرمی تعارف کرد بیاید بالا، سونا هم پشت سرش...

مهربان مظلوم من همه را وادار به مهربانی می کرد.

دوتایکی از پله‌ها پایین رفتم و اولین دمپای نزدیک را به پا کشیدم.

اغول تاج باز تعارف کرد، در جواب بفرمایید آنها مهربان فقط سری تکان داد، شاید سلام کرد و یا شاید تشکر.

سونا و مادرشوهرش وقتی دیدند من به مهمان رسیده‌ام به داخل خانه رفتند.

مهربان جلو آمد. بازویم را گرفت و واریسی‌ام کرد. انتظار بغل و اظهار دلتنگی داشتم، ولی نگرانی‌اش نصیبم شد.

#پارت_۴۶۰

ایاز که رسید سرزنشش کردم.

– برای چی نصف شبی دنبال خودت کشوندیش؟

فکش از حرص به هم فشرده شد. کتش را روی دست انداخت و دست‌هایش را مشت شده در جیب شلوارش فرو کرد.

– دید نگرانم شدم، لج کرد باهام اومد.

مهربان نگاهی به ایوان خالی انداخت و پچ‌پچ کرد:

– سبیل‌دار چوو؟

(سبیل‌دار چوبت زد؟)

نه را محکم گفتم و عصبانی‌تر سمت ایاز برگشتم.

– چیکارش کردی که فکر کرده دارن بلایی سرم میارن؟

ثانیه‌ای بهت‌زده فقط نگاهم کرد، بعد...
 - اصلاً نباید نگران تو بی‌لیاقت می‌شدم. زندگی و کارم رو
 ول کردم اومدم دنبالش...

از خانه بیرون رفت و نگاه مهربان را با خودش کشاند.

مهربان فشار نرمی به بازویم آورد و لیلا را با سرزنش زمزمه
 کرد.

باز هم به خاطر گل‌پسرش دعوایم می‌کرد. نگاهم به ایازی
 بود که کنار ماشین ایستاد. بگو بیماری؟

مگر من مجبورش کرده بودم این‌همه راه بیاید که حالا
 منت سرم می‌گذاشت؟

بوسه بی‌هوای مهربان روی گونه‌ام مرا به خودم آورد.
 تا آن روز مرا نبوسیده بود...

بعد از چند روز خستگی و کشمکش و دل شکستگی
بوسه اش قلبم را نرم کرد.

بی اراده محکم بغلش کردم؛ آغوش نبود، یک بغل سفت و
محکم و دلتنگ...

عطر خوش روسری اش... دلتنگی برای آرامش خانه
شمعدانی و مادرانه هایش در تمام وجودم پیچید.

مرا از خودش جدا کرد. نگاهش سمت در بود.
— ایا...

حالا که دیده بود حال خوب است نگران ایاز بود. مردکی
قندیل...

#پارت_۴۶۱

بعد صورتم را برای بار چندم گشت، حتی زیرچشمی به
دست‌هایم نگاه کرد.
فکر می‌کرد کتکم زده‌اند؟ برادرهایم؟

نگاه مهربان یک نگرانی عادی در خود نداشت. شاید
خاطرات دردناک از دوازده‌سالگی...

قلبم درون سینه فرو ریخت... چه کسی کتکش زده بود...؟
مختارخان؟

عکس ارباب اخمو را به یاد آوردم، دست‌های بزرگش... و
یا شاید پدر اياز... شکوفه گفت دختر بچه را زخمی و...

ذهنم از هم پاشید... انگار نارنجکی از تصاویر ترسناک در
آن منفجر شده باشد.

انگشتانم را گرفت و خواهش کرد:
- بیشی خونه...

می خواست به خانه برگردم.
دلم تنگ بود، برای شکوفه، فلاسوت، حتی برای
قوقولی قوقوی خروس وقت نشناس مهربان...

بیرون را نشانم داد. حالا که خیالش از من جمع بود
دلواپس اخم ایاز بود.

برای بدرقه اش رفتم. پسر جانم در سمت شاگرد را برایش
باز کرد.

به ناچار زمزمه کردم:
- تو می گی چیکار کنم، ایاز؟

چنان تیز و عصبانی سمتم برگشت که از پرسیدن پشیمان
شدم و سرم را پایین انداختم.

— فردا بیا خونه دایهت...

مهربان سوار شد، ولی نگاه کنجکاو و نگرانش جوری به ما
دو نفر بود انگار بخواهد از حرف‌هایمان سردر بیاورد.

نمی‌دانستم می‌توانم روی کمک ایاز حساب کنم یا نه، ولی
حرف زدن که ضرری نداشت.

می‌ماند بهانه برای بیرون رفتن.
هرچند با اوضاع پیش آمده دیگر کسی— کاری به کارم
نداشت.

— نمی‌دونم بتونم پیام بیرون یا نه. ببینم چی می‌شه.

تا لحظه دور شدنشان همانجا منتظر ماندم. مثل ماهی بیرون از آب، تازه ارزش آرامش خانه مهربان برایم معنی پیدا کرده بود. همان که قدرش را نمی دانستم.

فردای آن روز فکر می کردم برای بیرون رفتن باید بهانه بیاورم، اما خبری نشد.

#پارت_۴۶۲

متأهل ها که به خانه هایشان رفته بودند. سونا را همان دیشب اغول تاج مرخص کرده بود و حالا با من مانند یک موجود نامرئی رفتار می کرد.

شناسنامه ام را به ثبت احوال شهر بردم و یک تمیزش را گرفتم. انگار یک عمر از روزی که قباد سرنوشتم را خط خطی کرد می گذشت.

مقصد بعدی خانه دایه بود. وقتی رسیدم انتظار داشتم برطبق گفته اياز کارگرها مشغول کار باشند، اما همه جا ساکت بود.

زنگ زدم، کسی— زبانه در را کشید و بازش کرد. اياز بود، گوشی روی گوشش و درحال دستور دادن.

— خودت موقع تحویل بار بودی؟ تخم مرغا چی؟
تاریخشون رو چک کردی؟

از کنارش رد می شدم که با انگشت اشاره کرد بمانم.
— آرذا کی می رسن؟

سرش را برای مخاطب پشت خط تکان داد و «خوبه» را زمزمه کرد.

روی پله نشستم. هوا گرم بود و من خسته و دلگیر... دلم می‌خواست از پله بالا بروم و خودم را در محبت دو زن عزیز زندگی ام غرق کنم.

– فاکتورا رو بفرست برام.

صحبت‌هایشان که تمام شد. گوشی را در جیبش گذاشت و سمت من آمد. مقابلم ایستاد.

قدش از این پایین بلندتر از همیشه به نظر می‌رسید و موهایش روشن‌تر... اما نگاهش از احساسی که نمی‌شناختم تیره بود.

– ما باید منطقی مثل دوتا آدم بالغ باهم حرف بزنیم.

نامیدی سلول به سلولم را تصرف کرده بود...

– من دیگه مغزم کار نمی‌کنه. تو و مهربان رو هم از کار و زندگی انداختم.

مانند یک معلم سخت گیر پرسید:
- بگو چه راهی جلو پاته؟!

مثل یک احمق به دهانش زل زدم. راه؟
کمی خم شد.
- نمی گی؟

- من چه می دونم.

- خودم می گم.

کف دستش را جلو آورد. صاف و تمیز بود، با انگشتانی
بلند و کشیده. انگشت کوچکش را با انگشت اشاره دست
دیگر به پایین فشار داد.

– یک؛ اینجا بمونی و زن بیگمراد شی. دو؛ فرار کنی
اونم بدون پول، که در هر دو صورت با سر افتادی تو
کثافت...

#پارت_۴۶۳

فقط ناله‌ای به اعتراض از گلویم درآمد و دیگر هیچ.

– ولی راه سوم داری، آیلا! اونم اینه با من و مهربان
برگردی.

خاری از بغض در گلویم خلید.

– با اون خواستگاری کردن تو، عمراً برادرارم بذارن.

– فکر کردم تو احمق عقلت سر جا اومده و قبول
می‌کنی.

مرا نمی شناخت؟ با قهر از او رو برگرداندم.
 - زور رو هیچ موقع قبول نمی کنم.

بالاخره لبخند زد و چشم هایش از لذت و غرور درخشید.
 - صبح گفتم این دختره رو ول کنم برم پی زندگیم. واسه
 همین یه جمله تا تهش هستم. مجبورت می کنم
 برگردی.

کیفم را بلند کردم و کنارم روی پله کوباندم.
 - مجبورم؟ گفتم هیچ زوری.

شانه بالا انداخت.

- من زور نمی گم.

- آره... اصلاً...

کیفم را کنار زد و کنارم روی پله نشست.

پاهای بلندش را مجبور شد دراز کند. اما اینکه خودمانی کنارم نشسته بود کمی نرم می کرد.

این مرد کی یاد می گرفت با زور گفتن فقط آن آیلار سرتق درونم را وادار به لجبازی می کند؟

صدایش نرم بود، و غمگین... ایاز همیشه قوی و ناراحتی؟ به گوش‌هایم شک کردم ولی...

– دیشب موقع برگشتن از خونه تون، حال مهربان هیچ خوب نبود. گریه نمی کرد، ولی فکر کنم چون صدای آه خودش رو نمی شنید این یکی رو دیگه قایم نکرد. مثل این بود نتونه نفس بکشه.

من و او اگر هیچ صنی با هم نداشتیم، مهربان ما را به هم
وصل می کرد.

– ولی... گلرخ رو گذاشت بره.
اخم هایش گره خورد و ایاز خودمانی ناپدید شد.

– گلرخ می رفت خونه برادرش. خونه خودش. مهربان که
احمق نیست، تو داری با سر می ری تو لجن.

#پارت_۴۶۴

عصبانی اش کرده بودم، اما نگرانم بود و من قدر دلسوزی
واقعی اش را در این تنهایی می دانستم.

خسته از جنگ، من هم پاهایم را دراز و با خجالت زمزمه
کردم:

– الانشم فکر می کنه هر روز کتک می خورم.

– حق داره، روز اولی که اومدیم رنگ و روت مثل مرده
قبرستون بود.

خودش اجازه نمی داد آرام باشم. مرده آن پدر بزرگ
بی رحمش بود. لب هایم از حرص پیچ خوردند.

– هلاک نشی – با این تعریفا... حتماً می خوای عاشق
دلشکسته ت هم بشم.

نیم لبخندی روی لب هایش نشست.
– عاشقمم می شی. به وقتش آیلارا! به وقتش!

بلند پوزخند زدم.
– زهی خیال باطل که تو راست، ایاز خان.

– الان برام شعر گفتی.

– اصلاً معنیش رو فهمیدی؟

– شروع دیگه. به امشب شب مهتابه هم می‌رسیم.

– مردک از خود راضی!

پشت دستش را جلوی دهانش گرفت و شانه‌هایش از خنده لرزید.

– تو سرم با بقیه فرق داری، دختر! از چنگم نمی‌تونن درت بیارن.

– برای فرق داشتن ازم خواستگاری کردی؟

استاد کنترل خشم فقط خودش بود و تمام.
جوری نگاهم کرد که انگار من کودنم و دلش بخواهد
خفه ام کند، اما در کمال تعجبم، با آرامش کارهایش را
توجیه کرد.

— دادیار رفت تور شاه‌نشین، اومد گفت از تورلیدر
خوشش اومده، هفته بعد به گردششون تو
قلعه رودخان نرسید چون نامزدیش با آرزو بود.

واقعاً انتخاب همسر— برای مردها همینقدر ساده بود؟ یا
ایاز و رفیقش استثنا بودند؟

از اول آمدنم جوری حرف زده و منم منم کرده بود انگار
من فقط یک قاب دستمالم.

اعتراض کردم:

— ولی من نمی‌خوام بدون شناخت زن کسی بشم.

— من و می‌شناسی. اینهمه وقت وسط زندگی.

یادش رفته بود به تازگی در خانهٔ مهربان صلح کرده‌ایم؟

— من فقط اولین کسی‌ام که بهت «نه» گفته ایازا!
همین! به محض اینکه این لج کردنت با خودت تموم
شه برات بی‌ارزش می‌شم.

#پارت_۴۶۵

متفکرانه با نوک انگشت پیشانی‌اش را خاراند.

— نمی‌دونم چطور شد تا اینجا دنبالت اومدم، دختر! من اصلاً آدم پا دادن به حس و دل و این چرت و پرتا نیستم؛ برام همونقدر وجود ندارن که روح. ولی...

دستش را در موهایش فرو برد و به‌همشان ریخت.

تنها چیزی را که ظاهرش داد می‌زد گیجی‌اش بود.

در این مدت خودش، خودش را شگفت‌زده کرده و اتفاقاتی که درونش در حال شکل‌گیری بود را درک نمی‌کرد.

فقط ترس وادارش کرده بود بیاید و برم گرداند، ترس از دست دادن... از دست دادن من...؟

نمی‌فهمیدم... شاید ترس از دست دادن عشقی که ممکن بود این شیفتگی درونش به آن تبدیل شود.

او که عاشقم نبود؟!

نور خورشید همیشه باعث واضح شدن عمق نگاهش
می شد و حالا که در اوج تنهایی بودم... هر نوری را
دست آویز می کردم.

قبلاً هم نشان داده بود شنونده خوبی ست.

— خونه پدرم دیگه جای من نیست. هیچ وقت تو زندگیم
این همه بدبخت نبودم. نه راه پس دارم نه راه پیش...

سرش را کمی نزدیک آورد و زیر گوشم پچ زد:

— برگرد و پنجره رو نگاه کن.

خودش به من زل زده بود. انگار کبوتری روی پنجره باشد
و نخواهد بترسانش.

کمی زاویه دیدم را تغییر دادم تا چهارچوب پنجره... همانجا
که کف دست مهربان روی شیشه بود و سنگینی نگاه
نگرانش روی جفتمان.

نزدیک صورتم زمزمه کرد:
- نگرانته...

سرم به ضرب سمت او برگشت و نگاهم قفل یک جفت
چشم روشن شد که چروک‌های ریز دورش آن را آشنا و
دست‌یافتنی نشان می‌داد.

- باید برگردی آیلارا! به من اطمینان نداری؟ به‌خاطر
اون زنی که دوستت داره برگرد.

قلبم سرشار از محبت مهربانی شد که زخم‌های یک عمر
تنهایی‌ام را التیام داده بود.

– گریه نکن، آیلارا! گریه کنی می رم بیرون تا می خورن
برادرات و می گیرم می زنم.

صدایم می لرزید و من سعی برای پنهان کردن بغضم
نداشتم.

– من دیگه بر نمی گشتم پیش شما، ایازا! هیچ وقت!
همون روزی که ایلمد اونجا پیدام کرد می دونستم
دردسرام رو از مهربان دور می کنم. جلوی مهربان
باهاشون اومدم که ببینه می رم پیش خانواده‌م، خیالش
راحت شه.

– نشده.

@Vip Roman

#پارت_۴۶۶

با انگشت اشاره اشکم را پاک کردم.

خیلی جدی پرسید:

– حالا می‌خواهی چیکار کنی؟ چمدونت رو برداری و مثل
بدبختا از اون خونه بری؟ یا با عزت و احترام با ما
بیای؟

– می‌خوام با شما بیام، ولی...

این را از ته دلم گفتم.

– من می‌برمت، فقط وقتی که بله رو گرفته باشم.

چشمه اشکم خشک شد.

– پس نقشه‌ت اینه...

راحت داخل تخم چشمم زل زد و گفت:

— آره.

دلم می خواست... دلم می خواست.... کیفم را بردارم و...

مثل یک کامپیوتر که تنها انتخاب را بگوید توضیح داد:

— شناسنامه ها و محضر- فقط فرمالیته بمونه. من بهت فرصت می دم که عاشقم شی.

با شنیدن این همه برنامه چیده شده که خواسته من هیچ اهمیتی در آن نداشت جیغ زنان از جا پریدم.

— زورگوی مودی! مثل اینه یه ماهیتابه روغن گرفتی دستت و می گی ماهی، پیر توش. انتخابت ماهیتابه داغه.

با خونسردی از جایش بلند شد.

— من هیچ وقت به زور به هیچ زنی دست نمی زنم، آیلارا!

البته که نمی زد، او تمام سعی اش را می کرد که شبیه پدرش نباشد، حتی در خلوت.

نه عصبانیتم باعث می شد ساکت شود و نه تعجبم.

— یه شناسنامه تمیز بهت می دم، اگه تهش من و نخوای...

معنی شناسنامه تمیز را می دانستم. داشت پیشنهاد امان نامه می داد.

«اگه من و نخوای» این جمله می توانست هزار تفسیر داشته باشد.

یا آقای اعتماد به نفس از جذابیت خودش مطمئن بود، یا گوش شیطان کر شاید نیمچه حق انتخابی برایم قائل شده بود.

– منم که می دونی، اگه اسم سه تا زن تو شناسنامه خط خورده باشه برای چهارمی صف می کشن.

بدون اینکه بخوام در برابر امتیازهای پیشنهادش که هر لحظه بیشترش می کرد وسوسه می شدم.

– اجازه نمی دن زن غریبه شم. اغول تاج می خواد از دستم خلاص شه، بقیه نمی ذارن.

اخم کرد. انگار به موضوع بی اهمیتی اشاره کرده باشم.

– مثل یه عروس، با عزت و احترام از اینجا می برمت، این یه فرصت برای هردومونه.

#پارت_۴۶۷

بعد از رودخانه... ایازی که زیرپوستی شیطننت می کرد...
 - ایاز، نمی دونم چرا نمی تونم بهت اعتماد کنم.

وقتی سینه به سینه می ایستادیم نگاهم به چانه جذاب
 لعنتی اش می رسید، و نه بالاتر، آنهم با کفش پاشنه بلند.

خم شد و حالا چشم به چشم دوخته بود.
 - آیلارا! هرگز بهت دست نمی زنم، حتی اگه منتم رو
 بکشی!

مثل رهگذر زیر دیوار خانه ای بودم که دیگی آب جوش
 روی سرش ریخته باشند.

با کف دست به سینه اش کوبیدم.

— پسرۀ الکی مغرور! این که گفתי یعنی چی؟

بار دوم با مشت زدم.

— منت تو رو بکشم؟ من؟!

دلم می خواست گازش بگیرم...

و او...

با یک لبخند که در صورتش درخشید به دیوانه شدنم می خندید.

لبخند کم پیدایش را دوست داشتم؛ این را آن لحظه برای اولین بار فهمیدم.

مشت هایم را زیر بازو پنهان کردم تا باز با مشت زدن به او وقتم را تلف نکنند. سرم را بالا گرفتم.

— اگه زدی زیر قرارمون چی؟

جفت ابروهایش را بالا پراند.

– یعنی جلوی تو نتونم خودم رو کنترل کنم؟

– آره! اگه وسوسه شی چی؟

– کی می‌خواد من و وسوسه کنه، تو؟! نمی‌گم
نمی‌خوامت، ولی کنترل دست خودمه.

سرم را جلو بردم.

– خوشم نمیاد انقدر سرت رو بالا بگیری و خودت را
خیلی سنگ نشون بدی، با تحقیر بگی تو!

لب‌هایم زیر چانه‌اش بود و نفسم به چانه‌اش می‌خورد و در
مسیر گردن و لب‌هایش پخش می‌شد...

یک سانت عقب کشید. عکس العمل بدنش را شکار کردم.

– من با یه بغل از فاصله سه سانتی وسوسه نمیشم
دختر جون.

– خوبه. چون قرار نیست که هرگز از این نزدیک تر شی.

نرم و مبارزه طلبانه خندید.
با انگشت به سینه اش ضربه زدم.

– وایسا ببینم. اگه واقعاً عقد کنیم رابطه ت با زنای دیگه
چی می شه.

شانه بالا انداخت. خونسردی اش آزاردهنده بود.
– به خودم مربوطه.

– این یه قانون دوطرفه‌ست؟ همین به خودم مربوطه و اینا...

اخم کرد.

– شوخی شم قشنگ نیست، آیلارا! حتی به زیون بیاری من و دیگه نمی‌بینی.

به فکر زیادی احتیاج نداشتم وقتی برایم مهم نبود.

– قبول. کاری به من نداشته باشی، حله...
سمت خانه رفتم. اثری از مهربان پشت پنجره نبود.

– حله رو برام توضیح بده.
چسب صندلم از دور میچ پا را باز می‌کردم که پرسید.

متوقف شدم و ایستادم.

– سؤالت یعنی چی؟
– تو بگو!

– یعنی خلوت تو ربطی به من نداره. همین.

چیزی در او تغییر کرد، ولی وقتی حرفی نزد و تکان نخورد،
کفشم را کندم و از پله بالا رفتم.

#پارت ۴۶۸

#ایاز

دختری پیدا شده و قلبم را لرزانده بود. لازم نبود نود سالم
شود، دانه دانه سفید شدن موهایم را به چشم ببینم تا
مطمئن شوم فقط یک بار در زندگی چنین احساسی را
تجربه خواهم کرد.

چیزی که در آن شب تاریک لمس کردم هوس نبود... نه!
هرگز!

من روح سرکش و قوی زنی را دیدم که می توانست هیجان
و شور زندگی را کد من باشد.

احمق که نبودم تا از دستش بدهم.
صدایی منطقی درونم می گفت برای دختری خودم را به در
و دیوار می کوبم که حتی ذره ای غیرت دربارهام ندارد و این
یعنی...

اما مگر مهم بود؟ در تمام زندگی ام کاری را شروع نکرده
بودم که نتیجه نگیرم. می توانست هرچقدر می خواهد تقلا
کند، از من راه گریزی نداشت.

باید به این بلا تکلیفی خاتمه می دادم.

با ماشین تا مغازه پدرش رفتم.

مغازه سه‌دهنه پر از گونی و غله... یک وانت جلوی مغازه بود. از کنار کارگری که گونی را روی پشتش داشت رد شدم.

اکتای اول مرا دید، لبه‌های کتش را کنار و دست به کمر زد.
– هنوز برنگشتی شهر خودت؟

– سلام. کارم تموم نشده.

پیشانی بلندش پر از خط اخم شد.

سلیمان درحالی‌که خاک روی شکم عیالواری‌اش را می‌تکاند کنار برادر ایستاد و با دیدن من که با خونسردی پا به قلمروشان گذاشته بودم صدایش را روی سرش گذاشت.

– انگار باید جور دیگه‌ای باهات حرف بزیم.

گوشه‌ای از مغازه یک میز و چند صندلی چرم بود. آق
اوایی از پشت میز بلند شد.

سلیمان، طلبکار پرسید:

– کارت چی هست که تمومی نداره؟

باید به‌جای بلوز نخ و شلوار جین، لباس رسمی
می‌پوشیدم تا مشخص شود خواستگار خواهرشانم؟

با آمدن آق اوایی و نگاه شماتت‌گرش خط و نشان کشیدن
برادرها قطع شد.

سمت من برگشت.

– بفرما آقا... بیا بشین.

#پارت_۴۶۹

سلام کردم.

صندلی‌ها را نشانم داد و تعارف کرد.

برادرها هنوز گاردشان را پایین نیاورده بودند، ولی مهم نبود. مهم پیرمرد سپیدمویی بود که با چشمان دنیادیده‌اش منتظر نگاهم می‌کرد.

تعارفش را قبول کردم و نشستیم.

مستقیم سر اصل مطلب رفتم. مقدمه‌چینی برای گفتن خواسته‌ام معنا نداشت.

— من حرفام رو قبلاً زدم، می‌دونید قصدم چیه. فکر کنم باید بزرگتری، کسی- رو همراه خود می‌آوردم، ولی اینجا کسی رو نمی‌شناسم.

اکتای که روبه روی من نشسته بود خودش را جلو کشید و
غرید:

— داری وقت رو بی خود هدر می دی.

آق اویلی بی آنکه به پسرش نگاه کند به من چشم دوخت.
— من درباره ت پرس و جو کردم.

شنیدن این حرف از دهانش معنی های زیادی داشت.

سلیمان فلاسک چای را از زیر میز بیرون می آورد که خشک
شد.

— دده، نَمه؟!

(دده، چی؟)

— تصمیم آخر با خود آیلاره.

ظاهر پیرمرد چیزی از احساسش بروز نمی داد.

با اطمینان گفتم:

— الان باهاش حرف زدم که اومدم.

سلیمان فلاسک را پایین گذاشت و خودش را روی صندلی رها کرد.

— دده نمه آیدیانگز؟ سن ایل طایفآمزنگ اولوقونی! دده
بر پکر ادنگزمی... قیزنگزی بر یادآ برسنگز. حالق نمه
دیر؟ هیچکم سزی سیلمز.

(چی می گی، دده؟ تو بزرگ ایل و طایفه ای! دده، دختری رو
به غریبه بدی، فکر کردی مردم چی می گن؟ کسی— بهت
احترام نمی ذاره.)

معنی زبانشان را نمی فهمیدم، ولی مشخص بود چه کسی—
پشت من ایستاده و چه کسی به مخالفت رو در رویم.

— حالق بِلن ایشم یوق! ملت نگ کی گورنگی گن. اوزول
ایل آیدی آق اویلی نگ قیزی قاچپ گدی، ائی دا
آیدسن لر قیزنی بر تانیلمیان یادآ پربدور دیب.

(من با کسی— کاری ندارم. حرف و حدیث مردم زیاده. قبلاً
ایل گفت دختر آق اویلی فرار کرده، حالا هم بگن دخترش
رو به یه غریبه ناآشنا می‌ده.)

— ولی دده!!

اخم زده به او تشر زد:

— امون بده، سلیمون!

#پارت_۴۷۰

دهان سلیمان بسته شد ولی از نارضایتی در جایش به خود
پیچید. منتظر بود چیزی بگویم و بهانه پیدا کند برای داد
و قال.

آق اویلی مشت همراه با تسبیحش را روی میز گذاشت و
از من پرسید:

– می‌دونی اگه زنت بشه هرگز نمی‌تونه برگرده اینجا؟

آیلار این را می‌خواست؟

– فکر کنم روزی که فرار کرد همه راه‌ها رو پشت سرش
بست.

سلیمان رگ گردن کلفت کرد.

– کتکش نزدیم، چهار تا لگد بخوره زن مش‌بایرام هم
می‌شه.

اگر تا آن لحظه یک نوک سوزن شک داشتم، آن‌هم
برطرف شد.

اگر برای بیگ‌مراد زنی پیدا کرده بودند که پرستار
بچه‌هایش شود و مردک عیاش را گردن بگیرد، شاید هرگز
به فکر برگرداندن خواهرشان نمی‌افتادند.

انگار واضح‌ترین و ساده‌ترین سؤال دنیا باشد از پدرشان
پرسیدم:

– آق اویلی... آی‌لار کتک بخوره همه‌چی درست می‌شه؟

اکتای که تمام مدت دو آرنج به زانو تکیه زده و سرش پایین
بود برای شنیدن جواب پدرش سمت او برگشت. آق اویلی
ابرو بالا انداخت.

– نه! چموشه. هرچی افسارش رو محکم‌تر بکشی—
سرکش‌تر می‌شه.

سلیمان صدایش از بی‌رحمی و خشم زمخت شده بود.

– غایط ادیا! کله سنی....

(غلط کرده! سرش رو...)

پدرش تسبیح را با مشت، محکم روی میز کوبید.

– بس کن، سلیمان! یکی از دخترام رو کفن کردم، این یکی تبعید باشه بهتره تا زیر خاک.

– اما دده...!!!

– سلیمان، بذار وقتی بهش فکر می کنم بدونم خونه شوهره نه... لا اله الا الله... تمومش کن.

سینه اش را جلو داد. صدای عصبانی اش حتی عزت و احترام پدر را ندیده می گرفت.

– پس از باشگاه هم حق نمی بره. چون اگه مشتری برای باشگاه بیاد هم نباید برگرده...

طماع نابراذر...

#پارت_۴۷۱

قاطع و بدون تردید پیشنهاد دادم.
- من باشگاه رو می خرم.

اکتای اما آرام و جدی مخالفت کرد.
- فروشی نیست.

- اگه می خوای قیمت رو بالا ببری یه هزاری بیشتر
نمی دم.

- می گم فروشی نیست، یعنی به تو نمی فروشم.

کمی به صندلی، راحت تر تکیه دادم. خونسرد نیم لبخندی
به استهزاء روی لبم نشست.

— یه تیکه زمین خارج از شهر، ساختموناش هم که
متروکه شده... دو سال هم اونجا بیفته، مشتری پیدا
نمی شه براش.

— با من حرف بزن، جوون! صاحب اونجا منم.

چشم از اکتای برداشتم.
برای اولین بار لبخند رضایت را بر لبهای پیرمرد می دیدم.

— کاسبی... از این اخلاقت خوشم میاد.

نمی‌خواستم دیگر بهانه‌ای برای کشاندن آیلا را به اینجا داشته باشند.

– هروقت بگید می‌ریم بنگاه، قبل از خواستگاری رسمی، اما الان مهم آیلا ره. چیکار باید بکنم؟

صورتش درهم و غمگین شد.

– وقتی گفتیم زن بیگ‌مراد شو، ما که نمی‌دونستیم چی پیش می‌اد. سرنوشته دیگه، نقشه‌هاش رو به آدم نمی‌گه. اینم طالع این یکی دختر من...

نفس راحتی که کشید حس عجیبی داشت؛ غم، سبکی. انگار نگرانی بزرگی را از روی ذهنش برداشته باشم.

– فکر کنم خیلی از رسماً رو دیگه لازم نیست، بریم سر اصل مطلب. اول مهریه رو چند تا ریش سفید باید بیارن و تحویل خانواده عروس بدن.

سلیمان روی صندلی وا رفته بود.
 - کدوم ریش سفیدی میاد، دده؟

می خواستم مهریه مد نظر خودم را بدهم، برای همین
 گفتم:

- ما درباره مهریه حرف نزدیم.

- دختر شاه و گدا نداره، مهریه رو تو شهر ما امام جمعه
 تعیین می کنه.

- چشم. با عرازبی بی مشورت می کنم. دیگه چی؟

سلیمان به التماس افتاده بود.

- مراسم بگیر، دده!

«نه!» را من بلند گفتم.



ممنون بابت صبوری تون. به این مرخصی- احتیاج داشتم
چون انگشتم خیلی درد می کردن. نمی گم چقدر 😊😭
الان بهترم.

#پارت_۴۷۲

اکتای نرم تر با پدرش حرف می زد، با احترامی بیشتر.

– این خلاف عرف ماست، دده.

چند ثانیه سکوت پیرمرد دنیا دنیا غم و حرف داشت.

— مردم سرگرمی شون شده دیدن بدبختیای آق اویلی.
بذار حالا که تماشا دوست دارن، خوب تماشا کن.

سراکتای به زیر کشیده شد.
آق اویلی از من سؤالی را پرسید که آزاردهنده بود.

— پس کسی رو نداری؟ آدمی، فامیلی؟

— کلی آدم از کار کردن برای من، سر سفره زن و بچه شون
نون می برن، ولی من و مادرم همه کس و کار همیم.
مادرم خواهر و برادری نداره، منم ندارم.

سری به معنای فهمیدن تکان داد و چیزی نگفت.

برای من، منی که یک عمر یا خودم کارهایم را انجام داده یا با یک دستور برایم انجامش می دادند سخت بود خواستن چیزی از این مردهای عبوس، اما سمت اکتای برگشتم.

– این آخرین وظیفه برادری رو براش به جا بیارید.

اکتای سیاهترین چشمانی را که در عمرم دیده بودم داشت و خیره ترین.

– سونا رو می فرستم کمکتون.

– اکتای؟!

سلیمان بود که با بهت و سرزنش سرش داد زد، اما جوابی از برادر نشنید. اکتای نظرش را گفته بود و دیگر عوض نمی شد.

— براش هرچی عرف ماست بخر. زنم بلده، با برادرزنم
می فرستمش که نشونت بده چی باید بخری.

از جایم بلند شدم. کسی— هم برای چایِ نریخته تعارف
نکرد بمانم.

دستم را برای خدا حافظی سمت آق اویلی دراز کردم. یک
فشردن دست و «خیر پیش» زیرلب...

کلام دیگری نبود، مردها بی حوصله بودند.

تا شب به کارهای خودم رسیدم. تماس با وکیلیم، مشورت
دربارهٔ ملک... نکاتی که باید در قرارداد به آن توجه می کردم.

#پارت_۴۷۳

و شب...

روی پله‌های خانهٔ عرازبی‌بی کنار کفش‌های طبی و
جفت‌شدهٔ مهربان نشسته بودم.

از این خانهٔ کوچک، از رختخواب سفتش، از خروپف
پیرزنی که تا نیمه‌شب سکوت خانه را به هم می‌زد و اجازهٔ
خواب نمی‌داد، از شلوغی، خسته شده بودم، دلم آرامش و
تنهایی خانهٔ خودم را می‌خواست.

من به تنهایی خوکرده تا در این شلوغی دیوانه نشده بودم
باید برمی‌گشتم.

حرف زدن با مهربان را گذاشته بودم برای مرحلهٔ آخر...
سخت‌ترین کار دنیا گفتن از مشغله‌هایم با او بود..

—ایا...—

از در باز خانه بیرون آمد و کنارم ایستاد.

روسی کوچک را روی سرش مرتب کرد.

پاچه شلوارش را گرفتم. کنارم را نشانش دادم، موکت
راهراه روی پاگرد را.

— بشین.

روی لبه پله نشست، منتظر و با اضطراب زل زد به
دهانم.

خودم و خودش را نشان دادم.

— برگردیم... خونه.

چشم‌هایش از ترس و تعجب درشت شد.

— نا... لیلا...

— می‌بریم...

به لب‌هایم نگاه کرد. زبان اشاره خودش را داشت و من
بلدش نبودم.

– آیلا... لیلا...

– خا...؟!

با دو دست، گرفتن را نشان دادم و بردن.

به انگشتان دو دستم که شبیه گرفتن کمر یا شاید گردن
کسی بود نگاه کرد.

فکر می‌کنم حرکتی از چیزی که قصدش را داشتم خشن‌تر
شد. ریز خندید. روسری‌اش را پایین کشید تا نبینم به من
می‌خندد...

اما ناگهان سر بالا کشید. هنوز آثار لب‌خند روی لبش بود
که وحشت‌زده گفت:

— بَرا... داوا...

(برادر دعوا می کنه.)

انگشت حلقه را نشانش دادم. اول به انگشت نگاه کرد و بعد بی هیچ نشانی از درک، صورتم را...

دوباره انگشت حلقه را نشانش دادم و گفتم: عروسی.

نمی دانم صدایم را شنید یا بالاخره از انگشت حلقه فهمید چه گفته ام.

ابتدا بی خیال پرسید:

— عروس... کی؟

#پارت_۴۷۴

چشم‌هایش کم‌کم درشت شد. دستش روی قلبش رفت و بعد تقریباً از لبهٔ پله سر خورد.

خودش را جمع کرد و با وحشت پرسید:
– لیلا؟! تو...؟! هیع...

الان این تعجب یعنی چه؟ من ترسناک بودم؟ شاید داشتن زنی مثل لیلاش ترسناک بود.

– ایا چر...؟ تو، لیلا... داوا... داوا... همیشه...
(چرا ایاز؟ تو، لیلا همیشه دعوا...)

چگونه می‌گفتم لیلاش لیلی من شده؟ خودش آنقدر عصبی بود که کم‌حرفی را فراموش کرده، مدام و هول سؤال می‌پرسید.

– لیلا... بُوتی؟ فییاد... وایای!
(لیلا... گفתי؟ فریاد... وایای!)

شانه‌هایم از خنده لرزید. اگر نمی‌شناختمش فکر می‌کردم
از آیلار ترسیده. نفسش که جا آمد. کمی با تردید مِن مِن
کرد... و بعد...

انگشت‌های اشاره هردو دست را به هم قلاب کرد، به
نشانه پیوند.
– لیلا... دوس دالی؟

تماشایش کردم... این پرسیدن... می‌توانستم نگران بودنش
را حس کنم...

مادرم چه از عشق می‌دانست؟ قبل از اینکه چیزی از زن
بودن بداند دنیای دخترانه‌اش با بی‌رحمی و قساوت از هم
متلاشی شده بود...

از زناشویی و ازدواج بیزار نبود؟ دنیای ناشناخته‌اش باعث
می‌شد حرفی به ذهنم نرسد.

ای کاش می‌دانستم در ذهنش چه می‌گذرد.
بعد ابروهایش بالا رفت. انگار چیز مهمی کشف کرده
باشد.

— برا... لیلا... چوب بز؟
(داداش... لیلا... چوب زده؟)

شک کرده بود که برای نجات آیلار از او خواستگاری
می‌کنم؟ باید چیزی می‌گفتم...

اما نمی‌توانستم... باید حرف می‌زدم، اما چه؟

— من و تو بریم عقدش...

انگشت حلقه را نشانش دادم.

#پارت_۴۷۵

دوباره گیج و پر از سؤال در صورتم گشت... به چشم‌هایم، به لبم... به پیشانی‌ام... انگار بخواهد واقعی بودن همه چیز را از خطوط صورتم بفهمد....

کم کم همه چیز باورش می‌شد و در ذهنش شکل می‌گرفت...

لبخندی محو و لرزان روی لب‌هایش جان گرفت... زمزمه‌ای که فقط حروفی گنگ را پچ‌پچ کرد و بعد دستی به لباسش کشید...

به من نگاه کرد و صورت خودش را لمس کرد.

— پیرن... (پیراهن)

مانند دختر جوانی شده بود که دقیقه آخر فهمیده باشد
باید به مهمانی برود...

– ایا...! گول...

نگران گل خریدن بود.

– لیلا پیرهن...

حتماً می خواست لیلا برایش لباس انتخاب کند.

آسمان چشمانش موج برداشت...
صدایش گرفت.

کف دستش را روی سینه خودش گذاشت.

– مو... حَف... مئی... مآر هیچی....

(من... حرف... نمی تونم... مادر هیچی...)

— تو خوبی... همین خوبه...

خواستم دستش را برای دلداری بگیرم، پس کشید.

— نا... نا... مو بوشو... حرف بوگو... ایا...! مو هیچی...

(نه... نه... من برو... حرف بگو... ایا... من هیچی...)

میخواست حرف بزند، برای پسرش خواستگاری کند...
در آغوش کشیدمش...

مادرکم دلش مادری کردن میخواست.

با هر دو دست بازوی راستم را گرفت و خودش را گوشهٔ
آغوشِ نصفه نیمه ام جمع کرد.

سرش را بوسیدم.

غریبگی می کرد با آغوشم... اما بغض سنگین سینه اش
اجازه نمی داد از آرامشی که می گرفت بگذرد.

گوشه آغوشم مچاله شده و سرش روی سینه ام بود.
دوباره سرش را بوسیدم.

جانم به جانش بسته بود. حسرت هایش را نقطه پایان
می شدم.

#پارت_۴۷۶

به آدرسی که صبح اکتای فرستاد رفتم.
ساعت نه بود و حتماً خودش این وقت روز سر کار.
همین که به من اطمینان کرده بود و همسرش را همراه
می فرستاد یک فرجه برایم محسوب می شد.

زنگ در خانه را زدم و کنار ماشین منتظرش شدم.

زنی که از خانه بیرون آمد لباس بلندی به تن داشت، نه مانتو بود و نه پیراهن خانه.

زن لاغری که اگر اکتای نگفته بود همسرش را برای کمک می فرستد به هیچ وجه نمی توانستم حدس بزنم که همسر- اوست.

نوعی خجالت و عطوفت و مهربانی با خودش داشت که با زمختی اکتای هیچ نمی خواند.

پسر- نوجوان سیزده چهارده ساله ای همراهش بود که از اخم هایش می شد فهمید از آمدن با ما هیچ راضی نیست.

وقتی سوار شد و در را بست گفت که آیلار نمی آید، برای آوردنش نرویم. شاید رسم نداشتند دختر برای خریدش برود.

در بین مردم ما هم سال‌ها بود رسم و رسومات چنان پیچیده و با جزئیات رعایت می‌شد که انگار وحی منزل است، من که نه بلدشان بودم و نه علاقه‌ای به یادگیری‌اش داشتم.

– چی باید بخریم؟

– اول بریم آسئق بخریم.

– چی هست؟

از آینه به ابروهای بالا پریده‌اش نگاه کردم.

– آسئق... سربند نمی‌دونید چیه؟

به گردنش دست کشید. پرسیدم:

– گردنبند؟

پسر- نوجوان کنار دستم خندید که با چشم غره خواهرش
مواجه شد.

زن گوشی اش را بیرون آورد در گوگل گشت. دستش را از
بین دو صندلی جلو آورد تا صفحه گوشی را ببینم.

گردنبندهایی بزرگ، گوشواره و دستبند... طلا نبودند،
نقره‌ای رنگ. با نوعی فخر در صدایش پرسید:
- قشنگه؟ دست سازن.

- بعد آیلار خودش نباید انتخاب کنه؟

گوشی و دست صاحبش ترسیده عقب رفتند.

- دیشب گفتم به آیلار... حال ندار بود... من... من...
سلیقه‌م خوبه.

پس خانم به میل خودش آن تشریف نمی آوردند! اولین دوربرگردان را برگشتم.

#پارت_۴۷۷

خودش را بین دو صندلی کشاند.
- آقا، خونه ملا از این ور نیست، باید بریم مسجد جامع...

گوشی ام را بیرون آوردم و شماره اش را گرفتم.
تماس که وصل شد مهلت ندادم.

- پنج دقیقه دیگه لباس پوشیده دم در باش.
- من...

نگذاشتم حتی یک کلمه برای مخالفت بگویم.
- پنج دقیقه دیگه می رسیم.

قطع کردم.

پنج دقیقه بعد رسیده بودیم، ولی ده دقیقه منتظرش ماندیم تا بالاخره پیدایش شود. در جلو را باز کرد. برادرزن اکتای، از خداخواسته پایین پرید.

آیلار جای سلام غر زد.

– فقط زور بگو. زور نگی روزت شب نمی شه.

عینک دودی را از روی موهایم برداشتم و روی چشم گذاشتم. ترجیح می دادم نبیند چقدر از دستش عصبانی ام.

پسر در عقب را باز کرد.

– آجی... آیلار هم که هست، من برم خونه؟

– نه!

– اکتای گفت تنها نباشی...

– گفتم نه...–

– بچه‌ها می‌رن گل‌گوچیک... من جا می‌مونم.
خواهرش، ناراضی تهدیدش کرد.

– برو. جواب اکتای با خودت...
با راه افتادن ماشین آیلار شکایت کردنش را ادامه داد:

– اگه می‌خواستم پیام صبح می‌اوادم.
تحمل نق زدنش از توانایی اعصاب من خارج بود.

بدون اینکه برگردم به دختر آزاردهنده کنارم توپیدم:
– زلم‌زیمبوهات رو ما باید بخریم؟

– هرچی بخری از سرمم زیادیه. آقای ایاز هم که خوش سلیقه...

سونا وحشت زده و خفه اسمش را صدا زد. چیزی در حد عیب گفتن های مهربان بود.

دستگاه پخش ماشین را روشن کردم تا بفهمد وقت سکوت است. شاید وقتی که تنها بودیم از حاضر جوابی اش در برابر خودم سرگرم می شدم، ولی در برابر گوش غریبه ها ترجیح می دادم...

– اینجاست.

یک خانه معمولی، یک در معمولی طوسی...

تا ما در ماشین را باز کنیم همسر- اکتای زودتر پیاده شد و در خانه را زد.

#پارت_۴۷۸

— برای خرید اومدیم. با حاج مراد کار داریم.
چند دقیقه بعد صدای لقلق دمپایی می آمد.

— سلام، حاج مراد...

مرد میانسال و چهارشانه‌ای در را باز کرده بود، بلوز مردانه سفید و کلاه عمامه مانند چهارخانه‌ای روی سر داشت.

— عروسی در پیش داریم، ملا. اومدیم سفارش بدیم.
زنگ شادی صدای زن... دربرابرش آیلار...

— بفرمایید داخل...
خانه حیاط دار بود و تازه ساخت، اما ایوانش مفروش و نورگیر.

کارگاهش شلوغ و پر از وسیله‌های عجیب بود، با چند
کپسول گاز مایع که به مشعل وصل می‌کرد.
وقتی زیورآلات را نشانمان داد ذوق خانم‌ها برایم جالب
بود.

پرسیدم:

– جنسشون چیه؟

– اینا ورشوئه. نقره می‌خوای؟ قیمتش بالاتره.

– آره. بیار ببینم چی داری...

– هرچی هست سفارش مشتری، میان که بزن. شما مال
خودت رو باید سفارش بدی.

— چند وقته حاضر می کنی، استاد؟

— بستگی داره چی بخواین...

آیلار گردنبندها را روی گردنش گذاشت و سونا زنجیر را روی پیشانی اش...

— اینا کار دستای خودمه. برو بندر، کار ترکیه ریخته، ولی این فرق داره.

صدای استادکار را می شنیدم و نگاهم مات رقص آویزه ها دور صورت دختری بود که حالا اصالتش بیشتر از هر زمانی چشم خیره می کرد.

لحظه ای صورتش از سونا سمت من برگشت، دلم خوش شد که برای تأیید یا تحسین از جانب من است ولی...

لبخندش رنگ باخت و تالو چشم‌هایش...
برای ندید گرفتن حس عجیب ناامیدی در سینه‌ام، سعی
کردم حواسم را پرت اطراف کنم.

یکی از دست‌سازها را نشان حاج مراد دادم.
– این کلاه‌ها چیه؟

سونا خندید.

– خوشتون اومده‌ها، آقا داماد. این قوباست، دخترا
می‌ذارن روی سر...

کلاه را در دست چرخاندم. کار، ظریف و متقارن انجام
شده بود، بدون حتی میلیمتری بی‌سلیقگی.

– خیلی کارت تمیزه، اوستا. سخته هست.

مرد انگار از دل تاریخ آمده بود، همان اندازه کهن که
هنرمندهای هزاره‌های قبل در کارگاه‌های قدیمیان چکش
می‌زدند.

#پارت_۴۷۹

— دیگه استادکارا قد انگشتای دست هم نیستیم...
— هنرت می‌مونه.

مثل عتیقه‌هایی که داشتم و مانده بودند در تلاشی زمان،
ماندگار... قوِّا را در دست چرخاندم. نگین‌های عقیق روی
نقره‌ها، ظرافت کار...

— این کلاهم بده.
استاد عینکش را جابه‌جا کرد و لبخند از زیر سبیل پیدا
شد.

— مال بچه‌هاست ... دختر بچه ...

— بزرگترش رو هم می‌خوام.

اینها را می‌گرفتم برای کسی. که شاید روزی می‌آمد و ممکن بود دیگر هرگز گذرم به این شهر نیفتد...

— عاشق کار دسته. عتیقه دوست داره.

آیلار طعنه زد؟

تازه می‌توانستم راحت ببینمش؛ یک کت و دامن آبی آسمانی به تن داشت.

— همه رو آماده کنم طول می‌کشه.

استاد این را گفت و خیره آیلاری شدم که چشم‌های دلگیرش شاکی و طلبکار بود.

— مال عروس رو برسون، بقیه رو سر فرصت بساز. آدم می‌فرستم ازت بگیرن.

عروس را محکم و بدون شوخی گفتم تا قرارمان را به یاد بیاورد.

از خانه استاد که بیرون رفتیم سونا گفت مقصد بعدمان خرید پارچه برای لباس است.

من که از این کارهای زنانه سردر نمی‌آوردم. سونا می‌گفت برای لباس عروس باید پارچه خرید و دست خیاط داد.

بی مهربان برای خرید لباس عروسش نمی‌رفتم. به خانه عراز بی‌بی رفتم. وقتی سوارش کردیم کمی دستپاچه بود.

فقط خدا می دانست در آن سر کوچکش چه خیالاتی چرخ
می خورد، اما لیلایش را دید و ذوق کرد.

لب دوخت و سؤال نپرسید. ساکت و متفکر صندلی عقب
کنار سونا نشست. اسمش سونا بود. یادم آمد اکتای گفته
سونا...

لبخند از روی لبش حتی ثانیهای کنار نمی رفت، با نم اشکی
از خوشحالی داخل چشمانش.

مانند خواهر بزرگی که ته تغاری اش را عروس می کند و چه
عروس غمگین و ساکتی.

#پارات_۴۸۰

@Vip Roman

در یکی از کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر در خیاط‌خانه، کناری
ایستادم و به آیلا و سونا که سر در کاتالوگ فروبرده و آن
را ورق می‌زدند نگاه کردم.

شبه لباس‌های مجلسی- بودند، از هر رنگ و مدلی... از
هنرهای سنتی اطلاعاتی نداشتم اما طرح‌ها همه تم
مشابهی داشتند؛ ترکمنی، خاص.

ارث‌های فرهنگی‌شان را مدرن کرده و به روز آورده بودند.

یک خیاط زن، دورتر از ما با دقت سرش را روی چرخ پایین
آورده و مشغول به کار بود.

مهربان با دقت به پارچه‌های روی میز نگاه می‌کرد و به
سوزن‌دوزی روی یکی از لباس‌ها دست می‌کشید.

آیلار روی یک لباس قرمز مکث کرد. تصور دختر
آتشین طبعی مثل او با لباس قرمز... دامنش یک حاشیه
پهن داشت، پرچین و بلند...

از قرمز رد شد. یک لباس سفید با کمی حاشیه.
نمی توانستم از دیدنش در آن لباس صرف نظر کنم.

جلو رفتم و کنارش ایستادم، زن اکتای فوراً از روی صندلی
بلند شد و سمت مهربان رفت.

– چشمت رو گرفته بود.

فهمید از چه حرف می زنم. گلویش را صاف کرد، از چه؟
بغض؟ آخر چه مرگش شده بود؟

– می خوام سفید بپوشم.

– چرا؟

— شما سفید می پوشید.

— مهم تویی، برش دار.

مظلوم شده بود، ولی حرفی نزد.

— هر دو رو بردار.

— گرونن.

— بردار.

— آقای اياز ولخرج شده.

و بالاخره لبخند زد. پوست همیشه درخشانش، حالا زرد و غمگین بود، اما با این لبخند...

— دیگه پیش نمیاد. من که قرار نیست بازم زن بگیرم.

نفهم نمی فهمید همه چیز چقدر برای من جدی ست.
لبخندش را گم کرده بود، شادی داخل چشم هایش را هم.

چرا؟ طعنه کارگاه هم یادم نرفته بود.
کنارش نشستم. بازویش را گرفتم.

نگاه نگران سونا دنبالمان کرد و با دیدن اخم سر پایین
انداخت و خودش را سرگرم لباس های نیمه آماده و آماده
روی میز خیاطی نشان داد.

— دستم رو ول کن، ایازا!

#پارت_۴۸۱

محکم‌تر نگهش داشتم و با عصبانیت کنار گوشش گفتم:
 - این قیافه چیه به خودت گرفتی؟

- من خوبم که...

- بریم پیش بابات همه قول و قرارا رو به هم بزنم؟

وحشت‌زده چشم درشت کرد.
 - ایاز...

- ایاز و کوفت! مگه من قراره ببرم شکنجه‌ت کنم که
 لب و لوچه‌ت رو برام آویزون کردی؟

مدتی بود اخم و عتاب مرا نسبت به خودش ندیده بود،
 برای همین لب‌هایش باز مانده و با بهت تماشایم می‌کرد.

زیاده‌روی کرده بودم و حقش بود.
اما... لعنت به دلسوزی‌ای که برای لرزش لب‌هایش در من
جوشید.

کمی نرم‌تر بازویش را چرخاندم تا نگاهش را تمام و کمال
داشته باشم.

لب‌های رنگ‌شده بی‌رنگ‌وریش را به هم فشرده و به طرز
غریبی غمگین بود. زیر چشم‌هایش کمی تیره شده بود.
خوب نمی‌خوابید؟

دخترک احساساتی...

سعی کردم تا جای ممکن صدایم آرام باشد.

— می‌خوای چند سال دیگه که به امروز نگاه کردی چی
بینی؟

– منظورت چیه؟

– همینی که پرسیدم.

سعی کرد بازویش را از دستم بیرون بکشد.

– الان مغزم کار نمی‌کنه، ایاز! با من ساده حرف بزن.

دستم را برداشتم، اما از برابرش تکان نخوردم.

– آیلاری که عاشق خرید کردن بود کو؟

در آن گرمای هوا چنان خودش را در آغوش گرفت که انگار چلهٔ کوچک زمستان به تنش زده باشد.

صدایش زمزمه‌ای ضعیف بود.

— من این و نمی‌خوام.

— چی رو؟ از لباسا خوشت نیومده؟

— نه! نه! بین ایاز! تو با دختری که انتخابش کردی
اومدی خرید عروسی، ولی من... من دارم زوری عروس
می‌شم.

#پارت_۴۸۲

طوری گفت انتخابش کردی که انگار او را خریده‌ام.
بی‌معرفت نگفت این یک قول و قرار دونفره بوده بینمان.

— شاید یه روزی برسه که من از امروز پشیمون باشم و
تو آرزوت باشه برگردی به این لحظه.

نرم خندید.

– پسرۀ اعتماد به نفس!

– کی از فردا خبر داره؟

هیچ کس را زیر لب پچ زد.

خودش نمونه‌ی حی و حاضری برای بازی‌های سرنوشت بود.
نمی‌دانستم چطور می‌توانم آرامش کنم.

– فقط بهم اطمینان کنی کافیه، آیلار. من مواظبتم.

چشم‌هایش در صورتم چرخید. شاید این اولین بار بود با
دقت مرا حلاجی می‌کرد.

– من به پسر مهربان اطمینان دارم، وگرنه اینجا نبودم.

یعنی می‌رسید روزی که برایش ایاز باشم، نه پسر مهربان؟

برای پرت کردن حواسم دست در جیبم کردم و کیفم را بیرون آوردم.

– یه چیزی که حالت رو خوب کنه بگم؟
نگاه منتظرش یعنی بگو.

– هم قرمز رو بگیر هم سفید رو.
لب پایش را به دهان کشید. خبری از شادی و جیغ آیلار قدیمی نبود.

– ایاز ملک دست و دل‌باز شده.
– می‌دونی که همیشه پیش نمیداد خطر کنم و کارت دستت بدم.

خندید...

بالاخره خندید.

— می‌دونی، ایاز...؟

نگاهی به اطراف گرداند.

— انگار خرید هم مزه قدیم رو نمی‌ده. قدیما خرج پولی
که بابام برام می‌ریخت آی می‌چسبید، مزه محبتش رو
می‌داد که خیلی کم سهمم می‌شد. الان ولی...

مسیر نگاهش را پی‌گرفتم.
مهربان یک پارچه سبزی‌شمی را روی مچ گذاشته و
امتحانش می‌کرد.

— یکی رو ولی حسابی خوش‌خرج کردی.

مانند یک عاقله زن که سرد و گرم روزگار را چشیده باشد با
جدیت گفت:

– خرج کردن برای خانواده ست که روزیت رو زیاد
می کنه. از هر دست برای زن و بچه بدی خدا دو
برابرش رو بهت می ده.

– از خودت ساختی؟

– آق اویلی دروغ نمی گه.

#پارت_۴۸۳

خیاط که برای گرفتن اندازه ها آمد، باقی کارها را سپردم به
سونا و تأکید کردم که کم نگذارد.

تا کارشان تمام شود به وکیلیم زنگ زدم و آدرس دادم. باید می آمد، برای آنچه در سر داشتم به حضورش احتیاج بود. وقتی خانم ها آمدند، سونا آدرس مکان بعدی که باید می رفتیم را داد.

برایم مهم بود مراسمی که نوه مختارخان می گیرد، حتی در شهری که کسی از ما چیزی نمی دانست در خور و شأن و شایسته برگزار شود، ولی دلیل دیگرش دختری بود که سر به شیشه تکیه داده و صدایش در نمی آمد.

دختری که دیده بودم با چنگ و دندان از غرور و شرافتش دفاع کرده و عیار اصالتش را همیشه بالا نگه داشته.

نباید کم و کسری می داشت جشنی که به اسم او گرفته می شد. دهان هر که به تهمت برایش باز شده بود را می بستم.

یک عمر یاوه شنیده بودم؛ درباره خودم، درباره مادرم که بی گناه و پاک بود. آیلار از ما بود، مثل ما، همان داغ را بر پیشانی اش گذاشته بودند؛ هر کاری برای سربلندی اش می کردم.

پرسیدم:

– طلا چی سونا خانم؟ من می دونم که تو عروسی های سمت ما حتماً باید برای عروس طلا بخرن.

سونا آرام خندید.

– من همه ش یادم می ره فامیل دامادم.

آیلار نیم نگاهی سمتش روانه کرد و با لبخند کوچکی روی لب شوخی کرد.

– خوب شنگولیا، سونا!!!

سونا خودش را بین دو صندلی جلو کشید.

— ها... پس چی...؟ من اومدم خونه تون تو سنی نداشتی،
جلوی چشمم قد کشیدی. بعدشم آقا آياز که غریبه
نیست، از فکر اینکه خونه بیگمراذ چی سرت میاد
شب و روزم یکی شده بود.

آياز صدایم می کرد و من دختری را به یاد می آوردم که آياز را
برایم قندیل معنی کرده بود.

سونا با لبخندی روشن سمت من برگشت.
— آقا آياز... من یه طلا فروشی می شناسم... طلا داره،
طرحای خیلی قشنگ...

آیلار، غمگین ولی با لبخند سری برای سونا تکان تکان داد.

#پارت_۴۸۴

سونا که لایه خجالت اولیه اش آب شده بود، خیلی خودمانی و صمیمی برایم با هیجان توضیح داد:

– بین آقا داماد، دو قُز هم هست.

وقتی دید گوش می دهم و متوجه نمی شوم توضیح داد:

– شبیه بقچه ست، دوتا ست. باید توش پارچه شلوار و پیرهنی بذاریم، همه جفت، جفت.

انگشت هایش را از همان بین دو صندلی جلو آورده بود و دانه دانه می شمرد که ناگهان بلندتر گفت:

– آها یادم اومد... قاتلما، اِگِیگ، پتیر، بِشَمَه هم هست، اینا شیرینیه، شگون داره. یعنی خانواده داماد که من هم باشم، از هر کدومش حالا بنا به وسع و توان خودمون یک جفت، دو تا ظرف از هر کدوم باید

برای عروس ببریم. تزئین کادوها هم با خواهر
کوچیکه‌م.

از آینه به مهربان نگاه کردم. با لبخند به ذوق و شادی زن
جوان نگاه می‌کرد. نگاهش که با من تلاقی کرد سرش را
به‌نشان ناز دادن سونا تکان داد. قلبش مثل اسفنج مهربانی
را حس و جذب می‌کرد.

سونا هنوز می‌شمرد.

– شیرینی و شکلات و کله‌قند و طلا... نقره هم جدیداً
خیلی باب شده... فردا من و خواهرام میایم خونه
عرازی‌بی.

– دستتون درد نکنه.

این را من گفتم، ولی به گمانم نشنید چون ادامه داد:
– چشوی می‌خوایم...

آیلار توضیح داد:
- چادرشب رو می گه.

چادرشب را در بین زنان شهر خودم دیده بودم، پارچه‌ای چهارگوش با طرح‌های چهارخانه و معمولاً قرمز.

- برای کجاوه لازمه. کجاوه روز عروسی رو می گیم.
می دونستید دیگه؟ ها آقای داماد؟

در شهر خودم هیچ کدام از رسوم ازدواج که روح زنانه داشتند را بلد نبودم.

- راستی آیلارا! یادم نره مکه‌ای می‌خوایم برای داخل دقُز.

- عرازبی بی برام پارچه گذاشته.

#پارت_۴۸۵

وسط حرف خانم‌ها گفتم:
- چقدر ریزه‌کاری دارید.

سونا جدی شوخی جواب داد:
- چی فکر کردید؟ عروس ترکمن گرفتن مگه به همین
آسونیه؟ قدر عروس رو باید بدونن.

با دست روبه‌رو را نشان داد.
- طلافروشی یه میدون جلوتره.

به مقصد که رسیدیم پیاده نشدند.
مخاطبم سونا بود.

— پیاده نمی‌شید؟

— طلا رو داماد میاره، عروس انتخاب نمی‌کنه.

— یه رسم هم از ما باشه، عروسِ ما خرید خودش رو خودش انتخاب می‌کنه.

سونا فوراً غیرتی شد.

— خب اینا هدیه‌ست، چطور می‌تونه انتخابش کنه؟

نمی‌دانم چرا برایش با حوصله می‌گفتم:

— پس خودم انتخاب می‌کنم، شما تو ماشین بمونید.

خوبه را گفت و با خیال راحت تکیه داد.

خانه مان شلوغ بود.

نشسته بودم میان هیاهوی زنان و شادی و هلهله...

دامن قرمز را به رسم تازه عروسان پخش کرده بودند دور تا دورم...

سرم پایین.... نگاهم خیره به آنچه به من آویخته بودند...
آستق... گردنبند طلای سنگین... انگوهای پهن و براق...

و حلقه... حلقه ایاز در دست من... کی به دستم انداخت؟
دیروز... در محضر... فردای روز بنگاه... همینقدر
شاعرانه....

هنوز صدای ایاز در گوشم بود...
— باشگاه رو خریدم برای تو.

این را در بنگاه گفته بود... و سندی که به نامم شد...
نصف قیمت باشگاه به آق اویلی داده شد.

مهریه‌ام را هم در کیف مهریه به خانه پدرم آوردند...

حالم از تمام اسکناس‌های رنگی که سرنوشت‌م را رقم زدند
به هم می‌خورد.

وقتی ریش‌سفیدها کیف مهریه‌ام را آوردند، از حیاط
شنیدم که داخل کوچه پچ‌پچ می‌کردند، ولی به احترام آق
اویلی رودررو چیزی نگفتند...

و زن‌ها امروز به احترام اغول‌تاج لب‌خند می‌زدند...

#پارت_۴۸۶

سفرهای در اتاق پهن بود، پر از سینی‌های تزئین شده...
نان، برکت، ده سینی، پر از پیشکش‌های داماد به عروس...
عروسی که...

مهربان کنارم نشست... وقتی که دستم را محکم گرفت،
میان آن‌همه بی‌کسی دلم روشن شد.

لیلا صدایم زد تا نگاهش کنم. در چشم‌هایم به دنبال قلبم
می‌گشت، حالم را می‌خواست بداند.

پیشانی‌ام را بوسید، با تردید...
و به ناگاه تمام غصه‌های درون سینه‌ام بخور و ناپدید
شد... دستش را فشردم. لبخندش مانند خودش لبریز
مهربانی بود.

به چادرشب درون دستش دست کشید... روی
چهارخانه‌ها....

دیده بودم خودش هم دارد، حتی رنگ و طرح شبیه همین.

اشتراکی بود میان فرهنگ اقوامان... یعنی خیلی قدیم زن ترکمن عاشقی، بافته و به خانه شوهرش در دیار سبز مهربان هدیه برده بود یا برعکس؟ و یا شاید قدیم ترها دو قوم غریبه هم نبودیم.

سونا کنارش زانو زد و به مهربان گفت:
- چشورو بنداز رو سر عروس.

مهربان به دهانش نگاه کرد... سونا بازش کرد و نشانش داد.

بعد زیر گوشم پرسید:
- اسم کی رو نوشتی ته کفشت؟

چه کسی بخت رانده‌شده‌ای مثل من را می‌خواست؟

کفش قرمز گلدوزی‌شده مرا گرفت و با مازیکی که آورده بود اسم خواهرش را نوشت.

— تا یه ماه دیگه بختش وا می‌شه، همه می‌بینن.

تنها کسی که شادی واقعی را داشت او بود. تنها کسی که اعتراف می‌کرد زندگی در خانه بیگ‌مراد مرا تباه خواهد کرد.

به لطف ایاز از تکرار سرنوشت شومی که خواهرم را زجر داد رها شده بودم و قرار نبود وارث بخت سیاه او باشم.

ناگهان شور و سروصدای زن‌ها بالا گرفت. چشورا برداشتند و شادی‌کنان سراغ مراسم گلین آلمق رفتند.

چیزی شبیه رجزخوانی و گل گل برای گرفتن عروس توسط
خانواده داماد و ندادن عروس...

#پارت_۴۸۷

در برابر عروس یکی از زنان فامیل من باید می ایستاد، گِلجَه
من، و پشت سرم گِلجَه داماد...

به نیابت از مهربان، همسر- خواهرزاده عرازبی ایستاده
بود و از فامیل من زن آتجان، سمیه.

گلجَه داماد چشورا سمت گلجَه عروس پرت کرد و بلند
گفت:

– من آلام...

(می گیرم)

شادی و خنده همه را سر شوق آورده بود...

— من پرِ مِرم!
(من نمی دم.)

چادرشب سمت گلجۀ عروس پس پرت داده شد.

در همان لحظه سرم را بلند کردم و نیم نگاهی به مهربان
انداختم تا خیالم از او راحت شود، دیدم که می خندید.

چشم هایش ستاره افشان شده بود، مانند دختری که به
بازی راه داده شده... حالش اسم و قیمت نداشت.

تا بار سوم این دادن و پس گرفتن چشو تکرار شد...

گلجه عروس آخرش انگار خسته و کلافه شده باشد گفت:
— آی بولیادا. اورسخوت بریام.
(باشه. رخصت دادم.)

بالاخره چَشو تحویل مهربان داده شد تا با آن مراسم را تمام کند. خواست به رسم خودشان به کمرم ببندد که سونا دستش را گرفت.

چَشو را سه گوش کرد.

— روی سر... سر...

مهربان اشاره اش به سرم را دید و خندید و با دستانی که از خوشحالی می لرزید چَشو را روی سرم گذاشت.

لحظه ای نگاهش را به نگاهم گره زد. چَشو را کمی پایین تر آورد و موهایم را زیر آن پنهان کرد.

چشم های گرد و مهربانش می درخشید.

سونا زیر گوشم زمزمه کرد:

— با ناز بلند شو، نگن عروس هول بود.

جای شکوفه خالی که با غیظ بگوید نازکش داری، ناز
 بُکن، نداری؟ پات و دراز بُکن.
 نازکش داشتم که ناز کنم؟

مهربان که دست زیر بازویم انداخت...
 بی اراده از جا بلند شدم.



ببخشید بابت بی نظمی.
 یاد داستان «دو کاج» افتادم.
 «ریشه‌هایم ز خاک بیرون است
 چند روزی مرا تحمل کن.»
 خیلی عزیزید

#پارت_۴۸۸

رسم این بود که دختر را مادر بدرقه کند و به چشم جماعت زنان که منتظر بودند اغول تاج حق مادری به گردنم داشت.

به او نگاه کردم، در لباس پرزرق و برق نقره‌ای که به تن داشت... و سعی کردم برای آغوش خدا حافظی بی حرکت بمانم...

برای آخرین پرده این نمایش... تا تمام شود.

پیشانی‌ام را بوسید؛ نه! نبوسید، فقط یک حرکت دروغین نزدیک پیشانی...

جوابش لبخندی دروغ‌تر شد و هلهله زنان که نشان از هیچ نداشت.

صورت اغول تاج می درخشید؛ حالا خودش بود و شوهرش
و پسرانش... بدون نشانی از خیانت همسرش... بدون آینه
دقی به نام آیلا.

دست مهربان هنوز زیر بازویم بود... شاید اگر آن اتصال
به وجود آرامش را نداشتم اینهمه خونسرد نمی ماندم.

در او هم اثری از خجالت و جمع گریزی همیشگی نبود.
من یا او... ما به هم تکیه کرده بودیم.

پدرم... پدر نباید به بدرقه دختر می آمد و من با تمام
دلگیری، دلم خدا حافظی با او را می خواست...

عرازبی روی زمین نشسته و پاهایش را از درد و خستگی
دراز کرده بود. کنارش نیم خیز نشستم.

اشک در چشم های بی فروغش نبود، اما می گریست.

– کاش سولمازم می دیدت. ماه شدی آیلار.
– دایه...

– اودان قیزیم... عزیز دایه...

– بیا پیشم.

تعارفی بود که بار قبل نتوانستم بگویم و عجیب که این بار
به راحتی به زبانم چرخید.

– با سونا بیاید.

کسی – روی سرم را بوسید دامن آبی آسمانی می گفت
سوناست.

– من دیگه نمی تونم بیام، ولی شما بیاین.

– آیاز به حسن گفت بیان پیش من، خونه رو داریم درست می‌کنیم.

– زن حسن یا خودش اذیت کردن، بهم زنگ بزن، خودم رو می‌رسونم.

لب‌های پیرش خندید.

– هاقلی جا بول، قیزیم. گلین بولدونگ.
(عاقل شو دخترم. عروس شدی.)

عقل بود هرچه گفتم. جزای ناسپاسی، مهربانی نبود.

#پارت_۴۸۹

کمی آرام‌تر، مادرانه نصیحتم کرد:

– آیاز قاووی اوغلون. سیلا. گچی تانقرینگ در.
(ایاز پسر- خوبیه. احترامش رو حفظ کن. همسرت خدای
کوچک تو روی زمینه.)

خدای روی زمین؟ خدا فقط یکی بود، و ایاز خدای من
نبود.

– سنی قاووریا... سنی سیلیا... آسانقا پنا بردی، سن دا
اونقا پنا بول...
(دوستت داره. احترامت رو داره. به تو پناه داده، تو هم
پناهش باش.)

دستش را گرفتم و پشت دستش را بوسیدم.
– خونه مهربان همیشه برای مهمان جا داره، همه بیاین.

«باشه... باشه...» را گفت و سر تکان داد.

دختر امانت خانه پدر و مادر است، اما من هیچ عذاب وجدانی برای آن احساس رهایی موج ته فکرهایم نداشتم.

چشوروی سرم بود، ولی نه آنقدر پایین که اطرافم را نبینم.

با مهربان تا کوچه رفتیم. ایاز کنار اکتای ایستاده بود. قامت بلندش، با آن کت و شلوار مشکی و کراوات...

با ذوق کردن مهربان سرم سمتش گرداندم. آخ از برق شادی چشم‌هایی که با افتخار به پسرش خیره بود...

حتی زیر لب زمزمه‌های مهربان را می‌شنیدم، لابد با الفبای خودش قربان صدقه می‌رفت.

با دیدن ماشین ایاز که کجاوهٔ امروز بود و با آن پارچه‌های طرح‌دار ترکمنی قرمز به زیباترین طرح تزئین شده بود، بی‌اراده لبخند مهمان لب‌های من هم شد.

– مواظب خودت باش.

زنی این را گفت و مراد را آغوش گرفت. آغوش خواهرانه‌اش پر از دلداری بود، برای یک خداحافظی از خانهٔ پدری...

اکتای بازوی سونای گریان را کشید.

– بذار بره، سونا...

نگاهم به چشم‌های برادر بود.

– نگرانش نباش، سونا! جاش خوبه... مگه نه، آیلار؟

اکتای که این را گفت... محبت غیرمستقیمش دلگرم می‌کرد، حتی اگر می‌دانستم انتخاب اول و آخرش مادرش است.

#پارت_۴۹۰

سری به نشان موافقت تکان دادم و اجازه دادم سونا را
عقب ببرد.

میان دود اسفند و بدرقه مهمانان به راه افتادیم.
به شهر پشت شیشه خیره بودم و ذهنم تصویرها را بایگانی
می کرد.

— اون حلقه رو روی سرت نداشتن...

سرم، شوکه سمت او که با عینک دودی و اخمو به روبه رو
خیره بود چرخید... و بعد نتوانستم جلوی خنده ام را
بگیرم.

مردها هم به این ریزه کاری ها دقت می کردند؟

بریده بریده از خنده گفتم:

– آناق... اون مراسم مال خونه داماده...

صدایش مبهوت و شوکه بود.

– یعنی مراسمتون تموم نشد؟

– نه که نشد. جشن اصلی عصر- خونه داماده. اونجا عروس و داماد رو دست به دست می دن و آناق سر عروس می ذارن.

– یعنی الان زن و شوهر نشدیم؟

خنده پرید و اخم کردم.

– ما که جدی ازدواج نکردیم.

بدون برداشتن نگاه از جاده روبه رو قاطع جواب داد.

– عقد محضری بود، پس عقد کردیم.

کامل سمتش چرخیدم.

– من زنت نیستم.

– هستی!

– نیستم.

– هستی.

– نیستم.

او خونسرد و من در آستانه انفجار...

وقتی جواب نداد. جدی و محکم، طوری که این هوایی
شدن بی خود از سرش پرد گفتم:

– بین، ایاز ملک! داری دَبّه می کنی! سعی کن برگردی به روزی که بهم قول می دادی کاریم نداشته باشی، وگرنه هر کاری ازم برمیاد، هر کاری... می تونی به هر گزینه ای که به ذهنت می رسه فکر کنی... می دونی که عمل می کنم...

لب هایش از شدت حرص و فشار یک خط کمرنگ شده بود.

#پارت_۴۹۱

نقطه پایان بحث را محکم گذاشتم.
– دیگه حرفشم نزن!

فقط از خطوط درهم صورتش می شد فهمید مجبور شده سکوت کند وگرنه از نتیجه راضی نیست.

به تابلوی خوش آمدگویی به گمیش تپه می رسیدیم... داشت
دیر می شد.

مجبور بودم از او خواهش کنم. نرم ولی بدون التماس
گفتم:

– یه چیزی ازت می خوام...

– هرچی، ولی فقط برای امروز.

– مادر عروس رو بدرقه می کنه... آخرین خاطره‌م از این
شهر خونه مادرم باشه. بریم باشگاه...

– بلام.

گفت و به سرعت ماشین اضافه کرد.

هر دو متوجه آن کلمه خاص شده بودیم.

عروس...؟! شاید «عروس» واقعی نبود، ولی خدا حافظی از شهرم چرا؛ خودِ گزندگی و تلخی واقعیت را داشت.

وقتی وارد باشگاه شدیم هنوز تزئینات به ماشین متصل بود و مهربان روی صندلی عقب خواب.

پیاده شدیم... کسی - داخل محوطه نبود. دستم را روی بوق گذاشتم و چند بار ممتد و عصبانی صدایش را درآوردم.

عمران دوان دوان از دور می آمد.

دامن لباسم را بالا گرفتم. صندوق عقب را باز کردم.

چیزی برای پوشیدن روی لباس عروس پیدا نمی شد، هر چند باشگاه خالی بود از مردهای غریبه.

— باید یه سر برم خونه قدیمی...
از پشت عینک دودی احساسش را نمی‌خواندم.

قدم‌زنان به خانه‌ای که مادرم وقتی به زادگاهش می‌آمد در
آنجا زندگی می‌کرد رفتم.

با باز کردن در حیاط دو کفتر چاهی نشسته روی بند لباس
پرواز کردند.

خانه مرده بود؛ انگار در یک تابوت شیشه‌ای قرار گرفته
باشد، حتی نسیمی روی علف‌های بلند حیاط که با گرمای
تابستان زرد شده بودند نمی‌وزید.

آمده بودم برای خداحافظی با کودکی‌ام و قدم‌هایم یاری
نمی‌کردند.

— نرو بیرون، آیم. زیر سم اسبا می‌ری، بچه!

#پارت_۴۹۲

دختر بچه از لای در سوارکارها را نگاه می‌کرد. تا پدر بزرگ
زنده بود اینجا شلوغ و سرزنده بود، ولی با رفتن او سال به
سال از رونق افتاد.

پدر بزرگ بعد از مادرم خیلی زود از دنیا رفت.

رفتن سولمازش انگار دلیل زندگی را از تن پیرمرد برد، حتی
دیگر اسب‌ها خوشحالش نمی‌کردند.

بخت مادر، ارث دختر... و عجب ارثیه‌ای برایم گذاشته
بود مادر.

خودش را فدای حفظ جایی کرد که حالا در آستانه متروکه شدن بود.

عصبانی بودم؟ درون سینه‌ام خشم به قرمزی رنگ پیراهنم می‌سوخت.

در خانه را که باز کردم همه چیز مثل قدیم بود، فقط کهنه و خاک گرفته...

فرش لاک‌رنگ ترک‌منی... متکای هم‌رنگ... هال کوچک... یک بوفه قدیمی با چوب سفید... قاشق‌های رنگی داخل بوفه، یادگار مادر بزرگ که از او هیچ به‌خاطر نداشتم.

در شیشه‌ای آن را باز کردم... قاووز مادرم...

هر وقت که بی‌حوصله نبود برایم آهنگ می‌زد تا دختر بچه‌ای را که تنها مونس و همدش بود سرگرم کند.

بی اختیار حنجرهٔ روحی شدم که در خانه می چرخید...
صدای قاووز در خانه پیچید...

هیچ وقت معمولی و تکراری نمی شد... نوایی که هزار
خاطره را زنده نگه می داشت و هزار خاطره را می ساخت...

نسیمی خنک دورم چرخید... عشقِ مادر، مرگ را
نمی شناخت.

زیر گوشم زمزمه ای سبک پیچید:
- خوشبخت شو، آیم...

قاووز از دستم رها شد. سکوت و سکون همه جا را زیر بال
و پرش ساکت کرد.

من از این خانه فقط یک یادگار از مادرم می خواستم.

خم شدم و قاووز را برداشتم. وقتی در را پشت سرم چفت
می کردم، ضعف و گریه را همانجا جا گذاشتم.

عمران کنار ایاز ایستاده بود، اما ساکت و با شانه‌هایی
جمع شده.

قدش متوسط بود و مناسب برای چابک سوار بودن، اما
همیشه عادت به دنباله روی و اطاعت داشت.

#پارت_۴۹۳

با دیدن عمران حق به جانب پرسیدم:

– کجایی پس؟

همبازی کودکی مات لحن تندی که شنیده بود شد.

– داشتم علوفه می دادم.

– می تونی اینجا رو اداره کنی؟

– چی گفتی؟!

– اینجا رو بسپریم دست تو.

رنگ سبزه اش پرید.

– من نمی تونم...

– مگه تو یه گوکلان نیستی؟ پس پدربزرگ چی یادت داده؟

– یعنی هرچی بشه پای منه؟

پسرک ترسو.

– اینجا مهریه عمه و دختر عمه ته. می تونی اینجا رو از نو آباد کنی؟

– من، تنها؟

رو برگرداندم سمت ایاز.

– خب پس به وکیلِت بگو اینجا رو برام بفروشه.
دست و پایش را گم کرد و وسط بحثمان دوید.

– نه! حیفه... من و توسن امسالم اول می شیم...
– پس بهت کرایه اش می دم.

– از کجا بیارم؟

– دو ماه اول پول نمی گیرم... اسبابا رو برگردون. به صاحباشون زنگ بزن...

زبان‌ش بند آمده بود. پرسیدم:
 - چند تا اسب اینجا مونده؟

- سه چهار تا.

- نذار اونا رو بفروشن.

- خودت با آق اوپلی حرف بزن.
 - اون می‌خواد در اینجا تخته شه.

- اکتای بیشتر سر می‌زد.

- بهش بگو، کمکت کرد که کرد نکرد هیچ. یه فکری به
 حال اینجا می‌کنم.

قبل از اینکه از ترس پس بیفتد و منصرف شود به ایاز
گفتم:

— بریم.

ایاز سوار شد و عمران کنارم شروع به تندتند حرف زدن
کرد.

— علوفه دارم... شماره مشتریا رو هم... پدربزرگ جون
کند برای اینجا... منم زحمت کشیدم.

تازه داشت می فهمید باید چه کند.

— دو ماه وقت داری خودت رو نشون بدی.

#پارت_۴۹۴

ایاز

شبیه هیچ دختری نبود؛ امروز عروس ترکمن بود، دیروز دختر شر و شیطان مهمان خانه مادرم و فردا...

باز هم از این زنان وجود داشتند؟ از آنها که هر روز یک غافلگیری جدید با خود داشته باشند؟

لباس بلند و پوشیده‌اش.... بلوز و دامن بلند... با یک حاشیه پهن بر لبه آن...

حالا که کنارم نشسته بود، می‌توانستم حاشیه سنتی روی پاچه شلوارش را هم ببینم، با آن کفش‌های گلدوزی شده...

چشم‌هایش بسته بود و در آرامش به خواب رفته... مانند مادرم...

چقدر استرس و خستگی در تنشان لانه کرده بود که حالا در خوابی به این عمیقی فرو رفته بودند.

ساعت پنج ناهارمان را خوردیم... حاضر نشد به خاطر لباسش پیاده شود.

باقی لباس‌ها و احتمالاً مانتویش داخل چمدان پشت ماشین بود.

نیامدنش برای لباس نبود و سکوتش بغض‌دارتر از این بود که برای خوردن ساندویچ در ماشین باشد.

شب، ساعت ده به لاهیجان رسیده بودیم، به خانه من. چمدان‌ها کنار در انبارشده و مهمان‌هایم...

مهربان ساک خودش را باز کرده بود و انگار دنبال لباس راحتی یا احتمالاً مسواکش می‌گشت.

بالاخره لباس بیرون آورد و سمت اتاقش رفت.
اما آیلار...

چند قدمی پس و پیش رفت و دور خودش چرخید. دستش را پشت گردنش گذاشت و فوراً دستش را از گردنش برداشت. انگار حشره‌ای نیشش زده باشد.

انگشت روی مچ دستش کشید و بعد...
شروع کرد به کندن دستبند و انگشترهایش...
انگار آزارش بدهند...

سرش پایین بود، اما حس کردن خشمش نیازی به دیدن صورتش نداشت.

رفت سراغ گردنبند ترکمنی‌اش که اسمش را یاد نگرفته بودم و طلاهایی که برایش خریدم... همه را با حرص می‌کند.

با تعجب پرسیدم:
– چیکار می کنی؟

صدایش از خشم و بغض می لرزید.
– اینا مال توئه! پولش رو دادی.

برای آرام کردنش چه می گفتم وقتی دلیلی برای کارش
نمی دیدم؟

#پارت_۴۹۵

اما انگار دلش پر بود، حرص زده گفت:
– تو که خوش است اومده بود از این زلمزیمبوها، بذارشون
تو کلکسیونت.

کتم را روی مبل پرت کردم و دست‌هایم را به کمر زدم.
- دلیل عصبانیت رو نمی‌فهمم، آیلا را!

سرش را تند بالا آورد. اشک‌هایش... و بالاخره دیدم از
خودش ضعف نشان می‌داد...

با خشم خروشید و تمام تصورم دربارهٔ ضعف برباد رفت.
- چرا اومدیم اینجا؟

- یعنی چی؟

دستش را به اطرف نشانه رفت.

- برای چی ما رو آوردی خونهٔ خودت؟! برای چی ما رو
نبردی خونهٔ مهربان؟

- چه فرقی دارن؟

– اینجا خونه توه، منم تو راه گفتم زنتم.

تازه می فهمیدم در آن کله کوچک چه فکرها و ترس هایی ریشه زده.

این دیگر توهین به من بود. برای اینکه گردنش را بگیرم و از خانه...

آیلار یک کلاس کنترل خشم بود. عصبانیت را نمی شد از بین برد، اما بدون اینکه از دست هایم استفاده کنم با خشمی که کنترلش سخت تر از همیشه بود پرسیدم:

– واقعاً فکر کردی الان چیکارت می کنم، ها؟ چیکارت می کنم؟ یعنی اینقدر من و تو ذهنت بدبخت و ذلیل تصور کردی؟

— ناسلامتی پولم رو دادی.

مهریه همسرم را داده بودم.

ساعتم را باز و روی میز گذاشتم. چشم‌هایم انگار پر از شن
باشد می‌سوخت.

— دست از چرت گفتن بردار! تو تو ماشین خوابیدی،
من یه سره رانندگی کردم.

می‌توانستم حرف‌های تندتری بزنم، می‌توانستم به او بگویم
که آنقدر ذلیل و بنده شهوت نیستم که بخواهم به زور به
او نزدیک شوم...

نگاهش به ساعت روی میز بود. صدایش می‌لرزید.

– اولش فقط یه قرار بود، ولی تو اون عروسی رو باورش کردی.

– امشب تو به من شک کردی. این توهینه.

#پارت_۴۹۶

دستش را روی دسته مبل پشت سرش گذاشت، انگار جایی را نبیند و بعد نشست.

نیشخند زد.

– گیرم باور کرده باشم. خودت گفتی کامل نبود. اون حلقه روی سرت نیست.

صدایش از بغض خش دار شد.

– ببخشید... حالم... حالم خوب نیست...

— پس باورت شد...—

به غرور و شخصیتم توهین کرده بود، اما نتوانستم جوابش را درخور تهمت‌ش بدم.

— برو بخواب بذار امشب بگذره.
پشت کردم و به اتاقم رفتم.

قید دوش گرفتن را زدم و دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد.

یک ساعتی فقط با چشم‌هایی باز به سقف خیره بودم و به تصمیمات عجولانه زنجیره‌ای این چند روزم فکر کردم.

خیال می‌کردم حالا که همسر شرعی و قانونی‌ام است دستم برای نزدیک شدن به او بازتر باشد، اما... برعکس شده بود.

هشت صبح، ساعت درونی ام بیدارم کرد، اما خانه خالی بود.

اول به اتاق او رفتم... لباس... لباسش روی تخت بود... و کفش‌ها، پرت شده کنار آن.

کفش‌های سبیل‌سی و هشت، قرمز و گلدوزی شده... نرم و ظریف... exchange group

تمام اتاق پر از بوی ادکلن شده بود... شائل مناسب برای کادو... چندباری خریده بودمش.

خم شدم و کفش را از کنار تخت برداشتم. با یک لنگه کفش از پاپوش‌های جامانده روی تختش نشستم.

عروس شده بود؛ عروس سرکش و تلخ زبان و غمگین...
عروس من... تمام سینه‌ام پر از حس مالکیت بود، تمام
ذهنم، تمام وجودم...

قول داده بودم... قول داده بودم که تصاحبش نکنم، اما
تنش را، دربارهٔ قلبش قولی ندادم.

#پارت_۴۹۷

به خدمتکار خانه پیام فرستادم: «لباس روی تخت باید
بره اتوشویی.»

از جایم بلند شدم.

وقتی سرکار می‌رفتم انگار چیزی در زندگی‌ام تغییر کرده بود،
نگاهم به مسیر بود، ذهنم منسجم، عزمم راسخ، من به
دستش می‌آوردم هم قلبش و هم تمام وجودش را.

برای حدود دو هفته غیبت آنقدر کار انبارشده داشتم که تا پنجشنبه و رفتن به کرف کوه وقت خاراندن سرم را هم پیدا نکنم. پنجشنبه ولی به خانه مادرم رفتم.

کنجکاو بودم تا بدانم چه می کند همسر ارباب؛ ارباب زن...

حتماً از اجرای دستوره‌های شکوفه راحت شده بود.

کلید انداختم و وارد شدم. با دیدنش... جاروی شمشاد دسته بلند به دست حیاط کناره خانه را تمیز می کرد...

سرش را با صدای در بلند کرده و دوباره به کارش مشغول بود. اصلاً نفهمیدم کی خودم را به او رساندم.

— مگه اینجا کارگر نداره؟! پس شکوفه چیکاره ست.

با صورت گل انداخته از گرما و کار خندید.

به جارو تکیه زد.

– سلام آقای ایاز!

– می گم تو این گرما داری چیکار می کنی؟ شکوفه کدوم قبرستونیه؟

– انتقام جواب ندادنم به تلفن هاش رو می گیره.

– زیر درختا رو داده جارو کنی؟ کی باغ رو جارو می کنه؟

– بازم بود.

اطراف حیاط را نگاه کردم. تا پشت خانه حتی یک برگ روی زمین به آن بزرگی نبود.

دوباره راحت و درخشان خندید.

– تمام سرامیکای حیاط رو دیروز با برس شستم.

عرق روی پیشانی‌اش غیرت را درون رگ‌هایم به جوش آورد.

– پدرِ پدرسوخته زنی که رو درمیارم.

خواستم سمت خانه بروم که بازویم را گرفت و کشید.

– تو رو خدا...!

– باید پرتش کنم بیرون.

#پارت_۴۹۸

حالا فهمیده بود که شوخی ندارم، التماس می‌کرد.

– نگران بود... جوابش رو نمی‌دادم.

مچ باریک دستش را محکم فشار دادم.

– ازت بیگاری کشیده. زنیکه پول مفت می‌گیره اونوقت حمالیش مال توئه.

اخم‌هایش درهم رفت.

– مؤدب باش!

– هستم. این مؤدب منه. پرتش می‌کنم بیرون.

– جان مادرت...

انگشتانم سست شد. مهربان قسم اول و آخر من بود. صورتم را نزدیک بردم. خشمم با نفس در صورتش پخش شد.

– بهش بگو خانوم این خونه شدی.

اخم کرد.

– اولاً که نشدم...

شانه بالا انداخت.

– بعدشم چی بهش بگم؟ بفهمه دیگه باهام راحت نیست.

برای اولین بار بود دست‌هایش را می‌دیدم... آنقدر حرف زده بود که متوجه نشوم آستین حلقه‌ای به تن دارد.

پوستش صاف و بدون لک، خوشرنگ و روشن بود.

صدای داد شکوفه آمد، انگار در جنگل گیر کرده.

– آیلاری... هوووی... بیا برات چای آوردم. مهربان
برنج کشتا درست کرده.

آیلار جارو با یک حرکت روی کپه برگ پرت کرد.
– بیا بریم بخوریم. خوشمزه ست. من دوست دارم.

– برای تو پخته.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و شوخ جواب داد:

– حسودی نکن آقای ایاز! یه هفته خونه عرازی بی برای
تو آشپزی کرد.

لباسش را از روی شاخه برداشت و روی سارافون پوشید،
کت مانند بود، گوشه های بلندش را زیر سینه گره زد.

با دست‌هایی که تاب می‌داد سمت خانه رفت و من ناچار
پشت سرش.

شکوفه با دیدنم از روی تخت داخل حیاط بلند شد.

روسی را از دور سرش باز کرد و برای پوشاندن گردش
دور آن چرخاند.

#پارت_۴۹۹

— سلام ارباب... بفرمایید... بفرمایید. کی تشریف‌فرما
شدید من ندیدم.

نگاهش سمت آیلار چرخید.
— آیلار! برو چایی برای ارباب بریز... نه، کتری و قوری
رو بیار.

دخترکش یک تکه از کیک را به دندان کشیده و با چشم‌هایی ریزشده، دقیق تماشا می‌کرد.

مادرش بعد از رفتن آیلا آرام زمزمه کرد:

— دست شما درد نکنه، آقا... خدایی ثواب کردی. فکر نمی‌کردم واس گریه‌های من دلتون براش بسوزه و برید بیاریدش.

روی تخت کنار حیاط نشستم.

— شکوفه؟!

— جان بخواین...

— دیگه نبینم کارات رو بندازی سرش.

— سرکی؟ آیلا؟

تابی به گردنش داد.

– کار رو برای من می کنه، یاد رو برای خودش می گیره...
دو فردای دیگه خانه شوهر...

شوهر؟ چه غلطها!

– اون کارگر این خونه نیست، تویی که برای کار توی
اینجا اندازه یه کارمند حقوق می گیری.

سرخ گونه هایش محو شد.

– چشم ارباب.

– حواسم بهت هست. نازکتر از برگ گل بهش نمی گی...

– چ...چ...شم ارباب...

با آمدن مهربان و بعد آیلار بحث جمع شد.

یک مهمانی چای ساکت...

باید کاری می کردم. همه چیز مثل قبل از رفتنمان بود و شاید بدتر!

از خانه بیرون زدم و شمارهٔ آرزو را گرفتم. یک راه بود برای تنها گیر آوردن آیلار...

آرزو که جواب داد صدایش با پارازیت می آمد.

— آرزو! یه تور بذار برای کوه؛ یا شاهنشین یا قلعه رودخان، ولی یه شب اونجا بمونیم.

— باید اینستام بذارم تا اکیپ کامل شه...

— بهم خبر بده.

– تو چند نفری؟ تو لیست بنویسم.
– دو نفر.

خیلی عزیزید، خیلی رفیق 

#پارت_۵۰۰

آیلار

با رفتن ایاز چشمم به سر پایین و اخم‌های درهم شکوفه افتاد.

معمولاً وقتی ایاز می‌آمد، شکوفه پرحرفی می‌کرد، اما امروز تا ایاز چایش را بخورد و برود همه ساکت بودیم و شکوفه به طرز عجیبی صدایش درنیامد.

– چیزی شده شکوفه؟

— نه!

— پس من برم بقیه برگا رو جارو کنم، غروب با محمد
آتش بزنیم.
— لازم نکرده!
— فقط یه ذره مونده.

خواستم بلند شوم که بازویم را کشید و محکم روی تخت
ولو شدم.

چشم‌هایش عقاب‌وار به صورتم زوم شد.
— تو چه چیا بیایی با ارباب داری؟

ای خدا... فهمیده بود. می‌دانستم او را نمی‌شود سر دواند.
با این حال از لحنش خنده‌ام گرفته بود.

— چیا بیا دیگه چیه؟

مهربان در قوری را برداشت و رفت تا آن را گوشهٔ باغ
جاروشده خالی کند.

شکوفه مگس کش را با تهدید سمت صورتش گرفت.
— به خدا آیلاری! پرپر می کنم. دهنش رو باز کن ببینم.

دهانم را سمتش باز کردم.
— بیا! آ...

با مگس کش محکم به پایش کوبید. مهربان تند سمت ما
آمد و سر شکوفه داد زد:
— نه! لیلا...

ولی شکوفه ول نکن تر از این حرفا بود.
— یه چیز این وسط شده من خبر ندارم...

— هیچی... چی می خواد ب...

صورتش از انکارم قرمز شد.

— چرا باید ارباب یهو بیاد بگه به این کار نگو؟ مگر اینکه
تو یه...

وقتی دید صاف نگاهش می کنم و حرف نمی زنم رویش را از
من برگرداند.
— الان از مهربان می پرسم.

دستش را به سمت مهربان تاب داد.
— آی مهربان!! چی شد؟ اونجا... شهر... ارباب، اياز...
این...

«این» من بودم ها...

مهربان سؤالِ سخت را فهمید و با بیچارگی نگاهم کرد.
نمی دانست چه کند.

فقط برای نجاتش از بلا تکلیفی، بدون مکث گفتم:
— ما عقد کردیم...

#پارت_۵۰۱

جمله تکان دهنده بود.
شکوفه مرد... نفس نکشید، تکان نخورد. هیچ حرکتی
نداشت...

به مهربان زل زده بود که جمله را شنید... کم کم سرش
چرخید سمت من....

مانند دری که لولایش زنگ زده و سفت شده باشد... ولی
در همان حال چشم‌هایش شروع کردند به وق زدن... یا
خدا...

– اینجوری چشات رو ترسناک نکن، شکوفه! عقد که
گناه نیست.

خواست نیشگون بگیرد. انگشتانش حالت گرفت، اما
شوکه‌تر از این حرف‌ها بود.

– یعنی تو... الان... زن اربابی؟
– نه!

مهربان، سردرگم بین بحث ما پرسید:

– چی... چی...؟

برگشتم. انگشت حلقه را نشانش دادم... که خالی بود.

مهربان برای دفاع از من شانه شکوفه را به عقب پرت کرد.

— برا... برا... لیلا... بِز... شگشی...
(بِز: زد فگشی: کشید)

— فکشی؟ فراریش داد ایاز؟
مهربان ذوق زده از فهماندن منظورش انگشت حلقه را نشان داد.

— آاوسی...
— عروسی...؟! آره!!!

— برا... برا... بز!

شکوف برای اطمینان سمت من برگشت.

— برای اینکه زن اون دامادتون نشی زن ارباب شدی؟

خوشحال از نجات پیدا کردن از طوفان خشمش تند
گفتم:

— مجبور شدم... قول داد طلاقم بده.

ضربه بعدی مگس کش کاری بود... محکم پشت دستم.
— خاکا تی سر... طلاق بگیری دیگه خر مطلب هم تو رو
نمی گیره.

خودم را روی زمین عقب کشیدم.
— خیلی توهین می کنی، شکوف!

عصبانی تر از قبل بود.

— هر خراب شده ای بری همینه. مردارِ شناختی هنو.
فکر کردی مسخره بازیه؟ امروز عقد فردا طلاق؟

اصلاً طلاق می‌ده؟ همینجوری رقم به رقم دختر
بیلاواری تو خونه‌ش میاد و می‌ره... تو هم که شکل و
قیافه داری، تِر کار نداره؟

حرف‌هایش تمام نشده استکان‌ها را جمع کردم و سینی را
برداشتم تا به بهانه شستنش بالا بروم.
سینی را از دستم قاپید.

برای تبرئه کارم، محکم گفتم:
- پسر مهربانه...

پوزخند زد و عاقل‌اندرسفیه نگاهم کرد.
- پسر مهربانه، دختر مهربان که نیست.

رفت و مرا به امتداد ترسی که هفته پیش در خانه ایاز
دچارش شده بودم کشاند...

#پارت_۵۰۲

صبح فردای جمعه، شنبه گرمی بود، اما گرما نبود که غافلگیرمان کرد...

مردی برای دیدنمان آمد و امانتی ایاز را به ما رساند؛ یک تیا دو معمولی سیاه، کارکرده ولی تمیز...

تیا دو؟ دست دوم؟ واقعاً؟ شاید ترسیده بود به در و دیوار بکوبم، ولی خب همین هم برای ما رخس حساب می شد و صاحب شدنش باعث ذوق زدگی.

آنقدر که به محض توضیح دادن به مهربان که من و او صاحب آن چهارچرخه کارراه انداز هستیم و می توانیم هر وقت دلمان خواست به شهر برویم از خوشحالی مرا محکم در آغوش گرفت و بساط سپند سوزاندن و خنثی کردن چشم زخم های احتمالی را به راه انداخت...

مرحله بعد جشن برای ماشین، یک گمچ * ناهار سفارشی بود که سهم خود ایازجانش بود.

برای رساندن هدیه تشکر مهربان به لاهیجان رفتیم.

به نورچشمی بدعق مهربان زنگ زدم، گفت به مغازه اش برویم، اما خودش آنجا نبود.

داخل حیاط خلوت پشت مغازه منتظرش شدیم... مهربان به گل ها آب می داد.

در گمچ را برداشتم... روغن سیاه روی خورشت... عطر و بوی اشتهای آور سبزی های محلی...

به بادمجان شناور روی قرمه سبزی، تازه انگشت زده بودم که...

— لایلا! عیب!

صدای تشر مهربان در را از دستم به پایین پرت کرد.

با چشم‌هایی که سعی می‌کردم مظلوم باشد نگاهش کردم.
بی‌رحم! قابلمه را چرخاند و از دست‌ترسم دور کرد.
پسردوست بدجنس!

— باز که کارت بانکیت خالیه.

خودش نیامده غرغرش داخل شده بود.

برگشتم... جین و بلوز مردانه یقه‌دار نوک‌مدادی... کلاه
آفتابی را از سرش برداشت و موهایش را با دست مرتب
کرد.

مهربان سلام را زمزمه کرد.

ایاز لبخند زد و دستی برای مادرش تکان داد.

روی صندلی‌های داخل حیاط خلوت کوچک نشستم.

با بهیاد آوردن دلیل خرج شدن ته‌ماندهٔ کارت، شالم را با حرص مرتب کردم.

– مهربان خانمت تنور خریدن.

– تنور که داشت.

.....؟

* گمچ: قابلمهٔ گلی.

#پارت_۵۰۳

– یه بزرگترش رو دید و خرید. قبلی کیک رو از کنار می‌سوزوند.

اخم‌ها قیافه‌اش را جدی می‌کرد.

— پس تعمیرکار برای چیه؟ می‌دادم تعمیر.

پشت چشم نازک کردم.

— به مهربان بگو! قلدری جفتون چرا واسه منه؟

نگاهش به مهربان که علف هرز کنارهٔ گلدان را می‌کند افتاد...

نه! خبری از سرزنش نشد، درعوض در قابلمه را باز کرد.

مهربان انگار بو کشیده باشد ایاز سراغ پیشکشی- او رفته، سمت ما برگشت و با چشمانی مشتاق حرکت دست گل‌پسرش را دنبال کرد.

نتوانستم چغلی نکنم.

— ناهار این قُرمه سبزی محلیه رو درست کرده بود، همه رو برای تو کنار گذاشت، از خورشت چهار قاشق به من رسید، بادمجون سرخ کرده توش هم فقط یه دونه.

به غرغره‌های من لبخند زد که فقط باعث شد عصبانی‌تر شوم.

— دلت خنک می‌شه مامان خانمت هوای تو رو بیشتر داره؟

در را گذاشت و جوابم را نداد. نگاهش به صورتم گنگ و منتظر بود وقتی پرسید:

— میونه‌ت با کوه رفتن چطوره؟

جوابش حقیقتی ساده بود.

— من که از بس تو کوه‌های روستاتون چرخیدم، شدم تارزان. دیگه می‌خوایم با مهربان شهرها رو بگردیم.

به صندلی تکیه داد.

– پس با خودمون نمی برمت.

نمی بُرد؟ کجا؟ گردش؟ من ماندم و یک دنیا سؤال و پشیمانی.

مردک زرنگ را ببین ها...

سمتش روی میز خم شدم.

– من و می بری!

برق ته چشم های روشنش را می خواندم. آیلارا آزاری داشت حسابی به تنش می چسبید و خونسردی اش فقط ظاهری بود.

– خودت گفתי کوه نمی ری.

کف دستم را روی میز گذاشتم و خودم را جلوتر کشیدم، فقط گمچ بین ما فاصله می انداخت.

– کوه تا کوه، اندازهٔ یه کوه فرقه. کجا می‌خوای بری؟

– با اکیپ آرزو می‌ریم شاه‌نشین. تو که نمی‌یای.

کنجکاو دیوانه‌کننده شده بود.

– شاه‌نشین کجاست؟

#پارت_۵۰۴

– دیلمان.

– دیلمان کجاست؟

– ییلاقات گیلان. شب هم چادر می‌زنیم.

لعنتی! لعنتی! شب، کوه، چادر، آتش، سیب‌زمینی
ذغالی...

غرور داشتن، آنهم برای از دست دادن چنین گردش واقعی
بی معنی بود. نرم و با خواهش زمزمه کردم:
- ایاز جونم...

از جا بلند شد.
- نون بخرم با خورشت مهربان بخوریم؟ من بادمجون
نمی خورم.

از جا پریدم و خودم را به او رساندم.
- منم بیر...

لب هایش وقتی لبخند را نمی توانست مخفی کند و کش
می آمد...

گوشی اش را داخل جیب شلوارش گذاشت.
- برم بگم نون داغ بخن برامون.

خودم را سد راهش کردم. شوخی نداشتم. باید مرا با
خودش می برد.

– منم باهات میام. همین الان زنگ می زنی و به آرزو
می گی، وگرنه...

خواست رد شود.

– فکرام رو کنم بهت خبر می دم.

دستم را روی سینه اش گذاشتم.
باید به خاطر گزگز عجیبی که از لمسش در دستم پیچید
خودم را عقب می کشیدم، اما گردش دسته جمعی مهمتر
بود.

– بذار پیام... تو رو خدا... قول می دم صدام درنیاد.

سکوتش یعنی قانع نشده.

سرم را کمی بالا کشیدم شاید با دیدن چشم‌هایم که حالا
حتماً براق و پرخواهش بودند کوتاه بیاید و راضی شود.
— ایاااز...

تکان نمی‌خورد... مردکِ بی‌قلب...

ردی از یک ادکلن که رایحهٔ کاج می‌داد... سکویا... از تنش
به مشامم می‌نشست. در هوای شرجی گیلان و آن گرمای
پررطوبت، تنش بوی خوبی می‌داد...

بازویم را محکم‌تر از چیزی که باید، گرفت و مرا به کناری
راند.

— باشه.

همین یک کلمه را گفت و رفت.

#پارت_۵۰۵

آنقدر نان داغ آوردنشان برای عصرانه طول کشید که
برای ایاز مهمان آمد؛ یک خانم و آقا که مشخص بود
مشتری اند.

من و مهربان به ناچار خدا حافظی کردیم. هرچقدر ما دماغ
شدیم قیافه ایاز چیزی نشان نمی داد.

بیرون از فروشگاه چشمم به منظره ای خورد که قبل از
آمدن متوجهش نشده بودم.

– آهای سلام...

آمنه از جا بلند شد، خودش بود دختر عموی شکوفه و
محمد.

کتاب در دستش، نشسته بود کنار بساط وسیله هایی که با
دستان هنرمندش می ساخت.

– اینجا چیکار می کنی؟

لبخند روی صورت سبزه اش درخشید. با دست وسیله ها را نشان داد.

– سلام. معلوم نیست؟ می فروشمشون.

– اینجا؟

– آقای ملک اجازه دادن جلوی مغازه شون بساط کنم. به کارگراشم سپرده مواظبم باشن.

چنان با قدردانی گفت که انگار چه کار شاقی کرده.

– کاری نکرده، زمین خداست.

– نه! نگو...! بابام نمی ذاره هر جایی بساط کنم. از بس که گفتم ارباب سپرده مواظبم باشن، راضی شد.

این حس ستایشِ ایاز که در خیلی از مردم می‌دیدم را درک نمی‌کردم. کتاب را از آغوشش بیرون کشیدم.

– چی می‌خونی؟

– درس.

کتاب را در دستم چرخاندم و ورق زدم... دلم برای دانشگاهی که بی‌دلیل از دست داده بودم تنگ شد.

با ذوق گفت:

– می‌خوام بخونم وکیل شم.

از حسرت آه کشیدم.

– منم حسابداری دوست داشتم. بابام گفته بود فقط معلمی رو اجازه می‌ده. با اینکه رشته‌م ریاضی بود برای

کنکور تغییر رشته دادم و تربیت معلم قبول شدم، ولی
از سروکله زدن با بچه‌ها خوشم نمیاد.

– منم باید لاهیجان قبول شم، هرچی شد مجبورم برم.
بابام اجازه نمی‌ده جای دورتر برم.

انتخاب‌هایمان طرح اجبار داشت.

#پارت_۵۰۶

مهربان در حال انتخاب کردن از بین وسیله‌ها بود. کارت
اعتباری را از داخل کیف پولم درآوردم و سمتش گرفتم.

بلند صدایش زدم:

– مهربان! مهربان!

دست تکان دادم شاید متوجهم شود. سرش را سمت
برگرداند. کارت را تکان دادم.

— خالی خالی...

سری تکان داد تا توضیح دهم. کف هر دو دستم را
به علامت تکاندن به هم کوبیدم.

— تموم شده... پول نداریم. تموم...

تمام صورتش آویزان شد و ناامید پرسید:

— آ... هیشی؟

— هیچی هیچی... آس و پاسیم...

— پیشش...

پوفِ مدلیِ مهربان بود. انگار گربه را پشت کند.

خندیدم.

– مگر اینکه مسافرکشی کنیم.

آمنه به حرفم خندید و مرا متوجه خودش کرد. اولین مشتری روبه‌رویمان بود.

– آمنه، داره شب می‌شه‌ها...

– دیگه باید جمع کنم برم.

– راننده‌ها چقدر کرایه تا خونه ازت می‌گیرن؟ به ما نصفش رو بده.

تازه منظورم را گرفت. خندید... یک خنده بلند و متعجب...

وسيله‌ها را سه نفره جمع کردیم.

وقتی رساندیمش پاداش الهی کار خیرمان نازل شد؛ یک
اس پرنقطه واریزی از خسیس خان... و پیام بعد...
«وسیله کوهنوردی بخر.»

مهربان را بی نصیب نگذاشتم. از آمنه خرید کردن را دوست
داشت. چند آویز حصیری خرید که پدر آمنه می بافتشان.
برای داخل آویز هم چند وسیله سفالی...

گرفتن کرایه منتفی شد.

#ایاز

یک روز پر از اس‌های برداشت پروپیمان آیلار را تحمل
کردم فقط برای رسیدن جمعه...

پنج صبح روی پله خانه مهربان، با یک کوله بزرگ
کوهنوردی و یک سبد، منتظرم ایستاده بود.

سبد واس چیه؟

– سلام، جناب! مهربان غذا گذاشته واسه ناهار.
– ناهار با خودشونه.

– نمی شه بذارم اینجا. صبح بینه نبردم ناراحت می شه.

ناراحت کردن مهربان...؟ سبد را می بردیم.

#پارت_۵۰۷

– کوله ت رو بده.

کوله را برداشتم، اما فوراً روی پله برگرداندم.

– چی ریختی توش؟

عینک دودی را روی موهایش ثابت کرد.

– هیچی.

– اینکه هیچی نیست! خالی کن.

ستمم گردن کشید.

– نه؟!

– خالی کن!

دودستی به بندهای کوله چسبید و آن را عقب برد.

– دست به وسیله‌هام نمی‌زنی!

با این بار سنگین، حتی نصف راه را هم دوام نمی‌آورد.

– ولش کن ببینم. الان خالیش نکنی همه رو باید از کوه پرت کنم پایین.

می‌دانست حرفم مساوی‌ست با عمل. وقتی دستش سست شد، زیپ کولهٔ نارنجی را کشیدم.

ایازِ نامرد را زیر لب گفت. شاید چون ترسید با خودم
نبرمش فقط به زمزمه قانع شد و گرنه...

صدای به هم خوردن شیشه‌ها روی اعصابم خش
انداخت.

— اینا چیه؟ این همه شیشه؟

کیف را وارونه کردم.
با قل خوردن شیشه‌ها دستش را دراز کرد و آنها را گرفت تا
به هم نخورند و نشکنند.

— با توام! این آت و آشغال چیه داری با خودت میاری؟
— داری چیکار می‌کنی؟ گرونن.

دانه‌دانه از روی زمین برداشت و کنار هم چیدشان.

– این دئودورانتته، این ضدآفتاب، این کانسیلر... اینم که شیشه نیست، معلومه چیه، اسپری.

از تعجب دود از سرم بلند شده بود.
– مگه مهمونی می‌ریم دختره خل و چل؟

سمتم گردن کشید و توپید:
– می‌خوای بو بگیرم رفیقات بهم بخندن؟

– اونا قرار نیست تو رو بو کنن، آیلارا!!

لب‌هایش را به هم فشرده بود و به زحمت خودش را کنترل می‌کرد کاری غیرمعقول انجام ندهد.

– همینجا بذارشون!
گردنش را مظلومانه کج کرد.

– ضد آفتاب رو بیارم... تو رو خدا...
چشم‌هایش از غصه و شاید اشک براق شده بود. کوتاه
آمدم.

– کدومه؟ بیار.
لبخند پرمایه و راضی‌اش دیدن داشت.
تازه چشمم به کپه لباس که جلوی روی ما کوه شده بود
افتاد.

– این همه لباس چیه؟

#پارت_۵۰۸

– کوهه. سرد شد من چیکار کنم؟
– همه‌ش دو روز تو کوه هستی.

لب‌هایش را به هم فشرده بود و به زحمت خودش را کنترل می‌کرد کاری غیرمعقول انجام ندهد.

– می‌خوای با همین یه مانتو وایسم؟
– کوهنوردیه، سالن مد که نیست.

پشت کرد و مثل بچه‌ها غر زد:
– اصلاً نمیام.

چه غلط‌ها... خودم به خاطر او می‌رفتم، بی‌جا می‌کرد که نمی‌آمد. همان‌طور پشت کرده دستش را بی‌حوصله تکان داد.

– اصلاً خودت بردار ببینم چی جمع می‌کنی...
خودم دست به کار شدم و لباس‌ها را جدا کردم.

یک بلوز گرم صورتی... یک شلوار... شلوار و لباس زیری
که از لای آن بیرون افتاد... ست گیپور سرخابی... جنس
لطیف و درجه یک...

— به لباسام دست نزن بیشعور!

سوتین را از دستم کشید. تکه بعدی در دستم جا ماند.
قبل از اینکه آن را بگیرد، خودم داخل کوله پرش کردم.

کوله را که حالا مثل توپ در دست‌های ما دست‌به‌دست
می‌شد محکم کشید و غرزان از من دور کرد.

— اینکه باز همون شد، فقط می‌خواستی وسیله‌هامو
به هم بریزی؟

— لباس زیر میاری؟ فقط بگو بین اونهمه مرد چطور
می‌خواهی عوضشون کنی؟

– تو چادر...

ما که چادر نمی‌زدیم.

از پله پایین آمد و...

یک جفت کفش پاشنه‌سوزنی سفید، ست رنگ شالی که روی سر داشت را برداشت و به پا کرد.

با صدای نعره‌ام ناشنوا بودن مهربان یک امتیاز حساب شد.

– این چیه؟

خیلی راحت و خونسرد سرش را بالا گرفت.

– کفشامو می‌گی؟

– آره. با پاشنه‌بلند میای کوه؟

پرروزل زد به صورتم و خونسرد جواب داد:

— محض اطلاعات من با پاشنه بلند از پابرهنه راحت تر راه می رم. بعدشم کفشای کوهنوردیم رو گذاشتم رسیدم کوه بپوشم. تو که نمی خواهی اکیپتون اولین بار من و با اون کفشای گنده ببینن.

این را گفت، سرش را با ناز و قهر چرخاند و خرامان سمت در رفت.

کوله و سبد نهار را برداشتم و پشت سرش رفتم. با منظره ای از دختری با کفش های سوزنی، شلوار لگ چسبان و یک مانتو آبی آسمانی... پاهایش کشیده و متناسب بود... اندامش پر و دخترانه... صدای تق تق کفش هایش شکنجه می کرد... با آن راه رفتن موزون...

خدا خودش عاقبت این گردش را به خیر می کرد و از آن سعه صدری که در بساطش داشت به من هم می بخشید.

#پارت_۵۰۹

کنار جاده منتهی به جنگل ماشین‌های آفرود ردیف شده بودند، حدود ده ماشین...

که بیشتر آدم‌های جمع شده در اطرافش را می‌شناختم و این یعنی دار و دسته اراذل آمدنم را بو کشیده بودند.

نزدیکشان نگه داشتم.

لطفی کمی دورتر از ماشین‌ها ایستاده بود؛ با لباس فرم سرمه‌ای کارخانه تیپش با آن جمع پر از رنگ‌های شاد تضاد داشت.

آیلار پیاده شد... روی تنه درخت نیمه‌پوسیده بزرگی که کنار خیابان افتاده بود نشست.

در همان حین که نمی توانست نگاه از گروه مقابلش بردارد،
کفش های پاشنه بلند و نوک سوزنی را آرام از پا بیرون
کشید.

سبد غذای مهربان را باز کردم، ساندویچ های داخلش با
نان باگت درست شده بودند، و به احتمال زیاد پر از
اولویه. آنها را داخل کوله ام گذاشتم.

– سلام آقا... دائم به گردش.
سوئیچ را سمت لطفی گرفتم.

– ماشین رو بذار پارکینگ کارخونه.
– حله آقا.

– می تونی بری.

آرزو کنار آیلاز آمده و مشغول حرف زدن بودند. روسری قرمز کوچکی را روی سرش بسته و به پشت گره زده بود.

تا برسیم باقی بچه‌ها بالای سر آیلاز جمع شده بودند؛ کمال، متین، آریو هم که خیلی راحت کنارش روی تنهٔ درخت نشسته بود و به بسته شدن بندهای کفش کوهنوردی دست‌دوز ایتالیایی آیلاز نگاه می‌کرد و شاید به انگشت‌هایش...

زیر بازوی آریو را گرفتم و بلندش کردم و کنار دختر سربه‌وا ایستادم.

گیج سلام گفتند.

همه با لبخندهای احمقانه به من و آیلاز نگاه می‌کردند.

— چه مرگتونه؟

کمال ابلهانه خندید.

—هیچی جونِ داش ایاز!

—چی شده همه‌تون دارین میاین؟

آریو موهای طلایی‌اش را پس راند و با نیم‌لبخندی پرحرف
به من زل زد.

— فکر کن تو باشی و ما نیایم.
متین دکمهٔ بلوز مدل هاوایی‌اش که روی شکم باز شده بود
بست.

— همیشه پیش نیاد دونفره بیای.
دردشان همان دونفره بودن من بود.

#پارت_۵۱۰

– آرزو لیست رو که گذاشت، سمت اون اول بود، ما هم اومدیم.

آیلار سرش را حین بستن بندها بالا گرفته بود و با لبخند تماشایشان می کرد.

کمال با گستاخی پرسید:

– شما چه ربطی به هم دیگه دارین؟

خنده آیلار در گوشم پیچید.

– یعنی چی چه ربطی داریم؟ با همدیگه اومدیم اردو.

– ایاز از این کارا نمی کرد.

آرزو که سروقت باقی گروه رفته بود سر رسید و سوئیچ را ستم گرفت.

— سلام. نمی‌خواین سوار ماشیناتون بشید؟

بقیه برای گرفتن سوئیچ دست دراز کردند و ناامید از نتیجه نگرفتن فوضولی پشت سر آرزو رفتند.

خود آرزو اولین آفرودی بود که به جاده پیچید. یک تویوتای نه‌چندان جدید، اما محکم و سگ‌جان.

بیشتر خودروهای تور را دست‌دوم خریده و تعمیر کلی کرده بود، زن زرنگ و باهوش.

چهل و پنج دقیقه‌ای تا جنگل راه داشتیم. مسیر پر بود از درختان انبوه با سایه‌های خنک و تاریک.

بعد از یک پیچ تند دره‌ای پدیدار شد و آن سمت دره...

در جاده کوهستانی مزرعه هم پیدا می شد، آن دورها، در دامنه کوه های پوشیده از درخت، یک روستای کوچک و مزارع برنجشان.

نگاه مشتاق آیلار وقتی به خوشه های نارس و سبز برنج خیره می شد برایم جالب بود.

– دوستشون داری؟

نگاه از منظره ها نمی گرفت.

– از وقتی دیدم چقدر براش زحمت می کشن آره.

برای من هیچ جذابیتی نداشتند؛ خوشه های پر زحمت کم سود.

– حتی می تونم عطرشون رو حس کنم.

– دوره.

با همان لبخند درخشانی که از صبح حتی یک ثانیه کنارش
نگذاشته بود سمت من برگشت.

— ندیده بودم تو کوه هم برنج بکارن.
— اینجا از آب رودخونه استفاده می کنن. محصولشم
مرغوبه.

سرش را بیشتر به شیشه نزدیک کرد.

#پارت_۵۱۱

رودخانه «شی می رود» در عمق تلاقی دو کوه، خودش را
روی بستر دره گسترانده بود؛ آبش زلال و سنگ های
اطرفش شسته و براق بودند.

داخل فرعی پیچیدم. یک جاده خاکی که سمت پایین شیب داشت. آییلار حدس زد چه قصدی دارم.

محکم به دستگیره بالای در چسبید. بریده بریده صدایم زد:

– ایاز... ایاز... ووویی...

و بعد از رسیدن به رودخانه...
مستقیم جلو رفتم.

وحشتش بیشتر شد، صدایش می لرزید...
– جاده تموم شده ایاز... کجا می ری...؟

باقی جاده سمت دیگر رود بود. با وارد شدن به آب، آییلار کنار گوشم جیغ زد.

با اینکه می دید رودخانه عمیق نیست، از ترس غرق شدن خودش را جمع کرد....

بازویم را محکم گرفت....

– نرو... غرق می شیم.

خیلی خیلی خبیثانه از وحشتش لذت می بردم. حس خوبی بود دختری با آن همه ادعای شجاعت را ترساند و ترسش را تماشا کرد.

از آنجا که هر لذتی پایانی دارد از رودخانه گذشتیم. چند مشت محکم نصیب بازویم شد.

– نخند مرتیکه! سکته م دادی.

من که نمی خندیدم...؟!

جاده کوهستانی تا عمق جنگل ادامه داشت، پر از درخت‌هایی که برگ‌هایشان تابستانه، سبز سبز بود...

از یک جایی از مسیر، صدای بلند موزیک راهنمایمان شد. با رسیدن به کمپ می‌توانستم تعجب را در او ببینم.

یک سری از بچه‌ها قبل ما رسیده بودند. یک محوطه خالی از درخت...

یک چادر بزرگ که سقف بود بالای سرمان... باندهای بزرگ و گروه موزیک کنارش.

میزی بلندبالا از انواع خوراکی و نوشیدنی... الکل هیچ‌وقت در اردوهای آرزو جایی نداشت، مگر اینکه بچه‌ها با خودشان بیاورند.

لحن صدای آیلار همان چیزی بود که می خواستم؛
شگفت زده و متعجب.

– اینجا چه خبره...؟ چادر رو ببین...

#پارت_۵۱۲

سینی های میوه خردشده با چند آناناس بزرگ و موز تزئین
شده بودند.

– انگار اومدیم وسط قصه ها.

این را دختری که به دستم آویخته بود گفت و من با اینکه
به اندازه او غافلگیر نشده بودم و خیلی از چیزها دیگر برایم
تازگی نداشت، از تعجب و خوشحالی اش احساس غرور
می کردم.

آرزو ده دقیقه بعد رسید. دست خودش و همراهانش پر بود از قزل آلاهای تازه‌ای که برای ناهار کباب می‌شدند.

زغال آماده بود... یک ماهیتابه بزرگ که با رسیدنمان پر از نیمرو شد.

روسی همه دخترها ناپدید شده بود. اینجا یک گوشه بی‌قانون بود، یک محوطه بی‌باید و نبایدهای جامعه... آزاد آزاد...

آیلار اما کلاهش را برنداشت. دورتادور کلاهش لبه داشت؛ یک کلاه صدفی‌رنگ که پشت گردنش هم حفاظدار بود و آن را می‌پوشاند.

صبحانه‌ای نخوردیم. من که عادت به خوردن نیمرو برای صبحانه نداشتم، آیلار هم بیشتر کنجکاو تماشا بود.

باندهای بزرگ دوباره سکوت جنگل را منفجر کرد و
همینطور بچه‌ها را...

از کنارم تکان نمی‌خورد، از دور به بچه‌ها نگاه می‌کرد.

– ایاз... می‌گم می‌خوای برو باهاشون برقص... اون دختره
رو بین... انگار ژیمناستیک کار کرده... چقدر بدنش
نرمه...

نگاهم میان جمعیت رقصنده چرخید و ثابت شد روی
دختری که این بار چشم آیلار را گرفته بود.

جدی گفتم:

– خیلی هیزی...

سرش را محکم و به‌نشانه موافقت تکان داد و خندید.

خنده‌اش قشنگ بود. حس خوبی داشت تماشای
خنده‌های راحت و از ته دلش...

سرش را پایین می‌آورد و تار موهایش پایین می‌ریخت...

نه! خبری از طرهٔ مو نشد؛ امروز آنها را بافته بود.
باید راهی باز می‌کردم تا دنیای او...

— موها ت قشنگه...

دست به چند تار گریخته از کلاه کشید. ناگهان نگاهش
ابری شده بود.

— بلند بود... چند تا گیس می‌کردم رو شونه‌هام
می‌ریختم.

به تک بافت کوتاه پشت سرش نگاه کردم، یکی بود و نه
چند تا...

صدای علا در گوشم پیچید.
«موهاش بلند بود؛ یه نامردی برید و فروخت...»

همان نامردی که فراری اش داد؟ قباد؟ همان که شنیدم
برادرها از خجالتش درآمده اند؟

کاش می توانستم بیشرف پست را پیدا کنم... ولی الان،
امروز، با سؤال بیشتر از او شادی اش را خراب نمی کردم.

#پارت_۵۱۳

وقت ناهار صدای موزیک بالاخره قطع شد. آشپز و
شاگردش مشغول آماده کردن جوجه ها و ماهی بودند،
حتی بوی قرمه سبزی هم می آمد.

میز و صندلی های مسافرتی برای ناهار چیده شد.

دو بشقاب برداشتم، یکی را از دستم گرفت. مبین زودتر از ما رسیده و بشقابش پر بود از برنج و کباب مرغ.

آرزو آن طرف میز غذا ایستاده بود، صدایش زدم.

– آرزو!

– جان.

– ما غذا رو سر میز نمی خوریم.

رفت و با یک سینی بزرگ آمد و آن را به شاگرد آشپز داد.

– غذای آقا رو براشون هرجا خواستن ببر.

آیلار آستینم را کشید.

نگاه که به سمتش چرخاندم زیر لب زمزمه کرد:

– خودمون می بردیم.

— نمی‌تونستیم.

وقتی سینی پر شد از مقداری از هرآنچه روی میز بود حرفم را قبول کرد.

وقتی از کنار بقیه رد می‌شدیم، کمال تکه‌ای بال را با هر دو دست به نیش کشیده و آیلار را تماشا می‌کرد.

نگاهش که به من افتاد، ابروهایش را بالا و پایین کرد و پرکنایه خندید. مردک مسخره...

شک نداشتم تا حالا کل اخبار را برای علا مخابره کرده...

— آقای ایاز! باورم نمی‌شه از اجتماع فراری هستی.
ورپریده به من می‌خندید؟

— الان دنبال سرگرمی‌ان.

سرش را سمتم خم کرد و با شیطننت چشمک زد.

— بمون همینجا، قول می‌دم کاری کنم جای اینکه اونا با
ما سرگرم شن تو باهاشون سرگرم شی...

می‌دانستم که با آن زبان تند و تیزش می‌تواند همه‌شان را
روی انگشت بچرخاند، اما برای این نیامده بودم.

دور از دسترس رفقا، کمی بالاتر از جایی که آنها جمع شده
بودند، زیر سایه یک درخت، روی سبزه‌های کف جنگل
نشستیم...

بچه‌ها با آنهمه فعالیت گرسنه بودند و کاری به کار ما
نداشتند.

#پارت_۵۱۴

نسیم خنکی می وزید... برعکس شهر که حالا دَم دار و گرم بود، این بالاها هوا خنک و پر از رایحه های خوش تابستانه بود.

پاهایم را دراز کردم و دستم را تکیه گاه بدنم.
- کاش مهربانم اینجا بود.

این را زمزمه کرد، ولی وقتی نگاهش از دور به جمع رنگی و شاد دوخته شد گفت:

- فکر نکنم از اینجا خوشش می اومد.

- دفعه بعد یه پیک نیک سه نفره می ریم.

ذوق زده سمتم برگشت.

- جدی؟

— قول دادم.

کباب قزل آلا را بیشتر از جوجه دوست داشت. تکه‌ای برداشت و کنار برنج داخل بشقابش گذاشت.

سرش پایین بود... با مکث و شاید کمی تردید پرسید:

— تو اینطور زندگی می‌کنی؟ با دخترا و جشن؟!

بی‌اختیار از ته دل خندیدم. اما او خیره‌ام بود، منتظر جواب.

برای اینکه خیالش را راحت کنم با همان ته‌مانده خنده‌ای که روی لب‌هایم بود جواب دادم:

— نه بچه...! این زندگی ایناست. من فوقش سالی ماهی
یه بار باهاشون بیام.

در نگاه سیاهش نه شادی بود نه غم، صرفاً دربارهام
کنجکاوشده بود، نه حسادت دیدم نه احساس مالکیتی...

دخترک اندازه سنگ‌های اطرافمان سخت و غیرقابل نفوذ
بود.

— البته دوران علا بیشتر می‌اومدم، ولی بعد از اینکه
هرچی نامردی تو دنیا بود سرم آورد، هم از علا بریدم
هم از خیلی چیزای دیگه...

تفریح را همیشه داشتم، ولی بزرگترین تفریح زندگی من،
کار کردن بود.

— مختارخان هرگز از کلوچه پختن من خوشش نمی‌اومد،
ذاتش ملاک بود، ولی من می‌خواستم اونجا یه کارخونه
بزرگ شه، هرچند هنوزم اون چیزی که دلم می‌خواد
نشده، بیشتر یک کارگاهه...

— کارگاه بزرگيه...

بشقابی که پر می‌کرد را ستمم گرفت، غافلگیر شدم.

#پارت_۵۱۵

تکيه‌ام را از زمین برداشتم و صاف نشستم.
ممنون را زیر لب گفتم، نمی‌دانم شنید یا نه.

سینی، سفرهٔ بینمان شده بود. در آن گوشهٔ دنج، کنار
دختری با فقط یک موی بافتهٔ کوتاه و بشقاب که با
دست‌های او پر شده.... حال غریبی بود...

– ناخنا ت خیلی قشنگه. خودت رنگش می کنی؟

خندید و چشم های سرشار از برق زندگی اش را به من دوخت.

– لاک رو می گی؟

– این طرحای روش رو می گم.

این بار انگشت حلقه طرح جاده داشت... وسط ماه و اشاره هواپیما...

– از بیکاری می شینم بهشون طرح می زنم.

بار اولی که او را دیدم ناخن هایش بازهم نقاشی ماه داشت.
– چرا ماه؟

حین پرسیدن خواستم کلاه را از سرش بردارم. سعی کرد مانعم شود... دست‌هایش را حفاظ روی آن کرد.

– گرمه... برش دار سرت هوا بخوره...

به چشم‌هایش زل زدم. محرم بود و خودش این را به‌خوبی می‌دانست.

دستش را که عقب کشید کلاه را از سرش برداشتم.

بی‌اراده دستی به موهایش کشید و سعی کرد مرتبشان کند.

محکم بافته شده بودند؛ صافِ صاف بود، تیره‌تیره... اما تارهایش لطیف...

یادش رفته بود که چه پرسیدم.

– نگفتی برای چی از ماه خوست میاد؟

– به خاطر اسمم.

– آیلار یعنی چی؟

– یعنی هاله دور ماه...

دختر ماه...

بعد از ناهار بلند شدم. دستم را سمتش دراز کردم. حس کرد برایش یک غافلگیری در پیش دارم. به من و انگشتانم نگاه کرد.

انگشتانم را باز و بسته کردم که یعنی بلند شو...

بعد از لحظه‌ای مکث، با چشم‌هایی درخشان‌تر از همیشه بلند شد.



فردا هم پارت داریم 😊

#پارت_۵۱۶

به راه که افتادم، با چند قدم ریز و سریع خودش را به من رساند.

– کجا می ریم... ایاز...؟
– استراحت.

لحظه ای با تردید به تاریکی سایه ها نگاه کرد.

– وسط جنگل؟ خطرناک...ه...

با دیدن چند نفر از بچه ها که زودتر خودشان را رسانده بودند تا جای خواب خوب را صاحب شوند حرفش را قطع کرد.

بین درخت‌ها ننوهای بزرگ و رنگارنگ وصل کرده بودند.

می‌دیدم برای اینکه باقی گروه عادی برخورد می‌کردند سعی می‌کرد غافلگیری‌اش را مخفی کند، اما چشم‌هایش مثل نورافکن روشن شده و زیرلب ذوق‌زده جیغ می‌کشید.

حتی برای ثانیه‌ای بازویم را گرفت و ناخن‌هایش را در پوستم فروکرد.

– اینجا رو... مثل یه خواب می‌مونه...

با خونسردی که نگاهش کردم چشم‌غره رفت.

– چیه خب؟! خیلی وقته تو ننو خوابیدم... ولی....

پیدا کردن درخت‌هایی که مناسب باشند سخت بود، برای همین همه از هم فاصله داشتند و تقریباً بین جنگل پخش.

دو نورا که بین چهار درخت نزدیک هم بسته شده بودند انتخاب کردم.

روی نونو نشستم، یک پایم را روی زمین گذاشتم و آن را هل دادم.

او هم از من تقلید کرد. لحظه‌ای بعد دراز کشیده و به شاخه‌های درهم‌پیچیده بالای سرش نگاه می‌کرد.

— یادمه بچه بودم مادرم برام توی خونه نونو بسته بود. حتی وقتی سه‌چهارساله بودم هم توش می‌خوابیدم.

صدای جیغ دختری آیلار را از جا پراند. کمال دختر را بلند کرد و کنار خودش روی نونو خواباند.

ده متری فاصله داشتیم، اما دختر را شناختم... به پهلوی
چرخیدم.

آیلار هنوز کنجکاو به صحنهٔ روبه‌رو نگاه می‌کرد. نمی‌دانم
چه دید که صورتش قرمز شد و سرش را دزدید.

دیگر تکان نخورد... آنقدر تکان نخورد تا مطمئن شدم به
خواب رفته.

#پارت_۵۱۷

صبح خیلی زود بیدار شده بودیم... اینکه خوابمان ببرد
عجیب نبود.

نفهمیدم از صدای موزیک بیدار شدم یا صدای خش‌خش
گام‌هایی در کنارم... وقتی چشم باز کردم...

آیلار ایستاده بود به تماشای جمع رقصان دور...
دستم را زیر سرم گذاشتم و پرسیدم:

– از رقص خوشت میاد؟
سرش را سمتم چرخاند و خندید.

– تا وقتی که قرار نباشه خودم برقصم آره.

پوستش از خواب روشن و گلی رنگ شده بود.

کلاهش را روی سرش گذاشت.

پشیمان شد و برداشتش... موی بافته را با یک گیره فلزی
ساده پشت سرش محکم کرد.

همانطور که کلاه را روی سر می گذاشت گفت:
 - اینا خسته نمی شن؟

منظورش اکیپ آرزو بود؟
 - ببین ایاز! تو می خوای برقصی-، بروها... من تو
 دست و پاات نباشم.

- بلد نیستم.

غافلگیرانه، تکخند پرتعجبی از لب هایش بیرون پرید.

- یعنی هیچی؟

- اصلاً.

چشمک ریزش را تکرار کرد.
 - منم بلد نیستم.

ساعت معکوس بازگشت داشت به صدا درمی آمد و دانه دانه ثانیه ها برای نزدیک شدن به او از دست می رفت.

با یک حرکت از روی ننو پایین پریدم و سینه به سینه اش ایستادم.

خواستم چیزی بگویم که بازویم را کشید.
- ایاز!!! دارن طناب میارن... یعنی می خوان چیکار کنن؟

لعنتی... گور بابای طناب...

اگر دست من بود، آورنده و برنده و خرنده طناب را با همان طناب به یکی از درخت های جنگل آویزان می کردم...

هنوز دستم را محکم می کشید و گردنش را دراز می کرد تا ببیند آن دورها چه خبر است.

– نگاه کن، آرزو داره رو زمین خط می کشه... بدو بدو
مسابقه طناب کشی...

#پارت_۵۱۸

چاره‌ای نبود؟ لعنت به هرکه فرصتم را سوزاند. خودمان
را رساندیم به مسابقه اجباری...

هر سمت از طناب تعدادی از دوستانم بودند، آن‌طور
نبود که همه یک سمت باشند.

آخرین نفر سمت کم‌جمعیت‌تر ایستادم و او را در برابرم جا
دادم.

هیچ از مسابقه نفهمیدم، فقط وقتی باختیم و طناب از دستم رها شد، حواسم بود او را بقایم و نگذارم محکم به زمین برخورد کند.

در آغوشم بود... میان بازوانم... صورت خاکی اش برابرم،
با آن تیلۀ چشم‌های براق...

فقط صدای خندۀ او میان آنهمه شلوغی در گوشم بود و
دیگر هیچ... یک تار مو روی گونه‌اش... یک خراش
کوچک کنار چانه...

صدای ضریان قلبم سینه‌ام را تا گلو پر کرد...

من چه مرگم شده بود؟ سریع از زمین بلند شدم و خاک و
برگ روی تنم را تکاندم.

او بعد از من سر پا ایستاد و مانتوی آبی اش را تکاند...

برنده‌ها خوش‌حال بودند... دی‌جی مارش پیروزی را به
افتخارشان نواخت...

و بعد یک آهنگ ملایم، جماعت منتظر فرصت شروع
کردند به والسی عاشقانه...

پارتیتر کمال از جمع جدا شد.
از وقتی از اتاق خوابم به بیرون پرتش کردم دیگر ندیده
بودمش...

برابرم ایستاد...
دستم را بدون حرف کشید... عملاً آیلا را ندیده می‌گرفت.
وقتی دید تکان نمی‌خورم به بدنش تاب داد...

آیلا رخنه‌دید... خنده‌اش از هزار طعنه تلخ‌تر بود، مزه گند
شکست می‌داد.

حتی یک ذره حسادت و غیرت برایم نداشت؟

سرم را تا زیر گوش دختر، طوری که آیلار نشنود پایین آوردم.

– بزن به چاک!!

ابروهای پهن غیرطبیعی اش گره خورد. جرئت نکرد حرفی بزند.

لب‌هایش را از حرص غنچه کرد و در آخر دمش را روی کولش گذاشت و رفت.

#پارت_۵۱۹

آیلار که فاصله گرفته بود کنارم برگشت.

– خوش است اومده بود؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
— من یه مرد متأهلم.

ریز خندید.
— بامزه بود...

بامزه؟ به گور پدرم خندیدم اگر قصدم خوشمزگی بود.

از کنارم رفت سراغ میز میان وعده... یک سینی از تکه‌های
میوه برداشت و کناری نشست به تماشا.

ساکت بود حتی دیگر با سرگرمی به جمع نگاه نمی‌کرد.

دلیلی برای سکوتش، به فکر فرورفتنش پیدا نکردم. زمان
بود که از دستم شره می‌کرد و از بین می‌رفت.

جلوی صندلی اش ایستادم.

— بیا برقصیم...

سرش بالا پرید و با تعجب نگاهم کرد.

— چی می گی، ایاز...؟

نمی دانستم چرا پیشنهاد دادم، ولی سرم را تا نزدیک صورتش پایین آوردم و وسوسه کننده پچ زدم:

— با من برقص.

دستش دور سینی میوه سست شد. گیج پلک زد.

— من خجالت می کشم.

گفت نه، ولی چشم هایش درخشید. دستش را گرفتم، سینی را بیرون آوردم و روی صندلی گذاشتم.

– بیا آیلا! کسی حواسش به ما نیست.
– مگه تو بلدی؟

– گفتم که نه...

خندید...

– دو تا تازه کار ناشی...

دستم که دو طرف کمرش بند شد، خنده‌اش رنگ باخت.

لب پایش را به دهان کشید؛ لب صورتی براق...

با آهنگ ملایم، انگشتان بلندش مانند شعله‌ای که جان بگیرد پیچ و تاب خورد و بالا آمد.

نگاهم تابید به پیچش انگشتانی که بالا رفت... بالای سرش...

انگشتانم آنها را در خود جای داد. دور محور انگشت‌های گره‌خورده‌مان چرخید و چرخید و دنیا هم...

#نصف_پارت_۵۲۰

دستش را که بیرون کشید بی اختیار انگشتانم را محکم دور کمرش حلقه کردم و با درخشیدن لبخندش او را از زمین کندم و چرخاندم....

دنیا به دور خم گیسوی او در دست باد می‌چرخید...

صدای خنده‌اش شاد و زنگ‌دار گوش‌هایم را تصرف کردند و...

قلبم زیر پس لرزه‌های لبخندش از دست رفت... برای
دومین بار...

پاهایش که روی زمین قرار گرفت. کلاش کج شده بود،
موهای صافش فرار کرده بودند از اسارت گیره‌ها، صورتش
را قاب داشتند...

دست‌هایش هنوز به بازویم متصل بود که گفت:

— محرم بودن هم خوبه‌ها؛ می‌شه با یه مرد رقصید و
عذاب وجدان نداشت.

آسمان روی سرم سقوط کرد.

همین؟

تمام گرمایی که درونم را پر کرده بود مانند لحظه‌ای که آب
روی زغال داغ بریزی سرد و خاموش شد.

دستم را پس کشیدم.

دوباره سراغ میز دسر رفت، یک سینی میوه برداشت و روی
صندلی کنارم نشست.
صدای شکستن گوجه سبز...

درست که گونه هایش هنوز رنگ داشت و موهایش
نامرتب بود، اما لعنتی... بی خیال بود... خیلی بی خیال...

یعنی هیچ حسی... قلبی... احساسی نداشت؟

وقتی آرزو با چند دست راکت بدمینتون آمد، آیلار روی پا
بند نشد.

— بیا بریم... ایاز...؟!

— نه!

سرش را با التماس کج کرد.
— پس بذار من برم... تو رو خدا...

رفتنش به من چه ربطی داشت؟
— برو.

هول، سینی کوچک میوه را دستم داد و دوید سمت جمع.

آرزو راکت‌ها را بین بچه‌ها پخش کرد، خودش آمد و کنارم ایستاد.

آیلار با مبین بازی می‌کرد، خیالم از آدم بودن مبین جمع بود.

فقط نمی دانم چرا عین احمق ها به مانتو درآوردن آیلا رزل
زد و البته بعد از دیدن شومیز بلند و آبی آسمانی آیلا ر
خیالم از آن هم راحت شد.

عاشق رنگ ها بود... همه طیف ها... انتخاب هایش شاد
بودند، مانند خودش.

آریو یک توپ پرداز به دستش داد و یک تشکر با لبخندی
وسیع تحویل گرفت.
خیلی راحت با بقیه جور می شد.

اصلاً احتیاجی نداشت به باقی بچه ها معرفی اش کنم، انگار
هزار سال بود می شناختشان.

– چطوری دلاور؟!
آرزو را فراموش کرده بودم.

خیلی عزیزید. سعی می کنم محبت و صبوری تون رو جبران
کنم  

فکر کنم حدود هشت تایی از پارتای این هفته متصلن.
باهم بذارم و هرچی از ده پارت موند رو چهارشنبه بفرستم
براتون؟؟

Anonymous Poll

۵۵۲ votes

☒ آره. باهم می چسبه.

☐ نه. بعد بی پارت می شیم.

خ#پارت_۵۲۱

@Vip Roman

پرسیدم:

– نصف گروهت رفیقای من؟

کنارم به میز دسر تکیه داد.

– وقتی برای عضوگیری لیست می‌دم و اسمت بالای لیسته، معلومه که رفیقات میان. همه‌شون جز تو پیجم رو فالو دارن.

– این دختره چرا اینجاست؟

می‌دانست منظورم چه کسی‌ست.

– سما؟ رفیق جینگ کمال شده، کسی. آدم حسابش نمی‌کنه.

رفیق جینگ یا مشتری خاص؟

– کی برمی‌گردیم؟

– به این زودی حوصله‌ت سر رفت؟

رد نگاهم را زد تا آیلاری که بالا پرید و توپ را سمت مبین برگرداند. چشم‌هایش به‌آنی درشت شد.

– ایاز...!! نگو که به‌خاطر آیلار اومدی...
کاش ادامه نمی‌داد، ولی...

– دختره رو آوردیش اینجا تا باهاش حرف بزنی...

جوابی که نشنید سرزنشم کرد.

– آخه اینجا؟ وسط این همه آدم؟

عادت به همفکری با هیچ کس نداشتم، اما آیلار و شاید تمام زن‌ها خارج از دایره دانسته‌هایم بودند.

دستم را به سینه گره زدم و بی‌حوصله و عصبی شکایت کردم.

– چیکارش کنم؟ مدام از دستم درمی‌ره.

ابروهایش بالا رفت که نخندد.

چنان جدی و تهدیدکننده به او زل زدم که رنگ صورتش
تیره شده از شدت فشاری که برای نخندیدن به خودش
می آورد...

بالاخره خنده به ترس پیروز شد... دستش را جلوی دهانش
گذاشت و کرکر خندید.

— خدایی کوهیار از تو شجاع تر بود.

بیا! این هم نتیجه مشورت.

سینی میوه را کنار باقی میوه ها پرت کردم.

— کی جمع می کنی برگردیم؟

با تعجب، انگار درست نشنیده به دهانم زل زد. بعد
وحشت زده پرسید:

– من چجوری اینا رو برگردونم؟ اینا اومدن شب ییلاق
بمونن.

صدای جیغ دختری بلند شد و بحث ما را نیمه تمام
گذاشت.

همه دور رفیق کمال که کوله اش را باز، روی زمین پرت
کرده بود جمع شدند.
– وایای... کمک... کمک...

#پارت_۵۲۲

کمال خودش را رساند. دم مارمولک مرده را گرفت و از
کیف بیرون کشید.
سما خودش را روی زمین پهن کرده بود...

— یه نفر اینو انداخته توی کوله‌م...
روی زمین دور خودش چرخید و تا آیلار را دید جیغ زد:
— کار این دختره غربتیه.

و بعد آرزو را صدا زد:
— آرزو؟! آرزو؟! بیا اینجا...

آرزو خواست برود و می‌دانستم برای دفاع از آیلار پا پیش
می‌گذارد. دستش را کشیدم و نگه داشتم.

— ولم کن، ایاز! ببینش، انگار نوکرش رو صدا می‌زنه...

آیلار با راکتی که در دست داشت بالای سر دختر رسید.
مبین هم هن‌هن‌کنان خودش را رساند.

آیلار یک دستش را به کمر زد و راکت را روی شانه‌اش
گذاشت.

— من و نشون دادی؟

نیم خیز شد سمت آیلار.

— آره! به جز تو کی می تونه انداخته باشدش تو کیفم؟

— من نمی شناسمت... یه دلیل بیار که من بخوام این کارو بکنم.

— خودت و به کوچه علی چپ نزن! خودت می دونی چرا از من بدت میاد.

نگاه بیشتر بچه ها سمت من برگشت، اما آیلار نه! می دانستم تقریباً فهمیده موضوع از چه قرار است، اما به روی خودش نیاورد.

– مارمولک مرده روش من نیست، من یه مار زنده
می‌نداختم تو کوله‌ت....

از بس خونسرد و مطمئن گفتم که صدای خنده جمع به
هوا بلند شد.

سما به اطراف و باقی گروه که سرگرم شده بودند نگاه کرد.
– دروغگو! تو به مار دست نمی‌زنی.

آیلار راکت را در دست چرخاند و پوزخند زد.
– یه خوشگلش رو که دیدم بهت ثابت می‌کنم که
مارمولک مرده راسته کار من نیست.

کمی به سمایی که نفسش از ترس بند آمده بود نزدیک‌تر
شد.

– حتماً در کیفیت باز بوده، این حیوونی رفته توش و خفه شده، ولی مارا به این آسونی نمی‌میرن، بعد از این در کیفیت رو با احتیاط باز کن.

به سما پشت کرد.

– بریم مبین.

آرزو اخم داشت.

– قبلاً از این بچه‌بازیا نداشتیم. با سما دوست بودی؟

– گذشته آدم چیزی نیست که بشه به همه‌ش افتخار کرد.

#پارت_۵۲۳

برای شب، آرزو یک استراحتگاه را رزرو کرده بود و این خلاف برنامه در چادر خوابیدن اعلام شده بود.

با پیچیدن ماشین آرزو به جاده خاکی، باقی ماشین‌ها هم پشت سرش رفتیم.

یک جاده کوتاه شیب‌دار که در انتهایش به یک محوطه پر از کلبه‌های چوبی در حاشیه رودخانه می‌رسید که با پایه‌های بلوکی از زمین بالاتر قرار داشتند.

با توقفش آریو پیاده شد و پرسید:
– اینجا چرا؟

آرزو گوشی‌اش را در یکی از جیب‌های شلوارش جیبش فروبرد.

– کنار رودخانه‌ست، خوشتون نیومد؟

— نه... خوبه...

آرزو مثل یک راهنما توضیح داد:

— اول برنامه داشتم برای شب چادر بزنیم، ولی من اینجا رو پیدا کردم.

من که می دانستم، ولی یکی دو نفر «اینجوری بهتره...» و «خیلی هم عالی.» را گفتند.

یکی از دخترهای گروه هم با ذوق جلو رفت تا بهتر ببیند.

— من که راضی ترم تا چادر، حداقل از زمین فاصله داره. جک و جونور نمیداد.

هوا کمی سوز پیدا کرده بود.

آرزو که رضایت گروه را دید لبخند زد.

— اینجا شب سرد می‌شه. خوبیش اینه با صدای
رودخونه می‌خوابید. فقط آشغال نریزید. صاحبش...

هنوز حرفش تمام نشده بود که مرد نه‌چندان جوان
آفتاب‌سوخته‌ای، با شلوار راحتی و تیشرت سورمه‌ای که
روی شکمش یک لکه وایتکس داشت، جارو و خاک‌انداز
به دست آمد.

خیلی سرسری به همه سلام کرد.

انگار نه انگار اینهمه آدم مارکدار روبه‌رویش ایستاده‌اند،
چنان از بالا نگاه می‌کرد که خیال می‌کردی به جای جارو
خاک‌انداز سوئیچ بنز میلیاردی دستش است.

از آرزو پرسید:

— زیرانداز آوردید؟

– آره. الان می فرستم رو فرشات پهن کن.

با رفتن مرد آرزو سمت ما با صدای آرامتر گفت:

– بهتون پیشنهاد نمی کنم تنهایی بیاید اینجا.

#پارت_۵۲۴

یکی پرسید:

– با این اخلاق خوبش، مشتری هم داره؟

– تا دلت بخواد. فقط رعایت کنید؛ آشغال نریزید. تا زیرانداز پهن نکرده، طرف کلبه نرید. هوا تاریک شد و علی آقا تو کلبه ش خوابید، خودتونید و خودتون.

کوهیار نیامده بود، بعضی از مردهای گروه را نمی شناختم.

– تو چی؟

آرزو با قدردانی به خاطر نگرانی ام لبخند زد.

– بالای کلبه ش رو ببین. من و شیما شب اونجا می خوابیم.

بالای سقف، اتاق زیرشیروانی کوچکی بود، در و کلید خیالم را از امنیت آرزو راحت کرد.

شغلش مزخرف و سخت و پرخطر بود.

– بذار کنار این شغل رو.

– هنوز نه.

همه به افتخارش سوت زدند. صورت خسته آرزو درخشید.

– برم یه فکری به حال شام کنم.

بازهم آتش روشن شد. یک ماهیتابه بزرگ، پر از سوسیس و قارچ و پنیر و مخلفات.

اینکه صاحب اقامتگاه اجازه نداد در محوطه آتش روشن کنیم و مجبور شدیم در زمینی دورتر شام بخوریم، بماند.

موقع خواب کلبه‌ها بین همه تقسیم شد.

کلبه‌ها دیوار نداشتند، فقط دور تا دورش پرده کشیده شده بود که دیدی به داخل نباشد و نقطه مشترکشان اینکه همه روی لبه رودخانه ساخته شده بودند.

پرده سمت رود را جلو نکشیدم. دوسه متری تا سطح زمین فاصله داشت که به احتمال زیاد بهار پر از آب می‌شد.

آیلار لرزکرده پرسید:
– بخاری نداریم؟

سمتش برگشتم که کوله‌اش را برداشته و گوشه‌ای نشسته بود.

– بخاری کجا بود؟ برو تو کیسه‌خواب، قراره شب سردتر بشه.

ناگهان عین مجسمه خشک شد و این یعنی دردسر.

#پارت_۵۲۵

– چی شد آیلار؟!

— هیچ...چی...

بالای سرش ایستادم و دست‌هایم را به کمر زدم.

— آیلارا! کیسه خوابت کو؟

— چی چی؟

— کیسه خواب...!!! نخریدی؟ پس این همه پولی که ریختم به کارت رو خرج چی کردی؟ الان بدون کیسه اینجا یخ می‌زنی.

در کیفش را با هر دوست فشرده... انگار با ندیدن من مشکلی حل می‌شود.

— من... من... حواسم نبود خب... نگفتی...

— اون کفش که صبح پات بود رو تازه خریدی مگه نه؟

سکوت و پایین انداختن سرش یعنی درست حدس زده‌ام.

— خدایا!!! باید از این بالا پرت کنم تو رودخونه...

دست داخل کیف کرد و چند تکه پارچه بیرون کشید.
— پتو آوردم خب... دو تا...

— این پارچه نازکا... تو به این می گی پتو؟

لب‌هایش از پشیمانی به پایین آویزان شد.
— پتو مسافرتیه خب.

عصبانی از حماقتش صدایم بالا رفت.

– اینجا کوهه آیلارا! کوه! شباش یخ می زنی، تورفتی پی
خنزر پنزر، بعد چیزای واجب یادت رفته.

– نه به خدا. فقط همون کفش رو خریدم. وسیله های
کوهنوردی خیلی گرون بود... یه کوله...

زانوهایش را در آغوش گرفت و ساکت شد؛ این یعنی تند
رفته بودم.

کنار وسیله هایم نشستم. دعوا کردنش مشکل ما را حل
نمی کرد.

کیسه خواب را از کوله ام جدا کردم و سمتش هل دادم.
– بگیرش، توش بخواب.

#پارت_۵۲۶

هر دو دست کیسه را سمت من هل داد.
— نه! این مال توئه، من گرمایی ام سردم نمی شه...

از جا بلند شدم و روی نرده دور اتاقک نشستم. راهی
نداشت جز قبول پیشنهادم.

زیرچشمی نگاهی به کیسه خوابم انداخت.

— هرچقدر می خوای صبر کن، من تو کیسه خواب تو
نمی رم.

— راهی نداری، پس ببند دهنت رو... لطفاً!

لطفاً را محکم تر گفتم.

چند دقیقه‌ای هردو ساکت بودیم، فقط آب بود که در
مسیرش به سنگ‌های بزرگ برخورد می‌کرد و صدایش در
سکوت شب می‌پیچید.

ناگهان آیلاز چهارزانو سمت من آمد. جلوی پایم نشست.

— ایاز... به خدا سردم نمی‌شه.

سعی کرد دستم را بگیرد و نرمم کند.

— بین دستام و... من همیشه گرمم... اصلاً طبعم
گرمه...

جلوی پایم نشسته بود و از گرم بودن خودش حرف می‌زد.

— پا شو از اینجا...

از لحن تندم کمی عقب کشید.

ناگهان به هول و ولا افتاد و دور خودش چرخید.
 - وایس... وایس... یه فکری...

پتو مسافرتی‌های خودش را روی هم گذاشت و روی زمین
 پهن کرد.

زیپ کیسه خواب را تا آخر کشید کیسه تبدیل به یک پتو
 شده بود...

- بیا، می‌تونیم دوتایی اینجا بخوابیم.

با او، زیر یک پتو؟ عمراً!!

با ناز صدایم زد، انگار پسر بچه بدعنتی را بخواهد راضی
 کند.

- ایاز... آقاای ایاااز...

– بخواب دست از سر منم بردار. الان پیام، دو ساعت دیگه برات سوءتفاهم می شه.

ابروهایش با تعجب بالا پرید.

– وا! چه سوءتفاهمی، دوتا آدمیم دیگه. حالا تو اونور پتو، من اینور...

حتماً! این دل یاغی هم تن می داد به این فاصله.

#پارت_۵۲۷

خواهش کرد:

– بیا دیگه... مثلاً من و آوردی گردش، فقط اخمت رو تحویلم دادی.

خودش می دانست برای چه شکنجه پدرآوری صدایم می زند؟

وسط دوراهی به تله افتاده بودم؛ یک سمت تمام قول و قرار و مردانگی بود و سمت دیگر تمام کشش وحشیانه ام برای لمسش، بوسیدنش، و...

نمی دانست، به خدا اگر می دانست درون سینه ام چه آشوبی ست.

دختر قرتی بازیگوش! می مرد کسیه خواب می خرید؟ حالا هرکدام یک سمت افتاده و کپه مرگمان را گذاشته بودیم.

— باشه...

اصلاً چرا که نه! مگر این همه مدت دنبال فرصتی برای نزدیک شدن به این دختر یاغی با طبع گرم نبودم؟

تا شنید راضی شده‌ام، خوشحال روی تشکی که ساخته بود نشست.

مانتواش را گلوله کرد و سمت سرش گذاشت.

کیفش را باز کرد و با باقی لباس‌هایش برای من هم بالش درست کرد و من هنوز روی نرده‌های کلبه نشسته بودم و پشیمان از قبول کردن، با دست‌هایی گره‌کرده و اخم تماشایش می‌کردم.

هوا کاملاً تاریک شده. برقی وجود نداشت، فقط یک فانوسِ نفت‌سوز.

در کلبه نیمه‌تاریک دختری نشسته بود و بافت از موهایش باز می‌کرد...

نور روی انگشتان دخترک بازی اش گرفته بود؛ روی تاب
مزگانش، روی لب‌هایش که از همیشه وسوسه کننده‌تر
به نظر می‌رسید.

موهای پرپشت و صافش از اولین باری که دیده بودم
بلندتر شده بود، تا شانه‌هایش را می‌پوشاند.

سرش را تاب داد و موها حول محور چشم‌های براقش
چرخید.

— می‌تونم از موهام به‌جای کلاه استفاده کنم، تو این
آپشن و نداری.

سرش را سمت من گرداند و لبخند زد.
تنها روشنی کلبه فقط فانوس بود و چشمان او.

#پارت_۵۲۸

نور فانوس در نسیم کم و زیاد شد و تصویر روبه‌رویم
خاموش و روشن...

رازِ دلی که از من برده بود را کشف کردم؛ شب جادوگرش
می‌کرد و مرا سحر...

صدای رودخانه به خاطره جان می‌داد...
پری دریایی من دوباره نیم‌شبِ کنار رود ظاهر شده بود.

به کنایه پرسیدم:
– نمی‌خوای شنا کنی؟

بی‌حواس جواب داد:
– آب اینجا سرده... همینجوریش قندیل بستم.

قندیل را بی طعنه و شیطننت نمی توانست بگوید.

کنارش روی زمین نشستم. لبخند پاشید روی صورتم...

موهایش را به پشت گردنش هدایت کردم.

کمی... فقط کمی با دلم راه می آمدم... لعنت خدا بر شانس
کرم زده من... زخم بود، همسرم...

– دیگه نمی تونی از دستم فرار کنی... افتادی تو دادم...

لبخندش لرزید.

– پس گرمی، دختره...؟!

بی حرکت و گیج پرسید:

– آره... ه... چطو...

– بیا ببینم چقدر گرمی...

در آغوش کشیدمش و روی زمین خواباندمش.

خندید...

– برو کنار بیشعور...

– وقتی با یه آقای تشنه، تنهایی نباید از گرمیت بگی،
خنک خوشگل من...

با دست‌هایش شانه‌هایم را به عقب هل داد، اما تعجب و
غافلگیری توان دست‌هایش را گرفته بود.

– مردک سوءاستفاده گر کلاش...

یک دستم دور شانهاش پیچیده شد و با دست دیگرم
موهایش را کنار زدم.

عطر تنش دیوانه کننده بود. لب‌هایم را به کناره گوش‌های
ظریفش چسباندم، روی رگ تپنده‌ای که حالا گردش تند و
دیوانه‌وار خون را می‌شد در آن حس کرد...

– ولم کن ببینم...

کنار گوشش با خباثتی که گوشت می‌شد و به جان
می‌نشست پچ زدم:

– اگه می‌تونی، فرار کن.

#پارت_۵۲۹

سعی کرد... نتوانست... خندید، تقلا کرد و در آخر در
آغوشم نفس‌زنان از تک‌وتا افتاد.

– غلط کردم... ولم کن...

گرمای تنم را تازه لمس می کرد.

– مرتیکه بخاری!

سرم را میان موهایش فروبردم و پشت گردنش را به دندان کشیدم. پوستش نرم و خوشمزه بود.

– آخ! جو جنگل گرفته ت...

سعی کرد از زیر فشار بالاتنه ام خودش را بیرون بکشد. نمی توانست.

– ایاز... داری می ترسونیم.... برو کنار...

لرزش خنده‌اش حالا از ترس بود، نه از غافلگیری یا بازی...

ترسش مانند یک طوفان مرا درهم کوبید. آخرین چیزی که در زندگی می‌خواستم باعث وحشت یک زن شدن بود. من پسر کسی نبودم که...

خودم را کنار کشیدم. لحظه‌ای از خود بی‌خود شدم و نزدیک بود...

مانتواش را روی پایش کشید و نجیبانه در خودش جمع شد.

نفس زنان به پشت دراز کشیدم. سینه‌ام جایگاه حس غریبی شده بود.

تصرف شده و از دست رفته به تجربه دقایق پیش، به آن شادی ناب و واقعی که در زندگی ام هیچ وقت تجربه نکرده بودم فکر کردم... شاید اگر کمی...

گوشی ام را از جیب بیرون کشیدم و روشن کردم، دریغ از یک خط آنتن. هیچ دلیلی برای پرتی حواسم پیدا نمی شد که نمی شد.

پتو را با مهربانی روی تنم کشید.

نفس هایش تند بود و هنوز ته خنده اش را گم نکرده بود. پس به موقع عقب کشیده بودم و واقعاً نترسیده بود از من.

– ایاز...

– ها...

– تو خونت ضدیخ داری؟

با او خندیدن چه آسان بود.
- بخواب بذار امشب بگذره، دختر...

لیست شب‌هایی که فقط می‌خواستم بگذرد زیاد شده بود.

#نصف_پارت_۵۳۰

سکوت و آیلا ترکیب‌نشدنی بودند.
- ایاز...
- دیگه چیه؟

- دماغم یخ زده.

برای حرکت بعدی من، خودش مقصر بود.

به «نکن!» گفتن او توجه نکردم و سرش را نزدیک کشیدم
و زیر گردنم مخفی کردم؛ حرکت اشتباه؛ مثل مخفی کردن
یک نارنجک با ماشه کشیده درون سینه بود.

خواست عقب بکشد.

– کاریت ندارم. سرده...

آرام گرفت.

لب‌هایش زیر چانه‌ام بود.

نفسش به چانه‌ام می‌خورد و در مسیر گردن و لب‌هایم
پخش می‌شد...

نفس نفسش عطر گرمک می‌داد، همانقدر شیرین و
تابستانه.

بیداری‌اش را حس می‌کردم، اما تکان اضافه نمی‌خورد.

انگار دخترک سربه‌هوایم تازه احساس کرده بود پیشنهاد
پتویش به یک مرد دیوانه چندان عاقلانه نبوده.

نیم‌ساعتی بی‌حرکت ماند. فکر نمی‌کردم خوابش ببرد، اما
نفس‌هایش درون سینه‌ام منظم شد...

به من اطمینان داشت، اعتماد...

او و مهربان تنها موجوداتی بودند که اینطور با اعتماد کامل
و تمام‌عیار خودشان را به من می‌سپردند...

پناه کسی بودن، عجیب دل‌نشین بود.

#آیلار

چطور فراموش کرده بودم در لیست خواسته‌های ایاز
ملک قرار دارم؟

یعنی باید نفسم با نفسش درمی آمیخت، سینه‌اش جایگاه
سرم می شد تا از نفس‌های منقطع و حال دگرگونش بفهمم
که مرا می خواهد؟

اگر نگفته بودم «ترس»، اگر ترس واقعی‌ام را حس نکرده
بود، اگر بیزار نبود از شبیه پدرش شدن...

آیلار احمق!

حقاً که شکوفه یک دایرةالمعارف کامل روانشناسی بود.

چطور فراموش کرده بودم با پسر-مهربان هم‌پتو شده‌ام نه
دختر مهربان؛ مردی که به وضوح گفته بود می خواهدم.

#پارت_۵۳۱

ایاز خواب بود. صبح بیدار شدم و از دیدنش که در آن سوز هوای دم صبح، بدون پتو، راحت راحت خوابیده بود معنی گرمایی بودن را درک کردم.

نیم ساعتی می شد بی سروصدا پرده دور کلبه را کنار زده و رو به محوطه نشسته بودم.

گاز دیگری به ساندویچ الویه مهربان زدم و درحالی که پایم را تکان می دادم به اطراف نگاه کردم.

صاحب استراحتگاه نیم ساعت پیش با یک گالن جرم گیر سرویس را شسته و حالا با یک کیسه زباله بزرگ سمت دیگر رودخانه، وسط جنگل، مشغول جمع کردن پوست پفک و زباله های باقیمانده از گردشگرها بود.

ماشین سفیدرنگ شاسی بلندی از سرازیری استراحتگاه پایین آمد.

زن جوانی پیاده شد و دخترکی را از صندلی عقب در آغوش کشید و پیاده کرد.

اولین چیزی که از آنها به چشم می آمد ست مادر دختری طوسی روشنشان بود؛ مانتو و شلوار مادرش با پیراهن چین دار دخترک هم رنگ بود.

دختری ریزه، شاید سه ساله... با موهای کم پشت و موج دار که با کش مویی ساده جمع شده بود.

و مادرش؛ شالی مشکی - عنابی با طرح های قرمز و شاد روی سر داشت.

شوهرش جذاب بود، با آن چشم های تیره... پیراهن مردانه خوش دوختی به تن داشت، با یک شلوار فلانل طوسی که خط اتویش صاف صاف بود.

— آوا.

— جانِ دل.

با شنیدن جواب پر از محبت، چشم‌های سیاه مرد گرم شد.

— اینجا خوبه، هانا بره سرویس.

زن نگاهی به اطرافش که از تمیزی برق می‌زد انداخت.
— سرویس اون آخره.

مرد انگار از رانندگی خسته باشد شانه‌اش را ماساژ داد.
— می‌گم یکی دو ساعت همین‌جا بمونیم.

— چرا البرز؟ خسته شدی؟ یه ساعت نیست از خونه
خواهرم راه افتادیم.

جواب مرد برایم عجیب بود.
 - چون یه کیلومتر پایین تر آنتن گوشی قطع شد.

- یعنی چی؟

- یعنی که همایون نمی تونه زنگ بزنه بگه مواظب آوا
 باش.

#پارت_۵۳۲

زن اخم شیرینی روی پیشانی نشاند.
 - خب نگرانمونه.

- مگه من زنگ می زنم بگم مواظب زنت باش؟

— از دست شما دوتا...

زن جوان دست داخل کیفش فروبرد و بعد از کمی گشتن،
گوشی را از کیفش بیرون آورد.
صفحه‌اش را که روشن کرد.

— آخ! مهرزاد زنگ زده بهم... من نشنیدم.

چیزی در زن وجود داشت که اجازه نمی‌داد از او چشم
برداری، یک نوع ملاحظت و لطافت خاص... نوعی مهر
عجین شده با روح...

مرا یاد مادرم می‌انداخت، هرچند سنی نداشت.

مرد با لبخند دختر کوچولو را از زمین برداشت.

— حالا فهمیدی بابا چرا آورده‌ت اینجا؟ سرخ‌بی‌سرخ.

– البرزا! جلوی بچه این اصطلاحات همایونی رو استفاده نکن. سرخر رو از فردا راه می ره می گه.

بوسه پرافتخاری نصیب گونه بچه شد.
– دخترم باهوشه.

دخترک یقه پدرش را گرفت و در دست چرخاند.
– بابا البز پفک بخل.

– برای سلامتی شما خوب نیست.

دخترک با ناز سرش را کج کرد.
– ماهی جون که نیست، بخل دیگه.

گوشی همچنان دست مادر خانواده بود و سعی می کرد
آنتن پیدا کند.

— از دست تو البرز! اگه مامان برفی زنگ بزنه چی؟

— اون که یه ساعت دیگه می رسیم پیشش، مهم اونایی
هستن که نمی تونن زنگ بزنن. مگه نه عشق بابا؟

دخترک خندید. دندان های ریز و سفیدش دلبری کرد.
— دایی مهل زاد منو می بله پالک.

— باید یه جایی به درد بخوره یا نه؟

مرد با آن قامت بلند دخترکو چولوش را چنان در آغوش
گرفته بود انگار عروسک باشد...

عروسک هم بود، با آن دامن چین دار و چشم های سیاه...

صدای خش دار ایاز، از پشت سر غافلگیرم کرد.

– چی می خوری؟

پس گردنم، جای دندان هایش سوخت.

از جا پریدم... در لحظه تنها چیزی که از خاطرات دیشب به یاد آوردم هرم نفس هایش پشت گردنم بود.

کنارم که نشست، خیلی خونسرد ساندویچم را بالا و سمت او گرفتم.

– ساندویچ مهربانه. می خوای؟

شناختید؟ 😄 😄

Anonymous Quiz

answers ۱۳۲۹

آره. البرز و آوای خودمون بودن. 😍

نه. «من سیندرلا نیستم» رو نخوندم 😂

#پارت_۵۳۳

او اما کنارم چهارزانو نشست. خیلی نزدیک بود آنقدر که بتوانم طرح نی نی چشمان روشنش را ببینم.

به ساندویچ داخل دستم اشاره کرد.
- از کوله‌م برداشتی؟

- دست نکردم توش، همین لبه بود.

– مال دیروزه. سس مایونز داشت، حتماً تا حالا خراب شده.

– از پنج دقیقه پیش دارم می خورم، هنوز نمردم.

بی حوصله باقی کلبه ها را نشان دادم.

– اینا چرا بیدار نمی شن، ساعت ۸ شد.

– اول صبح اینا ساعت ده به بالاست.

عوارض زندگی با مهربان سحرخیزی بود.

زن و شوهر جوان و کودکشان از انتهای محوطه سمت ما می آمدند.

لحظه‌ای مرد دستش را دور شانه همسرش حلقه کرد و سرش را بوسید.

نمی‌توانستم چشم بردارم از تصویر زیبایی که ساخته بودند.

گاز زدن به لقمه یادم رفت.

– ایاز؟!

– هووم؟

– این خانومه رو بین چه خانومه.

ایاز نگاهش به من بود، به پشت سر و زوج جوان نگاه کرد.

خیلی بی‌خیال و عادی گفت:

– خب زن‌ها خانومن.

چطور نمی‌دید؟

— نه!! باوقاره... ببینش...

نمی دانم چرا عصبی شد.

— باز یه زن دیگه چشمت رو گرفته؟

آستینش را کشیدم.

— ببینش... چشاش عسلیه... من چی؟ یه رنگ چشم خاص هم ندارم.

دست هایش را به سینه گره زد. خسته و شاکی پرسید:

— مطمئنی انحراف جنسی نداری؟

لقمه روی زانویم رها شد.

— اون دیگه چیه؟

— یه بار ندیدم از یه پسر تعریف کنی؟

ها؟! انگار حقیقتی را دربارهام می گفت که به آن توجه نکرده بودم.

— فکر کنم به خاطر داداشامه... باید عواقب بزرگ شدن با چهار تا پسر باشه.

#پارت_۵۳۴

دستش سمت موهایم رفت و آنها را به پشت گوشم فرستاد. حواسش رفته بود پی آثار شیطنت دیشب.

یک تای ابرویم را بالا بردم.

— داری دنبال شاهکارت می گردی؟

بوسه محکم و مالکانه‌ای روی گردنم نشاند. با گرمایی که در محل بوسه‌اش پیچید حرف‌ها از ذهنم فراری شدند، فقط اخم کردم و با دست به عقب هلش دادم.

در لبخند و لخرجی کرد.

– یه گاز طلب داشتم ازت، بهم بدهکار بودی. تازه به محکمی مال تو نبود.

شانه‌اش را می‌گفت، در شبی که آغازِ ایازِ تازه بود.

– اون حقت بود.

– اینم حقم بود.

برای عوض کردن بحث، در حالت‌های عادی و آن پایین‌دست‌ها که آنتن داشتیم گوشی به‌درد می‌خورد، اما در اینجا عملاً بی‌مصرف بود.

گوشی را برداشتم و یک سلفی از خودم و ساندویچ مهربان گرفتم.

آن را از دستم گرفت، یک سلفی سه نفره گرفت؛ خودم و خودش و ساندویچ مهربان.

گوشی را که به دستم داد به صفحه‌اش نگاه کردم، من و او کنار هم؛ من با آن موهای مشکی و چشم‌هایی که سیاه نه، اما خیلی تیره‌تر از چشم‌های خاص و عسلی - خاکستری ایاز بود.

اسم رنگش را خودم کشف کرده بودم؛ چشم‌هایش قهوه‌ای کمی روشن بود، اما وقتی می‌خندید یک رنگ مذاب و درخشان داشت؛ مثل عسل... عسل نه! مثل ماگما... هذیان می‌گفتم؟ خودم فهمیدم.

اما حالا در این عکس چشم‌هایش می‌درخشید.

چرا؟ دوستم داشت؟

یک انفجار بی جا و بی موقع کوچک درون سینه‌ام اتفاق افتاد. مثل ترکیدن یک ترقهٔ کوچک در شب چهارشنبه‌سوری...

نه! غیرممکن بود. ما فقط مجبور شده بودیم کنار هم...

چه اجباری؟ ایاز ملک را خدا هم نمی‌توانست مجبور به کاری کند.

اما چرا من؟ چه در من دیده بود؟ سؤالی بی‌اراده روی لب‌هایم نشست.

#پارت_۵۳۵

@Vip Roman

— من چی، ایاز؟

— تو چی؟

– تا حالا هیچ مردی از من برام حرف نزده. همه‌ش من
دخترارو نگاه می‌کنم و می‌گم مردا چی توی این زنا دیدن
که عاشقشون شدن...

اخم کرد، خیلی جدی. انگار سؤال خودش را از خودش
پرسیده بودم.

– بهش فکر نکردم.

– به چی؟

– اینکه مردا چطور عاشق می‌شن.

– واقعاً؟

– آره. برام مهم نبود این چیزا. اصلاً اگه روز اولی که خونهٔ مهربان به هوش اومدی و تو روم وایسادی یکی بهم می گفت یه روزی برای این دختری که صداش رو سرش گذاشته، شب و روزم یکی می شه یه ثانیه معطل نمی کردم، از خونه پرت می کردم بیرون.

نمی شد نخندید، اما معنای نگاه خیره و جدی اش را هم نمی شد شوخی و سرسری گرفت...

– از خودت دلخور نباش، آقای ایاز! تو سعی خودت رو کردی از خونه بیرونم کنی، ولی من سمجتر از این حرفا بودم.

روی کلبهٔ چوبی... همانطور که پایم را تاب می دادم و آورد دندان هایش روی گردنم را نوازش می کرد سرش را کمی نزدیکتر آورد.

صدایش گرم و بعد از خواب شب گرفته بود.

– تو می‌خوای بدونی چطور عاشقت شدم؟

از این اعتراف گرم زیرگوشی نفسم بند آمد.

بدون اینکه برگردم و به چشم‌هایش، منشأ گرمایی که
گردنم را می‌سوزاند، نگاه کنم گفتم:
– عشق کلمه سنگینه، آقای ایاز.

– تا وقتی مبتلا نشدی فکرت همینه. فکر می‌کنی من و
عشق؟! هرگز! اما یه‌هو به خودت می‌ای می‌بینی همه
شب و روزت شده یه دختر ترکمن که مشتش نصف
نصف مشت نیست و بهت زور می‌گه.

بوسه‌ای نرم پشت گردنم نشاند، آنهم در پایان حرف‌های
نفس‌گیری که با آرامش زیر گوشم زمزمه کرده بود...

حالم حال رعد بود وسط یک روز آفتابی، همانقدر
غیرمنتظره و عجیب... تپش قلبم فقط باعث می شد
بخواهم فرار کنم.

#پارت_۵۳۶

— می دونی، ایاز؟! تو فقط کاغذبازای توی محضر— رو
جدی گرفتی، حالا می خوای صاحب چیزی که قانوناً
مال توئه بشی.

چشم‌هایش سرد شد؛ جدی و سربی...
انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم گرفت.

— ششش...

بی اختیار، از حالتش، ساکت شدم.

— به شعور من توهین نکن! این وقتا یادت باشه من کی ام.

مظلوم شده بودم، دل نازک.

— پس چی؟ چرا؟

بی توجه به من منتظر، با سرانگشت موهایم را شانه کرد.

— موهاش رو نمی بندد؟

جوابش را ندادم. می دانست طفره رفتن فایده ای ندارد. چشمم به دهانش خیره مانده بود.

لب هایش مردانه بود، نه چندان درشت، اما ته ریش او را از همیشه خودمانی تر می کرد و صدالبته جذابتر...

صدایش حواسم را جمع کرد.

– همیشه زندگیم حساب کتاب داشت. می خواستم یکی
رو پیدا کنم که اسم و پول باباش رو تریلی نکشه، از
اون قدیمی استخون دارا...

نگاهم کشیده شد تا چشم هایش...

– می خواستم باهاش ننگ حروم زادگیم فراموش بشه.

دردی کهنه، زخمی قدیمی که به زبان می آمد و انگار
هیچ وقت گفته نشده بود.

– اما تو او مدی...

موهایم را جمع کرد و روی یک سمت شانه ام ریخت.

– فقط تو رو می بینم... خونه ام انگار خالیه... هر جاش،
هر گوشه زندگیم انگار تو باید باشی و نیستی...
بخصوص شبا... خونه و راجیای تو رو کم داره.

بی اختیار با خنده به شانهاش کوبیدم.

– وراج خودتی...

و به این فکر کردم ایاز ملک و پرحرفی؟ او هیچ وقت اینهمه
برایم حرف نزده بود و شاید برای هیچ کس...

آرزو از پله‌های اتاقک پایین می‌آمد. نگاه ایاز هنوز به جایی
نزدیک گردنم بود.

– بین آیلا! قبل از تو، تو زندگیم هیچ وقت، هیچ زنی
اینجا...

به قلبش اشاره کرد... و بعد سر...

– و اینجام رو پر نکرده بود. تو کسی هستی که من برای
زندگیم انتخاب کردم.

این را گفت و بی توجه به من مات از جا بلند شد.
- برم ببینم تو بساط جعفرآقا چایی پیدا می شه...

رفت... من ماندم و یک بهت... من ماندم و پس لرزه های
شنیدن یک اعتراف...

#پارت_۵۳۷

حوله و مسواکش را از داخل یکی از جیب های کوچک
کوله اش بیرون آورد و رفت تا دست و صورتش را بشوید.

نیم ساعت بعد همه کلبه ها به تکاپو افتادند، حالا یا از صدا
زدن آرزو یا ذوقشان برای یک روز گردش و تفریح دیگر.

روی میزهای جلوی کلبه ها کم بساط صبحانه چیده
می شد.

از نظم و برنامه‌ریزی آرزو خوشم آمده بود، از استقلال و هوشش...

لباس‌هایم را مرتب کردم و از کلبه به پایین رفتم.

ماشین جدیدی از سرازیری استراحتگاه پایین آمد؛ سیاه، شیشه‌های دودی... همزمان در هوا بوی دردسر پیچید.

سوت بلند کمال می‌گفت می‌داند چه کسی - وارد جمعمان شده.

و عجیب اینکه جعفر آقا تمیزکاری را رها کرد و به استقبال تازه‌وارد رفت. همانجا با کسی - که داخل ماشین بود خوش و بش کرد و بعد برگشت سر جارو کردن.

در باز شد و دکتر علای آشنا از آن پایین آمد، مثل همیشه خوش‌قیافه و خوش‌تیپ.

پیراهن مردانه سفید، شلوار کتان نخودی...

دگمه‌های پیراهنش تا نزدیک سینه باز بود و زنجیر طلایش حتی از دور خودنمایی می‌کرد.

پسرهایش پرسروصدا دورش جمع شدند.
ایاز کنارم نبود، سایه‌اش را داخل کلبه‌مان می‌دیدم که وسیله‌ها را جمع می‌کرد.

و نگاه علا هنوز مرا شکار نکرده بود...
– شماها اینجا چیکار می‌کنید؟ مگه قرارتون شاه‌نشین نبود.

یک قدم بی‌اراده به عقب برداشتم، اما آخرش که چه...

مبین جوابش را داد:

– قراره بریم دیگه.

– اینجا پاتوق منه، بزنی به چاک. اومدم یه چایی تنهایی
بخورم، نه اینکه شما علافا رو ببینم.

صدای قهقهه جمع می گفت به این علایی که دهانش
چفت و بست ندارد عادت دارند.

دست مردانه ای دور شانهام پیچید، و صدایی دستوردهنده
در گوشم.

– از کنارم تکنون نمی خوری.

مستم را زیر بغل پنهان کردم.

– ازش نمی ترسم.

– همیشه در حال اشتباه کردنی.

و بالاخره آن دو گوی زمردی ما را پیدا کرد.

#پارت_۵۳۸

لحظه‌ای فقط نگاه بود، عادی، و بعد... نگاهی از تلاق
احساس‌های مختلف، قابل تفسیر نبود.

فقط ثانیه‌ای تماشا کرد و بعد صدایش، پراستها در هوا
پیچید.

– هوی! اینجا رو... ارباب ده ما هم که اینجا است.
چطوری والامقام؟!

دست راستش را زیر سینه گذاشت و تعظیم نمایشی. و
بلندبالایی تحویل ایاز داد.

ایاز زیر لب فحشی— حواله‌اش کرد. شنیدم و گوش‌هایم
سوت کشید.

با گام‌هایی بلند، دست در جیب شلوار سمتان آمد.
— باور کن صبح می‌دونستم امروز قراره ببینمت، اصلاً به
دلم برات شده بود.

انگشت ایاز که در شانهام فرو رفت، ناخودآگاه با نگرانی
نیم‌نگاهی به صورتش انداختم.

چشم‌های باریک شده‌اش می‌گفت اتفاقی بودن برخوردمان
را باور نکرده.

— اینجا چه گوهی می‌خوری؟
بچه‌ها پشت سرش متوقف شدند و لبخندهایشان ناپدید.

علا نرم و پرتمسخر خندید.

– فکر کردی دنبال تو راه افتادم؟ پُخی نیستی آخه!

کمال بازوی علا را عقب کشید.

– بس کنید بچه‌ها! مثل دفعهٔ قبل کوفتمون می‌شه.

ایاز اخم کرده جواب کمال را داد:

– برو وسیله‌ها رو جمع کن، اینجوری زودتر می‌ریم.

آرزو همان لحظه رسید.

– بچه‌ها صبحانه...

وقتی دید کسی تکان نمی‌خورد کف دستش را چند بار به هم کوبید:

– بدوید که باید راه بیفتیم، از برنامه عقبیم.

آرزو نگران از پی‌مان آمده بود. چند قدمی به ما نزدیک‌تر شد. صدایش دلواپس و پرخواهش بود.
— ایاز... لطفاً...

سمت علا برگشت.

— بیا دکتر! صبحانه حاضره.

ایاز با سر کلبه‌ها را نشان بقیه داد.
— برید، ما هم میایم.

#پارت_۵۳۹

بالاخره تماشاچی‌ها دل کردند.
دور و برمان که خلوت شد، ایاز دستش را از دور شانه‌ام برداشت، شاکی دست‌به‌سینه رو به علا ایستاد.

یکی اتوکشیده، مرتب و ادکلن زده، یکی با تیشرت و شلوار
جین ساده...

ایاز مانند آلفای که از قلمرواش دفاع کند غرید:
- وسط گردش من چه غلطی می کنی؟

علا نفس کوتاهی از بینی بیرون فرستاد.
- گفتم قبلاً. روحم خبر نداشت اینجا بید.

- شانس شانی اینجا آفتابی شدی!!

علا کلافه دستی میان موهای پرپشت و صافش فروبرد.
وقتی دید ایاز دست بردار نیست....

نگاهش ثانیه ای روی من توقف کرد و در همان ثانیه ته
دلم خالی شد از موج تنفر داخل آن دو گوی عمیق.

– سازنان زنگ زد گفت برنجای گلرخ رو آفت زده، گلرخ ولم نکرد. دیشب تو ده بودم، امروز خیر سرم، دلم گرفته بود، گفتم پیام بگردم دلم وا شه، نه اینکه تو رو ببینم. می خواستم تو جمع باشم، می رفتم یه جا چهارتا آدم ببینم.

«آدم» را با چنان تنفیری ادا کرد که مطمئن بودم کسی – را داخلش حساب نمی کند.

– اگه چیزی بهت نمی گم به خاطر آرزوئه، نمی خوام براش دردرس بشه.

قبل از اینکه علا عکس العملی نشان دهد برگشت. مرا هم همراه خودش کشاند تا میزهای صبحانه.

دور میز همه جمع بودند، میز هم همانطور که از مدیریت آرزو انتظار می رفت رنگارنگ.

علا دست به غذا نبرد.

— روستا شلوغ بود، زدم به کوه.

کمال برای عادی کردن جو میز، پرسید:

— چرا شلوغ؟

— دارن دریاچه رو لایروبی می کنن، انگار مزرعه‌هایی که
ازش آب می گرفتن، امسال بی آب موندن. از صبح با
بلدوزر و بیل دارن می زنن به جنگل.

کسی— جز من مشت شدن نانی که در دست ایاز بود را
ندید.



باهوشا حدس زدن چه اتفاقی افتاده؟ 😊

#پارت_۵۴۰

یکی پرسید:

- کدوم دریاچه؟
- مگه کرف کوه چندتا دریاچه داره؟ همون که تو جنگله.
- ایاز سرش را پایین آورد. یک لقمه نان و نیمرو به دهان برد.
انتظار نداشتم با علا هم صحبت شود، اما...
- مزرعه‌هایی که ازش آب می‌خورن چی؟
- ارباب نگران رعیتاشه؟
- انگشت‌های ایاز، روی میز، درهم گره شد.
- بالای پنجاه ساله اونا ارباب ندارن. بی‌خیال شو، علا!

کمال دستی به ریش نداشته‌اش کشید و از علا خواهش کرد کوتاه بیاید.

علا فنجان چای داغی را از سفره برداشت، نگاهی را ثابت کرد روی بخار. صدایش مانند یک معلم سر کلاس زیست‌شناسی مسلط و آرام بود.

– الان بهترین وقته، برنجا دیگه آب نمی‌خوان، دریاچه هم کم‌آبه. ماشینا راحت کار می‌کنن.

لقمهٔ مبین نیمه‌راه دهانش متوقف شد.
– برنج مگه نباید همه‌ش آب داشته باشه؟

سر علا با یک پوزخند چرخید سمت او.
– یادم نبود شماها فقط برنج توی بشقابتون رو دیدید.
برنجی که خوشه‌ش برسه دیگه آب نمی‌خواد.

همیشه همینقدر با باقی‌شان فرق داشت؟ همیشه
همینقدر در جمعشان تنها بود و تظاهر به رفاقت می‌کرد؟

مبین به او زل زد و کوتاه نیامد.

– عوضش تو هم عمراً چیزی از شیرینی بدونی، جز
خوردنش.

یک پس‌گردنی نصیبش شد.

– زبون درآوردی، بزمجه!

مبین خندید، نه به شوخی‌اش، فقط برای عادی‌نشان
دادن همه‌چیز که هیچ‌کجایش عادی نبود.

– زود باشید، بچه‌ها... دیر شد. باید ناهار رو بیلاق
بخوریم...

همه مدت صبحانه سرم را کامل بالا نمی آوردم، ترس از اینکه با علا چشم در چشم شوم باعث می شد سرم را پایین بیندازم.

می ترسیدم نگاهم آنچه بین من و اياز اتفاق افتاده را فاش کند.

چرا ترس؟ مگر نه اینکه فقط وقتی می ترسی که چیزی برای از دست دادن داشته باشی؟

چه به داشته های من اضافه شده بود که از علا می ترسیدم؟

#پارت_۵۴۱

بعد از صبحانه از جا بلند شدم و سمت سرویس رفتم.
حواسم پرت شلوغی درون سرم شده بود...

ایاز، بی صدا دنیایم را تصرف می کرد و من در خواب
خرگوشی خودم را به نفهمی زده بودم.
از سرویس بیرون آمدم.

یک حوض، یک شیر آب و مایع دستشویی... جعفرآقا
آنقدر مرتب و تمیز بود که از شکوفه بیست بگیرد.

موقع آب کشیدن دستم، حضور کسی- را احساس کردم.
دستم روی شیر آب متوقف شد.

صدای آبی که از شیر می ریخت در برابر خروش رودخانه
هیچ بود.

بالاخره که باید با او روبه روی شدم... شیر آب را با آرامش
بستم. کمرم را صاف کردم و سمتش برگشتم.

خیره‌ام بود، با لبخندی که هرگز نمی‌شد فهمید چه احساسی پشت آن پنهان است.

– چطوری پرپری...؟! دلت برام تنگ نشده بود؟

روی پیشانی‌ام عرق سرد نشست.

– وقتی گفتن ایاز دختر آورده تو اردو می‌دونستم تویی...

– از کجا فهمیدی؟

– شناخت یه معلم از شاگردش. برای اینکه مطمئن بودم ماهیم طعمه رو گرفته.

– من طعمه تو نیستم.

قدمی جلوتر آمد. مانند گربه‌ای که به جوجه تنهامانده نزدیک شود.

سراپایم را برانداز کرد.

– تابلوئه ازمابهترون بهت ساخته. وا دادی رفت؟

دنیايش، مغزش، به اندازۀ دهانش کثیف بود. تیز جواب دادم:

– بدهکار هیچ کس نیستم، بخصوص تو.

– روز اولی که پیدات کردم یادته؟

سرم را بالاتر گرفتم.

– گم نشده بودم.

– تو جوجه وسط بیمارستان جلوی روم عین بید می لرزیدی، من زیر بال و پرت و نگرفته بودم که الان تو فاحشه خونه ها...

ضرب دستم، محکم روی صورتش نشست. آنقدر محکم
و دیوانه‌وار زدم که کف دستم سوخت.

برعکس منی که از عاقبت کارم وحشت کردم، او حتی
شوکه نشد. دستم که برمی‌گشت از صورتش را در هوا
گرفت.

چشم‌هایش به خون نشسته بود. وحشیانه دستم را
پیچاند.

— دختره نفهم بی‌شعور... ادای مریم مقدست مال من
بود، پول و پله اون مادربه‌خطا رو دیدی شل شدی؟!

#پارت_۵۴۲

درد دستم را ندید گرفتم. حرف‌هایش دردناکتر بود.
— همه رو مثل خودت کثیف می‌بینی!

صورت عصبانی اش مماس صورتم بود.
 - بعد کی تمیزه؟ تو؟ یا اون اربابت؟

حالم از نزدیکی به تنش به هم می خورد. کاش جسمم اینهمه
 ضعیف نبود. از درد دستم بالاخره حق زدم.

- قلبت مریضه علا... برو پیش تراپیست...
 با دست دیگرش بازویم را گرفت. اسیر چنگالش شده
 بودم.

- من دیوونه‌م؟ ها؟ دختره پتیاره؟ دو شب زیرش
 خوابیدی فکر کردی پخی شدی؟

خواستم دستم را عقب بکشم درد در آن پیچید...
 - دستم رو ول کن، عوضی...!

ناگهان نفهمیدم چه شد... کسی۔ او را از برابرم کند و هل داد. صدای قدم‌هایشان آنقدر روی زمین کشیده شد تا اینکه علا را به درخت پشت سرش کوبید...

ایاز با هر دو دستش گردنش را گرفت و محکم میان انگشتانش فشار داد.

– به چه جرئتی به زن من دست زدی؟
علا تازه سرحال شده بود. با خنده پرسید:
– زنت؟

ایاز دیوانه شد. انگشت‌هایش را دور گردن علا محکم‌تر کرد.

– فقط یه بار دیگه دستت بهش بخوره. فقط یه بار دیگه....

صورت علا از شدت بی‌نفسی- رو به قرمزی می‌رفت... اما
امان از زیانانش.

– چیکار می‌کنی؟ خلاصم می‌کنی؟ مثل بابات؟

ایاز از درخت فاصله دادش و دوباره محکم به عقب هل
داد و سرش را کوباند به تنه درخت.

– آره! می‌زنم وسط مغز لجنت... همچین بی‌پاشه به در و
دیوار که نشه با جارو جمعت کرد، مرتیکه جاکش!

– جاکشم، آره... ولی من برات آوردمش... من پیداش
کردم... هروقت باهاش می‌خوابی یادت باشه...

می‌خواست مرا تحقیر کند یا اعصاب اياز را به بازی بگیرد؟
هیچ وقت هیچ کدامان نمی‌فهمیدیم.

سر ایاز محکم وسط پیشانی علا فرود آمد. نمی توانستم
جدایشان کنم... زورم به هیچکدامشان نمی رسید.

نماندم. دویدم سمت بچه ها...

اولین کسی را که دیدم به بازویش چنگ زدم.
— مبین، بدو... علا رو داره می کشه...



با نویسنده درونم قهرم. 🤔
علا ی من سقوط کرده... 💔

#پارت_۵۴۳

مبین ثانیه ای فقط به من زل زد، بعد پرسید:

– ایاز و علا درگیر شدن؟

– آره. بدو بیا...

کمال «یا ابا الفضل» گفت و سمت آخر استراحتگاه دوید.

مبین حتی یک تکان کوچک هم نخورد. سعی کردم
بکشانمش. بالاخره سنگین و آرام راه افتاد.

بین راه پرسید:

– نگران کدومشونی؟

یک چشمم به دو مرد درگیر آخر محوطه بود و یک چشمم
به مبین، تنها کسی که بین جمع با او راحت بودم و اطمینان
داشتم.

– معلومه! نگران ایازم. نمی‌خوام براش دردسر شم.

- سر تو دعوا گرفتن؟

باقی بچه‌ها هم همان سمت می‌دویدند. بی‌خود خودم را معطل مبینی کرده بودم که فقط کنجکاو تماشایشان می‌کرد و حتی نیمچه لبخندی با دیدن سر خون‌آلود علا روی لبش نشست.

قلبم از ترس بی‌حرکت شد.

علا نشسته بود، سرش بین پاهای عمودشده‌اش پایین...

خون از زخم پشت سرش روی زمین چکه می‌کرد. کمال تیشرتش را کند... آن را روی زخم گذاشت.

دست علا روی پارچه رفت.

تنها جای شکر این بود که ساکت شده بودند، خبری از فحش و بددهنی و حمله به نگفته‌ها و آبرو نبود. آریو و پسر جوانی که نمی‌شناختم ایاز را گرفته بودند...

ایاز تا چشمش به من افتاد خودش را از دست آریو بیرون کشید، ولی او شانه‌هایش را رها نکرد.

– ولم کن...

– ایاز... تمومش کن، رفیق!

– ولم کنید. برمی‌گردم خونه...

– ولی آخه...

محکم بازویش را آزاد کرد و سمتم آمد.

صدا علاوه همه را سر جا‌هایشان می‌خکوب کرد.

– بلوف زدی که زنته، مگه نه؟

سرم را گرداندم سمت او... ردی از خون تازه، دو طرف صورتش، تا نزدیک لب‌هایش خط‌هایی سرخ کشیده و ترسناکش کرده بودند.

دست ایاز مالکانه دور شانه‌ام پیچید.

– بیا! خودش حی و حاضر اینجاست. پیرس ازش!

#پارت_۵۴۴

ولی من زیر پایم خالی شد. با هر دو دست به بازوی ایاز چسبیدم.

آن نگاه درنده سبز، قفل شد روی چشم‌هایم، پر از حرف... و درد... و ناامیدی... و شکست...

با سکوتم دست ایاز محکم‌تر شد. خودم را بیشتر در پناهِش کشیدم.

ایاز ارباب‌وار، سرد و محکم صدایش را بالاتر برد.

— ناموسمه. گرفتی؟! خودت می‌دونی با کسای که به ناموسم نزدیک شن چیکار می‌کنم. پس بهتره دمت رو بذاری رو کولت و گورت رو گم کنی.

علا هنوز نگاهش را میخ کرده بود به من و ترس را می‌کوباند وسط چشم‌هایم...

«راه بیفت» را ایاز گفت و با گام‌هایی بلند سمت کلبه‌مان رفت.

ده دقیقه بعد در راه برگشت بودیم، حتی حرف‌های آرزو برای ماندمان تأثیری نداشت.

تمام مسیر حرف نمی‌زدیم. جمله‌های وقیح علا هر لحظه در گوشم تکرار می‌شد...

بغض گلویم را گرفته بود. خفه بودم، ساکت.
با رسیدن به خانهٔ مهربان پیاده شدم.

بالاخره سکوت را شکستم.
— بیا بریم تو... مهربان خوشحال می‌شه ببینت.

خواستم کوله‌ام را بردارم که پیاده شد.
— سنگینه، خودم میارم.

کلید انداخت. باهم قدم به حیاط گذاشتیم.
مهربان با دیدنمان از محوطهٔ مرغ‌ها بیرون آمد.

اخم‌هایش از بین رفت و خندان سلام کرد. من و ایاز به
مهربان که می‌رسیدیم ناخودآگاه هماهنگ می‌شدیم.

هر دو سعی کردیم او متوجه ناراحتی‌مان نشود.
مهربان، در حوض کوچک حیاط، تند انگشت‌هایش را با
مایع شست... و سمت درخت سیب سرخ حیاط رفت.

ایاز حواسش نبود، کوله را گذاشته و می‌خواست برود.
— بشین. داره برات سیب می‌چینه.

روی پله خودش را رها کرد. من مقصر حال خرابش بودم.

#پارت_۵۴۵

@Vip Roman

با شرمندگی زمزمه کردم:

— همیشه بابت اینکه نجاتم داده ممنونش بودم.

پوزخند زد؛ پرحرص و بلند.

– آتیش گرفته.... تا ناکجاش سوخته، بدبخت
عقده‌ای...

– چرا آخه؟

– تو رو با من دید.

قبل از اینکه حرف‌هایمان به مقصدی برسد در حیات با
شدت باز شد و شکوفه داخل آمد.

لبه دامنش را با یک دست بالا گرفته بود تا سریع‌تر بدود،
اما با دیدن ایاز پایش سست شد و وسط حیات ایستاد.

– س...لام، ارباب...

سرش برگشت سمت عقب... ماشین ایاز داخل کوچه
پارک...

چه اتفاق مهمی افتاده بود که شکوفه حواس جمع متوجه
ماشین ایاز نشود؟

ایاز، بلند پرسید:

— چی شده شکوفه؟!

— هی...چی...

— اینهمه دویدی که بگی هیچی؟

شکوفه آب دهانش را قورت داد. به ایاز و بعد من نگاه
کرد.

هی... را هجی کرد، ولی انکار بی فایده بود. دستش را سمت بیرون بالا برد و سمتی را نشان داد.

– از صبح داشتن دریاچه رو می کنند...
– خب؟!

شکوفه آب دهانش را قورت داد. نمی دانست از کجا شروع کند.

– بیجاری که از دریاچه آب می خوردن امسال بی آب
مونده بودن... کشاورزا نامه داده بودن جهاد... از
صبح زود داشتن می کنند... وقتی لودر رسیده به
نزدیکای درخت بزرگه...

ایاز با مکث پرسید:

– خب...

اشکی از چشم شکوفه چکید.

— راستیت... راستیتش... یه آدم پیدا کردن طرفای
اونجا...

ایاز هنوز نشسته بود و من نفسم بند آمد. شکوفه
تهپته کنان ادامه داد:

— آدمِ آدم نه‌ها... یعنی آهانا... خاش پیدا شده... یه
مشت استخون آدمیزاد...

همه‌جا خاک مرده نشست و خاکسترش روی همه‌مان، جز
مهربانی که بی‌خیال سیب‌ها را می‌شست پاشیده شد.

#پارت_۵۴۶

آن سکون و بهت فقط چند ثانیه بود. ایا از پله پایین پرید
و راست روبه‌روی شکوفِ بیچاره ایستاد.

– پیدا شده که شده! الان چه وقت سر کار اومدنه؟
ساعت دوازدهست.

شکوفه آماده زار زدن بود، اما جواب داد:

– حقیقتش، آقا... صبحی اومدم، ولی رفتم به مرغام سر
بزنم. آخه... آخه... صبح سَری که اومدم دیدم مرغای
مهربان آبله گرفتن، ترسیدم، برگشتم خونه، دیدم مال
خودم سالمن. غلامرضا رو فرستادم شهر، هم برای
مرغای مهربان هم برای خودمان دارو بگیره...

وسط حرف‌هایش ایاز راه افتاد سمت در.

– خیلی حرف می‌زنی، شکوفه!

مهربان با سبدی پر از سیب سرخ راه پسرش را بست.

لبخند ایاز صورت مهربان را از شادی درخشان کرد،
بخصوص وقتی او چند سیب برداشت و تشکر کرد.

با رفتن ایاز، شکوفه روی اولین پله زیر پای من آوار شد.

دستم را روی شانهاش گذاشتم.

— برای اون جسد ناراحتی، شکوف؟ می‌شناختی؟

با چشم‌هایی درشت‌شده از تعجب نگاهم کرد، وقتی دید
سؤالم از روی سادگی‌ست، کف دستش را محکم و پرصدا
روی پا کوبید.

— ای خدا... ای خدا... مر بُگش خلاصا کن.

— چرا...؟

سمت من چرخید. تمام صورتش مثل تمام مواقع
عصبانیت قرمز شده بود.

– نمی بینی اوضاع؟

– آخه استخونا چه ربطی به تو داره؟

دستش را سمت من گرفت.

– آخه خر جان! استخونای بابای ایازه...

تمام تنم از آگاهی سست شد.

– چی می گی؟ مگه می شه؟

مویه کنان دور خودش چرخید.

– بیچاره ایاز... بیچاره... بدبخت شکوفه... خونه م تا

زمستون حاضر نمی شه.

فرق سرم ضربان گرفت و تا کناره های گوشم داغ شد...
صدایم را شنیدم و از خودم تعجب کردم که توانسته ام
حرف بزنم.

– یعنی... یعنی باباش بوده اونجا...؟

#پارت_۵۴۷

شکوفه سمت من چرخید و صدایش را روی سرش گذاشت.

– استخونای بابای منه؟ مگه چند نفر تو این ده گم شدن؟ می گن از آگاهی اومدن... دور تمام زمین از این نوار زردا کشیدن...

– شاید مال یه غریبه باشه...

گفتم و می دانستم نیست.

بی اراده از جا بلند شدم. انگار آتشی- در خانه عزیزی افتاده
باشد و بخواهم بدوم سمتش...

خواستم از کنار شکوفه رد شوم که پایم را گرفت.

- کجا می ری؟

- پیش ایاز...

چشم هایش هوشیار شد.

دستش را دور پایم محکم کرد.

- حق نداری!

پایم را کشیدم، رها نکرد.

- باید باهاش حرف بزنم.

- فکر می کنی مردم بفهمن زنش-، مدال افتخار بهت

می دن؟ کی می دونه چه قیامتی در راهه؟

– باید برم کمکش، شکوفه!

داد زد:

– بیفت سر جات!

– نه!

کاسه چشم‌هایش پر از اشک شد.

– نرو... تو رو جان شکوف نرو....

– برای چی؟

– رفتنت تو این وضع و اوضاع که همه چشمشون به

خونه اونه به چه دردی می‌خوره؟ می‌دونی چه محشر–

کبرایی قراره راه بیفته؟ همین الانش ده پر از مأموره...

جان از تنم رفت. کنارش فرریختم.
 - شاید باباش نیست... ها شکوفه؟

کنار گوشم نالید:

- من خیر تو رو می‌خواوم به خدا... گوش بده به حرفم،
 بچه!

سرم را به دیوار کنار پله تکیه دادم...
 تمام دنیايمان پراز آشوب شده بود و مهربان، بی‌خبر از
 طوفان، بیل برداشته و زمین را می‌کند.

نگاه شکوفه هم به همانجا بود. با صدای خسته توضیح
 داد:

- مرغاش مردن، سه تا... داره خاکشون می‌کنه پای
 درخت.

بیل در زمین فرومی‌رفت و خاک را قبر می‌کرد.

#پارت_۵۴۸

ایاز

داستان قابیل همیشه نیمه تمام به همه گفته شده، وگرنه جسد که زیر خاک مخفی شد، پس چطور قصه اش را تمام دنیا می دانست؟

پس هابیل از خاک بیرون آمده بود.

مانند استخوان های کنار دریاچه که پیدایش کردند، به زودی راز مرا هم همه می فهمیدند؛ داستان جسدی که در حاشیه دریاچه دفن شده و پوسیده بود.

راز قابیل فاش شد، راز من هم به زودی تیر روزنامه ها می شد.

آیلار... آیلار... آیلار...

تا کی وقت داشتم ببویمش، بوسمش، مهمان خلوت
نفس‌هایش شوم؟

فقط تا وقتی که دی‌ان‌ای آن بی‌شرف نشان دهد وارث آن
ژن‌های نجس هستم.

به‌زودی همه‌چیز از هم فرومی‌پاشید.

برای یک مرد، وحشتناک‌تر از هر مجازاتی، از دست دادن
رویای یک زندگی شاد است؛ پس‌رکی که به‌تازگی در
خواب‌های من دویده بود و آنجا بازی می‌کرد، در زمین‌های
مختارخان...

نیمه‌شب کسی—زنگ خانه‌ام را به صدا درآورد. اما چه
کسی؟

آن‌هم شبی که خواب به چشم غریبه شده بود. شاید
پلیس و یا شاید وکیلیم...

ولی قرار با وکیل را برای فردا... از آیفون که دیدمش
نزدیک بود سرم را به دیوار روبه‌رو بکوبم.

اینجا چه کار می‌کرد؟ نباید می‌آمد، نباید!

از خانه بیرون رفتم و در حیاط را کمی باز کردم، آنقدر که
بتوانم در چهارچوب بایستم و مانع وارد شدنش شوم.

— برای چی اومدی اینجا؟ پس فلاسوت کو؟

— بدون اون اومدم.

گوشی‌ام... دورین‌های خانهٔ مهربان... چطور زنگ اخطار
را نشنیده بودم.

حتماً شارژ گوشی تمام شده بود. بعد برگشتن از گردش امروز، چک نکرده بودمش.

— چه خبر شده، ایاز...؟!
صدایش نگران و گرفته بود.

در نور سایه بان دروازه ایستاده بود، با یک مانتو سبک سبز و شلوار کوتاه....

— نصف شب با این تیپ و قیافه راه افتادی تو ده که چی؟

دو طرف مانتواش را دور خودش پیچاند.

— باید می دیدمت.

#پارت_۵۴۹

– عقل تو سرت نیست. ببینن نصفه شب اینجایی برات
دردسر می شه.

مقدمه چینی بلد نبود، مستقیم رفت سر اصل دلیل
آشفته گی و نیمه شب به جاده زدنش.

– باید بهم بگی تو دریاچه چه خبره.
هیچ! فقط لودرها تمام رازهای مرا لایروبی کرده بودند.

– من خودمم نمی دونم چه خبره. همین الان برمی گردی
خونه.

با سوءظن از شانهام به داخل خانه نگاه کرد.
– حالا برای چی جلوی در وایسادی؟ نکنه مهمون
داری؟

اخم هایش را مشکوک درهم کشید.
 - ایاز؟!!! کیه اون تو؟

حالا انگار اگر زنی به خانه ام می آمد برای او مهم بود.
 - نیست... کسی - نیست... من الان وسط اینهمه
 بدبختی زرزریه زن رو کم دارم.

با کف دست به سینه ام کوبید.
 - باور کردم. حالا برو کنار ببینم...

بالاخره تسلیم کنار کشیدم تا وارد شود، اما...
 - برگرد برو، آیلارا!

- ما باید حرف بزنیم. @Vip Roman

کوتاه نیامد. قصدش این بود که بداند.

برای من، زمان، زمان اعتماد نبود، بدون اینکه دست
خودم باشد، لحظه‌ای حتی به او شک کردم، اما وقتی پا به
داخل حیاط گذاشت، دستم در را بست.

به او اعتماد داشتند؛ دست‌هایم را می‌گویم که لمس تنش
را دوست داشتند...

وقت خوبی به خانه تنهایم آمد، در شبی که همه چیز
ویران و خواب از چشمم فراری بود.

بی صدا روی سنگ فرش‌های حیاط قدم زد و سمت خانه
رفت.

من هم پشت سرش... وارد نشد... کنار پله‌های مارپیچی که
به نیم طبقه بالا می‌رفت ایستاد.

انگار برای بعد از آن برنامه‌ای نداشته باشد. شبگرد شجاع
ترسیده من...

در شیشه‌ای طبقه پایین را کشیدم.
- بریم تو...

مردد ایستاد.
- مزاحم خلوتت نشم.

کمی با حرص گفت... لبخند، وقتی انتظارش را نداری خود
آرامش است.

#پارت_۵۵۰

- جفت پا اومدی وسط خلوت یه مرد تنها، دیگه راه
برگشتی نداری...

یکی از ابروهای پر و مرتبش را بالا انداخت.
- مثلاً داری می ترسونیم؟

دستم را روی کمرش گذاشتم.
- ترس و آیلار؟!

نیم نگاهی به خانه خالی انداخت. به چیدمان قدیمی و در
آخر مبل پشت بلند فرانسوی مختارخان...

خانه سرد بود، تمام کولرها تا آخرین توانشان را برای کم
کردن آتش درونم به کار می بردند، بی فایده.

برگشت و روبه رویم ایستاد. نگاه لرزانش میان صورتم
چرخید و قفل چشم هایم شد.

- اومدم که بهم بگی همه چی امن و امانه، ایازا!

نه امنی در کار بود، نه امانی. خودش هم بیخود نترسیده بود.

به گوشش رسانده بودند، مردم را می گویم، همان ها که همیشه قبل از همه، همه چیز را حدس می زدند.

کنار هم گذاشتن تکه های ماجرا و تشخیص کل آن هوش زیادی نمی خواست.

انکار نکردم.

– پلیسا خیلی زود همه چی رو می فهمن....

همین حالا هم فهمیده بودند، فقط مدرکی جور نشده بود. ترسی که به چشم هایش نشست...

نزدیک آمد. دستش را روی شانه ام گذاشت.

– استخونای همون کسیه که به مهربان دست‌درازی کرد؟

اعتراف کردن برای او شیرین بود. اگر می‌پرسید همه‌چیز را برایش می‌گفتم...

از همان ب بدبختی تا آخر خاک‌های دفن‌کننده و شب‌های ناتمام کابوس...

– بابامه... هر لحظه ممکنه پلیس بیاد دستگیرم کنه.

نفسش نیمه بالا آمد... آه شد و نشست روی پیراهنم.

– ایاز... این چه ربطی به تو داره...؟

لبخند تلخ من را دید و رنگش پرید. انگشتانش را به لباسم چنگ زد که نیفتد.

— یا خدا... یا خدا... تو قاتل نیستی... محاله...

حالا وحشت را در او می‌دیدم، منی که این حس ویرانگر را
قبلاً با پوست و استخوان تجریه کرده بودم.

#پارت_۵۵۱

مچ دستش را محکم گرفتم، یا برای حفاظت از نیفتادنش
یا برای خشمی که درونم زبانه می‌کشید و شعله‌ور می‌شد.

— چرا؟ به من نمیاد برای مادرم غیرتی شم؟ بیشرف
پیداش شده بود... تو خونه من.

صورتش درهم رفت و سرزنشم کرد:
— قتل آخه؟

— من برای مادرم هر کاری می‌کنم. برای تمام سالایی که
تو خونه زندونیش کردن، برای همه بدبختی‌هایی که
کشید، اونم فقط به خاطر من.

درد چشمانم را در آینه نگاهش دیدم.
— ایاز...

سرش پایین آمد، نزدیک سینه‌ام، صدایش ضعیف و
ناامید....

— فکر کردم دروغه... فکر کردم شاید جسده مال
خیلی وقت پیشه... مثلاً صد سال...

هرکدام دلشوره‌هایی جدا داشتیم، نگرانی‌های مختص
خودمان.

– تو رو چیکار کنم؟ علا هرچی باشه کاری به مهربان
نداره، ولی تو چی؟

سرش را بالا گرفت و نگاه پرسرزنشش را به چشمم دوخت.
– نباید فحش می دادی، حداقل بهش نمی گفתי جاکش.

انگشتانم دور مچ دستش محکم شد.
– داری طرف اون عوضی رو می گیری؟

با عصبانیت اخم کرد.

– کینه‌ایه، تا نیشش رو بهت نزنه ول نمی کنه. من نگران
توam! فقط تو!

محبتش تجربه خنک و تازه‌ای بود که در عمرم تجربه
نکرده بودم؛ اینکه کسی- نگران باشد، دلش برایت شور
بزند.

دستم را دور کمرش محکم پیچاندم. لباس لطیفش برای
سرمای اتاق نازک بود.

— من و بین، آیلارا! علا از کی دنبالمه؟ چیکار تونست
بکنه؟ عملاً هیچی... ولی اینی که دنبالمه و داره من و
زمین میزنه یه نیروی دیگه ست. اینکه چیه رو
نمی دونم؛ شاید خدا... شایدم کارما یا تقدیر یا یه
کوفت دیگه... الان مهم اینه که تو باید بری... زمین و
زمان بهم پشت کردن... دارم زمین می خورم... خودت
رو کنار بکش از من.

#پارت_۵۵۲

نجاتش در آن لحظه تنها خواسته مهم زندگی ام بود. فراری
دادنش از منجلاپی که به زودی مرا در خودش فرومی کشید.

به چشم های درشت و نگراناش، با حسرت خیره شدم.

– نباید تو رو می آوردم وسط بدبختیام... عذاب وجدانم فقط تویی... فکر کردم می‌تونم مثل بقیه، عادی زندگی کنم...

پیراهنم در دستش مشت‌تر شد. خودش را بالا کشید و نزدیک صورتم با تحکم و عصبی زمزمه کرد:

– نباید وا بدی... نباید قتل رو گردن بگیری!

به خدا که دیوانه بود.

– خود قتل برات مهم نیست؟

اخم‌هایش درهم‌تر شد.

– تو مهمی، مهربان مهمه! من با مادرت زندگی می‌کنم، تنه‌اییش رو می‌بینم، روزی هزار بار باعث و بانی غصه‌هاش رو لعنت می‌کنم...

— مختارخان هم کم بی گناه نبود، براش فقط اسم و رسم مهم بود، حرف رعیتا و رفیقای گردن کلفتش.

غصه دار و زخمی زمزمه کرد:

— مردا گاهی، زنی که پارهٔ تنشونه رو از خودشون می رومن، برای غیرتی که مردم ازشون انتظار دارن.

مردها... من هم جزئی از آنها بودم.

حواسم پی درد داخل جمله اش بود، اما او انگار رازهایم را روی پیشانی ام نوشته باشم، با ناباوری صورتم را کنکاش کرد.

— چرا باورم نمی شه تو اون کارو کردی؟ تو قاتل نیستی.

بی اراده او را از زمین کندم و لب هایش را محکم بوسیدم.

— پایه‌خلاف فقط تو...

چشم‌هایش از حرص باریک شد، انگارنه‌انگار بوسیده
باشمش.

پاهایش که به زمین رسید غرزد:
— تو هم آخر سوتی دادنی! آخه دریاچه؟ اینهمه جا توی
جنگل...

خنده از ته سینه‌ام شکل گرفت و بالا آمد، به صدایم
نشست.

— ببخشید که اولین قتل‌م بود و تجربه نداشتم... گفتم
منابع طبیعی، ساخت و ساز نمی‌کنن.

زیرلب فحشی به حماقت‌م داد و من به شانس کرم‌زده‌ام.

#پارت_۵۵۳

وقتی در آغوشم بود، آرامش داشتم. با او، کنار او، آینده معنایی نداشت، فقط لحظه را می‌شد زندگی کرد.

نفسش گرم بود، پخش می‌شد در صورتم و من برای اولین بار فهمیدم گرما هم می‌تواند دوست‌داشتنی باشد.

نبوسیدن لب‌هایش... حالا که طعمشان را می‌دانستم خود شکنجه بود.

به‌زودی نمی‌توانستم حتی ببینمش.
قلبم می‌خواست او را در آغوش حبس کنم و منطقم می‌خواست که بگویم فرار کن از من. برو!!

دیوانه شده بودم؟ یک دیوانه تنها.
گفتن جملات عذاب بود.

– خیلی زود همه چیز لو می‌ره... خبرنگارا میان، پلیسا...

با شنیدن لحن سردم و سست شدن دستم دور کمرش، با مکث پرسید:

– چی می‌خوای بگی، ایاز؟

– مجبورم طلاق بدم.

– نه...!!

شوکه به من زل زد؛ گیج، با دهانی باز...

– نمی‌تونی طلاق بدی.

دوستم داشت؟ یک بارقه... یک امید کوچک... برای اینکه شاید کمی از آتش خواستم به او سرایت کرده باشد.

– بمونی که چی؟

با مشت به سینه‌ام کوبید.

– حالا وقت فرار من نیست.

و من نمی‌دانستم چطور دلیل مخالفتش را بپرسم که کمی
غرور برایم بماند. برای بار دوم مشتش با عصبانیت در
سینه‌ام فرورفت.

– پسرۀ بیش‌عور! هر وقت دیگه‌ای بهم می‌گفتی بیا
طلاق بدم، من می‌گفتم بریم تا خودم طلاق بدم.

خندیدم... نیم‌ساعت قبل باورم نمی‌شد دیگر هیچ‌چیز در
دنیا مرا بخنداند، اما آیلار... خندیدم و در نی‌نی چشمان
براقش غرق شدم.

– برات دردم می‌شم.

— تو در دسر من هستی ایاز ملک! من زنتم...

لبخند زد و تأکید کرد:

— البته شناسنامه‌ای...

شوخی می‌کرد، می‌خندید و دنیا جایی برای نفس کشیدن می‌شد.

#پارت_۵۵۴

فهمیدن جنس احساسش به من، حقم بود، حتی اگر حق نداشتم با خودم به ته چاه بکشانمش.

با هزار تردید به او خیره ماندم و پرسیدم:

— چرا اومدی پیشم؟ این وقت شب.

در آغوشم سست شد.

– یعنی چی، ایاز؟!

به یکی که با سلول به سلولت آمیخته باشد، بگویی برو؛
عین خود جان کندن است.

– بدبختیام ربطی به تو نداره، آیلار... پس چرا ولم
نمی‌کنی؟

نفس عمیقی کشید. لب‌هایش یک خنده شیرین را طرح زد
و دستش شانه‌ام را نوازش کرد.

– روزی که اومدید گمیش‌تپه... ایلمد کتکم زد. همه
می‌خواستن من و زیر پای بیگ‌مراد قربونی کنن،
اون موقع هم به تو ربطی نداشت که کمک کنی ولی
ولم نکردی...

بی اراده حرفش را قطع کردم.
- تمومش کن.

سینه‌ام یخ زد.
فقط جبران محبتم را می‌کرد. همین! اینهمه جolz و ولز و
سوختنم را نمی‌دید؟

دیگر احتیاجی به آنهمه دستگاه خنک‌کننده نبود تا دمای
خانه و مرا پایین بیاورد. سرما را برای اولین بار درون سینه‌ام
حس کردم.

انگشتانش را رها کردم، او را از خودم فاصله دادم.
- ایاز... چی شدی...؟

تعجبش را دیدم و عقب رفتم.
غرورم را برای بار چندم له می‌کرد؛ خیلی ساده، با کلمات
احمقانه‌ای که می‌گفت؛ عشقم را نمی‌دید.

– یادته گفתי عقدمون رو باور کردم؟ راس گفתי، آیلار!!
 من همه اون مراسم عروسی توی شهرت رو باور کردم.
 من خوش خیال حتی برای دختر نداشتمون خرید
 کردم.

نگاهش لرزید. آن زبان حاضر جواب از کار افتاد. با دهان
 باز تماشا کنیم کرد و بعد...

خواست چیزی بگوید، دهانش را باز و بسته کرد، انگار
 جمله را بخواهد ادا کند، اما فقط بهت زده من ویرانه را
 تماشا کرد.

با انگشتش زمین را نشان داد و ملایم پرسید:
 – الان وقت این حرفاست؟ وسط اینهمه گرفتاری؟!
 دیوونه ای؟

#پارت_۵۵۵

قلبم آتش گرفت. صدایم خش برداشته بود از شدت بیچارگی.

– آره! الان! همین الان! همین الان که من لعنتی جای اینکه نگران مادر بیچاره‌م باشم که بعد از من تکلیفش چی می‌شه، نگران تو بی‌شعورم که دوستم داری یا نه! همین الان که همه چی داره پودر می‌شه... هرچی واسه‌ش جون کندم داره تو آتیش می‌سوزه و قتشه! باید بدونم وقتی تو اون زندون جهنمی می‌پوسم، وقتی دارم می‌برنم بالای چوبه دار تو رو دارم یا نه!

انگار بخواهد گریه کند در خودش جمع شد.

– دار چیه... باور نمی‌ک...

من از عشق می‌گفتم و او هنوز دلسوزی بی‌مصرف و بی‌ارزشش را دوره می‌کرد. دود از سرم بلند شد.

— چرا؟! بی شرف اومده بود خونه مادرم... تا قبل از اون شبی که اون عوضی برگشت من هیچی از دنیا حالیم نبود. وقتی انداختمش تو چاله‌ای که خودم کردم... تازه همون شب بود که فهمیدم زندگی چقدر سگ‌مصب و بی‌رحمه. تازه اشک مهربان رو فهمیدم... بدبختی مادرم رو حس کردم... زندگی برام بعد از اون شب، کلاً یه شکل دیگه شد.

کف دستش را برای آرام کردنم سمتم گرفت.
— باشه... باشه...

چشم برنداشت از من. نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود. بعد با لحن بچه‌خرکنی سعی کرد مرا هم آرام کند.

— بیا دوست بمونیم. تو پسر- مهربان باشی، منم آیلاری که بهش پناه دادی و کمکش...

فریادم اتاق را لرزاند.

– تمومش کن!

مات شد.

چشم‌هایش از دلخوری لرزید، ولی کوتاه نیامدم.
– اینهمه برات بال‌بال زدم برات ارزش نداشت؟

– چ... می‌گی؟

با انگشت اشاره به سینه‌ام ضربه زدم، همانجا که
می‌سوخت.

– من دوستت دارم. لعنت بهت... لعنت بهت که
نمی‌فهمی چقدر دلم فقط تو رو خواسته.

انگشتانش روی دامن درهم پیچید... حتی او هم در سرمای
 اتاق عرق کرده بود... چند تار مو به پیشانی اش چسبیده
 بودند.

لرزان زمزمه کرد:

— دیوونه شدی...

— دیوونه بودنِ من از کور بودن تو خیلی بهتره. حداقل با
 خودم روراستم.

#پارت_۵۵۶

لحظه‌ای بی حرکت و سنجی تماشا می‌کرد، ولی ناگهان
 چشم‌های شهر آشوبش لبریز خشم شد. از جا بلند و محکم
 برابر می‌ایستاد.

– چطور می‌گی عاشقمی، وقتی زندگیت پر از زنای رنگ
و وارنگه؟

تمام ته‌مانده آرامش و خونسردی‌ام ناپدید شد.
– زنی می‌بینی؟ کو؟

عصبی و با فریاد اطراف را نشان دادم.
– اون تخرم. این خونه‌م.... آخرین زنی که اینجا اومده
تو بودی... یه ماه پیش... چند ماه؟ همه‌ش خودتی
لعنتی! زدی زندگیم رو به گند کشیدی.... نگاه کن!
کوری؟ نمی‌بینی همه زندگیم تو شدی! زن دیگه‌ای
نیست...

چشم‌هایم دیگر آن غرور همیشگی را نداشت. با نفس نفس
زمزمه کردم:

– همه زندگیم رو پر از خودت کردی.

نفسش بند آمد. این ایاز که به ته خط رسیده، درمانده بود را نمی‌شناخت.

انگشتش را با تهدید ستم گرفت، انگشت‌های کوچک و ظریفش...

– گوش کن، ایاز ملک! حق نداری منت ریاضتی که به خودت دادی رو سر من بذاری! من هیچ‌وقت بهت نگفتم که به‌خاطر من دور غلط کاریاتو خط بکشی— و بابتش بهم سرکوفت بزنی...

پوزخند بلند و شوکه‌ای از لب‌هایم بیرون پرید.

– سرکوفت چی؟ تو زن منی؟ من با اینکه می‌خواهمت، می‌گم فرار کن از من... خودم گفتم برو... طلاق می‌دم...

روی لبۀ مبل نشست...

سرش را بین دو دست گرفت. لحظه‌ای سرش را بالا آورد و
زل زد به من آشفته...

– من اومده بودم کمک... ولی تو... گیجم کردی...
گیج...

در را نشان دادم.
– کمک کافیه، می‌تونی بری...

با ناله صدایم زد:
– ایاز...

– کمک کردی. حالا برو. به وکیل می‌گم ترتیب کارا رو
بده، هر جا بخوای برات خونه می‌گیرم. نگران پول...

با شنیدن آخرین کلماتم، پول، خانه، فریاد زد:
 - بس کن!

#پارت_۵۵۷

رنگ صورتش به رنگ قرمز درخشان درآمد بود. شاکی و
 طلبکار ستمم قدم تند کرد.

و درست در نیم قدمی ام ایستاد. با آن قدی که حتی به
 شانه ام نمی رسید برایم گردن کشید.

- اگه یه روزی برم، پولت رو می گیرم؟ من؟ منی که موقع
 فرار، همه چیم رو خونه بابام گذاشتم؟ همچین برم،
 کیف کنی.

سرش را بالاتر آورد.

— بشین و تماشا کن!

از کنارم با سری برافراشته رد شد.

فکر کردن به آیلا رتنها و بی پول...

وسط جماعت گرگ... من که این دیوانه لجباز را
می شناختم. لعنت بر زبان وقت نشناسم.

ناگهان تمام غرور و جنونم دود شد و به هوا رفت.

از ظهر که آن استخوان های نجس از گور درآمد در ذهنم
قیامتی برپا بود، برنامه ریزی برای تمام احتمالات و
پررنگ ترین آنها زندان.

ناخود آگاه و بدون جزئیات یک برنامه تمیز برای آینده
آیلا ریخته بودم؛ واریز ماهانه، یک خانه در محله ای

خوشنام، در خود لاهیجان که دورادور هوایش را داشته
باشم، اما اگر می‌رفت چه؟

دختر مغرور ترکمن من...

پشت سرش با لحنی نرم صدایش زدم:
– آیلار... من به اندازه کافی گرفتارم... نذار تو زندون
نگران تو هم باشم.

شالش جایی کنار در روی دسته مبل بود. سمتش رفت و
من تازه فهمیدم معنی نگرانی تا حد دیوانه شدن چیست.

اگر به او دست‌درازی می‌کردند...؟ در تهران یا هر
خراب‌شده دیگری...

– آیلار... رحم کن!
لجهاز چموش... گوش نمی‌داد.

در را که باز کرد. همه چیز را از دست رفته دیدم...
نمی توانستم تحملش کنم. این نه! سمتش دویدم.

کمرش را گرفتم و چرخاندمش داخل، در را محکم کوباندم.
با خشم فریاد زد:
- ولم کن!

بالا کشاندمش، تا روبه روی صورتم...
- بگو به جان مهربان بی اجازه تو جایی نمی رم.

با مشت به هر جایی که دستش می رسید می زد که رهایش
کنم.

- مرتیکه زورگوی احمق! همچین طلاق بدم حالت
جا بیاد.

تنها کاری که قلبم فرمان داد را انجام دادم.

بوسیدمش... لب‌هایش را... آن لب‌های شورشی شیرین
را...

#پارت_۵۵۸

در کشاکش نفس‌هایمان که درهم می‌پیچید، صدای
فریادش از دهانم می‌آمد، اما نمی‌توانستم رهایش کنم،
مسخ و مست نزدیکی تن ظریف و طعم بی‌نظیر لب‌هایش
بودم...

یک آن بی‌حرکت نمی‌ماند. هر لحظه که موفق می‌شد و
دهانش را فاصله می‌داد، داد می‌زد...

ساکت شدنش خیال خام بود، درضمن مشت‌هایش کم‌کم
وسط سرم را سوراخ می‌کرد...

در تمام آن چند دقیقه بوسه اجباری با مشت محکم به
 فرق سرم ضربه زده بود و حالا...

بالاخره برای مذاکره با یک عدد همسر یک دنده بی احساس
 رهایش کردم و روی زمین گذاشتمش.

– نکن دیوانه! سرم درد گرفت.

دور نرفت، همانجا ایستاد و در صورتم فریاد زد:

– منم همین و می خوام. مغز پوکت بترکه!

نفس نفس می زدم برای مبارزه‌ای که این راند را به حریف
 باخته بودم.

کف دستم را سمتش گرفتم و بین دم و بازدم‌های
 به شماره افتاده، گفتم:

– باشه!

وقتی با دهانی باز از تند نفس زدن، منتظر توضیح ماند
گفتم:

— برو!

متعجب ابرو بالا انداخت.

— برم؟

نیشخند زدم.

— اگه دلت میخواد بمون...

با ناز سر چرخاند.

— نه! می‌رم.

— باشه.

یقۀ پیراهنش را بالا کشید تا گوش شیطان کر شانه‌های
برهنه‌اش و استغفرالله، استخوان ترقوه‌اش با آن قوس زیبا
را نبینم.

لعنت بر شیطان! محرم بود.
«کم نیار، ایاز! زرنگ باش، مرد!»

به خودم مسلط شدم، حتی در ورودی را با احترام برایش
باز کردم.

ناباور اوه از دهانش بیرون پرید و بعد تشکر.
— اوه! ممنون.

شالش را روی سرش می گذاشت که اضطرابش با لرزش
دست‌هایش لو رفت.

#پارت_۵۵۹

آرام بودن سخت به نظر نمی‌رسید، اما لبخند زدن غیرممکن بود. خیلی خونسرد به راه‌پله و اتاق بالا اشاره کردم.

– فقط... فقط بیا بریم اتاقم، یه سند خونه‌ست، مال مهربان. دستت امانت باشه برای وقتی که نیستم.

برگشت و محکم دستور داد:
– تو غلط می‌کنی نباشی!

با انگشت شست گوشه لبم را خاراند و لبخندم را مخفی کردم.

– باشه... باشه... بریم بالا...

مشکوک صورتم را کاوید.
– موضوع قناری که نیست.

— چی؟

— همون که روپای میزنه!

— متوجه نشدم.

— هیچی... بریم.

خوب هم متوجه شدم، فقط تیره مورد علاقه‌ام در جانوران، آبزیان بود، پری‌های رودخانه‌ای.

از پله‌ها بالا رفتم. صدای قدم‌های سبکش از پشت سرم به گوش می‌رسید و می‌گفت وارد بازی‌ام شده.

داخل اتاق شدم و بعد او... صدای نفسی که حبس شد...
— اینجا چقدر قشنگه...

یک مبل تخت شوی باز و باقی مبل‌های سد‌ری‌رنگ ست آن. میز مطالعه و کامپیوتر و چیزی که باعث شگفتی‌اش شد و سمتش قدم برداشت...

درهای شیشه‌ای رو به جنگل تا آخر باز بود. نور چراغ‌های پشت خانه فقط کمی از منظره را روشن می‌کرد.

در اتاقم اما، تنها لامپ‌های تزئینی داخل گچ‌بری‌ها روشن بود و در نتیجه فضا نور کمی داشت.

او ایستاده بود در چهارچوب پنجره‌ای که به جنگل باز می‌شد. دختر ریزه‌پرشور و سرزنده‌ای که به زندگی مرده‌ام جان بخشیده بود.

موجود خیال‌انگیزی که عاشقش بودم.

در را پشت سرم بستم و کلید کردم.

– فردا صبح باید ببینیش. طلوع خورشیدش خیلی قشنگه.

ناگهان چرخید... و چشم‌هایش با دیدن من که شروع به باز کردن دکمه‌هایم از یقه کرده بودم آتش گرفت...

#پارت_۵۶۰

– دروغگوی خبیث!

شانه بالا انداختم.

– یه بغل خدا حافظی حقمه...

میان عصبانیت، بغض کرد.

– تو جایی نمی‌ری!

– نمی‌دونم دوباره کی می‌تونم داشته باشمت. نمی‌تونم
بذارم بری.

اشک چشم‌هایش را پر کرد.

– خیلی بدجنسی–، ایاز! من فقط اومده بودم بگم...
بگم...

بغضی که ترکید شوکه‌ام کرد. گریه کردنش آخرین کاری بود
که از او انتظار داشتم...

حتی لحظه‌ای فکر کردم برای فرارش برنامه چیده... ولی
نه...

با یک دست بازوی دیگرش را گرفت و در خودش مچاله
شد.

– تو کسی۔ رو نکشتی... من می دونم... تو فقط ظاهره
غد و بدجنسه... قلبت مهربونه... پسر۔ مهربان که
قاتل...

توانش برای محکم بودن ته کشید و وسط اتاق روی
قالیچه آوار شد.

غرق در بهت صدایش زدم:
– آیلار...

سرش پایین بود. با گریه گلایه کرد:
– تو نامرد زندانیم کردی...

– نه عزیز دلم...

خودم از حجم احساساتی که به صدایم نشست تعجب کردم.

شاکی ادامه داد:

– فقط اومده بودم کمکت...

کنارش زانو زدم. موهایش را دلجویانه از روی صورتش کنار زدم.

– کمکت اینه مثل یه خانوم واقعی امشب رو پیشم بمونی.

با شک و دودلی تماشایم کرد، بچه گریه پنچول کش مظلومم...

– بیا عزیزم... بذار بغلت کنم.

– نه!

— دیشب اذیت کردم؟

با دودلی صورتم را گشت. لب برچید.

— آقا باش، خب!

— ناخنک نمی‌زنم، قول.

چانه‌اش را با بغض بالا داد.

— خوبه...

#پارت_۵۶۱

دستم را زیر پاهایش بردم و از زمین بلندش کردم. در یک حرکت غیرارادی دستش دور گردنم پیچید و کاش تخت دور بود، دورِ دور...

اسپری خنک و تابستانه‌ای که با عجله به خودش زده بود
کم کم می‌پريد و من مشتاق تنفس ته‌ماندهٔ عطرش و رایحهٔ
خاص پوستش بودم.

روی تشک که گذاشتمش خودش را جمع کرد، انگار
چندشش شده باشد. کلافه به لب‌هایی که از انزجار کبود
شده بود نگاه کردم.

آغوش و بوسه به جهنم! فقط از دستش دیوانه نمی‌شدم
کافی بود.

– پوووف! دیگه چیه، آیلار؟!

– تخت تمیزه؟

با عصبانیت، دست به کمر بالای سرش ایستادم.

— آره. اگه منظورت از اون لحاظه... اینجا اتاق شخصی-
منه.
— خوبه...

نزدیک دیوار در خودش جمع شد تا من هم جا شوم.

ایاز! بدبخت یک آغوش و بوسه شدی!
بالاخره خودم را کنارش پرت کردم.

— لعنت به هرچی عاشقیه. بیچاره‌م کردی، دختر!
خندید، بدون هیچ صدایی، فقط تکان خوردنش او را لو
می‌داد.

فرز چرخیدم، دست‌هایم را دو طرف بدنش ستون کردم و
به صورتش زل زدم.

— قول می‌دم ناخنک نزنم، ولی بوس رو باید بدی.

نور یک چراغ، مستقیم داخل چشمش بود و شاید برق چشم او به چراغ نور می داد.

انگشتانش را روی لب‌هایم گذاشت، سرم را عقب کشیدم.

کمی جابه‌جا شد. نگاهش با شرم از چشمم فرار کرد و به سبک گلویم رفت.

— من... من یه حس عجیبی بهت دارم، ایاز...

نفس نکشیدم، فقط گوش‌هایم بودند که در تمام تنم کار می کردند.

انگشت به یقه‌ام بند کرد، بندبند دلم هم با آن به تقلا افتاد.

— نمی‌دونم حسم چیه... ولی من و نصفه شب اینهمه راه
می‌کشونه تا اینجا که ندارم غصه بخوری... تا بگم
آیلار هست، پیشته...

وسط قلبم از اعتراف دلچسبش یک حس زلال و خنک راه
افتاد. نمی‌توانستم تکان بخورم.

نمی‌خواستم آن موجود تازه ظاهر شده لطیف و خجل
میان بازوانم را فراری دهم.

#پارت_۵۶۲

— از شنبه تا چهارشنبه منتظرم پنجشنبه و تو بیاین.

مژه‌های بلندش روی گونه‌های برجسته گلی‌رنگ از
خجالتش سایه انداخت.

— تمام راه، وقتی از اون رودخونه و پل لعنتی رد می شدم
چشمم به چراغ خونهت بود.

سرش را بالا گرفت، مستقیم به چشمانم زل زد:
— ایاز... بهم وقت بده.

کنارش دراز کشیدم. خنکای محبتش را حس می کردم...
برای تن جهنم زده ام تازگی داشت.

— که مجبور شی عاشقم شی؟ یا از سر دلسوزی؟
نمی خوام این عشق رو...

فوراً چرخید و حالا او بالای سرم بود.
دست روی چانه ام گذاشت. انگشتانش را کشید تا
چشم هایم...

قلبم در برابر لمسش بی دفاع بود.

دستش را گرفتم و نوک انگشتش را بوسیدم.

مجبور شد آرنجش را به سینه‌ام تکیه دهد تا نیفتد.

با ابرو به انگشتش روی لب‌هایم اشاره، و شوخ زمزمه کرد:
— اگه مرد دیگه‌ای بود...

نوک انگشتش را گاز گرفتم. من تنها مرد زندگی‌اش بودم، از گذشته تا همیشه.

سرش را بالا کشید تا...

دست دور گردنش حلقه کردم و لب‌هایش را قاپیدم...
لب‌هایش نرم، مرطوب و لطیف بودند...

نفسش را درون دهانم رها کرد... یک آه غافلگیر و شوکه...

طعم شیرین دهانش آن خنکایی که در آغوشش به دست آورده بودم را شعله‌ور و تبدیل به حسی گداخته می‌کرد...

به‌زودی تمام رگ‌هایم از اشتیاق بیشتر خواستش ذوب می‌شد.

دستم زیر پیراهنش لغزید... به پهلوهایم چنگ زد، نمی‌دانم می‌خواست متوقف شوم یا مات و خجالت‌زده و سردرگم بود از حس تازه‌ای که تماسم با پوست حساسش در او به‌وجود می‌آورد.

تن و ذهن پاک و معصومش را به لمس‌های گرم و ماهرانه‌ام عادت دادن؛ این جزو برنامه‌ام نبود، ولی او مال من بود، ما متعلق به هم بودیم و این دیوانه‌ام می‌کرد.

دهانم بدون اینکه حتی لحظه‌ای تماسم با پوست لطیفش را قطع کند در طول چانه‌اش لغزید و تا گردنش پایین آمد.

عقلم اجازه پیشروی نمی‌داد، وجدان بیچاره‌ام کرده... و
بدنم با آنها موافق نبود...

عادت نداشتم نیازم را سرکوب کنم ولی قسم خوردم
تصاحبش نکنم، نه‌هنوز... هنوز نه...

ولی پرستش و بوسیدن و لمس او که گناه نبود.

فقط امشب، فقط همین امشب او را از سرنوشت
می‌دزدیدم.

فردا باید به جنگ دنیا می‌رفتم.

#پارت_۵۶۳

#آیلار

– آیلار...! آیلار...!

تن کوفته‌ام بیداری را پس می‌زد. بوی ضعیف پشه‌کش می‌آمد، آمیخته با رایحه‌ی خاک نم‌خورده و جنگل...

— بیدار شو باید بریم خونه‌ی مهربان.

هنوز خانه‌ی اياز بودم و دیشب باران باریده بود، حتماً نزدیک صبح...

چون ساعت حدود سه که بالاخره خوابیدیم هوا فقط دم داشت و خبری از باران...

با برخورد پیراهنم به صورتم خوابم کاملاً پرید و سرجایم نشستم.

— بدو!

مهربان...!! اياز گفت مهربان؟

اولین احتمال این بود که شکوفه جای خالی ام را دیده و به ایا زنگ زده، اما قیافه جدی ایا ز می گفت موضوع مهمتر از این حرفهاست.

– بپوش لباسات رو... باید بریم.

– چی شده ایا ز؟!

– هیچی...

ساعت را که دیدم برق از سرم پرید؛ نه و نیم...

ایا ز آنقدر حواسش پرت بود که حتی مرا نمی دید. به محض اینکه شلوارکش را کند من پشت کردم.

یک دقیقه نشده، نفس عصبی اش را بیرون داد.

– برگرد.

صدای کشیدن زیپ شلوارش را شنیدم و برگشتم.

یک باریکه از نور خورشید بینمان فاصله انداخته و روی فرش قدیمی و دستبافت پاشیده شده بود...

بدون اینکه پلک بزنم مات تماشای تصویر روبه‌رو شدم.

پاهایش به عرض شانه باز، آن سوی حصار خورشید ایستاده بود، با شلوار جین و بالاتنه‌ای برهنه... مات سینه محکم و ستبرش شدم که تمام دیشب بالش سرم بود.

بدون حرکت مانده و مرا که وسط تخت او نشسته بودم تماشا می‌کرد. قسم می‌خورم حتی یادش نبود چرا بیدارم کرده...

او به چه فکر می‌کرد را نمی‌دانم، ولی تمام دیشب در ذهنم مرور شد... آن بوسه‌ها و لمس‌ها و نوازش سرانگشتانش روی پوست بکر تشنه‌ام...

نفس‌های گرم و کلمات داغی که روی پوستم رها
می‌شدند....

درون شکمم، جایی پایین‌تر از قلبم که کندتر از همیشه
می‌زد، احساسی عجیب پیچید... حسی تازه....

#پارت_۵۶۴

برای فرار از درک آن به ایاز خندیدم.
– شبیه رالف خرابکار، دستات گنده‌ست.

می‌دانستم تشبیه غلطی‌ست. دست‌هایش فقط کمی از
حد معمول بزرگتر بود.

با دندان‌های به‌هم فشردۀ از هجوم احساسات و صدایی
بم زمزمه کرد:

– حیف که باید بریم، وگرنه می گفتم به چه دردی
می خورن...

با احساس امنیت احمقانه‌ای که طلوع خورشید به من
می داد چشمک زدم و گفتم:
– دیشب که خیلی مرد بودی.

انگار به شکمش مشت زده باشم، کل عضلات صورتش
گره خورد.
– مرد نبودم، وگرنه...

بلند و بی اختیار به حرص خوردنش خندیدم...

ناگهان انگار چیزی از دنیای واقعی به خاطر آورده باشد به
من پشت کرد.
– بریم آیلار...!!

پیراهن مردانهٔ سرمه‌ای را از کمد لباس برداشت، آنقدر سریع که آویز لباس از رگال روی زمین افتاد.

با دیدن عجله‌اش لبخندم ناپدید شد. در صورتش فقط دلشوره را دیدم و فهمیدم طوفان نزدیک شده.

از تخت پایین آمدم. پیراهنش را پوشید، دکمه‌هایش را می‌بست که جلوی آینه ایستادم و با برسش به موهای گره‌خورده‌ام شانه زدم.

سنگینی نگاه پرحسرتش گردنم را سوزاند. با دکمه‌هایی بسته‌نشده، پشت سرم داخل آینه ایستاده بود و به موهای صافی که روی هم می‌لغزید نگاه می‌کرد.

گیرهٔ فلزی ساده و قدیمی مهربان را سمتم گرفت، همانکه دیشب در تخت گم شده بود...

وقت نبود، حتی برای مرور خاطرات... موهایم را بالای سرم محکم کردم.

— بریم...!

من گفتم. سرش را خم کرد و پشت گردنم را بوسید.

لب‌های گرمش پالسی— از هیجانی شدید درون رگ‌هایم تزریق کرد....

همان لحظه تصمیم را گرفتم. باید از جوانه‌ی علاقه‌ای که قفسه‌ی سینه‌ام را از خودش اشباع می‌کرد می‌گفتم، قبل از بدتر شدن اوضاع.

#پارت_۵۶۵

راهی تا خانه‌ی مهربان نبود، اول؛ جاده‌ی کوتاه شیب‌دار، بعد؛ پل سنگی بزرگ ماشین‌رو که من هیچ‌وقت از آن استفاده

نمی‌کردم، بعد؛ مغازه‌ها و بعد؛ خانه‌های ده و خانهٔ مهربان
جایی آن وسط‌ها...

مردم با دیدن ماشینش دست از کار برمی‌داشتند و زل
می‌زدند به شیشه‌های دودی، همه کنجکاو...

خبرها، با چاشنی شایعات تا حالا همه‌جا پخش شده بود.

به محض اینکه وارد حیاط خانهٔ مهربان شدیم، از روی
صندلی‌های داخل حیاط بلند شد، سرآسیمه و آشفته
سمت ماشین دوید.

ایاز ترمز کرد. هنوز کامل پیاده نشده بود که مهربان
خودش را به آغوشش سنجاق کرد.
— ایای... ایای...

ایاز شانه‌های لرزان او را محکم و محافظ گرفت و به او پناه داد.

مهربان سرش را بالا گرفت، صداهایی از گلویش بیرون آمد، کلماتی که هجی کرد برایم مفهوم نبود. با دست شانه‌اش را نشان داد و طرح یک درجه... بعد سبیل.

— پلیس اومده بود؟
مهربان، گنگ به دهانش نگاه کرد.

— درجه دار؟
— آها! حَف... حَف مو هیششی...

می گفت حرف زدند و او هیچ نگفته. حتماً از سؤال‌هایشان چیزی نفهمیده بود...

چانهٔ مهربان که لرزید، ایاز او را در پناه آغوشش گرفت و سرش را بوسید. زن بیچاره شروع به گریه کرد.

گریهٔ مهربان را تمام مدتی که با او زندگی می‌کردم یک بار دیده بودم.

بالاخره توانستم خودم را وادار کنم که از ماشین پیاده شوم. ترسیده بودم، ترس از رویارویی با موج‌های اولیهٔ دردسر بزرگ...

نگاه ایاز سمت من آمد و از من به موجود کوچک و آشفتهٔ درون آغوشش برگشت. صورتش قرمز بود و لب‌هایش بی‌رنگ از عصبانیت...

بالاخره وقتی شانه‌های مهربان آرام گرفت، او را از خودش جدا کرد.

– آیلارا! مواظبش باش. من برم ببینم این وکیل
مفت خور کدوم گوریه.

به مهربانی که حالا چشمش به دهان او بود گفت:
– تو خونه بمون! من می رم درستش می کنم.

#پارت_۵۶۶

مهربان دست او را گرفت و نگهش داشت. چشم های گرد
و کوچکش دودو می زد.
– ایا... خاش... پیدا بو؟

می پرسید که استخوان پیدا شده؟ برایم سؤال شد که
تعجب کرده یا نه. نتوانستم بفهمم استخوان را معرفه
پرسید یا نکره...

مثلاً پرسید: (بالاخره استخوان‌ها پیدا شد) یا نه! پرسید
استخوانی، جایی، مال کسی پیدا شده...

صدای عصبانی اياز حواسم را برگرداند به آن دو...
- کدوم بی‌شرفی بهش گفته!

حتماً همسایه‌ها! دهان شکوفه تا آخر، لام تا کام برای
مهربان باز نشد، ولی آخرش که چه؟ باید می‌فهمید، دیر یا
زود.

ایاز لبهٔ روسری مهربان را گرفت و اشک صورتش را پاک
کرد.
- گریه نکن. من هستم.

مهربان به پیراهنش چسبید.
- ایا نشو... سبیل‌دار...

نمایشی- اخم‌هایش را نشان ایازش داد، برایش از بداخلاقی سبیل‌دارها گله می‌کرد. می‌خواست پسرش تنهایش نگذارد.

– پلیسا اخم داشتن؟

می‌دیدم ایاز چقدر خودداری می‌کند که مادرش پی به خشمش نبرد و نترسد، اما خون دویده به چشم‌ها و رگ‌هایی که روی گردنش برجسته شده بود نشان می‌داد چه فشاری را تحمل می‌کند.

– آیلار پیش‌ت می‌مونه، من می‌رم همه‌چی رو درست می‌کنم.

زل زده بود به دهان پسرش و تسلّای کلمات را به جان می‌خرد... ایاز شمرده‌تر ادامه داد:

– غصه نخور! گریه نکن!

چنان مظلوم و حرف‌گوش کن «خا» گفت و اشکش را
پاک کرد که جگرم کباب شد.

سرش را بالا آورد، آرام و خجالتی شانهٔ پسرش را بوسید،
بعد شرم‌زده حتی به چشم‌های ایاز که مات این محبت
مادرانه شده بود نگاه نکرد.

مهربان سمت من که پشت ماشین ایستاده و هنوز
تصمیمی برای این رودررویی خجالت‌آور نگرفته بودم
برگشت.

لحظه‌ای صورتش از من چرخید به ایاز و بعد دوباره با
تعجب من... حتی نیم‌نگاهی به در بستهٔ اتاقم انداخت...

شب، وقت خواب در اتاق‌هایمان را کلید می‌کردیم، ولی
مهربان هیچ‌وقت کاری به در اتاقم نداشت تا خودم بیدار
شوم.

#پارت_۵۶۷

یک لبخند بغض آلود بلامتکلیف روی لبش نشست؛ از خوشحالی بود یا کنجکاوی را نمی دانم...

فکر می کنم هنوز خودش هم نمی دانست باید چه حسی داشته باشد یا...

– بمون پیشش، من می رم پاسگاه.
– ایاز! با این حال خراب جایی نرو.

هنوز ظاهرش برای نترسیدن مهربان آرام بود، اما...

– حق ندارن سرشون رو بندازن و بی خبر از من هوار شن
سر این بیچاره که هیچی از حرفاشون نمی شنوه.
– ایاز... من...

— باید وکیلیم ببینم... زود برمی گردم.

وقتی سوار ماشین شد سمت مهربان رفتم، دست‌هایمان بی‌اختیار برای دلجویی یکدیگر باهم گره خورد. کناری ایستادیم و به ماشینی که برای بیرون رفتن از حیاط دنده عقب گرفته بود نگاه کردیم.

دیشب مردی که جان مهربان بود عزیز من شده بود...

شاید اگر تنم را فتح می‌کرد هیچ وقت نمی‌فهمیدم که چقدر دوستش دارم، شاید فکر می‌کردم فقط مجبورم به همسرش بودن و تا آخر عمر طعم انتخابش را نمی‌چشیدم...

همانطور که تماشایش می‌کردم، شک نداشتم که عاشق شده‌ام.... قلبم یک عضو غریبه شده بود در سینه‌ام، لجام گسیخته و زورگو...

هیچ تسلطی به تپش‌هایش نداشتم...

لحظه آخر، ماشین را که پارک کرد و پیاده شد تا در را ببندد نگاهش محو ما شد... سعی کردم لبخند بزنم...

یک ثانیه دستش روی دستگیره مردد ماند...
صدای محکم کوبیده شدن در حیاط می‌گفت وای به حال کسانی که امروز سر راهش سبز شوند.

بوق زد و رفت.

رفت... بی‌آنکه «مواظب خودت باش» مرا بشنود.

بعد از رفتنش، مهربان بدون اینکه به من نگاهی بیندازد، آرام انگشتانش را از دستم بیرون کشید، نمی‌دانم چرا!!

شاید به خاطر اینکه فهمیده بود شب را کنار ایاز بوده‌ام.

لعنت به پسر— ندانم کارش که حالا من باید جای او هم
خجالت می کشیدم.

#پارت_۵۶۸

زیر لب من من کرد... نفسش را حبس کرد و بالاخره دلش
طاقت نیاورد، سرش را بالا آورد با کنجکاوی پرسید:
— ایا...؟

نتوانست از استرس آوایی پیدا کند و حرفش را به من
بفهماند...

ناگهان دلشوره امانش نداد، دستم را کشید و آستینم را بالا
داد، روی پوستم را گشت...

روسی ام را برداشت و دور صورتم را چک کرد... بغض،
سرگردانی، ترس، ترس قوی کشنده اش را حس می کردم...

و در آخر وقتی ردی از آزار پیدا نکرد... آن نفس و حق
پردردی که با آسودگی از سینه بیرون داد، هزاران حرف و
دلواپسی مادرانه در خود داشت.

رهایی و آرامش خیال از اینکه فهمید اياز اذیتم نمی کند؛
پسرش مانند پدرش نیست.

شانه‌هایش فرو افتاد و در خودش جمع شد... از همیشه
ریزنقش‌تر به نظر می‌رسید...

بغض به گلویم هجوم آورد... نرم و دلجویانه صدایش زدم:
– مهربان...! مهربان...!

بالاخره شرمنده، سرش را بالا آورد و مستقیم نگاهم کرد.
– اياز اذیتم نمی‌کنه.

زل زده به دهانم ماند.

— آ...

— من خوبم...

لبخند و بغض، لب کوچک و لرزانش را بین خودشان
تقسیم کردند.

نفس عمیق و پرغصه‌ای کشید، یک آه سوزناک...
چشم‌های کوچک و گردش در صورتم می‌چرخید... برای
باور حرف‌هایم مردد بود...

بالاخره آرام شد. کلمه‌ای شبیه شکر را زمزمه کرد.
محکم در آغوش کشیدمش.

مهربان من می‌ترسید پسرش آزارم دهد... چه می‌گفتم وقتی
حتی بوسه‌هایش را با احتیاط از من می‌گرفت.

نامم را با غصه صدا زد:

– لیلا...؟!

– جانم...

گفتم و پشتش را نوازش کردم.

حرفی نزد... دلشوره‌هایش را زبانی برای گفتن نداشت،
درد دل‌هایش... مادرانه‌هایی که در عمق قلبش دفن شده
بودند..

قلبم گرفت. مادرها ورای تمام انسان‌ها بودند؛ همیشه
نگران، همیشه دلواپس بچه‌ها.

#پارت_۵۶۹

آنقدر می‌شناختمش که بدانم چطور حالش را تغییر دهم.
– مهربان! مهربان!

سر بالا آورد.

— ها؟

— اگه ایاز منو دعوا کنه...

کنجکاو، منتظر باقی حرفم ماند.

— خا....؟

گوشم را پیچاندم.

— من گوشش رو می کنم...

با هر دو دست دهانش را پوشاند و وحشت زده هین کشید.

— هیع...

«والا» گفتم و خندیدم.

اخم هایش برای دفاع از ایاز گره خورد.

— ایا داوا نه! گونا داره...

ابروهایم را بالا دادم و پشت چشم نازک کردم.
 - هیچم گناه نداره...

با لبخند چرخیدم و سمت خانه رفتم. پشت سرم تند آمد.
 - لیلا... لیلا...

ترسیده بود؟ از من؟
 - ایا حَف، بوگو خا... چشم...

- اگه ایازت حرف زد، بگم چشم؟

چشم‌هایش را با تمنا و خواهش ریز کرد.

ادای فکر کردن درآوردم و بالاخره...
 - باشه...

بازویم را ذوق زده، محکم گرفت.
— لایلا ماه...!

خندیدم، بدون اینکه اجازه بدهم ببیند دارم خفه می شوم.



این پارت کوتاهه. باقیش یه ماجرای دیگه بود. با پارتای
چهارشنبه تقدیمش می کنم.

خوشحالم که کنارمید 😊

#باقیمانده_پارت_۵۶۹

هنوز خنده به لب های مهربان بود که کسی— زنگ خانه را
زد، بعد بلافاصله با کف دست به در کوبید....

تا بخواهم برگردم و حتی به فکر باز کردن در بیفتم در باز
شد و شکوفه داخل حیات بود.

سلام کردم، زیرلب جواب را زمزمه کرد.
از کنارمان گذشت.

– همسایه‌ها ول نمی‌کردن.
– چی شده، شکوف؟

نوک قرمز بینی‌اش نشان می‌داد گریه کرده... روی پله آوار
شد.

#پارت_۵۷۰

– چند نفری اومده بودن خونه‌م، زن نقی، جیگر پماسه،
اونم همراهشون. انگار می‌خوان مشتلق بگیرن.

مهربان به شکوفه نگاه می کرد و چیزی نمی پرسید.
«دانستن» هر لحظه برایمان ترسناک تر می شد.

– چی گفتن بهت؟

– می گن استخون مال همون پدرنامرد بوده.

نفس کشیدن یادم رفت. نیرویی درونم می خواست برود و
ایاز را پیدا کند و فراری اش بدهد، اما فقط من من کنان
پرسیدم:

– هنوز که جواب دی ان ای...

سرش را بالا گرفت. چشم هایش به رنگ قرمز نوک بینی اش
درآمد.

– تصدیق رانندگی تو کیف پول بوده، توی جیبش.

مهربان دستش را جلوی دهانش گرفت. رنگش پریده بود و هنوز هیچ نمی پرسید.

کاش می شد من هم می نشستم. جان از تنم رفته بود.
- یعنی چی شکوفه؟!

انگار عزیزی از دست داده باشد شروع به گریه کرد.
- حالا آقا رو چیکار می کنن؟

مهربان دستم را کشید و صدایم زد. بغض و بیچارگی داخل صدایش مرا هوشیار کرد.

سعی کردم عادی باشم انگار نه انگار قیامت از راه رسیده...
- پا شو شکوف! مهربان رو می ترسونی.

به خاطر موجود زجرکشیده کنارم نباید خودم را می باختم،
الان وقت ضجه مویه و غش و ضعف نبود.

سمت مهربان برگشتم و با انگشت به کف دستم ضربه زدم.

— مرغش مرد. مرغاش...

دست روی سینه گذاشت و نفسی. که در آن به دام افتاده بود را بیرون داد.

چشم‌های از اشک لرزانش تنها عضو گویای صورتش بود؛ ترس، دلشوره، آرامش، از همه‌شان برایت می‌گفت.

شکوفه دامنم را کشید.

— پس آقا چی؟

— مگه بچه‌ست؟ تازه از دست من و تو چه کاری برمیاد؟

برای اولین بار او بود که با شنیدن صدای خونسردم، به دهان من زل زد؛ منتظر امیدواری و شجاعتی که همیشه خودش به من می بخشید.

#پارت_۵۷۱

– بلند شو بریم ناهار بذاریم. من خونه رو جارو می کنم.

سمت مهربان اشاره کردم برنج بشوییم.

با دیدن آرامشم، خیالش راحت شد، خاگفت و از پله بالا رفت.

شکوفه آرام هشدار داد:

– ولی آیلار...؟!

سمتش توپیدم:

– بس کن، شکوف! مگه تا حالا ما کارای ایاز رو
می کردیم؟

از دیروز بزرگتر شده بودم، عاقل تر.
ادامه دادم:

– اینم می گذره! روسیاهی برای زغال می مونه.

سری به تأیید تکان داد...

برای پرت کردن حواسش پرسیدم.

– بچه رو چیکار کردی؟

دست به زانو گرفت و از جا بلند شد.

– دادم غلامرضا. کار نیست، خونه خوابیده. به یه
دردی بخوره، غلام دراز.

مثل همیشه به کارهای خانه رسیدیم. جارو کردم، به فلاسوت سر زدم، اتاقم را گردگیری کردم و تمام مدت آن بی تجربه ناشی را لعنت کردم که جسد را با مدارک شناسایی دفن کرده. یعنی... یعنی...

در آن لحظه می توانستم برای یاد دادن یک قتل تمیز و سربه نیست کردن اصولی جسد، او را بکشم تا درست یاد بگیرد.

حتی یک فیلم پلیسی در عمرش ندیده بود؟

درست که موقع دفن جسد فقط ۲۳ سالش بود، ولی اینکه دلیل نمی شد.

یعنی حتی یک قسمت شرلوک هولمز ندیده بود، یک ساعت پوآرو؟

ای خاک بر سر ناشی بی عرضه اش کنند؟
فقط با علا می گشت و دختر بازی می کرد؛ همین!

فقط دستم به او می رسید.

با تمام خط و نشان ها، با تابیدن اولین اشعه نازنجی غروب،
دلتنگی آمد و کنج سینه ام نشست...

تکثیر شد و تکثیر شد و در آخر تمامم پر از خیال او بود.
نه عصبانیتی ماند، نه دلخوری... فقط دلم می خواست
بیاید.

ساعت نه، انگار صدایم را شنیده باشد آمده بود، اما
هیچ چیز رمانتیکی در آمدنش نداشت.

#پارت_۵۷۲

از آیفون صدای زمخت شده‌اش را می‌شنیدم.
– بشمار سه، در رو باز می‌کنی با من میای که بریم.

گوشه لبم را به دندان جویدم. الان وقت آمدن بود؟
به مهربان چه می‌گفتم؟

– لیلا؟!
– جانم مهربان؟!

پشت سرم ظاهر شده بود. با دست اشاره کرد کیه؟
– ایاز.

خندید و دکمه آیفون را فشار داد.

انگار گل‌پسرش معطل این است ما در را برایش باز کنیم!!

نه جانم! هوره کش برای حراج نیمچه آبروی من پیش مادرش آمده بود.

روی ایوان رفتم و دست به سینه گره زدم.
— بفرما تو، خودت بهش بگو.

جلوتر که آمد قلبم از دیدن قیافه خسته اش درد گرفت.
هنوز همان پیراهن مردانه صبح تنش بود، فقط چروک و شلخته...

اخم هایش می گفت به مهمانی یا راضی کردن مهربان برای بردن من نیامده بود، فقط می خواست مرا ببرد، بی هیچ اما و اگر.

به مهربان اشاره کرد و با دست مرا نشان داد.
— باهام بیاد. تو تنها می ترسی؟

مهربان دست و پایش را گم کرد.

– ها؟! لیلا؟

– آره.

مهربان یک لحظه تردید نکرد، مرا به جلو هل داد و پیشکش کرد. با تعجب صدایش زدم:

– مهربان؟!

گوشه لبش را گاز گرفت و اخم کرد.

– لیلا؟! عیب! بوشو!

(بوشو: برو)

نیم‌نگاهی سمت ایاز انداختم. خستگی و آشفتگی اش جای شک نمی‌گذاشت. دلِ تنها گذاشتنش را نداشتم.

بازوی مهربان را لمس کردم.

– تنها نمی‌ترسی؟

—تس؟! نه...—

گفت و به حرفم خندید.

و من بی اراده به این فکر کردم تنها عامل ترس او به یک
مشت استخوان تبدیل شده.

دوباره هلم داد سمت اتاقم.

مانتو پوشیدم و یک روسری ابریشمی لیمویی رنگ سر
کردم.

جلوی کتاب‌هایم ایستادم، خیره به حلقهٔ آبی رنگی که روی
آنها بود، نشان ازدواج قوم و قبیلهٔ من.

تصمیمم را قبلاً گرفته بودم، آناق را از روی کتاب‌هایم
برداشتم.

#پارت_۵۷۳

از اتاق که بیرون آمدم مهربان پیدایش نبود.
سروصدایش را تا آشپزخانه دنبال کردم، وقتی رسیدم
مشغول تا کردن پارچه دور کماچ‌هایی بود که عصر پخت و
دست و دل هیچ کدامان به خوردنش نرفت.

با دیدن پارچهٔ بقچه‌شده فکری به سرم زد. پارچه دیگری
برداشتم و نان بعدی را در آن گذاشتم و گره زدم.

مهربان با تعجب به دست‌هایم نگاه کرد، اما چیزی نپرسید.

آناق، کمی لباس، همه را داخل کیف چرم بزرگ ریخته
بودم، نان هم اضافه شد.

مهربان ذوق‌زده بود، اما دل‌دل می‌کرد، حس می‌کردم باز
می‌خواهد نصیحت کند با دردانه‌اش مهربان باشم و
می‌ترسید از من، از اینکه نتیجهٔ عکس بدهد.

قبل از اینکه روی ایوان بروم گوشم را گرفتم و نمایشی—
پیچاندم.

با خواهش گردنش را کج و ناله کرد.
—لیلا...

خنده را که روی لب‌هایم دید با مشت محکم به شانهام
کوباندم.
—عَیب! عَیب!

خنده‌کنان از اتاق بیرون رفتیم.
—برو بخواب.

—خا... خا... بوشو...

جلوی جاکفشی ایستادم.

کفش‌های مشکی کف قرمز جدیدم می‌توانستند منتظر
بمانند. صندل بنددار راحتی برداشتم.

بندهایش را دور مچ پایم گره زدم.
می‌شنیدم به مهربان می‌گوید در را باز نکند، روی هیچ کس.

مهربان حتی یک کلمه را نشنید، به خدا!

فقط با چشم‌های پر از اشک شوق ما را کنار هم تماشا
می‌کرد، تا لحظه آخر، تا وقتی که در را بستیم.

ایاز داخل کوچه ایستاد، از محکم بودن در مطمئن شد.
مشغول چک گوشی‌اش بود که سوار ماشین شدم.

وقتی سوار شد، نه حرفی، نه نگاهی، نه حتی آهنگی که
موسیقی متن سکوت سنگین بینمان شود به راه افتاد.

بعد از رد شدن از پل، به حاشیه رودخانه رفت، چیزی نپرسیدم. زمین چمن بود و ناهموار، مسیرش مسیر خانه نبود.

#پارت_۵۷۴

فقط آب تاریک کنارمان در مسیر همیشگی اش می رفت و جاده سمت دیگر آن.

رسیدیم به جایی که دیگر اثری از تیرهای چراغ برق نبود، مسیر خلوت خلوت، حتی جاده هم مسیرش را گم کرده بود.

وقتی ماشین را نگه داشت لحظه ای غافلگیر شدم، فکر می کردم مقصد خاصی دارد، اما نه... پیاده شد.

طرح محو قامت بلندش، با تابلوی سیاه قلم اطراف، مرد
تنهایی را به تصویر کشیده بود.

اگر مکثش قبل از راه افتادن و انتظارش برای رسیدن من
نبود، فکر می کردم فراموشم کرده...

روی علف های کنار رودخانه به راه افتاد... خودم را به او
رساندم.

رود تمام سنگ ها را خیلی قبل تر در مسیرش رها کرده و
حالا سبک بود، ساکت و صبور و آرام.

خواستم سنگینی سکوتش را از شانه هایمان بردارم.
- شنا کردن رو دوست داری؟ خوب بلد بودی.

جوابم را بدون مکث داد:
- بلدم.

سربه سرم نگذاشت، جواب یک کلمه‌ای یعنی حال و
هوایش خراب‌تر از تصورم است.

— تا هفت‌سالگی و قبل از فوت مادرم تهران زندگی
می‌کردیم. یادمه تنها جایی که زیاد می‌رفتیم، استخر
نزدیک خونه‌مون بود.

دستم را گرفت. قلبم سنگین شد از موج انرژی تاریکی که احاطه‌اش کرده
بود.

انگشتانم را بین انگشتانش سراندم و گره کردم.

بدنش داغ بود... انگار تمام فکرها و استرس‌ها و
کش‌مکش‌های امروز گرما شده و به جان‌ش ریخته باشند.

— خسته‌م آیلار...

می‌دانستم، حتی قبل از اینکه بگوید.

جایی نزدیک چانه‌اش زمزمه کردم:

— الان منتظری دلداریت بدم؟

— دور از جونت.

به طعنه‌اش خندیدم.

— خوبه که من و می‌شناسی.

شب، عمیق و تاریک، در اطرافمان پرسه می‌زد. روشنایی فقط درخشش لرزان ماه روی سطح رودخانه بود و بس.

— ولی می‌تونم عوض حرف زدن، باهات مسابقه بدم.

#پارت_۵۷۵

از بالا با کنجکاو به صورتم نگاه کرد.
— مثلاً تا اون پل. ببینیم کی زودتر می‌رسه.

خنکای آب را برای تن گرم‌زده‌اش می‌خواستم.

با کمی شیطنت پرسید:
— به برنده چی می‌رسه؟

— من انتخاب می‌کنم، ولی قول می‌دم خوش‌ت بیاد.

تند بوسه‌ای روی چانه‌ام کاشت.

شور و هیجانی دلپذیر به صدایش نشست.
— بریم.

لباسش را که از تن بیرون کشید می دانستم یک مسابقه واقعی در پیش داریم. مانتوam روی زمین افتاد.

دست به کمر اعتراض کردم.

– من با شلوار جین سنگین، تو بدون لباس؟

دستش روی دکمه شلوارش متوقف شد.

– عادلانه مسابقه بدیم، جفتمون با شلوار.

– قبوله.

من با تاپ و شلوار لی، او با فقط شلوار...

هر دو باهم کنار کانال آب رسیدیم.

شمردم:

– یک، دو...

تند گفت:

— نپریا.

— جرزن نیستم.

با سه گفتن من هردو داخل آب پریدیم. جریان آب، آرام بود، دمایش نه چندان پایین. فقط لحظهٔ اول شوکه می‌شدی و تمام.

حتی از شنا در دریا هم لذت بخش‌تر بود، آن را کد بودن استخرهای مصنوعی را نداشت.

چند متر مانده به خط پایان، صدای شنا کردنش متوقف شد.

خسته شده بود، من بردم. به محض رسیدن به پل کسی-
روبه رویم از آب بیرون آمد و دست هایش دور شانه هایم
حلقه شد...

از ترس جیغ کشیدم، اما فوراً تمام تنم آرامش کنار او بودن
را جذب کرد. هردو در آب فرو رفتیم.

هنوز رهایم نکرده بود و این غرق شدن را ساده می کرد. به
کناره رودخانه کشیده شدم، روی حاشیه کم عمق تر و
شیب سنگی...

آب داخل دهانم بیرون ریختم و غر زدم:
- زیرآبی اومدی...

دندان هایش درخشید.

- من بردم.

#پارت_۵۷۶

خزۀ روی حاشیه لزج بود.

— زیر پامون سره...

نشنید.

دستش را پایین برد و به کمرم دست انداخت.

آب خنک بود، اما تنش هنوز داغِ داغ... و عجیب اینکه
هر لحظه گرمتر می شد.

لب‌های تشنه‌اش که روی لب‌هایم نشست مزۀ رودخانه
نمی داد. عطر خاص نفس‌هایش بود و عطش برای بوسه‌ای
عمیق...

عوض اینکه من او را خنک کنم، او بود که با چشیدن
لب‌هایم تنم را به آتش کشید.

در آن لحظه بود که حسش کردم، آن رابطه غریزی و گرم
که ما را به هم اتصال می داد.

جوری که مرا لمس می کرد، می بوسید. دستش که روی
پشتم به اکتشاف مشغول بود و به هر نقطه می رسید ردی
از گرمای خودش به جا می گذاشت.

نگرانی برای آنچه پیش رویش بود، ترس، تنهایی، همه و
همه را حس می کردم...

دستم کشیده شد تا گردنش... چنان به آن حلقه شد انگار
می توانم در آغوشم نجاتش دهم، و می دانستم عشق
معجزه نمی کند.

پایم سر خورد... رهایم نکرد... هردو باهم در آب فرو
رفتیم.

با هر دو دست مرا به تن محکمش فشردده بود و از فاصلهٔ صفر آغوشمان حتی یک قطره رودخانه نمی‌توانست عبور کند.

آب ما را با خود برد. غوطه‌ور در مسیر رود اکسیژن را باهم قسمت کردیم...

نفس در نفس گره خورده... فقط من بودم و او و جریان سیالی که ما را احاطه کرده با خود می‌برد...

کاش آنقدر دور می‌شدیم که دست کسی به ما نمی‌رسید.

یک دست دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگر خواست کمک کند به حاشیه برویم که گفتم:
—خودم میام.

به لبهٔ سیمانی که رسیدیم جمله‌اش را شنیدم.

— بریم بیرون تا خفه نشدی.

در صدایش شیطنتی داشت که مجبورم می کرد جوابش را بدهم.

— خفه نمی شم اگه خفه م نکنی.

حالا حتی خنده اش را حس می کردم.
— قورباغه ها خفه نمی شن. یادم نب...

من روی دیواره بودم و او کنار پایم در حال بالا آمدن.
محکم هلش دادم.

خندید و در آب افتاد. کاش آب زودتر وزغ خندان را ساکت می کرد.

این پارت جا مونده بود 
ببخشید

#پارت_۵۷۷

از ماشین دور شده بودیم... شروع کردم به برگشتن مسیر.
شلوار جینم خیس شده و خش خش صدا می داد.

یک خش خش تند از پشت سرم نزدیک می شد.
- آیلار... صبر کن.

صبر لازم نبود، همزمان به من و ماشین رسید.
ناگهان دستش را روی جیب شلوارش کشید.
- آخ! آخ! کیف پولم.

سوار ماشین شدم و چراغ‌های جلو را روشن کردم.
کارت‌های داخل کیف را روی کاپوت می‌چید.

شیطان را لعنت کردم و نگفتم عادت به گشتن جیب ندارد.

کیف خودم را برداشتم، روبه‌روی ماشین، در مسیر نور نشستم.

آمد تا کنارم بنشیند، روبه‌رو را نشان دادم. با خنده و کنجکاوی پرسید:

– چیکار می‌کنی؟

دست داخل کیف بردم و آتاق را بیرون آوردم.

– یادته دوست داشتی مراسم شهرمون رو تموم کنیم؟

«آیلار...» را با بهت و شوک زمزمه کرد. می دانست از چه حرف می زنم.

امید ته صدایش، آن شوقی که سعی می کرد پنهانش کند...
درخشش چشم های ناباورش، همه مرا مصمم می کرد.

– آید...ار... تو مطمئنی؟
– آره.

– حالا چیکار می کنیم؟

آناق را سمتش گرفتم.

– باید بذاری سرم.
ساکت شد. دستش بالا نیامد برای گرفتن.

– من... من وسط این ماجرای دریاچه...

آرام و بی‌تردید زمزمه کردم:
— و من همسرت می‌شم.

— ولی، آیلار...!!

انگشت روی بینی گذاشتم. دستم می‌لرزید و دلم.
می‌دانستم و می‌ترسیدم و به کارم ایمان داشتم.

روبه‌روی من، چهارزانو و ساکت نشست. نور ماشین نیمی
از هر کداممان را روشن می‌کرد.

هنوز دستم به‌سویش دراز، آفاق را سمتش گرفته بودم.

#پارت_۵۷۸

چیزی زمزمه کرد، یا شاید خواست حرفی بزند...
می خواست منصرفم کند و نمی خواست مرا از دست بدهد.

– حماقت نکن، آیلا را!

– پشیمونم نکن.

قطره‌ای از موهایم چکه کرد و سر خورد از روی پوستم...
به درخشش قطره روی پوستم خیره بود.

– ولی آیلا را... انصاف نیست در حقت... اینکه تو
مشکلات کوفتیم اسیرت کنم.

پشیمان نمی شدم. این را فهمید. آفاق را از دستم گرفت و
در دستش چرخاند. صدایش خشدار و غمگین بود.

– مثل دو تا کفتر چاهی هستیم که داریم رو درختی خونه
می سازیم که نمی دونیم فردا همونجا هست یا نه.

– من شاعر نیستم.

آه کشید.

– منم آیم... منم شاعر نیستم. فقط تو چی می شی؟

– وقتی تو باشی، اتفاقی برای من نمی افته.

– کاری می کنم هیچ وقت برای امشب پشیمون نشی.

– می دونم.

کمی جلو آمد... آناق روی موهای فرشده و خیسَم جا گرفت.

نگاهش درخشید و صدای پرتحسینش گوشم را نوازش کرد.

— مثل ملکه‌ها شدی.

قلبم شیرین شد.

— ممنونم، آقای اياز.

انگشتانش را روی پا درهم گره کرد.

— خب... بقیه‌ش چیه؟

بامنظور پرسید، خیره به لب‌های لرزانم.

دست‌هایم یخ زد و قلبم زیر سنگینی نگاهش گم شد.

برای فرار از احساس خلأ قلب گم‌شده درون سینه‌ام،
بقچه‌ها را از کیفم بیرون آوردم.

اوجا: اولین همسفره بودن بعد از ازدواج.

— حالا باید از بقچه‌هایی که باز کردیم به هم غذا بدیم.

نگفتم غذا باید چکدرمه باشد... پرملاّت و مجلسی...
همین سفره ساده کافی بود؛ نان مهربان برکت زندگیمان
می شد.

#پارت_۵۷۹

وقتی هیچ چیزمان شبیه هیچ کس نبود، پس این هم مهم
نبود که آنای را باید یکی از فامیل داماد بر سر من
می گذاشت، مهم آن نشانه تعهد بود...

یا مثلاً گره های بقچه را باید رفقای داماد می زدند و از روی
شیطنت برای عروس را محکم و چندتایی، برای رفیقشان
را یکی و راحت.

مهم نفس مراسم اوجا بود، اینکه در شادی و غم، دارایی
و نداری، تنگدستی و ثروت، همسفره و همسر- خواهیم
ماند، پشت و پناه هم.

آنقدر حواسم به مراسم نامتعارفمان بود که نفهمیدم کی
گره من باز شد و او نتوانست مال خودش را باز کند.

مجبور شدم نزدیکتر بروم. زانوهایمان به هم ساییده شد و
لرزی عجیب به پاهایم نشست.

نفسش، پرحرارت به گردن خیسم می خورد.
— این مراسم چیه، آیلار؟

— اوجا...

— بعد تو داری گره من رو باز می کنی، غلط نیست؟

— نه... این یعنی من کمکت می کنم. ما باهم مشکلات رو
حل می کنیم.

کنجکاویش لبخند به لبم آورد.
— اگه گره تو سفت تر بود؟

— تو باید الکی طول می دادی که بهت برسَم، اینجوری
هوام رو داشتی جلوی بقیه ضایع نشم.

— بقیه نداریم ما...
لقمه کوچکی از نان را سمت دهانش گرفتم و گفتم:
— کاش مهربان هم بود.

— شاید خواستیم بقیه مراسم رو مثل خارجیا ادامه
بدیم، اونوقت خجالت می کشید.

صورت‌م از شرم گر گرفت. با اینکه می‌دانستم در آن نور
متوجهش نخواهد شد، سرم را پایین انداختم.

دست‌بردار نبود. نزدیک صورت‌م زمزمه کرد:
— موهات خیس شده، مثل شب اولی که دلم رو اسیر
کردی.

جادوی کلمات... فقط کلمه اینقدر قدرت داشت که در
گوش بنشیند و قلب را به آتش بکشد.

نان از دست‌م گرفته شد و بعد...
انگشتان قوی‌اش که کمرم را گرفت و مرا بلند کرد، شوکه
خندیدم.

مانند گشتی چرخید، اما به جای زمین زدن مرا روی شکمش
گذاشت. ذوب شدم از هرم تنش.

#پارت_۵۸۰

با شیفتگی تماشا می کرد، طوری که فقط می توان به یک اثر
هنری نگاه کرد...

— اون شبی که از رودخونه گرفتمت همینجور از موها
آب چکه می کرد روی صورتم...

روی شکم نشسته بودم، مانند همان شب، با این فرق
که من بالا بودم و او تسلیم، زیر من.

نمی دانم چه موجودی در من حلول کرده بود، تنم در
عطش بوسیدنش شروع به سوختن کرد.

می خواستم ببوسمش، لب هایش را بچشم، صورتش را
لمس کنم، گردنش را ببویم.

با آرامش و شاید دیوانگی سرزمین وجودش را کشف کنم؛
با همان دقت که یک جفت، همسرش را...

و در پس تمام این حس‌ها یک خجالت و شرم مقابلم
می‌ایستاد که آشنا بود، به قدمت تمام آموخته‌های دختران
سرزمینم.

وگرنه این دست‌وپابستگی که از خجالت می‌آمد نباید ذاتی
و فطری می‌بود، آنهم زمانی که دیوانه‌ل‌مسش بودم.

دست‌هایم روی سینه‌اش بود... نسیم خنکی به تن خیسم
می‌وزید و دلم می‌خواست با لمس او گرم شوم.

صدای خش‌دارش بی‌تاب بود.
— من و ببوس، آیم... خیلی براش صبر کردم.

تردیدم را دید. لعنتی گفت و خندید... منتظر زل زده بود
به من.

سرم را پایین بردم. خنده خفهاش می گفت از تکرار پایان
خاطره مان ترسیده، اینکه با یک نشان روی شانه به
تماسمان پایان دهم.

با ته مانده عقم، میانه راه دیوانگی، سربه سرش گذاشتم.
— ماه کامل نیست، نشانگذاری رو بذارم برای شب
دیگه...

خندید و انگشتانش بی صبر و تحمل در پهلویم فرورفت.

لب هایم را روی چانه اش گذاشتم...
از نارضایتی صدای بم اعتراض از سینه اش بلند شد.

مقصد بعدی‌ام روی دهان مصمم و محکمش بود، روی لب‌های مردانه‌ای که مدت‌ها بود هیچ حرف تلخی از آن نشنیده بودم.

صدایم زد؛ نفس به نفس بودیم و نامم را صدا زد. در خلنگزار روحم، اسمم پیچید... و کسی. جوابش را به نام داد.

صدایش زدم... نمی‌دانم صدایی از گلو و دهانم آمد یا فقط جایی در اعماق به خود خوانده بودمش.

آرام بوسیدمش... دیدن چشم‌هایش از آن فاصله نزدیک... تماشای خود بی‌سلاح و واقعی‌اش، حس عجیبی بود...

لباس‌هایمان همراه با خیزی— آب رودخانه به تنمان چسبیده و بینمان اصطکاک ایجاد می‌کرد.

حسی بی شرم می خواست خودم را در حضور ماه به او هدیه کنم.

- می ریم خونه...

نمی دانم چه شد... حتی اجازه نداد کرختی ذهنم را کنار بزنم...

روی شانهاش بودم و دقیقه ای بعد داخل ماشین...

#پارت_۵۸۱

موقع برگشتن به حدی با سرعت می رفت که جدای دست اندازها و چاله چوله ها و به در و سقف کوبیده شدن ها، می ترسیدم داخل آب سقوط کنیم.

کمر بند را بستن و محکم نشستن تنها کاری بود که از من برمی آمد.

کاش خودش را می دید، خطوط جدی صورتش را در کنار بالاتنه بدون لباس...

خودم هم به خاطر قاپ زده شدن و پرت شدن داخل ماشین اوضاع بهتری نداشتم، اما حداقل مانتوام را برداشتم ولی او پیراهنش را فراموش کرده بود.

پرسیدم:

– حالا اخمات واسه چیه؟

سمتم برگشت. گوشه لبش شیرانه بالا رفت.

– می ترسم پشیمون شی.

چشم غره رفتم و دست به سینه، مستقیم به جلو زل زدم.
من حرفم سند منگوله دار بود، آقا هنوز این را نمی دانست.

نرسیده به خانه، ریموت در را از داشبورد برداشت و دکمه
را زد...

در که باز شد سه ثانیه بعد داخل حیاط بودیم. پارک
شدن و باز شدن در سمت او یکی شد...

به محض باز کردن در، سمت استخر داخل حیاط کشیده
شدم.

– پیر تو آب!

از لحن خشن دستوری اش ابروهایم بالا پرید.

– دیوونه شدی؟

– پیر! وقت نداریم بریم حموم...

به خدا دیوانه شده بود.

– آخه چرا...؟!

– می‌خوام غدام رو قبل از خوردن بشورم.

به‌خاطر خنده ناگهانی‌ام حتی نتوانستم صورتش را ببینم،
اما صدای جدی و خش‌دارش نفسم را بند آورد.

– آب رودخونه آلوده‌ست، نمی‌خوام قبلش رو تنت
باشه و بعد اذیت کنه.

قبل از چه؟ البته که جرئت پرسیدنش را نداشتم.

خودش پرید و در آب ایستاد. دستش را دعوت‌کننده
سمتم بلند کرد.

– بیا آیلارا! آبش گرمه.

تصمیمم را گرفتم.

با پریدنم در آب، در آغوش محکم و تبزدهای قفل شدم.
اجازه نفس کشیدن نداد، دستش را دو طرف صورتم
گذاشت و لبهایم را اسیر کرد.

#پارت_۵۸۲

پشتم به دیواره استخر گرفت و دستم سابیده شد، اما تنها
چیزی که حس می کردم، دهان پرحرارتی بود که لبهایم را
به کام کشیده بود.

صورتش را فاصله داد. میان نفس های بریده بریده سعی
کردم به عقب برانمش تا حرف بزنم.

— حس قند رامکال رو دارم وقتی زیر آب می شستش.

همانطور که دست‌هایش محکم پهلویم را می‌گرفت،
خندید و سرش را روی شانه‌ام گذاشت.

بلافاصله پوست سرشانه‌ام گرم شد. همانجا گرسنه پچ‌پچ کرد:

– بریم بالا آیلار...

– تمیز شدم؟

زبان‌ش را روی گردنم کشید.

– برق افتادی.

با دست به گردنم آب پاشیدم.

با پوزخندی شیرانه به حرکت‌م نگاه می‌کرد، اما کم‌کم فکش
سفت شد.

می خواست جلوی خودش را بگیرد تا حرفی نزنند، اما در
آخر با گلوپی گرفته اسمم را صدا زد.
– آیلار...؟! –

– جانم... –

– اگه بریم بالا، تو اتاق من، دیگه راه برگشتی نداری...
تصمیمت رو گرفتی؟

فقط برای اطمینان پرسید، اتمام حجت قبل از رسیدن به
نقطه بی بازگشت.

خودم را از استخر بیرون کشیدم و روی لبه اش نشستم.
دست هایش بی میل از کمرم جدا شد.

– هرچی پیش بیاد ما باهم می مونیم. فقط کافیه گردن
نگیری، درست می شه همه چی.

سایه‌ای از فکرهای تیره روی صورتش افتاد. نگاهش به من بود و ذهنش مشغول چیزی که نمی‌دانستم.

کف صندلم را به سینه‌اش چسباندم تا کنار خودم برگردانمش.

– آقای اياز...! کجایی؟

با نوک پا روی قلبش را ماساژ دادم. شوخ و شیطان، آهنگین صدایش زدم:

– اياز... یه پری دریایی اومده تو استخر خونه‌تون.

مچ پایم اسیر دستش شد. نگاهش کشیده شد روی تضاد سفیدی پوست و بندهای سیاه صندل...

آن شب ناخن‌هایم فیروزه‌ای بود، شبی که خاطراتش تا همیشه با جزئیات، نه در سرم، که در قلبم حفظ شد.

#پارت_۵۸۳

نگاه تیره‌اش که بالا آمد شیفته و گرسنه بود.
با دوددلی پایم را رها کرد، مانند کنار گذاشتن دسر برای رفتن سروقت غذای اصلی...

— بریم بالا... فکر نکنم هیچ دامادی برای عروسی‌ش
انقدر که من امشب فعالیت کردم، دویده باشه.

همانطور که خودش را دقیقاً کنارم از استخر بیرون
می‌کشید شمرد:

— امتحان شنا دادم، رانندگی...

دست‌هایم را سمتش دراز و امتحان بعدی را توصیه کردم.

— سوارکاری...—

چشم‌هایش از غافلگیری درخشید.
وقتی پشت به من دوزانو نشست، خنده‌ام را خفه کردم تا
پشیمان نشود.

— باهوشی... خوشم اومد.
سوار شانه‌هایش از پله‌ها بالا رفتم.

شوهرم قوی بود، انگار نه انگار روی شانه‌هایش دنیایی
دل‌مشغولی و زنی عاشق را حمل می‌کند، قدم‌هایش محکم
پله‌ها را بالا می‌رفت.

انگشتانم بی‌اراده روی گردنش به نوازش کشیده شد.
خنده خفه و کوتاهی به سینه‌اش نشست.

— شیطونی نکن، آیلاره... می‌افتم.

ابری روی ماه سایه انداخت. هالهٔ دور ماه ناپدید شد.
شکوفه اعتقاد داشت شب‌هایی که دور ماه هاله دارد باران
خواهد بارید.

وارد اتاق شدیم و در بسته شد.

با صدای چفت شدن در، قلبم با استرس و اشتیاقِ تجربهٔ
لمس‌های بیشتر و بوسه‌های بی‌پروا تر خودش را به هر
طرف کوبید؛ روی دنده‌هایم، روی ریه‌هایی که امشب چند
باری دم و بازدم یادشان رفته بود.

صدای پرنوازشش روحم را لمس کرد.

— هر شب خیالت اینجا بود و امشب خودت.

روبه روی هم ایستاده بودیم، با هرم بخار روی تن هایمان...
سینه اش ستبر بود و دست هایش آنقدر بزرگ که میان شان
بتوان مخفی شد و پناه گرفت.

دستش به تاپم رفت و آن را بالا کشید. نفهمیدم کی لباسم
از تنم بیرون آمد.

#پارت_۵۸۴

تمام صورتش خندید و مات رنگ درخشان چشم هایش
شدم.

– از اون گروناست که خریده بودی؟

مقصد نگاهش روی سینه ام مورمور شد. نوک انگشتانم
بی اراده روی لباس لطیفم نشست.

– جدید، گیپورش خنکه.

— هرچی برای خریدنش دادی، نوش جون فروشنده.
بهت میاد.

انگشت زیر بند سوتین مشکی ام برد... پوستم جرقه را از
خود عبور داد، مانند یک رسانا برابر رعد و برق...

شوکه از حس قوی ای که از نقطه تماس نوک انگشتانش
به تمام بدنم پخش می شد خواستم عقب بکشم، اما
مسخ شده سر جایم ماندم.

انگشتش روی پوستم تکان کوچکی خورد...

شاید او هم جرقه ها را لمس کرد، چون صورتش که بالا
آمد شوکه بود، همراه با یک لبخند ناباور...

او هم احساسش کرده بود، همان حس عجیب جاذبه را...

انگشتش را روی پوستم کشید... تا امتداد بند روی شانه...
و تنی که از بند رها شد.

مانند کودکی که زرورق شکلات محبوبش را باز کند،
چشم‌هایش از تحسین درخشید.

همزمان با دستی که برای کشف رفت، سرش را در گردنم
فروبرد، روی شاه‌رگی که با ضربان افسارگسیخته قلبم
می‌تپید...

صدای خش‌دارش را روی پوستم می‌شنیدم، فقط صدایی
ابتدایی، یک آوای بی‌کلام...

یک گام به جلو برداشت و من به عقب، مانند رقصی—
دونفره با چند گام کوچک رسیدیم تا تختی که انتظار
می‌کشید.

با هدایت دستانش، آرام روی ملافه‌ها دراز کشیدم، البته با اوپی که حتی یک لحظه بدن بزرگ و سنگینش را فاصله نداد.

صورتش مماس صورتم، موهای کوتاه و صافش، خیس و آشفته، به صورتش حالتی پسرانه و جذاب می‌داد، ولی چشم‌هایش با عطشی مردانه می‌درخشید.

— چرا با تو همه‌چی عجیبه، آیم؟! انگار اومدی که دیوونه‌م کنی و شفا بدی...

کش آمدن لبخندم را از شنیدن تحسینش حس کردم.

پوست‌های خیس و برهنه‌مان روی هم سر خورد و از اصطکاکشان تنم گرم‌تر شد.

#پارت_۵۸۵

لب‌های داغش همه جا رفتند؛ صورت، گردن و هرازگاهی
به چشم‌هایم می‌رسید و می‌پرستیدشان.

نفسش روی گردنم دمید... شوقی گناه‌آلود در رگ‌هایم
دوید.

مغزم پر از چراغ‌های روشن شد، جهنمی سفید با نورهای
کورکننده...

در تماس تن‌های خیسمان چیزی فراتر از جسم به هم
پیوند خورد، من یک تکه از روحم را برای همیشه درون
سینه‌اش جا گذاشتم.

بوسه گاهی تماس نیست و آغوش، تلاقی...

ناگهان کسی- از راه می‌رسد و تو را مهمان بوسه‌اش می‌کند،
چفت آغوشش.

دست خودت را می‌گیرد و مقابل خودت نگه می‌دارد.
سرگشته و گیج می‌شوی و حتی نمی‌دانی چه مرگت بوده و
چه در وجودت ناقص...

فقط می‌فهمی همیشه یک چیزی در تو نبوده، یک نیمه
گمشده که نمی‌دانستی نیست، اصلاً خبر نداشتی گم شده
تا دنبالش بگردی.

انگشتانم در موهایش گره خورد و سرش را به گردنم فشرد.
نزدیکتر می‌خواستمش...

دستش نوازش‌وار کشیده شد تا پایین... روی دکمه‌های
شوار جینم.

با تماس انگشتش و دگمه‌های فلزی، آب دهانم را با ترس
قورت دادم.

سعی کردم، تمام تلاشم را کردم که آرام باشم و از زیر تنش
فرار نکنم.

چشم‌هایش دیگر آن مستی را نداشت، هوشیار و با محبت
تماشایم کرد.

– نترس، آیلار... بهم اعتماد کن.

در تن صدای اغواگرش گرمای اطمینانی داشت که باعث
شد نفس حبس شده‌ام رها شود.

سرم را به تأیید پایین آوردم. تمام صورتش از شادی
درخشید و محکم روی لب‌هایم را بوسید.

– خیلی ماهی...

از ترس اینکه پشیمان شوم بود یا چه؟ نمی‌دانم، ولی در سکوت کامل، با صدای نفس‌هایمان که در اتاق می‌پیچید، هرآنچه مزاحمش بود را از سر راه برداشت.

لباس‌های خیسمان هرکدام یک طرف اتاق پرتاب شد...
و در آخر...

به همان برهنگی روز آفرینش بودیم... بدون هیچ پوششی-
که بتوان در پس آن پنهان شد.

نگاه پر از حرارتش به من حس زیبایی می‌داد، بی‌نقص بودن.
- چطور اینهمه ظریف و خوشگلی...

زیر لمس انگشتان بی‌پروا و لب‌های جستجوگرش،
نجوای عاشقانه‌ای که با شیفتگی و پرستش زیر گوشم و
روی پوستم رها می‌شد احساس عجیبی داشتم...

حسی نوپا... آیلاری که پوست می انداخت و بزرگ می شد.

#پارت_۵۸۶

در خواب هم اخم داشت، آزاد و آرام نبود. آن رهایی
خواب تأثیری روی دنیای پراسترس و ناامن او نداشت.

به زحمت خودم را کنترل کردم که انگشت روی صورتش
نکشم و در آغوشم مخفی اش نکنم...

اگر از دستش می دادم؟ تحمل دوری اش را نداشتم حتی
برای چند... چند چه؟ روز؟

هفته؟ یعنی به ماه و سال می کشید؟!
اشکی از گوشه چشمم چکید.

بعد از یک شب بی پروایی، تمام شجاعتم نابود شده بود.

ضعیف و احساساتی شدنم را حس می کردم، ماه وجودم را
که هلال باریکی بیش نبود...

ناگهان چشم هایش باز شد، ثانیه ای گیج به صورتم زل زد.
دستی روی صورت ته ریش دار و چشم های قرمز از خوابش
کشید.

دوروبر را از نظر گذراند؛ من، لباس ها، خورشید طلوع کرده
بی تماشاچی...

دستش سمتم دراز شد و با همان ملافه ای که دورم
پیچیده بودم، مرا در آغوش کشید. غلت زدم و پشتم به
شکمش چسبید.

– برای چی گریه می کنی، آیلار؟
سرش جایی میان موها و شانه‌ام فرورفت.
– گریه نمی کنم.

اشکم او را محتاط کرده بود.
– می خوای بیرمت حموم و بشورمت؟
خنده‌ای نرم روی لب‌هایم نشست.
– بچه‌م مگه؟

یک دستش زیر سرم بود، نگاهم به انگشتانش...

چطور مردی که بلد بود با آنهمه محبت نوازش کند
می توانست قاتل باشد. نه! ایاز من بی گناه بود... کاش
جرئت پرسیدن جزئیات را داشتم.

می دانستم بیرون از اتاق همه چیز در حال تغییر و ترسناک شدن بود.

دلم یک فرار دونفره می خواست، رفتن، اما می دانستم غلط ترین کار است.
می ترسیدم.

از دست دادنش آنهم وقتی او همان من بود، صاحب جزئی از من که به او بخشیده بودم، قلبم...

برای ذهن متوهمم در آن لحظه، همه چیز حتی آغوشش، طعم جدایی می داد.

تقلا کردم که از میان بازوانش خودم را بیرون بکشم.

#پارت_۵۸۷

کمی مقاومت، و رهایم کرد.

– کجا می‌ری؟

– حموم... زود میام.

ملحفه‌ها را دور خودم پیچیدم و از جا بلند شدم. با شنیدن صدای نگرانش دم در حمام ایستادم.

– آیلار... خوبی؟ بذار باهات بیام.

– چند دقیقه‌ای میام.

– لباس داری؟ مال خودم رو بدم؟

– کیفم تو ماشین، لباسام توشه.

از جا بلند شد و دوزانو روی تخت نشست.

– تا دوش رو بگیری، آوردم.

ممنون گفتم. دست از تماشایش برداشتم و از در عبور کردم.

با رد شدن از در وارد یک رختکن شدم...

با دیدن جمع و جور و مدرن بودن این قسمت از خانه، حدس زدم بعد از بزرگ شدن ایاز ساخته شده.

حمام فوقش سه متری بود، سفید خالص، با یک پنجره کوچک برای تهویه که برگ‌های درخت انجیر برابزش تاب می‌خورد.

زیر دوش آب ولرم، به هر کجای پوستم دست می‌کشیدم جای انگشت‌ها و بوسه‌های او بود.

تصاویر دیشب ذهنم را تصرف کردند...
شب عجیبی را سر گذرانده بودیم.

نه فقط جسم که خودم، قلبم، روحم... همه‌ام را در طبق
اخلاص به او تقدیم کرده بودم.

دیشب برای او چه بودم؟ مردها چیزی از این مراسم قربانی
می‌فهمیدند؟ دیوانه شده بودم.

داخل رختکن حوله‌های تمیز را داخل کشوهای کارگذاشته
داخل دیوار پیدا کردم، البته به‌خاطر باز بودن یکی از آنها.

و کیفم که روی زمین کنار در بود و می‌گفت رسم
مهمان‌نوازی به‌جا آورده شده.

وقتی به اتاق برگشتم، یک حولهٔ کلاه‌دار سفید و بزرگ به
تن داشتم و او لباس پوشیده کنار بالکن رو به جنگل
ایستاده بود.

چشم‌هایش سریع سمتم برگشت. لبخند زدم تا
عذرخواهی کرده باشم.

برای فرار از نگاه موشکافش روی لبه تخت نشستم. سمتم
آمد و روبه‌رویم ایستاد.

کلاه حوله را روی موهایم به حرکت درآورد. بی‌اختیار سرم
را روی شکمش تکیه دادم.

#پارت_۵۸۸

– آیلار، پشیمونی؟

برای آن احساس زیبای یکی شدن؟

سرم را فوراً از روی شکمش برداشتم.

– معلومه که نه.

کنارم نشست. کمرم را گرفت و روی پاهایش نشاند.
– نمی‌خواه بیشتر از چیزی که توانش رو داری شجاع باشی، آیلارا!

سرم را چرخاندم و سینه‌اش را بوسیدم.
– باهم ازش رد می‌شیم.

حوله‌ام را کمی کنار زد. چشم‌هایش دوباره جلا و شیطنت پیدا کرده بود.

– ببینم دیگه پولام رو کجا آتیش زدی.
خواستم حوله را از دستش بکشم، زورم نرسید.

– ای اسکروچ خسیس!
نگاهش با کشف ست زرشکی درخشید.

با چهار انگشت دستم به پیشانی‌اش ضربه زدم.
 - مردک نابکار... چه خوشش اومد.

خندید و شانهام، همانجا روی بند زرشکی را بوسید.
 بوسه‌اش انرژی و شور را در جانم به حرکت درآورد. دوباره
 همان آیلار شاد همیشگی شدم.

- تند بگو، ایازا! داری به چی فکر می‌کنی؟
 گیج و غافلگیر پرسید:
 - چی؟

در آغوشش چرخیدم. پاهایم را دو طرف بدنش گذاشتم.
 با کف دست به سینه‌اش کوبیدم تا روی تخت دراز بکشد.

- همین الان به چی فکر می‌کنی؟
 سرش را از تخت بالا آورد.

– اول تو بگو! من که گریه نکردم.
– قبول نیست.

کوتاه نیامد.

– تو به چی فکر می کنی، آیلار؟!

نمی دانم جواب از کجا آمد، شاید حسود شده بودم از احساس مالکیتش.

– به اینکه بعد از این باید با خانما چطور رفتار کنی.

خبیثانه لبخند زد و پرسید:

– مگه قبلاً چطور رفتار می کردم؟

گوشه لبم را برای تمسخر کج کردم.

– خودت بهتر می دونی.

#پارت_۵۸۹

سرخوش از حسادتم، لبخند پرافتخاری زد.

خواستم لهش کنم که با جمله‌ای دلنشین خودش را نجات داد و نرمم کرد.

– قسم می‌خورم هرچی تو بگی رو بهشون بگم.

با کف دست به سینه‌اش کوبیدم.

– دیگه برای خانما دلبری نمی‌کنی.

بازویش را زیر سرش گذاشت و با لذت تماشا می‌کرد.

– معمولاً اونا پیشنهاد می‌دن.

– تو هم که بی‌گناه و فرشته.

کمرم را با آن بازوهای بزرگش گرفت، چرخاند و به زیر خودش کشاند.

حالا قدرت دست او بود. آرام حوله را از سرشانه‌ام پایین کشید.

صدای گرمش در صورتم پخش می‌شد و عطر اکالیپتوس خمیردندان‌ش مست می‌کرد.

– آیم! من یه فرشته‌م که چند ماهه توبه کردم، اونم از شبی که یه دختر ترکمن ریزمیزه بی اعصاب گازم گرفت و دلم رو برد.

یک تای ابرویم را بالا بردم.
– آقای اياز، داری دلبری می‌کنی که از جواب سؤالم دربری؟

خندید و سنگینی خودش را روی تنم انداخت.

گوشش را گرفتم و کنارش با تمام جدیتی که می شد در آن حالت له شده از خود نشان داد پرسیدم:

– خب دفعه دیگه که پیشنهاد دادن تو چی می گی؟
– هرچی تو بگی!

– باید خیلی جدی بگی: «من متأهلم، خانم! مزاحمم نشین.»

خنده هم شد جواب؟ جدی تر تکرار کردم:
– چی می گی؟ دوباره تکرار کن!

– من متأهلم، خانم.

آخرین جمله قبل از فرو ریختن پناهگاهمان بود، آخرین
جمله قبل از به صدا درآمدن زنگ خانه...

فقط چند ثانیه طول کشید. همیشه سیل همینقدر
ناگهانی می‌آید.

ایازی که از کنارم بلند شد، چرخید و از تخت پایین رفت.
از نمایشگر آیفون به بیرون نگاه کرد.

سرش که سمت من برگشت... و نگاهی که گویاتر از هر
جمله‌ای بود.

#پارت_۵۹۰

سریع سمت من آمد.

— لباسات کجان، آیلار؟

— ها؟

چند ثانیه طول کشید تا معنی سؤالش را بفهمم.

رختکن را نشان دادم.

— تو کیفم.

رفت و با کیف سیاه برگشت. تند درش را باز کرد. چیز زیادی داخلش نمانده بود.

لباسم برای زیر مانتو همان بود که دیشب خیس شد.

— برای تفتیش خونه نیومدن، فقط من باید برم.

بدون اینکه به من نگاه کند این را گفت. پرسیدم:

— چی گفتن؟

— هیچی، ولی می دونم که حکم جلب دارن.

زیر آوار جمله خفه شدم. تمام تنم یخ زد، ولی سعی کردم علائم وحشتم را نبیند، نه قفسه سینه ام را که بی حرکت شد، نه انگشتان پای که جمع شدند.

تنها یک پیراهن داخل کیف بود که بیرون کشیده شد.
— دستت رو بیار.

به حرفش گوش دادم، ولی پرسیدم:

— چرا داری لباس تنم می کنی؟

ثانیه ای دستش بی حرکت ماند، ولی بعد به کارش ادامه داد.

– نمی‌دونم... فقط نمی‌خوام اینجوری ولت کنم.

نمی‌خواست آخرین تصویر ذهنش از من یک آیلار
رهاشده باشد.

بغض را خفه کردم.

لباسم را از یقه تنم کرد، پیراهن کوتاه چین‌دار مشکی...
دامن کوتاهش بالای زانو بود.

باید به‌خاطر نداشتن لباس مناسب سرزنش می‌شدم، ولی
فقط با محبت زمزمه کرد:
– بهت میاد.

روی آرنجش را بوسیدم و صاف به چشمانش زل زدم.
– هروقت برگردی برات می‌پوشمش.

باید برمی‌گشت. منتظرش می‌ماندم، تا همیشه.

پیشانی‌ام را بوسید.

#پارت_۵۹۱

به زحمت خندید.

– خوب شد دوش گرفتم، معلوم نیست قبل دادگاه
چقدر تو بازداشتتم.

مردم و زنده شدم تا پرسم:

– کجا می‌برنت؟

– آگاهی...

نالهام بی‌اختیار بود.

– ایاز...

روبه رویم ایستاد.

– سوئیچ تو ماشینه. با ماشین برو خونه.

نزدیکم نشد، حتی یک میلیمتر. بهتر...!! خدا می دانست
توان لمس دوباره و جدا شدن از او را نداشتم.

با همان آستین کوتاه رفت، حتی شلوار اسلش را عوض
نکرد.

در اتاق بسته شد.

سرم را نچرخاندم، نمی توانستم رفتنش را ببینم. مات و
سیل زده همانجا نشستم و در ذهنم پایین رفتنش از پله ها
را تصور کردم و گام هایش را شمردم.

صدای پچ پچ و حرف زدن و هیاهو از سمت حیاط می آمد.
می توانستم حدس بزنم مردم به تماشا آمده اند.

بعد سکوت کامل بود. من ماندم و جای خالی او.

با رفتنش انرژی ام پر کشید و پاهایم سست شد، دهانم خشکِ خشک.

با میلِم برای دراز کشیدن مبارزه کردم... ممکن بود دیگر نتوانم تا ساعت ها تکان بخورم. در این اتاق دق می کردم از نبودنش...

تنهایی تمام جانم را می مکید و یک پوسته خالی و شکستنی از من به جا می گذاشت.

باید به خانه برمی گشتم. سست و گیج سرپا شدم. منتورا روی لباسی که رد انگشتان او را داشت پوشیدم... و شلوار را روی پاهای برهنه ام...

شلوار گشاد پارچه‌ای مشکی، مانتو کاهویی... شلخته بودن
مهم بود؟ نه! هیچ چیز مهم نبود، جز آنکه رفت.

با بلند شدنم سرم گیج رفت. مجبور شدم بنشینم. اتاق پر
از عطر تن او و جای خالی اش دیوانه‌ام می کرد.

مهربان... باید خودم را به او می رساندم.

در را باز کردم. هوای گرم و نور خورشید باهم به صورتم
برخورد کردند.

از پله ها پایین رفتم... چیزی نمانده بود، سه پله... سه پله
تا حیاط و بعد ماشین...

– یه ذره دیگه صبر کن، الان شکوفه می رسه.

صدا مرا کشت... تیر خلاصی که از گوشم داخل جمجمه شد.

روی همان پله نشستم، یا به تعبیری با بی حس شدن پایم فروریختم. انگشتانم به حفاظ فلزی چسبید.
- علا...

#پارت_۵۹۲

همیشه می گفت جانِ علا... ولی اینبار... با آن چشم های به رنگ شالیزارش که حالا خالی و سوخته بودند تماشا می کرد.

در بسته بود. چطور... از علا هیچ چیز بعید نبود.

اینکه من همسر اياز بودم باعث می شد کمی صاف بنشینم،
فقط آنقدر که شانه های جمع شده ام را نبیند.

آن سوی حفاظ ایستاد. پشت میله هایی که گل های فلزی
داشتند. صدایم را صاف کردم.

حال خرابم نشان دادن نداشت.
- شکوفه نمی دونه من اینجام.

مچ پایش را بالا آورد. لبه شلوارش را تکاند و از خاک و خل
غرغر کرد. بعد نگاهش به من افتاد.
- من بهش زنگ زدم.

دهانم برای پرسیدن باز نشد، خودش توضیح داد:
- گفتم شاید غش و ضعف کردی اون بالا که یه ساعته
بیرون نمیای.

– از... از کجا می دونستی من اینجام؟

– دیشب دیدمتون...

سؤال‌ها بی اراده روی زبانم راه می افتاد.

– کجا؟

شانه بالا انداخت و جواب نداد. پیراهن مردانه سفید به تن داشت، خوش دخت و برازنده... با شلوار خطدار کلاسیک.

دستی میان موهای پرپشتش فروبرد و به من زل زد.

– پس زنش شدی.

و لبخند یک‌وری تلخ...

– شش‌دنگ. آخه ترکمنا که صیغه نمی‌کنن.

بغضِ وسطِ گلویم از ترس و بیچارگی حجم پیدا می کرد، اما
علا خوب می تازاند.

– آفرین! آفرین بهت! بهترین شاگرد من و تور کردی.

اخمی عمیق و نمایشی روی پیشانی نشاند.

– باید هفت شبانه روز جشن می گرفتن برا عروسی
خان زاده. رسم و رسوما هم از بین رفته، ولی الان فقط
شاهکار تو مهمه. احسنت! باریکلا! خوب شکاری رو
زدی.

#پارت_۵۹۳

ناگهان ساکت شد. انگار کسی – صدایش بزند، سرش،
نگاهش، تمام حواسش سمت دیگر رفت...

یک درخت آزاد بزرگ بیرون از دیوار.
من هم سرم را بالا کشیدم تا مقصد نگاه سرگردانش را
ببینم.

هیچ چیزی نبود، به جز شاخه‌هایی که در هوای ساکن و
خفه، بی حرکت مانده...

صدای علا... صدای بم و غمگینش، حزن عجیب
داشت.

– اونجا یه دیگ بزرگ می‌داشتن، مادرم برای آشپزخونه
خان رب انار یا آلوچه می‌پخت.

دستش را بالا آورد و به آن زل زد.
– تیغ انار دستام رو زخم می‌کرد...

دست‌های بزرگ و زمختش را پشت‌ورو کرد. انگار به‌دنبال
ردی از گذشته باشد.

– تیغش انگار سمی باشه، خوب نمی‌شه لعنتی... درجا
عفونت می‌کنه...

انگشتانم از فشار دادن میله‌ها درد گرفته بودند.

داخل حنجره‌ام انگار خراش شده باشد، صدایم زخم
داشت.

– قراره چیکار کنی، علا؟

سرش بالا کشیده شد. از مرور گذشته برگشت. لبخندی
بزرگ روی لب‌هایش نشست.

– من؟! من فقط تماشا می‌کنم...

تماشای بدبختی اياز... البته كه باعث می‌شد يك لب‌خند
پرلذت روی لب‌هایش بنشیند.

دست‌هایش را کیفور زیر بغل زد.

– اصلاً لازم نیست کاری کنم. فقط كافیه بشینم یه
گوشه و تماشا کنم وارث مختارخان سقوط می‌کنه. یه
قاتل...

– هرچی سر اون مرد اومد حقش بود.

– مرگ دست خداست نه شوهر تو. تازه شم خدانیامرز،
مُرده، بی‌صاحب كه نیست، خودش زن و بچه داشته.
زنش قیّم بچه‌ست، قصاص می‌خواد.

اشك به پهنای صورتم جاری شد.

– تو اینقدر بی‌رحم نیستی، علا.

ابروهایش بالا پرید.

– من؟ من چرا؟ خودشون یه مشت گفتارن.

لب‌هایم از بیچارگی لرزید.

– تحریک‌شون می‌کنی، علا!

میله‌ها را دور زد و بالای سرم ایستاد. صورتش با آن خطوط پررنگ، حالتی ترسناک پیدا کرده بود.

شجاعت‌م را گم کردم. مچاله شدم و بیشتر به میله‌ها چسبیدم.

سرش را نزدیک آورد و پرسید:

– می‌دونی مادرم چطور مرد؟

#پارت_۵۹۴

از کجا باید می دانستم؟

با تحکم پرسید:

– می دونی؟

سرم را به علامت ندانستن بالا دادم و می دانستم چیز خوبی در انتظار شنیدنم نیست.

برای آرام کردنش توضیح دادم:

– شکوفه زیاد حرف نمی زنه، مهربانم که...

جمله ام در بغض گلویم گیر کرد و بالا نیامد.

نگاهش در صورتم چرخید... روی رد اشک ها... لب هایی که از یخ زدنم می توانستم بفهمم رنگش پریده...

نگاهش کمی نرم شد...

– تو بیگناهی، آیلار... مقصرِ هیچی نیستی...

خواستم دهان باز کنم به التماس برای ایاز که شروع کرد به حرف زدن.

– مادر بیچاره تا روز آخری که روی پاهاش بود کلفتی خونه مختارخان رو کرد... تا روز آخر.

نگاهش سیاه بود، به سیاهی یک درد کهنه.

– بارون بود... از اون بارون شلاقیا... من بی غیرت دانشگاه بودم. هرچی می گفتم: «ننه، دست بکش از کار. خودم دارم درس می دم به نوه اون لاشخور.»، می گفت: «ننه! نمک به کور نیستم. پسر من از صدقه سری مختارخان داره می شه آقاای دکتر...».

صدایش ضعیف شد...

—اون روزم اومده بود اینجا... تو همین خونه
بی صاحب... اومده بود که علاش رو به خاک سیاه
بشونه.

نفسم بالا نمی آمد... بالای سرم ایستاده بود، دردش را
تزریق می کرد وسط سینه ام.

—سرازیری اون بیرون، قدیما که آسفالت نبود. زمین گل
و آب بود، لیز... ننه بیچاره سر خورد... همچین سر
خورد و با پشت زمین افتاد که لگنش از چند جا
شکست... شترق...

صدای شکستن استخوان در گوشم پیچید. باران، پیرزنی
افتاده در گل و درد...

وحشت زده و بی اختیار صدایم بالا رفت.
- ای وای!

با مشت، محکم به میله ها کوبید.
- فقط همین؟ ای وای؟

#پارت_۵۹۵

صورتش کبود شده بود، رگ های گردنش
برجسته، صدایش پر از تنفر.

- مادرم یه هفته بستری بود و بعدش مرد. تو لوس
احمق فقط بلد ی بگی ای وای؟

ترسیده بودم از علایی که دیوانه وار روی سرم چنبره زده
بود.

مَشْتَم را روی دهانم گذاشتم... دندان‌هایم را در آن
فروبردم تا دیگر حتی ناله نکنم...

نگاهم به انگشتان قرمزش قفل شد که از نزدیک صورتم
رد شد. صدای بلند و پردردش هوا را برش داد.

— دردش می‌دونی کجاست؟ آره؟! فکر می‌کنی برای اون
پیره‌سگ مهم بود؟ نه! به ولای علی، نه! انگار سگش
بمیره.

آنقدر خودم را عقب کشیده بودم که میله‌ها در پهلویم
فرومی‌رفتند.

صورتش را جلوتر آورد. حتی می‌توانستم رگ‌های قرمز
داخل چشم‌های عصبانی‌اش را ببینم.

— مرتیکه کثافتی که زنش شدی، فکر می کنه به خاطر خواهر مبین ازش متنفرم، همین بیشتر آتیشم می زنه.

با آمدن اسم ایاز شجاعت به قلبم برمی گشت، اما فکم هنوز قفل بود. فقط توانستم زمزمه کنم:
— شما باهم دوست بودید.

پوزخند زد!

— کدوم دوست؟! مادرم انقدر براش مهم نبود که بدونه کجا زمین خورده... تو راه خونه اون پدربزرگ پدرسگش...

حق ایاز اینهمه کینه نبود. سرم را کج کردم و سعی کردم نرم حرف بزنم. مرد روبه رویم قابل پیش بینی نبود.

— شاید بهش نگفتن... برای اینکه نمی دونه باهاش دشمنی نک...

لبخند کوچک گوشه لبش زیانم را بند آورد. حتی می توانستم لذتش از التماس کردنم را در برق نگاه زمردی اش ببینم.

خواستم بگویم کینه کورت کرده، اما کسی. با سنگ، به در بسته حیات می کوبید. صدای داد و فریاد شکوفه می آمد.

– آیلارا!! آیلارا!! باز کن ای لامصب در...

#پارت_ ۵۹۶

لحظه ای خواست چیزی بگوید که شکوفه محکم تر به در کوبید.

– علا!! هوووی... ای درِ باز کن!

علا با کف دست به میله ها کوبید.

— عین شغال زوزه می کشه.

از توهینش اخم‌هایم گره خورد.
— شکوفه‌ست!

— کر بودمم صداش رو می شنیدم.

علا از برابرم کنار رفت و با رفتنش توانستم راحت نفس
بکشم، اما با قدم برداشتنش سمت در، از دست رفتن
فرصتم برای راضی کردنش را به چشم دیدم.

تمام التماس را به صدایم ریختم.

— علا!!

ایستاد، برنگشت.

– علا... تو رو خدا ایاز رو کاریش نداشته باش... کینه فقط خرابی به بار میاره.

– خراب تر از زندگی خراب شده من؟

– علا...

با چند گام بلند از من فرار کرد. بی فایده بود، بی فایده! کینه قلبش را سیاه کرده بود.

بی رمق سرم را به میله چسبانده بودم. نگاهم سمت در چرخید. انگار سال ها شکوفه را ندیده باشم، منتظر آمدنش شدم.

با پیراهن چیت سفید گل بنفشش، با مانتویی که فقط روی شانه انداخته بود از در حیاط داخل شد.

محکم به سینهٔ علا کوبید و او را به عقب هل داد.
 - او هوی علا! اینجا چه غلطی می کنی؟

جواب علا پر از تمسخر و بی حوصله بود.
 - به تو چه؟ مفتشی؟ فکر کن اومدم به ارباب زن سلام کنم.

صورت شکوفه قرمز قرمز بود، پر از دانه های درشت عرق... exchange group

تازه یادم آمد که صبح قرار بود به مزرعه سر بزنم، حتماً از مزرعه تا اینجا را دویده بود.

- راه این طرفه! بیرون!!
 - از کی کلفت امر و نهی می کنه؟ @Vip Roman

شکوفه با انگشت به خودش اشاره کرد.

– اگه من کلفتم، تو هم کارگر این خونه بودی. اگه من
ارباب نیستم، تو هم هیچ پخی نیستی!

#پارت_۵۹۷

علای عصبانی ترسناک بود، نه به خاطر خودم، فقط
به خاطر ایاز... شکوفه را صدا زدم:
– شکوف... exchange

صدایم به آنها نرسید، علا صدایش را فریاد کرده بود.
– شلوغ نکن، شکوفه! خوبه خودم زنگ زدم بیای
پیشش.

شکوفه نمی شنید. دست به کمر تهدید کرد:
– به خدا تی گورگما نکنی، فریاد زدم همه بیان!

— امتحان کن! مردم من و دوست دارن.

— شکوفه تا حالا دروغ نگفته. مردای اینجا هم هنوز
بی غیرت نشدن. یه فریاد بزنم جان سالم برات
نمی‌مونه. خود دانی!

علا وسط چهارچوب در ایستاد.

— حیف که حال چک و چگونه زدن با کولیا رو ندارم، ولی
پا رو دمم نذار! بد می‌بینی، شکوف!
شکوفه دستش را سمتش پرتاب کرد.
— راه باز، جاده دراز!

این را گفتم، از کنار علا رد شد و به طرف من آمد. نگاهش
نگران بود، سر تا پایم را کاوید.

صدای در حیات که آمد، با صدای پایین پرسید:

– کاری که بهت نداشت؟

– نه.

– دعواتون شد؟

– نه.

رو سری اش را برداشت و نفس زنان کنارم ولو شد.

– علا هرچی هست، بی غیرت نیست، ناموس سرش می شه.

صدای شکستن استخوان از سرم بیرون نمی رفت.

زنی که وسط راه در باران افتاده بود... حتی صدای رعد در گوشم پیچید...

— بیچاره... بیچاره...

— کی؟

— مادر علا.

صدایش غمگین شد.

— پیشونی‌نوشت اون بدبخت هم سیاه بود. زندگی نکرد.

نگاهی به صورتم انداخت، نمی‌دانم در صورت رنگ‌پریده و بی‌رنگم چه دید که بلند شد.

همانطور که از من دور می‌شد گوشی لمسی — قدیمی و کوچکش را بیرون آورد و شماره گرفت.

#پارت_۵۹۸

در پایین را امتحان کرد، بسته بود.

کسی به زنگش جواب داده بود.

– غلامرضا! ماشین آیلار رو بیار خونه مختارخان.

کمی مکث برای شنیدن جواب و بعد با تحکم به مخاطبش توپید:

– سؤال جواب بسا کن! گفتم بیا، بگو چشم. سوئیچ مهربان داره.

تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیب مربعی جلوی مانتو چپاند.

از پله‌ها بالا رفت، حتی نپرسیدم چرا... نای تکان خوردن نداشتم.

می توانستم بگویم ایاز گفته با ماشینش برویم، اما راه بهتر این بود تا آمدن غلامرضا صبر کنم. زمان بخرم، فکر کنم...

چند دقیقه بعد با لباس های خیس ما در بغل و یک پیاله آب پایین آمد.

لباس ها را روی پله بالا گذاشت و آب را به دستم داد.

– بخور، رنگ به رو نداری.

نگاهم به لباس ها بود.

پیاله را از دستم گرفت و به لبم چسباند. بالاجبار چند قلپ خوردم.

– ای دختر جان! دل به شوهرت ندادی، ندادی، اونم حالا، ایجور...

اشک چشمم را پر کرد و لباس‌ها را پشت هاله‌ای ناپدید.
لباس‌های من و او... دیشب، ایاز... قلبم از دلتنگی ترک
برداشت.

ناله کردم:

— بردنش، شکوفه!

چانه‌ام قفل شد. زبانم بند آمد.

— تی جانِ بلا می سر...

بغضش با صدای بلند ترکید. سرم را در آغوش گرفت.

— شکوفه...! من چرا اینقدر بدبختم؟!

دستش را با محبت روی سرم کشید.

— غصه نخور، تی جانِ قوربان! خدا کسی بی‌کسانه...

(تی جانِ قوربان: قربان جانت بروم.)

پیراهنش عطر آشنای شیر و ساقه‌های برنج می‌داد. نوازش
دست‌هایش مرهم بود.

#پارت_۵۹۹

اشک‌هایم انگار منتظر دلداری باشند از چشم‌هایم
فرومی‌چکید.

از بازی زندگی خسته بودم. دلم می‌خواست مثل بچگی
وسط بازی بگویم استپ، همه‌چیز را متوقف کنم و نفس
بگیرم.

سرم را فاصله داد و با انگشتانش اشک‌هایم را پاک کرد.
— ایی... آیلاری... بسه... تو که انقد زرزو نبودی...

انگار نه انگار چشم‌های خودش هم قرمز است.
 - گریه نکن، دختر! شلخته‌خايم! نگفتی ای لباسا رو زن
 نقی ببينه آبرو برات نمی‌ذاره؟

زن‌ها موجودات عجیبی هستند، همیشه در آغوش‌شان
 کمی معجزه پیدا می‌شود، همیشه. حالم حال بهتری بود.

اشک‌هایم را که پاک کردم با لبخند نازم کرد:
 - آی می‌قشنگ لاکوی! آفرین...
 (آی دختر قشنگم!)

اخم کرد.

- مهربان تو رو ایجور ببينه پس می‌افته.

اشکی فروچکید. دوباره صورتم را پاک کردم. باید قوی
 می‌شدم، برای کسانی که دوستشان داشتم.

شکوفه با محبتی خواهرانه بازویم را نوازش کرد.

– بریم خونه برات فرنی بپزم... خدا رحمتش کنه مادرم
رو، فرنی صبح عروسی رو اون برام پخت. مال تو هم
با من...

جانی برای خجالت کشیدن نداشتم. برای تشکر از
محبتش، صورت نرمش را بوسیدم.

مرا عقب زد.
– ایی... نکن! می جان همه عرقه...

وقتی از فاصله ام مطمئن شد، به حرف های
امیدوارکننده اش ادامه داد.

– مهربان الان حتمنی چای تازه دم داره. عروس داریم
ناسلامتی.

با اسم عروس بغض لعنتی برگشت.
- اونم چه عروسی.

به شانهام کوبید.
- عروس هول! نصف شب دوپیده رفته اتاق شوهرش.

اعتراض کردم:
- شکوف؟! به خدا خودش اومد دنبالم.

جوابم را نداده بود که ماشینم از در حیاط داخل شد، با
غلامرضای نشسته پشت فرمان...

#پارت_۶۰۰

فوراً پیاده شد و سمت ما آمد. شکوفه را با نگاه اسکن
کرد.

— خوبی شکوف؟

شکوفه تابی به گردنش داد.

— نه! تو خوبی!

غلامرضا یک لبخند گل و گشاد و خوشبخت تحویلان داد.

— شکر خدا. بترسانی مری. شما سلامتی، آیلارخانم؟

— ممنون.

(بترسانی مری: ترسوندی من و.)

شکوفه چنان محکم به شانهام کوبید که کمرم خم شد.

— داره واسه شوهرش آبغوره می گیره. حالا تازه تازه ست

براش گریه می کنی، الان بیان غلامرضا رو بیرن، نامردم

اگه یه چیکه براش اشک بچکانم.

غلامرضا با چشمانی براق از افتخار پرید وسط حرفش.

— دروغ می گه، آیلار خانم! آپاندیسم عمل داشت، تا تمام بشه، فقط ونگ زده بود.

و سکوت لبخنددار شکوف می گفت، شوهرش حقیقت را می گوید.

— الکی... بیمارستان وایتکس زده بودن، حساسیت دارم.

— هرچی شکوفه خانم تشخیص بده، همانه.

شکوفه با ناز به او چشم غره رفت.

— خا حالا! شیرین بازی درنیا!

باورم نمی شد به این راحتی بتوانند مرا وادار به لبخند زدن کنند. سادگی و صمیمیتشان آرامش بخش بود.

غلامرضا، گوش به فرمان پرسید:
- شکوفه، چیکار کنیم؟

- هیچی... زود برگردیم مهربان رو بپایم کسی - چیزی
بهش نگه.

- پلیس چی؟ میان.

- بیان، چهار تا سؤال جوابه. تا اون وقت چرا بفهمه آقا
رو گرفتن؟!

غلامرضا سرش را خاراند.

- می فهمه ارباب نیست.

- ماسمالی می کنیم. زن بیچاره دق می کنه.

شکوفه از جا بلند شد و سمت من چرخید.

— پا شو! پا شو، تکلیف رخت و لباس شوهرت رو روشن کن، بریم خونه.

خودش از پله‌ها پایین رفت.

لباس‌ها تقریباً خشک بودند. همه را به‌زحمت در کیفم چپاندم. به خانه می‌بردم و دور از چشم مهربان می‌شستم.

پله‌ها، استخر... وقتی خانه و خاطراتش را پشت سر گذاشتم، قلبم پر از ایمان بود.

برمی‌گشت. هردو برمی‌گشتیم به این گوشهٔ دنج...

آینده را کسی ندیده بود.

#پارت_۱۰۶

ایاز

– آخرین بار کی پدرت رو دیدی؟
– هیچ وقت.

– چرا از پدرت متنفر بودی؟

– من پدر ندارم.

– پدر مرحومت.

– ندیدمش.

– قبلاً که پدر داشتی، کی دیدیش؟

– هیچ وقت.

— مادرت وقتی آقای اسکندر ثباتی بهش تجاوز کرد چند سالش بود؟

جواب ندادم، فقط مستقیم نگاهش کردم.
تظاهر کرد سؤالی نپرسیده، اوراق روی میز را زیرورو کرد.

چندمین بار بود مقابل بازپرس می‌نشستم و به سوالاتش
جواب می‌دادم؟

حسابش از دستم دررفته بود. مرد عجیبی بود؛ صورت
گرد، لبخند خودمانی...

با اینکه قد آنچنان بلندی نداشت، خبری از اضافه‌وزن
نبود. اما عجیب حالت صورتش بود، به هر حالت که
درمی‌آمد انگار نه‌انگار همان آدم یک ثانیه قبل است.

عصبانی، مهربان، جدی، بی‌گذشت، و حتی موزی؛ همه
اینها بود و نبود.

– تو اظهارات قبلی گفتی که شب مفقود شدن آقای
ثباتی تفنگ رشت بوده، اما چنین چیزی صحت ندارد،
آقای ملک!

– تفنگ رشت بود.

– اما یک روز بعد از حادثه.

– کدوم حادثه؟

– قتل.

– من چند سال پیش از کجایمی دونستم قراره یکی رو
بیارن تو روستای ما چال کنن تا من یک روز زودتر از
اون، تفنگم رو بدم برای مجوز؟

— زمان قتل صد درصد همون شب شلیک تفنگ بوده.
هیچ دلیلی برای اثباتش نداشت.

— تا حالا پنج بار براتون توضیح دادم، باز می گم موقع تمیز کردن تفنگ، یه تیر شلیک می شه. اونجا بود که من اصلاً یادم اومد همچین وسیله ای تو خونه مادرم هست و براش مجوز گرفتم.

لبخند که می زد، صورتش شبیه آدم های ساده، خودمانی می شد.

گول نمی خوردم، آنهم وقتی وکیلیم بارها درباره هوشش به من هشدار داده بود.

— اونم یه روز بعد از قتل؟

– عکس‌العملم برای تفنگ موروئی بدون مجوز کاملاً
طبیعی بوده، درضمن کدوم قتل؟

#پارت_۶۰۲

یک لبخند روی لبش نشست، اگر جایگاهمان را
نمی‌دانستم فکر می‌کردم از بحثمان لذت می‌برد.

– طبق شواهد، مقتول دقیقاً شبی که صدای تفنگ از
خونه‌تون اومد، مفقود شده.

– این از شانس بد منه.

– دلیل اینکه زمان تحویل تفنگ رو به بازپرس اون زمان
پرونده، یک روز زودتر گفتم چیه؟

– من که خودم تفنگ رو نمی بردمش رشت. به نگهبان
کارخونه دادم، اون دیر برده، من مقصر نیستم.

– نگهبان... اون الان کجاست؟

– تو اتاقک نگهبانی.

چشم هایش را ریز کرد.

– تاریخ غلط دادی تا بازپرس رو گمراه کنی؟

– سه چهار روز بعد از در رفتن اشتباهی تیر، پلیس اومد
خونه مون. من از کجا باید می دونستم یکی گم شده؟

– کشته شده.

– من نکشتم.

– پس مادرت قاتله.

– نه!

– خدمتکارتون؟

– نه! اونا بیگناهن.

– خدمتکارتون چرا از خونه تون رفته؟

– برادرش برد که با خودش زندگی کنه.

انگشت اشاره‌ام را عمود روی میز گذاشتم.

– شما یه قاتل می‌خواین، تو خونه من پیداش نمی‌کنید.

به صندلی تکیه داد، همانطور که لبخند ظاهری اش را نگه داشته بود و با دست موهای جوگندی اش را صاف می کرد به من خیره ماند.

– قاتل جاییه که انگیزه هست، و تو و مادرت انگیزه داشتید.

– انگیزه رو خیلیا داشتن، مثلاً زنش برای پولش.

گفتم و می دانستم پولی در بساط مردک نمانده بود، عیاشی هایش خرج زیادی برایش داشت.

بازپرس خم شد و ورق های پرونده را زیرورو کرد.

– خب برمی گردیم به اصل مطلب. اون جسد سنگین بوده، اگه تو قاتل نیستی پس مادرت و خدمتکار همدستن و باهم جسد رو بردن جنگل و دفنش کردن.

— از ده چطور بیرون بردن؟ رانندگی که بلد نیستن، جسد رو دوتایی انداختن تو فرقون و از وسط روستا رد کردن؟

#پارت_۶۰۳

یک لبخند کج و دندان نما تحویلیم داد.

— اگه می‌خوای به سؤالات جواب بدم، خودت هم باید به سؤالی من جواب بدی.

— پرسید.

به جای پرسیدن، به سؤالم جواب داد.

— ساعت یازده صدای تیر اومده، اونا منتظر موندن همه بخوابن.

– زمین چی؟ چطور کندن؟

– زور خانم‌ها رو دست کم نگیر.

– خودتون می‌دونید که نمی‌شه.

– می‌شه، ارباب... می‌شه.

شنیدن چیزی که مرا با آن صدا زد از فحش هم بدتر بود، اما نشنیده گرفتم، به آرامش تمام ذرات مغزم احتیاج داشتم.

پرسید:

– جادهٔ روستا به دریاچه ماشین‌روئه؟

– جاده‌ای وجود نداره.

— با ماشینت تا حالا مسیرش رو رفتی؟

— نه!

— شب حادثه تو چرا به خونه مادرت رفتی؟

— مادرمه. دلیلی نمی‌خواد.

— زیاد خونه مادرت می‌ری؟

— بله.

— به مادرت وابسته‌ای؟

— مادرمه.

— انقدر برات عزیز هست که برای دفاع ازش آدم

بکشی؟

— نمی‌دونم. برام پیش نیومده.

— برای امروز کافیه.

کاغذها را مرتب می‌کرد که خیلی عادی و معمولی گفت:

— یه شاهد پیدا شده که گفته مقتول رو موقع ورود به
خونه‌تون دیده.

بی‌اختیار صدایم در اتاق پیچید.
— این دروغه.

— می‌تونی بری.

خانهٔ مادرم... مهربانم... باید خونسر— می‌ماندم، ولی
نتوانستم.

– هرکس شهادت داده دروغ گفته.
– سرباز لنگرودی!

در باز شد و سربازی وارد شد و ادای احترام کرد.
– بیرش بازداشتگاه.

#پارت_۶۰۴

بازپرس سرش را بالا نمی آورد و می دانستم مشغول
ارزیابی ام است.

من دشمن زیاد داشتم، برای کسی مثل من، با داشتن آن
پدربزرگ و یا حتی حالا...

نکند واقعاً کسی دیده بود؟

سرباز بازویم را گرفت. بازویم را محکم کشیدم و با عصبانیت نگاهش کردم.

پسر جوان آرام به صورتش زد تا قدم بردارم. بازپرس آخرین کاغذ را داخل پوشه گذاشت.

بلوف زده بود. کدام شاهد؟
با قدم‌هایی بلند از اتاق بیرون رفتم.

روبه‌روی آب‌سردکن ایستادم. سرباز لیوانم را پر کرد و به دستم داد.

آب سرد جای یخ را نمی‌گرفت. نرسیده به گلویم گرم می‌شد و بی‌فایده پایین می‌رفت.

خسته بودم از محیط پر از رفت و آمد.
حالم از شلوغی‌اش به هم می‌خورد.

یک هفته تمام به تمام سؤال‌هایشان جواب داده بودم. بازپرس لعنتی هر روز مرا از آن بازداشتگاه خفه دم کرده بیرون و به اتاق بازجویی کشانده بود.

هر روز سلام کرده بودیم، من روی صندلی نشسته بودم، او از پشت میزش بلند شده و روبه‌روی من نشسته بود.

همیشه اول از آن لبخندهای آرام می‌زد، شبیه یک آشنای عادی و بعد شروع می‌کرد به پرسیدن و پرسیدن و پرسیدن....

گاهی جواب را که می‌گرفت کلمه‌ها را از جمله‌ام بیرون می‌کشید و شروع می‌کرد به یک سلسله سؤال دیگر و بعد زخم و یک طعنه، یک حمله ناگهانی، یک حقیقت که زشتی‌اش را همیشه پنهان می‌کردم.

به خاطر اینکه به مادرم تجاوز شده از پدرم بیزار بوده‌ام؟

دلیل قتل این بوده که بی‌پدری‌ام را از چشم او می‌دیده‌ام؟

با این همه ثروت افسرده‌ام؟ قرص نمی‌خورم؟ بیمار روانی نیستم؟

شاید بگویم جنون آنی و بتوانم از سنگینی جرمم کم کنم.

نه! نه! این را آن وکیل حیف‌نان گفت. وکیل قتل... بهترین وکیل حوزه کاری خودش.

همان که از کشیدن جزئیات از زیر زبانم خسته شده بود. گفت بگویم جنون آنی باعث شده به اسکندر ثباتی شلیک کنم. قتل غیرعمد هم بین گزینه‌های پیشنهادی‌اش بود.

تا خود امشب فقط طفره رفته بودم، اعتراف بی اعتراف!
اما امشب...

#کمی_از_پارت_۶۰۵

مردک را دیده بودند، آنهم زمانی که وارد خانه مهربان
می شد.

مهربان... مهربان... مادرم...

تا صبح فقط به سقف تخت دو طبقه بازداشتگاه نگاه
کردم و به او فکر کردم.

حتی صدای گریه های قاتل خوابیده کنار دیوار هم
تمرکز را به هم نزد.

آیلاری نبود. صدای دلنشین کسی- در گوشم نگفت
گردن نگیر آقای اياز.

یک پری دریایی روی لبهٔ آب ننشسته بود و نمی گفت ما
با هم ازش رد می شیم.
حتی می توانستم طعم لب هایش را به خاطر بیاورم.

خاصیت زندان می دانی چیست؟
چرخیدن میان یک دور باطل؛ کلافگی، بی خبری،
استیصال... و باز نقطه سر خط دلتنگی... دلتنگی...
دلتنگی...

#پارت_۶۰۵

#آیلار

تقویم زندگی‌ام در یک شب متوقف شده بود، شبی که با غوطه‌ور شدن در آب تطهیر شدیم و پیمان عشق بستیم.

بعد از آن شب نه جمعه‌ای آمد و نه شنبه‌ای، از روزهای بی‌نام رد می‌شدم.

سحرخیزتر از همیشه شده بودم؛ شب‌هایم لبریز خواب‌های تبادار و بی‌خوابی بود.

صبح زود سراغ فلاسوت رفتم. اسب بیچاره بی‌قراری می‌کرد، خسته شده بود از اسارت در چهاردیواری.

چند روز بود ندیده بودیمش؟
به گمانم یک هفته‌ای... رها کن، آیلارا! نشمار!

من روزها را نمی‌شمردم.

روزها را نمی‌شمردم.

قطره اشک ناخوانده انتظار داشت پاکش کنم؟ انتظار بی‌خودی بود. خودش باید سقوط می‌کرد.

فلاسوت را زین کردم و برای سواری بیرون بردم.

سمت کوه نمی‌شد رفت، هم به‌خاطر دریاچه و هم خانه‌ای که توان تماشایش را نداشتم، پس مسیر را سمت پایین ده و مزرعه‌ها انتخاب کردم.

برنج‌ها خوشه داده بودند، موسم درو نزدیک می‌شد.

عطر شالیزار... تا نفسش نکشی. درکی از آن نداری. انگار ذراتش به ریه‌ات می‌نشیند و سبز می‌شوی.

تا مزرعه‌های ایاز رفتم. خوشه‌ها مانند یک دریای سبز
موج می‌زد، از هر دریایی چشم‌نوازتر... اما دریغ از اینکه
لحظه‌ای قلبم و فکرم آزاد شود.

انگار فلاسوت هم جای خالی ایاز را حس کرده بود،
اشتیاقی برای تاختن، آنهم روی جادهٔ آسفالت و هموار
وسط شالیزارها را نداشت، زود برگشتم.

نزدیک دهکده محمد را دیدم که دوان‌دوان سـمـتـمان
می‌آید.

مگر با آمنه برای فروش وسیله‌هایش به لاهیجان نرفته
بود؟

تابستان نزدیک ما پیدایش نشد، برای کمک به
دخترعمو جان‌ش می‌رفت.

فلاسوت با دیدنش ایستاد و شیهه کشید. هنوز با دیدنش بی‌قراری می‌کرد. محمد اما دست به سینه، نفس‌زنان متوقف شد.

— آجی می‌گه برسون خودت رو.
خبرهای خوش از ما فرار کرده بودند.

دستی به گردن اسب کشیدم تا آرام بگیرد.
— چی شده، محمد؟!

— فقط برو خونه.

دلشوره امان برید.

— چه خبر شده؟

نفسم بند آمد وقتی گفت:

— مأمورا دارن مهربان رو می‌برن.

#پارت_۶۰۶

با پا به پهلوی فلاسوت کوبیدم. از جا کنده شد.

در نبود ایاز همه بی پناه بودیم، مهربان از همه آسیب پذیرتر.

وقتی به خانه رسیدم مهربان با مانتو مشکی و یک روسری داخل کوچه بود و برعکس شکوفه که با گریه به در چسبیده بود خیلی عادی سمت ماشین پلیس می رفت.

یک ماشین پلیس، یک خانم چادری که از درجه روی آستینش چیزی سرم نمی شد، یک سرباز جوان و یک مرد یونیفرم پوش.

چند نفری از همسایه‌ها از داخل خانه‌هایشان، از پشت پرچین و پنجره به تماشا ایستاده بودند.

به محض رسیدن از اسب پایین پریدم و سمت مأمور زنی که بازوی مهربان را در دست داشت دویدم.

– کجا می‌بریدش؟

زن لحظه‌ای سراپایم را برانداز کرد. مانتو و شلوارم که ایرادی نداشت.

– زود برمی‌گرده.

دست مهربان را گرفتم تا نبردش.

– منم میام.

– نمی‌شه، خانم! برش می‌گردونیم. فقط یه بازجویی ساده‌ست.

خواهش کردم. غرورم برایم در آن لحظه پشیزی ارزش
نداشت.

— اون ناشنواست، نمی فهمه شماها چی می گید.

زن حالا کمی جدی تر و شاید عصبانی بود.
— وضعیتش رو می دونیم. ما کارشناس داریم، با زبان
اشاره باهاش حرف می زنن.

اشک در چشم مهربان قلبم را به درد آورد.
— لیلا...

صدایم زد و من به التماس افتادم.
— اون زبان اشاره بلد نیست. به خدا راس می گم. بذارید
پیام تو رو رو خدا...

زن کمی مردد تماشایم کرد.
- ما گیلکی بلدیم.

- زبون مهربان مال خودشه.

مأمور مرد جلو آمد.

- ما دستور داریم بیریمش، فقط اونو.
- وقتی متوجه حرفاش نشید که به دردتون نمی خوره!

زن سعی کرد از مهربان جدایم کند.
- برو کنار دختر! داری مزاحم کارمون می شی.

#پارت_۶۰۷

@Vip Roman

رهایش نکردم. محکتر به مهربان که حالا تظاهر به
خونسردی را کنار گذاشته و با نگاه لرزانش منتظر کمکم
بود چسبیدم.

– جوری نیست که من حرفاش رو عوض کنم، شما
متوجه می‌شید اگه دروغ بگم. فقط سؤالی شما رو
ازش می‌پرسم به زیون خودش.

نگاه زن سمت مهربان ساکت چرخید.
– نسبت باهاش چیه؟

– عروسشم.

ابروهایش قفل شد.

– زن متهم اصلی پرونده؟ کس دیگه‌ای پیدا نمی‌شه؟

— نه. فقط منم. با کسی — رفت و آمد نمی کنه، چطور
زبونش رو یاد بگیرن.

شکوفه هم بلد بود و خیلی های دیگر، اما من تنهایش
نمی گذاشتم.

تردیدش را دیدم و ساکت ماندم. ناراضی بود، ولی راهی
نداشت.
— باشه. باید تماس بگیرم.

از خوشحالی نزدیک بود گریه کنم.
— ممنون خانم... ممنون... خدا خیرتون بده.

مأمور خانم که فاصله گرفت مهربان با هر دو دست به
بازویم چسبید. دستم را روی انگشت هایش گذاشتم.

تازه به شکوفه که بچه به بغل و با چشم‌هایی سرخ در
چند قدمی مان ایستاده بود نگاه کردم.

– شکوفه، مواظب خونه باش. محمد، اسب رو ببر
اصطبل.

چشم گفتن محمد کافی بود تا خیالم از فلاسوت راحت
شود.

شکوفه اشکش را پاک کرد.

– حالا بین تو رو می‌برن.

می‌بردند. باید می‌رفتم.

بالاخره مأمور زن آمد. من که از صورت بی‌حالتش
سردر نمی‌آوردم، اما نتیجه این بود که سوار شدیم.

کنار مهربان نشستم. مهربان خشک و صاف به صندلی تکیه داده بود، حتی نگاهم نمی کرد، این یعنی ترسیده بود و نمی خواست ترسش را لو دهد.

#پارت_۶۰۸

بالاخره رسیدیم. اتاق بازجویی اصلاً شبیه تصورم نبود. نه اتاقی که آینه داشته باشد و از پشتش ما را ببیند، نه میزی با دو صندلی و چراغی آویزان از سقف.

داخل یک اتاق کار معمولی برده شدیم، با یک میز و صندلی چرم در انتهای اتاق. جلوی میز یک ترازوی بزرگ نقش بسته بود، نماد عدالت.

مأمور زن دیگری برای بازجویی آمده بود، صورتش با آن چانه تیز و چشم های باریک، بدون آرایش و رنگ پریده بود.

یک کاغذ آورد و خودکار.

— سواد نداره؟

— نه...ه.

و من در آن لحظه فهمیدم لیاقت معلمی را نداشته‌ام.

چرا به فکر خودم نرسیده بود به مهربان خواندن و نوشتن یاد بدهم؟

اگر از این گرفتاری آزاد می‌شدیم.... اگر...
یک پوشه تقریباً قطور را برابرمان گذاشت.

از داخلش پاکتی را بیرون آورد و اولین عکس را روی میز گذاشت. مهربان واضح خودش را جمع کرد و سمت من کشید.

زن با انگشت به عکس ضربه زد و از مهربان پرسید:
- می شناسی؟

به زحمت چشم از چشم و ابروی سیاه و قیافه معمولی
مرد داخل عکس برداشتم.

مهربان به دهان من نگاه کرد. آرام و شمرده پرسیدم:
- کیه؟ می شناسی؟

مهربان سرش را آرام پایین آورد که بله، ولی لب هایش از
فشاردن به هم سفید شد.

هم من و هم خانم پلیس می دانستیم چیز بیشتری
نخواهد گفت.

عکس بعدی که برابرمان قرار گرفت یک گودال بزرگ
بود، کنار یک درخت آشنا، با استخوان های کف آن.

مهربان سرش را ریز و تندتند تکان داد، عصبی.

زن فوراً پرسید:

— اومده بود تو رو اذیت کنه؟

مهربان با چشم‌هایی که دودو می‌زد نگاهش کرد.

زن دوباره پرسید:

— تو کشتیش؟

#پارت_۶۰۹

مهربان سمت من برگشت. با دستم یک تفنگ ساختم و
نشان دادم، و شلیک.

— تو زدی؟

— نه!

زن به میز ضربه زد و توجه مهربان را به خودش جلب کرد.

— پست تیر زد؟ آياز؟
صدای مهربان در اتاق اكو شد.
— نه!!

— شبی كه اومد خونه تون، باهات حرف زد؟
سعی كردم با اشاره اين جمله را به مهربان بفهمانم.

— سبیل دار... شب... خونه تو؟
مهربان نگاهش سمت زن چرخید و من.

لحظه‌ای جمع شدن گوشهٔ یک چشمش را دیدم.

— نه!

— نه رو که خوب بلده.

از لحن شاکی بازجو، خودم را کشاندم سمت مهربان.

زن کلافه انگشت‌هایش را درهم گره کرد.

— همکاری نمی‌کنه.

به تقلا افتادم.

— داره به سؤالاتون جواب می‌ده.

زن طوری که مهربان متوجه کلافگی‌اش نشود نفسش را بیرون داد.

دوباره عکس اول را جلو آورد.

– کی دیدیش؟

مهربان سرش را سمت من گرداند. من آرام و شمرده دوباره به عکس اشاره کردم و پرسیدم:

– کی دیدی؟ دیروز؟ پارسال؟

– آ... کوشتای. آنقد.

(بچه. انقدر.)

قد را نشان می داد، کمی پایین تر از شانه اش.

زن پرسید:

– ازش بدت می اومد؟ متنفر بودی؟

با اشاره همین ها را به مهربان گفتم، چیزی شبیه پانتومیم.

و من آشفگی ته نگاه مهربان را دیدم. آن طوفانی از
وحشت که او را درهم می کوبید.

انگشت‌هایش آستین مانتوام را در خود مچاله کرد.

— مو زای... هیشکه نبو... خونه... هیشکه...
(من بچه... کسی نبود... خونه...)

چانه کوبید. چشم‌هایش خشک بود. نفسش با صدا بالا
آمد.

#پارت_۶۱۰

— سبیل‌دار حیوان! می پیرن پاره! بزّه! بزّه! مو گییه...
فَیّاد... مو زای...

(سبیل‌دار حیوان بود... پیرهنم پاره کرد! زدا! زدا! من گریه... فریاد... من بچه...)

بریده‌بریده حرف‌ها مانند تکه‌های کنده‌شده از قلبش از دهانش بیرون می‌ریخت.

— فِیاد... دَد... خوون... —

(فریاد... درد... خون...)

دست به یقهٔ خودش انداخت... صورتش کبود شده بود.

— حَیوان! حَیوان!

دوباره سعی کرد نفس بکشد. پشتش را ماساژ دادم. به من چنگ انداخت... برای فرار یا کمک؟ نمی‌دانم...

دست آزادم را روی صورتش کشیدم. تصور مهربان زیر
دست و پای آن حیوان...

زن با لحن سردی دستور داد:

— بگو خودش و جمع کنه! قضیه مال سی سال پیشه.
این اطوارا رو نداره.

اشک‌هایم از بیچارگی روی صورتم راه افتادند. به
صورت وحشت‌زده‌اش دست کشیدم.

— مهربان و لاش کن... گذشته. تموم شده.

نمی‌شنید. جسم نحیفش کنارم و خودش آنجا نبود.

زن از جا بلند شد و بیرون رفت.

— مهربان... مهربان... ول کن گذشته رو...

دم و بازدم‌های بلند و صدا دارش انگاری فایده بود، نفس نمی‌کشید.

ناخن‌هایش دستم را می‌خراشید و چشم‌هایش در حال بیرون زدن از حدقه بود.

کسی- یک لیوان آب آورد و به صورتش پاشید. صدای نفس بلند مهربان در اتاق پیچید...

و چشم‌هایی پردرد که بالاخره مرا دید. تا لحظه مرگم آن نگاه را فراموش نمی‌کردم.

دستم را دور شانهاش پیچاندم. فقط صدای نفس‌های منقطعش بود و تنی بی‌جان که در آغوشم سنگین و بی‌حال افتاده بود.

چند لحظه بعد مردی وارد اتاق شد. دوسه نفری که با بد شدن حال مهربان در اتاق جمع شده بودند احترام نظامی گذاشته و عقب رفتند.

نگاه مرد تازه‌وارد تیز و موشکاف روی من و مهربان چرخید و روی مهربان ثابت شد.

#پارت_۶۱۱

وقتی حرفی نزد، مسئول بازجویی از ما توضیح داد:

— تمارض نمی‌کنه، قربان! حالش واقعاً بد شده.

این همان نبود که گفت سی سال گذشته؟ حیف که می‌ترسیدم چیزی بگویم و به ضرر عزیزانم تمام شود، وگرنه...

.....

مهربان را سرپا بردم و مثل یک تکه گوشت لخم به خانه
برگرداندم. شکوفه با دیدنمان سرآسیمه طول حیات را
دوید.

– خاکا می سر... مهربان جان...

– آرامبخش زدن بهش.

– مگه پاسگاه نرفتید؟

– بعدش بردنمون بیمارستان.

باهم زیر بازویش را گرفتیم و به اتاقش بردیم.

سرش که به بالش رسید، خوابید....

آنچنان خوابید که انگار روحش علاقه‌ای به بازگشت به تن زجرکشیده‌اش ندارد.

تا شب خانه ساکت و بی‌مهربان بود. آخر وقت به‌زحمت بیدارش کردم. چند قاشق از سوپی که شکوفه پخته بود را به‌زور به او خوراندم. بعد از صبحانه لب به غذا نزده بود.

تا ظرف را به آشپزخانه بیرم و برگردم دوباره به دنیای خواب پناه برده بود.

شب کنارش دراز کشیدم.

اتاق مهربان حس عجیبی داشت، حس در دامن مادر بودن.

دیوار پر بود از تصاویر ایاز...

پر از قاب‌هایی که تمام سهم یک مادر از بزرگ شدن
بچه‌اش بود.

و یک گوشهٔ کوچک مهربان و گلرخ... یک عکس از
قدیم... گلرخی که به‌زور آورده شده بود تا جای خالی
کودک مهربان را پر کند.

اما دست مهربان دور شانهٔ گلرخ، لبخند شاد گلی...
رابطه‌شان عجیب و پیچیده بود.

فاصلهٔ سنی چندانی نداشتند، با این حال یکی مادر دیگری
شده بود.

علا... گلی... مختارخان هیچ‌وقت به خانوادهٔ
ازهم‌پاشیده‌ای که با بخشیدن گلی به مهربان ویرانه‌تر
شد فکر می‌کرد؟

از نگاه او مهم دو کیسه برنجی بود که برای خرید گلرخ داد
و نانی که در سفره شان می گذاشت.

اما علا چه؟ وابستگی او به گلرخش؟

#پارت_۶۱۲

.....

به محض اینکه بیدار شدم سمت تخت مهربان
چرخیدم. روی تخت نبود.

صدای پچ پچ از بیرون اتاق می آمد؛ مهربان و یک صدای
زنانه...

نفس راحتی از خوب بودن حالش کشیدم.

رختخوابم را جمع کردم و داخل کمد دیواری گذاشتم. با پا گذاشتم روی ایوان و نگاه مهربان که سمتم بالا آمد، هم صحبتش متوجه من شد.

گلرغ... باید انتظار آمدنش را می داشتیم. با لبخند بلند شد و سمت من آمد.

— پس عروس مهربان جان شدی. چه بی خبر!
— سلام. ببخشید که خبر ندادیم، جشن نگرفتیم.

— علیک سلام، گل خانم! بیا پیش ما بشین، البت حالا صابخونه‌ی، تو باید تعارف بکنی.

ببخشید را گفتم. نفهمیدم طعنه می زند و یا اینکه چون خواهر علاست حرف هایش را طعنه دار می شنوم.

— بفرما... بفرما چای و شیرینی آوردیم. خاخورکه زدیم.

دورهمی خواهرانه را می گفت.

— صورتم رو بشورم.

از سرویس که بیرون آمدم آنها کنار هم نشسته بودند.
گلرخ مهربان را دلداری می داد.

— آقا میاد. آقا پول می ده میاد بیرون، یه ذره صبر کن.

نگاهم به دست گلرخ بود که شکل شمردن پول را به
مهربان نشان می داد.

روبه روی مهربان نشستم. بغض کرده، نگاهش مات در
حیاط بود.

— من دیروز او مدم ده. همسایه ها گفتن زن آقا شدی.
ایشالا ارباب برگرده از حبس، عروسی تون رو برپا کنید.

شادی‌ای که نشانم داد شاید عمیق نبود، اما اثری از بدخواهی نداشت.

لب‌هایم کش آمد، ولی جانِ لب‌خند زدن نداشتم. بدون اینکه به مهربان اشاره کند، آرام پرسید:

– نگفته بودید بهش که آقا زندانه؟
– نه، گلرخ خانم.

صورتش درهم شد.
– من گفتم، از غرض نبو.

#پارت_۶۱۳

با نگاه به زنی که چشم از در برنمی‌داشت، آه کشیدم.
– بالاخره که می‌فهمید.

– کاش دهنم رو می‌بستم.

برای عوض کردن بحث پرسیدم:

– کی اومدید؟

– آبرا* صبح بیاورد.

تا حالا با دقت به صورتش نگاه نکرده بودم.

چشم‌هایش درشت بود، با پلک‌های برجسته، زیر
چشمش اندازه خود چشم گودی داشت.

پوستش زبر و روی گونه‌ها منافذهای ریز داشت. مانتو
گشاد و بلندش نمی‌توانست لاغری غیرعادی‌اش را
مخفی کند.

هیچ شبیه علا نبود، اما وقتی از آقابراذرش حرف می زد
کل صورتش دو چشم براق می شد.

– برادرتون خوبن؟

فقط به رسم ادب پرسیدم. سوی چشمانش رفت.

– کله سحر هرچی عطر و ادکلن داشت، سر خودش
خالی کرد رفت سراغ این زنیکه. حتمی مشتلق بگیره
بابت مطلب.

یک سطل دلشوره به قلبم ریخت.

– مطلب چرا؟ کدوم زن؟

– خبر نداری؟

نه که نداشتم. از قیافه متعجبم جوابش را گرفت. با
حرص شروع به تعریف کرد.

– این زنه... زن اون گوربه گورشده... آبرافت باهاش
گپ بزنه.

سرش را پایین انداخت. انگشتانش درهم گره خورد، البته
به جز انگشت کج اشاره... پوست قرمز و ملتهب کف
دستش...

خدای من!! نتوانستم تعجب و وحشتم را مخفی کنم.
– دستتون چی شده؟!

سعی کرد با پیچاندن انگشتانش، وضعیت ناجورشان را
مخفی کند.

– هیچی... هیچی... خانه مادرم کثیف بود. از پریشب
که رسیدیم هرچی شستم هیچی به هیچی... تمیز
نمی شه. یه کم آرتروز هم دارم.

مهربان به او تشر زد:
 — نکن! آیی... چیه؟ آه!

.....

*آبرا: آقابرادر، آق داداش

#پارت_۶۱۴

کف دستش را به هم چسباند و لای رانهایش مخفی کرد. برای آرام کردن مهربان لبخند زد، ولی تند سمت من چرخید.

برای تعریف ماجرا عجله داشت.

— مطلب رفته شهادت داده. دیروز من بردن پاسگاه.
 آبرا... آبرا گفت نگو بلدی با تفنگ شلیک کنی.

در همین چند جمله اطلاعات زیادی داده بود که ذهنم را از سؤال پر می کرد و نمی دانستم کدام را اول پرسم.

– از شما هم بازجویی کردن؟

– آها... ازم پرسیدن چی دیدی، گفتم شبا قرص می خورم می خوابم. گفتم وسواس شدید دارم. پروندهم باهامه. آبرا پرونده رو داده بود بغلم.

نفسم از بهت و استرس کند شده بود. با نگرانی به دهان گلرخ چشم دوختم.

– واس تفنگ پرسیدن. گفتم تمیزش که می کردم، تیرش دررفت. حتی نمی دونستم پره. خیلی ساله گل دیوار زده بودنش. بعد پاک کردن گذاشتم سر جاش.

دست مهربان روی بازویش نشست، گلرخ حتی متوجهش نشد.

– گفتن صدای مرافعه و درگیری چی؟ همسایه‌ها شنیدن، تو نشنیدی؟ برای بار هزارم گفتم قرصا خوابوندتم.

نگاهش بی‌قرار بود، دروغگوی ناوارد.
– دعوای چی؟

خیلی راحت و با لبخندی ساده گفت:
– بازجو از الکی گفت، صدای دعوایی نبود.

قلبم به گلویم هجوم آورد.
پس گلرخ خواب نبود. هرچه در آن شب پیش آمد این دو نفر یا حداقل گلرخ از آن خبر داشتند.

مهربان برایم شیرینی گذاشت.
– موضوع مطلب چی بود؟

— شبی که اون پدرنامرد، بابای ایاز اومد اینجا، دیروقت بود، از مردم ده هرکی دید دهنش رو بست؛ هم از ترس آقا، هم بابت بدبختی مهربان جان، اما مردم در دهنشون رو ببندی از جای دیگه حرف میان.

— الان چی شده؟

— گبل فریدون دیده که اون گوربه گور اومده تو این خونه، حالا پرس کبلایی فریدون کیه!

#پارت_۶۱۵

سرم از هجوم اینهمه خبر درحال انفجار بود.
— مگه کیه؟

— عموی مطلب. اومده به برادرش که بابای مطلب
 باشه گفته. اون پسره هم شنیده، بعد رفته پاسگاه و
 شهادت داده.

— اون عوضی که ندیده.

نگاهش لحظه‌ای با تردید روی صورتش مکت کرد.
 بی‌اعتمادی‌اش باعث شد اعتراض کنم.

— من به کسی- چیزی نمی‌گم. مگه دیوونه‌م زیر پای ایاز و
 مهربان رو خالی کنم؟

دستپاچه، تند گفت:

— می‌دونم... تو خوبی، مهربان جان الکی کسی- رو دوست
 بر نمی‌داره.

برای اثبات اینکه به من اطمینان دارد گفت:

—مطلب زنگ زد به آبرا... بهش گفت چی شنیده... آبرا
گفت چه فرقی داره تو ببینی یا عموت، مهم اینه ایاز
قاتله و هردو می‌دونیم.

من دلیل کینهٔ آن پسر بودم. زمزمه کردم:
—مطلب هم رفته پاسگاه و شهادت داده.

سرش را خجالت‌زده پایین انداخت.

—به خدا... به خدا به آبرا گفتم نکن. گوش نمی‌ده. به
حرف منم گوش نمی‌ده. می‌دونی چی سخته، عروس؟!
اینکه الان اینجام و دنگش رو زدم. من... من نمی‌دونم
چیکار کنم. الان تو، فکر کنی من طرف آبرارم، آبرا هی
می‌گه چرا طرفداری مهربان رو می‌کنی، گور بابای
اربابم کردن. ماندم این وسط... شدم با همه کس و
بی کس...

صورتش یک جفت چشم بی فروغ بود و یک پوستِ
تیره شده از غصه.

سعی کردم برای دلداری اش چیزی بگویم.
— علا خوشبخته که تو رو داره...

بغض کرد.
— آبرا؟ ای عروس جان، آبرا تنهاست. تنهای تنها... حتی
منم پشتش رو خالی کردم.

دست در کیف کرد و دستمال بیرون کشید برای پاک
کردن اشکی که چکید.

دلم می خواست برای آرام کردنش حداقل دستش را
بفشارم، اما نمی دانستم با وجود وسواس شدیدش کمکی
کرده باشم.

#پارت_۶۱۶

با مهربانی زمزمه کردم:

– تقصیر خودشه گلی، گذشته رو باید با مختارخان خاک می کرد، نه اینکه گیر بده به ایازی که بی گناهه.

فوراً دستش را به سینه اش کوبید و خودش را نشان داد.

– تقصیر منه، نه علای من. صد بار گفت بیا با من بریم، من گفتم مهربان تنهاست. هرچی گفت منم تنهام به خرجم نرفت. گناه از منه، اگه می رفتم، همون وقت که کار گرفتم، خونه اجاره کرد و دنبالم اومد... من تنهانش گذاشتم.

در دلم زمزمه کردم: «فعلاً که خوب همه رو انداخته به جون هم.»

باید می دانستم. اینکه ندانم چه بلایی قرار است سرم
بیاید دیوانه ام می کرد.

– شما بیدار بودید، گلرخ؟! شبی که اون مرد اومد؟

صاف نشست.

– نه!

زبان بدنش زبان شناسی نمی خواست.

– گلرخ خانم، من که اون بازجو نیستم بهش دروغ بگی،
من ... من ...

چه می گفتم؟ من همان بودم که جانم را در بند کرده
بودند؟

گلرخ حالا کمی هول شده بود.

– آقا بهمون زنگ زد... یعنی من به آقا زنگ زدم، گفتم مردم می گن مرتیکه اومده، بعد بهمون گفت خیالمون جمع باشه. مثل دفعه های قبل که گفتن اومده و خبری نشد، کسی. نمیاد. ما ساعت ده خوابیدیم، عین همیشه.

چیزی نمی گفت. چرا انتظار داشتم گره های ماجرا را باز کنم؟

– آبرا گفت تو پاسگاه پیام چی می گم. به خدا حواسم بود فکر نکنی واسه خودما، واسه آقا و مهربان جان.

به زودی دلم از دلتنگی متلاشی می شد. دیگر برایم مهم نبود گلرخ از سؤال ناراحت شود.

– گلرخ، گفתי بلدی با تفنگه کار کنی؟
– هم من، هم مهربان جان.

و ناگهان رنگش پرید.
- فکر می کنی من کشتمش؟

#پارت_۶۱۷

- نه! گلی، همینجوری پرسیدم.
عادت نداشتم اجازه دهم غریبه ها مرا شکست خورده
ببیند، ولی... کاسه چشمم از بیچارگی پر شد.

- من... من... فقط ترسیده ام، گلی.

غم و دلسوزی به صورتش نشست.

- خان دستور داد یادم بدن. مختار خان...

مردی که پس از مرگش هم سایه شومش از سر باقی کم
نمی شد.

– وقتی که بزرگتر شدیم، آقا گفت لازم نیست این خونه
کلفت داشته باشه، ولی دو تا زن جوون تنهائید، یاد
بگیر برای روز مبادا. الان فکر می کنی من کشتم؟

– نه...

اخم هایش تازه داشتند خودنمایی می کردند.

– تو فکر می کنی من... تویی که دو روزه اومدی فکر
می کنی مهربان و آقا رو بیشتر از من دوست داری؟
من... من جانم رو برای مهربانم می دم.

اینکه حقیقت را می گفت خجالت زده ام کرد. به ناچار
کوتاه آمدم.

– گلرخ! اگه مطلب بره و شهادت بده ایاز گردن می گیره،
فقط به خاطر اینکه از مهربان دفاع کنه.

– نه! آقا زرنکه، وکیل داره، پول داره، خودش این مهلکه
رو جمع می کنه.

– نه گلرخ! قتله!
– این همه آدم یکی رو کشتن و قسر– در رفتن. آبرا می گه
ارباب می تونه.

نالیدم:

– اگه نتونست چی؟ بلایی سرش بیاد من و مهربان دق
می کنیم.

نگاهش از من به مهربان رفت. مهربانی که با وجود
چشم های اشک آلود سعی می کرد برای دلداری اش لبخند
بزند.

— مهربان جان...!!

مهربان سر گلرخ را جلو کشید و روی پیشانی اش را بوسید.

قطره اشکی از چشم گلی چکید... اما دست داخل کیفش کرد، دستمال تازه ای بیرون آورد و جای بوسه را پاک کرد.

با دیدن حرکتش درد به چشم مهربان نیشتر زد.

دست های گلی می لرزید. زیر لب عذرخواهی کرد؛ از کسی که نمی شنید.

#پارت_۶۱۸

ایاز

— مردم رو پرونده‌ت حساس شدن. شایعه شده که چند سال پیش با پول روند پرونده رو متوقف کردی. می‌گن حساب‌های مالی بازپرس اون زمان پرونده رو زیرورو کردن تا یه مدرک پیدا کنن، یه اثر از رشوه.

دست‌به‌سینه به صندلی تکیه زدم و به بازتاب خودم در شیشه عینک وکیلیم نگاه کردم.

— مدرک پیدا کردن؟

— نه! اینا هم شایعاتیه که تو شهر پخش شده.

— من به کسی رشوه ندادم.

دارابی دستی به ریش دورنگش کشید.

قامت متوسطش با آن پیراهن سفید که روی شکم جمع شده بود فربه به چشم می‌آمد.

— چند سال پیش فقط یه شکایت مفقودی داشتن و چند تا رد کوچیک؛ یه ماشین تو حیاط هتل، یه تیر شلیک شده تو یه روستای دور. نمی‌شد کسی— رو بابتش گرفت، ولی الان شاکی خصوصی داری، بقایای جسد پدرت، همهٔ پازل پیدا شده، فقط مونده به هم بچسبوننش.

— به هم بچسبونن یا به من؟

نگاه ناامیدش گویا بود.

— تو هم به نتیجه رسیدی که من قاتلم؟

— تو بگو، آقای ملک! به من چیزی نمی‌گی، هیچی! من وکیلتم، ولی عملاً دستم رو بستی. من و کردی هویج

سر قلاب و انداختی جلو. مرد حسابی! من دارم خودم
رو به در و دیوار...

– مادرم چطور؟

صدایم داخل اتاق خالی و کم‌اثاثیه اگو شد.

یک میز و دو صندلی تمام چیدمان اتاق ملاقات با
وکیلیم بود.

– حالش خوبه.

– بهتره؟

نگاهش هوشیار شد.

– چطور؟

— با ادعاهات گوش من و کر می کنی، اون وقت خبر نداری
دیروز مادرم رو از اینجا بردن بیمارستان؟

بی اعصاب عینکش را کند و روی میز گذاشت.
— آدمات خبرا رو آوردن، من چی بگم؟

#پارت_۶۱۹

خودش را روی میز جلو کشید.

— مادرت حالش خوبه. منطقی تصمیم بگیر، ایاز!
می خوام به جز استرس بازداشت، فقط فکر و ذکر
این باشه که چطور از این مخمصه بیرون بری.

هر بار که می آمد از من انتظار داشت همکاری کنم.
— تو نمی خوای پولی که ازم می گیری رو حلال کنی؟

چین روی پیشانی اش عمیق تر شد.
- چیکار کنم وقتی هیچی نمی دونم؟

- از این در که بیرون رفتی، برو پیش بازپرس، بهش بگو
می خوام اعتراف کنم.

آنچنان تکان خورد که دستش به عینک خورد و نزدیک
بود بیفتد.
- چی می گی؟

- بگو می خوام حقیقت رو بگم.

- کدوم حقیقت؟ می خوای چیکار کنی، ایاز؟!

- به قتلی که کردم اعتراف کنم.

چشم‌هایش درشت شد.

— می‌فهمی یعنی چی؟
— آره.

— اون وقت دیگه متهم نیستی، مجرمی! می‌برنت زندان.
اگه تو دادگاه جرمت ثابت بشه، زنش می‌تونه تقاضای
قصاص بده، حتی اگه دیه رو قبول کنه و ازت بگذره،
کم‌کمش هشت سال پشت میله‌هایی.

بازداشتگاه، زندان، آب که از سر گذشت... مادرم چه؟
آیلار؟

دست‌هایم را زیر بغل زدم.
— چند باری از کنار زندان لاهیجان رد شدم، بالای
کوهه، حتماً هواش از اینجا بهتره.

اگر مشت در صورتش می کوبیدم کمتر اخم می کرد.
 - اگه می دونستم پرونده ت قراره بزرگترین شکست دوران
 حرفه ایم بشه، غلط می کردم قبولش کنم.

- بی عرضگی خودت رو گردن من ننداز!

دستی به ریشش کشید و با چشم هایی پر حرف نگاهم
 کرد.

خودکنترلی اش قابل تحسین بود، انگار توهینی نشنیده
 باشد، پرسید:

- داری به کی کمک می کنی؟

- هیچ کس!

#پارت_۶۲۰

از جا بلند شد... قدمی عقب رفت. شستش را روی شقیقه گذاشت و با چهار انگشت محکم پیشانی اش را ماساژ داد.

سردرگم بود. کتش را کند و پشت صندلی گذاشت.

مستقیم به صورتم زل زد.
- این کارات به خاطر کیه؟

- اول بذار تعریف کنم چی شد، بعد قاضی شو!

حداقل پنجاه سال داشت. کم قاتل و بیگناه ندیده بود.

— بگو! قراره پولم رو حلال کنم مگه نه؟ حالا که می‌خوای قتل رو گردن بگیری باید درست پیش بریم.

— گردن نمی‌گیرم، من کشتمش.

با اطمینان و محکم گفتم، اما او فقط پوزخند زد.

— فکر کردی به همین راحتی؟ می‌ای و عین یه بچه خوب جرم مادرت رو گردن می‌گیری و می‌شی پسر— فداکار؟

انگشت‌هایم مشت‌هایی فشرده شدند.

— اسم مادرم رو حتی یه ثانیه نمیاری وسط. ربطی به مادرم نداره.

کافی بود این حرف‌ها درز پیدا کنند. مهربان بیچاره اسیر می‌شد.

برگشت، صندلی را عقب کشید و نشست. محکم بر دهانش کوبید.

— من ساکت می شوم. تو فقط راستش رو بهم بگو. اصلاً هرچی قراره به کمالی بگی رو اول به من بگو.

آرنجم را روی میز گذاشتم و انگشتانم را گره زدم.
— الان بری بیرون و به بازجو بگی، کی میاد؟

— کی باهاش حرف زدی؟

— دیروز.

دیروز آمد، حرفی از شاهد خانۀ مادرم نزد، من هم به روی خودم نیاوردم چیزی شنیده ام.

– فکر کردی بازجو تا حالا چرا نفرستادت دادسرا؟ هر کوری می بینه این پرونده ناقصه.

– مشکل با اعتراف چیه؟ بهتره بری برنامه بریزی من و از زندان بیاری بیرون. رضایت بگیری، زنه پول لازمه، هرچی خواست بهش قول بده. اون قیّم پسرشه....

#پارت_۶۲۱

– درست فکر کن، ایاز! راهش این نیست.

– فکرام تموم شده. حرفم همینه.

— من پرونده رو صد بار خوندم. ساعت شلیک با
ساعتی که تو رفتی خونه مادرت فرق داره. با گلوله
کشته شدنش قطعیه. یه شلیک به گردن، بقایای
گلوله تو گردن مقتول بوده، با مهره‌های شکسته‌ش
که نشون از دلیل مرگن.

خندیدم، آرام.

— مگه تو می‌دونی من چه ساعتی رفتم خونه؟ کسی. توی
خونه رفتن من و ندیده.

چشم‌هایش زیر عینک ریز شد.

— قبل از اومدن به خونه مادرت کجا بودی؟

— خونه خودم.

دورهمی خانه مجردی آریو بودیم. عمراً اگر رفقایم به یاد
داشتند که پنج سال پیش تلفنم زنگ خورد و من از
مهمانی رفتم.

همان بهتر بگویم خانه خودم بودم؛ حوصله کش آمدن
قضیه را نداشتم.

— بگو چی شد، دقیق و کامل.

— خونه بودم که گلرخ زنگ زد، گفت روستایا بابام رو
سر کارخونه برنج دیدن. یه قیمتی کرده و رفته. یکی از
پیرمردا شناخته بودش.

دختری صدایم کرد... تصاویر در ذهنم درهم آمیختند.
صدای آب رودخانه تمرکز را به هم زد. گیج شده بودم.

— بعد چی شد؟

با صدای دارابی خودم را جمع کردم.

حرف بزن، ایاز! مهربان احتیاج به کمک داشت.

— پا شدم رفتم خونه مادرم، بهشون گفتم پیششون
می خوابم. خیالشون که راحت شد و رفتن اتاقاشون،
تفنگ رو برداشتم و منتظر اون حرومی نشستم.

با کف دست به میز ضربه زد.

— این اعتراف به قتل عمده. تو داری می گی تفنگ رو از
قبل برداشته بودی.

— می دونم!

از سر دارایی دود بلند شد.

— می دونی شاکی رضایت نده چی می شه؟
— این دیگه کار توئه.

با پارچهٔ آبی کوچکی که از جیب بیرون آورد شروع به پاک کردن شیشهٔ عینک کرد، آنچنان محکم که هر لحظه فکر می‌کردی عدسی‌اش از داخل قاب بیرون بزند.

— از کجا می‌دونستی که میاد خونهٔ مادرت؟

#پارت_۶۲۲

— سفر توریستی که نیومده بود. منم که نمی‌تونستم مادرم رو به امان خدا ول کنم. هرکس جای من بود همین کار رو می‌کرد.

اگر یک نفر شهادت داده بود، بازهم سروکلهٔ کس دیگری از آن روستای خراب‌شده پیدا می‌شد تا شهادت بدهد او را دیده‌اند که وارد خانهٔ مادرم شده.

باید تا رشتهٔ اوضاع از دستم درنرفته، جمعش می‌کردم.

– ولی تو تحقیقات من مردم چند باری گفتن که بابات اومده. دفعه‌های قبل هم با تفنگ کشیک کشیدی؟

– همه خبرا مال بعد از مردنش که صددرصد نمی‌تونسته بیاد. کنار دریاچه داشت استراحت می‌کرد.

– باشه... باشه... بریم سر ماجرای اون شب.

کسی – فکم را محکم نگه داشته بود. زنی زیبا و بیگناه، بیرون از این دیوارها منتظرم بود و من...

قول داده بودم گردن بگیرم و حالا گردنم را داخل حلقه طناب می‌انداختم، با دست‌های خودم.

ذهنم را خالی کردم از هرچه نامش عشق بود.

– زیاد منتظرم نداشت، حدود ساعت ۱۰ بود که اومد.
در رو باز کردم و راهش دادم.

– قصدش از اومدن چی بود؟

– از این مسخره‌بازای فیلمای هندی درآورد. پشیمونم
و می‌خواستم ببینمت و... از این چرت‌وپرتا... وقتی
دید گولش رو نمی‌خورم. گفت که اگه یه مقدار پول
بهش بدم می‌ره، احتیاج داره. گفت بچه‌ش مریضه،
پول می‌خواد.

– اگه یه کم پول کف دستش گذاشته بودی...

حرفش را قطع کردم.

— همینم مونده بود به اون بی شرف باج بدم. گفتم به
من ربطی نداره. ولی می دونی، خیلی آشغال بود مرتیکه
حرومی. خواست سمت پله بره و مادرم رو صدا کنه از
پشت زدمش.

حرکاتم را با دقت زیر نظر داشت.

— به همین راحتی؟

— گفتم که بحث کردیم.

— بعد چی شد؟

#پارت_۶۲۳

@Vip Roman

شانه بالا انداختم.

— مرد.

هر دو به هم زل زدیم، یکی به دنبال دروغ در صورت
دیگری می گشت و آن یکی منتظر باور بود.

نگاه منتظرش یعنی اینکه توضیح کامل نبوده.

— بالای سرش نشستم تا جون داد. رفتم پلاستیک آوردم
پیچیدم دورش... ماشین تو حیات بود، انداختمش
صندوق عقب. با ماشین تا اون تپه بالای دریاچه
آوردمش. تا بالای تپه...

— سنگین بوده. تنها نمی تونستی.

— می بینی که تونستم. فقط انداختنش تو صندوق یه کم
دردسر داشت، وگرنه از بالای تپه یا قل دادم یا کشیدم
تا دریاچه... هیچ صدا و حرکتی نداشت.

هنوز می توانستم هوای خفه آن شب تابستانی کنار
دریاچه را به یاد بیاورم.

– شروع کردم زیر درخت رو کردن، ولی چند تا بیل زدم
پشیمون شدم، ریشه های درخت اذیت می کرد. از
درخت فاصله گرفتم سمت دریاچه... زمین نرم بود،
ولی انقدر کندم که کف دستم تاول زد... زیرپوشم رو
کندم، پاره کردم و دور دستام پیچیدم. باز هم با بیل
کندم...

شانس خوب یعنی اینکه از دفن جسد تمام جزئیات را
به خاطر داشتم.

– اون شب فکر می کردم چاله م قد چاهه، ولی تو عکسا
انگار هیچی نبود.

آنقدر راحت خندیدم که وکیل بیچاره مات ماند.

اگر نمی توانستم وکیل را قانع کنم، باید پی همه چیز را در برابر بازجو به تنم می مالیدم.

– وقتی سر پلاستیک رو باز کردم، حس کردم دستم خیس شد. ذهنم کار نمی کرد، اما سرد نشده بود. باید سرد می شد... بعد از چند ساعت یه حسی – درونم می خواست زنده باشه، ولی مرده بود، نبض نداشت. تازه می فهمیدم چه خبر شده. همه رو بدبخت کرده بودم. انگشتم حس نداشت، گذاشتم رو شاهرگش، هیچی نبود. مچم رو خیس کردم گذاشتم جلوی بینی و دهنش... خبری نبود، نفس نمی کشید. انداختمش ته چاله... و تمام...

#پارت_۶۲۴

چشم های دارابی لحظه ای از صورتم کنار نرفت. منتظر یک اشتباه بود.

– هنوز نمی‌تونم باور کنم، ایاز!
 – خودش مقصر بود، نباید برمی‌گشت.

– بعد چی؟ چیکار کردی؟

– حتی خاک اضافه رو روی زمین پخش کردم. این فصل
 گراز زیاده. همه فکر می‌کردن گراز کنده.

– اون سال کسی بهت شک نکرده بود؟

– چند روز بعد که مأمورا اومدن، فقط خونه رو سرسری
 گشتن. چیزی پیدا نشد.

– خون تو حیاط چی؟

— مادرم لونه مرغا رو تمیز کرده بود، پهن مرغ هنوز توی فرقون بود. ریختمش روی خون. فرداییش به گلرخ گفتم به کودا دست نزنه. قراره یکی رو بیارم اونجا کیوی بکاره. بعد خودم اونجا چند تا بوته کیوی کاشتم.

— کی کود رو ریختی، قبل یا بعد دفن؟

جزئیات لعنتی...

— قبل...

— نمی‌دونم... ولی این یه ضرب اعتراف کردنت من و به شک انداخته. کمالی گول نمی‌خوره. برای اینکه کسی- سمت پله مادرت رفته که نمی‌شه بکشیش.

— مردک می‌دونست مادرم ازش وحشت داره، می‌خواست اخازی کنه.

سرش را تکان تکان داد. باورم کرد؟

— اگه چیزی می دونی که از این مهلکه نجات بده بهم
بگو، ایاز! من وکیل توام نه دشمنت.

به هیچ کس اعتماد نداشتم، هیچ کس.

— کمالی که تا پریروز می گفت هم انگیزه داری هم شواهد
علیه ته. اگه باور نمی کنه من کشتم، پس ولم کنه برم
سر زندگیم.

— دست کم نگیرش. یکی دو روز برای اعتراف صبر کن.
پشیمون می شی.

— جسد حاضر، قاتل هم حاضر، معطل چی بشیم؟

– با بازجو هماهنگ می‌کنم.

ورقه‌های روی میز را مرتب می‌کرد، هر دو غرق افکار
خودمان بودیم که دستش بی‌حرکت شد.

– ایاز...؟!

#پارت_۶۲۵

سرم بالا آمد.

– پدرت اومده تو حیات... بعد خواسته بره سمت پله،
تو زدیش...

– خب؟!

— رو سرامیک باید می افتاد نه رو خاک.

با ابروهایی بالارفته ماتش شدم.

— من و گیر آوردی، ملک؟

— خط کش که نگرفتیم دستمون. بحث کردیم...

از جایش بلند شد. صدایش خفه و آرام ولی پراز حرص بود.

— من و گیر آوردی، مرد حسابی؟! من حیاطتون رو دیدم.
برای تحقیق رفتم. با مردم ده حرف زدم، خودم رو
دارم پاره می کنم که نجات بدم، اونوقت تو...

از جا بلند شدم و حرفش را قطع کردم.

— برو دنبال زن اسکندر.

با نفس‌های کوتاه و کلافه به من خیره ماند. کمکم نمی‌کرد.

— مادر داری، دارایی؟

لحظه‌ای غم به صورتش نشست.
— داشتم.

— بحث ما تمومه.

شروع کرد پوشه‌ها را داخل کیفش چپاندن.

— باید صحنه قتل بازسازی بشه. کمالی عین قرقی
بالاسرت وایمیسته.
— حواسم هست.

خشک و جدی پرسید:

– مادرت زده یا خدمتکاره؟ کدومشون؟

دهانم را محکم بسته نگه داشتم. با تأسف لبش را کج کرد.

– به خدا اگه بتونی کمالی رو گول بزنی.

– تو برای من کار می کنی، نه کمالی. درستش کن.

کمرش را صاف کرد. ساکت عینکش را تا زد و در جیبش گذاشت.

حق الوکاله اش کم نبود، به جز قول یک ویلا در مازندران که برای شیرینی موفقیتش در پرونده داده بودم.

– می رم ببینم چیکار می شه کرد.

– ممنون، دارایی. جبران می کنم.

با عصبانیت نگاهم کرد.

– اگر بهم فحش می دادی کمتر درد داشت. داری می گی کمک کنم قاتل شناخته شی. لا اله الا الله.

از میز فاصله گرفت تا برود.

– این یارو دکتره خیلی دوروبر زن اسکندر می چرخه.

– اگه نمی چرخید تعجب می کردم.

#پارت_۶۲۶

آیلار

هوای روز هنوز از گرما نیفتاده بود که وکیل ایاز به خانهٔ مهربان آمد.

مهربان او را به مهمانپذیر راهنمایی کرد، کم پیش می آمد
مهمانی به این قسمت مجلل از خانه بیاید.

آقای دارابی قبلاً هم به خانه مان آمده و سؤال هایی
معمولی را از گلرخ و حتی من پرسیده بود، اما چیزی پیدا
نکرد که به درد بخورد.

این بار ولی انگار اوضاع فرق داشت برای دلیل مهم تری
به ما سر زده بود.

مهربان تاجایی که به من نچسبد نزدیکم نشست. با مرد
غریبه میانه ای نداشت، حتی اگر می دانست برای کمک
به پسرش آمده است.

به محض اینکه شکوفه رفت تا چای بیاورد، دارابی سرش
را نزدیک آورد و گفت:

– خدمتکار رو مرخص کن!

از جدیت صدا و صورتش دست و پایم را گم کردم.

– چیزی شده؟ ایاز خوبه؟

– بعد حرف می زنیم.

به محض اینکه شکوفه داخل اتاق شد، از جایم بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم.

– شکوفه جان، دیگه می تونی بری خونه.

لازم نبود دروغی سرهم کنم، چون شکوفه هیچ نوعش را باور نمی کرد. اوضاع عادی نبود.

حتی اگر زمین و آسمان یکی می شد باید از مهمان خانه
مهربان پذیرایی می کردیم.

چای را تعارف کردم. یکی برداشت و دستور داد بنشینم.

مرد خاصی نبود، چشم‌هایی معمولی ولی نگاهی نافذ
داشت، یک ریش دورنگ که زیر چانه سیاه بود و باقی
سفید، سر کم‌مویش عملاً باعث می شد پیشانی‌اش بلند
باشد.

کمی خودش را جابه‌جا کرد. صندلی‌های ظریف و
منبت‌کاری برای مردی توپری مثل او راحت نبودند.

— خانم ملک! حتماً باید با گلرخ هم حرف بزنم، ولی باید
مطمئن باشی که برادرش از موضوع چیزی نمی‌فهمه.

#پارت_۶۲۷

روی پیشانی‌ام از استرس عرق نشست.

– چیزی شده، آقای دارابی؟

– فقط بیارش.

این را گفت و مرا با هزار دلشوره به تکاپو انداخت.

تنها فکری که به ذهنم می‌رسید این بود که با گوشی
مهربان به گلرخ زنگ بزنم.

بعد از یک سلام و احوالپرسی ساده در جواب من که
پرسیدم: «برادرت خونه‌ست؟» یک کلام گفت: «نه!»

– می‌تونی پاشی بیای اینجا؟

– چیزی شده؟ مهربان جان حالش خوبه؟

– آره گلرخ! نترس، چیزی نیست. فقط یه تُک پا بیا اینجا.

آدمم را که گفت قطع کرد.

دارایی بالاخره از جایش بلند شد و روی یک مبل دونفره راحت تر نشست، درست روبه روی ما.

دلم می خواست به ایاز کمک کنم و به وکیلش بگویم مطلب با ایاز خصومت شخصی – دارد، شاهد چیزی نبوده، اما می ترسیدم به اعتماد گلرخ خیانت کرده باشم.

ترجیح دادم منتظر بمانم خودش برسد و همه چیز را بگوید.

دلِ دلتنگم باعث شد پرسم:

– کی می شه ببینیمش؟

– فعلاً ممنوع الملاقاته.

بی اراده دستم سمت قلبم رفت.

سرم را پایین انداختم تا اشکِ نشسته به چشمانم را
نبینند، اما... دست تسلی دهنده‌ای روی پایم نشست.
مهربان نازنین من...

سکوتش در این چند وقت، گوشه‌گیری‌اش، دستی که به
پختن هیچ نانی نرفته بود...

مهربانِ بی‌زبان من، حتی غم و غصه‌اش ساکت بود.

گلرخ منتظرمان نگذاشت. تا رسید، دوستش به
پیشوازش رفت. دخترخواندهٔ مهربان در لباس‌های
سرمه‌ای و تیره، رنگ‌پریده و بی‌خواب به نظر می‌رسید.

با لبخند مهربان را واری کرد.
- ترسوندی من و، عروس!

چشمش که به وکیل افتاد لبخندش ماسید.

#پارت_۶۲۸

نگاهش سمت مهربان رفت، ولی با دیدن دلوپسی- او،
سعی کرد لبخند را حفظ کند.

مبل تکی نزدیکشان را انتخاب کردم تا آن دو کنار هم
بنشینند.

همه که جاگیر شدیم دارایی مستقیم رفت سر اصل
مطلب. حین گفتن از گلرخ چشم برنداشت.

– آقای ملک به قتل اعتراف کردن.

دنیا را مه گرفت؛ اتاق را، مهربان را... پلک زدم... بی اراده
پلک زدم تا دنیای واژگون برابرم واضح شود. هوشیاری ام
را برای شنیدن باقی حرف‌ها احتیاج داشتم.

– همه می‌دونیم کار اون نبوده، یا حداقل شما دو نفر
می‌دونید.

رنگ از روی گلرخ پرید، مهربان اما نمی‌دانست چه خاکی
به سرمان شده.

گلرخ که دهانش را بسته نگه داشت دارابی ادامه داد:
– برای دفاع و حمایت از یه نفر حاضر شده به قتلی که
نکرده اعتراف کنه.

قتلی که نکرده... اعتراف... کلمات بار سنگین معنایی شان را روی شانه‌های ذهن خسته‌ام گذاشتند.

جایی پشت آن میله‌ها مردی به بند اسیر بود که من همسرش بودم، مردی که تنها یک نفر در زندگی‌اش داشت که به‌خاطرش حاضر می‌شد حتی پای چوبه دار هم برود، مادرش...

من چه؟ هیچ! جنس بی‌اهمیت درجه‌دو!

ایاز برای مادرش هر کاری می‌کرد، هر کاری، حتی رفتن به زندان و سال‌ها در آنجا ماندن.

آن لحظه بود که فهمیدم عشق احمقت می‌کند، کور... به او اعتماد و باورش کرده بودم، حتی تمام احساس‌های درون سینه‌ام را که می‌گفتند ایاز قاتل نیست ندیده گرفتم و چشم‌بسته باور کردم از روی غیرت، متجاوز مادرش را کشته...

فکر می کردم به من دروغ نمی گوید و گولم زده بود...

– حالا چیکار می کنید؟

باورم نمی شد من بودم که با دلواپسی – از وکیل شوهر
بازیگر و دروغگویم این را می پرسم.

#پارت_۶۲۹

– چه کاری از دستم برمیاد؟ نظر زوج یا زوجه در حکم
قصاص همسر – بی تأثیره، ولی اون زن به عنوان قیّم
قانونی فرزند مقتول می تونه تقاضای قصاص کنه.

صدایم از بغض دورگه شد.

– یعنی شما نمی تونید رضایت بگیرید؟

وکیل سمت گلرخ چرخید.

– تو یه نفر خوب می‌دونی که گرفتن رضایت از اون زن
کار سخته، گلرخ خانم! مگه نه؟

با وجود علا که ستاره را برای گرفتن انتقام تحریک
می‌کرد، جواب مشخص بود.

سر گلرخ تا جایی پایین آمد که به سینه‌اش رسید.
صدای دارایی نرم‌تر و پدران‌ه شد.

– داستان ایاز برای کشتن پدرش دروغه. تو می‌دونی چه
اتفاقی افتاد.

مشت‌های لرزان گلرخ دامن مانتویش را جمع کرد.
– دخترم، دیگه وقتشه حقیقت رو بیگی.

نگاه دلواپس مهربان از وکیل به من برگشت و بعد
گلرخ... دستش شانه‌های گلی را مادرانه نوازش کرد.

– گول... چیه؟ گییه ناکن!

(گل، چیه؟ گریه نکن.)

گلرخ هنوز ساکت بود، اما اشکی روی مشتش چکید.

وکیل ادامه داد:

– وقتی که اعترافش رو پیش بازجو بکنه، زیر برگه
اعترافش رو امضا کنه، یعنی تمام. این یه سمت
قضیه ست، هردوتاتون می‌دونید که اون قاتل نیست و
وقتی قاتل نباشه توی بازسازی صحنه جرم صد درصد
لو می‌ره. یعنی عملاً ایاز اعتراف نمی‌کنه، فقط داره به
جرمی که داره یعنی از بین بردن شواهد قتل و دفن
مخفیانه و غیرقانونی جسد، اظهارات دروغ و انحراف
در تحقیقات پلیس رو هم به پرونده‌ش اضافه می‌کنه.

صدای گلرخ لرزید، برای اولین بار از چیزی که گفت
اطمینان نداشت.

— آقا ایاز درستش می‌کنه.

— خودش این‌و به شما قول داده؟

#پارت_۶۳۰

رنگ گلرخ به رنگ گچ دیوار درآمد. حتی یک قطره خون
در صورتش پیدا نمی‌شد.

لب‌های دارابی از تأسف جمع شد.

— بهم بگید اون شب چی شد، گلرخ‌خانم؟ این سکوت
شما داره به‌ضرر همه تموم می‌شه. اگه مهربان در دفاع
از خودش اون‌و کشته، بهم بگید. هرچند با حمله‌های

پانیک که در مواجهه با هرچیزی که مربوط به اسکندره از خودش بروز می‌ده، باورکردنی نیست.

سکوت....

دارایی دوباره پرسید:

– مهربان کشتش؟

گلرخ سرش را بالا آورد و شجاع، در صورت وکیل نگاه کرد.

– کار مهربان نبود!

محکم و محافظانه این را گفت.

– پس کی؟ یه نفر از شما سه نفر اونو و کشته، وگرنه ایاز اعتراف نمی‌کرد.

– من زدمش.

حالا دارایی خونسرد بود یا به آن تظاهر می کرد. طوری که فکر می کردی گلرخ چیز مهمی نگفته.

— والا چند ساعت پیش یه اعتراف شنیدم. یه چیزی بگو که جز قاتل کسی ندونه.

— پلاستیکی که پیچیدیمش توش، مال روی برنج بود. از این متریا، برای بارون کشیده بودیم سر برنجایی که تو مزرعه کوه می کردیم.

— نه، گلرخ خانم، ممکن بود گم شده بوده و تو حدس بزنی قاتل برداشته.

— من...

دستش را مشت، روی دهان گذاشت. بی تاب خودش را جمع تر کرد.

آنقدر عصبی و معذب بود که حتی سعی کرد از مهربان
فاصله بگیرد.

– تشکه...! پلاستیک رو خودم تشکه زدم.
– تو گره زدی؟

– آره... مهربان که حال نداشت. ارباب هم دست تنها
کاری ازش بر نمی اومد.

– مگه چه گرهی بود؟
– مثل پیچ. دیدید پیچ رو؟ کمر برنجی که تو مزرعه جمع
کردیم رو با اون می بندیم. آقا بلد نیست. ما کشاورزا
بلدیم.

– ولی، گلرخ...؟!

گلرخ گردنش را بالا گرفت. حالا مصمم به نظر می‌رسید.

— اگه بگید براتون بزنه، می‌فهمید که کار اون نیست.

#پارت_۶۳۱

— باید برم عکسای جسد رو ببینم.

— چون سیر شدم به خدا. از جانم سیرم، از زندگی سیرم...
دستم رو ببین... از وسواس بیچاره شدم. دیگه
نمی‌کشم، آقا... تا حالا هم برای خاطر آبرا درِ دهنم
رو بستم. من و بیر تا بُکشن... خلاص شم از این نکبتِ
زندگی...

حواس گلرخ آنجا نبود وقتی دارایی دست به گوشی‌اش
برد، اما من شک نداشتم ضبط صدا را فعال کرد.

– حالا از اون شب برامون بگو، گلرخ خانم.

گلرخ زبان روی لب‌های خشکش کشید.

– یه... یه آب برام میاری؟

خواستم از جا بلند شوم که گفت:

– عروس! قشنگ ریکا بزن.

لیوان را می‌گفت.

– چی؟

مهربان بود که پرسید.

گلی لیوان و نوشیدن را با اشاره نشان داد.

– آب.

– خا.

فوراً از جا پرید.

نگاه گلرخ به او بود، تا لحظه آخری که از در بیرون رفت.

تا مهربان بیاید و آب را به دستش بدهد ساکت و خیره
به زمین ماند، فارغ از ما و اتاق و همه چیز، مات و گنگ،
مسخ خاطرات تیره گذشته...

آب را از مهربان گرفت، یک ضرب سر کشید. لیوان را که
زمین گذاشت از کیفش دستمال بیرون آورد لبش را پاک
کرد.

دنبال جایی برای انداختن دستمال می گشت که سطل
آورد. انگشتان گره شده وکیل، برابر دهانش نشان
می داد چقدر از اینهمه کش آمدن عصبی شده.

گلرخ بالاخره با بغض شروع به اعتراف کرد.

– تا چشم باز کردم مهربان و این خونه رو دیدم. مهربان
شد مادرم، پدرم، برادرم...

معصومانه و پربغض پرسید:

– نمی‌شه همون اول بکشن من و خلاص شم؟ به جان
آبرا من طاقت زندان ندارم.

دستش به گلو رفت. گیرهٔ روسری را که شل کرد ناگهان
مهربان فهمید گلرخ قرار است از چه حرف بزند.

شانهٔ گلی را عقب کشید.

– نه! گول! نه! هیسس...

@Vip Roman

#پارت_۶۳۲

گلی دست‌های مهربان را گرفت. شمرد لب زد:

– تی ایاز زندانه.

(ایازِ تو زندانه.)

– توو چی؟

گردنش را کج کرد و خواهش کرد.

– خسته‌م مهربان... ایاز هم گناه داره.

تا حالا شکستن بغض مهربان را ندیده بودم... صدای
گریه‌اش قلب هر آدمی را به آتش می‌کشید. از ته سینه
ضجه زد.

– نه... گول...!

گلرخ با گذاشتن شست و اشاره دور گردنش خفه شدن
را نشان داد.

– ایاز... می‌کشنش.

پاهایم لرزید از تصورش. مهربان التماس کرد:

— نه...

مانده بود بین بچه‌اش و بچه‌اش... هر دو صاحب
تکه‌ای از قلبش بودند.

گلی دلداری‌اش داد.

— آبرا و آقا من و میارن بیرون. هیچی نیست... فقط
ارباب بیاد پیشت...

— تو، اياز، می شی...

(تو و اياز مال منید.)

گلی آسوده خندید. دست روی صورت دردمند و خیس
از اشک مهربان کشید.

— تی بلا می سر. هیسس... هیچی نگو... مجبورم...

ناگهان مهربان سمت وکیل برگشت.
— مو... مو... تق...

ادای تفنگ دست گرفتن را درآورد.
— مو... سبیل دار... بوهوشت...
(من... سبیل دار... کشت.)

وقتی دید فقط با دلسوزی تماشایش می کنیم، لب هایش
جمع شد و گریه را رها کرد...

— گول نه... گول گونا ه داره...
دست های گلی را گرفت. زخم های روی دستش را نوازش
کرد.

گلرخ بینوا سعی کرد آرامش کند.

— بسه... دی همه بفهمستن.
(دیگه همه فهمیدن.)

سعی کرد دست‌هایش را عقب بکشد.
مهربان سمت وکیل برگشت.

— گول مَنی... ناخوش...
(گل نمی‌تونه. ناخوشه...)

#پارت_۶۳۳

وکیل فقط خونسرد تماشایش کرد.
مهربان ناامید از ما، سرش را بالا گرفت و با بغض و
شاکی، خدا را صدا زد. بیچارگی‌اش قلبم را آتش زد.

رگه‌هایی از کم‌طاقتی در دستور وکیل بود.

- بگو دخترم!

گلی لیوان را برداشت، یک جرعه باقیمانده را قورت داد.
نفسی گرفت. سیخ گوشه مبل نشست.

می ترسید، می ترسید به آن شب برگردد، اما چاره‌ای
نداشت.

- تاریک بود. دیگه داشتیم می رفتیم بخوابیم که یکی
زنگ خونه رو زد. اون وقت آیفون تصویری و این راحتیا
نبود، جواب که دادم یکی گفت ارباب برنجا رو داده
بیارن. گفتم: «نقی کو؟» گفت: «نقی کارخونه مونده
برنجش رو بکوبه.» مهربان رو صدا کردم که برنج
آوردن. باید می داشتیم تو انباری... فکر کردم خودم
برم تمیزش کنم. اصلاً نفهمیدم مهربان کی رفت حیاط.

به اتاق ته ایوان اشاره کرد.

—اونجا. ولی انباری تمیز بود خودم غروب همه خونه رو
برق انداخته بودم، وقتی ازش اومدم بیرون، دیدم
مهربان هراسون دوید تو باغ، یه مرد هم دنبالش.

کیفش را باز کرد و با دستمال اشک فرونچکیده را
گرفت.

—تا من از پله‌ها بدوم پایین و خودم بهشان برسانم،
مهربان جان گوشه دیوار گیر افتاده بود. مرتیکه قد
غول بود، مهربان جوجه...

گلرخ انگشتانش را چنان درهم پیچید که صدای اعتراض
مفاصلش بلند شد.

—مرتیکه می گفت نترس، آمدم حرف بزنم. هه! انگار به
یکی که سرش دارن می برن بگی از چاقو نترس. دستش
کشیدم، گفتم: «آقا ولا کن، مهربانم بی‌زبانہ... هر کار
دارید به من بگید.» یهوپی سمت من چرخید. یک

شکل و سماتۀ عجیبی داشت، چشما پر خون، شبیه
شمر بود.

(شکل و سماتۀ: شکل و شمایل)

#پارت_۶۳۴

مهربان، ترسیده، پاهایش را در سینه جمع کرد و سرش
را پشت به ما روی پا گذاشت تا حرف زدن گلی را نبیند.

— سرم داد زد. گفت تو گم شو بالا. اومدیم باهم گپ
بزنیم. بابای بچه شم. این رو که گفت دست و پای من
شل شد. من یه عمری با مهربان زندگی کرده بودم،
می دانستم عین چی از این غول می ترسه.

— یعنی اومده بود آشتی؟

— ایجور گفت.

ابروهای گره‌خورده وکیل می گفت اوضاع چقدر بدتر از چیزی ست که فکر می کرده.

— فهمیدی چرا اومده بود؟ دلیل اومدنش تو نظر قاضی نسبت به اتهامت خیلی تأثیر داره.

— چه می دانم چه مرگش بود... از صدش هرچی تو گوشه فقط بی احترامیه... به خانم یه حرفایی می زد که شرم می شه بگم...

سرش را پایین انداخت و ساکت شد.
آقای دارابی محکم به پس سرش دست کشید.

— بین دخترم، خجالت نباید بکشی.— کارت از این حرفا گذشته.

گلرخ سرش را بالا آورد. ترس و خستگی چشم‌هایش را از اشک تار کرده بود.

— بگو، خواهرم. شاید تو حرفات یه چیزی پیدا کردم کمک بشه.

حتی یک جرعه کوچک امید در او زنده نشد.

— اولش شروع کرد از آشتی حرف زدن، پسر—م گفتن و اینا... خانم دستاش را گذاشته بود رو چشمش تا نبیندش... فقط صدای نفس‌های مهربانم می‌اومد. مرتیکه دست خانم رو گرفت و همچین پس زد که خورد به دیوار... مهربانم دهنش رو باز کرد فریاد بزنه... فقط خرخر کرد... لامروت وقتی دید خانم ترسیده هار شد... شروع کرد مسخره کردن. می‌گفت

مهربان جان من بوی گوه می ده. به خدا خانم همیشه
 عطر گلاب می ده. می گفت الکی واسه یه کرولال بوگندو
 گند زده به کاسبیش پیش ما دهاتیا. فحشای
 آب نکشیده کثیف می داد.

#پارت_۶۳۵

لب هایش را گاز گرفت، از نگاه ما فرار می کرد.

— هی حرف بد می زد... دستش می رفت به تن مهربان
 بیچاره... به خدا خجالت می کشم بگم.

عرق از کناره پیشانی اش راه گرفت و از صورت شرمزده
 روی روسری چکید.

— می گفت یه حقی از مال و اموال ایاز می بره، باباشه،
 الان که گرفتار شده باید کمکش کنه. خواستم مهربان

رو بکشم کنار، مردک همچین هلم داد که پهن شدم
 رو زمین. بلند شدم، پیرهنش رو کشیدم. گفتم: «ولش
 کن بی مروت! داره از ترس می میره...» محل نداد. شانه
 مهربان رو گرفت و تکان تکان داد. مهربان فریاد زد،
 یعنی... یعنی دهنش باز بود... هیچ صدایی از دهنش
 نیومد بیرون...

نگاه خیس گلرخ، پر از درد، سمت من برگشت.

— می دونی هر بار که به او شب فکر می کنم چی باعث
 می شه دیوونه نشم از کاری که کردم؟ اینکه مهربان جان
 حتی نتونست فریاد بزنه، حتی یه دونه. چشماش وق
 زده بود. دهنش باز باز...

شانه های استخوانی اش دولا شد. اشک هایش مانند
 قطرات باران از چشم هایش روی دامن می چکید.

با صدایی زخم دار و لرزان ادامه داد:

– مهربان رو ول نمی کرد... ولش نمی کرد... باید به جانم کمک می کردم... تو سرم بوم بوم صدا می داد. می ترسیدم مهربان رو ول کنم، ولی چاره نبود. اصلاً نفهمیدم کی از پله دوییدم تا ایوان... تفنگ... تنها چیزی که می دونستم این بود برش دارم.

– چرا به پلیس زنگ نزدی؟

– من که شماره‌ش نداشتم...

پوف کلافه وکیل و آه من همزمان شد.

– تازه زنگ می زدم، تا بیان مهربان جانم رو کشته بود.

صورت گرفته و ناامید وکیل را می دیدم و می فهمیدم کار گلرخ چقدر در دادگاه سخت خواهد بود.

— دولول مختارخانِ ورداشتمش و از پله پابره‌نه دوییدم
 تو تاریکی... عین دیو دوسر اونجا مهربان رو تنگه داده
 بود. پشتش به من بود.

#پارت_۶۳۶

چشم‌های گلی خیره دیوار بود. انگار برگشته باشد به
 شبی که دنیای زاهدانه و آرام او و مهربان‌جانش برای
 همیشه زیرورو شده بود.

— مردک حرف می‌زد و مهربان سکسکه... شرشر گریه
 می‌کرد. چشماش قد نعلبکی شده بود از ترس... باید
 نجاتش می‌دادم. حتی خودمم نمی‌دونم قصدم کشتنش
 بود یا ترسوندن. ولی به خودم گفتم اگه نترسه چی؟
 اگه تفنگ رو ازمون بگیره و خلاصمون کنه چی؟ شک
 نکردم اول خواستم بزnm به سینه‌ش، اما اگه به مهربان
 می‌خورد من می‌مردم، سرش رو نشونه گرفتم، تیر ولی
 گرفت به گردنش...

گلرخ مات شد و نفسش بند آمد.

– تَتَرَق! دنیا همانجا برای من تمام شد. خون فواره زد تو صورت مهربانم... مردک دستش به گردنش بود... مهربان همونجور چسبیده به دیوار، کنار کشید خودش و... مردک که افتاد... مهربان هم رو زمین افتاد. همیجور وق زده بودیم به اوپی که داشت تموم می شد... خرخر می کرد.

خندید.

– کشتمش... من؟!

ماتم زده خندید. اما بغض صدایش را ضعیف کرده بود.
– ننه که من و زایید رو پیشونیم نوشته بودن بدبخت...

گردنش مانند عروسکی که کوکش تمام شده کج روی
شانه افتاد. ساکت، خیره به فنجان چای سرد شده...

— دخترم...؟

هین کشید و شانه‌هایش بالا پرید.

اینکه حرف زدن از آن شب آزارش می‌داد یک طرف،
عجیب اینکه خیلی روان تعریف می‌کرد، بدون پس و
پیش گفتن حتی یک اتفاق ساده،

انگار بارها و بارها آن شب را در ذهنش دوره کرده و تمام
ماجرای هزاران بار به بازجوی درون سرش اعتراف کرده
باشد.

— مهربان دل نداره حیوون بکشه، ولی من مرغ و خروس
خیلی سر بریده‌م، مرد نداشتیم تو خونه. طرف قبله
می‌گرفتم و با بسم‌الله سر می‌بریدم... برای یه خروس
که یه رشته جون داره، خون همه جا رو برمی‌داره، ولی

آدمیزاد... خون تو خاک فرو نمی‌ره... همون رو دلمه
می‌بنده.

#پارت_۶۳۷

چشم‌های درشتش پر از خون، ولی لبخندش از ته دل
بود.

— شیر حروم خورده لال از دنیا رفت. حتی نتونست
اشهدش رو بخونه... به مهربان من می‌گفت لال...

صورت غمگینش درخشید.

— اون شب واقعی فهمیدم مهربان مادره برام، چون
فقط یه مادر وقتی خودش داره از ترس و غصه می‌میره
برای بچه‌ش از جا بلند می‌شه. نمی‌تونستم چشم از
خون که راه افتاده بود بردارم. دستم رو گرفت،

خواست بلندم کنه، دستاش عین برف سرد بود. تو
چله تابستون ما یخ زده بودیم.

دست‌هایش را زیر بغل مخفی کرد، انگار سوز تابستانه
آن شب به تن بی‌قرارش وزیده باشد.

— از اون حروم‌لقمه دورم کرد. تو حیاط و نور ایوون تازه
خون روی صورتش رو دیدم. وقتی دید وحشت کردم
رفت صورتش و شست و اومد. کنار هم پای ایوون تو
حیاط پخش و پلا شدیم. هوای خونه سنگین بود.
مردک انگار همون دوروبر می‌چرخید. حتی از هم
می‌ترسیدیم. شوکول لای شاخه می‌چرخید ما وحشت
می‌کردیم.

(شوکول: سنجاب)

گلرخ همانطور دست‌ها را جمع کرده زیربغل، با تمنای
اینکه باورش کنیم به ما نگاه کرد.

— به خدا اگه بدانم چقدر نشستیم، ولی این مهربان بود که رفت و گوشیم رو آورد. گفت ایاز، گفتم آبرا. مهربان گفت شهر. آبرا تهران بود. راهی نداشتیم. ما مرغ خونگی بودیم، سالی یه بار این دروازه رو باز نمی کردیم ببینیم بیرون چه خبره. کسی— رو نداشتیم. من زنگ زدم به آقا.

آقای دارابی گوشی را لحظه‌ای برگرداند، به صفحه‌اش نگاه کرد و سریع به حالت قبل برگرداند.

— چی گفتی بهش؟ دقیق بگو.

#پارت_۶۳۸

— گفتم... گفتم بیا... به دادمون برس. فقط به کسی— نگو، ولی بابات اومده سروقتمون. دهنم انگار سیمان ریخته باشن، بسته شد. انقدر نشستیم تا بیاد. وقتی که رسید، بی صدا ماشین رو آورد تو و فوری درو

بست. چون نداشتم پا شم. مهربان یه لحظه کنار من بود و بعد دم در... آویزون شد به دست ارباب... گفت من کشتم. تفنگ افتاده رو زمین رو نشونش داد... گریه می کرد...

خواست در کیفش را باز کند که بسته دستمال را از زیر میز وسط برداشتم و کنار دستش گذاشتم.

فوراً یک برگ بیرون کشید، نم زیر چشمش را گرفت.

— آقا بیچاره مات مونده بود. منم رفتم جلو... گفتم: «من زدم! به قرآن، به جان آبرا من زدم!» مهربان امون نمی داد. آقا رو ول نمی کرد. جانش را نشان داد و گفت مردک بهش دست زده. آقا غیرتی شد و فحش داد.

ساکت شد، انگشتانش را عصبی دور زانویش فروبرد.

— شاید اگه اصرار می کردم می تونستم کاری کنم باورم
 کنه... ترسیده بودم، نه که راستش رو نگم، گفتم به
 قرآن کلام الله! ولی... باید چیکار می کردم که نکردم؟
 قسم و آیه رو من می خوردم، مهربان با گریه برای
 پسرش گله پی می کرد. تهش سرمون داد زد که ساکت
 شیم. رفت سر جنازه. دیدم که دست گذاشت رو
 گردنش، نبضی— نمانده بود. ما هیچ کدام جلو نرفتیم.
 وقتی برگشت، پوستش از رنگ و رخ مرده کال تر شده
 بود. آقا رفت خیابون رو گشت. ده پرنده پر نمی زد.
 وقت کار مزرعه همه سر شب از خستگی سنگ
 می شن. مردک ماشین نیاورده بود. حتمی خواسته بود
 یواشکی بیاد سروقتمان که کسی نبیندش.

#پارت_۶۳۹

— هیچ وقت بهش نگفتید؟ که کدوم شلیک کردید؟

به من نگاه کرد و بعد آقای دارابی.

— شما می گی من مقصرم که نتونستم آقا رو راضی کنم
که من کشتم؟

من گفتم: «نه گلی! تو سعیت رو کردی»، ولی وکیل
ساکت ماند.

— بعد از اون شب هرگز ازش حرف نزدیم. گفتیم تموم
شده، مرده. خاک شده، چی بگیریم. حتی حرف زدن
ازش حال مهربان و من و خراب می کرد.

— وقتی ایاز اومد باید به پلیس می گفتید.

— وقتی اون بیشراف مرد خوف کردیم، منتظر موندیم آقا
بیاد، اون گفت چالش کنیم. گفت برای یه آواره
بیلاواری کسی— نباید بره زندان، به درک که مرده، یه
سگ کمتر.

وکیل سرش را با تأسف به چپ و راست تکان داد.

— پلاستیک آوردم، البت آقا گفت بیار. کمک کردم
بپیچیم توش. مهربان نزدیک نیامد. حال نداشت.
نشسته بود بیخ دیوار و حتی گریه نمی کرد. باهم
انداختیم تو صندوق ماشین...

ایاز برای مادرش جسد را سربه نیست کرده بود...
نمی توانست به خاطر مهربان ریسک کند و به پلیس زنگ
بزند.

مهربان گوشه نشین طاقت زندان و محیطش را نداشت.

— آقا نشان نمی داد، ولی آنقدری هول کرده بود فقط
جنازه رو برداشت داشت می رفت. بچه بود، فقط
بیست و سه سال داشت. من مگه چند سالم بود؟

الان مگه چند سالمه؟ پیر شدم... من فقط مردن دوره کردم، زندگی نداشتم، مهربان هم بدتر از من...

انگشتانش را روی پیشانی گذاشت، جان نداشت، از روی صورتش سر خورد و روی دامنش افتاد. نگاه سؤالی اش را بین ما چرخاند.

— چی داشتم می گفتم؟ آهان... داشت می رفت، دویدم پی ماشین. از در بیرون نرفته بود. چلارو رو خودم به آقا دادم که زمین رو براش قبر کنه. تیز بود، جای پا داشت.

دارابی بود که پرسید:

— چلارو؟

— همون که مرز بین بیجار رو باهاش صاف می کنن. بعضی جاها بهش می گن پارو.

— بیل؟

— آره. فقط فرق داره، مال کندن زمینه، تیزه.

— متوجه شدم. بقیه رو بگو.

#پارت_۶۴۰

گلی آه کشید.

— همونجا که درخت کیویه، افتاد و مرد. آقا گفت:

«شلنگ نگیر روی خون!» وقتی جنازه رو برد من رو
خون اون شیر حروم خورده کثافت مرغ ریختم. لیاقت
خودشم همون بود، حیف از قبر.

حتی ذره‌ای عذاب وجدان نداشت بابت دفاع از
مهربانش.

— آقا فردایش نهال کیوی آورد کاشتیم. وسط شهر یور... گرفته... تو حیا ط که رفتید می‌تونید ببینید... کف دستش زخم بود. آقا گفت باید زود خوب شه، ولی حتی داروخونه نمی‌تونه بره. مهربان براش ضماد مالید. وقتی اومدن خونه رو بگردن انقدری که چشم مهربان به دست آقا بود، گفتم می‌فهمن... ولی آقا یا دستش رو تو جیب می‌کرد یا مشت.

گلی چشم‌های درشت و پراز ستاره‌اش را سمت من چرخاند.

— مردن اون سگ پدر هرچی شرش دامن من رو گرفت، عوضش باعث شد آقا، مهربان جان رو ببینه. آقا یه شبه بزرگ شد، شد پسر. مهربان... پشیمان نیستم. مرتیکه حقش بود عین حیوان بمیره. برای خاطر مهربانم کردم.

«من جانم را برای مهربانم می‌دم» حالا برایم معنی پیدا می‌کرد.

حتی منِ ناوارد هم می‌فهمیدم قتل عمد دامن‌گیر زن بیچاره شده.

بی‌اختیار با بغض صدایش کردم.
- گلی...

لبخندش درهم شکست.
- من طاقت زندان ندارم، عروس...!

هیچ وعده‌ای برای دلداری‌اش نداشتم، هیچ.

حتی آقای دارابی تحت تأثیر بیچارگی گلرخ قرار گرفته بود.
همانطور که گوشی را برمی‌داشت پیشنهاد داد:

– به برادرت بگو هیچ وکیلی پیدا نمی‌کنه اندازه من در
جریان پرونده باشه. وکالت رو بسپره به من.

کورسویی از امید که می‌رفت در چشم گلرخ جان بگیرد
خاموش شد.

– آبرا یه کوله. یه حرف بزنه هرگز عوض نمی‌کنه.
(یه کول: یه دنده)

– اینهمه دنبال زن اسکندر دوید، پرونده رو پیچیده
کرد، حالا خواهر خودش باید تقاص این کله خرابیاش
رو بده.

یه پارت مونده، مال هفته بعده.

#پارت_۶۴۱

گلی صدایش به طرفداری از برادر بلند شد.
- آبرا...!!

نتوانست دفاع کند، حرفی وجود نداشت برای توجیه
اشتباهات علا.

نگاه درمانده گلی سمت من بی طرف برگشت.

- آبرا رو چیکار کنم؟ تازه راه و چاه خانه‌ش یاد گرفته
بودم. براش باقلاقاتق که می‌پختم چشاش عین فانوس
می‌شد. همه‌ش می‌گه: «گلی، کاش ننه هم پیش ما
بود.» حالا منم که نباشم... آبرا خانه‌ش تاریک می‌شه.

قطره‌اشکی از گوشه چشمم چکید.
وکیل از جا بلند شد و گلرخ با او.

- الان تصمیمت چیه؟

گلی لبهٔ روسری را دور انگشت پیچاند.

– یه امشب به من مهلت بدید. خودم فردا...

تازه انگار فهمیده باشد نتایج اعترافش چقدر ترسناک است، پاهایش سست شد و دوباره نشست. مهربان بعد از اینهمه سکوت و قهرش با گلی سر از زانو برداشت.

چشم‌های گرد و پر عاطفه‌اش از اشک و درماندگی لبریز بود.

– کجا باید برم؟ من تنهایی هیچ‌جا رو بلد نیستم.

گلی که اشک‌هایش راه گرفت، مهربان آغوشش را برایش باز کرد.

دستش دور کمر گلی پیچید.

– با من چیکار می کنی، آقا؟

حتی وکیل کارکشته‌ای مثل دارابی، با دیدن آنها که به هم پناه برده بودند ناراحت شده بود.

– پیشنهادم رو به برادرت بگو، ولی قاضی دربارهت تصمیم می گیره.

پشت سر وکیل از اتاق بیرون رفتم.
زبانم نمی چرخید از ایاز چیزی پرسیم.

خودش وقتی کفش می پوشید گفت:

– اعتراف گلرخ خیلی به نفع ما شد. فقط نمی دونم شوهرت چطور برخورد می کنه.

– کی آزاد می شه؟

این را پرسیدم و دلم برای گلرخی که باید به بند کشیده می شد هزار تکه شد.

— سعی می کنم با قرار وثیقه بیارمش بیرون. تحقیقات کامل بشه قاضی دادسرا قرار جلب به دادرسی می زنه، برای اینکه پرونده بره کیفری یک. توی مرحله دادسرا با قرار تأمین می تونه آزاد بشه.

سرم پر از صدای گلرغ بود، آنقدر که حتی جایی برای شادی از آزادی ایاز نمی ماند. شاید بعد... شاید ساعتی دیگر...

— بعد که حکمش از دادگاه کیفری یک اومد می ره زندان.

فقط توانستم سری به علامت فهمیدن تکان بدهم درحالیکه هیچ از حرف هایش نفهمیده بودم.

پارتهای تو نظراته. برای کسانی که
نخوندن  

#پارت_۶۴۲

بعد از رفتن وکیل خواستم کنار مهربان برگردم، اما با
شنیدن صدای پچپچ و گریه از داخل اتاق پشیمان شدم.
به خلوت مادر دختری شان احتیاج داشتند.

خانه را دور و به فلاسوت سر زدم. من و مهربان که اسیر
خانه بودیم، کاش کسی-اسب را می برد و ساعتی آزاد
می گذاشت.

طنابش را باز کردم. کمی به اطراف سرک کشید و با سری
پایین به اصطبل برگشت.

او هم فضای غمگین را حس می کرد، دل و دماغی برای بازیگوشی نداشت.

حرف های گلرخ، گریه هایش، باعث شده بود بی اراده به گوشه گوشه حیات نگاه کنم و ذهنم پر شود از تصاویر شبی که زندگی آرام اهالی خانه را واژگون کرده بود.

با صدای گلرخ از خلوتم دل کندم و برای بدرقه اش رفتم.

مهربان، بالای پله به ستون تکیه زده بود. گلرخ کفش های کرم رنگ طبی اش را پوشید و روی پله نشست.

حتی نگاهم نکرد. زیر لب با خودش پچ پچ می کرد:
- خانه رفتن چه سخت شده... آی آبرا... من چه کنم با تو!

هنوز حرفی برای دلداری اش پیدا نکرده بودم که پرسید:
 - تو می گی من می بخشه؟

و بعد منتظر جواب به دهانم چشم دوخت.
 گفتن همین یک کلمه «نمی دونم» در برابر چشمان
 متورم از گریه اش سخت بود.

از جایش بلند شد. برای خواهش دست به گلویش
 گرفت و پرسید:
 - مواظب مهربان جان من باش.

- معلومه که هستم، گلرخ خانم.

فقط تکان کوچکی به سرش داد.

- من دیگه باید برم.
 پاکشان و خسته از حیات گذشت.

با رفتنش مهربان هم به اتاقش پناه برد. امروز مهربان از گریه متنفر، چقدر اشک به تماشا گذاشته بود.

روی ایوان نشستم. سعی می کردم به خودم دلداری دهم.

خیال و رویا را به هم ببافم تا کمی امید جان بگیرد. ایاز می آمد و به گلرخ کمک می کرد.

علا مجبور می شد با عواقب آن همه کینه ای که به زندگی دیگران پاشیده بود روبه رو شود....

#پارت_۶۴۳

صدای زنگ، پشت سرهم و بی وقفه در خانه پیچید. تازه متوجه شدم هوا تاریک شده و من از جایم تکان نخورده ام.

از نمایشگر آیفون فقط سر خم شده یک مرد را دیدم و
بعد وقتی نگاهش بالا آمد...

یک جفت چشم سبز که در تاریکی سیاه سیاه بودند.
علا...

جان کندم و پرسیدم:

— بله؟! exchange group

— گلرخ اینجاست؟

— نه!

همین یک پرسش و برگشت تا برود.

— علا...؟! @Vip Roman

چرخید و بی حوصله پرسید:

— می دونی کجاست؟

پشت سرش مطلب ایستاده بود و یک زن، ستاره...
از کی به دنبال گلرخ گشته بودند؟ مگر به خانه نرفت؟

— گلرخ... مگه...

علا تشر زد:

— می دونی یا نه؟

— نه.

رفتند.

نیم ساعتی صدای هیاهو و رفت و آمد از بیرون خانه و داخل ده می آمد، حتی شنیدم که داخل امامزاده را گشته اند...

تا اینکه شکوفه به گوشی ام زنگ زد.
- می گن رفته خودش تحویل داده.

- چی می گی، شکوف؟

- غلامرضا با باقی آدما رفته بود چاه عبادالله رو بگردن که به علا زنگ زدن و گفتن گلرخ رفته پاسگاه.

- چاه چرا؟

- حال گلرخ یه کم خرابه...

یعنی آنقدر علا ترسیده بود که فکر کند گلرخ دست به خودکشی زده؟

شکوف کمی من من کرد و برعکس رفتار همیشگی اش که
عادت به کنجکاوی نداشت، پرسید:

– آیلار، تو می دونی چی شده؟ راسته گلرخ اون بیشرف رو
کشته؟

#پارت_۶۴۴

مخفی کاری دیگر بی معنی بود.

– مثل اینکه همون چند سال پیش، وقتی بابای ایاز میاد
سروقتشون گلرخ برای اینکه از مهربان دفاع کنه اونو
کشته.

صدای سیلی شکوفه به صورت خودش آمد.

– خاکا می سر... آی گلرخ... پس راسته. بیچاره زن...

— چی شده، شکوفه؟

صدای غلامرضا بود. شکوفه سرسری خداحافظی و قطع کرد.

علا... حال امشب علا را برای هیچ کس نمی خواستم. خانه بی گلرخ... آن خانه ای که فقط به خاطر گلی سرپا بود.

همانجا که خاطرات دردناک علا در آن چهاردیواری بیشتر از تحمل یک انسان بود.

شب عجیبی را از سر گذراندم...
بی خواب و هوشیار و گوش به زنگ...

هر لحظه منتظر بودم صدایی بیاید، یک نشانه از فوران خشم مردی که این خانه خواهرش را از او گرفته بود...

هرچه... هرچه که خشمش را نشان دهد؛ لگدی به در
بکوبد، فریادی بزند یا حتی... اما سکوت ترسناک‌تر از
هر فریادی تا صبح بیدار نگهم داشت.

فردایش هم خبری نشد و فردا تر...
روزها بدون تغییر از پی هم گذشتند.

خوشه‌های مزرعه گلرخ به زردی رسید و علا از خانه
بیرون نیامد. شازنان مردم را جمع کرد و درو بدون گلرخ
و علا تمام شد.

زنگ زدن ایاز به خانه و شنیدن صدایش تنها نقطه
روشن دلگرم‌کننده آن روزها بود.

فقط شنیدن سلامش می‌توانست تمام خستگی‌ها را
بشورد و ببرد.

نیامده بود، آنقدر نیامده بود که جز دلتنگی هیچ احساس دیگری در سینه‌ام جان نمی‌گرفت.

چند دقیقه‌ای فقط به پرسیدن حال هم و سکوت‌هایی گذشت که با زبانِ بندآمده از دلتنگی کلمه‌ای برای پر کردنش پیدا نکردیم.

مهربان رد می‌شد، بازویش را گرفتم و جلو کشیدمش.
گفتم:
— ایاز.

جادوی همین یک کلمه توانست زن افسرده‌ی این روزها را ببرد و یک مهربان درخشان به جایش بیاورد.

#پارت_۶۴۵

گوشی را از دستم کشید.
می شد از بین گریه هایش قربان صدقه های مادرانه را
تشخیص داد.

چند دقیقه ای فقط حرف پشت حرف زد و کم گویی
همیشگی اش را از یاد برد.

خوب غذا بخورد. حمام برود... و برگردد... به خانه
برگردد...

بعد به خودش آمد نمی دانم با دیدن لبخند من و یا
نشیدن کلام واضحی از آن سوی خط...
می شنیدم که ایاز هم جوابش را می دهد.

خجالت زده، با چشمانی پر از نور، گوشی را سمت
گرفت، اما دور نشد.

به تماشای من و گوش میانی دستم ایستاد. انگار پسرش
را از پشت خط ببیند.

به محض گرفتن گوشی پرسیدم:
- کی میای خونه؟

صدایش بعد از حرف زدن با مهربان گرفته شده بود.
گلوش را صاف کرد.
- تا تکلیف زمان دادگاه روشن شه.

- من... ما منتظریم.

- از علا چه خبر؟

@Vip Roman

— تو خونه مونده بیرون نمیاد، می گن از بس سر کارش نرفته، اخراجش کردن. فقط دیروز شانزان دیده تش که صبحی می ره بیرون.

— نپرسید کجا؟

— خواسته از برنجای سر کارخونه سؤال کنه، که علا گفته می ره رشت دنبال مدارک پزشکی گلی.

— گلرخ رشت پیش دکتر می رفت، ولی دوندگی علا فایده نداره. خواهرش بعد کشتن اون مرتیکه وسواسش زیاد شده و پرونده داره، موقع کشتن سالم بوده.

— حالا شاید کمک شد.

— نمی دونم... بذار پیام بیرون ببینم چه غلطی می شه کرد. خودت چطوری؟

– منتظر.

– مواظب خودت باش، مهربان هم... هرچند مهربان
باید مواظب تو باشه.

مرا بچه فرض می کرد؟ ناگهان خانم و باوقار بودن
فراموشم شد.

– ایاز ملک! فکر نکن یادم رفته بهم دروغ گفتی.

سرخوشی صدایش می گفت قصدش عصبانی کردنم
بوده، اما امان از گرمای صدایش.

– من برای هر تنبیهی حاضرم.

سلام خوشگلا.

هی می خوام پارتا رو تقسیم کنم و شنبه دوشنبه
چهارشنبه بذارم، دلم نمیاد نخونید. شیطان گولم
می زنه 😁

تقدیم به شما رفیق ترین ها 😍😍
راستی دوشنبه پارت داریم

#پارت_۶۴۶

گرما به زیر پوستم دوید و خودش را رساند به قلبی که از
نیاز به در آغوش گرفتن مرد پشت خط ترک برداشت.

در برابر چشم های موشکاف مهربان فقط گفتم:

— تو فقط بیا...

— میام و همه چی رو درست می کنم. یک دهنی از ستاره صاف کنم که قصاص یادش بره.

— گلرخ چی؟

— درست می شه. حواسم بهش هست.

کسی صدایش زد.

— باید برم. وکیلیم دنبال کاراست که با وثیقه پیام بیرون.

— مواظب خودت باش.

— اینم می گذره، تو صبوری کن.

— خیالت از ما راحت باشه.
— دلم به بودند پیش مهربان قرصه.

با قطع شدن تماس، دنیا رنگ باخت و دوباره
سیاه و سفید شد.

ولی حال دلم بهتر شده بود، آنقدر که بعد از ظهر به
شکوفه پیشنهاد دادم برای قدم زدن بیرون برویم.
کوه از گزینه‌هایم حذف شده بود. به سمت پایین ده و
مزرعه‌ها رفتیم.

دخترکش جلوتر از ما می‌دوید و با صدای سوت سوتک
داخل دمپایی‌هایش ذوق می‌کرد.

دلم برای خنده‌های واقعی و از ته دلش غنج می‌رفت.

شکوفه خوشه‌ای برنج را از روی زمین سر راه برداشت،
افتاده و جا مانده بود از باقی خوشه‌ها.

— هواشناسی گفته چند روز دیگه بارونه. مردم همه
برنجاشون رو درو کردن، خیلیا هم بردن خونه.

اما چیزی که من می‌دیدم تا چشم کار می‌کرد مزرعه
درو نشده بود.

— پس این چیه؟

— مال اربابه.

— کسی درو نمی‌کنه؟

— آقا گفته ولش کنید خوراک گاو و گنجشک بشه.

– یعنی چی؟

شکوف شانه بالا انداخت.

– گفته همه رو آتیش بزنن.

#پارت_۶۴۷

چشم‌هایم تار شد و خوشه‌ها محو.

با برنج‌هایش قهر کرده بود و مردم بی تفاوت از کنارش می‌گذشتند، حتی متوجه نشده بودند که از این زمین بریده...

فقط شنیده بودند ارباب برنج را به گنجشک‌ها بخشیده، اما ندیدند چقدر تنهایی و خستگی در این دستور پنهان است.

کارخانه داشت به کارش ادامه می داد؛ وکیل داشت، خدم و حشم، زیردست و بالادست، کار روی زمین نمی ماند اما اینجا...

– اینهمه آدم تو مزرعه ها کار می کنن کسی – نیست بیاد کمک؟

– عرقشون خشک نشده پول می گیرن.

– خب، بهشون پول بدیم.

– کی؟ تو پول داری؟ مگه یه قرون دو قرونه؟

به حساب من هر ماه مبلغی واریز می شد، اما صد درصد برای دادن حقوق آنهمه کارگری که لازم داشتیم کافی نبود و صدالبته که پس انداز آنچنانی ای نداشتم.

همیشه کارتم را همان روز که پر می شد برای خوشحال کردن مهربان خرج می کردم... و حالا مزرعه مانده بود بی دروگر.

– تو بهم بده، شکوفه!
چشم درشت کرد.

– از کجا بیارم؟ خونه خودم مونده نصفه. چند وقت دیگه زمستونه، می خواستم برم خونه خودم.
– اون میاد خونه ت رو می سازه.

پوزخند زد.

– کی؟ ارباب؟ اون حقوقم رو می ده راضی ام.

هیچ کس کاری نمی کرد. فقط نشسته بودند و خم شدن و از بین رفتن مزرعه را تماشا می کردند.

داس داخل دستش را نشان دادم.
- این چیه؟

- دآره. آوردم علف بیرم برای مرغای مهربان. هرچی سبز
می‌شه تو فنس رو می‌خورن.

- باهاش برنج هم درو می‌کنن؟

- ها؟ آهان.

زردی یک دست برنج‌های به‌بارنشسته قلبم را در چنگ
می‌فشرد.

- چطور شازنان مزرعهٔ علا رو درو کرد، مزرعهٔ ایاز رو
ول کرده؟

— شازنان کارگر اربابه، وقتی ارباب بگه نه، از دستش کار
برنمیاد. وگرنه همه بچه کشاورزیم، طاقت اینهمه از
بین رفتن محصول نداریم.

#پارت_۶۴۸

— داس رو بده من.

تازه فهمید قصدم چیست. اخم کرد.

— کار تو نیست.

— این گوشه رو من خودم نشا کردم. فقط همین رو درو
کنم.

— تو بلدی؟ الکی باید دستت رو بیری گرفتار کنی من!

— زحمت کشیدن. محصول دادن. ناامیدشون نکنیم.

چرخید تا دستم به داس دنداندار داخل دستش نرسد.
—ولا کن. ارباب سرم رو می‌ذاره رو سینه.

سعی کردم صدایم جدی باشد.
—وقتی اون نیست همه کاره منم.

دست به کمر زد و به گردنش تاب داد.
—اُهو! واس همه ارباب‌زن باشی برا من آیلاریا، حواست
باشه.

دستم را با تحکم به سویش دراز کردم.
—بده شکوف!

دسته چوبی داس را کلافه کف دستم کوبید.

— به جهندم! برو! اگه پنج دقیقه طاقت آوردی من
اسمم رو عوض می کنم می ذارم شاباجی خانم.

داس را گرفتم.

— شاباجی خانم خیلی هم اسم قشنگیه.

لب هایش را کج و کوله کرد.

— خا حالا! برو ویارت رو تموم کن می خوایم بریم خانه.

ویار؟ هوس چه را داشتم؟

پایم را کف مزرعه گذاشتم. زمین تفتیده و چاک چاک
بود.

به بوته نگاه کردم و بلا تکلیف ماندم. کجای ساقه؟

پوف کلافه شکوفه آمد.

– یک وجب از ریشه بیا به بالا... مشتی کن ببر.
شنیدم که زیر لب بابت یكدندگی ام غرغری می کرد.

یک مشتی...

– بذار رو همان ساقه که بریدی.

کاری که گفت را انجام دادم. مشتی دوم...

زن جوانی با دیدنم ایستاد.

– آهای شکوفای؟!

– ها؟

– لاگوی چیکا دره؟

(دختر چیکار می کنه؟)

— اربابِ برنج بیدره!
(برنج ارباب رو درو می کنه.)

— تنهایی؟!
— تسک و تنهایی...
(تک و تنها.)

#پارت_۶۴۹

شکوفه راست می گفت. کار درو سخت تر از آن بود که فکر می کردم.

به مشّت ششم نرسیده بازویم می سوخت. دانه‌ای شلتوک گردنم را خراشیده و پوست دستم تا حد مرگ به خارش افتاده بود.

ناخن قشنگم شکست. پوست بدون لکم را بگو... حتماً سبزه می شد.

چرا عقب نمی کشیدم؟ چه جادویی مرا وادار به
همدردی با یک مشت دانه کرده بود؟

صدا... یک صدا که از پیچیدن باد میان خوشه ها ایجاد
می شد.

صدای التماسشان را می شنیدم. نمی توانستم رهایشان
کنم، می خواستم، اما نمی شد.

منی که همسرم در صبح اولین روز ازدواج مجبور به تنها
گذاشتنم شد، خوب معنی رها شدن را می فهمیدم.

با تنهایی و بغض بی انتهای که در گلویم انباشته شده بود،
دور خودم می چرخیدم و سعی می کردم کاری کرده باشم.

صدای پچ‌پچ مردم را می‌شنیدم و گاهی دیوانه‌گفتنشان را... زنی گفت حق با من است، برکت خدا را رها کردن انصاف نیست.

احساس می‌کردم که کنار جاده شلوغ شده. کسی. گاوش را برای چرا می‌برد ایستاده بود.

اسبی با بار برنجش از جاده گذشت و صاحبش به تماشای من ایستاد.

با صدای موتوری که ایستاد سرم را بالا آوردم. شازنان از پشت ترک پیاده شد.
- چیکار کنه، شکوفه؟!

- معلوم نیه؟ ارباب زن برنج بیدره.

(معلوم نیست؟ زن ارباب برنج درو می‌کنه.)

شکوفه حالا مثل اولش با مسخره نگفت، گرفتگی
صدایش را حس کردم.

شازنان پوزخند زد.

— خودشِ ناکار نکنه، برنج بُری پیشکش.

آن هیجانی که مرا به مزرعه کشاند، برایم مهارتِ درو
نمی‌آورد. گیج شده بودم.

نمی‌دانستم کار را چطور پیش ببرم. فقط چند متر را درو
کرده بودم و مزرعه تا افق امتداد داشت.

بغض گلویم را گرفته و احساس بی‌مصرفیِ سرم را به
دوران انداخته بود.

شازنان از روی مرز فریاد زد:

— فایده نداره. بیا بیرون. زنگ بزنم دستگاه برنجبری
بیارن.

به جاده و شازنان نگاه کردم که فقط چند متر از آن
فاصله گرفته بودم.

ایاز وقتی دستور می داد، انتظار نافرمانی از او را نداشت،
پس خبری از دستمزد کارگرها نبود.

#پارت_۶۵۰

شازنان مثل یک سرکارگر ماهر جواب مشکلمان را پیدا
کرده بود.

— هر چند تا کیسه جو، یکی رو برای خودشون برمی دارن.

شازنان عصایش را به سمتم نشانه رفت.

— ولی جواب ارباب با خودته.

شکوف دخترکش را بوسید تا اشک چشمش را نبینم.

— بیا بالا، آیلارا! بریم خانه.

دستم سست شد. درو کردن کار من نبود و کله شقی کاری
از پیش نمی برد.

از مزرعه بیرون آمدم.

چند نفری که جمع شده بودند پراکنده شدند. یکی کیسه
علف خالی را برد تا پر کند. دیگری کلمن و داس به دست
سمت پایین رفت...

و شازنان با لبخند کنار مزرعه موج طلایی نشست،
رضایت از صورتش می بارید.

کنار شکوف قدم زنان سمت خانه رفتم. شکوفه
خواست عصبانی به نظر برسد، اما خندید.
- تو رو چه به کارگری.

ساکت بودم. چه می گفتم وقتی هنوز خودم هم باور
نداشتم دل به کار سخت داده ام.
- خیلی شغلتون سخته.

- حالا که دوره خوبیه. دستگاه برنج می بره. فقط برنج
بخوابه با دست می بریم.

- بازم سخته.

لبخندش پر از حس افتخار بود.
- بزرگ شدی، دختر!

دست‌های قرمزم را نشان دادم.
 - برشته شدم، شکوف.

خنده آرامان که تمام شد، پرسیدم:

- چرا علا اینطوری شد، شکوف؟ تو هم برای ایاز کار
 می‌کنی، شوهرتم که بیرون کرد.

لب‌هایش از خنده خالی شد.

- بین آیلار، آقا شوهرم رو بیرون کرد، ما بچه کوچیک
 داریم خونه‌مون نصفه‌ست. من می‌تونم کینه کنم، ولی
 پیش خودم می‌شینم می‌گم غلامرضا از زیر کار
 درمی‌رفت، صد بار بهش گفتم: «مرد، درست کار
 کن.» برای کر بگو، برای کور برقص. هیچ محل نداد.
 تا یه کار بهتر بهش می‌خورد از اینجا می‌رفت. ارباب
 بیرونش کرد، ولی من همه‌ش می‌گم شکر که من و با

چوب غلامرضا نزد و نگهم داشت. غلامرضا هم بدتر
یا بهتر روزی خودش درمیاره.

– تو خیلی عاقلی، شکوفه.

دخترش را زمین گذاشت تا همپای ما راه بیاید.

– من کجا، علا کجا! ننه کلثوم که زمین خورد من یادمه.
لای پتو پیچیدن گذاشتن پشت وانت بردنش. خان
خرج بیمارستان رو داد... ولی علا خیلی بی کس شد.
نمی دونم، نمی فهمم اون چی می کشه، عقل من به
اونجاهاش دیگه قد نمی ده.

عرق روی پیشانی را پاک، و غمگین زمزمه کرد:

– اینجور تو خونه نشسته، دل آدم می سوزه. ولی مرغ
خاک رو تو سر خودش می ریزه. خودش کرده.

آه کشید.

— نمی‌دونم. هیچی نمی‌دونم.

کاش علا این چله‌نشینی را تمام می‌کرد. کاش...

پارت‌های این هفته تکمیل شد

خیلی عزیزید   

#پارت_۶۵۱

چند روز بعد پستی بسته‌ای را برایمان آورد. در خانه
من بودم و مهربان.

بسته آدرس مطبی در رشت را داشت، بازنکرده می‌دانستم مربوط به پرونده پزشکی گلرخ است.

بدبختانه بسته برای گلرخ بود، اما آدرس، آدرس خانه مهربان که شاید از داخل پرونده پزشکی اش برداشته بودند.

پاکت را باز نکردم. مطمئناً علاوه بر این کار خوشش نمی‌آمد.

شکوفه می‌توانست آن را به خانه گلرخ برساند، ولی به مزرعه‌اش رفته بود. گفت کاه‌ها را باید بسته کنند و غلامرضا دست‌تنهاست.

اینهمه روز که او خانه بود بسته‌ای نمی‌آمد و حالا...
روی صندلی‌های داخل حیاط نشستم.

به نقی زنگ زدم. موتورش بین راه خراب شده و داخل تعمیرگاه بود.

کسی را برای رفتن به خانه آنها نداشتم، هیچ کس.

باید صبر می کردم، بالاخره یک نفر پیدایش می شد...
بسته را در دست چرخاندم.

پست اکسپرس یعنی اینکه علا برای گرفتن آن عجله داشت...

یعنی ممکن بود با این پاکت کمکی به گلی کرد؟ اگر علا آن را لازم داشت و دیر به دستش می رسید چه؟

بعد از بلاهایی که سرشان آمد، این هم دلیل جدیدی برای کینه بیشتر می شد.

بسته را از لای در به داخل می انداختم چه؟
همین، تصمیم درست همین بود. از بالا یا پایین در پرتش
می کردم...

تا خانه علا فقط چند خانه فاصله داشتیم. مانتو و
شال هم که پوشیده بودم.

مهربان در خواب نیمروز بود. قبل از بیدار شدنش،
بسته را می بردم، می رساندم و زود برگشتم.

بالاخره دل دل کردن را کنار گذاشتم و راهی شدم.

موقع عبور از جاده هرکدام از اهالی روستا را که می دیدم
با لبخند سلام می کرد. به خاطر ماجرای درو با من
مهربان تر شده بودند؟

نزدیک خانه‌شان که شدم، می‌توانستم ببینم در چوبی باز است.

#پارت_۶۵۲

کارم آسان‌تر می‌شد. می‌گذاشتم داخل خانه و برمی‌گشتم.

ترس بی‌دلیلی درون سرم لولید... این استرس، این دلشوره پیچیده‌شده در من، کاملاً غیرارادی و غیرواقعی بود، فقط به‌خاطر اینکه دفعه قبل در آن خانه...

حقیقتاً خاطرات خوشی از آنجا نداشتم.

ترس بی‌مورد را کنار زدم. مثلاً علا می‌خواست با من چکار کند؟ هیچ.

پشت در که رسیدم صدای حرف زدنش می‌آمد و خنده‌اش...

خواستم بسته را بگذارم و بروم... اما اگر نمی‌دیدش
چه؟ اگر غریبه‌ای آن را برمی‌داشت؟

در چهارچوب در صدا زدم: «علا!» یک بار دیگر، برای
بار دوم: «آقا علا!»

صدای خنده‌ای که بلندتر شد، طبیعی نبود، مثل صدایی
ضبط‌شده.

کمی در را نیمه‌باز کردم... می‌توانستم از همان‌جا هم
گوشی روی چاه را ببینم.

پس صدای خندیدن و حرف زدن از داخل گوشی می‌آمد،
صدای جیغ و شادی مردم هم بود، انگار فیلم یک
شهربازی را پخش می‌کردند.

با دیدن نمای تاریک خانه، با آن درخت بزرگ، درون سینه‌ام ترس پخش شد. خانه از روز اولی که دیدمش بیشتر فرق داشت؛ مرگ‌زده و ترسناک شده بود...

صد در صد باید از آنجا می‌رفتم. باید پوشه را همانجا می‌گذاشتم و برمی‌گشتم. بالاخره به خودم تکانی دادم. در را بیشتر باز کردم...

پوشه را از لای در داخل فرستادم و بعد... تقریباً داخل خانه شده بودم. قلبم ترس را بو کشید و به در و دیوار کوبید.

دستی قوی و بزرگ مانند یک تله دورم پیچید. خنکا و فشاری روی صورتم... تمام تنم از وحشت سست شد.

سرم با فشار بالا کشیده شد. علاوه‌برویم ایستاده بود، با آن نگاه سرخ و بی‌خواب....

خون مانند یک رود دیوانه درون رگ‌هایم چرخید. جیغی
بلند گلویم را خراشید و داخل پارچه خفه شد.

دست و پا زدم تا فرار کنم. چشم‌های پر از اشک و
التماس کم کم تاری می‌شد.

محکم نگهم داشت و زیر گوشم، با دلسوزی زمزمه کرد:
— مواظب باش نیفتی.

دنیا ناپدید شد و من غرق در سیاهی...

#پارت_۶۵۳

از پشت پلک‌های بسته‌ام نوری نمی‌تابید.

اطرافم تاریک بود، ظلمات... منگ و سست، ذهن و بدنم فلج شده بود. سعی کردم لای پلکم را باز کنم، نشد.

جسمی روی چشم‌هایم فشار می‌آورد. مچ‌هایم به هم چسبیده بود. دستم بالا نیامد تا پارچه افتاده روی چشمم را بردارم...

سینه‌ام می‌سوخت و نفس‌هایم فقط یک خس خس دردناک بود.

ناگهان ذهنم کمی روشن‌تر از دقایق پیش شد... دست‌هایم را از پشت به هم بسته بودند؟ اما...

سعی کردم از گنگی و منگی خلاص شوم... آخرین خاطره قبل از این تاریکی...

خدای من... چیزی به خاطر نداشتم فقط یک سردرد
سوزاننده...

بغضم لای زخم گلو پیچید و دردش تا مغز استخوانم تیر
کشید.

مگر چقدر بی حرکت بسته شده بودم؟ پاهایم تکان
نمی خورد... کمرم درد می کرد...

می توانستم نرمی تشک صندلی فلزی را زیر خودم
احساس کنم و فرو رفتن دسته های آن در بازویم...

مرا بسته بودند... قلبم مانند پرنده ای در حال جان کندن
شروع کرد به پرپر زدن.

—ایاز...!

جوابی نبود.

– ایاز...! کمک کنید.

در اتاق باز شد و زبانم وحشت زده به سقف دهانم
چسبید.

در آن کوری اجباری از کجا فهمیدم دری باز شده؟
صدای لولای زنگ زده و هوای خنکی که به اتاق
بی اکسیژن وزید.

صدای قدم های محکمی در اتاق پیچید و وحشت زیر
پوستم خزید.

#پارت_۶۵۴

@Vip Roman

سرم را بی اراده سمت صدا کج کردم تا بهتر بشنوم.
انعکاسش در اتاق خالی، بم بود... انگار روی فرش
کوبیده شود...

کف پاهای برهنه‌ام روی زمین کشیده شد... فرشی با
پرزهای کوتاه کهنه...

بی اراده نامی را که باید صدا زدم:
— ایاز...؟! —

صدای پوزخند پره‌های گوشم را از ترس به لرزه درآورد،
همینطور تیره پشتم، قلبم، پاهایم...

و ناگهان آخرین تصویری که قبل از تاریک شدن ذهنم
دیده بودم در پشت پلک‌هایم نقش بست.

یک جفت چشم سبزِ گودرفته بی خواب...

از ترس زانوهایم را جفت کردم...

من اسیر بودم. اما چرا؟ نکند قصد آبرویم را داشت؟
لباس‌هایم...؟ هنوز سر جایش بود.

— خدایا... خدایا....!

هق‌هقم از روی خوشحالی بود و ناله‌ام از ترس.
— ایاز...

دوباره زیر لب صدایش زده بودم، لرزان و ترسیده، با
دست و پای یخ‌زده.

حتی نفهمیدم کی صدای قدم‌ها متوقف شد، گوش‌هایم
از وحشت کر شده بودند.

اما با لمس انگشتانی سرد روی مچ پایم...

خودم را وحشت زده عقب کشیدم. طناب بسته شده دور مچ پایم محکم پوستم را خراشید.

انگشت های زیر نا آشنا با پوستم.... کسی. برابرم نشست که ایاز نبود.

علا را با التماس نالیدم.

– علا... ولم کن...

پارچه از روی چشم هایم برداشته شد...

با چشم هایی ترسیده که با اشک باز شده بودند به هرجا نگاه می کردم به جز مردی که زیر پایم نشسته بود.

فقط یک لامپ صد کوچک روشن بود که اطراف را قابل دیدن می کرد.

نه نور زیادی که چشم را بزند و نه تاریکی مطلق...

کلبه پدری علا... تاریک، با سقف دودزده، با همان چاله
زغال معروف کنار اتاق...

#پارت_۶۵۵

و در آخر علایی که با کفش روی فرش جلوی پاهایم
نشسته بود، روی فرش‌های تمیز گلرخ...

لبخندی عجیب و خشک روی لب‌های درشت و
مردانه‌اش نشست.

— سلام. چه مهمون خوابالویی.

نیرویی در من می‌خواست فریاد بزند و کمک بخواهد.
سعی کردم مرتب نفس بکشم...

انگار ذهنم برایش کتاب باز باشد، انگشتش را با اخطار
برابرم تکان داد.

– فکر فریاد زدن رو از سرت بیرون کن!

بوی تیز و بدی در فضا بود. بوی نفت... یک گالن بیست لیتری را دیده و ندیده بودم، کنار چاله زغال، و حالا که می دانستم چیست...

– بخوای فریاد بزنی، فقط مجبور می شم برخلاف نقشه م آتیشت بزنم. تا بخوان در رو باز کنن و بیان تو چیزی از خوشگلیت نمونده. اونوقت فقط دعا می کنی دیر کنن تا بمیری، نه اینکه با یه صورت و پوست جزغاله زنده بمونی.

با چنان لذتی از سوزاندم حرف می زد...
نفس نصفه نیمه ام بند آمد. سینه ام وحشیانه سعی در دم و بازدم داشت.

بلندتر و پرصدا خس خس می کرد. پرسید:
- ساکت می مونی؟

حتی نتوانستم حرف بزنم. سرم را تند بالا و پایین بردم.

- آفرین، آیلارا! دختر حرف گوش کنی باشی همه چی برای
خودت راحت تره.

در اتاقی که تاریکی به روشنائی اش غالب بود، برابرم
نشست و به من درس داروشناسی داد.

- می تونستم دهنت رو ببندم، ولی ممکن بود بمیری و
من نفهمم. کلروفورم همچنین بدون عوارض نیست.
گاهی نمونه های آزمایشگاهی می میرن، ولی من
می دونستم تو قوی تر از این حرفایی...

قرمزی چشمانش، درهم بودن موهای همیشه صافش...
حتی چروک لباس هایش... این علا غریبه بود برایم.

#پارت_۶۵۶

برابرم روی زانو ایستاد... حالا صورتش تا روبه روی
صورتم می رسید.

دست هایش مرا دربرگرفت. با ترس، برای دور شدن جیغ
کشیدم. صدایش زیر گوشم پیچید.

— هیششش... نترس، شازده خانوم... می خوام دستات رو
آزاد کنم.

نفس های بلند و منقطعم به جای هوا آتش به سینه ام
می برد و ریه هایم را می سوزاند.

بندها را که باز می کرد دمی از بوی لباس هایم گرفت.

— دیگه بوی ادکلن های میلیونی نمی دی.

ایاز که نبود، دستم به هیچ عطر و آرایشی نمی رفت.

مچم آزاد شد، بندها افتاد، اما رهایم نکرد. جفت دست هایم را با آن انگشت های بزرگ مهار کرد، جلو آورد و روی پایم گذاشت.

بی حس بودم، سرد...

انگشت شستش روی مچم کشیده شد. با دلسوزی زمزمه کرد:

— برگ برنج پوستت رو داغون کرده. می بره لعنتی.

وقتی سرش را بالا گرفت چشم هایش مردد، دودو می زد.

— چرا آیلا را؟! چرا؟

اشک از گوشه چشمم راه گرفت.
— بذار برم.

نیشخند زهرداری گوشه لبش ظاهر شد.

— ایاز خوش به حالش بشه؟ گلرخ رو بفرسته زندان و خودش همچین زندگی کنه انگار گوه نزده به زندگی من؟ بیاد پیش زن خوشگلش عشق و حال؟

نگاه پرتنفرِ دیوانه وارش تمام تنم را از ترس منقبض کرد.
نالیدم:

— گناه من چیه؟

— زن ایاز شدی.

چشم‌هایم می‌سوخت.

– تو بی‌غیرت نیستی، علا... شرفت کو؟
– شرف؟! کنار در چالش کردم.

خنده بی‌احساس ظاهر شده روی صورتش ته‌مانده امیدم
را نابود کرد.

گردنم توان تحمل سر سنگینم را نداشت. سرم روی
شانه‌اش افتاد و بغضم ترکید.

#پارت_۶۵۷

تکان نخورد، بی‌حرکت ماند و بی‌اراده التماس کردم:
– تو رو خدا... بذار برم.

تمام سرم نبض داشت. درد می کرد و حالت تهوع گلویم را بسته بود، اما صدای لرزان علا، بغضی غمگین...

– بوی برنج می دی. چرا آیلا؟! چرا حالا باید عطر تن مادرم رو بدی؟

دستش را دو طرف صورتم گذاشت و سرم را از شانهاش برداشت.

جای انگشت هایش روی پوستم می سوخت، انگار آهن داغ روی آن چسبانده باشند.

برخلاف نوازش انگشتانش با بی رحمی زمزمه کرد:
– می خوام یه بلایی سرت بیارم که وقتی اومد اینجا ازت متنفر شه. من بزرگش کردم. دوست داره، ازش می گیرمت.

تمام تنم از ترس لرزید؛ از تصور چیزی که در ذهنش بود
و احساسش می کردم.

لرزان، محصور شده در انگشتانش، زمزمه کردم:
— به بچه‌م رحم کن.

فقط نگاهم کرد. هیچ احساس جدیدی در صورتش
به وجود نیامد. التماس کردم:
— بذار زندگی کنم... exchange

سیبک گلویش بغض را پایین داد.
— کی به من رحم کرد؟ کی به مادرم رحم کرد؟ کی به
خواهرم رحم کرد؟ خواهرم زندانه، به خاطر کی؟

حرف زدن با آن دهان و گلو خشک مانند جان کندن
بود، آنهم برای مردی که نمی‌خواست کوتاه بیاید.

– گلرخ و مهربان باهم دوستن. گلرخ همیشه می‌گه
جونش به جون مهربان بنده...

– بین من و مهربان اونو انتخاب کرد.

روی لب‌های بی‌رنگش تلخ‌ترین لبخند را دیدم، چیزی
نزدیک به یک گریه.

– آیلار، یادته بهم گفתי تو پولدار حساب می‌شی؟
می‌دونی چقدر براش سگ‌دو زدم؟ چقدر سرم رو
جلوی نسل بی‌شرف ارباب پایین انداختم تا بشم اینی
که هستم؟ چی شد؟

دستش را به اطراف چرخاند و پراز حرص صدایش
اوجی تلخ گرفت:

– کجاست اون مادری که براش کوه رو جابه‌جا
می‌کردم؟ حتی نمی‌تونم خواهرم رو درمان کنم. اونو

چنان رعیت و بردهٔ خودشون کردن که براشون آدم
بکشه... می فهمی؟

#پارت_۶۵۸

نفس هایم از شدت گریه تکه تکه شد.

— من و بچه م گناهی نداریم. منم مثل مادرت، ما
بی گناهیم. جان من، جان گلی، ولم کن برم. به خدا، به
جان مهربان، هرگز به ایاز نمی گم، هیچ وقت نمی فهمه.
خودت رو نجات بده، علا... من کمکت می کنم.

مشتش را آرام به بازویم کوبید.

— باید برای خودت التماس کنی، احمق! تویی که اسیر
منی.

با کف دست صورتم را پاک کردم و نگاهم را مستقیم به
چشم هایش دوختم.

– من اون علای که بهم بدی می‌کنه، ولی چشاش
غصه‌شون می‌گیره رو دارم. تو مهربونی، پسر. ننه کلثوم،
برادر گلرخ نمی‌تونه به یه زن ظلم کنه.

سرش را با تأسف تکان داد.

– بچه گول می‌زنی، آیلار؟! ایاز خواهرم رو گرفت، منم
تو رو ازش می‌گیرم.

جرئت نکردم پرسم چه بلایی قرار است سرم بیاورد، ولی
امیدم را از دست ندادم.

– علا... من هیچ‌وقت ازت متنفر نشدم، با اون همه بلا
که سرم آوردی...

گردنش را کج کرد. لحظه‌ای درخشش محبت را در آن
چشم‌های سبز به‌لجن‌نشسته دیدم.

- پرپری... از یه جایی به بعد من زندگی تو رو نوشتم.
سرنوشت رو فقط خدا می نویسه و من خدای توام،
خدایی که عاشق مخلوقش شد، ولی تو به من پشت
کردی.

تلخندی روی لبش نشست.

- هرچند وقتی حتی خواهرم بهم پشت کرده چه
انتظاری از تو دارم.

سرم را برای راضی کردنش جلو بردم، فقط کمی.

- ایاز می خواد به گلرخ کمک کنه. حالا که می تونه ثابت
کنه پسر اون مرده، می تونه ولی دم بشه. ببخشه.

پر از خشم خروشید و از جایش کنده شد.

- گوه می خوره نبخشه. یعنی چی نبخشه.

با بغض صدایش زدم:

— ولی علا...!

انگشتش را سمتم نشانه رفت.

— دیگه بهتره خفه شی!

#پارت_۶۵۹

دهانم قفل شد. چند قدم داخل اتاق چرخید. دیوانه وار
با خودش پچ پچ می کرد:

— رضایت... بایدم رضایت بده. دعوای ننه بابای اون
بوده... بدبختیش دامن خواهر فلک زده منو گرفته.
باقی حرف ها گنگ بود.

کنار اجاق که رسید، مسخ شد، ایستاد.
صدایش خشک و مُرده‌وار سرد بود.

– هیچ‌وقت نداشت‌م گلرخ پرش کنه. می‌خواست این
ویرونه قشنگ شه. قشنگ برای چی؟ مستراح رو
هرچقدر تزئین کنی بازم چیزی عوض نمی‌شه، باید
شاشید توش.

دست‌هایش مشت شد. محکم و پراز خشم به زغال و
خاک داخل گودال لگد زد. سیاهی در هوا پخش شد.
– که حامله‌ای!!

قلبم درون سینه لال شد، نه تپشی و نه صدایی.
– حامله... حامل... چی رو حمل می‌کنید شما زن‌ها؟

حالش عجیب بود. می‌ترسیدم چیزی بگویم و دیوانه‌تر
شود.

دست‌هایش را در جیب شلوارش فروبرد. چرخید و رو به من مانند یک استاد، صاف ایستاد. از نگاه خالی‌اش پاهایم شروع به لرزیدن کرد.

— می‌دونی نهایت عشق یه زن کجاست؟ اینکه اجازه بدی برای فرزند مرد یه رجم باشی، یه وسیله برای توالی نسل، شما فقط وسیله هستید. مردها برای بقای خودشون شما زن‌ها رو عاشق می‌کنن...

با خباثت نیش‌خند زد.

— تو می‌گی ایاز اگه بفهمه با پای خودت اومدی پیش من، تو رو باز تو خونه‌ش راه می‌ده؟

با ترس و بریده‌بریده زمزمه کردم:

— می‌خوای چیکار کنی، علا؟!

– فکر کردی موضوع تجاوززیه؟ نه دختر! خوب من و شناختی، من دست به ناموس دشمنم هم نمی‌زنم.

– پس چرا آوردیم اینجا؟
– می‌فهمی، خوشگله! می‌فهمی!

#پارت_۶۶۰

آهنگ برادر، با آن گویش محلی در اتاق پخش شد.
(براری! چارودار! خواخور تی قوربان، تی پیرهن چرک
دَبو مثل یتیمان.

برادر! چارودار! خواهر قربونت بره. پیرهنِت مثل یتیمان
چرک داشت.)

زنگ موبایلش بود.

گوشی را از جیبش بیرون کشید.
- چی شده، مطلب؟

- نزدیکن، آقا.

- حله!

گوشی را داخل جیب انداخت و سراغ من آمد.
- کی اومده، علا؟!

شروع کرد به باز کردن بندهای پایم.
- پا شو! نمی‌خوای برای استقبال شوهرت بری؟

- ایاز...؟

با ناباروری پرسیده بودم.

– ایاز! ارباب! بیاد زنش رو جمع کنه بیره.

بازویم را گرفت و مرا از صندلی بالا کشاند. و ناگهان شاد بود، سرخوش.

– اوه! لباس تو مرتب کن!
دست روی پیراهنم کشید. دستش روی شکم ماند و مشت شد.

هق هق کنان التماس کردم.
– علا، تو رو خدا...

– هیشش...

نگاه درخشانش بالا آمد. لذت می برد از آزار ایاز.

— داره میاد بیرتت...

— کی؟ ایاز که...

نمی شنید، زل زده بود به شکمم.

— این چهار تا سلول بوگندو نقشه هام رو به هم ریخت.

دستم بی اراده روی شکمم رفت. پرسید:

— بهش گفتم؟

اشک زودتر از من جوابش را داد و لب هایم حاشا کرد:
— آره.

— دروغ می گی کوچولو! خبر نداره.

سرم را بالا آوردم.

— می دونه.

– کی گفתי بهش؟ اون که زندان بود.

– زنگ زد خونه. هنوز زندانه...

رفاقتی و گرم خندید.

– نه. اومده بیرون، با وثیقه میلیاردي. خبر نداری؟ حتماً خواسته سورپرایزت کنه. نظرت چیه ما سورپرایزش کنیم؟

تمام تنم از وحشت واقعی سست شد. زیر بازویم را گرفت که نیفتم.

– بهت رحم کردم. قبول داری پرپری؟ می‌تونستم بدتر از اینا سرت بیارم.

همیشه همین بود، منت کارهای بد نکرده‌اش را سرم می‌گذاشت.

صدای شکستن در حیات آمد...

#پارت_۶۶۱

نگاهم به چهارچوب رفت.

— در شکست...

صدای شکستن قفس و آزادی‌ام از بند می‌آمد و من می‌ترسیدم از ایازی که...

زندانبانم خندید.

— در؟ در ما به این راحتی نمی‌شکند، فقط شونه‌ی نفر شکست.

درد شانه‌اش در قلبم پیچید.
و برای چندمین بار با بغض پرسیدم:
— می‌خواهی چیکار کنی، علا؟

بی‌خود مرا اینهمه راه نکشانیده بود.
— آشغال رو صورتته، بذار پاکش کنم.

سرم را عقب کشیدم، اما دستش روی صورتم کشیده
شده بود.

نگاهش پایین رفت و روی شکم ثابت ماند. دستم را
برای پنهان کردن دروغم روی آن گرفتم و او به خیالش
محافظتی مادرانه باعث حرکتم بود...

خونسرد ماند، با یک لبخند خسته نشانده روی صورت.

— نقشه داشتم انقدر چرک و کثیف کنم که نتونه بهت دست بزنه، که حتی اگه باور کرد گول خوردی و پا گذاشتی اینجا، صحنه‌ای رو ببینه که حتی اگه خواست هم نتونه کنارت بخوابه، ولی نتونستم... ذاتی احمقم...

نفس‌هایم از تصور کارهایی که از این موجود برمی‌آمد به خس‌خس افتاد.

— دختری که خودم پیدات کردم! تو همیشه برنامه‌های من و به هم می‌ریزی...

سرش را پایین آورد و تکه‌ای از موهای چربش روی پیشانی افتاد و حالتی شرورانه به چشم‌هایش داد.

— حالا که اون گذشت، بیا بازی کنیم. ببینیم ایاز من و باور می‌کنه یا تو رو؟ چطوره؟ یه امتحان کوچولو که ضرر نداره.

دست دیگرم روی سینه مشت شد، جایی که قلبم
وحشت زده گرومپ گرومپ خدا را صدا می زد.

صدای ضربه بعدی به در ولی شجاعم کرد.
— دست از سرمون بردار.

دوستانه لبخند زد.
— چرا؟ نمی خواهی ببینی شوهرت کی و باور می کنه؟ من یا
تو...

با تردید و نه محکم، زمزمه کردم:
— من...

#پارت_۶۶۲

دست پشت کمر گره زد و سمتم خم شد.

– احمقِ کوچولو... من اونو مثل کف دست می‌شناسم،
تو چی؟ تو اصلاً می‌دونی از چی متنفره؟ از خیانت، از
اینکه یکی بهش پشت کنه.

با مشت به سینه‌اش کوبیدم.

– تقصیر توئه! تو توی رفاقت نارو زدی بهش.

گوشه لبش از بیزاری چین خورد.

– پس تو این وسط چه غلطی می‌کردی؟ نتونستی کاری
کنی علاج شه؟ قول می‌دم انقدر بهت اطمینان
نداشت که بهت بگه قاتل نیست. مگه نه، پرپری؟!

صدایم برید و نیشخندی پیروز روی لبش نشست.

– ارباب شکاکت داره میاد.

نگاهش ولی... درخششی سبز در آن تابید.

– فقط یادت باشه من همیشه باورت می‌کنم،
شازده‌خانوم، همیشه.

– بکش عقب، بی‌ناموس!

صدای بلند ایاز بینمان پیچید.

اخم‌های علا‌گه خورد و سر چرخاند سمت در.
حرص زده و پراست‌ها خوش آمد گفت.

– به‌به! به‌به! ارباب اومده! بنده‌نوازی کردی شاه‌پسر–
حرومزاده مختارخان!

ایاز... قلبم هزارپاره شد از دیدنش. پیراهن سرمه‌ای به
صورت لاغر شده‌اش نمی‌آمد.

دل بیچاره‌ام از مهلکه هیچ نمی‌فهمید، فقط برای داشتن نگاه مردی که به او بی‌توجه بود بی‌تابی می‌کرد.

اما صدای علا!!

— آزادی به چه قیمتی؟ یه نوکر خودش رو قربونی تو کرد؟

— بکش کنار، علا! من با گاوا بحث نمی‌کنم. اومدم بیرمش.

علا دست تاباند و مرا با تحقیر نشان داد.

— بیا زنت رو ببر، بابا! انقدر التماس کرد اعصاب برام نداشت.

سرم گیج رفت. من؟! التماس برای چه؟

نگاه شعله‌ور ایاز مرا شکار کرد.

– تو اینجا اومدی چیکار؟

علا اجازه نداد دهان باز کنم.

– نمی‌دونم. بزرگ‌دوزک کرده اومد اینجا.

#پارت_۶۶۳

ایازم... حالا که نگاهم می‌کرد... کاش...

– چی می‌گه، آیلار؟

با فریادش نیم‌گام عقب برداشتم.

شکستم و فرو ریختم و خاکستر شدم وقتی در آینه
کوچک و پلاستیکی دم در خودم را دیدم، با یک رد رز
کشیده‌شده تا گوشه صورتم.

لعنت علا! لعنت به ذات خرابت. هنوز حرف داشت
برای زدن.

– چطور آزاد شدی؟ زنت که دل به حکم اعدامت بسته
بود.

نگاهم به آینه چسبیده بود، به قطره‌اشکی که از گوشه
چشم‌هایم راه گرفت و تا قرمزی پخش شده و نقشه
فی‌البداهه علا رسید.

با پشت دست صورتم را پاک کردم. رژی را که صبح به
لب‌های رنگ‌پریده‌ام کشیده بودم تا پژمردگی‌ام را مهربان
نبیند، که غمگین‌تر نشود.

و حالا همان شده بود نشان خیانت. ایاز مرا نمی‌بخشید.

صدای خسته و دلگیرم بلند بود.
- آهم دامت رو می گیره، علا!

دست به کمر و مدّعی سمتم برگشت.
- چرا؟ چون دستت رو رو کردم؟ الان باید می گفتم
اومدی فکرامون رو رو هم بذاریم شازده آزاد شه؟

سرش از پوزخند به عقب کشیده شد.
- تو که اومدی باهم فرار کنیم، این اداها رو بذار کنار.

فقط توانستم بگویم: «نه...»
- پس اینجا، بغل گوش من، چه غلطی می کنی؟

نگاهم در گوشه کنار ویرانه چرخید.
- پرونده گلرخ... اونو آوردم.

دست علا سمتم دراز شد.
— بده من، گورت رو گم کن.

پرونده‌ای نبود... کلبه لعنتی سیاه...
— علا...

— درد علا! بده بهم، دست شوهرت رو بگیر و برو.

ایاز... این چه آتشی— بود که به زندگی مان زدم؟ نگاهم
قفل رگ‌های برجسته‌ای شد که از شدت خشم و غیرت
ورم کرده در حال انفجار بودند.

به امید باور کردنش سرم را با خواهش و درد کج کردم.
— دروغ می‌گه، ایاز!

#پارت_۶۶۴

با چند گام خودش را به من رساند، امان از سردی صدایش.

— بیا بریم بیرون.

رو سری ام داخل مشتش بود... اما از کجا پیداش کرد؟
من گیس بریده حتی متوجه نبودنش نشده بودم...

دم در... همانجا که به خاطر داروی لعنتی هوشیاری ام را
از دست دادم از سرم افتاده بود...

دلتنگ عطر تنش را به ریه کشیدم. تمام زندگی ام در
نیم قدمی ام بود و من جان می دادم از نداشتنش.

«ایاز!» حتی نتوانستم زمزمه اش کنم، فقط نامش درون
سرم چرخید و چشم های سربی اش ذهنم را منجمد کرد.

ایاز روسری را رو به صورتم باز کرد.
طرح‌های ترکمنی‌اش... آبی آرام زمینه‌اش... دلم زادگاهم
را می‌خواست، پناه امنی از جنس هم‌خون.

امان از بیگانگی صدایش.

— بریم زن!

زن؟! کدام زن؟ زنی به نام همسر یا غریبه؟
و نیشخند پیروز علا با شنیدن صدای سرد ایاز...

پاهایم به زمین چسبیده بودند.
انگشت‌هایی قفل بازویم شد و مرا به بیرون کشید.

از در که بیرون رفتم نفسم بند آمد. حیاط پر از آدم
بود، پر از پچ‌پچ...

مرا روی پله رساند. مهربانی که دوید و مرا در آغوشش،
امن پناه داد.

نگاه عصبانی اش چرخید و به علا خیره شد.
— مآر... حیف! خاک...

خاک را با تأسفی غلیظ بر زبان راند.
اما رنگ علا با همان شنیدن کلمهٔ مادر به کبودی گرایید.

به او گفته بود «حیف از آن مادر.» مهربان هم بلد بود
تلخ شود؟ علا دستش را به ستون گرفت.

مهربان به او نیشتر زده بود. مادرها همیشه مادرند،
توبیخشان دردناک.

و دست مردی که مرا رها کرد... دنیا زمهریر شد...

#پارت_۶۶۵

مهربان محکم‌تر نگهم داشت.

کمک کرد از پله پایین بروم.
تهوع، سرگیجه، هدیه‌های داروی علا به من.

همیشه همین بود و بدتر از آن زخم‌هایی که به قلبم
می‌زد. ایاز باورم نمی‌کرد...

خانه دور بود، خیلی دورتر از زمانی که همین مسیر را
آمدم با پرونده پزشکی گلرخ، به خیال کمک...

به در خانه نرسیده، مهربان سمت مردی چرخید.
— هوی! ماچین!

به گمانم همه برای اولین بار اقتدار مهربان را می‌دیدند
که ساکت شدند.

ایاز به مرد اشاره کرد که لازم نیست.
— خودم ماشین میارم.

مهربان کمرم را محکم گرفت و رو به مردم داد زد:
— خونه! آهَن!

با اخم‌های مهربان میان تماشاچی‌ها همه‌شده شد. با سری
بالا گرفته، بدون اینکه به جز در خانه به جایی نگاه کند
مرا از بینشان رد کرد و بیرون برد.

من و مهربان دم در ایستادیم. به دیوار تکیه زدیم.

مهربان نگاهم نمی کرد، اما دست هایش... چنان به دور
کمرم محکم بود که اگر در آن لحظه جانم را می خواست
دریغ نمی کردم.

طولانی ترین پنج دقیقه عمرم را دم در ایستادم، میان
پچ پچ مردمی که پراکنده می شدند، نگاه هایشان...

بالاخره ایاز آمد و سوارمان کرد.
به حیاط خانه که رسیدیم مهربان مرا گرفت و از ماشین
پیاده کرد.

هرسه ساکت بودیم یک سکوت سه نفره که می توانست
دنیا را از هر آوایی خالی کند.

ایاز رفت تا در را ببندد. صدای نگران شکوفه از کوچه
آمد.

— خاکا می سر... چی شده، آقا؟! چه خبر...

و دری که محکم به رویش بسته شد.

شانه‌های مردم افتاده بود و من غرق در احساس گناه...

#پارت_۶۶۶

با انگشت و دستانی که از شدت فشار عضله‌هایش گره خورده بود به مهربان خانه را نشان داد.

مهربان سست شد. مستأصل صدایش زد:
—ایا...

ایاز اما نگاهش را مانند یک شکارچی به من دوخته بود و انگشتش سمت خانه ثابت.

وقتی دید ایاز نگاهش نمی کند التماس کرد:

— داوا نه...

(دعوا نکن.)

با تلاقی نگاهم و چشم‌های مرطوب و نگران مهربان سرم
را پایین انداختم. اینهمه منتظر ایازش شده بود و من
به سادگی...

مهربان که عکس‌العملی از پسرش ندید، به ناچار پاکشان
سمت خانه رفت.

سرم را نمی‌توانستم بالا بیاورم. دستور داد:

— بگو!

جواب ندادم و خشم بیشتری به صدایش شعله زد.

— دِ بی معرفت! یه چیزی بگو تا از زور غیرت خفه نشدم!
یه چیزی بگو تا نرفتم خودم رو گم و گور نکردم.

نگاهم بدون اینکه بخوام سمتش بالا آمد. پس عشق
این بود؟ ببینی و دلتنگ باشی.

دهان تلخم باز شد، ولی بغض لعنتی نمی گذاشت حرف
بزنم.

چه می گفتم؟ مغزم مثل یک مشت سلول بی فایده از کار
افتاده بود.

فریاد از ته گلوی ایاز شانه‌هایم را خود پیچید.
— حق من این بود، زن؟! تو خونهٔ اون جاکش ببینمت؟

آسمان خفهٔ غروب با نوری شدید روشن شد، و بعد
غریو رعد بی باران.

دستم بند پیشانی‌ام شد. پاهایم سست بود. حیاط و آسمان ابری دور سرم می‌چرخید.

بی‌توجه به حال خرابم شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پیراهنش... می‌توانستم ببینم پوست صورتش مانند سنگی که در آتش افتاده، گداخته می‌شود.

— دِ حرف بزن! فقط بغض کردی که چی؟ از این در برم بیرون نمی‌گم آیلاری بوده...

#پارت_۶۶۷

همیشه من بودم که تهدیدش می‌کردم به رفتن و حالا وحشت ترک شدن مانند طوفانی به سینه‌ام کوبیده شد...

سرم را بالا گرفتم. مانند مجسمه‌ای از سرب دست به کمر،
منتظر توضیحم ایستاده بود.

– پوشه رو پستیچی آورد. مال گلرخ بود.
– می‌گفتی بیره اونجا.

چشم‌هایم صورتش را زیر و رو کرد و ناامید، لبریز از
اشک شد. من ایاز خودم را می‌خواستم.

– به خدا گفتم، گفت وظیفه داره به آدرس پشت پاکت
برسونه.

دستش را محکم و عصبانی روی صورتش کشید. خاک
بر سر من که کمر مردم را خم کرده بودم.

به جای آسمان چشم من بارید.
– فکر کردم پرونده پزشکی گلرخه، آدرس مطب داشت.

– مگه خودت زنگ نزدی به من نگفتی که علا رفته
رشت پرونده گلی رو بگیره؟ پرونده رو همون جا بهش
می دن، نه اینکه یه هفته بعد براش پست کنن.

بغض را خفه کردم، زخمش صدایم را لرزاند.
– مهر داشت. به خدا مهر داشت. حتی پاکتش پاکت
پست بود.

– پاکت پست رو که تو هر مطبوعاتی می فروشن. فکر
کردی یه مهر ساده رو جعل کردن چقدر سخته؟ بری
سر بازار به هرکی دو تومن بدی برات می سازه.

– دیدم پرونده...
به ستم حمله آورد و روی سرم خم شد.

– گور بابای هرچی پرونده! تو چرا عین گاو سرت رو پایین
انداختی رفتی خونه اون عوضی؟ هان؟

چشم‌هایش... خاکستری و سرد بودند... و تمام
شب بیداری‌ها، دلتنگی‌ها، انتظار و چشم‌به‌راهی‌ها...

انگشت اشاره‌ام که بالا آمد می‌لرزید.
– یک کلام، ایاز! تو حرف‌های علا رو باور کردی؟

فریاد می‌زد و صدایم را نمی‌شنید.
– تو کی می‌خوای این دیوٹ رو بشناسی؟ تو کی می‌خوای
بفهمی که این آدم برای زمین زدن من هر کاری می‌کنه؟

جوابم را نداده بود.
– تو زن منی، آیلارا! چرا در حد خودت رفتار نمی‌کنی؟

#پارت_۶۶۸

صدای رعد زمین را لرزاند.

دهانم باز شد برای سؤال، ولی... گلویم یخ بسته بود.

انگشتانم را گره کردم. تا جوابم را نمی‌داد زندگی قلبی که
به او دخیل بسته بودم به مویی بند بود.

– جوابم رو ندادی، ایاز...!!

کور شده بود، کر، مرا نمی‌شنید. دستش قفل بازویم
شد.

– تو پیش اون دیوث چیکار می‌کردی، وقتی می‌دونی من
از این آدم متنفرم؟

باران... روی مژه‌هایم ریخت.

تماس دستش روی بازویم... تمام تنم دلتنگ لمسش بود. باید می شنیدم.

صدایم با خشم و درماندگی اوج گرفت.
- باور کردی؟

اخم هایش درهم تر شد، ولی انگار به زبانی غریبه پرسیده باشم به دهانم زل زد.

- جواب من و بده! باورت شد؟ اینکه خواستم بهت خیانت کنم؟

پلک زد... و دوباره پلک زد... پرسید:

- اینکه خواستی باهاش فرار کنی؟

لب هایم جمع شد و درد در سینه ام پیچید.
محکم تکانم داد.

— زبونت کو، آیلارا! چی رو باور کردم؟ ک... شعر تفت
دادن علا رو؟

با سر بله گفتم.

لب‌هایش با بیزاری خندید و صدای پوزخند به گوشم
نشست.

— من به گور بابام بخندم اگه افسارم رو بدم دست اون
شارلاتان.

باور نمی‌کردم... می‌شنیدم و باور نمی‌کردم.
کمی آرام گرفت.

— تا او مدم خبر دادن رفتی خونه‌ش. تا پشت در برسم
صد بار جون دادم و زنده شدم، ولی همونجا تا چشمم
بهت خورد تا تهش رو خوندم.

پرنده‌ای نیمه‌جان در سینه‌ام جان گرفت و بال زد...
عصبانی بود و به عشقم شک نداشت...

دست‌هایم مردد مانده بودند، محکم او را بگیرند یا من
خسته را... نمی‌خواستم ببیند چقدر بیچاره‌اش هستم.

#پارت_۶۶۹

اشک‌هایم با باران روی صورت‌م چکید. حالا که به
عشقم، ایمان داشت تحمل فریادهایش راحت‌تر بود.

— دخترۀ ساده! علاوه هف خطیه، مادر مثلش رو
نزاییده. بعد تو!!

آسمان در حال فرو ریختن بود... قطره‌قطره... روی
موهای کوتاه‌شده‌اش، روی پیشانی‌اش، روی دست‌هایی

که گاهی به من گره می خورد و بازی هدف به اطرف
پرتاب می شد.

میان باران و رعد ایستاده بودیم. او فریاد می زد و من با
دلی که می دانستم جایش امن است، فقط تماشایش
می کردم.

— زن من! زن ایاز ملک! کسی— که فکر می کردم بزرگ
شده، عاقله...

از درماندگی صدایش بیچاره شدم.
— حالم... حالم خوب نیست...

انگشتش را به صورتم نشانه گرفت.
— حقه! اینهمه انتظار، تنهایی تو زندان، گفتم زن
باغیرتم بیرون منتظرمه... بلایی سرت بیارم.

نزدیکش بودم. عطر تنش، بوی اکالیپتوس دهانش،
 افترشیوش، گرمای تنش که حتی از آن فاصله به تنم
 می تابید...

آب دهانم را قورت دادم. نمی خواستم ببیند چقدر
 درمانده اش هستم اما...

– ایاز... می شه اول بغلم کنی بعد تنبیه؟

نعره زد:

– نه!

انگار خشمش ته کشیده باشد، ناگهان ساکت شد...

چشم هایش... دلتنگم بود یا بازتاب دلتنگی من صورتش
 را نرم کرد؟

فاصله مان آنقدر کم بود که سر خوردن قطرات باران را
روی صورت تازه اصلاح شده اش ببینم.

– ایاز... دلم برات تنگ می شد، هر روز، هر شب... بغلم
کن.

«نه» گفت و مرا محکم در آغوش کشید.

«نه» سوم را روی موهایم ادا کرد.

روسی ام کشیده و روی زمین پرت شد. سرش بین
موهایم فرورفت. دست هایم به کمرش محکم گره خورد.

#پارت_۶۷۰

صورتم را به سینه گرم و محکمش چسباندم.

سرانگشتانش محکم روی کف سرم می چرخید.

حتی خشونتش دلنشین بود. روی قلبش را بوسیدم.
 - ترسیدم، ایاز... فکر فکر کردم حرفای علا رو باور
 کردی.

سرش از روی موهایم پایین آمد، کنار گوشم. صدایش
 هنوز از عصبانیت خش داشت.

- من همه زندگیم تو و مهربانید، به تو شک کنم که
 چیزی ازم نمی‌مونه.

انگار برگشته باشم به خانه علا... به آن تحقیر و تنهایی.
 - جلوی بقیه یه جوری رفتار...

مرا محکم‌تر به آغوشش سنجاق کرد.
 - باید همچین می‌زدمت، باید از گیسوات می‌کشیدم
 می‌آوردمت خونه... به خدا...

زبان‌ش تلخ بود و آغوش‌ش گرم و امن. گلایه کردم:
 – اون گفت تو رو بهتر از من می‌شناسه...

بازوهایم را گرفت و فقط چند سانت از خودش فاصله
 داد.

– من و بین!

زل زدم به صورت خیسش... باران هنوز بی‌وقفه می‌بارید.
 – علا من و خودش رو شناخته، ولی نمی‌دونه تو کی
 هستی!

لب‌های خیس از بارانم را با سرانگشتش خشک کرد.
 سرش پایین آمد... نفس گرمش روی لب‌هایم پخش
 می‌شد.

– هرچقدر که من رسواترین مرد این شهر من باشم، تو
 نجیب‌ترین دختر طائفه‌ای...

و بوسه سوزانش من یخزده را زنده کرد.
یادش بود... یادش بود روزی به برادرانم گفتم من از
همه زنهای طائفه نجیبترم...

حق با ایاز بود، علا به خیال خودش ما را می شناخت. او
از من چیزی نمی دانست، حتی از ایازی که من پیدا کرده
بودم چیزی نمی دانست.

ما مسیری طولانی را باهم ساخته بودیم؛ از ناباوری تا
اعتماد، از بی تفاوتی تا عشق...

بوسیدمش... زیر باران... و دوباره... باران طعمش را از
لبم می شست و من باز خودم را با او شیرین می کردم.

#پارت_۶۷۱

دست دور کمرم قلاب کرد تا مرا بالا بکشد و...
هیس کشان هشدار دادم:
— مهربان...

«آخ» گفتنش خنده دار بود.
با لبخندی بزرگ صورتم را کاوید.
— باید بشورمت.

با مشت، نرم، به سینه اش کوبیدم.
— رامکال...!

بعد دستم سست شد.
— ایاز.. آبروت...

پیشانی ام را بوسید.
— آبروم تویی.

— مردم... مردم داشتن نگاه می کردن.

— بذار بازم پشت سرم بگن، بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.

خجالت کشیدم به چشم هایش نگاه کنم. صورتم را به سینه خیسش که حالا بوی خاک و باران می داد چسباندم.

— پاکت رو که دیدم فکر کردم به گلرخ کمک کنم. گفتم همینم نشه کینه برای علا...

سرم را از از خودش فاصله داد.

مانند یک مرد که همسرش را، مانند یک عاقل که بچه ای را نصیحت کند با مهربانی زمزمه کرد:

– یه جوری رفتار کن که من اگه زندانم برم خیالم راحت
 باشه که یه شیرزن پشتمه نه یه دختر کوچولو که
 راحت می شه گولش زد.
 – ببخشید...

نگاه ریزشده اش بررسی ام کرد.
 – می خوای ببخشم، آیلارِ ملک؟!

لب هایش به گردنم چسبید، شاهرگم دیوانه شد. صدای
 بم و خشنش روی پوستم نشست.
 - شاید ببخشم! ولی شرط داره...

دستش که روی کمرم لغزید، شرمزده به خانه نگاه کردم.
 – مهربان...

نگاهش به ایوان رفت و برگشت.

– فکر کنم فهمید آشتی کردیم، نیست روی ایوون.

– هیع! تا کی اونجا بود؟

شانه بالا انداخت.

– فکر کنم تا بغل، به ماچ نرسید.

پارت یازدهم مال هفته دیگه ست 😭

دلم نیومد ندارم 😍

#پارت_۶۷۲

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم. برای اینکه دوباره
اهلی آغوشش نشوم از او دور شدم.

به فرارم با خباثت نیشخند زد.
 - برو به مهربان بگو امشب مهمون دارید.

یک گام دیگر به عقب برداشتم...
 - خونه خودته.

نگاهی به ماشین انداخت.
 - برم لباس بردارم پیام.

- خوبه...

دلِ دل کردن نداشت.

احساس کردم حرفی برای گفتن دارد اما ساکت ماند...
 می توانستم فکرش را بخوانم...

می خواست بازهم به بحث قبل از آغوش برگردد و
نصیحتم کند، از یک طرف نمی خواست لحظاتمان را
خراب کند.

به من پشت کرد و به راه افتاد تا برود.
- تو بارون قشنگتر می شی، آیم.

سرخوش خندیدم.
- تو روم بگو اگه حرفی داری.

انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد.
- هنوز تنبیه سرجاشه!

در را باز کرد و سوار ماشین شد. آنقدر به تماشایش
ایستادم تا از حیات بیرون رفت.

وقتی در خانه را می‌بستم، بوق زد و رفت.
باران تمام تنم را خیس کرده بود و هنوز می‌بارید.

همانطور که سمت پله می‌رفتم به شالی‌های کشاورزها
فکر کردم که قبل از شروع بارش از مزرعه جمع شده
بود.

در روستا یاد گرفته بودم کدام باران خوشحالت می‌کند
و کدام دلگیر...

یعنی ایاز می‌دانست برخلاف دستورش مزرعه درو شده؟

می‌گفتم و قهرش را به جان می‌خریدم.

ما سخت‌تر از اینها را گذرانده بودیم.

زندگی فقط لاک و کفش پاشنه‌بلند و لباس ست نبود.
باید بزرگ می‌شدم، یک همسر کامل...

به پختگی فکر می‌کردم، ولی درون سرم زنی دلداده و
دلتنک برای شب باران زده عاشقی، میان لباس‌هایش
می‌گشت و می‌خواست امشب زیباتر از همیشه باشد.

قلبم از تصور مهمان عزیز خانه پر از دانه‌های شیرین
انار بود.

#پارت_۶۷۳

به پله‌ها که رسیدم مهربان از اتاق بیرون آمد. نگاهش به
پشت سرم بود.
«ایا» را زمزمه کرد.

لباس تنم را نشان دادم و با اشاره برگشتن را.
— رفت لباس بپوشه، برمی‌گرده.

— پلا؟

به هر غذایی پلو می گفت.

— آره، شام میاد.

از خوشحالی بازویم را گرفت. امروز باعث آزارش شده بود. زیر لب به خاطر اشتباهاتم عذرخواهی کردم، با اینکه می دانستم نمی شنود.

خواست بچرخد و سمت آشپزخانه برود که پره های بینی اش چین خورد، چند بار سریع و ریز بو کشید.

پیراهنم را با دو انگشت گرفت و گفت: «خاک!»
خودم هم پیراهنم را بو کشیدم.

راست می گفت بوی خاک می دادم، بوی خاک اجاق خانه اعلای...

پس بگو چرا رامکال می خواست مرا بشوید.
— حمبوم. بشو...

یک را نشانش دادم و خودش.
— تنها غذا درست کنی؟

هلم داد و خودش با قدم های تند و سریع سمت
آشپزخانه پرواز کرد.

شادی هاله ای از انرژی دورش ساخته بود که می توانست
دنیا را تکان دهد.

خودم هم بدم نمی آمد غبار کینه خانه علا را از خودم
دور کنم. بعد از دوش گرفتن نوبت رسید به لباس های
انتخابی ام...

با خجالت و احساس گناه فکر کردم حضور مهربان
دستم را می بندد.

کمی سرگیجه هنوز باقی بود، اما چنان بلوا و بی قراری
سینه ام را سرشار کرده بود که اصلاً اهمیت نداشت چند
بار برای گره زدن بند صندلم تلاش کرده ام.

مشکی بود با پاشنه پهن و چهارسنتی... اما بندها را
ضربداری دور مچم پیچیدم.

با خباثت به این فکر کردم بالاخره از خرید گران قیمتم
چشمش را روشن کنم. کنار شلوار کوتاهم نمای قشنگی
داشت.

طول کشید انتخاب لباس برای یک ملاقات عاشقانه،
امان از دلخوشی های زنانه دلپذیر...

#پارت_۶۷۴

چشمم به یک قرمزی بالای مچ پایم افتاد... جایی که
بندها از کنارش رد شده بودند...
نشانه‌ای به جامانده از اسارت صبح...

دمای بدنم دوباره پایین آمد... چشم‌های تاریک علا...
ایاز اگر می‌فهمید نارفتیش با من چه کرده...

اگر تصمیم می‌گرفت دیگر به گلرخ کمک نکند هیچ‌وقت
خودم را نمی‌بخشیدم.

در حیات چیزی درباره جزئیات خانه علا نپرسید، اصلاً
وقت نشد، اول که دعوا بود و بعد...

کاش رد قرمز روی پایم را نمی‌دید و نمی‌پرسید...

کینه‌ام از علا، از کینه بی‌پایانش، از نقشه‌هایش... اگر
تلافی خوب بود دلم می‌خواست تمام حماقت‌هایش را
جایی، روزی، تلافی کنم.

نمی‌دانم حکمت ماجرا چه بود، ولی همیشه در ته تمام
چاه‌هایی که می‌کند خودش سقوط می‌کرد.

امشب تمام سعی خودم را می‌کردم اياز چیزی نپرسد... و
اگر پرسید؟ اولویت‌م کمک به گلرخ بود.

به مهربان قول داده بودم. به او اطمینان داده بودم اياز،
گلرخ را نجات می‌دهد. اياز در دنیای محدود مهربان
مردی بود با قدرتی ماورایی که هر مشکلی را حل می‌کرد.

ولی اگر علا پیش‌قدم می‌شد و داستان را جور دیگری
می‌گفت؟

سکوت بهترین راه بود. ایاز اگر می پرسید در لحظه تصمیم می گرفتم چه بگویم.

داخل آشپزخانه اما مادری برای جگرگوشه اش سنگ تمام می گذاشت. روی گاز پر بود، حتی داخل تنور...

مهربان با دیدن سرووضع مرتبم چشم هایش درخشید.
— ماه...

تعریف بی ریایش بازهم شرمندگی را به دلم ریخت.
روی کابینت سس را هم می زد که انگشتش را گرفتم.

— مهربان، من و ببخش...

به دهانم زل زده بود.

خودم را نشان دادم.

— من، دکتر، دوست نیستیم.

دوستی به زبان مهربان دو انگشت گره خورده بود.
— اون من و گرفت.

#پارت_۶۷۵

اشک حلقه زده به چشمم را دید و دلداری داد:
— تو ماه. دُکتور... سیا...

به سینه اش ضربه زد. می گفت علا قلبش سیاه شده.
شرمنده زمزمه کردم:

— من بدم...

— نه...!!

انگشت‌هایش روی بازویم نشست. لبخند به مهربان می‌آمد، آنقدر که رنگین‌کمان به باران.

—توو... ایا... بازد خونه...
صورتش از خوشبختی می‌درخشید.

با همین چهار کلمه دنیایی از سرخوشی را به قلبم سرازیر کرد. می‌گفت من باعث شدم ایاز به خانه‌اش بیاید.

به همین راحتی مرا بخشیده بود.
مهربان هزار برابر سختی‌های امروزم را کشیده بود، زنی هزار بار به ناحق قضاوت شده...

ولی به جای سیاه کردن قلبش، یاد گرفته بود باقی آدم‌ها را ببخشد و گذشت کند.

فرق بین علا و بقیه آدم‌ها همین بود، مهربان و علا هر دو زخم‌خورده مختارخان بودند؛ یکی قلبش را نجات داده بود و دیگری...

می‌خواستم به صبح فکر نکنم، به وحشتی که از سر گذراندم... حواسم را دادم به آشپزخانه کوچک سرشار از شور زندگی...

شام را بدون شکوفه آماده کردیم. مهربان کدبانوی بی‌نظیری بود.

ماهی سرخ کرد، باقلاقاتق بار گذاشت و گل سر سبد شامش مرغ شکم‌پر با شیرین‌خورشت.

دیده بود شکوفه برای پیک‌نیک ایاز آماده کرد و حالا خودش برای پسرانش می‌پخت.

بالاخره رسید لحظه‌ای که من و مهربان به پیشواز
مهمان رفتیم.

تمام چراغ‌های خانه روشن بود. خانه عطر غذا و زندگی
می‌داد.

وقتی از پله‌ها بالا می‌آمد، قطرات باران پس‌زمینه ورودش
را هاشور می‌زد.

خم شد تا کفشش را از پا بیرون بکشد.
- از کارخونه زنگ زدن گفتم برنجام حاضره.

مهربان دید رنگم پرید... اشاره کرد چه شده، لب زدم
«برنج» و با دست درو کردن را نشان دادم.

#پارت_۶۷۶

مهربان از همه جایی خبر ذوق زده دست به شانه ایاز زد.

— همه بی... لیلا... برنج...

سرش که بالا آمد حتی لبخند مهربان پرید. دست‌هایش را به جیب فروکرد. یک قدم روی ایوان گذاشت، من و مهربان عقب رفتیم.

— من گفته بودم کسی به برنجا دست نزنه.

لبخند را با ظاهری خونسرد تحویلش دادم.

— به من؟ نه! نگفته بودی.

بدون تغییر در نگاه سردش به من زل زد. دستپاچه ادامه دادم:

— خودت می‌دونی شازنان از من خوشش نمیاد، چیزی به من نگفته بود.

– بهم گفتن اون همه کارا رو کرده. اون می گه با دستور تو بوده.

دست به سینه گره زدم. اجازه نمی دادم شب من و مهربان را خراب کند.

– برنجی که خودم نشا کرده بودم نباید از بین می رفت.

– می تونستی همون یه متر رو درو کنی.

– آخه یادم نمی اومد کجا بود.

– درک می کنی الان وقتش نیست که بهم نشون بدی چقدر باهوشی؟

اشاره اش به صبح بود، به آن حماقتم.

هرچقدر حرفش دردناک بود نگذاشتم روی صدایم
اثری بگذارد.

— ساک برنداشتی شب بمونی؟

— جوابم رو بده!

همین که عصبانی نبود می توانستم خونسرد باشم.
— مهربان رو نترسون. بریم شام بخوریم، تنها شدیم
دربارهش توضیح می دم. بریم سفره.

آخر جمله ام خطاب به مهربان بود.
نگاه مهربان لحظه ای بین ما چرخید، لبخند سستی روی
لبش نشست. به من اطمینان داشت، چون سمت در
آشپزخانه رفت.

دستی بازویم را گرفت و از او عقب ماندم.
— من نگفتم شب می مونم.

اینکه مرا بگیرد و از کنار نزدیک شود حرکت اشتباهی بود. خودم را بالا کشیدم و بوسه‌ای روی گردنش کاشتم، آنقدر مکث کردم تا گرم شدن پوستش را زیر رد بوسه لمس کنم. و بعد بدون لبخند عقب کشیدم.

چشم‌های عاشقم را در آینه چشمانش دیدم، نور ساطع می‌کردند.

#پارت_۶۷۷

نگاهش گیج در صورتم چرخید. از شبی که باهم گذرانده بودیم زمان زیادی می‌گذشت، وقت زیاد داشتم برای دوره درس‌هایم.

همانطور که با ناز سرانگشت رد رز را پاک می‌کردم، کنار گوشش زمزمه کردم:

– حیف شد نمی‌مونی... خودت می‌دونی چرا.

از مات شدنش استفاده و خودم را از دستش آزاد کردم.

همانطور که سمت آشپزخانه می‌رفتم می‌توانستم رد نگاهش را روی کمرم و موهای آزادم ببینم.

و فحشی که داد.

– خیلی بی‌ادب شدی، پسر مهربان! حواست هست؟
آیلار نبودم اگر هم سرم امشب مهمان اتاقم نمی‌شد.

#دنباله_پارت_۶۷۷

شام روی ایوان و سفره، زیر نگاه خیره مهربان به دست‌های ایاز تمام شد.

در تمام مدت شام اجازه نداده بود دست پسرش در سفره دراز شود. وقتی خواستیم سفره را جمع کنیم نصف ظرف‌های خورشت برابر بشقاب پسرjانش بود.

چایِ مهربان‌دم روی ایوان سرو شد. نشسته بودیم روی نرده‌های چوبی...

روز تمام انرژی‌ام را از من گرفته بود.
- زیر چشمت گود افتاده.

کانسیلر هم نتوانست فریبش دهد.
- چیزی نیست.

- امشب برم، فردا میام می‌برمتون خونهٔ خودم.

نشیده گرفتم.

مهربان چایش را نخورد، خوابش را به هم می زد. خمیازه کشید. به اتاقش اشاره کردم.
- برو بخواب.

مردد و دلتنگ به ایازش نگاه کرد. با اشاره دست حواسش را به خودم برگرداندم.

- شب پیش ما می خوابه، تو برو بخواب.
- آ...

منتظر بله ایاز بود. لبخند پسرش را موافقت در نظر گرفت. پرواز کرد و رفت.

لامپ اتاق مهربان که خاموش شد...
از جایم بلند شدم و خرامان سمتش رفتم.

کمی مکث نزدیک زانویش... فنجان چایش را از دستش گرفتم.

انگشت‌هایش مشت شد و تسلیم نشد...

#پارت_۶۷۸

فنجان‌ها را به آشپزخانه بردم...
موقع برگشت روی ایوان نبود، اما ماشینِ داخل حیاط می‌گفت نرفته، کفش‌هایش هم...

در اتاقم باز بود.
آرام، با قلبی که صدایش چهاردیواری کوچکم را پر کرد
وارد اتاق شدم.

برابر پنجره، رو به من ایستاده بود، پاها به عرض شانه
باز، دست‌ها گره کرده روی سینه. کوتاه نمی‌آمد.

– یه نفر باید اینجا تنبیه می شد.
چطور از صدای سردش گرم شدم؟

من هم بلد بودم دست هایم را به علامت جنگ به سینه
گره کنم.

– نوبتی هم باشه، اول نوبت منه. یادت که نرفته بهم
دروغ گفتی. باعث شدی فکر کنم، تو قاتلی. این تنبیه
نداره؟

جا خورد، اما پوزخند زد.
– مثلاً می خوای چیکارم کنی؟

– پس قبوله...؟!

– به شرطی که نوبت تنبیه کردن من شد زیرش نرنی.

– قبول. حالا بگم؟
– بگو!

– ده دقیقه حق نداری بهم دست بزنی.

صدای خنده بلندش اتاقم را پر کرد.

#ایاز exchange group

قبول کردم و نمی دانستم با گذراندن طولانی ترین ده دقیقه عمرم موافقت کرده ام. کش دارتر از تمام لحظاتی که در زندان گذرانده بودم...

تمام شب هایی که در آن بازداشتگاه کوچک با خیالش صبح کرده بودم، اگر می دانستم قرار است به چنین تنبیهی ختم شود...

در را آرام پشت سرش بست.
خیلی خونسرد شروع به درآوردن لباسش کرد.

اول شروع کرد در آرامش کامل دکمه‌های شومیزش را باز کردن...

چنان با طمأنینه دکمه‌های لعنتی را باز و خودش را سانت به سانت و با خساست آشکار می‌کرد که وسوسه می‌شدم تمام دکمه‌ها را بشکنم.

سرشانه‌اش را با دلبری برهنه کرد و بالاخره اولین تکه پوشاننده روی زمین افتاد.

#پارت_۶۷۹

آه ناامیدم را مخفی کردم. زیر شومیزش لباس به تن داشت... شبیه یک کاستوم بود، بالاتنه‌اش گیپور مشکی...

می‌شد از لابه‌لایش اندام ظریف و زیبای برهنه‌اش را دید.

روی پنجره نشستم، لعنت به هرکسی. که می‌گفت من سست شدم و تکیه زدم تا بتوانم خودم و دست‌هایم را مهار کنم.

حال پسر. نوجوانی را داشتم که از پنجره دختر همسایه را دید بزند و از خوش‌شانسی— موقع تعویض لباس سر رسیده باشد...

آن تکه گیپور لعنتی پر از منفذ بود، به جای پوشاندن فقط وادارت می‌کرد بیشتر سعی کنی تا بهتر ببینی.

نگاهم نمی کرد. نادیده‌ام می گرفت و این سنگین تمام می شد برای یک تماشای دلتنگ و گرسنه.

چطور می توانست در عین معصومیت اینهمه دلبر و لوند باشد؟

معصوم؟ این ورپریده فتنه شهر آشوب نجیب آتش به جانم می زد. صدای زیپ شلوارش حتی در شلوغی دانه‌های باران روی شیروانی روی اعصابم سوز می کشید.

پس زیپ‌های کنار شلوارش تزئینی نبودند... این را وقتی فهمیدم که از کنار باز شد.

منتظر بودم با پایین کشیده شدن شلوار، پاهای بلند و محکم سوارکاری‌اش را ببینم، اما... دامن... لعنت به هرچه دامن...

موجود ظریفی با لباس خواب گیپور مشکی ظاهر شده بود...

صدایم چنان گرفت که مجبور شدم گلویم را صاف کنم.
- مثل شعبده‌بازا شدی. زیرش لباس تنت بود؟

نباید می فهمید چقدر ناامید شده‌ام. درست مثل دیدن
فیلمی بود که به جای جالب برسی و بفهمی سانسور و
شطنجی‌اش کرده‌اند.

لبخند شیرینش از هزار فحش بدتر بود. بازی‌ام می‌داد و
می‌دانست بد بازی خورده‌ام.

- آیلارا! آیلارا! ده دقیقه که تموم می‌شه...
- چیکارت دارم؟ من فقط دارم آماده می‌شم بخوابم.

ای بر پدر... پدرش آق اویلی این وسط چه گناهی داشت؟ دختر مردم آزارم راست می گفت، دهانم هرز شده بود.

رو به من، با ویوی دست و دلبازانه روی تخت نشست... حالا سینه های گرد و خوش فرمش در برابر نگاه حریص و گرسنه ام بود...

#پارت_۶۸۰

پایش را با ناز بالا آورد و روی تخت گذاشت.
صندل مشکی... بندها روی ساق پای شیرینگ...

دستش برای باز کردن بند رفت.
فقط تا همین قسمت از شکنجه را دوام آوردم.

جرزنی می کرد؛ تنبیهی درکار نبود، عملاً شکنجه شده بودم.

فقط دو گام، دستم دور بدنش حلقه شد و محکم به تخت کوبیدمش. حتی صدای آخ گفتنش را ندید گرفتم.

سرش به دیوار خورد؟ به درک که مثل هیچ فیلم عاشقانه‌ای نشد؛ هم مصدوم و هم لهش کرده بودم.

اما شکارم، لب‌هایش... امان از آن عشق شیرینی که به دهانم هدیه می کرد. هزار سال چشیدن هم دلتنگی‌ام را نمی‌شست و نمی‌برد.

چند دقیقه در تب و تاب بوسیدنش سوختم را تا ابد نخواهم فهمید... از روی تنش بلند شدم...

رهایش کردم؟ نه! فقط لباس‌های مزاحم باید کنده می‌شد.

نشستم، اما به دختر چموشم اعتباری نبود، هنوز روی ران‌هایش نشسته بودم، ولی فشار وزنم را روی زانوهایم گذاشتم که آزارش ندهد.

لباس‌خوابی که ابزار شکنجه شده بود را از سرش بیرون کشیدم. قوسی که به کمرش داد نهایت همکاری بود.

تماشایش کردم... به شاهکار درخشانی که از هر خیالی دلبرتر بود...

حیای چشم‌هایش پرستیدنی بود، وقتی خواست خودش را بپوشاند.

پیراهنم را در برابر چشم‌های تماشاچی مشتاق از سر بیرون کشیدم. هیزی از بین لب‌هایش بیرون آمد.

در برابر نیش‌خندم، فقط برای اینکه کم نیاورد و غرورش حفظ شود دست به زیر سر تکیه داد.

— ده دقیقه نشد، فقط چهار دقیقه تحمل کردی.

— وقتی جفتمون از خستگی نای تکون خوردن نداشتیم، شش دقیقه بهت دست نمی‌زنم.

#پارت_۶۸۱

خروس‌خوان دستی مرا از کابوس بیرون کشید. میان نفس‌های به‌شماره‌افتاده و تن به‌عرق‌نشسته‌ام متوجهش

شدم، زنی که عطر تنم روی پوستش نشانه گذاشته بود.
زنی درآمیخته با من، جان پیچه من...

دستش مرا جستجو و دوباره روی کمرم را لمس کرد... وقتی
مطمئن شد واقعی ام دورم پیچید.

صورتش روی دستم، خودش را کنج آغوشم جا داده بود.
سرش بالا آمد.

چشم‌های پر خوابش چند باری پلک زد. پرسید:
– بیداری؟

کابوسم چه بود؟ چیزی به یاد نمی‌آوردم، فقط علا بود و
آن مخروبه.

هیبت علا، در آن خانه نیمه تاریک قدیمی، شبیه یک گوردخمه بود، مردی را زنده در آنجا به گور کرده بودند. روح علا هرگز از آن ویرانه بیرون نیامده بود.

صدایم به گوش خودم غریب آمد.

– دیروز سقوط علا رو من به چشم دیدم. رفیقم بود.

لحظه‌ای غافلگیر و بی حرکت ماند، اما بعد خودش را چنان به من چسباند و پناه گرفت که سینه‌ام از غروری مردانه لبالب شد.

تمام نور اتاق از شفق بیرون بود و نور زرد چراغ مطالعه‌ای که روی موهایش می تابید.

صدای غمگین و پر از دلسوزی اش روی سینه‌ام پخش شد.

— خواستم کمکش کنم... دستش رو بگیرم، ولی تو تاریکی
فرورفت.

دستم را روی کمرش گذاشتم. پارچه لطیف پیراهنش خنک
بود.

انگشت‌های کوچکش موهای نرم روی سینه‌ام را نوازش
کرد.

— آیلار... اگه بهت دست‌درازی می‌کرد من باید چه
غلطی می‌کردم؟

دستش بی‌حرکت ماند. صدایم از حس مالکیت خشن شد.

— می‌کشتمش، آیلار! به جان مهربان می‌کشتمش! تو و
خودم و اون مرتیکه رو با همون خونه لعنتی آتیش
می‌زدم.

ناگهان سرش بالا پرید... دهانش باز مانده بود... فکرش به همان جایی رفت که در سر من بود...

#پارت_۶۸۲

دهانش را به کندی باز کرد.

– ایاز، تو می‌گی علا همین رو می‌خواست؟ نه؟!

– مرتیکه ازگل دیوونه شده، عقلش پاره‌سنگ برداشته.
هار شده...

دستم به دورش گره شد. حتی تصور از دست دادنش هولناک بود.

آب دهانش را به زحمت قورت داد.
– ترسیده بودم، ایاز... ولی بهم دست نزد.

می دیدم که چیزهایی را مخفی می کند. نمی خواستم از من
بترسد، اما جدی پرسیدم:

– دقیق بگو چی شد، آیلارا!

سفت شدن ماهیچه هایش نشان می داد چیزهای بدی را از
سر گذرانده.

– نمی گم باهام مهربون بود، اذیتم کرد، ولی این یه چیزیه
بین من و علا. قسم می خورم که بهم بی حرمتی نکرد.

می توانستم وادارش کنم که حرف بزند، اما ترجیحم اعتماد
کردن به او شد، بخصوص وقتی باقی حرف هایش را
شنیدم.

– علا دیگه به من ربطی نداره، هیچ وقت نداشت...

چطور می توانست از علا برایم شکایت نیاورد و وسوسه ام نکند برای گوشمالی دادن کسی که آزارش داد؟

و دوباره آن علای زخمی داخل خانه در ذهنم جان گرفت.

– ایاز، ما کار غلطی نکردیم. ولی با علا باید چیکار کرد؟
هر بار فکر کردم تمام وجودش رو سیاهی گرفته، یه کم
انسانیت هرچند کوچیک باعث می شه نتونی تباه
شدنش رو باور کنی.

– دیروز عصر مستقیم اومدم اینجا، مهربان ترسیده بود.
فلاسوت بود و تو نبودی... روزی که گرفتم، گوشیم
تو عمارت جا موند، شارژ هم حتماً نداشت. باید برش
می داشتم، اما گفتم پیاده برم شاید تو راه دیدمت.

وحشتی که از سر گذرانده بودم برایم زنده شد.

— مردم دم نونوایی داشتن پچپچ می کردن، مطلب جلوم
روگرفت و گفت تو رفتی خونه علا...

«ببخشید» را زیرلب گفت. می دانستم برای غروری عذر
خواست که در برابر نکبتی مثل مطلب له شد.

#پارت_۶۸۳

دستم را در موهایش فروبردم، برای لمس کف سرش...
— تا برسم به اون خراب شده به هر چیزی فکر کردم،
حتی اینکه تو رو کشته باشه... خیلی سخت گذشت،
آیلارا! حتی از شبی که اومدم اینجا و جسد رو پیدا
کردم بدتر بود.

سینه ام را بوسید. بوسه را جای عذرخواهی قبول کردم.
— وقتی با اون رنگ و روی پریده دیدمت.
— من واقعاً پاکت...

- می‌دونی چرا رفتم دنبال گوشی؟ من همه حیات و اطراف این خونه رو دورین گذاشتم. سیستم به گوشیم وصله و لپ‌تاپم. من اگه روشنش کنم می‌دونم تو اون پوشه لعنتی رو برداشتی و بردی.

لحظه‌ای صورتش قرمز شد، مشخص بود برای اینکه بازهم چیزی را مخفی کرده‌ام عصبانی شده، ولی حالا که به نفکش و مدرکی برای بیگناهی‌اش بود آرام گرفت.

چشم‌هایش در اتاق نیمه‌تاریک برقی از اشک داشت.
- علاوه‌بر اون همه تهمت بهم زد... ترسیدم باور کنی.

- تو نزدیک‌ترین آدم به منی، من اگه بهت شک کنم زندگیم از جهنم بدتر می‌شه. روزی که زخم شدی من این و می‌دونستم، خودم انتخاب کردم، اینکه دست به نفر برای آسیب زدن به من این همه باز باشه.

روی سینه‌ام نیم‌خیز شد.

– جلوی چشمم نه، ولی وقتی رفتی خونه فیلم رو ببین.

– آیلارا!

کف دست و انگشت‌های بازش روی قلبم بود.

– جان آیلار قسمت می‌دم، ببینش.

پیشانی‌اش را بوسیدم.

– لازم نیست.

سرتقانه اصرار کرد، ولی بغض داشت.

– همین که باورم کردی کافیه، ولی نمی‌خوام تا آخر

زندگیمون حتی یه ذره شک هم داشته باشی.

– من می‌دونم تو انقدر دیوونه هستی که به‌خاطر یه پوشه به‌دردنخور پاشی بری دم در خونه عوضی‌ترین آدمی که اون‌همه بلا سرت آورده. مشکل من اینه، آیلار. تو باز گول می‌خوری.

سرش را بالاتر گرفت. هول‌شده و جدی جواب داد:
– دیگه اشتباه نمی‌کنم قول می‌دم.

#پارت_۶۸۴

– اون هر بار بره ملاقات خواهرش و برگرده مثل سگ هار می‌شه، بهش فکر کن. یه راه جدید پیدا می‌کنه، یه فکر تازه یه نقشه نو.

کف دستش را سراند تا روی گردنم.

– دیروز تو خونه‌ش بودم و کاری نکرد.
 – گلرخ، اگه گلرخ طوریش بشه، بازم قول می‌دی کاریت
 نکنه؟

سکوتش و اخم ظریف روی پیشانی‌اش یعنی اینکه خطر را
 احساس کرده. برای اینکه راضی‌اش کنم ادامه دادم:

– چند ماه دیگه دادگاه تشکیل می‌شه تو اون دادگاه
 حداقل شش ماه تا یک سال زندان برام می‌برن. من
 اون مدت چجوری دووم بیارم وقتی نمی‌تونم مواظبت
 باشم؟

چانه‌ام را تند بوسید.

– قول می‌دم کاری نکنم که نگرانم شی.

محکم میان بازوانم نگهش داشتم، انگار بتوانم با این کار از
 هر خطری حفظش کنم.

— باید از این ده بیرمت.

محکم چانه‌اش را بالا داد.

— من جایی نمی‌رم! جام پیش مهربان خوبه.

— الان وقت لجبازی نیست.

دستش را نوازش‌وار روی گردنم کشید.

— تا دادگاه کلی وقت هست. ببینیم چی پیش میاد.

تمام آرایش لب‌هایش پاک شده بود. و چشم‌ها... از مداد زیر چشمش کمی سیاهی پایین ریخته بود.

کف دستم را دو طرف صورتش گذاشتم و با هر دو شست زیر چشمش را پاک کردم.

سرش را در سینه‌ام مخفی کرد.

— زشت شدم؟ حتماً آرایشم ریخته.

– آیم؟!

سرش فوراً بالا آمد.

– جانم.

– ماه شدی...

نگاهش درخشید. به عشوه ابرو بالا انداخت.

– ماه بودم.

حرف به زبان نیامد، با نگاه ستایشش کردم. در ظلمات
زندگی ام ماه روشن شده بود.

خودش را کشاند روی شکم و فوراً پشیمان شد. خواست
فرار کند که محکم گرفتمش.

وحشت زده به بیرون اشاره کرد.

— هوا روشن شده...

نیشخند شکارچی روی صورتم نشست.

— یعنی باورت شده ماهی، فقط شبا می تابی؟

#پارت_۶۸۵

تردید را در نگاهش دیدم.

شب نفس گیری را گذرانده بودیم، اما خواستم هیچ کم نشده بود.

پیراهن نخی به تن داشت با یک دامن چین دار کوتاه، خیلی کوتاه...

دست زیر دامنش بردم، مثل بچه‌ها دستش را بالا آورد و منتظر شد از تنش بیرون بیاورم. لباس با یک حرکت گوشه‌ اتاق افتاده بود.

– این و اینجا نپوش.

از عصبانیتم خنده‌اش گرفت.

– جلوی بقیه نمی‌پوشم، فقط خوشم اومد، خریده بودم.

برای چشیدنش سرم را به گردنش رساندم.

– فکر کنم کلی از این یه‌وجبیا داری که برام بیوشی.

از خنده ریشه رفت، از حرف یا لمس‌م را متوجه نشدم، غرق بوی خوب تنش بودم.

مسیر خنده‌اش را از گردن تا لب‌هایش دنبال کردم.

خنده‌اش محو شد.

بازوهایم را محکم گرفت، گرمای خواستن را از زیر پوست
شفافش حس می‌کردم.

بدن‌هایمان باهم منطبق بود. می‌توانستم تمام شب را با او
بگذرانم، هیچ حرفی نزنم و فقط با لمسش هرچه در سر
کوچکش می‌گذشت را بشنوم.

بهشت سوزان آغوشش را مؤمنی بودم به طواف آمده،
بدون اینکه بدانم پاداش کدام ثواب را می‌گیرم.

آفتاب به پنجره تابید، خروس از خواندن خسته شد،
عزیزم در کنارم آرامید.

دست به موهای صافش کشیدم، بلند شده بودند.
— دلم توی زندان می‌دونی برای چی تنگ می‌شد؟

خندید.

– من.

– به جز تو.

– بغلِ من؟

– برای یخ.

با مشت به شانه‌ام کوبید و با حسادت خندید. توضیح
دادم:

– چطور گرما رو بدون یخ تحمل کردم، خودمم موندم.

– مشکل از ترموستاته. الانم تنظیم نشدی؟

– اگه بری برام یه لیوان یخ بیاری جوابت رو می‌دم.

خجالت‌زده به در نگاه کرد.

— مهربان بیداره.

از لای در بوی اسفند می آمد.
روی موهای لطیفش خندیدم.

— مهربان داره برام اسفند دود می کنه.
با کف دست به سینه ام کوبید و خنده اش را همانجا رها کرد.

— پسرۀ از خودم چکر بی حیا!

#پارت_۶۸۶

بعضی از خوشبختی ها آنقدر ساده و دم دستی هستند که شاید داشته باشی و هیچ وقت ارزشش را نفهمی.

اینکه صبح در خانه مادرت بیدار شوی و دوش بگیری،
صبحانه را روی ایوان، زیر نگاه پرمهرترین زن زندگیت
بخوری، کنارش نگاه‌های خجالت‌زده سرتق‌ترین دختر
زندگیت را ببینی...

خوشبختی میان مشتم بود، محکم نگه‌داشتنش برنامه باقی
عمرم.

به هیچ مشکلی اجازه نمی‌دادم این حال خوش را از من
بگیرد.

با بدرقه‌شان از خانه بیرون رفتم. باید به کارخانه هم سر
می‌زدم، کلی کار انبارشده در آنجا منتظرم بود.

تا نزدیک ظهر وقت سر خاراندن نداشتم تا اینکه منشی—
خبر آمدنش را داد.

— نیم ساعت دیگه بفرستش تو.
خیلی زود سروکله اش پیدا شده بود.

از صفحهٔ مونیتور به او نگاه کردم. پسرش را نیاورده بود،
پس قصد مذاکره داشت، نه مظلوم نمایی.

صحبت هایم با وکیل کارخانه و بعد حسابدار تمام شد،
کاملاً فراموشش کرده بودم که در باز شد.

وقتی قدم به اتاقم گذاشت فرقی با دفعهٔ قبل نداشت،
همانقدر ترسیده و در خودش جمع شده بود.

شده بود همان زنی که در اولین ملاقاتمان دیدم، دستش
روی دستگیره و صدایش وقت سلام کردن می لرزید.

آن ستارهٔ حیاط مهربان که خط و نشان می کشید و چشم
می دراند پیدایش نبود.

می توانستم بو بکشم که علا رهایش کرده، آن زن بوی
تنهایی می داد.

خبرچین ها راپورت داده بودند که علا از همان روزی که لو
رفت خواهرش قاتل است به هتل نرفته.

دیگر آنقدر بی معرفت نبودم که نخواهم از گلرخی که
به خاطر مادرم به این دردسر افتاده بود دفاع کنم، اما
حساب من و ستاره سر جایش بود.

سکوت کردم و فقط با دست هایی که روی میز گره کرده
بودم منتظر شدم حرفش را بزند و گورش را گم کند.

#پارت_۶۸۷

لحظه‌ای کنار مبل ایستاد، تعارف نکردم بنشیند خودش
هم به حدی دست و پایش را گم کرده بود که ننشست.

– آقای ملک... من... حرفای بدی بهت زدم.
صدای محکم در اتاق چرخید.
– دقیقاً!

لب‌هایش لرزید.
– حلال کن. من فکر می‌کردم تو کشتیش.

– سعادتش نصیب یکی دیگه شد.

– اما من... مقصرم... من اشتباه کردم.

– خیلی بهت فرصت دادم تا جبهه‌ت رو مشخص کنی.
زن اسکندر! تو چیکار کردی؟

چشم‌های ترسیده‌اش پر از اشک شد. با انگشت خودم را
نشان دادم و صدایم را بالاتر بردم.

— تو روی من... تو روی ایاز ملک وایسادی، این هیچ،
به مادرم توهین کردی.

دو لبه چادر اسیر انگشتانش شد. قدم لرزانی سمتم
برداشت.

— پدرت برای من فقط یه شوهر نبود، می‌گفت بمیر من
می‌مردم.

مردک عیاش ذهن یک دختر بچه را تسخیر کرده بود.
— خوب تو رو آموخته کرده بود، یه دست آموز مطیع.

بین دو ابرویش گره افتاد.

— من دوستش داشتم، هیچ وقت باور نکردم اون بلا رو سر مادرت آورده باشه. فکر می کردم... فکر می کردم...

— فکر می کردی یه بچه سیزده ساله تقصیر خودش بوده که بهش تجاوز شده؟

سرش پایین افتاد؛ نمی دانستم از خجالت است یا اینکه نبینم هنوز رذالت آن بی شرف را باور ندارد.

— چه جور زنی هستی که از هم نوع خودت دفاع نمی کنی؟

صدایش از بغض نامفهوم شده بود.

— من شوهرم رو قبول داشتم. خودم مگه چند سالم بود که زنش شدم؟ تا چشم باز کردم سایهش بالای سرم بود.

با تأسف برایش سر تکان دادم.

– تو هم قربانیش بودی، بدون اینکه بفهمی.

اشک از چشم‌های عروسی‌اش چکید.

– الان تصمیمت چیه، آقا ایاز؟!

#پارت_۶۸۸

– تصمیم من به تو ربطی نداره، من تصمیم تو رو بهت می‌گم. تو رضایت می‌دی، اما پول دیه رو من بهت می‌دم، تو یه حساب برای پسرِت می‌ریزم، تا وقتی به سن بلوغ برسه می‌تونی از سودش استفاده کنی. اگه بخوای می‌تونم براش جایی سرمایه‌گذاری کنم که وقتی بزرگ شد بی‌ارزش نشده باشه.

نگاه خسته‌اش از امیدواری روشن شد.

– پسرِم کسی رو نداره... براش برادری...

از جایم بلند شدم، ترسیده عقب رفت.

– من برادر ندارم، پدر هم ندارم، این به نفعته، چون هیچ وقت ادعای ارث نمی کنم، تو هم شتر دیدی، ندیدی. این ماجراها که تموم شد دیگه من و نمی شناسی.

وقتی مات و مبهوت، نه تکانی خورد و نه حرفی زد در را نشان دادم.
انصاف و نرمی را در حقش تمام کرده بودم.

قدمی سمت در برداشت، ولی...
انگشتان لرزانش چادر را دور کمرش جمع کرد.

کمی مین و مین کرد و در آخر پرسید:
– ازش... از آقای رستمی خبر نداری؟

ابروهایم از این بیشتر درهم نمی رفت.

– کی؟

– ع...علا...

چند ثانیه فقط تماشایش کردم، به اوپی که نیم نگاهی به من انداخت و سرش را تا سینه پایین کشید.

دلسوزی نمی دانم از کجا آمد، نصیحت شد و به گلویم نشست.

– به خاطر خودت می گم، علا آدم یه رابطه سالم نیست، ولش کن.

شاید این صادقانه ترین و صمیمانه ترین جمله بین من و ستاره بود.

شجاعتش در خور تحسین بود، وقتی سرش بالا آمد و به چشم‌هایم زل زد.

– علا دروغگو نیست، به من هیچ قولی نداده. علا چشم‌ودل‌پاکه.

شانه‌هایم از خنده‌ای تلخ لرزید.

– نمی‌دونم چرا هرچی چشم‌ودل‌پاکه به تور تو می‌خوره.

لب‌هایش درهم پیچید، خواست چیزی بگوید، ولی در برابر حقیقت، جوابی وجود نداشت.

فقط یک خدا حافظی کوتاه کرد و از اتاق بیرون زد.

#پارت_۶۸۹

بعد از رفتن ستاره حسی وادارم کرد به سیستم امنیتی خانه
 مهربان وصل شوم، نمی دانم برای قسم آیلار بود یا
 دلشوره‌ای که ناگهان به ذهنم هجوم آورد، دومی بی دلیل از
 آب درنیامد، دورین دم در تصویر نداشت، سیاه سیاه
 بود.

دورین حیاط و پشت خانه تصویر داشت، اما داخل
 کوچه...

فیلم را عقب بردم... در آخرین تصویر، هوا تاریک بود.

کسی که صورتش را با دستمال اسکارف قرمز پوشانده بود
 در صفحه ظاهر شد، لحظه‌ای به لنز نگاه کرد، حتی از
 پشت عینک دودی و دستمال روی لبش می توانستم
 پوزخند و کینه‌اش را ببینم.... و بعد با یک حرکت اسپری
 دورین را سیاه کرد.

گوشی از انگشتان سست شده‌ام روی میز لغزید. مغزم
 چند ثانیه کامل خاموش شد. مهربان و آیلار...

اگر نمی توانستم از آنها مراقبت کنم...؟ کار علا بود؟ بعد از عمری دوستی می توانستم ببینم علا نیست، ضمن اینکه این روش علا نبود.

علایی که می شناختم... شناختن؟ آدم ها چنان دوروبرم تند تغییر می کردند که شناختشان بی معنی بود.

جلوی حسی- را که می گفت به روستا بروم و خانواده ام را فراری بدهم، به زور گرفت. این صفحه سیاه، آشکارا یک تهدید بود.

اما چطور دورین را پیدا کرده بود؟ برگ ها می ریختند... پاییز استار دورین را از بین برده بود؟ ولی راحت می شد فهمید کسی از درخت بالا رفته است.

ناکس بی وجود! خانه من و این غلط های اضافه؟!

اما توهین آمیزترین چیز زمانی بود که برای این کار انتخاب کرده بودند؛ شب اول آزادی ام، شبی که می دانستند در خانهٔ مهربان هستم، داخل همان خانه، کنار همسرم...

گوشی ام را از روی میز چنگ زدم و روشنش کردم.

– جلیل، کجایی؟

– هرجا شما امر کنید.

– چند نفر رو بفرست کرف کوه.

– جسارتاً برای چه کاری، آقا؟

– مواظب خونهٔ مادرم باشن.

– قبلاً هم گفتم، اونجا غیرخودی زود انگشت نما

می شه...

– بین کی خونه کرایه می ده به مسافر، کرایه کن. کدوم یکی از آدمات لهجه نداره، بره اونجا به عنوان مسافر.

– ولی آقا از خونه دور باشه که به درد نمی خوره.
با من یکه به دو می کرد، آنهم حالا! گوشی را به دهانم نزدیک تر کردم و شمرده و جدی دستور دادم:

– بین جلیل! یکی اونجا داره پا رو دم من می ذاره، می خوام برام پیدااش کنی!

#پارت_۶۹۰

– ببخشید آقا، ولی باید بیشتر بگی چی شده.
– یکی دورینای امنیتی خونه مادرم رو از کار انداخته.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد:

– شاید کار بچه‌مچه...

– نمی‌تونم ریسک کنم.

– حله آقا، فقط جسارتاً الان ما باید چیکار کنیم؟ طرف
رو پیدا کنیم یا مواظب خونه مادرتون باشیم؟

– هر دو.

– ولی آقا...

– جلیل! فقط بگو چشم!

– چشم.

تماس را که قطع کردم می‌دانستم کار خاصی از دست جلیل
برنمی‌آید و این دیوانه‌ام می‌کرد.

به وکیلیم زنگ زدم و گفتم شکایت تنظیم کند برای تجاوز
به حریم و خسارت زدن به مال غیر. اگر کار علا بود در
همان دخمه پدرش دفنش می کردم.

در آخر بعد از یک ربع داد و فریاد بی نتیجه برای بقیه،
گوشی به دست روی صندلی نشستم.

به صفحه اش نگاه می کردم، به لیست مخاطبین عریض و
طویل، به یک مشت آدم که اسم و رسمشان را تریلی
نمی کشید و حالا که کسی را لازم داشتم...

باید مهربان و آیلار را از آن خانه می بردم، اما حالا زود بود.

ضعف نشان دادن در این لحظه مثل چشاندن طعم خون
به کوسه های درحال مرگ بود، مثل روکش کردن دندان به
عصب رسیده.

پلیس چند عکس می گرفت، چهار گزارش پر می کرد و می رفت. با اینکه سر جلیل داد زده بودم می دانستم کاری از غریبه ها در بین آن فسیل ها بر نمی آید.

روستای لعنتی، با آن مردم چغرو دیرجوش با غریبه ها...
مثل دژ بود.

چه می کردم؟

در لیست روی یک اسم متوقف شدم.
محمد؛ یک محمد خالی، نه پسوندی و نه پیشوندی.

شماره را گرفتم.

— سلام، آقا اياز.

همین که ساده صدایم می کرد یعنی متظاهر نیست...

پرسیدم:

– از ده چه خبر؟

لحظه‌ای مکث کرد و جواب داد:

– امن و امان.

خبرچینی نکرد، اما لازمش داشتم.

– کجایی محمد؟

– خونه.

نامردی بود، اما باید محبتم را به یادش می‌آوردم. کمکش کرده بودم و حالا به کمکش احتیاج داشتم.

– دیگه دم فروشگاه بساط نکردین؟

– نه، درس‌های آمنه شروع شده، مال منم.

– غروب برو خونه مهربان منتظرم باش.

#پارت_۶۹۱

آیلار

تابستانِ آن سال خیلی زود به زمستان گره خورد. یک هفته پنکه روشن بود و بعدی بخاری.

با همیشگی شدن حضور مهمان، خانه باید تغییر می کرد، به ایوان یک میز ناهارخوری چهارنفره اضافه شد که قرار بود با سردتر شدن هوا به داخل آشپزخانه برده شود.

اتاق کنار مهمانپذیر، همانکه روزهای اول آمدنم به این خانه مخفیگاهم شده بود را مرتب کرده بودیم، تختی دونفره جای آن تخت چوبی بزرگ را گرفت.

یک کمد و مقداری از وسیله های ایاز به آنجا منتقل شد، درست که خوشحال بودم، اما نه آنقدر که نگرانی ایاز را نبینم.

یک بار موقع چک کردن حافظه آیفون تصویری خانه
غافلگیرش کردم... با فکر به اینکه دنبال پستی و بسته
است...

خودم خواسته بودم و نباید ناراحت می شدم، ولی نفسم از
حجم دردی که در سینه‌ام پیچید بند آمد. قبل از اینکه مرا
ببیند مسیر آمده را برگشتم.

مدام به خودم تذکر می دادم که وقتی قسمش دادم فیلم‌ها
را ببیند و مطمئن شود من دروغ نگفته‌ام، پس دلیلی ندارد
مثل بچه‌ها بغض کنم.

با این حال دل حرف نشنو قهر کرده و گوشه‌ای غم‌برگ زده
بود.

فقط آخر شب در آغوش مالکانه و پرعطش ایاز دلخوری
را کنار گذاشت و اخم‌هایش را باز کرد. دل ساده‌دل بی‌کینه
من از دست رفته بود.

حق بیرون رفتن از خانه را نداشتیم؛ نه من نه مهربان.
وسواس ایاز برای این کار را درک نمی‌کردم، کاش اشتباه مرا
به پای مهربان نمی‌نوشت و او می‌توانست...

این کار نشد داشت، مهربان بدون من به کوه نمی‌رفت.

ایاز را راضی کردم فلاسوت را برای گردش بیرون ببرد، اسب
بیچاره در چهاردیواری می‌پوسید از گناه ما آدم‌های بیگناه.

لذت تماشای قامت استوارش بر بالای فلاسوت وقتی از
در خانه بیرون می‌رفت با دری که به روی ما بسته شد باد
شد و به هوا رفت...

مهربان چطور اینهمه سال پشت دری که به روی دنیا
بستند دوام آورده بود....

و باز به خودم دلداری دادم؛ تمام می شد، اگر صبر می کردم
تمام می شد.

برای مهربان ولی زندگی به دو قسمت روز و شب تقسیم
شده بود، روزهایش را دور خودش می چرخید و مدام به
فکر فرو می رفت.

روی ایوان که می نشستیم چشم از روی در حیاط
بر نمی داشت، همه می دانستیم منتظر گلرخ است.

توضیح داده بودم که یک مدت کوتاه باید در زندان
بماند. گفتم ایاز نجاتش خواهد داد.

جرئت پرسیدن نداشت. اوضاع گلرخ سخت‌تر از آنی بود
که به او می‌گفتیم، خودش هم می‌دانست.

#پارت_۶۹۲

هروقت با چشم‌های نمناک به درخیره می‌شد، شکوفه
غصه‌دار زیر لب می‌گفت:

— سگ بی، ما آر نبی.

(سگ بشی، مادر نشی.)

شب‌ها ولی برایش رنگ روشنی داشت؛ مهمان عزیزی به
خانه‌اش می‌آمد. روی ایوان می‌نشستیم.

هوا در شب‌های بارانی سردتر بود و مواقع دیگر صاف و
مهتابی...

مهربان با چای، میوه، گلابی وحشی— که شکوفه به آنها خوج می گفت از مهمانش پذیرایی می کرد.

نقی چند جعبه برای خانه آورد. اولش غرغر کردم که خراب می شوند، جوابم فقط خنده مهربان بود.

بعد نقی را به پشت بام فرستاد، چند جعبه چوبی پایین آورده شد. مهربان با دقت میوه ها را واری می کرد، سالم ها را داخل جعبه چید، لابلای آنها را کاه ریخت، و دوباره نقی را به پشت بام فرستاد تا این بار جعبه های پر را بالا ببرد.

شبى را برای اياز قارچ وحشى— سرخ کرد، گرد و باریک و قهوه اى بودند. طعم تلخ و تندش را دوست نداشتم. با هر گاز فکر می کردى از مسمومیت خواهی مرد.

وقتی به مهربان درباره مردن گفتم، فقط به من خندید. اياز از او پرسید:

— تخم مرغ نداری؟

مهربان سر بالا داد.

– نا.

وسط حرفشان پریدم.

– ما که یه عالمه تخم مرغ داریم.

– نه، اسم یه قارچه، اون شیرینه. یه روز سه تایی بریم جنگل، الان فصلشه، فقط باید آفتاب بشه.

– یعنی منم می تونم پیدا کنم؟

خوردنشان را شاید دوست نداشتم، اما پیدا کردنشان باید حسابی سرگرم کننده می شد.

– می برمت، فقط بدون اجازه من بهشون دست نزن.
این فصل جنگل پر از قارچ می شه که نصفشون سمی و خطرناکه. کار هرکسی نیست تشخیصشون از هم.

و بعد نگرانی ای که نمی توانست پنهان کند روی صورتش سایه زد.

عذاب وجدان اینکه من با حماقتم و رفتن به خانه علا باعث شدیدتر شدن این نگرانی شده بودم رهايم نمی کرد.

مدام با خودم تکرار می کردم ما از این دوره زندگی هم می گذریم. خانواده سه نفره گرممان را راحت به دست نیاورده بودیم، اياز، من، مهربان...

#پارت_۶۹۳

یک ماه، دو ماه، روزها با چنان سرعتی از پی هم می گذشتند که می گفتم بچه ای بازیگوش چرخ دنده های ساعت خدا را می چرخاند.

لباس‌ها را روی رخت‌آویز داخل اتاق پهن می‌کردم که صدای فریاد شکوفه باعث شد از اتاق بیرون بدم.

– آیلارا! آیلارا!

داخل حیاط ایستاده بود و در را نشان می‌داد.

– مهربان رفت بیرون! من دنبال سرش می‌رم.

– صبر کن من برم.

خواستم سمت اتاقم بروم و مانتو بردارم که شروع کرد به باز کردن گره روسری از پشت سرش در همان حین به من توپید:

– غلط بکن! می‌خواهی باز شر بشه برات؟ من خودم باهاش می‌رم. اگه به‌خیر گذشت که هیچ، وگرنه تو زنگ بزن آقا.

ما هنوز عادت نداشتیم به تنها بیرون رفتن مهربان یا شکوفه حال مهربان را جوری دیده بود که نگران شود؟

من نباید می رفتم، شکوفه راست می گفت. علا از خانه متروک تکان نمی خورد، حالش همه را ترسانده بود.

نیم ساعتی مثل آدمی که زغال داغ کف پایش بسته باشند فقط دور خودم، روی ایوان، داخل حیاط، همه جا چرخیدم...

حتی دوسه باری در را باز کردم و به اطراف نگاه کردم. مهربانم نبود که نبود.

داخل حیاط ایستاده بودم که بالاخره در باز شد...

مهربان بدون اینکه سرش را سمتم برگرداند از کنارم عبور کرد. صورتش گرفته و چشم هایش...

شکوفه روی صندلی نشست. میان رفتن به دنبال مهربان و
پرسیدن از شکوف مردد بودم.

- چی شد، شکوف؟! مهربان چرا گریه می کنه؟

چشم‌های خود شکوفه هم قرمز بود.

- هیچی... هرچی در زد، نامرد نگفت تو آدمی یا چی.

تصور مهربان، پشت یک در چوبی کوچک که با عشق
رنگ آبی خورده بود.

درخت‌های حیاط برابر چشمم تاری می شدند. کاش من هم
کنار شکوف می نشستم.

- خونه کی... رفت؟

#پارت_۶۹۴

جواب، روشن، مانند خورشید ظهر بود.
شکوف با پشت دست روی بینی اش کشید و گلویش را
صاف کرد.

– تخته سر این سیاه سفید کینه بشورم. اول و آخر که
مهربان بنده خدا بی تقصیر بود.

– علا عادت داره گناه یکی رو به پای بقیه بنویسه.

– حالا چرا به سرش زد بره خانه علا... حتمی رفته
باهش حرف بزنه. دیدم هی می پرسه دکتر هنوز ده
هست یا نه.

– کی می دونه... شاید دلش برای علا سوخته، شاید
رفته حال گلرخ رو پرسه.

چشم‌های قهوه‌ای خیشش روی صورتم مکث کرد و در
آخر سری به تأیید تکان داد و گفت:

— یه نفر باید با ای پسرۀ دیوانه حرف بزنه... ولی مهربان
نتانه.

کاش کسی— علا را راضی می‌کرد دست بردارد از این
خودآزاری... چند نفر از ریش‌سفیدها پیش قدم شده
بودند، اما دیوار سکوت علا ترک برنمی‌داشت.

حقیقت این بود تنها دفعاتی که از خانه بیرون آمد برای
گلرغ بود، گلی تنها اتصال او به دنیای آدم‌ها شده بود.

به خانه رفتم. مهربان نبود، مثل همیشه با کار خودش را
مشغول می‌کرد، این بار شکستن گردو برای زمستان.

اشک ولی لابه‌لای پوسته‌های شکسته می‌چکید.

بارها دیده بودم که دوست نداشت کسی. خلوتش را به هم
بزند. بی‌آنکه مزاحمش شوم برگشتم.

یک ماه دیگر به همین منوال گذشت تا غروبی که خبر بد
شدن حال گلرخ در ده پیچید؛ شبی که ایاз به خانه نیامد،
علا به بیمارستان رفت...

و شبی که با یک نوشته روی دیوار خانه‌مان صبح شد.

من و مهربان طبیعتاً دیوارنوشته‌ای ندیده بودیم و تنها
نگرانیمان گلرخ بود که صبح شکوفه چادر به کمر و
سرآسیمه خودش را داخل حیاط کشاند.

از لای در دیدم غلامرضا با یک قوطی رنگ سمت خانه
می‌دود.

#پارت_۶۹۵

شکوفه روی پله نشست تا نفسش جا بیاید. تا کنارش
پایین رفتم. بین نفس‌هایی که به شماره افتاده بود گفت:

– زن نقی زنگ... گفت دیوار خونه رو پاک کنیم... من و
غلامرضا تا اینجا برسیم...

دستش را روی سینه‌اش گذاشت.
– آی... نفس درنمیداد... یه آب...

– دیوار...؟! مگه... مگه چی نوشتن؟

– تو کاریت نباشه، غلامرضا پاک...

قبل از اینکه دست شکوفه به من برسد پابره‌نه از در
حیات بیرون دویده بودم.

با خطی سیاه و درشت، ترسناک‌ترین جمله عمرم به
چشم‌هایم فرورفت.

«دفعه دیگه زنت رو پس نمی‌دیم.»

بوی خاکستر خانه‌علا در بینی‌ام پیچید و رد بندها روی
دست و پایم درد شد. ترسیدم، اندازه روز زندانی شدن در
خانه‌علا...

سرم گیج رفت، دستم در هوا به دنبال دست‌آویز چرخید
و چنگ شد. آغوشی نرم مرا در خودش پناه داد.

شکوفه فین‌فین‌کنان زیر گوشم ناله کرد:
— دستش بشکنه، حروم باشه شیری که حلقومش
بشو...

همانطور که نفرین می کرد تن بی حس شده ام را به داخل خانه کشاند.

مهربان وحشت زده از راه رسید و بازوی دیگرم را گرفت. شکوف اشاره کرد که هیچی نشده.

اتفاقی نیفتاده بود، فقط پس لرزه ها شدید و باعث سونامی می شدند. آب قند شکوفه کام تلخ شده ام را شیرین نمی کرد، اما مهربان...

چشم های نگران و پراشکش باعث می شد تا ده بشمارم... نفس عمیق... «چیزی نشده، آیلار...

نفس بکش... یک؛ ایاز رو داری... هوا را به ریه هایم کشاندم... دو؛ مهربان هست... سه...

استرسِ سینه‌ام را با بازدم بیرون ریختم... سه... دست
کسی به من نمی‌رسید... من جایم امن بود...»

به مهربان لبخند زدم. مردد نگاهم کرد. لب‌هایم بی‌آوا
«خوبم» را زمزمه و مهربان شکر کرد.

#پارت_۶۹۶

غروب‌نشده خبر دستگیری مطلب در ده پخش شد. پلیس
در خانه‌اش اسپری را پیدا نکرد، ولی روی سرآستین یکی از
لباس‌هایش رنگ گرفته بود، قطره‌ای از همان که روی
دیوار ما رد تنفر کشید.

چقدر به علا گفتم به بچه‌ها کاری نداشته باش.

گفتم نفرت یادشان نده، گفتم دودش فقط به چشم
خودت نمی‌رود... و حالا این نتیجه‌اش...

خودش هم که تپیده بود در خانه، سوختن ما و دوستانش
برایش قد سر سوزن مهم نبود.

خواهر مطلب یک ساعت پشت در خانه داد و فریاد و
گریه و ناله کرد.

زنگ خانه را زد، اما اياز دستور داده بود در را باز نکنیم.
گاهی نشنیدن نعمت بود، تمام آن یک ساعت مهربان
تدارک شام می دید.

صدای ماشین از پشت در خانه که آمد، از آیفون به بیرون
نگاه کردم. مهربان حواسش جمع من شد.

— ایا...؟

به لبخند تظاهر کردم. برای ايازش مادرانه درخشید و با
دلواپسی از من پرسید:

— او بی؟

قلبم گرم شد از داشتن مهربانی اش.
— خوبم، مهربان جان.

— شوگر...

رفت تا به کارش برسد. به کوچه نگاه کردم.
خواهر مطلب سمت ماشین دویده بود.

ایاز حتی پیاده نشد، شیشه را پایین آورد، چیزی به زن
گفت که باعث شد تا وقتی ایاز داخل می شد مات همان جا
بماند.

برای پیشواز روی ایوان رفتم.

در حیاط را محکم به هم کوبید و با قدم‌هایی بلند و عصبانی
سمت خانه آمد.

– زنیکه خیلی زرت و پرت کرد؟
– نه.

کفش‌هایش را کند و پای پله پرت کرد.
– بلایی سر اون بزمجه بیارم که ننه‌ش از زاییدنش
پشیمون شه.

حالا روبه‌رویم ایستاده بود. نگاهش کدر و غریبه...
دست به نرده گرفتم تا سرگیجه‌ای که از صبح رهایم نکرده
بود آرام بگیرد.
– ایاز... کینه مردم رو نخرا!

#پارت_۶۹۷

دستش را به کمر زد. بالای پله ایستاده بود و صدای
عربده‌اش خانه را و قلب مرا می‌لرزاند.

– اینا کینه تا هفت جد من، پدر و پدربزرگ و پدر
پدربزرگم رو سر من خالی می‌کنن، مشکلی نیست؟

سست روی نرده نشستم. ایاز هنوز پا به ایوان گذاشته
بود.

– داداش بی مصرفش تا دیروز پشت سر ماشینم می‌دوید،
حالا میاد سر دیوار واسه م خط و نشون می‌کشه.

– زن بیچاره یه ساعت پشت در...

– آدمش می‌کنم! همه شون رو!

با لحن بی‌رحم و غریبه‌اش صدایم در گلو خفه شد.
گاهی آن خوی اربابی را در او می‌دیدم و فقط بهت‌زده دلم
می‌گرفت.

— برو به لیوان یخ برام بیار.
این را گفت و سمت اتاقمان رفت.

مهربان با سینی رسید. با دیدن ماشین پسرش چای ریخته
بود.

یخ به اتاق بردم و چای دست نخورده ماند.

ایاز وسط مبل سه‌نفره نشسته بود و مهربان مستأصل
کنار در، در خودش جمع شده بود.

روبه‌روی ایاز ایستادم و لیوان را سمتش گرفتم.

— آیم...

نرم و عذرخواهانه صدایم زد.

یخ‌ها از لرزش دستم جیرینگ جیرینگ کردند.

— قبلاً هم داد می‌زدی ایاز، پس چرا من بغض نمی‌کردم؟

نگاه شرمنده‌اش را با دست پوشاند.

انگشتان سردم تحمل سرمای یخ را نداشتند.

— بگیر!

مچم را گرفت، لیوان را روی زمین گذاشت.

وادارم کرد کنارش بنشینم.

به مهربان اشاره کرد سمت دیگرش بنشینند... مهربان

لحظه‌ای نگاه مرددش بین من و ایاز چرخید، ولی سینی را

کنار پایمان گذاشت و نشست.

دست ایاز که دور شانه‌هایمان گره خورد، بی‌اراده سرم روی
سینه‌اش قرار گرفت.

#پارت_۶۹۸

مهربان دست به دور گردنش تابید و صورتش را محکم
بوسید. بعد خجالت‌زده سرش را در شانه ایاز مخفی کرد.

انگشتان ایاز روی شانه مادرش محکم شد.

— پارسال همین موقع تو خواب هم نمی‌تونستم ببینم
انقدر جونم به جون کسای دیگه بسته شه، جوری که
حتی از فکر اینکه بلایی سر شما بیاد چهارستون بدنم
بلرزه.

آن سپری که می‌خواست برای محافظت از ما بالا نگه دارد
روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.

– ما خوبیم، اياز. نترس.

– من و ترس؟

خندید، خنده‌ای نامطمئن و شک‌دار.

سؤالی که هزار بار در سرم تکرار شده بود را پرسیدم:

– از گلرخ چه خبر؟

مهربان فهمید چه گفتم. خودش را از آرامش شانه‌ی اياز دور کرد.

– ایا...! گول گونا داله...

ایاز با دو دست سر مهربان را گرفت و روی پیشانی‌اش را بوسید.

– گلرخ خوبه.

مهربان گول نمی خورد، اما از اینکه می دید ایاز واقعاً قصد کمک دارد آرام تر شد.

– اگه تو نبودی که مثل یه مار سر اون علای بی شرف رو کنده بودم. انقدر خره که نمی دونه واس خاطر تو دارم کمکش می کنم.

علا نمی دانست؟ علا ایمان داشت ایاز برای نجات خواهرش هر کاری می کند.

– چایی سده...

– برو برام گرمش رو بیار.

مهربان ذوق زده از جا بلند شد.

– خا... خا...

هرچی نوشتم رو تقدیم کردم، پارت آخر کوتاه شد. باقی
خط‌هاش رو چهارشنبه می‌ذارم.

خوبه که کنارمید 🥰

دنباله

#پارت_۶۹۸

با رفتن مهربان، حواسم پرت صدایی شد که بیشتر از حد
تحملم نزدیک و وسوسه‌گر بود.

– وقتی از زندان اومدم می‌چسبیم به زندگیمون، برای
مهربان نوه‌های خوشگل می‌سازیم.

گرمای ناگهانی تنم باعث شد بخوام از رسوا شدن فرار
کنم.

— بی حیا...

بازویش را دورم پیچید و محکم نگهم داشت. اعتراض من
میان خنده آرام و سنگینش گم شد.

گونه‌اش را نشان داد.

— مهربان سهمش رو داد، نوبت توئه.

نیم‌نگاهی به در انداختم.

— ولم کن مهربان میاد.

کوتاه نمی‌آمد.

بوسه به زور گرفته شده شیرین را روی گونه‌اش نشاندم.

تقلا کردم برای فرار، رهایم نمی‌کرد.

سرم را بالا آوردم.

— مهربان یه آشی برات پخته بیا و ببین. برم کمک.

به لحن گولزننده‌ام خندید.

— برم؟

چانه‌ام را محکم گرفت و مالکانه بر لب‌هایم بوسه کوباند.

از حلقهٔ دستش آزاد شدم و خودم را از گرمای
مسخ‌کننده‌اش دور کردم.

می‌توانستم چرخیدن نگاه از همین حالا دلتنگش را روی
تنم حس کنم.

از اتاق که بیرون رفتم مهربان با سینی چای می‌آمد اشاره
کردم «سفره».

صدای ایاز از پشت سرم آمد:
- رو ایوون بخوریم.

- سرده.

- عوضش می چسبه.

سفره روی ایوان پهن شد.
کاسه های گل سرخی قدیمی... کوزه سفالی آب... عطر
خوش زندگی می دادند سفره های مادرانه مهربان.

می شد کنارش بنشینی و فراموش کنی همین فردا می تواند
آبستن خبرهای تلخ باشد.

#پارت_۶۹۹

بعد از دستگیری مطلب خیالم کمی راحت تر شد.

آیلار می گفت کینه زیاد می شود، اما از نظر من زهرچشمی گرفته شد از تمام کسانی که موقعیت را برای لغز خواندن مناسب دیده بودند.

همانها که داخل قهوه خانه جمع و با یک فنجان چای مست می شدند و غیبتم را می کردند.

قبل از طلوع، خروس بد صدا باید بیدارم می کرد تا موجود زیبایی که خودش را با من گره زده بود را ببینم...

دستم را آرام روی موهای پرپشت پخش شده روی بازویم کشیدم.

چشم‌های خمارِ خوابش را باز کرد.
- بیدار شدی، ایاز؟

دست دورش تاباندم و کشاندمش روی بدنم.
- آیم، چرا هروقت بیدار می‌شم تو هم چشات باز
می‌شه؟

دندان‌هایش را با خنده نشانم داد. با نوکِ انگشتِ اشاره
به پیشانی‌اش ضربه زدم.

- لبخند جواب حساب نمی‌شه‌ها.
یک بوسهٔ محکم روی گلویم...

- آها... این قبوله.
صورت خندانش در گودی گردنم ماندگار شد.

به سر کوچکش روی سینه‌ام خیره ماندم. نه! نمی‌توانستم اینجا بگذارمش و بروم.

اول سهمم از آیلاز دمیده در صبحگاه را می‌گرفتم و بعد...

نگاهم در طول اندامش... بلوز گشاد و پاهای برهنه‌اش تا پابندهای پهن و نقره‌ای که دور مچ پایش پیچ خورده بود کشیده شد.

– دیشب قشنگ ندیدمت.

صدای دلخورش روی گلویم پخش شد.

– تو اصلاً من و می‌بینی؟

حقیقت؟:

– نه!

سرش با یک جفت چشم عصبانی بالا آمد. برای عذرخواهی با انگشتان هر دو دست سرش را گرفتم.

عاشق این کار بودم وقتی صورتش بین انگشتانم جا می شد.
 - بیا کشف کنم، آیلار.

#پارت_۷۰۰

چشم غره را چاشنی «ایششش» گفتنش کرد.
 - بعد چند ماه...؟ اغور به خیر، جناب شوهر...

نرم روی زمین گذاشتمش. هنوز ژست دلخورش را حفظ کرده بود.

سخت بود ولی فاصله گرفتم. زیر پایش نشستم. فوراً یک پایش را جمع کرد و سعی کرد خودش را با آن بپوشاند.

انگشت شستش را گرفتم و کشیدم تا پاها جفت شوند.
 انگشت شست دیگر را هم گرفتم و ماساژ دادم.

چشم‌هایش با کنجکاوی حرکتی را دنبال می‌کرد. انگشت
شست را نشانش دادم.

— ماساژ اینجا می‌تونه مغزت رو آرام کنه.
— جدی؟

— چشمات گود افتاده و رنگت پریده.

سرش روی بالش افتاد.

— خسته‌م...

گفت و به محض گفتن نگاهش شرمنده شد. باعث
خستگی‌اش، من و دردسرهایم بودیم.

کف پایش را ماساژ دادم.

– ماساژ هر نقطه از کف پا به یه عضو از بدن آرامش می‌ده.

– انگشتای قوی‌ای داری...

هشدار دادم:

– بذار کارم رو بکنم. دیگه پیش نمیاد ایا از ملک ماساژور خصوصی بشه، پس اغفال نکن.

بازویش را زیر گردن گذاشت و چشم‌هایش را بست.
نفس عمیق و پراز آرامشش را از سینه بیرون داد.

– من زن مطیعی هستم. رو حرف شوهرم حرف نمی‌زنم.
مچ‌بند را از پایش بیرون آوردم.

– دیشب خیلی خسته بودی، درشون نیاوردی.

لبخند دلنشینی روی لبش نشست.
- شب رمانتیکی داشتم.

- رمانتیک نبود.

با چشم‌های بسته غرزد:
- بی‌احساس.

- بیشتر شلوغ و پرشور بود.

حالا صورتش از غرور درخشید. شست پایش، کمی
پایین‌تر، جایگاه قلب را ماساژ دادم... و بعد ریه‌ها...

کارم که تمام شد مشتری بدون دادن حق‌الزحمه خوابش
برده بود.

پتورا رویش انداختم و خودم کنار همسر- خسته صبورم
دراز کشیدم.

#پارت_۷۰۱

صبح به جلیل سپردم مواظب خانه باشد و خانواده
کوچکم را کوچ دادم به جایی که بیشتر ببینمشان.

شوق و ذوقشان به خاطر بیرون رفتن از خانه را
نمی توانستند مخفی کنند.

عذاب وجدانم را با این توجیه که به خاطر محافظت از
خودشان بوده پس فرستادم.

آیلار مثل همیشه آخرین نفر سوار شد. صورتش
می درخشید. نتوانستم به دیشب اشاره نکنم.
- خوب خوابیدیا...

بوسه محکمی روی گونه‌ام نشاند.
— ماساژورم کارش رو بلد بود.

و ناگهان سرش به عقب برگشت و ماتِ مهربان شد.
«ببخشید» را برایش لب زد.

مهربان غافلگیرتر از آن بود چیزی بگوید. به داد آیلار رسیدم، سمت صندلی عقب برگشتم.
— مهربان، دختره توره...!

به آیلار گفتم «دیوانه» و مهربان مثل مرغ مادر با گردن افراشته از جوجه‌اش دفاع کرد.

— نه!

— آهان!

انگشتش را با تهدید سمتم گرفت.

— ایا، عیب! لیلا ماه.

با خنده برگشتم و بین راه به آیلا ر چشمک زدم.

لو ندادم مهربان خانوم خودش روزی به دخترک بازیگوشی
که لب ساحل صدف جمع می کرد گفته دیوانه. حالا حال
خوشمان را از همان دیوانه داشتیم.

با رسیدن به خانه ام در لاهیجان آنها را در حیاط خانه
پیاده کردم و به فروشگاه رفتم.

به جلیل زنگ زدم و دوباره سفارش کردم آدم هایش
مواظب خانواده ام باشند.

تا ظهر کار پشتِ کار پیش آمد و نتوانستم به خانه بروم،
شب ولی برای شام بیرون رفتیم.

یادم بود آیلار گفته مهربان رستوران دوست ندارد.
آنها را به کبابی بردم تا تجدید خاطره شود، شد، ولی
خاطره‌های آنها با من متفاوت بود.

آتش‌پاره ورپریده کلی درباره سبیل نداشته من شوخی کرد و
مهربان را خندانند.

البته که آیلار با «عیب! عیب!» گفتن مهربان پا پس
نمی‌کشید، آنهم وقتی مادرم از خنده به رنگ لبو شده بود.

#پارت_۷۰۲

تصمیم داشتم مدتی در خانه‌ام نگهشان دارم، اما نشد.

همان روز دوم، هنوز یک ساعت از زمانی که از خانه بیرون
آمدم نگذشته بود که وکیلیم زنگ زد و گفت باید برای
بازسازی صحنه جنایت به خانه مهربان برویم.

مردک اسم خودش را گذاشته بود وکیل درجهٔ یک، ولی از قبل خبرم نکرده بود.

تنها امتیاز این بی‌خبری، ندادن استرس به مهربان بود. به گوشی آیلار زنگ زدم و گفتم که آماده شوند برای برگشتن.

به محض رسیدنم به خانه، با وسیله‌های جمع‌شده سر پله منتظرم بودند.

ساک‌ها را برداشتم و از در بیرون رفتم. پشت سرم راه افتادند.

— چی شده، ایاز؟!

— هیچی.

– پس چرا عجله داری؟ قرار بود بمونیم.

همانطور که در صندوق را باز می کردم جوابش را دادم.

– بریم تو راه بهت می گم.

مهربان ساک بزرگش را که زمان آمدن پر بود و حالا از سوغاتی خالی، کنار وسیله های آیلار گذاشت.

بین راه به آیلار منتظر، توضیح دادم:

– قراره بیان بازسازی صحنه جرم.

سرش را سمت روبه رو برگرداند تا مهربان صورت شوکه اش را نبیند.

– باید زودتر می اومدن، ولی گلرخ حالش بد بود...
وضعیت مهربان هم که مشخصه.

– مگه گلی چطور بود؟

و منی که بیشتر پیگیر وضعیت گلرخ بودم تا پرونده خودم.

– روانشناس زندان از یه ماه پیش گفت که وضع روحیش خوب نیست. اوایل شروع کرده بود به مرتب کردن تخت و همون چند تا وسیله کمی که تو زندان داره... هم اتاقیا برای اینکه سربه سرش بذارن وسیله هایش را به هم می ریختن و عصبیش می کردن. به یکی از هم بندی هاش قول دادم برای بچه اش که پیش مادرشه هر ماه پول می فرستم، حالا که اون هواش رو داره اوضاع یه کم بهتر شده. ولی استرس گلرخ جوریه که با کسی حرف نمی زنه.

#پارت_۷۰۳

بهت زده ساکت شد. فقط یک زمزمه ضعیف، آنهم بعد از چند دقیقه.

– کاش غیر عمد بود.

– حتی غیر عمد هم بود نمی شد ثابت کرد. ثابت کردن اینکه غیر عمده خیلی سخته. یه شاهد مرد، یا دو شاهد زن.

– یکی نیست بگه اگه تنها باشن تکلیف اون بدبختی که از ترسِ جونش آدم کشته چیه؟
– اینهمه پرونده تجاوز، زن بیچاره شاهد نداشته و اعدام شده.

پشت دستش را روی لبهایش گذاشت.
– گلی اون تو دووم نمیاره.

– تنها برگ برنده‌مون اینه همه می‌دونن مردک متجاوز بوده... همین که قاضی مطمئنه طرف قصد تعرض داشته تو رأی گلی تأثیر داره.

– بیچاره گلی، بیچاره مهربان... مجبور شدن.

شوخی کردم یا جدی گفتم را نمی‌دانم، فقط خواستم کمی از بغضش کم شود.
– فقط من با اختیار خودم جرم کردم.

– تو هم مجبور بودی.

یاد آن شب... مهربانی که رنگ پوستش با جسد فرقی نداشت.

آن شب طاقت نیاورده بودم ریسک زندانی شدن مهربان را قبول کنم، با پیدا شدن جسد بعد از چند سال هم نتوانستم.

حاضر بودم خودم جرمش را گردن بگیرم و آزاری به مهربان یا گلرخ نرسد و طبیعتاً مادرم اهمیت بیشتری برایم داشت.

– باید ببینم حکم دادگاه درباره گلرخ چیه، اگه زیاد بیرن به حکم اعتراض می کنم. رضایت خانواده مقتول رو داره، فقط می مونه جنبه عمومی جرم.

با رسیدنمان به خانه وکیل هم رسید.

یک ساعتی که داخل حیاط منتظر ماندیم تا گلی را بیاورند سعی کردیم به مهربان بفهمانیم بازسازی صحنه جنایت چیست.

به او گفتم درجه دار باید ببیند آن شب چه اتفاقی افتاده.
بالاخره رسیدند و در باز شد، چراغ‌های گردان جلوی در
خانه... جمعیتی که خودشان را برای تماشا می‌رساندند.

چیزی که به مهربان نگفتم گلرخ بود. با باز شدن در و
آمدنش با آن دستبندهای فلزی، نتوانستیم جلوی دویدن
مهربان و رسیدنش به گلرخ را بگیریم.

#پارت_۶۷۴

مأمور زن سعی کرد مهربان را پس براند، اما گلی را محکم در
آغوش گرفت.

وقتی سر پر از اشکش را از گلرخ جدا کرد از حرفی که به
مأمور زد وحشت کردم.

– خواخور! گول نا... مو بوهوشت...
(خواهر! گل نه... من کشتم.)

«بُکُوشْت» را «بوهوشت» تلفظ کرد. دعا کردم بازرس
منظورش را نفهمیده باشد. به آیلار گفتم:
– برو جلوش رو بگیر.

آیلار دوید و مهربان را از پشت گرفت و عقب کشید.
گلرخ با چشم‌های پراشکش به فداکاری مهربان لبخند زد.

#پارت_۷۰۴

با اینکه مردم را راه ندادند، حیاط به یک چشم به هم زدن
شلوغ شد.

کمالی هم آمده بود. چنان با من دست داد و احوالپرسی کرد که انگار رفیق چندساله‌ایم.

انگازنه‌انگار در جلسه‌های بازپرسی چقدر اصرار داشت از من اعتراف بگیرد که مردک را من کشته‌ام.

از مهربان خواست اتفاقات شب را نشان دهد. مهربان کنار دیوار خانه چنان ترسیده به آیلار چسبیده بود و ناله می‌کرد انگار دخترک سیزده‌ساله‌ای باشد بی‌پناه و تنها.

بالاجبار یک مأمور مجبور شد نقش او را برای گلرخ بازی کند و یک سرباز اسکندر شد.

گلرخ رسید به جایی که گفت تفنگ را آورده.
بازپرس پرسید:

— داشت با خانم چیکار می‌کرد که تفنگ آوردی؟

گلرخ گوشه دیوار باغ را نشان داد.

— اینجا گیرش انداخته بود. دستش دور گردن مهربان بود... یعنی... گرفته بودش... نمی داشت فرار کنه... مسخرهش می کرد و فحش می داد. گردنبند مهربان پاره شد.

— به قصد دزدی اومده بود.

— نه. نمی دونم.

— تو شلیک کردی؟

گلرخ با دستی که دستبند به آن بود و می لرزید سعی کرد چادرش را بالا بکشد...

کمالی شده بود همان بازجویی که می شناختم.
- با توام! تو شلیک کردی؟

گلرخ صاف به چشم‌هایش زل زد.
- داشت مهربان‌جانم رو می کشت، می خواستین چیکار
کنم؟ اگه منم بودم مهربان همین کارو برام می کرد.

کمالی سری تکان داد و رفت سراغ شنیدن باقی اتفاقات.

چیز جدیدی در بازسازی صحنه انتقال جسد که خودم
قبلاً آن را بازی کرده بودم وجود نداشت، همان بود که در
آن شب سیاه پیش آمد.

اما نه! تفاوت‌هایی هم بود؛ این بار گلرخ گریه نمی کرد، در
عوض صدای فریاد مردی از پشت دیوارها می آمد.

#پارت_۷۰۵

بالاخره ساعات کشدار و پرهممه آزاردهنده تمام شد.

وقتی از در بیرون می رفتند، از کمالی خواستم چند کلمه ای با
گلرخ حرف بزنم.

گل خنده خودمانی اش را نخوردم وقتی گفت: «فقط
چون شومایی.»

جلوی گلی ایستادم. با دیدنم آن پرده شوک از چشمانش
افتاد.

– آقا جان... مهربان خوبه؟

سر مهربان در آغوش آیلار و نگاهش به ما بود.
– گلرخ، من هر کاری ازم بریاد برات می کنم. تاجایی که
بشه حبست رو کم می کنم. من و علا تنهات نمی داریم.

به جای جواب اشکی روی صورت کبودش راه گرفت.

برای دلگرمی اش ادامه دادم:

– تو فقط کم نیار. نمی دارم زیاد اون تو بمونی. اینجا همیشه خونه تو هم هست.

– آبرا...

حرفم تمام نشده بود که مأموری در را باز کرد. رنگ گلرخ تیره تر شد.

علا چمباتمه زده بود و بالای سرش یک سرباز. با دیدن در باز خانه، مرد روبه رویش را کنار زد و سمت ما دوید.

پشت سرش سرباز دوید و بازویش را کشید.

– بس کن، وگرنه مجبورم بازداشتت کنم!

علا به او توپید:

— برو بابا!

سعی کردم آرامش کنم.

— علا، بس کن! بذار کارشون رو بکنن.

انگشت اشاره‌اش را سمتم گرفت.

— تو یکی خفه شو وگرنه همین جا می‌کشمت.

هرآنچه از علا باقی مانده بود در ژاکت نازک و شلوار
اسپرت لاغرتر هم دیده می‌شد.

و خودش... چشم‌هایش در سرخی زمینه، رنگ جنونی سبز
گرفته بودند.

گلی صدایش زد:

— آبرا...

مأمور زن گلرخ را کشاند و به سمت ماشین پلیس برد.

علا خواست سمتش برود.

— ولش کنید. خواهرم بیگناهه...

#پارت_۷۰۶

کمالی خودش جلو آمد و راه علا را بست. علا می شناختش چون بازویش را گرفت.

— خواهرم خودش اینجا زندانی بود. حال عادی نداشته، ترسیده...

— باشه، مرد حسابی. داد و فریاد که راهش نیست.

– این خواهر منه، ببینیدش چه بلایی سرش آوردن.

و ناگهان با هردو دست موهایش را به چنگ کشید و با بیچارگی بغض کرد.

– به پاهاش دیگه چرا زنجیر بستید آخه... اون که جون فرار کردن نداره...

پلیس زن، گلی را که دل چشم برداشتن از برادرش را نداشت داخل ماشین فرستاد.

کمالی به محض به راه افتادن ماشین پلیس دستی برای آرام کردن علا به شانهاش کوبید و رفت.

من ماندم و علا و خلقی تماشاچی...
یقه‌ام را گرفت و کشید و در صورتم فریاد زد:

– علا کینه‌ایه؟ بلایی مونده که سرم نیاورده باشی؟ اگه به خاطر پدر بی شرف تو نبود الان دست و گردنش رو طلا می گرفتم نه اینکه دستبند زندان به دستش باشه.

انگشت دور مشتش روی یقه‌ام گذاشتم و جدایش کردم.
– منم می‌رم زندان، علا.

برایم گردنش را بالا آورد و با چشم‌هایی وقزده داد زد:
– حقه! حقه! تو مواظبشون نبودی.

– من وقتی رسیدم اون مردک رو کشته بودن.

– تو فقط فکر خودت بودی.

ضربه محکمی به سینه‌ام زد.

– فقط فکر خودت!

به گذشته برگشتم به ایاز جوانی که الگوش علا بود.
– کی یادم داده بود دنیا یعنی خوش گذروندن؟

به جمعیت تماشاچی اشاره کردم.
– ما باید حرف بزنیم، علا! ولی اینجا جاش نیست.

صورتش از تنفر درهم پیچید.
– من با تو عوضی حرفی ندارم.

– هر جور میلته.

پشتش را که به من و پیش نهادم کرد، به داخل خانه
برگشتم.

#پارت_۷۰۷

خانه که از غریبه‌ها خالی شد، شکوفه توانست داخل شود. مهربان حالش خوب نبود، به نقی زنگ زدم تا برایش دکتر بیاورد.

بالاخره با تزریق آرام‌بخش و سرم، خوابش برد.

روزهای بعد برای من شروع شمارش معکوس نزدیک شدن زمان دادگاه لعنتی بود.

جرم کرده بودم و باید حبسش را می‌کشیدم، ولی حتی فکر کردن به تنها گذاشتن مهربان و آیلار می‌توانست شب‌هایم را پر از بی‌خوابی و روزها را لبریز استرس کند.

از طرف دیگر روانم خسته شده بود. می‌خواستم هر بلایی در راه بود بیاید و بگذرد و خلاص شوم از بلا تکلیفی...

تا اینکه بالاخره زمانش رسید؛ روزی که من و مهربان باهم به دادسرا رفتیم.

داخل راهرو شکر کردم اجازه نداده‌ام آیلار همراه مهربان باشد.

دیدن مهربان در آن محیط به اندازه کافی عذاب آور بود، اما چشم‌های غمگین آیلار از ذهنم بیرون نمی‌رفت وقتی موقع بدرقه‌مان گفت: «من می‌خواستم کنارتون باشم.»

و علا... دیدمش که با کت و شلوار و تیپ رسمی از ته راهرو می‌آمد. سعی کردیم هم را نادیده بگیریم.

وکیل باتجربه و کاربلدی که برای گلرخ استخدام کردم با او حرف زده بود، باید موقع اعلام حکم ساکت می‌ماند، دادگاه جای عربده‌کشی و لات‌بازی نبود.

اگر مدت حبسش زیاد می شد اعتراض می کردیم و کار را به دادگاه تجدید نظر می کشانیدیم، وگرنه وکیل قول داده بود بعد از گذراندن یک سوم حبس برای گلرخ عفو مشروط بگیرد.

تنها ترسمان دوام نیاوردن روان گلرخ بود.

نوبت ما که شد به سالن راهمان دادند. دادگاه غیرعلنی بود و خلوت. دو ردیف صندلی چیده شده بود و جایگاهی برای قاضی و...

به محض نشستنمان آخرین نفر وارد شد... سر همه به عقب چرخید.

ستاره از آنهمه نگاه دست و پایش را گم کرد.
سر علا چرخید به جلو، انگار غریبه ای وارد شده باشد.

ستاره لحظه‌ای مکث کرد و بعد موضعش را انتخاب کرد،
در ردیف ما، پشت سر مهربان نشست.

#پارت_۷۰۸

با دستور قاضی گلرخ را آوردند، با همان چادر رنگ‌ورورفته
و دستبندهای کدایی، و صورتی که به اندازه روز بازسازی
صحنه جرم تیره و خسته بود.

علا بلند شد و خواست سمتش برود که وکیل جلوییش را
گرفت.

به مهربانی که از جا پریده بود اشاره کردم بنشیند.

دادگاه با بیان کیفر خواست توسط نماینده دادستان شروع
شد که شرحی از ماجرا و دلایل و اعترافات گلرخ را خواند.

وقتی نوبت به اظهارات گلرخ رسید، در تمام مدتی که در جایگاه ایستاد آرام بود، بی‌پس‌و‌پیش تمام اتفاقات را برای قاضی تعریف کرد.

شاید فقط من آرامش گلرخ را درک می‌کردم، منی که تا مدت‌ها کابوس جنازه دفن‌شده می‌دیدم.

حالا آن مات و معلق بودنش در رکود را حس می‌کردم. هردو می‌خواستیم حداقل تکلیفمان با خودمان و برزخی که در آن بودیم مشخص شود.

وکیل ماده و قانون و تبصره و عدد می‌خواند و من حواسم به مهربان بود، پشت‌سرم، روی صندلی نزدیک به من نشسته بود و نگاه از گلرخ بر نمی‌داشت...

ترسیده بود از محیط غریبه، ولی عکس‌العمل تندی نشان نمی‌داد و همین آرام نگهم می‌داشت.

از باقی دادگاه فقط قیافه زمخت و اخم روی ابروهای
قاضی به یادم ماند و خواندن نتیجه دادرسی.

حکم گلی که پنج سال اعلام شد، وکیل گلرخ مدام سعی در
آرام کردن مرد آماده انفجار کنارش داشت.

دارایی اما با شنیدن شش ماه برای من وا رفت.

قبلاً درباره اش حرف زده بودیم، می دانستم از قاضی نباید
انتظار گذشت داشته باشم، آنهم وقتی تیر اول فضای
مجازی و واقعی شده بودم.

مردم تمرکزشان را گذاشته بودند روی کارخانه دار بی رحمی
که پدرش را با خونسردی تمام در چاله انداخته و حتی یک
کفن خرجش نکرده بود.

بخشش دور از تصورات همه بود.

اما شش ماه...؟؟!!!

#پارت_۷۰۹

در طول دادگاه یک لحظه نزدیک بود کنترلم را از دست بدهم، آنهم وقتی که باید گلرخ را می بردند.

مهربان قبل از اینکه متوجه قصدش شوم سمت گلرخ رفت، خواست به او نزدیک شود که مأمور زن همراهش اجازه نداد....

خودم را زود رساندم. چشم های نم زده مهربان وقتی به من پناه آورد را فراموش نمی کنم....

و علایی که روی صندلی نشسته بود و با شنیدن حکم نای تکان خوردن نداشت.

بازوی مهربان را گرفتم و از آن محیط شلوغ و سنگین
بیرون بردم.

داخل پیاده‌رو کمالی با اینکه عجله داشت به دفترش برود
برایم دربارهٔ دادگاه تجدید نظر حرف می‌زد که کسی— از
پشت محکم به شانه‌ام کوبید.

— پس چرا تو رو ول کردن؟ ها؟ چرا تو رو نمی‌گیرن؟

پوستش به رنگ زغال زیر خاکستر درآمده بود، سرخ...

وکیلش او را عقب کشید.

— یه ماه وقت داره برای اجرای حکم.

چنان مرد بیچاره را هل داد که عینکش کج شد.

— چرت نگو!

سینه به سینه اش ایستادم.

– تمومش کن، علا!

– چی و تموم کنم؟ خواهرم تو زندانه و تو داری
راست راست می گردی.

به زحمت توانستم جلوی دهانم را بگیرم و نگویم من آدم
نکشته ام.

– بس کن، علا! مادر من می تونسست الان جای متهم
باشه.

– ولی نیست. نیست!

به عقب کشیده شدم. مهربان برابرش استوار ایستادم.

– فیادا! فیادا! خا چی؟ تو، ایا ایفیک... عیب!

(فریادا! فریادا! خب چی؟ تو، ایا ز رفیق... عیب!)

ناگهان آن مرد عربده کش ساکت شد. انگار آبی روی زغال ریخته باشی، چشم‌هایش همانقدر داغ و سرد و نمناک شد.

صدای بم و پردردش... علا هیچ وقت اینهمه ویران نبود.

درمانده و بی دست‌آویزی برای پناه بردن، پر روستی مهربان را گرفت.
— خواهر من می‌ره زندان! زندان، مهربان! می‌شنوی؟

#پارت_۷۱۰

دست مهربان روی قلبش مشت شد. پشت کمرش را گرفتم تا نیفتد.

دست آزادش سمت انگشتان علا رفت، ولی مشت شد و برگشت.

– گول می‌شی... مو تانا... گول مو...
(گل مال من... من تنها... گل من...)

با دستش کوچک و بعد بزرگ را نشان داد. به خودش اشاره کرد.

– مو... مو...

– تو بزرگش کردی؟

– آ...

به قلبش زد.

– درد... درد...

چشم‌های علا از اشک برق زد. سکوت علا سنگین بود.

بازوی مادرم را کشیدم تا دورش کنم.
— بیا مهربان. این که حرف حالیش نیست.

دارابی هم به حرف آمد.
— یه کم صبر داشته باش، مرد حسابی. ما بیرون
می‌اریمش.

سمت دارابی برگشت. عجز در صدای گرفته‌اش بیداد
می‌کرد.

— به خدا فقط به حرف آسونه. من فقط گلی رو دارم.
فقط همین یه آدم روی زمین به این بزرگی همه
کس و کار منه. همونم ازم گرفتن...

دارابی شانه‌اش را گرفت.

– همون موقع که دنبال زن اسکندر راه افتاده بودی
گفتیم نکن، نکن، گوش دادی؟

با گردن به من اشاره کرد.

– اون موقع می خواستی شازده رو نجات بدی نه خواهر
منو.

خواستم حرف تندی بزnm که ملایمت دارابی ساکنم کرد.
– این دفعه باهم خواهر تو رو نجات می دیم. خوبه؟
راضی می شی؟

علا پنج انگشت لرزانش را بالا آورد.
– پنج سال... خواهرم نابود می شه.

دارابی سرش را جلوتر برد.

— بسپر به من! خب؟ به حکم اعتراض می‌کنیم،
می‌فرستیم تجدیدنظر. فقط یک‌سوم حکم رو
بگذرونه.

نگاه علا از شأنه دارابی به من و مهربان کشیده شد.

— هر بار، هرچی رو سپردم دست بقیه پشیمون شدم.

این را گفت، خودش را از دست دارابی بیرون کشید و رفت.

— آدم نمی‌شه.

دارابی به منی که این حرف را زده بودم نگاهی انداخت و
نظر نداد.

#پارت_۷۱۱

@Vip Roman

یک ماه طول کشید تا جواب اعتراض به حکم بیاید...
اعتراضی که از اول می دانستم شاید برای گلرخ نفعی داشته
باشد، اما من نه.

و همان شد که حدس می زدیم...

ساعت به ساعت که به زمان اجرای حکم نزدیک می شدم
بیشتر احساس می کردم زیر پایم خالی می شود.

باید مرد باشی تا بفهمی قرار است زندانی ات کنند و نتوانی
مواظب خانواده ات باشی یعنی چه.

خیالم از مهربان راحت تر بود تا آیلار. اینجا زادگاهش بود،
مردم دوستش داشتند. اما آیلار...

تا کی کنج قفسی که برایشان ساخته بودم می نشست؟

هرچقدر تغییر کرده و پخته شده بود هنوز آن روح
بندناپذیر و جوانش هوای آزاد را طلب می کرد.

زمان چقدر زود گذشت آنهم وقتی قرار بود کارها را برای
چند ماه نبودنم سروسامان دهم.

چند شب قبل از رفتنم داخل آشپزخانهٔ مهربان، پشت میز
ناهارخوری که از ایوان به آنجا برده بودیم و پر بود از لبو
و باقلای پخته برای مهربان توضیح دادم.

– مهربان، من باید برم. لبخندش رنگ پراند.

– کو؟

(کجا؟)

– کار دارم، چند ماه...@Vip Roman

– کار؟

– آره...

ثانیه‌ای روی صورتم مکث کرد. آب دهانش را قورت داد.
لب‌های آویزانش می‌گفت که می‌داند گولش می‌زنم.

– چَقّ...؟

– چند ماه...

انگشت‌هایش را بالا آورد.

– چن ته؟!

– نمی‌دونم مهربان... یکی، دو تا... نمی‌دونم...

نگاهش پایین افتاد. ولی برای اینکه حرف بزند مجبور بود
نگاهم کند. چشم‌هایش... امان از غم چشم‌هایش...

– بیه... خا...؟

(بیا... خب...؟)

– میام. آیلا رهست، شکوفه، نقی... پول هم داری... تو کارت.

#پارت_۷۱۲

– کات؟ خا...

نم اشک داخل چشمش را گرفت. دست روی شانه
آیلاری که کنارش نشسته بود گذاشت.

– مو... لیلا دارم.

دارمش یعنی نگه می دارم. آیلا ر خندید.

– من نگهت می دارم، مهربان خانوم.

جدی و مثل آدم بزرگ ها اخم کرد.

– نا... لیلا زای...

آیلار به شانهاش کوبید.

— بچه خودتی...

مهربان خندید و برای دلداری و باز کردن اخم‌های سطحی
آیلار شیرین‌زبانی کرد.

— لیلا ماه...

بوسه محکمی روی لب مهربان نشست.

— این شد. من تو رو نگه می‌دارم، مهربان خانوم.

.....

روی ایوان ایستاده بودم، خیره به حیات تاریکی که تقریباً
خالی از برگ شده بود. بازهم بی‌خوابی مرا از اتاق مشترکمان
فراری داده بود.

عطر تنش در ریه‌هایم پیچید. به صندلی داخل حیاط نگاه کردم و خاطره دختر نیمه‌بیهوشی که آنجا رها شده بود در ذهنم رنگ گرفت.

– همین وقتا بود علا تو رو آورد اینجا...
صدایش نزدیک‌تر شد.

– اوایل زمستون بود.
– زود گذشت.

دستش را دور بازویم پیچاند و سرش را روی شانه‌ام گذاشت.

– برای من مثل یه عمر بود. پارسال انگار خیلی وقت پیش بود.

سمتش چرخیدم. ژاکت موثر با طرح هندسی روی تاپ
قرمز و شلوار خواب...

– چطور همه چی بهت میاد؟

لبخند شیرینی که روی لب‌هایش نشست را باید
می‌چشیدم.

– ایاز... مشکل از چشاته، تا اینجوری نگاه کنی،
همینه...

در آغوشم محصورش کردم. صورت درخشانش، با آن
نگاه دعوت‌کننده عاشق...

#پارت_۷۱۳

لب‌هایش را بوسیدم، عطر سیب می‌داد.
صورتش که فاصله گرفت زمزمه کرد:

– چند روز، ایاز؟

باید هرچه زودتر به او می گفتم.
چند روز مانده بود...؟

چند روز برای نفس گرفتن، برای ذخیره اکسیژن قبل از بی اکسیژنی زندان، اتاق های کوچک و بی هوا، میله های سرد، نگاه های غریبه پر از کینه های بی دلیل.

– چیزی نمونده. باید برم خودم رو تحویل بدم.
سرما به گلویش نشست.
– چقدر؟

– سه روز.

در آغوشم سست شد.
– باز می دونستی و بهم نگفتی؟

— به خاطر خودته.

نگاه تیره شده اش را به سینه ام داد تا دلخوری را نبینم.

— به حکم اعتراض کرده بودی، چی شد؟

— هیچی... رد شد.

— پس وکیل بی عرضه ت چیکار می کنه؟ بگو کاری کنه.

— مردم همه سرشون تو پرونده من، فقط کافیه من و ببخشن. من جسد پدرم رو گم و گور کردم اونم کسی که به قتل رسیده بوده.

— شش ماه... من... @Vip Roman

پشت سرش را با کف دستم قاب گرفتم.

– من روی محکم بودنت حساب کردم. یه کم صبوری
کنی تمومه...

خودش را بالا کشید، مثل مواقعی که چیزی می‌خواست
چشم‌هایش را پر از خواهش کرد.

– ایاز... من... اونجا.... بهمون اتاق می‌دن.

ذهنم از حدس آنچه در سرش بود منجمد شد.

– اونجا یعنی کجا؟ زندان؟

سرد و رک، حقیقتی که به زبان نیاورد را به صورتش
کوبیدم. مات شد.

زبان‌ش گرفت.

– مهم نیست... ایاز، من میام.

– شکوفه این چرت و پرتا رو بهت گفته؟

– بهش می گن ملاقات شرعی...

#پارت_۷۱۴

حالم ناگفتنی خراب شد. بازویش را گرفتم و بالا کشیدمش.

– می خوای دوست و دشمن با انگشت نشونم بدن؟
یعنی من... من چطور می تونم بیرمت تو زندان و...
حرفشم نزن! تو پا تو هیچ دادگاه، هیچ اتاق، هیچ
ملاقات شرعی، هیچ خراب شده ای نمی ذاری.

صورتش از درد دستش جمع شد، ولی دست دیگرش را
روی سینه‌ام گذاشت.

— اگه از ۶ ماه بیشتر شه...

— نمی‌شه... نمی‌شه...

— همه ازش استفاده می‌کنن.

— تمومش کن، آیلارا! من مرخصی— می‌گیرم میام و
می‌بینمت.

سرش پایین افتاد و شانه‌هایش تا خورد.

— مگه چقدر مرخصی— می‌دن... من باید ببینمت... بدون
تو خفه می‌شم.

دیدن شکستن و ترک خوردن او عذابم می داد. اعتراف کردم:

— مردم استفاده می کنن. شاید اونا از من بیشتر عاشق زنشونن، شاید...

«شاید» را که با بغض زمزمه کرد مرا به خودم آورد.
— آیم... شاید وقتی سه شب ندیدمت از این غیرت
بیخود پشیمون شم...

انگشتانم از دور بازویش سست شد.
— شاید له له بزنم برای بغل کردنت... ولی نمیای...

پر از خواهش صدایم زد:

— ایاز...

— تو نمیای!

صورتش از امید خالی شد و خسته از آغوشم سر خورد.

– من مهم نیستم؟ دلت برام تنگ نمی‌شه؟

– این و ازم نخواه.

پوزخند محوی گوشه لبش نشست.

– هیچ وقت ازت چیزی خواستم؟

– این نه! وقتی برگردم برات هرچی بخوای می‌خرم،
هرچی!

خنده بریده متأسفی از دهانش بیرون ریخت.

– من به هیچی احتیاج ندارم... به جز خودت.

– تحمل کن. جبران می‌کنم.

«باشه» را آرام زمزمه کرد. از کنارم رد شد و به اتاقش برگشت.

#پارت_۷۱۵

کاش دست و پا می زد و خودش را آزاد می کرد.

آیلار سرتق و کوتاه نیا را می شناختم، ولی با این موجود آرام و غمگین چه می کردم؟

کنار لبش را بوسیدم.
- شبای آخر که نمی خوای...

ناگهان صدای بلندی در سکوت شب منفجر شد...

ناخودآگاه دستم برای محافظت دور آیلار پیچید. ثانیه ای اتاق به رنگ آتش درآمد...

همانطور که آیلار را در سینه مخفی کرده بودم سمت
پنجره چرخیدم. صدای فریادش آگاهم کرد.
- آتیش...

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون دویدم.

داخل حیاط، نزدیک در ورودی ماشین در آتش
می سوخت... وقت پایین رفتن از پله نبود، پایین پریدم.

هرمی از دود و گرما روی کاپوت که سمت در خانه بود
می چرخید و بالا می رفت...

خرده های شیشه روی کاپوت... هرچه بود از دیوار به
داخل پرت کرده بودند.

مادرشان را به عزایشان می‌نشاندم. در را باز کردم و بیرون دویدم... کوچه از هر جنبنده‌ای خالی بود، خلوت.

داخل تاریکی را گشتم، سمت دیگر کوچه... سوز هوا روی صورتم شلاق می‌زد و...

حسی- از محافظت مرا به خانه برگرداند... با دیدن صحنهٔ مقابلم نفس کشیدن را فراموش کردم.

آیلار برابر شعله‌ها ایستاده بود... در ماشین را باز کرده و مشغول تقلا بود...

دست‌هایم را دور کمرش قفل کردم و عقب کشیدمش...

- چه غلطی می‌کنی؟! موهات می‌سوزه... آتیش می‌گیری...

نگاهم نمی کرد فقط ماشین... دستش را سمتش دراز کرد..
- کپسول...

خواست از آغوشم خودش را بیرون بکشد...

#پارت_۷۱۶

او را به پشت سرم هل دادم.
- تو عقب بمون.

کپسول را از زیر صندلی شاگرد بیرون آوردم و سعی کردم
ماشین را خاموش کنم...

- ولم کن، آیلارا! ازم دور شو!

- نه!

تا آخرین قطره کف را روی ماشین بریزم، انگشت‌های
لرزانش به پشت لباسم چسبیده بود.

کپسول را روی زمین انداختم.

مات به دود و کف روی ماشین خیره مانده بودم... اگر
شیشه به کسی می‌خورد... آیلار... مهربانم....

وحشت از آسیب دیدن عزیزانم تا استخوانم نفوذ کرد.

دست‌هایی که از پشت مرا گرفته بود می‌لرزید. برگشتم و او
را در آغوش گرفتم.

دست‌هایش دور کمرم چسبید.

– دیدیش؟ کی بود؟

– نمی‌دونم.

— مطلبه...

سرش را به سینه‌ام چسباندم.
غیرممکن بود مطلب باشد. مطلب از روستا رفته بود.
برادرش با هزار منت و خواهش رضایتم را گرفت، از
بازداشت بیرونش آورد و با خودش برد.
— نه. اون نبود.

سرش را بالا آورد... ترس داخل نگاهش فقط مانند هشدار
بی‌عرضگی برای من بود.

من حتی نمی‌توانستم مواظبشان باشم... و به‌زودی حتی
کنارشان نبودم.

ناگهان پیراهنم در دستش مشت شد. رد نگاهش را دنبال کردم تا دم در، تا دیدن یک اسپری جلوی ورودی...

خواست خودش را از من جدا کند. نگه داشتمش...
- چیزی نیست، آیلار...

کف دستش را روی سینه‌ام گذاشت و به عقب هلم داد.
- ولم کن!

- یه قوطیه، دختر...

چنان راسخ و با اخم نگاهم کرد... چه فایده داشت؟
بالاخره می‌دید، می‌فهمید.

#پارت_۷۱۷

دستم از دورش باز شد و پایین افتاد.

«باید ببینم.» را زیر لب زمزمه کرد.

لحظه‌ای دندان‌هایش لرز کرده به هم خورد، ولی فکش را محکم فشار داد و...

سردش بود... به جز زیرپوش لباسی به تن نداشتم که روی شانه‌اش بیندازم.

با قدم‌هایی سست سمت در رفت، من هم از پی‌اش. بیرون در ایستاد، مردد چرخید سمت دیوار....

قرمز بود، این بار نوشته قرمز بود. خط‌های درهم مانند یک فحش، یک دهن کجی به امنیت پوشالی‌ای که برای عزیزانم ساخته بودم در چشم و سینه‌ام فرومی‌رفت.

«هر گورستونی می‌ری، زنت رو هم با خودت ببر»

با ناامیدی و صدایی لرزان زمزمه کرد:
 - تو که گفתי تموم شده، پس این چیه؟

از ناتوانی‌ام بیزار شدم. بازویش را گرفتم.
 - بریم تو...

قدم از قدم نتوانست بردارد. بازویم را دور شانهاش
 چرخاندم، زیر دستم مقاومت کرد، ولی...

- زنگ بزن پلیس بیاد.
 - فردا صبح... الان مهربان ترسیده...

بالاخره تسلیم شد. چشم برداشت از زشتی نوشته‌ها و
 سمت خانه آمد.

نای حرف زدن نداشت. با دیدن مهربانی که ستون را
 گرفته و با رنگی به سفیدی گچ به ماشین زل زده بود گفت:

– حتماً نور رو دیده... اونم مثل تو خوابش نمی‌بره.

این‌هم دلیل دیگری بر ناتوانی من.

– زنگ بزنیم پلیس.

شانه‌هایش را گرفتم و سمت خودم چرخاندم.

– صبح زنگ می‌زنم، ولی حتماً باید از اینجا بیرمتون یه جای امن.

خودش را تکان داد تا آزاد شود.

– من جایی نمی‌رم. نمی‌خوام فرار کنم.

#پارت_۷۱۸

– آیلار، من می‌رم زندان، می‌فهمی!

همسر. ترسیده من با دندان‌هایی که از شوک به هم می‌خورد
هم می‌توانست لجباز باشد.

– من جایی نمی‌رم!

– الان مغزم کار نمی‌کنه... ولی موندن تو و مهربان اینجا
خطرناکه.

– چرا نمی‌گی موندن من خطرناکه؟

تأکید کردم:

– تو و مهربان.

– من برای مهربان؟

چنان با مظلومیت درباره مهربان پرسید که سینه‌ام
سوخت.

– برای هردوتون.

اشکِ درماندگی روی صورتش راه گرفت.
- می‌خواهی از دستم خلاص شی؟

- نه!

- من خطرناکم؟

- معلومه که نه!

- پس چرا می‌خواهی برم؟
- نمی‌تونم تنها، اینجا ولت کنم.

نمی‌شنید. خواست سمت خانه برود که نگهش داشتم.
- گوش کن.

– گوش نمی‌کنم، مهربان یه شب بیرون از اینجا خوابش نمی‌بره. همه دلخوشیش همین محوطه‌ست.

تا آخرش را خوانده بود، حتی اگر از شوک و سرما می‌لرزید
آنقدر باهوش بود که بداند دوروبرمان چه خبر شده.

سرش را سمت خانه چرخاند.... لبخند بغض‌آلودی که
برای آرام کردن مهربان روی لب‌هایش نشانده مثل مشت
به سینه‌ام خورد....

– من و بین، آیلارا!

صورتش که سمت چرخید پر بود از بغض و دلخوری.

سعی کردم نگاهم را به آن سوسوزن‌های لرزان گره بزنم.

– تو و مهربان همه زندگیم هستید. ولی حق با توئه،
نمی‌تونم اون و چند ماه بپریم به شهر دیگه و توی خونه
زندونیش کنم.

گزنده و تیز و تلخ پوزخند زد.

– ولی من و می‌تونی.

– درک کن، آیلار!

غم صدایش خانه خرابم کرد.

– آیلار همیشه درک می‌کنه.

– می‌دونم، عزیزم.

افتادن شانه‌هایش را دیدم.

– آیم... اینجا ممکنه هرچیزی پیش بیاد.

#پارت_۷۱۹

ساکت بودنش یعنی آرام شده، ولی «نمی‌دونم» را که گفت...

از برابرم گذشت. تا از پله‌ها بالا برود، من با شانه‌هایی خم شده زیر بار استیصال همانجا ایستاده بودم و تماشایش می‌کردم.

دست روی بازوی مهربان گذاشت.
- خراب شده... ماشین خراب شده...

مهربان با ناراحتی، ولی خیالی جمع شده از اینکه فقط یک نقص فنی بوده، به پشت دستش کوبید.
- آوو... ایا...

— میاد بالا... بریم بخواب. چیزی نشده...

نگاهش به حیاط و من آمد و سمت آیلار برگشت. آیلار بازویش را کشید.

— میاد، بریم.

مهربان هنوز منتظر من بود، به ناچار از پله بالا رفتم.

نتوانستم به آیلار بگویم، به مهربان اشاره کردم گوشی ام را بیاورد.

با رفتنشان به اتاقمان منتظر ماندم، مهربان گوشی به دست برگشت.

— عیب ناره... تو خوب، شوکر...

مهربان می فهمید سلامتی عزیزان از هر چیزی در دنیا مهم تر است.

لبخند زدم و راحت شدن خیالش را تماشا کردم.

با رفتنش به وکیلیم زنگ زدم، خواب بودنش به من ربط نداشت.

اصرار داشت پلیس همان وقت بیاید، قبول نکردم. بالاخره با ذهنی که سامان نمی گرفت به اتاق مشترکمان برگشتم.

روی لبه تخت در خودش جمع شده و نشسته بود.
برای اینکه صدایش را بشنوم پرسیدم:
— مهربان باور کرد؟

نگاهش به زمین بود و صدایش خسته.
— طبیعت پرنده‌های توی قفس همینه، صاحبشون
هرچی بهشون بگه باور می کنن.

حقیقتِ نشسته به کلامش گزنده بود.
— با من تلخ نباش، آیلار.

نگاهش بالا آمد، امان از آن چشم‌های باران زده.
— خوش به حال مهربان، گاهی ندونستن و نشنیدن
خوبه...

یقهٔ لباسش را به بینی نزدیک کرد.
— بوی دود گرفتم، باید برم دوش بگیرم.

خواست بلند شود، جلو رفتم و دست روی شانهاش
گذاشتم.

#پارت_۷۲۰

– بشین. می تونی فقط لباسات و عوض کنی، دوش بگیری
سرما می خوری...

تسلیم نشست.

از کشو برایش لباس انتخاب کردم، یک بلوز یشمی و
شلوار ست یشمی-سرمه‌ای. بلوزش را از سرش بیرون
کشیدم.

می دانستم بوی دود نمی دهد، اما خواستم بلوزش را...
– خودم می پوشم.

لذت لباس پوشاندن به خودش را از من گرفت.

سوتین نداشت، خودم دیشب از تنش درآورده بودم.
لعنت به من که از او سیر نمی شدم، حتی در این موقعیت.

موهای ریز روی دستش از سرما سیخ شده بودند.

لباسش را پوشید و پشت به من روی تخت دراز کشید.

کنارش دراز کشیدم، پتو را دورش پیچیدم و او را به خودم چسباندم. ترس از دست دادنش که هیچ، حتی وحشت از یک لحظه آزار دیدنش...

– ایاز... شوخی کردی قراره از اینجا برم؟

شوخی؟ کاش تمامش یک شوخی بود، مثل دروغ سیزده به در، می گفتیم و تمام می شد. اما هنوز می توانستم صدای جز آتش را بشنوم و دست های یخ زده اش که مرا گرفته بود و رهايم نمی کرد.

– آیلار، من ترسیده ام...

خنده بیجان و نصفه نیمه ای از لب هایش بیرون آمد.
– نه...

– باور نمی کنی؟

– تو و ترس؟

سرم را به موهایش نزدیک تر کردم. بوی دود نشسته روی آن درونم را درهم می کوبید.

– مثل سگ ترسیدم... می ترسم برم و وقتی برگشتم یه بلایی سرت اومده باشه.

دستش روی بازویم به دلداری نشست.

– اینا فقط دارن شلوغ می کنن، چیزی نیست.

چه کسی؟ نشناختنشان مشکل اصلی بود.

فرق سرش را بوسیدم.

آرامش نشسته بود میان موهایش، سرایت کرد به
لب‌هایم، جانم قرار گرفت.

#پارت_۷۲۱

— من قبل تو عاشقی رو بلد نبودم، آیم... فقط
می‌دونستم ته همه خوش گذرونیام یه چیزی کمه. با تو
هر روز یه چیز تازه یاد گرفتم، ولی الانم رفیق بودن
باهات رو بلد نیستم. بهت زور می‌گم.

— تو خوبی، اياز...

از وحشت اینکه بلای سرش بیاید دیوانه می‌شدم.

— فقط همین چند ماه رو طاقت بیار. می‌دونم حق با
توئه، ولی بذار با فکر خودم این قائله رو ختم کنم،
بعد هرچی بلدی یادم بده.

توانستم بخندانمش. تنش در آغوشم لرزید.
— مگه من چقدر تجربه دارم؟

— تو ذات عشقه، آیلار...

گونه‌اش را بوسیدم. پوستش یخ‌زده بود و من آتش زمستان
بودم.

— مرتیکه بخاری...

به ناز خندید. وصله جانم مرا بخشیده بود.

چرخاندمش و سنگینی‌ام را انداختم روی تنش.

— خوبیش اینه وسط زمستون هم من و برای گرم کردن
داری. می‌خوای نشونت بدم؟

لب‌های سردش را چشیدم، طعم برف و عسل می‌داد،
طعم شادی‌های ناب کودکی.

– یخ زدی، برات تجویز می‌کنم که گرم شی.
خندید و سعی کرد کنارم بزند.

– مردک سوءاستفاده‌گر کلاش...
– گفته بودم فحش از لبای خوشگلت شنیدن داره؟

خندید و تقلا کرد برای فرار...
– از دست رفتی، جناب ملک...

– می‌دونم، آیم... می‌دونم.

گفتم و زحمتش برای پوشیدن لباس را بر باد دادم.

جای جای تنش را بوسیدم، هر جا طعم خودش را داشت،
لب‌هایش گرم و شیرین، صورتش سرد و نرم... گردنش پر
از شور زندگی...

با او یاد گرفته بودم هم‌آغوشی می‌تواند چیزی فراتر از
جسم باشد، حسی- قوی از تکامل و قدرت که درون سینه
متولد می‌شد و رشد می‌کرد...

منتشر- می‌شد در جانم و مثل ساقه‌های پیچک ما را باهم
می‌تاباند، مثل ریشه‌های گیاه، مثل بافته‌های گیسوی او...

هرچی داشتم گذاشتم طبق اخلاص 😊💖

گوارای وجودتون 😘💖

#پارت_۷۲۲

مثل تمام این ماه‌های حضور آیلا در زندگی‌ام، صبح،
پایان جادو بود.

باید زره می‌پوشیدم و به جنگ دنیا می‌رفتم.
قبل از مدرسه رفتن محمد به او زنگ زدم، از چیزی خبر
نداشت.

آدم جلیل هم که با دستگیری مطلب از روستا رفته بود...
اینکه ندانم از کجا ضربه خورده‌ام... باید حواسم را جمع
می‌کردم.

به لطفی زنگ زدم تا پاترولم را گوشهٔ پارکینگ کارخانه بود
برایم بیاورد.

پلیس‌ها آمدند، گزارشی نوشتند و رفتند. وکیل گفت شش
ماه زمان زیادی ست و کاری از کسی— برای محافظت از

خانواده‌ام بر نمی‌آید، پس خودم باید کلاهم را سفت
بچسبم.

قدر زمان را باید از من می‌پرسیدی، منی که چند ماهِ باارزش
از دستم فرار کرده بود و حالا فقط چند روز وقت داشتم.

همان صبح ماشین را نزدیک خانه‌ای روستایی که فقط
چندباری از کنارش رد شده بودم پارک کردم.

حیاتش بزرگ بود، با پرچینی ساخته‌شده از نی.

حوض بلوکی خالی داخل حیات حتی سیمان‌کاری نشده
بود....

خانه‌ای که دو در ورودی داشت، یکی ناشیانه کنده شده در دیوار و دیگری در آلومینیوم اصلی.

یک ساختمان دیگر هم کمی دورتر وجود داشت، نیمه کاره، چند سالی می‌شد ساختش تمام نمی‌شد و من آمده بودم سراغ معامله با صاحبش.

از تخته روی پله‌های ساختمان نوساز بالا رفتم، حتی گچ سفید نشده بود، فقط زیرسازی. چیز زیادی برای دیدن نبود، بیرون آمدم.

روی پله ایستاده بودم که شکوفه با یک ژاکت و شلوار گل‌گلی جلوی در کوچکتر ظاهر شد.

نگاهش فوراً چرخید سمت خانه، انگار عادت کرده باشد هر صبح به خانه نگاه کند و دنبال معجزه بگردد. با دیدن من، خود احمقش ترسید و نیمه جیغی کشید.

دستش را روی سینه گذاشت.
- ترسوندیم، ارباب!

#پارت_۷۲۳

دست‌هایم را در جیبم فروبردم و منتظر شدم خودش را
جمع‌وجور کند.

در را چفت و روسری‌اش را مرتب کرد. دمپایی پوشید. به
پایین پله‌های ساختمان نیمه‌کاره و نزدیک من که رسید
دیوارها را نشان دادم.

- خونه‌ت بعد اینهمه سال ساختن، بازم خیلی کار داره.

گردنش را بالا گرفت.

- خدای ما فقیر فقرا هم بزرگه.

گارد گرفت، به همین سادگی.

— برای چونه زدن و طعنه شنیدن نیومدم، شکوفه!

— ای آقا... خدا که دیگه مال همه ست، منم فقط دعا کردم.

همه؟ کاش خدا را مصادره نمی کردند، نیم نگاهی هم به من می انداخت.

دیرم شده بود.

— رو سقف خونه ت می شه بهار خواب انداخت.

تمام نیش و کنایه را فراموش و با ذوق به بالا نگاه کرد.

— می‌دونم آقا، تو نقشه‌ش هم هست. دست و بالمون
 که باز شد می‌سازیم. عجالتاً همین اتاقا رو روبه‌راه
 بیاریم، بشینیم توش، راضی هستیم.

— الان تو به اتاق زندگی می‌کنی؟

به پشت سرش نگاهی انداخت.
 — خونه مادر غلامرضا است.

— چند متره؟

انگار سؤالی پرسیده باشم که غرورش را هدف گرفته باشد.

ژاکت مردانه کهنه را با حرص دور خودش پیچید.

– انقدری هست که شب برمی گردیم خونه رختخوابمون
جا شه و سر ظهر سفره مون رو توش پهن کنیم و
دورش بشینیم.

بی اراده نفسم به سنگینی آه شد.

– زبونت موقع بدی دراز شده، شکوفه.

فکر کنم فهمید مثل همیشه نیستم، خودش را جمع کرد.
– ببخشید آقا... exchange group

#پارت_۷۲۴

دلسوزترین زن در این آبادی برای همسر و مادرم همین زن
رک و پر حرف و بی ریا بود. @Vip Roman

– پس فردا می رم زندان، شکوفه.

بغضش یعنی پیش آدم درست آمده‌ام. چشمش به‌آنی پر از همدردی شد.

— مهربانِ دلِ رِ مو بمیرم.

(برای دل مهربان بمیرم.)

نگفته بودم که دلش بسوزد، برای معامله را هم را به این سمت کج کرده بودم.

— می‌خوای تا عید تمومش کنی؟ خونه‌ت رو...

— چطور آقا؟

— شکوفه، می‌خوام بیای تو خونهٔ مهربان زندگی کنی تا من برگردم... حقوق یه پرستار و نگهبان تمام‌وقت رو بهتون می‌دم، باهاش خونه‌ت ساخته می‌شه. فقط غلامرضا...

ناگهان هوشیاری چشم‌هایش را تیز کرد. در هوا پیشنهادم را قاپید.

– آقا، غلامرضا همین جا می‌خوابه، آیلار راحت نیست، گناه داره زن جوون همه‌ش رو بگیره.

با دقت نگاهش کردم دروغ نمی‌گفت، اما حقیقت را نمی‌دانست.

– آیلار نیست، فقط مادرمه. مهربان تنهایی براش سخته. شب‌ها هم غلامرضا بیاد اونجا که...

ناگهان تمام حسابگری را فراموش کرد.

– یعنی چی آیلار نیست؟ پس ک... ک... کجا...

– می‌فرستمش یه جای امن.

ابروهای هشتی اش گره خورد.

– امن؟ اینجا همیشه همه هوای هم رو داشتیم.

– نکبت کارای مختارخان ولم نمی کنه. معلوم نیست
این تهدیدا کار کیه.

نگرانی اش برای کس دیگری بود.
– آیلار چی؟ خودش قبول می کنه؟

– مجبوره...

– گناه داره آقا، من مواظبشم، بخوای محمدم...

– نه، شکوفه!

هرچند به او ربطی نداشت، ولی توضیح دادم.

– دیشب یکی تو خونه کوکتل مولوتوف انداخته.

با دست به صورت خودش کوبید.

– یا فاطمه زهرا... گفتن ماشین آتیش گرفته که...

– کاری به مهربان ندارن. دردشون آیلاره.

– مُطلب که نیست...

– همین خطرناکش می کنه.

#پارت_۷۲۵

– مهربان جایی به جز اون خونه باشه دلش می پوسه،
دل خوشیش همون مرغ و خروس ها و حیاطه.

راست می گفتم، به همان نتیجه من و آیلا رسیدی بود.
- آیلا رو بیرم حل می شه.

- ولی آقا به خود آیلا گفتید؟ می گم...

زیر نگاهم دست و پایش را گم کرد، ولی پچ پچ کرد:
- قبول کنه، خوبه...

آیلا با موضوع کنار می آمد.
- پس اگه شد خونه مهربان زندگی می کنی تا من برگردم.
به غلامرضا بگو بین قبول...

وسط حرفم پرید.

- مهربان مثل مادر ماست، آقا... ولی به روی چشم...
غلامرضا رو روز می فرستم سر کار، شب هم خونه
مهربان بمانه تو اتاق.

– قبول کردی؟ شوهرت چی؟

گردنی با غرور تاب داد.

– غلامرضا هرچی من بگم همانه...

این سطح از دیکتاتوری خنده آور بود. غلامرضا آبروی هرچه مرد را به فنا داده بود.

– من برم دیگه...

– خیر پیش... خدا پشت و پناهتان...

به محض اینکه پا از در بیرون گذاشتم شکوفه شلنگ تخته انداز و تند سمت اتاقشان دوید.

باید به کارخانه می‌رفتم، چند کار کوچک مانده بود و بعد می‌توانستم با خیال راحت خودم را برای اجرای حکم معرفی...

به در کارخانه نرسیده بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. شماره‌رند آشنا...

منتظرش که صد درصد بودم، حتی منتظر آن طلبکاری و با توپ پر حرف زدنش.

– کارت به جایی رسیده که مأمور می‌فرستی در خونه‌م.
– شاید بدونی کار کیه.

نگهبان زنجیر را با دیدنم پایین آورد.
– چطور تونستی به مأمور بگی که به من مشکوکی؟

– گفتن حرف راست سخت نیست.

– خاک تو سرت که به عالم و آدم مشکوکی.

#پارت_۷۲۶

– زیادی از خودی خوردم، به هرکی بال و پر دادم ناتواز
آب دراومد.

– کم از کنارم بهت نرسیده که حالا گله پی می کنی. دوسر
سود بود رفاقتمون.

حیف از اسم رفاقت که روی قالتا می مثل او باشد.

– بگو کار کیه، علا؟
– نمی دونم.

پوزخندم در پارکینگ پیچید.

— تو نمی‌دونی؟ تو تو اون خونه قایم شدی، ولی پشه پر
بزنه خبر داری.

— از کجا؟ از کجا مرد حسابی؟ مطلب رفته، محمد دیگه
خطم رو نمی‌خونه، مردمم که ته محبتشون چهارتا
بشقاب ترش‌تره و کال کبابه که همسایه کاسه برام
میارن. همونم روی خوش ندارم که نشونشون بدم،
موندم چرا ولم نمی‌کنن.

— گوشت شیرینی برای همون.

سکوت پشت خط می‌گفت همین اندک محبت مردم هم
می‌تواند تحت‌تأثیر قرارش دهد، فقط ادای آدم‌های
بی‌تفاوت را درمی‌آورد.

هرچند از ناتوانی اش بود، من که دور برداشتنش را دیده
بودم این مظلوم بازی ها به چشم نمی آمد.

– بین علا، من و تو مجبوریم یه مدت هم رو تحمل
کنیم.
– دستم زیر سنگته.

– پس می دونی که به نفعته اگه چیزی شنیدی، بهم بگی.

– خودت می دونی که من کسی و نمی فروشم.
– اگه اون بطری می خورد تو سر مهربان چی؟ بهش فکر
کن! کار کیه؟ بهم بگو.

سکوتش یعنی آب در هاون کوبیدن من. خواستم قطع
کنم که صدایم زد:
– ایاز...

– چیه؟

– از گلی خبر نداری؟

منی که طعم داشتن خانواده را چشیده بودم بی اختیار نرم شدم.

– دارم، ولی نه چیزی که ندونی.

– هزار تا پارتی داری، مطمئنی داروهاش رو بهش می‌رسونن؟

– آره. به همه سپردم.

قطع کرد، مردک بیشعور قدرشناس!

#پارت_۷۲۷

آیلار

– نقی!

– بله خانوم؟

– آقا هنوز خونه اربابیه؟

– نمی‌دونم، باید پرسم.

– از هر کی می‌خوای پرس، ولی زود باش!

شمارهٔ ایاز را گرفتم، هنوز جواب نمی‌داد.

شکوفه با چهار انگشت روی دهانش کوبید.

– آی مار بزنه من زبان... گفتم خبر داری، دختر!

خبر؟ همیشه من آخرین نفری بودم که خبردار می شد.

شب آتش گرفتن ماشین به من گفت باید از اینجا بروم و من با سادگی تمام قصد راضی کردنش برای ماندن را داشتم، نگو آقا تمام مدتی که سرم را مثل کبک زیر برف کرده بودم، برنامه می چیده.

دستم روی کمر شلوارم رفت.

– شکوف! می مونی یا می ری؟ باید لباس عوض کنم.

چشم غره را تا مرز لوچ شدن ادامه داد.

– یک کای شرم و حیا هم خوب چیزیه...

(یک کای: یه کم)

– پاهام رو ببینی بی حیاییه؟

استغفرالله گویان و غرغرنان از اتاق بیرون رفت و در را بست.

با رفتن شکوفه تازه عمق ناراحتی ام خودش را نشان داد.
سرم گیج می رفت.

روی لبه تخت نشستم. چطور توانسته بود بدون من،
برای من تصمیم بگیرد؟

سرم سمت آینه چرخید... فقط یک زن رنگ پریده غمگین
دیدم...

خودم کجا گم شده بودم؟ آیلار کو؟
بس بود این همه گوش بفرمانی! دیگر بس بود!

مرا در حد فلاسوت هم قابل برای همفکری نمی دید.

از جایم بلند شدم و در کمد را باز کردم.
نقی زنگ زد، اربابش در خانه بالای تپه بود.

– نقی، پنج دقیقه دیگه اینجا باش، فلاسوت رو باید آماده کنی.

چشم گفتم و قطع کردم. من دختر آق اوپلی بودم، عاقبت گم کردن اندازه خودم این بود که شوهرم مرا در قالبی که خودش میخواست جا میزد.

#پارت_۷۲۸

نمیخواست رفتنش به زندان را ببینم، حتی اجازه نداده بود بدرقه اش کنم... در زندان قرار نبود برای دیدنش بروم. همه و همه دستورات حضرت آقا بود.

از اول زندگی مان کدام تصمیم را من گرفته بودم؟!

حالا که او برای همه چیز تصمیم می گرفت، من هم تصمیم خودم را می گرفتم.

بچرخ تا بچرخیم، آقای ایاز!

لباس ها را به هم ریختم. خوبی روستا این بود اجباری برای پوشیدن مانتو نداشتی. فقط با لباس پوشیده گشتن کافی بود.

دامن کلوش فوتر را بیرون آوردم، قهوه ای سوخته بود، جلو کوتاه، پشت بلند.

یک یقه سه سانت کرم آستین بلند، برای موهایم هم یک شال چروک قهوه ای که دو طرفش را پشت انداختم و در آخر آرایشی ظریف برای پنهان کردن رنگ پریده ام....

نقی با فلاسوت داخل حیات بود. از در بیرون نرفته بودم
که شکوفه داخل شد و در را بست.

– اوشون فوشون کردی، به سلامتی!
(اوشون فوشون: تیشان فیشان، تیپ زدن)

حرفی نزد. اختیارم دست خودم بود و شکوفه
نمی توانست منصرفم کند.

البته که فهمید کاری از دستش بر نمی آید، نرم شد.

با خواهش دستی به چانه اش کشید.

– تو ر ارواح خاکی تی مرده میت نانِ منِ نبر.

– بحث تو نیست شکوفه! بین خودم و خودشه.

پوست گلویش را گرفت.

– جانِ شکوفه نکن، جان من...

– شکوفه! باشه! می گم کاریت ندارم، بذار برم.

لب‌هایش که آویزان شد دلم طاقت نیاورد.

– شکوفه، بحث رفتنش، گم‌وگور کردن من، حتی نمی‌دونم کجا می‌فرسته من و...

کلافه کنارش زدم.

– وایس دهنم بسته بمونه، شکوفه!

صدای شکست خورده‌اش از پشت سرم آمد.

– باشد! خیر پیش! خدا عاقبت اوئی که به جنگش می‌ری هم به‌خیر کنه!

خنده ام گرفت و شکر که مهربان همان لحظه رسید و مرا
خندان دید.

#پارت_۷۲۹

با دست خانه اربابی را نشان دادم. چشم هایش به گرمی
درخشید. هرچه که باعث خوشحالی گل پسرش می شد او را
شاد می کرد.

بوت های عنابی رنگ، آخرین تکه لباس رزم را پوشیدم.

نقی شکر خدا سؤالی نداشت، مطیع داخل حیاط ایستاده
بود. افسار فلاسوت را گرفتم.

از داخل روستا که رد می شدم لبخند و نگاه مهربان
مردمانش باعث می شد فراموش کنم ممکن است کسی- از
بین آنها باعث آوارگی ام شده باشد.

پیرمردی با آوای بلند پرتقال دست چین تعارف کرد، زنی
بچه به پشت دعوت کرد به چای روی ایوانش...

درد همان قدر که درد بودنش درد دارد، اما همدردی را
می‌زاید.

با فاش شدن رازها مردم دیگر ما را به قول شکوه
بی‌غم پادشاه نمی‌دیدند، فقط فهمیدند جنس مشکلاتمان
فرق دارد.

همدردی می‌کردند با مردی که تازه عروسیش را می‌گذاشت
و به حبس می‌رفت، آنهم حبسی. که دلیلش دفاع از مادرش
بود.

وقتی به خانه‌اش رسیدم چند نفر بالای دیوار مشغول کار
بودند، دورین‌های جدید و حتماً با قابلیت‌های جدیدتر.

در باز بود. بدون توجه به غریبه‌ها با فلاسوت وارد خانه شدم.

ایاز با دیدنم از روی پله بلند شد و جلو آمد. دست روی گردن فلاسوت گذاشت و چشم‌های شاکی‌اش را به من دوخت.

– اینجا چیکار می‌کنی؟

– سلام، همسر!

– آیلارا! چرا مواظب نیستی؟

ترس میان صدایش زیاده‌روی بود.

– باهات حرف دارم.

حین پیاده‌شدنم کمرم را گرفت.

– تک و تنها از ده رد شدی؟
– کسی گازم نگرفت.

نگاهی سمت مردهای روی دیوار انداخت.
– برو بالا من الان میام.

افسار فلاسوت را سمتش گرفتم، دستش را که بالا آورد
افسار را کف آن کوبیدم.

در صدایش رگه‌هایی از تعجب نشست.
– آیلار...؟!

آیلار نبودم اگر با صدایش از راه به در می‌شدم و کوتاه
می‌آمدم.

#پارت_۷۳۰

از پله‌های بهار خواب بالا رفتم. در اتاق را باز کردم،
به محض باز کردنش نسیمی از سمت جنگل به سمتم
وزید، همراه با خاطرات قشنگ‌ترین شب زندگی‌ام....

چشمم بی اختیار سمت تخت چرخید... لحظه لحظه
خاطراتش جان گرفت و زنده شد...

شب‌ی که با من شیدای درونم آشنا شدم، شب‌ی که «برای
همیشه متعلق به ایاز بودن» را قبول کردم.

نگاهم بی اختیار کشیده شد به روبه‌رو... جنگل در روشنائی
روز، رنگارنگ و چشمگیر بود...

قدم‌هایم سمت انتهای اتاق می‌رفت که از در نیمه‌باز کمد،
قرمز آتشی به چشمم خورد... یک رنگ زنانه...

در کمد دیواری را بیشتر باز کردم... لباسی با کاور و آویزان...
لباس عروس من... و کف کمد، کفش‌هایم داخل یک
جعبه شفاف...

آخرین بار روی تخت ایاز رهایش کرده بودم، در خانه
لاهیجان...

صدای در مرا از جا پراند.

– آیلارا! من با تو چیکار کنم؟!

صدای طلبکارش دلیل آمدنم را به رخم کشید. روی
پاشنه چرخیدم سمت در!

– با من چیکار کنی؟ هر کاری که دلت می‌خواد، چرا ازم
می‌پرسی؟ من چیکارم؟

طعنه‌ام را گرفت و تا ته آن را خواند.

سکوتش یعنی دفاعی نداشت، اما من...

– جیک و پیک عملیات گم‌وگور کردن من و شکوفه
می‌دونه، ولی من نمی‌دونم. این یعنی چی؟

از عصبانیت آتش گرفته بودم.

– من آدم نیستم؟ ها؟ جناب شوهر؟! یه دیوار بدین
من سرم رو بکوبم بهش!

دستی کلافه به صورتش کشید. چشم‌هایش مردد و خسته
به من خیره شد.

– آیلار، فقط یه کم صبور باش.

دستم را به کمر زدم.

– من همهٔ سعیم رو کردم، همه‌ش رو! دیگه صبرم تموم
شده!

سرش را کج کرد و با درماندگی لبخند زد.
 - حالا اون تهمه‌ها رو بگرد، شاید یه کم صبوری اون
 گوشه‌ها پیدا شد.

#پارت_۷۳۱

باید می‌فهمید که من همیشه از این نظر فقیر بودم.
 دست انداختم و شالی که در حال خفه کردنم بود از سر
 کشیدم.

- من و مثل یه عروسک گذاشتی تو جعبه، هروقت
 می‌خوای باهاش بازی کنی از جعبه درش میاری... نه
 صحبتی، نه مشورتی، من چه زنی‌ام که شوهرم قد دو
 تا کلمه درددل قبولم نداره؟

- آیلار، من دارم می‌رم یه گورستونی که نمی‌تونم
 مواظبت باشم.

گردنم را تاب دادم و روی پنجه بلند شدم تا بتوانم
تمسخرم را به رخس بکشم.

– می‌ری زندان؟ آخی... اصلاً ناراحت نشدم چون قراره
منم برم.

می‌خواست سرزنشم کند، از دهانی که باز و بسته شد
مشخص بود می‌خواست سرزنشم کند، اما گذشت...
– بذار نگرانت نباشم.

روی تخت محکم نشستم؛ صدای جیرجیرش بلند شد.

– من اینجا می‌مونم، ببینم چه غلطی می‌خوان بکنن.

– شکوفه و غلامرضا می‌رن پیش مهربان...

از حرص آتش گرفته بودم، انگشت اشاره‌ام را جلوی
صورت‌م تاب دادم.

– کی بهش گفتم؟ صبح! من قراره کی خبردار شم؟

– من بهت گفتم، همون شب.

– وسط دود و آتیش یه چیزی پروندی، فکر کردم کوتاه
می‌ای.

– من دستم قراره از همه‌جا کوتاه شه، درک کن.

لعنت به قلبی که به صدایش بند بود.

– من هر جا برم تو بگی می‌رم، ایاز ملک! ولی باید با هم
حرف بزنیم.

آمد و روبه رویم ایستاد. نزدیکی اش هیچ وقت عادی نمی شد.

– عقب! عقب! کلک نداریم.

از خنده شانهایش لرزید. تشر– زدم که فکر نکند خام می شوم.

– والا! چه معنی داره بیای بری تو دهنم، حرفم یادم بره.

#پارت_۷۳۲

دست به سینه عقب رفت. لبخندش کمرنگ شده بود و از حالا بوی دلتنگی می داد.

– رفتن من چند تا شرط داره، اول بگو که قبوله.

– باید بشنوم.

– قبول کن!

با پنجهٔ پایش به زمین کوبید.

– باید بشنوم. تو خطرناکی.

چشم‌غره رفتم. اول و آخرش که مجبوری قبول کنی شازده.

– اول؛ فلاسوت رو بفرستی پیش عمران.

یک تای ابرویش را بالا داد.

– عمران کیه؟

– گمیش‌تپه، یادت نیست؟ باشگاه سوارکاری...

– فلاسوت جاش خوبه.

از جا پریدم. صدایم طلبکارانه اوج گرفت:

– مثل گاو کردیش تو طویله... اون باید هر روز هوای تازه داشته باشه، تمرین کنه، یه سال دیگه فقط یه اسب چاق و چلهٔ مریض ازش می‌مونه.

– محمد هست.

– محمد بلد نیست باهاش دوست شه، مهربان ازش می‌ترسه، اون اسب داره گاو می‌شه.

گره بین ابرویش یعنی حقیقت را شنیده.
– قبول کن!

فقط یک زمزمه از موفقیت را شنیدم.

— باشه. شرط بعدی.

حتی فکر به شرط بعدی توان از پاهایم گرفت. دوباره روی تخت نشستم. برگشتم به گذشته، صبح روزی که روی همین تخت تنها رهایم کرد.

لرزشی از درونم رد شد و به صدایم نشست.
— روزی که بردنت رو یادم نمی‌ره. من مثل بدبخت اینجا گیر افتاده بودم، ولی می‌شنیدم دارم می‌برنت...

کنارم روی تخت نشست. آن روز به او هم به اندازه من سخت گذشته بود؟

— الان اوضاعمون فرق داره، آیلارا!

دستش میانمان مشت شده، روی تخت بود. انگشتانم را نوازش وار رویش کشیدم.

– معلومه که فرق داره... ما از بدبختی گذشتیم. از روزایی که فکر می کردم ممکنه هرگز برنگردی.

#پارت_۷۳۳

– الان می دونیم فقط شش ماهه.
– آره... می گذره...

باز دور شده بودیم از مسیر شرط هایم... من کوتاه نمی آمدم.

نمی خواستم التماس کنم اما صدایم گرفته بود.
– من و ببخش ایاز، ولی دیگه بدرقه ت نمی کنم... دیگه جونش رو ندارم...

شرمنده گونه ام را بوسید.
– از وقتی آناق گذاشتی سرت، روز خوش ندیدی.

خنده را حق زدم.
— شد حلقه بندگیم.

— من بدون آفاق بندهت شدم.

دستش را غنیمت گرفتم و روی پایم گذاشتم. قطره اشکی
روی مشتش چکید.

سینه‌ام زندان شده بود و نفس، زندانی.
عشق، سنگین و دوست‌داشتنی تصرف کرده و باعث و
بانی این اشغالگری کنارم نشسته بود.

— به خداوندی خدا، ایاز! یه بلایی سرت بیارم، کرف کوه
رو وارد تاریخ کن!

کنارم دراز کشید و سرش را روی پایم گذاشت. انگشتش
زیر چانه‌ام نوازش‌وار چرخید.

– الانشم آوردی، خبر نداری!
آرام و با چهار انگشت وسط پیشانی‌اش کوبیدم.

– هرچند با اون جسد دفن کردن احمقانه‌ت، وارد تاریخ
شده.

شاکی نگاهم کرد.
– هنوز داری سرکوفتش و بهم می‌زنی.

– یه عمر بهت سرکوفت بزنم کمه. هرچی می‌کشیم از
ناشی‌گری تو می‌کشیم.

– دفعه دیگه قول می‌دم ازت مشورت بگیرم.

سرش را روی پایم جابه‌جا کرد، کمی با فشار که دردم بگیرد،
موذی جلب.

حتی فکر تکرار اینهمه بلا ترسناک بود. زمزمه کردم:
— بدبختی اینجاست که هر روز آدم به اون بدی پیدا
نمی‌شه، تازه خون همون حیوون دامن اینهمه آدم رو
گرفته.

قفسهٔ سینه‌اش آرام بالا و پایین شد. زمزمه کرد:
— فقط تموم شه. از حالا دلم برات تنگ شده.

کاش اینهمه خیره نگاهم نمی‌کرد، این قدر بادقت...

#پارت_۷۳۴

@Vip Roman

خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم.
— من طاقت ندارم تو ترکم کنی، ایاز!

— مجبوریم...

— این بار تو بدرقه می کنی.

خندید.

— باز چه نقشه ای داری؟

— تو ساعت چند می ری؟

— صبح زود.

— ساعت ده برو.

— چرا؟

— من نه برم.

بغضم می گفت شوخی نمی کنم.

— باشه.

احساس بهتری پیدا کردم.

— امشب به مهربان می گم که عرازی بی مریضه، حداقل
اینجوری دیگه نگران من نیست. قبل از تو راه می افتم.

— یکی از آدامام تو رو می بره.

— کجا؟

— تهران، خونه رهن کردم، تو یه مجتمع مطمئن.

— لاهیجان هم خوبه، تهران دوره.

— اینجا برای رفیقام قد کف دسته، سر یه ماه یه آشنا
می بینت.

منطقی بود.

— پس با ماشین خودم می‌رم.

— با ماشین من، جلیل تو رو می‌بره.

— تو تهران بی ماشین می‌مونم.

— مال من دستت باشه. ماشین تو ممکنه جات بذاره.
— قبوله.

نفس راحتی کشید.

— من فقط جات امن باشه راضی‌ام.

— خودم می‌روم، با هیچ مردی نمی‌رم. کسی که ماشینت
رو آتیش زد، هرکی هست، کشیک که نمی‌کشه.

— باشه.

با تعجب سرم را کج و دقیق تماشایش کردم.
 - قبول کردی؟ عجیبه.

- جلیل رو می فرستم دنبالت.

- با تعقیب کننده مشکلی ندارم.

دوباره تصویری که از دوربین ها نشانم داده بود جلوی
 چشمم آمد، سیاهپوشی که شیشه شعله ور را داخل حیاط
 انداخت.

- ایاز...

- بگو...

- اوئی که شیشه رو انداخت تو خونه مهربان...

فوراً گوش‌هایش تیز شد.

– خب؟

– ریزه بود.

– کوتاه نبود.

– ظریف بود.

با کف هر دو دست روی صورتش کشید. پوستش قرمز شده بود.

– خدا لعنت کنه علا رو، هرچی بچه‌مچه رو باهامون بد کرده...
@Vip Roman

#نصف_پارت_۷۳۵

منظور من چیز دیگری بود، اما می ترسیدم از اصرار،
می ترسیدم عواقب نترسیدنم این بار غیرقابل جبران باشد.

پیشانی اش را نوازش کردم، کاش معجزه می شد فکرهای
آزاردهنده را با سرانگشتانم از ذهنش بیرون می کشیدم.

با هر دو دست گردنم را محکم گرفت و پایین کشید.
لب هایم را محکم بوسید و رهایم کرد.

– طاقت نداشتم پشت سرم گریه کنی.

با کف دست، سرش را نرم هل دادم.

– من برات گریه نمی کنم.

– می دونم...

با خنده گفتنش از هر «نمی دانم» گویاتر بود.

چشم غره رفتم.

– همه ش شش ماهه. فکر می کنم رفتی سفر.

– برات سوغاتی میارم.

– فقط تو زندان خالکوبی نکنی کافیه.

از فکرش خنده ام گرفت.

– مثلاً رو بازوت بزنی سلطان غم مادر.

– می نویسم عاشقتم آیلا.

کسی – از بیرون صدایش زد. سر خندانش را از روی پایم برداشت.

– به شکوف پیام بده پیش مهربان بمونه، امشب
مهمون منی.

سلام دوستای عزیزم

همه دیگه متوجه شدیم یه مرحله‌ای از رمان تموم شده و
وارد یه بخش دیگه شدیم که مطمئناً متفاوت‌ه. نوشتن
قسمت‌های پلیسی- معمای سخت بود، ننوشته بودم تا
حالا. 😂

نوشتن دنیای عجیبی داره، یه هفته سرت پر از صداست،
یه مدت سوت و کور...

یه دو هفته‌ای می‌شه چهارچوب باقی رمان تو سرم درحال
شکل گرفتن بود.

می‌نوشتم و باز می‌دیدم قراره چی بشه و باز کاغذ سیاه
می‌کردم.

ولی عوضش تو گوشتی چیزی ندارم که تقدیم کنم. 😞
 یه هفته‌ای فرصت بدید من به این آشفته بازار سروسامون
 بدم. با دست پر برمی‌گردم ❤️

#نویسنده‌نوشت

هرکی سروقت پارت دادن من و چشم زده بیاد خودش
 اعتراف کنه. قول می‌دیم کاریش نداشته باشیم 🙈😭

#باقی_پارت_۷۳۵

پایین، خانهٔ مختارخان بود و این بهار خواب نه‌چندان بزرگ
 محل قرارهای عاشقانهٔ ما.

همه کنار شومینه عاشقانه می‌ساختند، من کنار تن مردی
 که گرمایش مرا از تمام بخاری‌ها بی‌نیاز می‌کرد.

درباره لباس عروس داخل کمد حرفی نزدیم، هیچ سورپرایز همسرانه‌ای برایش نداشتم، آمده بودم بجنگم و سپر انداخته کنارش شعر فروغ را زندگی می‌کردم.

«فردا اگر ز راه نمی‌آمد، من تا ابد کنار تو می‌ماندم.»

از طلوع‌ها فراری، نیمه‌شب لباس گرم پوشیدیم و از خانه بیرون رفتیم.

گریختیم به خارج از حصارها، سمت جنگلی که تنها صدای اطراف، خرد شدن شاخه‌ها زیر پایمان بود...

دامان مادرانه جنگل، امن بود و ماه رازدارانه بوسه‌های بی‌پروایمان را تماشا می‌کرد.

از تپه‌ای بالا رفتیم، از آنجا رودخانه فقط یک طرح مارپیچ ساده بود.

زیر گوشم زمزمه کرد:
– وقتی برگردم دوباره می‌ریم شنا...

#پارت_۷۳۶

دست‌هایم را دور بازویش تاباندم.
– این بار من ازت می‌برم.

– خواهیم دید.

نرمی زیر گلویم را بوسید و ناتوان از دل کندن روی گردنم
پچ زد:

– برگردیم خونه؟

به عقب هلش دادم.

—ایاز...!! نیم ساعت نشده بیرون اومدیم.

دست روی پوست سرمازده ام کشید.

— سرده.

در تاریکی چشم غره رفتنم را نمی دید.

— باور کنم سردت شده، هیچ کس نه، اونم تو؟!

— من نه، تو سردته.

— من اومدم هواخوری، تو داری جرزنی می کنی.

— برگردیم. پشیمون نمی شی.

من ناراضی را سمت خانه کشید، فقط این وسط شوق پاهایم برای همپایی چه می گفت را نمی توانستم بفهمم.

پا که به اتاقمان گذاشتیم، هنوز در کامل بسته نشده بود
 که دست زیر هودی ام برد و آن را همراه با بافت زیرش از
 سرم بیرون کشید. اعتراض کردم:
 - گفتی سرده!

- قرار بود گرمت کنم.

پوست برهنه ام از سرما گز می کرد.
 - مردک چاچول باز * دروغگوی....!

باقی فحش ها داخل لب های مشتاقش محو شد....
 دست هایم دور گردنش گره خورد.

شعله های بخاری دروغ زردی بیش نبود، گرما فقط در
 آغوش او معنا داشت. لحظات بی مثالی بود؛ هر تپش، هر
 بوسه، هر خاطره را ذخیره می کردیم.

شب آخر خانهٔ مهربان بودیم، برایش سخت بود جدایی از
 هردومان، اما مثل اسمش صبور بود و مهربان.

هرچقدر لحظات را برای فرار از سرنوشت، کشدار زندگی
 کرده بودیم فایده نداشت، بالاخره روز جدایی رسید.

غم‌انگیزترین کاری که صبح رفتن انجام دادیم برداشتن
 تشک دونفره‌مان از روی تخت بود.

.....

*چاچول باز: حقه باز، شارلاتان، فریب کار، مزور، محیل،
 مکار، حيله گر، نیرنگ باز، دورو، زبان باز، هوچی.

ما شمالیا به شارلاتانی که دوست داشتی باشه می گیم.



#پارت_۷۳۷

دقیق ترش این بود که من ایاز را مجبور کردم تا آن را بلند کند و به اتاق کوچک خودم ببرد.

هرگز دلم رضا نمی داد زوج دیگری روی آن بخوابند. شکوفه درکم می کرد؛ هر زن دیگری درکم می کرد.

مرحله بعد بردن چمدان های بسته من تا ماشین بود و غرغری های ایاز که این همه لباس برای چه، آنجا بخر.

نمی فهمید و خلاص! فکر می کرد آیلار قدیم که با یک کارت پراز موجودی پرواز کنم سمت پاساژها؟ دل و دماغ کجا بود برای بیرون رفتن و گشتن.

تعداد چمدان ها که تقصیر من نبود؛ لباس گرم جاگیر بود، پالتوها و بوت هایم را مجبور بودم با خودم ببرم.

غم پشت چمدان‌ها را درک نمی‌کرد، من هم دلایلش را به او نمی‌گفتم. نمی‌فهمید برای زندگی می‌روم؛ این یک اسباب‌کشی بود.

مهربان با کاسه آب و قرآن کنار در ایستاد.

«رفتن» خیلی بهتر از «تماشای رفتن» بود؛ من حق داشتم، اما درد تماشای دور شدن را حساب نکرده بودم...

نصیحت‌های ریز و درشت ایاز:

– سرعت نری! مواظب خودت باش! هر کاری داشتی به جلیل زنگ بزن! یه کم خوراکی سپردم تو یخچال بذارن، فقط برای چند روزه، بعد برو خرید کن.

– باشه... چشم... حتماً...

کنار در متوقفم کرد.

– آیلارا!

برای گریه نکردن، گوشه لب‌هایم را گاز گرفتم و تماشایش کردم... چشم‌های گرمی که روشن و نگران مرا به‌خاطر می‌سپرد.

– تو امانتی دست خودت! مواظب خودت باش. من روت حساب کردم.

برای اطمینانش محکم ماندم.
– اصلاً ناراحت من نباش!

– کاش می‌شد.

لبخندش خیلی تلخ، ولی توهین‌آمیز بود.

دستم را از حفاظ انگشتانش بیرون کشیدم.
 - تو مواظب خودش باش!

«باشه» را آرام گفت و خلع سلاحم کرد. حالا نوبت
 توصیه‌های من بود:

- اونجا ورزش کن، غذا هرچی دادن بخور... راستی،
 مواظب باش چاق نشی...

خندید، این بار واقعی...

#پارت_۷۳۸

نور کم جان خورشید روی مو و چشم‌هایش می‌درخشید.
 اگر خجالت‌م بابت مهربان نبود در آغوش می‌کشیدمش.

مهربان را ولی محکم بغل کردم.
 - من برمی‌گردم.

برایش یک دایره با انگشت کشیدم؛ رفتن و برگشتن به
نقطهٔ اول، دایره‌وار...

می‌چرخیدیم و دوباره همین‌جا همدیگر را می‌دیدیم. محکم
گونه‌اش را بوسیدم، آبدار.

«آیی» گفتن مادرشوهر شیرینم را نشنیده گرفتم و
خندیدم.

با کف دست جای رژ را از روی صورتش پاک کرد.
– عیب! لاکو! عیب!

با شیطنت به سرخی گونه‌اش نگاه کردم و ناخن‌هایم را
جلوی چشمش گرفتم.

– بذار برگردم، برات لاک می‌زنم.

— هیییع...

بلند خندیدم.

— سکتہ نکن. قشنگ می شه.

از نظرش کارم از عیب گفتن گذشته بود، چون فقط
نفسش را با حرص رها کرد.

— عاشقتم به خدا!

بوسه آبدار بعدی ام نصیب گونه بعدی اش شد.

و با پشت دست پاک کردنش...

با سرگرمی تماشایش کردم.

— رژگونه زدم برات.

ایاز مرا عقب کشید و مادرش را از دستم نجات داد.

– بیا برو، دیرت شد. جلیل کنار مغازه‌ها پشت‌سرت راه می‌افته. یه پاترول سیاه داره.

مهربان یک دست کاسه آب، دست دیگرش قفل انگشتان من. خواهش کرد:
– لیلا... بیه...

می‌خواست برگردم.
– میام...

لب‌هایش درهم پیچید. با اطمینانی که از قلبم می‌آمد، گفتم:

– من میام، گلی میاد، ایاز میاد، همه برمی‌گردیم پشت.

لب‌هایم را نگاه می‌کرد و حرکت دستم. اشک امید به چشم‌های صبورش نشست.

دست روی سینه‌اش گذاشتم.
 - صبر داشته باش.

مظلومانه لب زد:
 - خا...

#پارت_۷۳۹

- فدات بشم.
 کاسه را به ایاز داد و مرا در آغوش گرفت.
 - لیلا ماه...

ضربات آرامی که مادرانه به پشتم می‌زد، پشتم را به داشتن
 محبتش قرص می‌کرد.

با آمدن ماشین وکیلش تقریباً فرار کردم. من تحمل نداشتم رفتن جانم را ببینم. آخرین تصویرم از آنها کاسه‌آبی بود که مهربان پاشید و ایازی که تماشا می‌کرد.

به بزرگراه که رسیدم، نیرویی درون قلبم از من می‌خواست برگردم...

تمام تکه‌های صبوری‌ام از روی صورت‌م ریخته بودند و چشم‌های بی‌حفاظم اشک‌آلود، جاده را نمی‌دیدند...

نمی‌گذاشت تا زندان بدرقه‌اش کنم، ماندنم فقط تماشای کنده شدن تکه‌ای از جانم بود، اما قلب لعنتی بی‌منطق شده بود و می‌خواست برگردد...

با بوق بلند ماشینی که از کنارم رد شد مجبور شدم کنار بکشم...

سرم را روی فرمان گذاشتم... الان درهای آهنی و بزرگ را
به رویش می بستند و من حتی نمی دانستم کی دوباره او را
خواهم دید.

«قوی باش، آیلار...»

مرخصی می گرفت و بازهم می دیدمش...

با ضربه‌ای که به شیشه خورد، سرم از شوک بالا پرید...
یک مرد... یک مرد کنار ماشین ایستاده بود.

کاملاً غیرارادی و ترسیده انگشتانم به دنبال قفل‌ها
گشت... صدای قفل شدن درها هم آرامم نکرد.

مرد سرش را نزدیک آورد و از صدای فریادش زمزمه‌ای
گنگ به داخل ماشین رسید.

— جلیلم....

اگر دروغ می گفت چه؟ اگر آن آتش افروز از روستا تعقیبم کرده بود....

اشک هایم را پاک کردم و گوشی ام را از جیب مانتوam بیرون آوردم. شماره ای که ایاز به اسم جلیل در گوشی ام سیو کرده بود را گرفتم.

فقط چند ثانیه طول کشید.

مرد گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و به شیشه چسباند. روی صفحه «خانم ملک» افتاده بود.

شیشه را خجالت زده پایین دادم.

— ببخشید... ببخشید... شما آقا جلیلید؟

#پارت_۷۴۰

قد کوتاه بود، چهارشانه، یک سبیل پرپشت و موهایی به همان انبوهی، اما جوگندی...

حدوداً چهل و پنج ساله بود. چرا جای زخم نداشت؟ از خالکوبی هم خبری نبود، فقط یک اندام ورزشکاری.

– حالتون خوبه، خانم؟!
دروغ چه فایده‌ای برایم داشت؟

– نه. سرم گیج می‌ره.
اصلاً هم گریه نمی‌کنم و صورتم خیس نیست.

ماشین را دور زد و در سمت راننده را باز کرد.

– چیکار می‌کنی؟

– برید عقب، من رانندگی می‌کنم.

— نه، من می‌تونم.

ریات‌وار توضیح داد:

— من مسئول مواظبت از شمام. اگه اتفاقی براتون بیفته،
جواب آقا با منه، پس برید عقب.

تا تهران رانندگی کردن، با حال خراب من...؟ باید قبول
می‌کردم.

دستمالی برای پاک کردن اشک‌هایم از جعبه بیرون
کشیدم. فایده نداشت، کفاف اشک‌های مرا نمی‌داد.
جعبهٔ دستمال به بغل به صندلی عقب رفتم.

سردم بود، سرد. گرمای زندگی‌ام رفته و من لرز کرده بودم.

ماشین راه افتاد... فلاسک چای در سبد، روی صندلی شاگرد بود، به همراه نبات‌هایی که مهربان برای دل‌دردم گذاشته بود.

سرم را به صندلی تکیه دادم، کافی بود منتظر شوم جوشاندهٔ صبح اثر کند.

— آقا جلیل!

— بله، خانم؟

— بهش نگو گریه کردم.

— اگه پرسه، باید بگم.

ایاز آنقدر مغرور بود که نپرسد، ولی باید مطمئن می‌شدم.

– بگو دلم درد می کرد، دروغم نگفتی. نگو گریه کردم،
بذار حداقل خیالش از من راحت باشه.

– من به آقا دروغ نمی گم.

آه! مردک مقاومت می کرد. باید برای ساکت کردنش بیشتر
انرژی مصرف می کردم.

– ولی من می تونم بگم سرعت رفتی و مواظبم نبود.

– من سرعت نرفتم.

حوصله ام را سر می برد.

– سرعت یه صفت نسبیه، جلیل! ممکنه تو به صدتا
نگی سرعت و از نظر من سرعت باشه.

#پارت_۷۴۱

لحظه‌ای عضله‌های گردنش را سفت کرد و آزاد. انگار چیزی را زیر دندان فشار بدهد.

– ایاز لازم نیست بدونه، تو هم نمی‌گی.
فقط سری برای تأیید تکان داد.

– من برای آقا کار می‌کنم نه شما.
– آقا هرچی من بگم باور می‌کنه. باور کن!

روی صندلی عقب دراز کشیدم، کلاه پالتو را روی صورتم انداختم.

نمی‌گفت، البته که نمی‌گفت.

سعی می‌کردم تصور کنم الان ایاز کجاست...

این خودآزاری تمامی نداشت.

با صدای زنگ گوشی اش حواسم از تصاویر درون ذهنم پرت شد. گوشی را روی اسپیکر گذاشت. صدای بچگانه یک دختر...

می شنیدم برای اینکه پدرش به جلسه اولیا و مربیان نرسیده غرمی زند.

تا آخر حرفای دخترش را نشنیدم، خوابم برده بود.

بین راه چند جایی نگه داشت، به جز یک بار، آنهم برای سرویس بهداشتی پیاده نشدم.

کل مسیر را خوابیدم. نمی دانم به خاطر این بود که ذهنم از فکر کردن به دوری از او فرار می کرد یا به تلافی چند هفته بیخوابی و استرس بیهوش بودم.

— خانم... خانم...

دستم زیر سرم بی حس شده بود...

چشم‌هایم را به زحمت باز کردم. داخل یک پارکینگ نیمه تاریک بودیم.

صدای غرغر مردی که چمدان‌هایم را از صندوق عقب برمی داشت آشنا نبود.

می خواستم حداقل یکی از چمدان‌ها را بردارم، اما حالا که نق می زد حقش بود همه را تنها بالا بیاورد.

چمدان‌ها در آسانسور دوم روی هم چیده می شد که من و جلیل داخل آسانسور دیگر شدیم.

جلیل توضیح داد:

— واحدتون پنجمه، هر طبقه یه واحد. کلاً ده واحد. به اصرار آقا جایی رو پیدا کردم که سرایدار داشته باشه. باین حال فردا میام کلیدای واحدتون رو عوض می کنم.

— لازم نیست، برگرد خونه.

خیلی جدی، ولی آرام جواب داد:

— شرمنده، ولی من از آقا دستور می گیرم. تا جاگیر بشید همین اطرافم.

#پارت_۷۴۲

چه بیچاره‌ای شده بودم من که از ماندن یک غریبه نزدیکم خوشحال بودم.

— خونه رو جوری که آقا خواست پیدا کردم؛ مبله و تمیزه.

«خوبه» را گفتم، هرچند برایم اهمیتی نداشت.

– مجتبی برادرزاده‌مه، این چند وقت تهران نزدیکتون می‌مونه، همین دور و برا براش اتاق گرفتم. هروقت زنگ بزنی زود خودش رو می‌رسونه.

من که می‌دانستم هرگز زنگ نخواهم زد، پس این‌هم مهم نبود.

– برای تمیز کردن خونه...

حرفش را قطع کردم.

– لازم نیست.

یک نفر آدم تنها خانه را چقدر کثیف می‌کردم که خدمتکار بخواهم.

با رسیدنمان آسانسور بعدی هم ایستاد.

داخل خانه با آن فضاهاى خالى و مبل‌هاى چستر دودى و دیوارهاى نعنایى از تصورم خیلې روشن‌تر بود.

– مى‌تونید برید.

– من فردا برمى‌گردم برای قفل‌ها.

– باشه.

در که پشت سرشان بسته شد، به آشپزخانه رفتم. یک لقمه نان تست و مربا را جایگزین شام و نهارم کردم.

به محض کندن پالتو و پوشیدن شلوار راحتی خودم را به اولین اتاق خواب رساندم و روی تخت دراز کشیدم.

آفتاب هنوز غروب نکرده بود. خوابیدنِ تمام مسیر باعث شد سختی دور شدن از خانه قابل تحمل شود، ولی شب چه؟ در حالت عادى باید یک شب بی‌خوابی را تحمل مى‌کردم، اما در کمال ناباوری تا فردا و آمدن جلیل خواب بودم.

کلیدساز قفل‌ها را عوض کرد.
یک شماره دیگر به گوشی‌ام اضافه شد؛ شماره برادرزاده
جلیل...

کلیدهای جدید در را قفل کردند، زندانم امن بود.
من ماندم و حقیقت یک خانه سکوت، من ماندم و یک
سینه پر از دلتنگی...

معه‌ام سر ناسازگاری داشت و حوصله رفتن به دکتر را
نداشتم، خواب را ولی عجیب دوست داشتم...

می‌خوابیدم... و می‌خوابیدم؛ بی‌رؤیا بی‌کابوس.

چند روز بعد، یخچال که خالی شد، فهمیدم باید از این
زندان خودخواسته بیرون بروم.

#پارت_۷۴۳

از بین چمدان‌های باز و شلخته دم در یک پالتویرون کشیدم و یک بوت ساده بدون پاشنه. و بالاخره از خانه بیرون رفتم.

جلوی هایپرمارکت ایستادم... اما... بوی غذا می‌آمد، غذای گرم...

عطر پنیر و همبرگری که هوا را اشباع کرده بود مرا می‌کشید به طرف خودش، سمت یک ساندویچی شلوغ...

نتیجه اینکه سفارشم را حس بویایی‌ام انتخاب کرد. بعد از غذا چیز عجیبی را تجربه کردم، هیچ‌وقت در زندگی‌ام خوردن حسی به این خوبی نداشت.

آخرین لقمه را که قورت دادم روی معده‌ام سنگ شد...
ایاز چه می‌خورد؟ غذاهای زندان چطور بودند؟

«بس کن، آیلا! صد درصد از تو بیشتر غذا خورده.»

سعی برای منطقی و قوی ماندن همیشه هم به نتیجه
نمی‌رسد، گاهی بغض بی‌نتیجه‌اش می‌کند و گاهی غم
دلتنگی...

کمی آذوقه خریدم و به خانه برگشتم. از آن روز این شد
برنامه کارهای روزانه‌ام؛ یک چای صبحانه کنار پنجره رو
به شهر، که البته نزدیک ظهر بیدار می‌شدم، یک ناهار
تنبلانه در عصر، و شب هم یک لقمه نان و پنیر.

و اما خانه؛ سکوتش الماسی اصل بود، خط بر نمی‌داشت.
مگر صدای آسانسور که مسیر همیشگی‌اش را می‌رفت و
می‌آمد.

دروغ نگفته باشم؛ یک بار هیاهوی بالا رفتن یک خانواده را شنیدم. نفس نفس زنان و خندان از پله بالا می رفتند.

آن روز برق رفته بود، وگرنه هیچ وقت صدای آدمیزاد در ساختمان نشنیدم و کسی را ندیدم.

جنگل آجر ساکت بود؛ پرندهای لای بلوکهای سیمانی زندگی نمی کرد. آیلار و شعر؟

از تنهایی و سکوت به هذیان گفتن افتاده بودم. حتماً به زودی دیوانه می شدم.

هیچ کدام از اینها را به کسی نمی گفتم، حتی وقتی به شکوفه زنگ می زدم. خوبی تنهایی این بود که می توانستم ساعت های بیداری به همه زنگ بزنم.

عرازبی بی، سونا، شکوفه، تماس تصویری با مهربان که
به راحتی فهمید خانه دایه نیستم و سکوتش مانند همیشه
از روی دانایی بود.

#پارت_۷۴۴

ایاز زنگ می زد، مرتب. بی حوصلگی و دلتنگی اش را احساس
می کردم.

چند باری خواستم بگویم اوضاع تو بهتر است. انفرادی که
نیستی، چهار نفر حرف می زنند و سکوت دیوانه ات
نمی کند.

زبان به کام گرفتم.

هفته دوم بود که بالاخره به سرایدار گفتم رسیور واحد
به دیش وصل نیست. نصاب آورد و درستش کرد.

زندگی در خانهٔ مهربان ذائقه‌ام را هم همراه شخصیتم تغییر داده بود، دیگر اهل تماشای سریال نبودم، نتیجه اینکه فیلم‌های با امتیاز بالا را دانلود می‌کردم و می‌دیدم.

روزهای اول دومین ماه تنهایی‌ام بود که سونا به تهران آمد. به اولین و آخرین جایی که می‌توانستم پناه ببرم رفتم؛ خانهٔ مادرم.

برابرش ایستادم، یک آپارتمان کوچک دوبلکس، چراغ‌های روشن.

می‌دانستم برادرم شاید از دیدنم خوشحال نشود، اما زنگ زدم.

در با صدای تیکی باز شد... اما صدای دویدنی پرشوق از حیاط آمد و قلبم را گرم کرد.

آغوش سونا عطر زادگاه می داد.
او را از خودم فاصله دادم، چشم های مورب مهربانش از
شادی می درخشید.

– دلم برات تنگ شده بود، آیلارا!
– منم.

من که دلتنگ همه بودم. دستم را کشید.

– بریم بالا... بیا... اکتای نیست، خودمون دوتایی
بشینیم صحبت کنیم.

نگاه دلتنگم به چهار گوشه خانه دست خودم نبود.
مبل های راحتی رنگ ورورفته، فرش دستباف قدیمی...

– خونه هیچ تغییری نکرده...
سونا ذوق زده با دستش اطراف را نشان داد.

— همه رو می‌خوایم عوض کنیم. قراره با اکتای مبل و وسیله انتخاب کنیم، اون که حوصله نداره تو میای؟

دستم روی بند پالتوام خشک شد.

— مگه چند وقت قراره اینجا بمونی؟

—!! نگفتم بهت؟ قراره اکتای منم بیاره پیش خودش.

— اینجا؟

#پارت_۷۴۵

— آره. اکتای سهم برادرا رو خریده. اینجا دیگه مال ماست. نصف هفته تهران، من گمیش تپه تنهام.

با خنده‌ای کیفور ادامه داد:

– دیگه قراره همشهریت شم.

خانه مادرم را سهم‌بندی کرده و مانند غنیمتی فروخته بودند. خوب بود که سونا انتظار تبریک نداشت، چون زبانم به گفتنش نمی‌چرخید.

قیافه مبهوت‌م را که دید ذوقش ناپدید شد... و ناگهان دست روی دهانش کوبید.

– ببخشید.

باید می‌گفتم مهم نیست، اما شک داشتم که بی‌اهمیت است یا نه. جلو آمد و دست روی بازویم گذاشت.

– اینجا... اینجا بودی با مادرت.

– اینجا به دنیا اومدم. آتا اینجا رو برای مادرم خریده بود.

— من... من بی تقصیرم.

به زحمت لبخند زدم.

— زندگیه دیگه. ایشالا برای تو خیر داشته باشه.

— حلال کن، آیلار. نمی دونستم مال مادرت بوده.

— بی خیال، سونا! آتا برای مادرم فقط وعده های قشنگ داد، وگرنه مادرم مالی نداشت، اول و آخرش همون باشگاه بود.

اوقات تلخی در برابر سونای بیگناه چه فایده ای داشت؟
سعی کردم خودم را با کندن پالتوام سرگرم نشان دهم.

— چیزی نیست، سونا! گذشته دیگه...

با لبخند به شانه‌ام کوبید.

— شوهرت ماشالا داراست. حتماً بهتر از این و برات خریده.

— شکر...

— بشین... بشین برات چای بیارم.

بعد از نشستن سونا به آشپزخانه رفت. شکلاتی از روی میز برداشتم تا هم با آن دهانم را بسته نگه دارم، هم تلخی گلویم را از بین ببرم.

شیرینی را داخل ظرف چید و آورد و بعد چای.

ظرف چند دقیقه کل آمار گمیشان را داد، زادوولد جاری‌ها،
مرگ و میر قدیمی‌ترها...

و بعد نوبت حرف زدن از اخبار من شد.
— برای شوهرت همه ناراحت شدن. زیاد که حرف
نمی‌زنم، ولی خب....

برادرانم می‌دانستند؟
البته که شنیده بودند. خبری نبود که بتوان پنهانش کرد.

#پارت_۷۴۶

— فکر نکنم برادرانم بتوانن دفاع ایاز از مهربان رو درک
کنن، اونم مادری مثل اغول تاج که دنیا رو حریفه.

— زن مظلومیه مادر شوهرت...

— مهربانه... —

چای را از روی میز برداشتم. داغ داغ بود. خیره ماندم به بخاری که از آن بالا می‌رفت...

بار قبل که سونا را دیدم روز عروسی‌ام بود. از آن روز به بعد، زندگی با من چنان بازی کرده بود که گربه‌ای با گلوله کاموایی‌اش.

سنگینی نگاه سونا حواسم را به او برگرداند. چشم از شکمم برنمی‌داشت.

— برای چی اینجوری نگام می‌کنی، سونا؟
انگار خبر مهمی داشته باشد گفت:
— پهلوی آوردی.

پهلو؟

— چی می گی؟

— می گم پهلو آوردی. لاغر شدی، ولی پهلوهات پر شده.

— خب وقتی لاغر بشم، پهلوهام خودش رو نشون می ده...
exchange group

هنوز داشت هیکلم را اسکن می کرد.

— حامله ای؟

— نه!

انکار کردم، ولی شک، زنگ دار درون سرم بازتاب شد.

فنجان را با دست های لرزگرفته ام روی میز گذاشتم.

بی اراده دست به پهلوهایم کشیدم.
 - چرت می گی چرا.... من ... نیستم...

چشم هایش را ریز کرد و با دلسوزی گفت:
 - می دونم الان وضعیت مناسب نیست، ولی این...

طوری حرف می زد انگار همین الان سونوگرافی ام کرده. من
 که می دانستم اشتباه می کند.

- من پریدم شدم... من مطمئنم که حامله نیستم.
 برای اثباتش دست روی شکم صافم کشیدم.
 - ببین شکمم صافه.

نرم خندید.

- چون تازه اولشه.
 - خل شدی، به خدا.

#پارت_۷۴۷

دلخور، چشمش را در حدقه چرخاند.
از جایش بلند شد و کنارم نشست.

– بلوزت رو بده بالا.
– نه!

دستم روی شکم محکم شد. سونا تمام نمی کرد.
– می گم بده بالا!

بیشتر لبه لباسم را چسبیدم.
اخم کرد. وقتی مطمئن شد تسلیم نمی شوم، خیلی جدی پرسید:

— بوها قوی تر نشدن؟ اشتهاات زیاد نشده؟

به من من افتاده بودم، اما بی اراده جوابها را در ذهنم پیدا می کردم و به او که مثل زنهای باتجربه نگاهم می کرد تحویل می دادم.

— اشتهاام زیاد شده، ولی وقتی می خورم فشارم می افته.
بعضی وقتا تهوع...

می گفتم و برق شادی و پیروزی را در چشمان سونا تماشا می کردم.

وحشت زده خودم را عقب کشیدم.

— نه! نه! غیرممکنه! شوهرم زندانه! روزی که می رفت
پریود بودم.

با مهربانی لبخند زد.

– نترس، آیم... چیزی که می بینم مال یه ماه نیست...

– نمی فهمی؟ می گم پررود شدم.

– لکه بینی بوده. تازه من شنیدم بعضیا تو حاملگی پررود می شن.

فوراً و به شدت افکار پر از تردید را پس زدم.
– غیرممکنه!

اما سونا انگار نمی شنید چه می گویم، مشغول نظرهای
کارشناسی بود و واریسی ام می کرد.

– یه ماه اصلاً و یار نداره... پهلوهاتم مال یه ماه
نیست...

قلبم ریزریز درون سینه‌ام فرومی‌ریخت. می‌خواستم محکم
باشم، اما صدایم لرزید.
— مگه می‌شه، سونا؟!

— می‌دونم که می‌شه. درسته حامله نشدم، ولی تا دلت
بخواد حامله دیدم.

فکر می‌کنم از نگاهم خواند که نظرش را قبول ندارم؛
تجربه‌ای در این مورد نداشت.

پر از حسرت آه کشید.

— تنها کسی که یه عالمه وقت آزاد داشت و می‌تونست
جاری‌های حامله‌ش رو بیره دکتر من بودم.

— ولی من نیستم!

#پارت_۷۴۸

به پالتوام چنگ زدم و از جا کنده شدم.

همراهم از جا پرید.

– بلند شدی چرا؟

– می رم خونه...

–!! چای نخوردی!

با حرص پالتو را تکاندم.

– کوفت بخورم بهتره. یه ساعت دیگه بشینم معلوم

نیست دیگه چیا بهم بچسبونی.

چشم‌هایش از تعجب درشت شد.

– آیلار... حاملگی مگه بده؟

– ولم کن، زن! می گم نیستم.

تا خواستم پالتو را بپوشم به دستم آویزان شد.
– آیم! آیم! نرو! غلط کردم.

– ولم کن!

خودم را محکم از دستش رها کردم. اتاق دور سرم
می چرخید.

پراز حرص رو به سونایی که حتی نگاهش نمی کردم گفتم:
– تنها موندی دیوونه شدی!

نه دیوانه تر از من، نه تنهاتر از من!
کیف پولم را برداشتم تا از اتاق بیرون بروم.

التماس کنان سراغ جارختی دم در رفت.

– من هیچی حالیم نیست. اصلاً الکی گفتم.

سعی کرد مانتو را روی پیراهن بلندش بپوشد، زودتر از او بوت‌هایم را پوشیده و در حیات بودم.

– آیم... من هذیون گفتم....

به در نرسیده بودم که باز شد، اکتای بود، مثل همیشه سیاه بر تن...

با دیدنم بهت‌زده اسمم را بر زبان آورد.

– آیلار...!!

برادر...

دست‌هایش پر از خرید برای خانه بود، برای همسری که در خانه انتظارش را می‌کشید.

خوشبختی در دستانش بود و نمی‌دید، لای نایلون‌های
خرید؛ میان سیب‌ها و انارها...

کنارش زدم و خواستم رد شوم.

سونا فریاد زد:

– اکتای! نگهش دار.

اکتای، به‌جای من از سونا پرسید:

– چی شده؟

سونا به ما نرسیده، صدای گریه‌اش آمد.

– من یه حرف چرتی زدم. قصدی نداشتم به والله...

حوصله شنیدن اختلاطشان را نداشتم.

از خانه بیرون دویدم.

من حامله نبودم... آنهم نه در این غربت و تنهایی...
ماشین دم در پارک بود، تا سونا برسد من با سرعت از
کوچه بیرون رفته بودم.

#پارت_۷۴۹

به محض رسیدنم به خیابان اصلی گوشی ام شروع کرد به
زنگ زدن. شماره روی صفحه اش می گفت که ایاز است.

چرا حالا؟ حالا که حدس سونا هی در ذهنم تکرار می شد و
سعی می کرد برای خودش نشانه و مدرک از درست بودن
پیدا کند.

بی خیال! سونا که دکتر نبود.

وقتی با دیدن چراغ‌های روشن یک داروخانه فکر کردم باید پارک کنم، فهمیدم دیوار انکار من در حال ترک خوردن است.

اصلاً می‌رفتم و بی‌بی‌چک می‌خریدم، امتحانش که ضرری نداشت، ولی دریغ از جای پارک... از کنار ردیف ماشین‌ها رد شدم.

صدای زنگ خاموش نمی‌شد. باید جواب می‌دادم، وگرنه ایاز مجبور می‌شد قطع کند.

قطع کردن و خبر نگرفتن از من یعنی عصبی شدنش. دستش به جایی بند نبود و فکرش هزار راه می‌رفت.

بالاخره جای پارک پیدا شد و توانستم به تماسش جواب بدهم.

صدایش مخلوطی از آرامش و دلخوری بود.

– سلام، کجایی آیلا؟ جواب نمی‌دی چرا؟
– سلام، ببخشید.

– صدای ماشین میاد.

– بیرونم، یعنی رفته بودم مهمونی...

نفس راحتی که کشید نشان می‌داد هنوز استرس بیمارگونه‌اش برای سلامتی من، دست از سرش برنداشته است.

– جای خطرناکی نرفتم. رفته بودم خونه قدیمی مون.

مجبور شدم برای پر کردن حفره‌های پنهانکاری نیمی از حقیقت را بگویم.

– خیلی دیر برداشتی گوشی رو...
– من خوبم، ایاز! سونا رو دیدم.

– پس خوش گذشت.

حرفی به ذهنم نرسید، فقط یک «اوهوم...»

وقتی دید خبری از پر حرفی‌های همیشگی من نیست خودش پرسید:

– خوبی؟

– آره.

تا خوب چه باشد.

دوباره پرسید:

— از مهربان خبر داری؟

— خوبه. صبح زنگ زده بودم.

#پارت_۷۵۰

گول نمی خورد. جدی پرسید:
— چرا صدات می لرزه، آیلار؟!

از ماشین پیاده شدم. پیاده رو را سمت مخالف قدم زدم.
باید دلیل می دادم، توجیه... خدایا، چه می گفتم؟

— گفتم که رفته بودم خونه مادرم، برادران تقسیمش
کردن، برای همون به هم ریختم.

– کدوم خونه؟

– مادرم که زنده بود، باهاش اونجا زندگی می کردیم.

بغض صدایم را به از دست دادن خانه ربط داد و نفس راحتی کشید.

– فدای سرت. بی خونه که نموندی.

من خانه می خواستم چه کار؟ من همسرم را می خواستم.

جلوی در داروخانه ایستادم. توان باز کردن در را نداشتم. می خواستم از آنجا فرار و تمام حرف های سونا را فراموش کنم.

در بسته پر از جای اثر انگشت داروخانه دلم را خالی تر می کرد.

بدون اینکه قصد گلایه داشته باشم صدایم از بیچارگی
می‌لرزید.

– ایاز... بهت احتیاج دارم...

متعجب و غافلگیر اسمم را زمزمه کرد:
– آیلار...

جوابی که نشنید پرسید:
– راستش رو بگو، چی شده؟

صدایش جدی بود؟ برای من صدا کلفت می‌کرد؟ حق
نداشت بازخواستم کند.

لعنت به تمام هورمون‌های به‌هم‌ریخته!
صدایم بالا رفت.

— مردک الاغ! دارم بهت می گم دلم برات تنگ شده.
یعنی نباید بخوام اینجا باشی؟

زن جوانی که از در داروخانه بیرون آمد با صدای بلندم
سرجایش ایستاد.

خیلی زود به خودش آمد. سری به تأسف تکان داد و از
برابرم کنار رفت.

سکوت مخاطبم درد داشت... من درمانده تر از مرد ساکت
آن سوی خط بودم.

— ایاز... من... من خیلی تنهام...

«ص» را شنیدم و حرفش را قطع کردم.

— به خدا بگی صبر کن، جیغ می زنم.

او که نمی دید، من کجا ایستاده ام، راحت و آسوده خندید.
حالا دیگر تقریباً جیغ می زدم.

– نخندا! مردک الاغ! نخندا!

صدایش... لعنت به تمام تارهای قلبم که با صدای
خنده‌اش ملودی می‌نواخت.

#پارت_۷۵۱

– آیم، منم دلم برات تنگ شده. بذار پیام بیرون، جبران
می‌کنم.

در داروخانه بازهم باز شد. باید این پادروایی را تمام
می‌کردم.

ایاز بیچاره که فعلاً جرمش ثابت نشده بود. شاید مه و
خورشید و فلک همکاری می‌کردند و به‌خیر می‌گذشت.

پس شدم آن آیلار بازیگوش که ایاز از بر بودش.

– قول دادی جبران کنی.
– قبول.

– جبران رو وقتی برگشتی من مشخص می کنم چی باشه.

صدایش پر از انرژی و داغ شد.
– فقط خدا کنه مثل تنبیه قبلی باشه.

مردک عوضی عیاش! لیاقت دلسوزی را نداشت.
– ایاز! دستم فقط بهت برسه!

چیزی گفت و نشنیدم. صدایش لحظه ای ضعیف شد،
گوشی را فاصله داده بود. بعد سریع گفت:
– من باید برم.

و خدا حافظی... بدون کلامی گرم، بدون از محبت گفتن، و این یعنی کسی کنارش بود.

قطع کرد. من ماندم، بدون دریافت جیره «دوستت دارم، آیم» امروز.

وارد داروخانه شدم.
بی بی چک را که ته کیفم گذاشتم، کیف وزن گرفت و تمام دلشوره‌ها روی شانه‌ام سنگینی کرد.

آقا می‌خواست جبران کند. می‌شد لحظاتی را که باید کنارم می‌بود و نداشتمش جبران کرد؟

قول؟ چه قولی؟ او که نمی‌توانست مرا در این گندی که زده بود همراهی کند.

تا به خانه برسم، و تمام مراحل آن تست پر از دلشوره را
انجام دهم تمام مقدسات را صدا زده بودم، ولی...

روی در بسته توالی فرنگی نشستم. کیت از دستم روی
کف سرویس افتاد. من چه خاکی باید به سرم می ریختم؟

خطهای قرمز... رنگ قرمز مزخرف هیچ وقت به من
نیامده بود. مثبت؟

یک توده کوچک موزی به رحم چسبیده بود که به زودی
شکل یک انسان می شد...

#پارت_۷۵۲

من...

من می ترسیدم... چطور می توانستم برای اتفاقی که حتی اطلاعات درست و به درد بخوری از آن نداشتم خوشحال باشم؟

سکوت، دیوارهای بلند و سفید سرویس بهداشتی تنهایی ام را از همیشه بیشتر به صورتم می کوبید.

ای ایاز ملک! خدا رحم کرد که در دسترسم نیستی. چرا خدا به دادش برسد؟

این مهمان ناخوانده پدرفیوز که خودش مهمان زُهدان من نشده بود.

اصلاً من که چیزی از زندگی زناشویی نمی دانستم، مردک الاغ خیر سرش آقای کارکشته کاربلد بود، با کوهی از تجربه که من خام را از پختگی گذرانده و برشته کرده بود.

حالا من مانده بودم و این خط‌های قرمز لعنتی که می‌گفت
باردارم.

حس کسی— را داشتم که بگویند یک آدم فضایی دورن
شکمت خانه کرده... همانقدر با این مزاحم، غریبه بودم.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم، نای بیرون رفتن از سرویس
بهداشتی را نداشتم...

کاش کسی می‌آمد، زیربغلم را می‌گرفت، مرا به هر جا جز این
محوطهٔ پر از بوی گند مواد شوینده می‌برد...

باید به سونا زنگ می‌زدم؟! به شکوفه؟! نه!!! من همسرم
را می‌خواستم...

آقای شوهری که حالا نبودش داشت لهم می کرد. الان باید می بود که تبریک بگوید و در آغوشم بگیرد، کمی نازم را بکشد... من بی تجربه، مانده بودم بی همزبان...

چه می کردم؟

آقای اياز لابد انتظار داشت کنج خانه بنشینم، قلاب بافی کنم و برای شازده اش پتوی کاموایی ببافم.

یک تقویم روی دیوار بزنم و روزها را برای رسیدن حضرت آقا به خانه بشمارم...

به در دسترس ترین مَلِک اطرافم فحش دادن از هر کاری راحت تر بود.

– ای بر پدرِ پدرسوخته ت لعنت!

شکمم...

وای...

به عنوان یک دختر بیچاره بیست ساله از رشد آن موجود
در درونم، از بزرگ شدن شکمم می ترسیدم...

دست هایم را زیر بغلم مخفی کردم...

تصور خودم، با یک شکم بزرگ، تنها درون این خانه... اگر
کمک می خواستم چه؟

#پارت_۷۵۳

نشستن درون سرویس را تمام کردم.
لباس راحتی پوشیدم و درون تخت خالی دراز کشیدم.

سونا برایم پیامک گذاشته بود که نکند خدای ناکرده
ناشکری کنم.

شکر؟ حتماً! شکر کردم که دستم به ایاز نمی‌رسید، وگرنه حتماً بلایی سرش می‌آوردم...

آقا می‌توانست بعد از یک ماه به مرخصی- بیاید و نیامده بود.

می‌خواست مرخصی-ها را جمع کند و بعد از سه ماه یک هفته را کامل کنار هم باشیم.

چقدر مانده بود؟

یک روز، دو، سه، چهار، پنج، شش،

چشم‌هایم بسته شد. اصلاً سعی نکردم مثل هر شب ذهنم را گول بزنم، اینکه او طرف دیگر تخت خوابیده و من تنها نیستم.

بدون رویاهای دروغ هم می شد خوابید؛ چشم و دلم گرم شد.

نیمه شب بود، بعد از ساعت ها سرگردانی میان خواب و بیداری...

ناگهان تمام ذهنم پر از نور و رنگ و آوا شد...

صدای دوتار می آمد، از جایی نزدیک، نه دور، از جایی درون سرم...

زنی مرا می خواند... صدای تاختن اسب می آمد...

از جایم بلند شدم. خواب نبودم، به خدا که در بیداری شنیدم مادری در دشت صدایم زد، لابه لای صدای سم اسب و نغمه دوتار...

به اطرافم نگاه کردم. دیوارها مرا در خودشان می فشردند.
من هوای دوتار مادرم را داشتم، اسبها، فلاسوت.

من در زندانِ ترسِ ایاز دیوانه می شدم.

به خدا که به زودی در این زندان سه خواب مجلل دیوانه
می شدم و کودکم...

دستم روی شکمم رفت و با ترس پس کشید.
نمی خواستم باورش کنم. من...

دانشگاه چه؟ لعنت به تمام مردهای زندگی ام، بخصوص
این آخری!

می کشتمش، من آن مردک بی عرضه دسته گل به آب ده را
می کشتم.

#پارت_۷۵۴

صبح، گوشی‌ام چند پیام روی صفحه خود داشت.
اولی چند تماس از سونای نگران و دومی یک ویدئو از
عمران داخل واتساپ.

وقتی که ویدیو باز شد...
باشگاه بود، میدان تمرین و فلاسوتی که در آنجا می‌تاخت.

قلبم پر از دلتنگی شد، دستم برای نوازشش بی‌قرار...

لحظه‌ای روی دو پا بلند شد، شکوهش حتی خورشید را
تحت تأثیر قرار می‌داد.

و زیرش پیام عمران:

– ببین چه سرحاله. از روز اول خیلی آروم‌تر شده. همه
عاشقش شدن، بعضیا فقط میان که تماشاش کنن.

یاد اصطبل کوچک ایاز افتادم. این الماس سیاه در آن
چهاردیواری از بین می‌رفت، ولی حالا جلا گرفته بود و
چشم خیره می‌کرد.

مثل هر روز به مهربان زنگ زدم، تماس تصویری هرروزه...
همیشه توصیه‌های مادرانه در آستین داشت. گفت بیشتر
بخوابم، زیر چشمم گود افتاده.

شکوفه پیدایش نبود. ناراحت نشدم که نیست. از دیروز
فکر می‌کردم روی پیشانی‌ام نوشته‌اند «حامله» و هرکس با
دیدنم نوشته را خواهد خواند.

صبحانه‌ام، یعنی یک تکه تست و مربا را پشت پنجره
بسته گاز زدم. منظره روبه‌رویم؛ خانه پشت خانه. شهر،
دودآلود و ناسالم برای گروه‌های پرخطر...

تبریک، آیلارا! به گروه‌های پرخطر خوش آمدی.

درد تیزی زیر شکم پیچید. حالا دیگر این اسپاسم‌های گاه‌وبیگاه برایم معنی‌دار بودند.

درد به همان سرعتی که آمد رفت، اما حالا دیگر نمی‌توانستم بی‌تفاوت از کنارش رد شوم.

یک موجود کوچک، وابسته به وجود من، محتاج من، درونم شکل می‌گرفت.

نمی‌توانستم به امان خدا رهايش کنم، باید مواظبش می‌شدم. فکر می‌کنم این اولین احساس یک مادر بود، حس حفاظت.

داخل گوگل را گشتم، یک دکتر زنان خلوت که عصر وقت آزاد داشت.

#پارت_۷۵۵

همانطور که برای عصر- نوبت رزرو می کردم، پیامکی بالای گوشی آمد:

«آیلار، بگو که قهر نیستی.»

حالا آرام تر از دیروز بودم. گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم.

— چیه، سونا؟

صدایش، شاد و سرحال شد از جواب دادم.

— سلام، خوبی؟

— من باهات قهر نیستم، سونا. بابت دیروز هم... ببخشید...

مثل بچه‌ها ذوق می‌کرد.

– با فرار کردند که نمی‌تونستی از حقیقت در بری.

– چه حقیقتی؟

خندید.

– انقدر تودار نباش، آیلارا مثبت بود؟! من بچه‌ها رو
بو می‌کشم.

چطور می‌توانست این‌همه گذشت و مهربانی را در خودش
داشته باشد.

– آره، حالا مشتلق می‌خوای؟

جیغ شادش از آن طرف آمد.

– مثبت بود. حامله‌ای... تو رو خدا آدرس بده، بذار پیام
پیش. تو رو خدا، آیلارا!

– من عصر نوبت دکتر دارم.

حالا دیگر رسماً خواهش می‌کرد.

– بذار منم باهات پیام. من دکترِ خوب می‌شناسم. بیا
بریم اونجا.

– نمی‌خواد. یکی رو همینجوری تو گوگل پیدا کردم.

تسلیم اصرارهای سونا شدم و قول دادم عصر- با خودم
ببرمش.

جسته گریخته از میان حرف‌هایم می‌دانست چرا تهرانم و تنها. گفته بودم برای امنیت خودم. به هیچ وجه اهل سوالات اضافه‌آزاردهنده نبود.

تا عصر خانه را مرتب کردم که حواسم پرت شود.

رفتن به دنبال سونا را نیم‌ساعتی طولانی‌تر کرد، اما باهم به مطب دکتر رفتیم. با همه غرورم، از اینکه تنها نیستم خوشحال بودم.

مطب برخلاف انتظارم شیک و خوش‌دکور بود. قبل از اینکه وارد اتاق متخصص شویم، یک ماما سونوگرافی را انجام داد.

#پارت_۷۵۶

تمام مدت سونا شانه‌ام را گرفته بود و با ذوق به صفحه مانیتور که من چیزی از سروته آن تصاویر تیره در نمی‌آوردم نگاه می‌کرد.

– آخرین پریدتون کی بوده؟
– ۳۲ روز پیش.

زن چشم بر نمی‌داشت از مونیتور.
– طبق چیزی که من می‌بینم، کوچولومون ۸ هفته‌شه...
همه چیزش نرمال... سالم...

حسم؟ دل آشوبم هیچ اسمی نداشت. اما با هر کلام امیدوارکننده‌ای بندی از آرامش و اتصال به آن موجود ناشناخته بسته می‌شد.

مرحله پایانی کارمان در مطب توصیه‌های دکتر شد.
یک سری آزمایش نوشت که باید زود انجام می‌دادم و
جواب را برایش می‌بردم.

سونا را رساندم، فردایش به گمیشان برمی گشت...
با رفتنش شهر خالی تر از قبل می شد.
گفت تنها نمانم و بابت کمکش تشکر کردم.

برگشتم به خانه ساکت.

در خانه بارها عکس های سونورا سrote کردم، هیچ ندیدم.

غروب، عکس به دست روی کاناپه دراز کشیده بودم که دوباره آن رویا تکرار شد...

مادرم صدایم زد... سعی کردم پلک باز کنم و ببینمش...
پشت پلک های بسته ام تصویرش شکل گرفت. روسری سفید حجرفته ها را بر سر داشت، پیراهنی بلند و یشمی رنگ...

آوای دوتارش در گوشم می چرخید... صدای سم اسبی که
می تاخت و نمی دیدمش... حتی بوی نمناک خاک در بینی ام
پیچید.

ناگهان از جا پریدم و تصاویر پراکنده شدند. خانه ساکت تر
از همیشه به تماشای حال پریشانم نشست.

رویایم واقعی بود، خواب ندیده بودم که بعد از بیداری
گیج شوم و زمان و مکان را گم کنم.

هنوز تهران بودم، ولی چشم و گوش و عطر خاک داخل
بینی ام فقط زادگاهم را دوره می کرد.

دوتار مادرم داخل خانه گمیش تپه بود...

#پارت_۷۵۷

جلسات بعد که دنبال کارهایم بودم، مثل آزمایشگاه رفتن، بردن جواب آزمایش پیش دکتر، دیگر سونا نبود. تنهایی تا مغز استخوانم تیر می کشید.

چشمم به هر سمت که می چرخید، هر زن بارداری همراه داشت. من ولی همسر-م را کنارم نداشتم، بغض نبودنش بیچاره کننده بود.

اما هر بار که ایاز زنگ می زد نمی توانستم رازم را بگویم. چرا؟ از بس با وسواس درباره سلامتی ام می پرسید.

به حدی درباره رفت و آمدهای مشکوک اطرافم پرس و جو می کرد که راضی نمی شدم نگرانی بارداری من باری شود روی استرس هایش.

در ضمن چیزی نمانده بود تا مرخصی اش، آن موقع خودش می آمد و... وقتی می شنید...

نمی توانستم عکس العملش را پیش بینی کنم. به خودم
دلداری می دادم: ایاз بچه دوست داشت، او عاشقش
می شد.

رویاهاى رنگى يك زن باردار كم كم درونم رشد و اشباعم
مى كرد، رويای يك گهواره...

نرم مى شدم، لبریز از حس يك گلدان كه باردارِ يك دانه
بود. دستم كه گاه روى شكمم مى چرخيد و سعى مى كرد
جایش را پیدا کند، قایم باشک را به وروجک مى باختم.
خوب بلد بود مخفی شود.

خوابهای آشفته ام ولی ادامه دار بود، باعث شد به
عمران زنگ بزنم.

— سلام، عمران!

انگار تند راه برود نفس نفس می زد.

– سلام، آیلارا! کاری داری؟ باید برم یکی از اسبا مریض شده. دکتر آوردم.
– کدوم؟

– مال مشتری.

– عمران! چند نفر رو بردار خونهٔ مادرم رو تعمیر کنن.

دیگر راه نرفت.

– می‌خوای برگردی؟

چنان با ترس گفت انگار... من از شهر طرد شده بودم،
جدام که نداشتم.

– تعمیرش کن!

#پارت_۷۵۸

— اون خونه از کی خالی مونده، کلی کار داره.
— دفعه قبل که رفتم زیادم داغون نبود، فقط درستش کن.

— کجاش؟

— همه جا؛ لوله ها، سقف، حموم، شیرآلات. فرش ها رو بده قالیشویی، بوی نم می دادن.

— خیلی خرج...

— هرچی به فکرت می رسه رو تعمیر کن.

— چند تا کارگر می خواد.

— بگیر. خرجش هرچی شد، فاکتور بگیر، می ریزم به کارت.

ثانیه‌ای سکوت کرد و پرسید:
— چرا، آیلار؟! می‌خوای برگردی؟

— کاری که گفتم رو انجام بده!

— من فامیلم. بگو چی شده؟

آخرین بار که خواب مادرم را دیدم آنجا بود، غصه‌دار. اما
گفتنش به عمران...؟

همبازی بچگی و غریبه‌ امروز درک می‌کرد؟
— خونه رو زود تمومش کن، پسردایی.

دو هفته‌ای کارها طول کشید. عمران مدام عکس و فیلم می‌فرستاد.

قبل از زنگ زدن فکرش را نمی‌کردم خانه تعمیر شده اینهمه وسوسه‌ام کند برای رفتن، ولی من برنگشتم. نتوانستم ایااز را دل‌نگران‌تر از آنچه بود ببینم.

ماه سوم بارداری‌ام بود... یک ماه مانده به آمدن ایااز... غروب بود. ناگهان درد عجیبی شکمم را در خودش فشرد.

برعکس دفعه‌های قبل، خبری از تیر کشیدن نبود، یک گرفتگی شدید و ممتد...

روی اولین مبل نشستم. دستم زیر شکمم چنگ شد. ناگهان ترس هجوم آورد... نکند خدا قهرش گرفته بود؟ خدایا...

مستأصل و بیچاره و بی اختیار در خودم مچاله شدم.
اطراف خانه حتی مبل های لعنتی، همه فقط تنهایی را
بیشتر در چشمم فرومی کردند.

بی اراده به اولین و آخرین پناه متوسل شدم.
«خدایا... خدایا... کسی بی کسان... پناهی ندارم جز تو...
این بچه امانته دستم. حفظمون کن.»

اشک هایم بی اختیار راه گرفتند...
من... من... دوستش داشتم... لوبیای سحرآمیز کوچک
دروم را که تازگی صبورانه به غرغرها و درد دل هایم گوش
می داد دوست داشتم.

#پارت_۷۵۹

گوشی... گوشی را برداشتم. پنجشنبه بود، مطب دکتر
بسته.

به تنها زنی که می توانست با تجربه اش کمک کند زنگ زدم.
- شکوف...-

- اول سلام. سلام تی دهن مین دنی؟

(سلام تو دهن نیست؟)

- شکوفه...-

- چیه؟ تهرانی شدی احوال ما...-

سر شوخی داشت و من نه! حرفش را با صدایی لبریز از درد
قطع کردم.

- شکم گرفته ول نمی کنه.

هول کرد.

- ها؟ شکم؟ نبات داغ بخور... نبات داغش کن...

فکر می‌کرد به عادتِ هر ماه درد دارم.
 - شکوفه، من پررود نیستم... یعنی نمی‌شم.

خندید.

- بسم‌الله!!! یائسه شدی مگه...

اما با شنیدن صدای گریه‌ام....
 - یا فاطمه زهرا... گریه چر؟ آیلار...؟!

- شکوفه... من... من حامله‌م.

صدایش از تعجب شروع شد و با وحشت تمام.
 - حامله چیه؟ تنهایی... شهر غریب... ای خودا....

دستم پیچیده دور شکم، بیشتر در خودم مچاله شدم.
 - وای... شکوفه، جیغ می زنی، حالم بدتر می شه.

- خا! خا! ساکت....

چند نفس تند کشید.
 - دراز بکش! دراز بکش! آروم نفس عمیق بکش... تا ده
 بشمار...

- ول نمی کنه.

- غلط می کنه ول نکنه. گفتم دراز بکش.

- باشه...

آرام روی مبل دراز کشیدم.

— حالا آرام باش. ببین، آیلارا! نترس، خا؟ اون جاش
سفته، توپم تکونش نمی‌ده. پس آرام باش. هیچی
نیست، دختر.

— باشه.

نفس‌های عمیق کشیدم و به این فکر کردم که... شکوف
با سؤال پرسیدنش حواسم را پرت کرد.
— چند ماه داری؟

— سه.

— نفس عمیق کشیدی؟

— سؤال پرسیدی، نداشتی...

#پارت_۷۶۰

– من خفه بوم... تو نفس بکش... آرام باش.

دیگر اشک‌ها از درد نبودند، دلم تنگ دلسوزی‌های
خواهرانه او و محبت‌های مهربان شد.

– شکوفه، دلم می‌خواد برگردم. دارم از تنهایی می‌پوسم.
بمیرم هیشکی نمی‌فهمه.

بغض به صدایش نیشتر زد.

– ای تی جانِ رِ من بمیرم. بیایم پیشت؟ من و مهربان؟

– نمی‌خوام ایاز بفهمه، تازه مهربان بفهمه که چی؟ منم
غصه می‌شم رو غصه‌هاش.

– هیع!!! نگفتی به ایاز؟

— نه. دلم نمياد.

از راه دور هم می‌توانست توبیخم کند.

- ای خااک بر سر مرد ذلیلست. تو واجب‌تری، سلامتیت واجب‌تره.

—ایاز بیچاره گناه داره، شکوفه.

– گناه رو فقط ما زنها داریم، والسلام! الان خودت رو
ببین؛ درد داری، دلت عین سیر و سرکه می جوشه،
باعث و بانیش چشه؟

—اونم گرفتاره.

– گرفتار چی؟ جرم کرده، حبسش باید بگذره. مثل تو
داره عذاب می کشه؟ بدبختی فقط مال ما زن های
بیچاره ست. اصلاً همه چی ما زن ها با درده؛ بالغ

شدنمان، زن شدنمان، مادر شدنمان، همه چی درد...
اونا چی؟ فقط عشق و حال...

دلش برایم می سوخت. از حرص صدایش را گذاشته بود
روی سرش و افاضات فمینیستی از خودش درمی کرد.

– وای، شکوف... نخندون من و... شکم درد میاد.

– نخند، آیلاری! گریه داره، بیچاره!

با تأسف ادامه داد:

– خدایی، آیلارا! فقط هارت و پورتی! اینا ما زن ها رو
گیر آوردن، بدبخت! می شینن می گن بهشت زیر پای
شماست، حالا نمی شه همه بهشت به ما ندن؟ به
خدا راضی نیستیم به این همه دست و دل بازی، یه گمی
هم مال خودشون باشه. والا...!

درد و زن چنان باهم آمیخته بودند که جای انکار زیادی
برایم نمی گذاشت.

سکوتم را که دید، دلواپس پرسید:
- آیلاری، بهتری؟

- آره. دراز کشیدم. بهترم.

- چیزی نیست، تا جای خودش رو باز کنه، درد میاد و
می‌ره، نترس.

#پارت ۷۶۱

خیالش که از درد نکشیدم راحت شد ذوق زده پرسید:
- خا!! بگو ببینم دختره یا پسر؟

— می گم سه ماه شه.

— پس به ارباب نگفتی. نه؟!

— نه!

— آی، زای جان... پوسیدی توی آن خانه. کاش این
هم ولایتی هات آدم بودن، می رفتی پیششان.

خانه مادرم...

— خیلی خواب مادرم رو می بینم، شکوفه.

صدایش سوز برداشت.

— ای بمیرم برای دلِ مادر! مرده از زنده هوشیارتره.
نگرانته.

باورش می کردم.

– آیلار...!

– جان.

– بذار من و مهربان بیایم پیشت.

– نه اینجا تنهاییم رو می بینه، غصه می خوره.

– پس برگرد.

– نمی تونم، شکوفه! نه برای خودم، برای این بچه
بیچاره. تا نفهم کی با ایاز دشمنی داره، برگشتنم
خطرناکه. معلوم نشد کی ماشین رو آتش زده؟

– این پلیس ها هم فقط سر ما زرنگ بودن، حالا هیچی
پیدا نکردن! تو رو بگو... زن حامله، گرفتار غربت...
آخ! آخ! آخ!

بغض، مهمان بی دعوت گلویم شده بود.

– چرا تقدیر من و مهربان انقدر شبیه شد، شکوفه؟!

– نمی دانم. اما تو کجا، مهربان کجا! تو دست و پاداری،
زرنگی، زیانت هم ماشالا. مهربان بچه بود.

ترس صدایش که ریخت، پر از امید و دلداری شد. آنقدر
حرف زد که...

– خوابم گرفته، شکوفه.

– شام خوردی؟

– آره. یه چی سرهم کردم خوردم.

– بخواب. منم مثل خرس می خوابیدم.

لبخند به لب خدا حافظی کردم.

یک ماه مانده بود تا معاینه بعدی.
عرازبی بی... خانه مادرم، هوای صاف و آزاد...
ویاری اگر بود، من ویار جایی به نام خانه را داشتم.

#پارت_۷۶۲

نمی دانم تأثیر حرف های شکوفه بود یا چه؟ اما کمی به
خودم فکر کردم.

ایاز که به زندان رفت، من را هم داخل گاوصندوقی امن
گذاشت. آن موقع حرفی نزد.

آیلار و این درجه از اطاعت؟ امان از عشق. قلبم اجازه نداده بود در زندان غصه مرا هم داشته باشد.

ولی دیگر امتیازها برابر نبود.

تا حالا همسری بودم که برای آسایش خیال او مطیع و عروسکوار در خانه نشسته بودم تا بیاید، حالا ولی...

زنی بودم بی‌هوامانده... تنها... در آستانه افسردگی...

مرا از شهرم طرد کرده بودند، از طائفه. از خانه خودم که نمی‌توانستند بیرونم کنند.

من برمی‌گشتم به جایی که متعلق به من بود و من متعلق به آنجا.

باید از اینجا، از این تنهایی ترسناک و وهم‌آور دور می‌شدم، حتی اگر شده برای مدتی، اما حالم مساعد رانندگی نبود.

راهی نبود که چاره‌اش پیدا نشود. به جلیل زنگ زدم.

– جلیل!

– بله، خانم!

– رانندگی برادرزاده‌ت خوبه؟

– بله، خانم.

– بگو فردا ده صبح بیاد دم در مجتمع.

– به سلامتی کجا تشریف می‌برید؟

– گمیش‌تپه.

بالاخره صدایش بالا رفت.

– کجا؟

– شهرم.

– اما آقا اجازه‌اش رو نداده.

– باشه. فردا خودم می‌رم. رانندگیم رو هم که دیدی. اگه سالم نرسیدم، مقصر تویی. خودت می‌دونی و آقات.

– خانم، شما حق ندارید از شهر بیرون برید.

مردک فکر کرده بود می‌تواند برای من باید نباید کند.

– فردا صبح یا برادرزاده‌ت میاد یا خودم می‌رم.

– خانم؟!!!

— ده صبح. بیاد دم مجتمع. قبل رفتن باید چمدونام رو
بیره تا پایین.

سلام عشقا 😍

دلم نیومد پارتا رو نصف کنم، مال دوشنبه رو هم
گذاشتم. ❤️ ❤️

#پارت_۷۶۳

می دانستم جلیل نمی تواند این وقت شب خبرش کند.

وقت داشتم تا خودم را برای طوفان ایاز آماده کنم، پس
راحت تا صبح خوابیدم.

ساعت حدود ده، زیپ آخرین چمدان را می کشیدم که زنگ زد.

نباید وا می دادم. دلتنگی هرروزه زن عاشقِ درونم، صدایم را با شادی بالا برد.

– سلام، آقای شوهر!

– جلیل چی می گه؟

جلیل خبرچین.

– دارم می رم مسافرت.

– بدون مشورت؟ بدون پرسیدن؟

خب، مثل اینکه این مرد عصبانی به این راحتی آرام نمی شد.

– چمدونامم بستم، فقط می‌خوام یه کم هوا بخورم.

جدی‌تر و عصبانی‌تر از آنی بود که انتظار داشتم. فقط می‌پرسید.

– کجا می‌ری؟

– برمی‌گردم خونه‌م.

– خونه‌ت همون جاییه که من بگم.

به خانه خالی، به پنجره دودزده نگاه کردم.

– من نمی‌تونم اینجا رو تحمل کنم!

– تحمل چی؟ نون و آبت حاضره، جاتم امنه.

– مثل جای تو؟

خدا شاهد بود که از دهانم دررفت و همان لحظه از
گفتنش پشیمان شدم.

– تو می فهمی چی رو با چی مقایسه می کنی؟

کاش شرمندگی ام را می دید.

– بین ایاز... زندانت سخته، ولی من...

طبقار به من توپید.

– تنها دلخوشی من اینجا امن بودن جای توئه. بعد تو
بازی درآوردی؟

– به خدا بازی نیس...

حرفم را با خشم قطع کرد:

– تو حق نداری پات و بذاری تو اون شهر، با اون
داداشای دیوونه‌ت.

عرق و خون، غیرتم را به جوش آورد.

– به برادرانم توهین نکن! تو عروسی‌مون باهات بد رفتار
کردن؟

– گفتم نمی‌ری، یعنی می‌شینی سرجات! تا حالا دیدی
من حرفم عوض شه؟

#پارت_۷۶۴

کم هم حرفش عوض نشده بود، فقط حال شمردنش را
نداشتم.

مشتم را گره کردم، انگار خشمم را می بیند و حساب کار دستش می آید.

– ایاز ملک! من از وقتی زنت شدم به جز اطاعت کاری نکردم، ولی این دفعه از اون دفعه ها نیست.

کمی تن صدایش را پایین آورد، اما فقط تهدیدکننده تر شد.
– لجبازی نکن، آیلارا!

– فقط یه مسافرت.

صدای نفس های بلند و نامنظمش داخل گوشی پیچید.

– می دونی نگرانتم و این بلا رو سرم میاری؟ حالا که پشت این میله ها گیر افتادم؟ حالا که دستم از اون بیرون کوتاهه؟

با لمس درد صدایش روی زمین سرد آوار شدم.

می خواستم بگویم می مانم، هرچه تو بگویی، اما از من چیزی
تا آمدنش باقی نمی ماند.

با بیچارگی زمزمه کردم:

– ایاز... من دارم دیوونه می شم... نمی شه این یه بار رو
تو درکم کنی؟

با فکی کیپ شده غریه:

– فقط چند ماه مونده، فقط چند ماه!

- زود برمی گردم. باید...

ناگهان جلوی خودم را گرفتم... نزدیک بود بگویم باید
برای چکاپ ماهانه بارداری برگردم.

– آیلار، اگه بری تو اون ویروونه، نه من، نه تو!

ویرانه خانه‌ام بود.

– مگه نمی‌گی نگرانمی؟ اونجا جام امنه، حتی اگه کسی–
منو نخواد.

بوی اتمام حجتش با من می‌آمد.

– کوتاه نمیای، نه؟

– ببخش...

نمی‌دانم چه را به کجا کوبید، صدای برخورد آمد. شاید
مشت بود و دیوار، چون صدایش خش برداشت.

– چطور می‌تونی این‌همه بی‌وجدان باشی؟ من از فکر و
خیال دیوونه می‌شم.

در برابر صدای بلندش آرام ماندن سخت بود، ولی
خواهش کردم.

– من می‌تونم مواظب خودم باشم.

#پارت_۷۶۵

– صد بار تا حالا بهم ثابت کردی که نمی‌تونی.

داشت اشتباهاتم را به رخم می‌کشید. از جایم بلند شدم.
چمدان‌های من فقط در شهرم باز می‌شد و بس.

– منطقی باش، ایاز! نمی‌تونی وادارم کنی تا از زندان
بیای، منم زندانی باشم.

– تو به اون خونهٔ شیکِ بالای شهر می‌گی زندان؟ فقط
می‌خوای با من لجبازی کنی، عادتته! می‌خوای من
اینجا سخته کنم.

او چه می‌دانست من چقدر تنهایی را طاقت آورده‌ام.

— با مسافرت رفتن من، تو سخته نمی کنی. من اینهمه بلا
سرم اومد سخته نکردم.

صدای فشرده شدن دندان هایش آمد و ناگهان انفجار...
— چه مرگت شده؟ تو چه مرگت شده، ها؟ راحتی بهت
نمی سازه؟ می خوای بری توی اون اصطبل که چی؟

اصطبل؟ درست که خانه مادرم درواقع همان ساختمان
کوچک گوشه باشگاه بود، اما گفتن اصطبل به جایی که
برای من خانه بود.

ناگهان حتی انگیزه ای برای درک کردنش نداشتم. در زندان
بود، پشت میله ها، و دستش به جایی بند نبود، این برایش
سخت می شد، اما من هم کمی از حق را برای خودم
می دیدم.

— برای یه مسافرت... سر من داد می زنی؟

مسلسل وار سرم فریاد می زد.

– تو حق نداری بری! می گم جات امن نیست. اون ایلمد
رد می ده.

– من تو شهر نمی رم. اصلاً نزدیکشون....

– می گم نه! نه!

نفس نفس را او می زد، اما جای زخم هایی که با حرف هایش
زد نفس مرا بند آورده بود.
تکه تکه کنایه هایش در سرم به هم وصل می شد.

– پس از نظر تو من یه دیوونه لجبازم که می خوام برم
پیش برادرانم که رد می دن؟

گوشم از فریادش سوت کشید.

– آره! آره! یه زن که اصلاً شوهرش براش مهم نیست.
می‌خواهی بری، برو، پشت سرم نگاه نکن!

#پارت_۷۶۶

ثانیه‌ای از گلویم هیچ کلمه‌ای بیرون نیامد و بعد فقط
پرسیدم:

– که پشت سرم نگاه نکنم؟

– آره! من بال‌بال می‌زنم اینجا، تو فقط فکر قر و فر
خودتی.

من؟ من خودخواه بودم؟ من که...

حقیقت داشت زن‌ها در گذشته زندگی می‌کنند و مردها در
حال. تمام گذشته از برابر چشمم گذشت.

رودخانه... آنّاقی که روی سرم می گذاشت... مردی که
عاشقانه می بوسید... همه اش فقط خاطرات بود و دور...
من این مردِ خشمگینِ فریادزن را نمی شناختم.

ناباورانه زمزمه کردم:

– ایاز... گفתי برنگردم؟

فریاد خشمش تمام گوشی را پر کرد.

– مقصر تویی. تو از خونه ت می ری.

صدای شکستن قلبم تمام قفسه سینه ام را لبریز کرد. هر
کلمه گلویم را زخم می کرد و آزاد می شد.

– اینجا خونه من نیست. اینجا مثل زندانه. من مهربان
نیستم که من و زندانی کنی! تو هم لازم نیست ادای
مختارخان رو دربیاری!

— من؟! مختارخان؟!

بهت زده ساکت ماند و بعد...

— خدا لعنتت کنه، آیلارا! خدا لعنتت کنه! به اعصاب
آدم گند می زنی.

تماس را قطع کرد. مهم نبود برای چه خودش را لعنت
می کرد. برای اینکه سرم داد زده؟

برای اینکه احساس یک مرد در قفس را داشت؟ من...
من فقط به دنبال هوا بودم...

به ابتدای حرف هایمان فکر کردم... همه چیز از کجا شروع
شد؟

تمام حرف‌های ناراحت‌کننده‌ای که شنیدم، فقط به خاطر این بود که نخواستم بگویم باردارم و باری شویم روی نگرانی‌هایش.

نمی‌خواستم ناراحت شود و حالا...
جنگ تمام شده بود و پاهایم رمق نداشت. روی یکی از چمدان‌ها نشستم.

#پارت_۷۶۷

قر و فر؟ از آیلاری که روزی به خانهٔ مهربان رفت چه مانده بود؟

من در آنجا بزرگ شدم، رشد کردم، ولی رنگ باختم.
ظرف یک سال من از دختری بی‌تجربه و بازیگوش تبدیل به یک زن شده بودم، به یک مادر.

حالا شاید مثل بقیه مادرها کامل نبودم، مثل بقیه زن‌ها درایت نداشتم، اما من هم به اندازه آنها در کوره زندگی گداخته شده بودم.

در حدِ توانم برایش همسری کرده بودم... و بعد، با اینکه بلد نبودم، از جانم بیشتر مواظب امانتش بودم.

جان؟ جانم ایاز بود...

من بدون او... exchange group

گفت برای همیشه بروم؟ غلط اضافه! شوهرم بود. به موقع به آنچنان غلط کردمی می انداختمش که تا عمر دارد یادش نرود.

شماره جلیل را گرفتم. هنوز آنقدر عصبانی بودم که صدایم خشمم را بازتاب دهد.

– جلیل! برادرزاده‌ت کجا مونده؟!

– ولی، خانم! آقا گفتن...

– من دیشب حرفام رو بهت نزدم؟

– ولی آقا فرمودند...

– آگه نمیاد، وقتم رو نگیر. خودم می‌رم.

صدای همیشه مطیع و خونسردش هول و دست‌پاچه بود.

– آقا عصبانی می‌شن.

حرصم را در اسمش خالی کردم.

– جلییل!

– بله.

– نشنیدی گفتن زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور کنند؟

سکوتش یعنی خطر گوش ندادن به حرفم را حس کرده.
– چشم.

این درست بود.
برادرزاده‌اش چند ماه چرخیده و حقوق گرفته بود، حداقل با رساندنم درصدی از آن درآمد را حلال می‌کرد.

#پارت_۷۶۸

بعد از سه ماه قفس‌نشینی، یک هفته آزادی داشتم.
این‌همه انتظار کشیده بودم، ولی مانند هیچ یک از خواب‌های داخل قفس نشد...

برگشته بودم و هیچ حسی از آزادی نداشتم. خانهٔ مهربان،
بی آیلار... شکنجهٔ واقعی یعنی دیدن جای خالی اش.

هرچند مهربان سعی می کرد خودش را شاد و خوشحال
نشان دهد، اما باید قبول می کردیم جهان ما مدت ها پیش
سه نفره شده بود و حالا یک گوشهٔ دنیایمان خالی بود.

دخترِ کم عقلِ خیره سرِ لجبازی که به خاطر من حاضر
نشد یک ماه صبر کند. آنقدر برایش بی ارزش بودم که...

خودم را سرگرم کار و حساب کتاب کردم. لذت جمع زدن
پول، اعدادِ دوست داشتنی...

نه! چه فایده وقتی کسی نبود تا با خرج کردنش حرص آدم
را در بیاورد.

و اولین شب، آریو یک دورهمی ترتیب داده بود برای برگشتنم. مهمانی ابلهانه رفقا را تحمل کردن از زندان بدتر از آب درآمد.

آرزو سراغ آیلار را گرفت. انگیزه‌ای برای دروغ گفتن نداشتم، حوصله دفاع از همسری که تنهایم گذاشته بود را که هیچ.

گفتم به شهر خودش رفته. دیگر سؤالی پرسیده نشد؛ می‌دانستند جوابی نمی‌دهم.

غافلگیری ولی آخر مهمانی بود؛ وقتی همه از خانه بیرون می‌رفتیم، دختر جوانی دستش را روی بازویم گذاشت و پیشنهاد داد شب همان خانه‌ام باشد.

وسط خیابان بودیم. لب‌های رزخورده، عطر زنانه...
بعد از چند ماه دور بودن از هر نوع رابطه‌ای،

من چه گفتم؟

— من متأهلم، خانم.

همین. انگار کسی. این جواب را در دیتاهای مغزم جاگذاری کرده بود.

اما چه کسی. صاحب تعهد من بود؟ دختری که می‌خندید و قلبم را خنکا می‌بخشید.

دختری که نه دلداری دادن بلد بود، نه سیاست داشت، فقط دلبری...

آتش. به جانم افکنده بود که چاره‌اش فقط دست خودش بود.

#پارت_۷۶۹

روز دوم دوباره به خانهٔ مهربان رفتم.

شازنان آنجا منتظرم بود.

روی صندلی‌های بالای ایوان نشستیم.
آیلار انتخابشان کرده بود برای وقت‌هایی که هوا صاف
می‌شد و روی ایوان غذا می‌خوردیم.

در هوای ناصافِ سرد، شکوفه سینی چای را برابرم گرفت.

حرف نمی‌زد. از وقتی آمده بودم هیچ خبری از پر حرفی‌هایش
نبود، فقط دور خودش می‌چرخید و گیج می‌زد.

– قند کو، شکوفه؟! –

حتی عذرخواهی نکرد.

– چشم. الان.

با شنیدن اسم مطلب حواسم جمع شازنان شد.

— می ترسه، آقا! گفته اگه شما قبول کنی، میاد این دختره
رو عقد کنه. اجازه بدید بلکه سروسامون بگیرن.

دست هایش را داخل چادرشبی که به کمر بسته بود
فروبرده و مانند جیب از آن استفاده می کرد.

چای را داغ و تلخ نوشیدم.
— نه، شازنان! هنوز شر قبلیش یادم نرفته.

چشم های شازنان زیر پلک های پیر و افتاده دلگیر شد.

— پشیمون شده، ارباب! سرش به سنگ خورده. از کی تا
حالا داره تو کارخونه کار می کنه.

نمی دانستم باید اعتماد کنم یا نه.

— اجازه می دم بیاد، ولی تو تضمینش می کنی، شازنان؟

ثانیه‌ای مکث کرد. بعد از سال‌ها کار برای ما، می‌دانست هرچه پیش بیاید من او را مقصر خواهم دانست.

– نگار، نوه‌م، روی یه پا وایساده، می‌گه یا مطلب یا هیچکس. شما می‌گی من چیکار کنم؟

– من این و نپرسیدم، شازنان! تضمین می‌کنی بیاد، زن عقد کنه و بیره، ولی شر به پا نکنه؟

ناگهان در خانه باز شد و محمد داخل حیاط دوید.
– آقا... آقا... بیاید قیامت شده.

امورات این دهکده، بی قیامت نمی‌گذشت.

#پارت_۷۷۰

موهای فرفری محمد در هوا به پرواز درآمد بود.

– جلوی خانه گلرخ قیامته. دکتر دیوانه شده، شیشه‌ها
رو می‌شکنه، با چوب افتاده به جان خانه.

برای لحظه‌ای حتی متوجه نشدم محمد از چه چیزی
حرف می‌زند.

شازنان از جایش بلند شد.

– نفس بگیر بینم چی خبره.

دهیار پشت سرش به حیاط دوید.

– ارباب... ارباب... به داد برسید. دکتر... خانه می‌ریزه
سرش...

پس بالاخره مردک عقلش را کامل از دست داده بود.

– ولش کنید. چند تا شیشه بشکنه خسته می‌شه ول
می‌کنه.

دهیار کلاهش را چنگ زد و از سرش برداشت.
– کلنگ داره... داره ستون خانه را می ریزه. سقف می افته
سرش... زیر آوار می مونه...

بلند شدم و کنار نرده ها دست به جیب ایستادم.
– خب بگیری دش! برای من خبر آوردید که چی؟

– هرکس طرفش رفته با کلنگ فراری داده.

ثانیه ای مکث کرد و با لحنی محکوم کننده، ولی در ظاهر
مظلوم گفت:

– شما رفیقش بودی.

در ظاهر بله، اما در باطن فقط نارفتی سرم آورد.
مهربان از کجا شلوغی را دید، نمی دانم، ولی از آشپزخانه
دل کند و بیرون آمد.

— ایا! چی؟

شکوفه کنار مهربان ایستاد و برای آرام کردنش بازویش را گرفت.

دهیار سمت مادرم برگشت و طعنه زد:
— دکتر به خاطر خواهرش دیوانه شده...

اگر بلایی سر علا می‌آمد، گلرخ و مهربان...
نگاه نگران مادرم از محمد و دهیار به من می‌رفت و برمی‌گشت.

بالاخره تصمیم گرفتم بروم ببینم چه خبر شده. شاید لازم می‌شد تا علا کند جدیدی بالا نیاورده جلوییش را بگیرم.

تا کفشم را بپوشم چند نفر دیگر هم خودشان را به در خانه‌مان رسانده بودند.

ایستادم و با پوزخند تماشایشان کردم.
 – این همه آدم از پس یه نفر برنیومدید؟

#پارت_۷۷۱

دهیار بود که جلوتر از من راه افتاد.
 – یه حال عجیبی داره، ارباب! می ترسن جلو برن.

بیرون از خانه، حتی از دور جمعیتی که دم در خانه گلرخ
 جمع شده بودند را می شد دید.

صداهای بلندی از داخل خانه می آمد. زن و مرد با دیدنم
 راه را برایم باز کردند.

داخل حیاط، به هم ریخته، اما از هر جنبندهای خالی بود.
 سرم بالا کشیده شد.

خانه از همیشه کوچک تر و مخروبه تر به نظر می رسید. اما
علا... با دیدنش مات سرجایم ماندم.

پشت به من با کلنگ به جان دیوار گلی افتاده بود.
پابره‌نه، پاچه‌های بالازده... بلوز بافت کهنه‌ای به تن
داشت که روی تنش زار می زد، با وجود وزنی که از دست
داده بود، شانه‌های محکم و کارکرده‌اش از یقه شل بیرون
آمده بود.

حتی متوجه نشد از پله‌ها بالا رفته‌ام تا اینکه شانه‌اش را
گرفتم.

کلنگ در هوا ماند. برگشت. با دیدنم اخم جدی‌اش ناپدید
شد و تمام صورتش خندید.
- چطوری، پسر؟!

روی تنش عرق نشسته بود در آن سرما. نفس نفس می زد.
 حال غریبش وادارم کرد پرسم:
 - علا؟! چیکار می کنی؟

نگاهش از چهارچوب به داخل خانه کشیده شد. صدایش
 گرفته و بیچاره وار در اتاق پیچید.
 - ولم نمی کنه، ایازا!

چشم هایش برق عجیبی داشت، جنون در اعماق آن
 سوسو می زد. مشکوک مسیر نگاهش را دنبال کردم، چیزی
 که علا می دید را ندیدم.

- چی می گی، مرد حسابی؟! کسی اونجا نیست.
 - اونجاست... همونجا. من... من اون توام. من لای
 آوار این خونه موندم.

جوری به تاریکی داخل خانه نگاه می کرد... چیزی در آن
دخمه خالی توانسته بود او را تا جنون مسخ کند که من
نمی دیدمش.

دستم سست شد. صدای بم و دردمندش تا اعماق وجودم
نفوذ کرد.

– هرچی خواب بد می بینم همین جاست. هرچی بدبختی
کشیدم از اینجا شروع شده...

#پارت_۷۷۲

صدای پرزخمش به نرمش وادارم کرد.

– باشه، علا... ولش کن. بیا بریم از اینجا.

مثل یک حیوان زخمی، دندان از درد به هم سابید. کلنگ را محکم تر در دست گرفت. انگار شاهرگش از آن چوب تیره بگذرد.

– تا این خونه خراب نشه، من نمی‌تونم برم پی زندگیم.

به من ربطی نداشت. باید همان لحظه او را به حال خودش می‌گذاشتم می‌رفتم اما... اگر سقف روی سرش خراب می‌شد؟

گلرخ چه؟ جواب مهربان را چه می‌دادم؟
– علا، خطرناکه. زنگ می‌زنم لودر بیارن خرابش کنن.

کلنگ را محکم تر چسبید.
– این امتحان علاس، پسر! خودم باید این طلسم لعنتی رو از بین ببرم.

«امتحان» را دوباره زمزمه کرد. نگاهش به رنگ سبز آشنایی درآمد.

– یادته شبای امتحان تا صبح باهات بیدار بودم،
به خاطر همه اون شب، بکش عقب، رفیق!

علای بی کینه، با این گرما و رفاقت را هرگز به یاد نداشتم.
راه دیگری را برای منصرف کردنش رفتم.
– گلرخ اینجا رو دوست داره.

به تلخی زهر پوزخند زد.
– چه دوست داشتنیه که این همه سال یه شب نیومد
اینجا بخوابه.

در برابر گلایه کودکانه اش ابروهایم از تعجب گره خورد.
– بچه شدی؟

هر دو دست دور ابتدا و انتهای کلنگ گره کرد و با
دسته‌اش به سینه‌ام کوبید.

– آره. من تو بچگیام گیر افتادم؛ تو همون روزی که
مختارخان خواهرم رو برد، این خونه موند، من، با اون
پدری که هیچی نمی‌شنید، جز صدای بل گرفتن
زغالا...

سینه‌ام درد گرفت، اما سر علا ناگهان به ضرب سمت در
اتاق برگشت. آنقدر عجیب و سریع که حتی فرصت دفاع
از خودم را پیدا نکردم.

نفس نکشید. تمام حواسش را داده بود به اتاقی که حتی
مگس در آن بال نمی‌زد.

به چه گوش می‌داد؟ صدایی نمی‌آمد. اتاق تاریک بود،
بدون روشنی، فقط سایه چند وسیله کهنه؛ پشتی، فرش،
تلویزیون... و آن چاله عجیب و سیاه گوشه اتاق.

– اونجا چی می بینی، علا؟

#پارت_۷۷۳

نگاه که از چهارچوب در گرفت.

انگار تازه همان لحظه مرا دیده باشد، با لبخندی درخشان
پرسید:

– تو پدرسگ چرا بیرونی؟ چطور تو رو آزادت کردن،
بعد گلی من تو زندانه؟

کلافه از تغییر احوال عجیبش عقب رفتم.
– مرخصی ام، علا! مرخصی.. تو چرا هروقت من و می بینی
می خوای بندازیم زندان؟

—خوبه! خوبه! بمون اون تو. جیگرم جلا میاد.

همه اینها را با آن لبخند گل و گشادِ عجیب و چشم‌هایی که برق می‌زد گفت. چشم‌هایی که می‌توانستم دلتنگی را هم در آنها ببینم.

—بزرگ شدی، پسر! عیالوار شدی.
چیزی از گذشته را سالم نگذاشته بود... اما...

من این آدم، این علای غریبه‌آشفته احوال را تا حالا ندیده بودم که کینه‌اش را داشته باشم...

این چشم‌های تازه‌ای که بی‌گناهانه برق می‌زد. فهمید به عقلش شک کرده‌ام.

— عقم سرجاشه، ایازا! همه چی یادمه. مثلاً اولین شبی
که عرق دادم به خوردت رو قشنگ یادمه، تا خود
صبح بدبختی کشیدم تا حالت جا بیاد.

فقط حال خراب و سردرد فردای آن شب را به خاطر
داشتم.

— دیگه لب نزدَم.

سمت تیغه کنگ را به زمین زد و به دسته آن تکیه داد. با
ژستی کاملاً رفیق وار و گرم سر نزدیک صورتم آورد.
— شنا کردن رو هم من یادت دادم.

— به کمرم طناب بستی و انداختیم تو کانال. گفتی یا
دست و پا بزن، یا عین بزدلا طناب رو بگیر بیا بالا.

با افتخار سرش را بالا داد.
– شنا یاد گرفتی.

– نزدیک بود خفه شم.

لاقید شانه بالا انداخت.
– نشدی.

خاطراتِ بی‌مرگِ آمیخته با جان... من و او شب و روزهای
مشترک، زیاد داشتیم.

سعی کردم به نیش‌زبان‌هایش، به بدی‌ها، به نامردی‌هایش
فکر نکنم تا بتوانم از خانه دورش کنم.

#پارت_۷۷۴

– ولش کن خونه رو، علا! بیا بریم.

ناگهان صورتش تیره و درهم شد. نیروی او را به تسخیر
درمی آورد.

— نمی توانم ولش کنم، ایاز... باور کن نمی توانم. اینجا سرپا
باشه، من تا ابد گرفتارشم.

با چنان عجزی این را گفت که به ناچار باور کردم.
چشم هایش از درد و بیچارگی به رنگ علف های مرده
درآمده بود. التماس علا را دیدن...

— بذار تمومش کنم، ایاز... تو رو جان مادرت. می خوام
آزاد شم از این سگِ زندگی. اینجا خراب شه من آزاد
می شم.

— با کلنگ؟

— آره. با دست خودم.

— می ریزه سرت.

— خلاص می شم.

با علاقه گفت، با هیجانی پرشور، انگار از به استقبال مرگ رفتن ترسی نداشته باشد.

سر برگرداند سمت در تاریک خانه.

— اون اون توئه.

— کی، علا؟

جوابم را نداد. نگاهش گنگ و تیره بود، صدایش وهم آلود.

— ننه من به عمر می ترسید؛ از من، از کینه من شدم

همون چیزی که اون نمی خواست... تا روزی که

مهربان گفت حیف از مادرم که من پسر شم... من...

چشمای مهربان! انگار مادر خودم بود که بهم تشر زد.

اسم مادرم مردّم کرد. کدام روز را می... صدایش مرا از
کنکاش برگرداند.

– چند ماهه تو این اتاق نشستم. وقت زیاد بود برای
فکر کردن... همه گذشته رو شخم زدم. دیگه چند تا
کلنگ مونده، تموم می شه.

بازویش که به کلنگ وصل بود را کشیدم.
– نکن، احمق! می مونی زیر آوار.

سرش را کج کرد.

– تو رو به رفاقتی که داشتیم، ولم کن!

بازویش را رها کردم و قدمی به عقب برداشتم. التماس
می کرد بگذارم خودش را تا دم مرگ ببرد.

– علا، من و تو هیچ وقت رفاقت رو یاد نگرفتیم، فقط
اداش رو درآوردیم. رفاقت فقط گلی و مهربان؛ تا تهش
باهم موندن، پشت هم.

#پارت_۷۷۵

علا و پشیمانی؟ صورتش از ندامت درهم پیچید.

– خیلی در حقت نامردی کردم، می‌دونم.... خبطام رو
بذار پای عوضی بودنم، ولی مرام بذار وسط و به اینا
بگو برن گم شن. من باید این خونه لعنتی رو خراب
کنم. بعد شاید آدم شدم.

آن لحظه چشم‌های سبزش مثل سطح دریاچه می‌درخشید.
روی موهایش خاک نشسته بود، صورتش خسته.

چند ماه را در این بیغوله چله‌نشینی کرده بود؟ رهایی را
التماس می‌کرد.

من با این مرد بزرگ شده بودم، ولی این علای
کلنگ به دست وسط مخروبه را... نمی‌شناختمش. تا حالا
این غریبه با ظاهر آشنا را ندیده بودم.

اگر با خراب شدن این خانه نجات پیدا می‌کرد...؟

به مردم جمع شده پشت در نگاه کردم.

– کلنگ بهم بدید.

دهیار کمی جلو آمد.

– خطرناکه، ارباب.

– کلنگ!

پسریچه‌ای دوید و رفت.

با لگد به ستون کوبیدم. قدیمی‌ها کارشان را خوب بلد بودند، مثل سنگ سفت بود.

چند دقیقه بعد پسرک از پله بالا دوید و کلنگ را به دستم داد.

– برو، در رو هم ببند.

علا با یک لبخند یک‌وری تماشایم می‌کرد.
– خودت رو زخمی نکنی، خانزاده.

طعنه‌زنی‌اش آشنا بود. لبخند زدم.
– کار با بیل و کلنگ رو یاد گرفتم.

– استعدادات رو پرورش دادی.

چیز خنده‌داری در کار من با کلنگ نبود.

– آره. من گذشته رو خاک کردم، از خاک بیرون اومد و
زندگیم رو به هم ریخت. بیا گذشته تو رو به خاک
بزنیم شاید فرجی شد.

حالا نمی خندید. با سکوئی ناشی از همدردی تماشا می
کرد.

به کلنگ داخل دستم اشاره کرد.
– مطمئنی؟

– تو چی؟ اینجا خونه گلرخ هم هست.

– نیست. خیلی وقته خونهش اینجا نیست. خونهش
پیش مهربانه.

پالتورا از تن کندم و گوشه‌ای انداختم. کلنگ را محکم به
دست گرفتم.

مثل یک استادکار توضیح داد.

– بین، ستونای ایوون رو باید بزنیم بندازیم. کل جلوی
خونه پایین میاد.
– حله...

#پارت_۷۷۶

نمی دانم چه نیرویی ما را به تسخیر خودش درآورده بود، اما
نمی توانستیم توقف کنیم...

با او، بعد از مدت ها، با او کاری را سر گرفته بودیم...

من و علا و هدف مشترک...؟ ما به ظاهر گاه و بیگاه، ولی در
اصل هرگز همراه نبودیم.

ولی در آن دقایقی که کلنگ را به دیوار گذشته می کوبانیدیم
یک هدف مشترک ما را کنار هم نگه داشته بود...

برعکس نظر علا، ترجیح دادیم اول دیوارها را خراب کنیم، ستون‌ها را گذاشتیم آخر کار.

دیوارهای خانه چوب‌های ریز داشت و سطحش با کاهگل پوشانده شده بود.

باید اعتراف کنم وقتی دیوار سوراخ شد و نور به داخل تابید دیگر هیچ چیز تاریک و مرموز به نظر نمی‌رسید؛ واقعیت، کهنه، پوسیده و نخ‌نما خودش را ظاهر می‌کرد.

و در پایان وقتی ستون‌ها را شکستیم... لحظه آخر که عقب کشیدیم و بیشتر ساختمان کهنه فرو ریخت، علا بالاخره آرام گرفت...

حاصل کار چندساعته مان یک خانه خراب شده و مرده‌ای خسته. به محض اینکه داخل حیات نشستیم، او دراز به دراز افتاد.

زمینِ سیمانی سرد بود، اما عرق از هردومان می چکید.
 نشسته به خانه نگاه می کردم. علا با ته مایه خنده گفت:
 - حیف که سیگار برگ ندارم.

همانطور که دراز کشیده بود سر خاک آلودش را خاراند.
 - سیگارم اون توئه، فکر کنم نزدیک در.

خواست از جا بلند شود، با ضربه ام به سینه اش روی
 زمین افتاد.

- چه غلطی می کنی؟ ستون خونه رو شکستیم، هرچی
 مونده می ریزه سرت.

دستی روی لب های خشکش کشید.

- الان سیگار می چسبید. من مگنا دارم، اون توئه، ولی
 اصلش برگه.

نگاهش کردم. دیوانگی را می شد در ظاهر آدم ها دید؟
- سیگار برگ دیگه واسه چیته؟

دست هایش را ستون هیکلش کرد و از پشت به آنها تکیه داد.

- واسه پدر شدن بهترین شاگردم. باید جشن بگیرم.
خارجیا این موقع می کشن.

اخم هایم گره خورد.

- پدر؟

- گفت حامله ست... زنت.

#پارت_۷۷۷

لحظه ای به خانه نگاه کرد و بعد من.

– خودش گفت، همون روزی که اومدی از اینجا
بردیش.

– بهت دروغ گفته.

ثانیه‌ای چشم ریز کرد و بعد بلند خندید.

– عاشقشم به خدا.

مشتم غافلگیرش کرد. سرش به کف حیاط خورد، ولی
هنوز آن خنده مزخرف بزرگش را جمع نمی‌کرد.

چانه‌اش را مالید.

– پس بگو چرا نیست. اگه جدی حامله بود نمی‌رفت.
باهات قهر کرده، مگه نه؟

بی‌توجه به حرف‌های او گذشته را بررسی کردم. روزی که
من با آیلار خدا حافظی کردم درد پیود داشت، باردار نبود.

با خیالی راحت به علا گفتم:
— ما قهر نیستیم.

— من و رنگ نکن، بچه! چند ماه اون تو بودی، الان باید
ور دل زنت باشی، نه اینکه انرژی رو بذاری واسه
خونه کلنگی علا.

به ناچار مقرر آمدم.
— رفته مسافرت.

— دختره قالت گذاشته. فکر کردی از این بی دست و پاها
دور و برته؟ بیچاره شدی، ایاز ملک!

— ببند گاله رو، علا!

– چرا گفت حامله ست؟

خودش پرسید و خودش جواب داد:

– ازم ترسید، ولی... من... واقعاً قرار بود چیکار کنم؟

مشتم برای برخورد دوباره با چانه اش بی قراری می کرد، اما وقتی سنگین و پشیمان آه کشید بی خیالش شدم.

نوک انگشت هایش را جمع کرده روی سینه گذاشت.

– شاید اگه اون روز آیلاز نگفته بود حامله ام، نگفته بود منم مثل مادرت بیگناهم. من یه غلطی می کردم که هیچ وقت نمی شد جمعش کرد، ولی...

– خفه شو، علا! اون روز اگه لهت نکردم، دلیل نمی شه امروز نزنمت.

انگار نمی شنید. چشم هایش از دلسوزی باریک شد.

— ایاز... هر جا قایمیش کردی می تونی برگردونیش.

ناگهان تمام آن راحتی و اطمینانم دود شد و به هوا رفت.
— تو چی می دونی، علا؟

#پارت_۷۷۸

نگاهش را از من گرفت و به آسمان دوخت.
— هرکی بود... اونی که ماشینت و آتیش زد، پشیمونه.

اصلاً چرا همین امروز که من به روستا برگشته بودم علا
باید به جان خانه اش می افتاد؟

یقه اش را به مشت کشیدم.
— حرف بزن، علا؟! کار کی بود؟ اصلاً نکنه تو...

انگشتانش آرام روی مشتم نشست و با نرمشی. دلسوزانه
سعی کرد قانعم کند.

— من دست نداشتم. کاریکی از بچه‌ها بوده... اشتباه
کرده، خودش پشیمونه. دیروز غروب اومد اینجا، کلی
حرف زد.

خونسردی‌اش روی اعصابم می‌رفت.
— اسم بده!

لبخند زد.
— من بچه‌هام رو نمی‌فروشم.

تهدید فایده‌ای نداشت. آرامشش آنقدر عمیق بود که
به هیچ‌وجه نتوانم به آن نفوذ کنم.

یقه‌اش را با هل دادن به عقب رها کردم. خودم پیدایش
می‌کردم و بلایی سرش می‌آوردم که حتی خانواده‌اش
نشناسندش.

– چرا این کارو کرده؟
– به خاطر مطلب، رفیقش بوده. تو انداخته بودیش زندان.

چون مطلب زندان بود، من از دشمنی که نمی‌شناختم ترسیده و آیلار را از خانه رانده بودم.

– مطلب رو تو شیر کردی، علا! خدا لعنت کنه!
به پهلوی دراز کشید و با تکیه به آرنجش نیم‌خیز شد.

– اون و کول من ننذا! زنت زده بود دهنش رو صاف کرده بود. کینه اون، تقصیر آیلار بود.

طلبکاری اش باید عصبانی ام می‌کرد، اما ذهنم پراکنده شده بود. چشم از صورت خونسرد علا برداشتم.

مطلب قرار بود به خواستگاری برود. مهاجم غریبه نبود.

آیلار وقتی فیلم کسی— که ماشین را آتش زد دید... گفت ظریف... ظریف یعنی کار یک زن هم می‌توانست باشد.

نوه شازنان کدام یکی از دخترهای ده بود؟ یادم آمد. کنار شازنان در مزرعه دیده بودمش. دختری باریک و بلند...

خودش بود، خودِ بیشعورش...

#پارت_۷۷۹

— پس بگو موضوع از کجا آب می‌خوره... دخترهٔ مریض روانی...

نیم‌خیز که شدم، علا بازویم را محکم گرفت.

— نه. بس کن، ایاز!

– یک دهنی ازش سرویس کنم.

علا بازویم را تکان داد.

– یه جا این زنجیر کینه و دشمنی رو پاره کن، ایاز!

آتشی که به خانه‌ام انداختند حالا رگ‌هایم را می‌سوزاند.

– باید برم بلایی سرش بیارم صدای سگ بده.

– نه! فکر کن، ایاز! نذار دشمنی همینجور دنباله‌دار بشه.

دستم را عصبی کشیدم و آزادش کردم.

– یکی باید به تو بگه! کینه مختارخان رو سر من خالی کردی.

چشم‌هایش با پشیمانی کدر شد.
- من غلط کردم، تو نکن.

نفس خسته‌اش...

- یه روز آیلار به من گفت کینه رو یاد بچه‌ها ندم،
گفت شرش فقط دامن تو رو نمی‌گیره.

چانه‌اش اسیر انگشتانم شد.
- اسم زن من و به زبون نیار!

با چانه‌ای که اسیر دستم بود، بریده گفت:
- با... باید بشنوی!

آیلار به من هم گفته بود. گفت کینه را زیاد نکنم و کردم.

سرش را بالا کشید. رهایش کردم. نشست. صدایش از اندوه و چشمانش از درکی ژرف تیره شده بودند.

– دختر بیچاره کینه‌ش رو ریخت بیرون، پشیمونه. گذشت کن. اگه مادرم پوست گلوش رو برام نمی‌گرفت و مدام التماس نمی‌کرد که خفه شم، منم به اینجا نمی‌رسیدم... یه بار فحش بارِ خان می‌کردم، یه کتک می‌خوردم، عوضش سبک می‌شدم.

کسی – چه می‌فهمید از حال من؟ ماه‌ها بود آیلارم را ندیده بودم. منی که برگشتم به خانه خالی، شهر بی‌رنگ.

از جا کنده شدم، علاوه با من. قبل از رسیدن به در راهم را بست. محکم هلش دادم. سکندری خورد و عقب نکشید.

– ولم کن، علا! زنیکه آتیش انداخته تو خونه‌م.

دست به چهارچوب در گرفت.

– کی آتیش و داد دستش؟ من. من به بچه‌های اینجا یاد دادم عوض هر ظالمی از تو متنفر باشن. کینه رو کوه کردم و روش نشستم، ادعای خدایی کردم. گریه نگار بود که باعث شد بخوام برم، بخوام خونه رو خراب کنم. من... من سَمّی‌ام، برای مردم اینجا خوب نیستم.

#پارت_۷۸۰

محکم به سینه‌اش مشت زدم. تکان نخورد.

– من با اون دختره ایگیری چیکار کردم؟

صورت سبزه‌اش به سرخی می‌زد و چشم‌هایش ترسیده بود از من.

– دیوونه نشو، ایاز! تهش پشیمونیه. عاقبت من و بین! بذارت این دشمنی‌ها من باشم. من بشم آینه عبرت

همه. نه کاری، نه زنی، نه بچه‌ای. شما نه! شما
 حیفید. اون دختر بیچاره، نگار داره عذاب می‌کشه.
 چون زنت آواره شده، خودش رو مقصر می‌دونه.

– چون مقصره. من جای لباس سفید، لباس زندان تنش
 نکنم ایاز ملک نیستم.

لبخند عمیق و پرآرامشی. روی لبش نشست. دستش را
 روی قلبم گذاشت.

– داغی کینه رو حس می‌کنی؟ بین چه تاولی می‌زنه این
 زخم.

قلبم... قلبم چنان محکم می‌تپید که انگار آتش گرفته باشد.

– الان تو می‌ری یه بلایی سر اون دختر میاری، اون وقت
 مطلب می‌شه مدعی، میاد کند می‌زنه، و الی آخر...

— زندگی رو از هم پاشیده. شش ماه نباید زنم رو ببینم.
شش ماه... خسته شده ولم کرده رفته شهرش.

وقتی صدایم را شنیدم، از اینکه با درماندگی برایش درددل می‌کنم جا خوردم. لب‌هایش نقش لبخندی تلخ گرفت.

— شش ماه چیه، در برابر عمر من؟ من خواهرم رو یه عمر داشتم و نداشتم.

— همه چی رو قاطی نکن.

— زندگی ما همه چیز درهم هست، ایاز! اگه زنت رو نمی‌بینی، چون زندانی. اگه زندانی، برای اینکه باید همون چند سال پیش وقتی جسد رو دیدی جای سربه‌نیست کردن، می‌رفتی به پلیس می‌گفتی.

فداکاری ام را زیر سؤال می برد.
 - اگه کار مادرم بود چی؟

- فکر می کنی مادرت الان خوشه؟ فکر می کنی همه این
 سال های بعد از گل کردن بابات، اون دوتا خوشحال
 بودن؟

- اون شب حالشون خراب بود. نمی تونست...
 دست هایش را در جیبش فروبرد. توبیخ نمی کرد، حتی گله
 نه!

- گلی من چی؟ تمام این سال ها اون داشت خودش،
 خودش رو تنبیه می کرد چون می دونست آدم کشته،
 اما الان وسط تنبیه، برای همین آرومه.

— نمی‌تونستم بدمشون دست پلیس.

— منم بودم نمی‌تونستم.

نفس‌هایم آرام می‌گرفت.

#پارت_۷۸۱

خاک را از سرشان‌هام تکاند و ادامه داد:

— همینه دیگه. زندگی، درس‌ها رو بعد از امتحان بهت می‌ده. اگه از اول بدونیم چی سرمون میاد، شاید هرگز راه رو غلط نریم.

در سایهٔ خشمی که فروکش می‌کرد، به عاقبت کارم فکر کردم. می‌خواستم با یک دختر، آنهم نوهٔ زنی که عمرش را در راه خدمت به خانواده‌ام گذاشته بود چکار کنم؟

علا هنوز خیره، منتظر تصمیم بود.
 نه زبانم به اعتراف اشتباه می چرخید، نه قصدش را داشتم.

– الان می خوای چیکار کنی، علا؟
 حتی لبخند نزد. هر عکس العملی غیر از آنچه انجام داد
 ممکن بود نظرم را عوض کند.

– لباسام اون تو موند.
 بدون پشیمانی این را گفت و به خانه اشاره کرد.

– می رم خونه آریو.
 – منم برم خونه.

از سر راهم عقب رفت.
 از کنارش رد می شدم که زمزمه کرد:
 – برو دنبالش.

– تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکن!

با شرارت نیشخند زد.

– یه هفته ت که تموم بشه عین سگ پشیمون می شی.

– تو آدم نمی شی.

شانه بالا انداخت.

– مگه قرار بود بشم؟

پایم سست شد.

– چرا علا؟ چرا اون؟

لبخند روی لبهایش بی رنگ شد.

– یه درصد فکر می کردم ازش خوشت میاد، هرگز
نمی آوردمش اینجا.

– حرف گوش نکنه.

برای اولین بار در آن روز اخم کرد.
– دروغ شنیدی ازش؟ شیشه پيله داره؟ به وقتش عین مرد
از خودش دفاع می کنه.

– از اول واسه چی آوردیش؟

– این همه زن و دختر فراری دیدم، ولی همیشه وقتی ته
خطن و چیزی برای باخت ندارن به تور من می خورن.
آیلار ولی... موهاش... موهای بریده اش رو که دیدم،
وقتی دیدم برای حفظ نجابتش فروختشون...
نتونستم بذارم حروم شه.

پس علای قدیم آدمیت را هم می شناخت.
 – همیشه برام سؤال بود دلالت چیه.

– فقط یه نقشه تمیز بود. می آوردمش، می دادمش، گلرخ
 رو می بردم. برای باقیش دیگه برنامه ریزی نداشتم، ولی
 وقتی دیدم چشمت رو گرفته...

حسرتش را دیدن و با مشت چانه قشنگش را صاف نکردن
 سخت بود. از در بیرون رفتم.

#پارت_۷۸۲

بعد از دوش گرفتن و لباس عوض کردن، گرسنگی سراغم
 آمد.

ناهار نخورده بودم، ولی حوصلهٔ غذای رستورانی را نداشتم.

از صبح عطر برنج و ماهی شور خانهٔ مهربان زیر بینی‌ام می‌چرخید... برایم غذا درست کرده بود.

در زندان، وقتی کم‌حرف باشی و از بقیه کناره‌بگیری، وقت زیاد داری برای دوره کردن گذشته.

گاهی که روی تخت دراز می‌کشیدم، چشم‌هایم را می‌بستم و سعی می‌کردم خاطرات خوبم را پیدا کنم، مهربان به خاطر می‌آمد و سفره‌هایش.

نگاه دقیق و پراز عشقش وقتی دست سمت غذای با عشق پخته شده‌اش می‌بردم...

به خانه‌اش برگشتم. گرم و مادرانه برایم سفره چید. پشت
میز ناهارخوری ایوان نشسته بودیم.

– ایا؟!

– جان؟

سرش با ذوق و خجالت از «جان»ی که از لبم خواند پایین
کشیده شد.

برای پرسیدن سؤال به تماس چشمی احتیاج داشت،
نگاهم کرد؛ کنجکاو و غمگین.

– گول، خونه، بیشیست؟

از شکستن خانه گلرخ می‌پرسید.

– آره.

نگاهش غبارآلود شد.

– گول می... می زای...

گلرخ را مال خودش می دانست، بچه خودش.

– می دونم، مهربان... می دونم...

غصه خانه را می خورد. صدایش زدم.

– مهربان! گلرخ از زندان بیاد، میاد پیش تو.

چشم هایش رد کلمات را از لب و دست های ناشی ام در
ساختن خانه و زندان دنبال کرد.

خنده پربغض فقط لبش را درهم پیچید، اما چشم هایش
برق زد. گلرخ، مادرانه، به گوشه قلبش سنجاق شده بود.

– ایا...؟!

وقتی دید نگاهش می کنم، پرسید:

— لیلا... تو... بوشو؟

چه گفت...؟ آهان، می پرسید پیش لیلا رفته ام؟

#پارت_۷۸۳

— نه.

— کی؟

شانه که بالا انداختم، اخم کرد.
بالاجبار گفتم «می روم» تا دوباره با خیال راحت لبخند
بزند.

از خستگی بازوهایم را ماساژ دادم. درجا تعارفم کرد برای
خواب.

— بخوس... بخوس...

او اتاق خودش را نشان داد، اما من... چند دقیقه بعد در
اتاق بی معرفت ترین همسر دنیا بودم.

با دیدن تشک دونفره تکیه داده به دیوار، لحظات آخری
که کنارش بودم را به خاطر آوردم. مجبورم کرده بود آن را
به اینجا بیاورم.

تخت تک نفره اش راحت به نظر می رسید، اما...
در را کلید کردم. تشک را روی زمین انداختم و روی آن دراز
کشیدم.

خاطراتمان به تاروپودش چسبیده بود. زیر آوار دلتنگی
نفسم گرفت.

چه شب هایی روی این تشک دونفره تا سحر بیدار مانده
بودیم. قیافه غمگینش در شب آخر باهم بودنمان از برابر
چشمم کنار نمی رفت.

لحظه‌ای وسوسه‌ اینکه بروم، از هرجا که هست برش
گردانم به همین تشک بدون تخت، چفت آغوشم، تمام
عضلاتم را منقبض کرد.

ولی غرورم چه؟

نباید روی حرف من نه می‌آورد. من گفتم بمان. باید
منتظر می‌شد؛ همانجا که من گفتم.

اصلاً هم حرف‌هایم از روی زورگویی نبود، فقط از روی
مواظبت خواستم بماند.

چرت کوتاهی که قصدش را داشتم طولانی شد.

شب، حدود یازده از خواب بیدار شدم و روی ایوان رفتم.
حیاط لعنتی اندازه‌ یک عمر زندگی، در گوشه گوشه‌اش
خاطره داشت.

شکوفه با صدای در بیدار شده بود. از اتاقشان با یک سینی غذا بیرون آمد.

بی آنکه چیزی پرسم توضیح داد:

– روی بخاری اتاقمون گذاشتم که گرم بمونه.

– گرسنه نیستم.

– مهربان خوابید. من بیدار موندم غذاتون رو بدم.

اخم هایش باز نمی شد. منتظر تشکر بود؟

– چیزی شده، شکوفه؟

– نه. نه، آقا...

#پارت_۷۸۴

غذا را روی میز گذاشت. کمی این پا و آن پا کرد.

— جسارته آقا، ولی سراغ آیلا ر نمی رید؟

می دانست جسارت است و می پرسید؟

— خودش رفته، خودش بر می گرده.

گفتم و می دانستم لجبازتر از من، آیلا ر است.

صدای لرزان و درمانده شکوفه وادارم کرد چشم از حیاط بردارم و به او بدوزم.

— آقا، به خدا گناه داره. ظلم می کنید بهش.

— تو خونه رو ول کنی بری، غلامرضا باید بیاد دنبالت؟

دهنش با حرص باز و بسته شد، دوباره این حرکت را تکرار کرد. چه حرفی را پشت حلقش زندانی کرده بود و نمی خواست به زبان بیاورد؟

با چشم‌هایی درشت‌شده و لب‌هایی که از عصبانیت جمع شده بودند غرغر کرد:

— خانه غریبه که نرفته، خانه خودش. تنها هم که نیست، دایه‌ش پیش‌شده. اون فامیلش هم نگهبان اسبداریه. یه نفر هم شبا میاد اسب‌ها رو بیاد.

دست به سینه زدم و رو برگرداندم سمت حیاط تاریک و بی‌برگ. لازم نبود خشم و دل‌شکستگی‌ام را شکوفه ببیند.

— پس خانم فکر همه‌جا رو کرده و رفته.

— ایطوری نگید، آقا. گناه داره بچه.

— بچه؟ بچه نیست، شکوفه! باید بفهمه.

بغض‌دار زمزمه کرد:

— خواب مادرش و می دید. هر دختری این موقع مادرش رو می خواد.

— خب حالا رفت، مادرش رو دید؟

انفجار آتشفشان شکوفه ناگهانی بود. یک دست به کمر زد و دست دیگر را در هوا تاب داد.

— به خدا این غلامرضا از شما بیشتر زن ها رو می شناسه. تا گفتم خواب مادرش رو دیده و رفته، دلش سوخت.

صدایش را بالا می برد؟ اخم کرده سمتش برگشتم.

— زبونت دراز شده، شکوفه!

محکم به سرش کوبید.

— کاشکی شکوفه گرزنه بر سر عوض زبان درازی یه کم دهندش لق می شد. والا!

.....

گرزنه: گزنه

#پارت_۷۸۵

به دهن لق که رسید محکم روی لبش کوبید.

زن دیوانه. پشت کرد و گریه کنان رفت.

چه مرگش شد؟

همه این آتش‌ها از هیزم آن ورپریده فراری بلند می‌شد.

گوشی‌ام را از جیبم بیرون آوردم. حتی فکر حرف زدن با او

همه‌چیز را از یادم برد...

مدت‌ها بود حتی صدایش را از خودم دریغ کرده بودم و یا

شاید او از من.

با دست لرزان از دلتنگی ام چه می کردم؟ خودم را توجیه کردم که از خستگی ست.

با دیدن ساعت روی گوشی...

یعنی خواب بود؟ خب، پس وقتش بود بیدار شود.

شماره اش را گرفتم.

صدای بوق های ممتد آمد و در آخر، اسمم که خواب آلود و گرم میان گوشم زمزمه شد.

چطور می توانست راحت و آسوده بخوابد؟ من تمام دیشب، تا نزدیک سر زدن آفتاب فقط غلت زده یا داخل خانه خالی راه رفته بودم.

نمی دانم من بودم، نیمه تاریک درونم بود، هرکس، ولی به آیلار گفتم:

— می‌خوام تکلیفمون رو روشن کنم.

— سه... سلام...

بغض کردن آیلا را پیش‌بینی نکرده بودم، در دورترین
نقاط تصورم هم نمی‌گنجید.

— دو روزه اومدی مرخصی—، نگفتی برم ببینم آیلا زنده
است یا نه.

صدایم انگار از بین غیث‌غیث نوار کاستی خاک گرفته پخش
شود، بم و غریبه بود.

— قرار بود منتظرم باشی و نشدی.

گلایه کردنش با حرص... لعنت به تمام سلول‌های تنم،
همه‌شان حتی برای غر شنیدن از لب‌هایش دلتنگی
می‌کردند.

– تو قلبت از سنگه، مرد؟ دو روز تمامه که می‌تونستی
پیش من باشی و نیومدی. دوباره باید بری زندان، سه
ماه دیگه نمی‌تونی بیای، بعد زنگ زدی خیلی
خونسرد...

حالا دیگر فین‌فین می‌کرد.

– ایاز بی‌انصاف! تو گفتی تا برگردم جای امن باش، ولی
قرار نبود بذاریم تو قوطی کبریت و بری پی کارت. اگه
مشکلت امنیت اینجاست، اینجا خونه منه. ولی تو
فقط می‌خواهی بگی من اربابم، من همه‌کاره‌م!

#نصف_پارت_۷۸۶

ارباب را با چرخاندن صدایش و بالا بردن آن می‌گفت.

– با شلوغ‌بازی گناهت کمرنگ نمی‌شه، آیلارا! فردا میام اونجا، تو چشمم نگاه کن و بگو چی می‌خوای.

– فردا...؟

جوری پرسید فردا، آنچنان گیج و دستپاچه که من صدای «فردا چی بپوشم» را شنیدم.

صدای آیلار قدیمی بود، همان دختری که قدیم‌ترها می‌شناختم...

– باشه فقط... فقط شناسنامه‌ت رو بیار. ممکنه چند وقت دیگه بهش احتیاج داشته باشم...

شناسنامه من را برای چه می‌خواست...
منظورش طلاق گرفتن از من بود؟

مردم حبس ابد می خوردند، همسرهایشان التماس می کردند
که طلاق نگیرند و سایه مردشان بالای سرشان باشد،
آن وقت زن من؟!

هنوز شوک شناسنامه خواستنش تمام نشده بود که...

– چند دست لباس بیار. مسواکت یادت نره. خداحافظ.

قطع کرد. exchange gr
مسواک... واقعاً درد ما مسواک بود؟

سلام عزیزای دل

اومدن ایاز فکر کنم حدود نه پارت شد، همه رو باهم
بذارم؟ بعضیا دوست دارن همون شنبه دوشنبه چهارشنبه
باشه.

Anonymous Poll

votes ۶۶۳

هرچی نوشتی بذار وسط 😊 : ۵۶۸ (۸۶٪)

همه رو یه جا بخونیم بعد بی پارت می مونیم: ۹۳
(۱۴٪)

#بقیه_پارت_۷۸۶

آیلار

— حالا من چی بپوشم؟

دستم سمت شکم رفت؛ کوچک بود، خیلی کوچک.
فقط یک انحا که باید تا گفتن همه حقیقت به پدرش
مخفی می شد...

من با تمام سختی ها انجامش داده بودم؛ بیشتر از یک ماه
رازداری برای شوهری که دستش از بیرون کوتاه بود.

اگر ایاز از دستم ناراحت می شد چه؟ ولی من... من... من
اشتباه نکرده بودم. نه!

دلواپسی- برای من روانش را به هم ریخته بود، وای به حال
اینکه می فهمید زن تنهایش، باردار هم هست.

هنوز سه ماه از حبسش مانده بود، ولی اگر می دید جایم
خوب و امن است باقی اش را با آرامش می گذراند.

اطراف را واری کردم...

خانه کوچکم فردا مهمان عزیزی داشت و من آماده نبودم.

یعنی اینجا را قابل می دانست که شبی در آن استراحت
کند؟ یا شاید مرا به کرف کوه می برد.

دلم برای مهربان پرمی کشید. آخ که چقدر به شکوفه و
خواهرانه هایش احتیاج داشتم.

#پارت_۷۸۷

وقتی می آمد...

سعی کردم بعد از سه ماه دوری تصورش کنم.
خرناسی بلند رشته افکارم را پاره کرد.

خروپف‌های عرازبی‌بی دزدگیر شبانه خانه بود.
تنها اتاق خواب خانه را به دایه داده بودم و خودم روی مبل
تخت شو داخل هال می خوابیدم.

دوباره به این فکر کردم اگر ایاز خسته راه بود و خواست
بخوابد چه؟ تخت نداشتم.

رویاهای احمقانه پر از دلتنگی که تمام شد، حرف‌های
سردش در گوشم پیچید.

فردا می آمد که تکلیفم را روشن کند؟
تکلیفش با من روشن بود؛ من طلبکار بودم، نه بدهکار.
طلبکار بیشتر از نود شب بدون او خوابیدن.

کسی که باید ناز می کرد من بودم، کسی که ناز می کشید او
بود؛ وای به حالش اگر نقش ها را قاطی می کرد.

هرچقدر می خواست می توانست قلدری کند؛ گریزی
نداشت از من.

فقط کافی بود بیاید، به آغوش که می کشیدمش، دلتنگی ام
را که می دید همه سوء تفاهم ها تمام می شد.

نمی دانم کی خوابم برد. صبح با صدای قل قل سماور دایه
از خواب بیدار شدم.
چای دم کرده بود و حالا چرت می زد.

اول به فلاسوت و توسن سر می زدم، بعد صبحانه.
یک بلوز کشمیر صورتی تقریباً گشاد پوشیدم و رویش یک
بارانی بلند.

مهمان کوچکم به راحتی پنهان می شد.
بی صدا از خانه بیرون رفتم.
در مسیرم به اصطبل، چشمم به ماشینی خورد که نزدیک
ورودی پارک بود.

نمی دانم چرا دلم هوایی شد... شاید چون لنگه همان سیاه
غول پیکر در پارکینگ باشگاه سوارکاری پارک بود.

غیرممکن بود ایاز باشد. او نبود. من چند ساعت پیش با
او حرف زده بودم؟ مسیر هشت ساعته را چطور آمده
بود؟

بی اختیار راهم را به سمتش عوض کردم.

با دیدن قامت آشنایش که از ماشین پیاده شد...

نفسم با هر گامی که بیشتر به سمتم برمی داشت تنگ تر و آشفته تر می شد.

#پارت_۷۸۸

بی اختیار و دستپاچه روی بلوزم دست کشیدم. لباس هایی که تنم بود را برای رفتن به اصطبل پوشیده بودم. من آماده نبودم...

اما تپش قلبم، لرزش دستم، حتی تار مویی که از زیر روسری خودش را بیرون کشید تا ببیندش، همه و همه با دیدن اخم های مرد روبه رو تمام شد.

هیچ خبری از دلتنگی نبود...

جلوتر نیامد، یک گام بلند فاصله داشت از دست‌های
خشکسالی زده‌ام.

حتی نسیم صبح هم مانند ایاز ساکت شده بود، عطر
تنش را برای ریه‌های منقبضم سوغات نمی‌آورد.

اسمش فقط در گلویم تکرار شد، نه روی لب‌هایم.
نگاهش خاکستری و سرد به من دوخته شده بود.

دلتنگ شنیدن صدایش به حرف آمدم.

– سلام، آقای ایاز!

هنوز نیامده طعنه زد:

– دوریم بهت ساخته.

دستم را بی‌اراده به گونه‌هایم کشیدم، سونا می‌گفت رنگ
به صورتم آمده.

جملهٔ بعدی اما کشنده بود.
 - او مدم تمومش کنم.

زبانِ همیشه تیزم گرفت.
 - چی... چی رو؟!

پوزخندش غریبه بود و جمله اش بُرنده.
 - با یه زن فراری چیکار می کنن؟

لب‌هایم لرزید، و نگاهش حتی ندید.
 با دستی که منتظر نوازشش بودم، به اطراف اشاره کرد.
 - این طویله چی داره!

بعد از سه ماه دوری آمده بود و توهین می کرد. فراموش کردم چقدر دلتنگش هستم، چقدر برای این لحظه، لحظه شماری کرده ام.

ایازی که آمد تلخ بود، با مرد میان خواب‌هایم که ناز می کشید فرق داشت.

به جایی که مادرم عاشقش بود چه گفت؟

نفس را در سینه حبس کردم، کمرم را صاف.

— مهریه‌م بود. طرف مهریه‌ش رو می گیره می ره آنتالیا، قسمت منم اینجا شد.

— اگه من نبودم و عقدت نمی کردم که حالا همین طویله رو هم نداشتی.

#پارت_۷۸۹

دلم شکست. به خدا که طعنه به او نمی‌آمد.

– حقم بود، حلال جونم. حالا هم دارم باهاش عشق و حال می‌کنم. ندیده بودی تا حالا؟ شما پولدارا که زیاد دیدید.

هلش دادم به عقب.

– بکش کنار! باید برم پیش فلاسوت.

تکان که نخورد، از کنارش رد شدم.

صدایش از پشت سرم می‌آمد.

– آیلاری که یک خروار کفش مارک داشت کجا و این چکمه‌های پلاستیکی کجا؟

– چکمه‌هام رو نمی‌پسندی؟ از اون پاشنه‌بلندایی که برام می‌خریدی خاص‌تره.

حالا چرا دنبالم راه افتاده بود؟

– همیشه یاغی هستی، زیون دراز...

– حداقل رنگ عوض نکردم.

– می‌تونستی تهران بمونی، برای خودت بچرخ، خرید کنی، اومدی اینجا برای اسبا یونجه می‌ریزی؟

چرخیدم و سینه‌به‌سینه‌اش ایستادم.

– من و چی می‌بینی؟

سؤالم را درک نکرد با حرص و عصبانیت نگاه به اطراف چرخاند.

– اینجا چی داره؟

صورتش که سمت من برگشت حداقل کمی سردرگمی داشت، با آن ایاز یخی فرق داشت.

حقیقتی که نمی‌دید را برایش توضیح دادم:

– نفس می‌کشم. صبح که آفتاب می‌تابه رو تخته می‌فهمم روز شده، نه با زنگ ساعت. سرم رو که از پنجره بیرون می‌برم درخت می‌بینم نه ساختمون.

چنان لب‌هایش را با تنفر بالا داد که دلم خواست بکوبام وسط....

– دو ماه درخت نمی‌دیدي چه می‌شد؟ اینجا داری عملاً حمالی می‌کنی.

– اینجا یا تهران، چه فرقی برات داشت؟

– اینهمه پول برات ریخته که خوش بگذرونی، حداقل تو خوش بگذرونی.

واقعاً باید می گفتم تا بفهمد بدون او دلم نمی آمد حتی تا سرکوچه بروم؟ به این فکر می کردم که او در زندان است و من برای خودم آزاد می چرخم.

هورمون‌هایی به هم ریخته افسار پاره کرده بودند، وگرنه الان بغض معنا نداشت.

— من تو چشمای تو چی ام، ایاز ملک؟ تو چرا من و نمی شناسی؟

#پارت_۷۹۰

بغض لعنتی باعث شد از برابرش فرار کنم.
وارد اصطبل شدم، آخور فلاسوت نزدیک بود.

با دیدنم سعی کرد خودش را از حفاظ آخور رد کند. هوا را
بو می کشید و سرش را بالا می داد.
دوست بامعرفت من.

دستم را روی پوستش کشیدم. تمام حس های بد، خیال ها
و غصه ها با لمسش از کف دستم خارج شد.
- می تونی بری، ایازا!

سمت دیگر آخور ایستاده بود و با غروری زخمی درون
چشم هایش برای فلاسوت خط و نشان می کشید.

پشت کردم و سمت انبار یونجه رفتم. عمران صبح خیلی
زود اصطبل را تمیز کرده بود، چون کف آن خاک اره تازه و
تمیز داشت. الان حتماً داخل دفتر صبحانه می خورد. باقی
کارگرا هنوز نیامده بودند.

بی توجه به صدای گام‌های تعقیب کننده، قدم‌هایم را تند کردم.

با رسیدن به انبار و داخل شدن، شانه‌هایم را گرفت و نگهم داشت.

– این چیزیه که به خاطرش اومدی؟ صبح پا می‌شی کارگری می‌کنی تا شب؟

عطر تنش... خدای من... من جان می‌دادم برای سر روی سینه‌اش گذاشتن. اما وا دادن یعنی قبول اشتباه نکرده. من آدم این اقرار نبودم.

– صبح میام به فلاسوت سر می‌زنم، یه ساعت دیگه شروع می‌کنم ناهار درست کردن برای عرازی بی و خودم، دو روز در هفته صبح‌ها مربی دوتار دارم. هفته‌ای دو ساعت زبان اشاره رو آنلاین یاد می‌گیرم. بعد از ظهر آموزش سوارکاری می‌دم.

چشم‌هایش کمی درشت شد و گیج پرسید:
 - صبر کن! صبر کن! زبان اشاره...؟ برای مهربان؟

- نه پس، برای تو! شاید واس تو هم به‌دردم خورد،
 حرفام رو که نمی‌شنوی.

صورت‌م را بررسی می‌کرد. سردرگمی‌اش برای چه بود؟
 - یعنی... بعد از طلاق می‌خوای بیای کرف‌کوه؟!

دنیا برابر نگاهم تار شد.
 - ط... طلاق؟

زنگ‌های هشدار سرم را به دوران انداخت.
 - تو برای چی اومدی، ایاز؟! یعنی... مگه... نیومدی
 من و ببینی؟

#پارت_۷۹۱

مات و لال تماشایم می کرد. پس حقیقت داشت.
قطره اول اشکم که چکید، با مشت به زیر گلویش کوبیدم.

– من منتظرت بودم.

هدف بعدی خشمِ دردناکم خود گلو بود.

سعی کرد دستم را بگیرد. غرید:

– نزن منو!

از ته گلو فریاد کشیدم:

– لهت می کنم! نزنم؟

تمام معده ام می خواست از حلقم بالا بیاید. چطور
می توانست اینقدر بی رحم و بی معرفت باشد؟

دوباره فک سفتش را نشانه رفتم، دردِ ضربه در
انگشت‌هایم پیچید.

اشک نگاهم را تار کرده بود. اینهمه انتظار را برای این
بی‌معرفت تحمل کرده بودم؟

دستم را بالا بردم، مشتم را گرفتم. با قلبی که درحال
منفجر شدن بود تقلا کردم و با چکمه به ساق پایش
کوبیدم.

اشک‌ها از کجا پیدا شدند؟ از ضعفم متنفرم.
— می‌کشمت، ایاز ملک! من... من منتظرت بودم...
گفتم...

از لای اشک‌های ناخوانده، چنگک کنار در را دیدم...
مشت‌هایم فایده نداشت. رفتم تا برش دارم که از پشت
مرا محکم گرفت.

باید خودم را آزاد می‌کردم... با چکمه به روی پایش لگد
کوبیدم.

– ولم کن! ولم کن! بیشعور احمق عوضی!

جگرم برای آیلاری که دقیقه‌ها را برای آمدنش می‌شمرد
آتش گرفته بود.

جیغ می‌زد و او سعی در مهارم داشت. یکی از بازوهایم را
گرفت و مرا چرخاند.

خواست از روبه‌رو در آغوشم بگیرد که خودم را عقب
کشیدم. از پشت روی یونجه‌ها افتادم و او روی من.
سنگینی تنش بالاخره یک‌جا ثابتم کرد.

ناگهان گریه و جیغ یادم رفت. با ترس او را به عقب هل
دادم و فریاد زدم.

– پا شو! پا شو! این هیکل گندهت رو از روی شکمم
بردار، احمق!

وقتی که تکان نخورد جیغ زدم:

– از روی من بلند شو!

#پارت_۷۹۲

ریسک نکرد که رهایم کند، فقط کمی پایین رفت. حالا
روی ران‌هایم نشسته بود. هوای سرد که به شکمم وزید
فهمیدم بلوزم بالا رفته... راز کوچک عزیزم برابرش بود.

چشم‌هایش با تعجب درشت شد.

– این... این چیه؟

سعی کردم با پایین کشیدن بلوزم شکمم را بپوشانم، اما
برای پوشاندن عصبانیتم کاری نکردم.

– یه کپی از ژن یه آدم مزخرف گندِ دماغ.
لباس، زیر تنم گیر کرده بود، پایین نمی آمد.

مردک مسخ شده بود. دستش را با احتیاط روی پوست
شکمم کشید.

اسمم را زمزمه کرد:
– آیم... تو... تو...

قلبم از حرف هایش می سوخت.
سرم را بالا کشیدم. صدایم از فریادها خش دار شده بود.

– چیزی نیست، فقط دارم ژنای مزخرف تو رو تکثیر
می کنم.

سرش پایین بود، حالش را نمی‌دیدم.
 - این... این... حامله‌ای؟

- هه! بالاخره شد من یه تغییر کنم آقا ببینه.

قفسهٔ سینه‌ام از شدت تقلا محکم بالا و پایین می‌شد. نگاه
 عجیبش بالا آمد.
 - بعد قرار بود کی به من بگی؟

- امروز.

اخم‌هایش چه می‌گفتند این وسط...؟
 - حق نداشتی ازم قایم‌ش کنی.

برای من صدا کلفت می‌کرد؟ منی که به‌خاطرش اینهمه
 عذاب کشیده بودم؟

– حالا بدهکار شدم؟ بد کردم که خواستم وقتی عین چی به خاطر من ترسیده بودی، یه استرس تازه تر بهت ندم؟ ببخشید که وقتی به ناز و نوازش و محبت احتیاج داشتم، تنهایی تو مطب دکتر، بین اون همه شوهر نازکش و زنایی که خودشون رو برای شوهراشون لوس می کردن می نشستم تا نوبتم بشه.

خجالت کشید؟ نه بابا... پس چرا چشم هایش غمگین و صدایش گلایه مند شد.

– من... من پدرشم. اونوقت همه می دونن جز من.

– همون جوریش از ترسِ جونم خل شده بودی، می گفتم حامله م که بدتر بود.

#پارت_۷۹۳

چشم بست و باز کرد... حسی- تازه در نگاهش که کشیده شد تا شکمم وجود داشت.

صدایش حالا کمی نرم شده بود.
- برای این توی اون خونه نمودی؟

سرم را خسته روی گاه‌ها گذاشتم.
- چقدر به در و دیوار نگاه می‌کردم؟ فکر و خیال داشت دیوونه می‌کرد.

- پس چرا بهم نگفتی؟

حتی نای حرف زدن نداشتم، اما باید می‌دانست.

- گفتم می‌خوام برم گمیشان. گفتم خسته شدم. داشتم دیوونه می‌شدم. بچه که گناهی نداشت.
- آیم...

کاش تنها رهایم می کرد. تمام تنم درد می کرد و قلب بیچاره
به گزگز افتاده بود.

بالاخره چشم از رازم که حالا راز نبود برداشت. بعد از
آنهمه بی مهری تازه مهربان شده بود.

– من باید... برات چیکار کنم؟

– عجالتاً از روم بلند شو.

فقط چرخید و کنارم دراز کشید. هنوز میان دست و پایش
بودم...

گرمای تنش در آغوشی که در آن محصور بودم پیچید.

این بار اشک هایم از دلتنگی بود.

– خیلی...

خواستم بگویم خیلی ناراحتم کردی، خیلی سختی کشیدم،
و خیلی بیشتر تنهایی... اما نتوانستم.

تنم آرام می گرفت. من در خواستنی ترین جای دنیا بودم،
پذیرای آرامشی که از او به من می وزید.

با صدای آرام، طوری که بدانی جواب شرمنده تر خواهد
کرد پرسید:

- چرا وقتی تهران بودی نرفتی بیرون؟
- من حتی تا سر کوچه بدون عذاب وجدان نمی رفتم.
فکر کردن به اینکه تو زندانی هستی... ولش کن بابا!
من و بین دارم برای کی حرف می زنم، آقا اومده طلاقم
بده.

هیچ وقت فکر نمی کردم از هیچ عکس العمل ایاز غافلگیر
شوم، اما وقتی چشم های مات از تعجبش را دیدم.

— خودت دیشب شناسنامه می خواستی؟ من مقصرم که
هیچ چیت شبیه بقیه نیست؟

سرم را با حرص روی علفها تاب دادم.
— نه! تو خوبی! بعد از سه ماه اومدی به زن بیچاره
می گی طلاق!

#پارت_۷۹۴

— تو اول شناسنامه خواستی.
— یعنی تو دنیا هیچ زنی شناسنامه شوهرش لازم
نمی شه؟

— من فکر کردم...

— سونا گفت باید بریم خانه بهداشت پرونده تشکیل
بدیم. گفت برای واکسن های بچه لازمه. فکر کردم
شاید کی شناسنامه پدر رو بخوان.

– من... من تا گفתי شناسنامه...
– ضربتی گفתי طلاق.

خشمم را نمی‌دید... دستش را روی شکمم گذاشت.
– من نمی‌بینم. من رشدش تو شکمت رو نمی‌بینم.

تا چند دقیقه پیش می‌خواست قورتم دهد و حالا...
این دلسوزی که باعث و بانی‌اش دیگری بود را نمی‌توانستم
تحمل کنم.

– باید بگی همسر-م، ببخشید که تو رو تنها می‌ذارم، اونم
وقتی بیشتر از همیشه باید کنارت باشم و ازت
مواظبت کنم.

سنگینی اش را روی بدنم که انداخت، محافظانه سرم را بالا کشیدم.

– با توام! می گم بلند شو از روی بچه.

ناگهان تمام آقای پدر ناپدید شد.

– این چه غلطی می کنه این وسط؟

تشر زدم:

– به بچه‌م فحش نده‌ها، فقط من حق دارم بهش فحش بدم.

نیشش باز شد.

– مگه بهش فحشم می دی؟

چشم غره رفتم.

– وقتی دستم به باباش نمی رسه، انتظار داری چیکار کنم؟

خندید.

موهایم را از روی پیشانی کنار زد. ایاز با این لبخند عجیب و مستِ خوشبختی را کی دیده بودم؟ هیچ وقت.

– حالا چیا بهش می گی، خوشگله؟!

مشتم را بالا گرفتم و برای هر یک از کلمات یک انگشت بالا آوردم.

– پدرنامرد. پدرسوخته. ای بر پدر پدرسوختهت لعنت...

قاه قاه خندید.

بعد محکم لبهایم را بوسید. بعد بوسه تند دوم، بوسه طولانی تر سوم...

چهارمی اما...

#پارت_۷۹۵

باید کنارش می‌زدم، باید! اما امان از دل ایازندیده بی‌جنبه...

برای یک دقیقه قلبم کنترل بدنم را قاپید، مست شد از بوسه‌های شیرین و تبارش...

دلم تنگ بود برای سنگینی دست‌هایش دور کمرم، نوازش انگشتانش، برای حس زندگی و شور عشقی که از لب‌هایش به قلبم جاری می‌شد...

کسی— به دیوارهٔ انبار کوبید... فکر اینکه یک غریبه ما را گره‌خورده میان یونجه‌ها ببیند...
— یاالله...

سر ایاز عقب کشید، اما دست‌هایش دو طرفم ماند. با هر
دو دست سینه‌اش را هل دادم.
— عمرانه.

بلند شدم و روی پا ایستادم.
— بیا تو...
VIP ROMAN

ایاز اما هنوز روی علوفه‌ها نشسته بود.
عمران سلام کرد و چند گام کوتاه مردد داخل گذاشت.
پرسیدم:
— کارگرا اومدن؟

سرخ پشانی‌اش می‌گفت وقتی ما از دنیا بی‌خبر بودیم ما را
دیده.
@Vip Roman

— دارن لباس عوض می‌کنن... گفتم پیام... راستش...
— باشه، عمران! فهمیدم.

سعی کردم یونجه‌های چسبیده به شالم را بتکانم.

ایاز بالاخره روی پاهایش ایستاد... وقتی لباس‌هایم را می‌تکاند با هر تماسش بدنم به لرزه می‌افتاد.

نگاهش از روی شکم برداشته نمی‌شد. خیلی بزرگ شده بود؟ نکند زشت...
exchange group

خودم را از ضربات نرمش کنار کشیدم. با قدم‌های تند سمت خروجی رفتم و از کنار عمران رد شدم.

شوهرم را می‌شناخت؟ می‌شناختند که دیشب بدون اینکه از من پرسند راهش داده بودند.
@Vip Roman

با بیرون آمدن از انبار راه خانه را در پیش گرفتم، کسی—
هنوز پابه‌پایم می‌آمد.

– آییلار... من... نباید اون حرفا رو می زدم.
گام‌هایم را بلندتر برداشتم. فایده نداشت، از لنگ‌های
دراز او نمی‌شد جلو زد.

#پارت_۷۹۶

– آییلار... من... الان می‌دونم حق داشتی... بچه هوای
آزاد می‌خواد.
– واقعا فکر کردی با این حرفا می‌بخشمت؟

جوابش مطمئن و خسته بود.
– نه!

– خوبه که توهم نمی‌زنی.

– آییلار، خودت رو بذار جای من.

در حیاط خانه را باز کردم. تا من چکمه‌ها را در بیاورم او
کفش‌هایش را کنده بود.

چند ضربه به در زدم و دستگیره را چرخاندم.
— دایه. مهمان داریم.

خیالم از حجاب عرازبی بی راحت بود، او در تنهایی‌اش هم
روسی بر نمی‌داشت از سر.
— سلام...

عرازبی بی با دیدنش سعی کرد از جا بلند شود.
ایاز تند جلو رفت.
— سلام. بشینید. زحمت نکشید.

تلاشش که برای نشان دادن دایه نتیجه نداد، برای همین خودش روی مبل نشست.

— من نشستم. راحت باشید.

دایه بالاخره رضایت داد.

- اِرتیرِنگ خایرلی بولسون او غلوم. خوش گلبدرسنگ.
(صبحث به خیر، پسر. خوش اومدی.)

بارانی ام را کندم و روی رخت آویز کنار ورودی آویزان کردم.
خانه کوچک، مرتب بود. سماور قل قل می کرد و عطر چای
اشتها آور بود.

نگاه سست کننده ای قفل من بود که از آن دوری می کردم.
پاپوش های خرگوشی ام را پوشیدم و برای آوردن بساط
صبحانه به آشپزخانه رفتم.

عرازبی بی حال مهربان را می پرسید و من استکان داخل
سینی می چیدم. نگاهم، یاغی و بی اجازه سمتی کشیده می شد
که او بود...

خانه حال عجیبی داشت، ذوق زده خودش را لبریز از عطر
او می کرد و من...؟

از جا که بلند شد، فنجان در دستم لرزید.

– اُتور صوبحانه ای، او غلوم.

(بشین صبحانه بخور پسر).

– من تو راه صبحونه خوردم. دیشب شام نخورده بودم
که راه افتادم.

می خواست برود؟ به همین راحتی؟

– اگه می شه، یه جا بدید استراحت کنم.

قلبِ بی‌جنبه‌ام غش کرد از خوشی، انگار نه‌انگار یک ساعت
پیش غمباد گرفته بود از دستش.

تاجایی که پاپوش‌های کرک‌دار اجازه می‌داد پاکوبان و جدی
سمت اتاق دایه رفتم.

#پارت_۷۹۷

پتوی تازه‌ای برداشتم و روی تخت پهن کردم. در
چهارچوب ایستاده بود و تماشایم می‌کرد.

– احیاناً الان نباید می‌گفتی پتو سنگینه، بذار من بردارم؟
وارد شد. خواست در را ببندد که خودم را رساندم و در را
محکم گرفتم.

روبه‌روی هم ایستاده بودیم.
می‌دانست به این راحتی از حرف‌هایی که زده نمی‌گذرم.

حرفی نمی‌زد، ولی چشم‌هایش دنیادنیا پشیمانی را نشان می‌دادند که به دردم نمی‌خورد. باید اعتراف می‌کرد.

باید می‌گفت که حق نداشته دلم را بشکند آنهم بعد از آن‌همه چشم‌به‌راهی.

از اتاق که بیرون رفتم صدای آه کشیدنش را شنیدم.

در اتاق خواب که بسته شد عرازبی بی سرزنشم کرد.

– قاش قاوِ قنگ چِتَمَه، قیزیم.

(اخم نکن، دخترم.)

– چیزی نیست، دایه.

– شوهرت این‌همه راه اومده برای دیدن روی خوش.

من هم این‌همه منتظر نشده بودم که اخمش را ببینم.

عینک ذره‌بینی‌اش را از چشم برداشت و با لبه پیراهنش پاک کرد. وقتی عینک را دوباره به چشم می‌زد گفت:
 - زنگ بزن حسن بیاد دنبالم.

- برای چی؟

- این همه وقت زنش رو ندیده، مادر! من اینجا بمونم
 که چی؟

در برابر عرازبی‌بی، اصرار فایده نداشت.
 یک ساعت بعد حسن آمد و همدم چند ماه تنهایی‌ام در
 سکوت کامل رفت.

بعد از رفتنش فسنجان بار گذاشتم، برنج شستم و روی
 مبل داخل هال دراز کشیدم.

قلب نمک‌نشناسم دیوانه‌وار و خوشحال از تنها ماندن با
ایاز در سینه می‌دوید؛ خواستم بگویم باوقار باشد، ولی
سرزنش یک دیوانه بی‌فایده بود.

#پارت_۷۹۸

در اتاقش باز بود.

سعی کردم به خودم بقبولانم باز ماندنش عمدی نبود و
وقتی برای برداشتن لباس‌های عرازی بی به اتاق رفتم در
خود به خود باز مانده. تظاهر کردم گول خودم را
خورده‌ام.

حالا که متوجه نمی‌شد دارم تماشایش می‌کنم می‌توانستم
چشم سیراب کنم از تماشایش.

به پشت دراز کشیده و دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود. شلوار جین آبی و پیراهن مردانه سرمه‌ای به تن داشت.

نه لاغر شده بود نه چاق، فقط سکوت‌های اندکش، سنگین و غمگین و سرگردان بود.

کاش بحث نمی‌کردم. کاش آنقدر گزنده حرف نزده بود. صداها در سرم از او دفاع می‌کردند.

نمی‌دانست حامله‌ام. نمی‌دانست برای چه شناسنامه خواستم.

قرار بود وقتی آمد با محبت آرامش کنم نه اینکه... حتی از یادآوری آن جنون آنی‌ام و مشتهایی که به سینه‌اش کوبیدم روی پیشانی‌ام عرق شرم می‌نشست، اما حق داشتم... دست خودم نبود.

سه ماه سرگردانی به همراه کودکی که در شکم داشتم این حق را به من می داد که از شنیدن کلمه طلاق دیوانه شوم.

نمی دانم کی به خواب رفتم، اما چشمم که باز شد... تخت خالی بود. وحشت زده از جا پریدم.

نکند تنهایم گذاشته بود؟ من... من...
چشمم در جستجویش به اطراف چرخید... در قاب پنجره او را دید، قلبم و نفسم و جانم آرام گرفت...

داخل حیات بود...
از جا بلند شدم. قدم هایم، یاغیانه مقصدشان حیات بود، کشاندمشان تا آشپزخانه. زیر برنج را روشن کردم.

هنوز بلوز صورتی گشادی که برای پوشاندن شکم در باشگاه پوشیده بودم را به تن داشتم.

زن عاشقی از من می خواست مرتب باشم.
سروقت لباس هایم رفتم.

با خودم لج کردم و ساده ترین لباسم را برداشتم. بلوزشلوار
راحتی آبی تیره، انتخاب خوبی برای یک ملاقات عاشقانه
نبود، پس مناسب الان حساب می شد.

بعد از پوشیدنشان از خانه بیرون و از پله های کوتاه پایین
رفتم. سرش سمتم چرخید.

— سرما نخوری.

نگرانی اش برای کپی ژن هایش بود، نه من.

— نترس. یه بچه اژدها تو شکمم که گرم می کنه.

#پارت_۷۹۹

غرور، نگاهش را برق انداخت. جلو آمد. دستش را دور
کمرم پیچاند.

دست به سینه گره کردم، هم برای فاصله، هم از ترس
گره شدنشان به دور گردن او.

نفس خسته‌اش بخار شد.

– کوتاه بیا، آیلار. من شرمنده‌تم... وقتی شناسنامه
خواستی فکر کردم از دست من و گرفتاریام خسته
شدی.

خط‌های روی پیشانی‌اش عمیق‌تر شده بودند.

– فکر کردم از اینکه زنم شدی پشیمونی... من برات چی
داشتم جز دردسر؟

دلم راضی به دیدن غمش نمی‌شد.

– قبلش هم همچین زندگی آرومی نداشتم.

بوسه‌ای دزدکی روی شقیقه‌ام نشاند.
چشم‌غره رفتم.

— مسواک یه وسیلهٔ شخصیه، وقتی می‌گم مسواک بیار
یعنی چی؟ واقعا فکر کردی گفتم بیارش که موقع
جنگ اسلحه داشته باشی؟ یا قرار بود باهاش
طلاقنامه رو امضا کنی؟

هیجانی تاریک در چشمانش جوشید و نفسم را بند آورد.
با شیطنت به لب‌هایم نگاه کوتاهی انداخت.

— به بوس با عطر خمیردندان فکر نکرده بودم.

خواستن گرم و سیال بود، از مرز لباس‌هایمان عبور می‌کرد
و در تمام تنم می‌پیچید.

سرم را ولی با دلخوری عقب کشیدم.
– وقتی یادم میاد به جایی که مال منه، به یادگاری مادرم،
جایی که تموم جوونیش رو براش داد توهین کردی...

نتوانستم بگویم دلم می‌خواهد دوباره کتکت بزنم و...
وقتی نگاهم را به او دادم...

غم درون نگاهش باعث شد، چیزی درونم فشرده شود.

به همان اندازه که از دستش عصبانی بودم، همان قدر دلم
برایش تنگ شده بود.

دلتنگی، این کلمه ساده بی‌پیرایه باعث می‌شد در آغوشش
آرام بگیرم.

دوگانگی درونم بیداد می‌کرد؛ دست‌هایم می‌خواست به او
مشت بزند و قلبم آرام بود.

#پارت_۸۰۰

— حرفات یادم نمی‌ره.

سرش را عقب کشید، نگاهش ولی خیره بود.

— تو و فراموش کردن؟ هنوزم که هنوزه سرکوفت خاک
کردن جسد رو بهم می‌زنی.

با یادآوری قیافهٔ ایلمد بلند خندیدم.

منتظر تماشاایم کرد تا دلیل خنده‌ام را بگویم.

— روز اولی که اومدم اینجا... یه ساعت نشده بود که
ایلمد اومد.

وقتی دید هنوز می‌خندم پرسید: خب؟
— اومد گفت.

صدایم را مثل صدای خروسی ایلمد بم کردم.

– «شوهرت کجاست؟» زل زدم تو تخم چشماش
گفتم: «زندان.» پرسید: «برای چی؟» می‌دونست،
ولی عین گاو زل زده بود به دهنم. گفتم: «به جرم
دفن غیراصولی یه جنازه گرفتنش. قرار شده دفعه
دیگه من راهنمایش کنم تا گیر نیفته.» آی گرخید...

خندید. سرش، شانه‌هایش و بعد «از دست تو» گفت و
سرش را برایم تکان‌تکان داد...

سرم را با غرور در آغوشش بالا گرفتم.

– فکر می‌کرد اومدم اینجا برای گریه‌زاری. اومده بود
خواریم رو ببینه... بعدشم گفت نباید برمی‌گشتی،
گفتم یادت نره پات رو زمین کیه، برو رد کارت.

— اذیت که نکردن؟

— نه. اینجا قلمرو منه.

چشم‌هایش با دلتنگی روی صورتم می‌چرخید و دستش...

انگشتانش از زیر بلوزم رد شد و روی کمرم نشست...

کف دست بزرگ و گرمش پالسی از هیجان و شور را به زیر پوستم تزریق می‌کرد.

منتظر عکس‌العمل ماند، لرزشم را با هزار زحمت مخفی کردم.

چشم‌هایش شکارچیانۀ، مرا می‌پایید. بازیِ «کی اول وامی‌ده» را نمی‌باختم.

صدای شیههٔ اسب آمد و خنده. بدون اینکه چشم بردارد
از من، گفت:

— روزی که اینجا رو خریدم عملاً متروکه بود. تو به اینجا
رونق دادی.

— بیشترش کار عمرانه.

یک ابرویش را کمی بالا داد.

— عمران و آبادانیش خوبه.

با غرور لبخند زدم.

— آره. فقط خودش نمی‌خواست قبول کنه.

#پارت_۱۰۸

دستش روی پوست کمرم، آرام و سانت به سانت می‌خزید
و بالا می‌رفت، مانند رودخانه کوچکی از شور زندگی که روی
کویر تشنه تنم راه بیفتد.

بازوهایم را بیشتر به خودم فشردم. تمرکز در حال فروپاشی
بود.

تنهاشانسم محکمی آغوشش بود، وگرنه به پاهایم هیچ
اطمینانی نداشتم.

به چشم‌هایم خیره بود، منتظر یک نشانه از آتشی- که مرا
می‌گذاخت و پنهانش می‌کردم.

خیلی آرام و جدی گفت:

– قبل از اینکه بیای داشتم فکر می‌کردم.

لبخند زدن با لب، وقتی فقط دوست داشتم با آنها
 ببوسمش عذاب بود. ولی با لبخند پرسیدم:
 – به گناهات؟

من خندیدم و او جدی ماند.
 – آره. به اینکه چطور بهت شک کردم؟

– من هورمونام به هم ریخته، تو چرا قاطی کردی؟
 چشمک زد.

– منم هورمونام به هم ریخته بود.

چون گوشه لبش کشیده شد حرفش شوخی بود؟ نه!
 محکمتر که مرا به خودش سنجاق کرد... کاملاً جدی بود.

صورتتم را در آینه چشمانِ روشنش دیدم، پوستم سرخ
 سرخ شد.

– داشتم به شب عروسی واقعی مون فکر می کردم، به دختری که تاج گذاشت سرش و با همه وجودش شد زن یه حرومزاده که انگ قاتلی هم به پیشونیش خورده بود.

درد صدایش بیچاره ام کرد.

– درباره خودت نگو...

حرفم را قطع کرد.

– فکر کردم از دستم خسته شدی، بریدی؟

– نصفش مال این بود که نمی دونستی تو چه شرایطی ام.

قفسه سینه اش، سنگین پر و خالی شد.

– حتی اگه بچه‌ای در کار نبود باید می فهمیدم تنهایی
برات سخته.

دست خودم نبود که نخندم. لب پایینم را گاز گرفتم،
فایده‌ای نداشت.

– به چی می خندی، آیلار؟!

– نه به کتک کاری صبحمون، نه به این بحث متمدنانه.

اخم‌هایش محکم گره خورد.

– از تمدن خوشم نمیاد، بخصوص اگه لباسای تنت
جزوشون باشه.

#پارت_۲۰۸

صدای بم و خش گرفته از خواهشش در رگ‌هایم نفوذ می‌کرد و آخرین سدهای خودداری‌ام را می‌شکست.

دستش را از پشت به سگک لباس‌زیرم رساند و بازش کرد. فشاری از روی سینه‌ام برداشته شد...

انگار استخوان‌هایم را کشیده باشند تمام بدنم سست شد. دست‌هایم، بالاخره، تسلیم، باز شدند و به سینه‌اش تکیه دادند، البته برای اینکه نیفتم.

صورتش را پایین آورد تا نزدیک صورتم. با نبوسیدن شکنجه می‌کرد، تلافی کارِ بدجنس.

درحالی‌که گرمای نفس روی لب‌هایم پخش می‌شد زمزمه کرد:

— هوا سرده، بریم تو.

صدایم می لرزید وقتی به شوخی گفتم:

– انقدر تو زندان بهت یخ ندادن که ترموستات
سوزوندی؟

سر خندانش را در گرمای گردنم فرو برد.

– آیلار، موهاش خوشگل شده. دم اسبی بستی؟

– کاملاً بی منظور.

دستش از یقه لباسم بیرون آمد، به پشت سرم رفت.
موهایم را دور انگشتانش تاباند و کمی عقب کشید.

با عقب رفتن سرم، تعادل از بین رفت. برای اینکه نیفتم
بیشتر به شانه هایش چسبیدم.

مثل خمیر در دستانش به هر حالتی که می خواست
درمی آمدم و ادعای واندادن داشتم.

به چیزی که می‌خواست رسید. با عقب کشیدن سرم،
پوست گردنم را به نیش کشید.

با شنیدن آخی که از لب‌هایم رها شد، توانستم گرمای
نفس از روی رضایتش را روی گلویم بشنوم.

صدایش از حنجره‌ام به گوش می‌رسید.

دستش هنوز زیر پیراهنم بود. بیشتر کشیدش. حالا سرما
روی تن تب‌زده‌ام می‌چرخید.

– تا درش نیاوردم بریم تو؟

دست‌هایم را از دور گردنش باز کردم و بازویش را نرم در
آغوش گرفتم.

— بریم خونه. سرده... انگار قراره برف بیاد.

#پارت_۸۰۳

به محض اینکه وارد خانه شدیم عطر برنج باعث شد در
آستانه در متوقف شویم.

— غدام خراب شد.

آیلار دستم را رها کرد و سمت آشپزخانه دوید.

خانه کوچک و مرتب بود؛ یک هال، آشپزخانهٔ اپن، در
فلزی سرویس بهداشتی و تنها دری که اتاق خواب بود.

یک مبل دونفرهٔ تاشو، جای خالی عرازبی کنار بساط
سماور.

هوا گرمای مطبوعی داشت، همراه با عطر تن آیلار...

جای تعجبی نداشت، خانه آنقدر کوچک بود که هوای
اندکش عطرآگین تن او شود.

باعث و بانی بی‌خوابی‌های از سر دلتنگی من، با شانه‌هایی
افتاده کنار اجاق گاز ایستاده بود.

نزدیک رفتم و از پشت در آغوش کشیدمش. ناراحتی‌اش
علاوه بر شانه‌ها، به صدایش هم نشست.

– شفته شد. یه غذای خوب نتونستم بهت بدم.

– کی ازت غذا خواست.

صورتش با آن لب‌های آویزان...

بلوز مزاحم را از تنش بالا کشیدم. غافلگیر، جیغی کوتاه و
خنده‌دار کشید.

دستم زیر سینه‌اش قفل شد، جایی بالای شکم، لمسی-
آمیخته با احتیاط...

بوسه‌ها را روی شانه و بعد روی گردنش نشاندم... نفسش
بریده‌بریده شد.

گرما درونم بالاتر می‌رفت و از تنم ساطع می‌شد، می‌نشست
روی پوست او.

مانند یک بچه‌پلنگ در آغوشم کش آمد. دست‌هایش را
بالا آورد و همانطور که پشت سرش بودم، دور گردنم حلقه
کرد.

سرم بیشتر در شانه‌اش فرو رفت. نفس‌هایم پوست لطیف
گردنش را می‌سوزاند.
- آیلار... آیلار...

مدت‌ها بود اینگونه عاشقانه صدایش نزده بودم. اسمش
طعم توت‌فرنگی‌های ممنوعه می‌داد.

لب‌هایم حسرت‌زده به هر جا که می‌رسید بوسه می‌نشاند تا
گرم و هیجانی که زیر پوستش شعله می‌کشید را لمس کند.

#پارت_۸۰۴

بازویش، دور گردنم، هر لحظه محکم‌تر می‌شد. ناگهان
طاقتم تمام شد. دست‌هایم را زیر پاهایش بردم و از زمین
بلندش کردم.

از ترس افتادن، گردنم را محکم‌تر گرفت.

– ایاز! ایاز...! می‌افتم.

تازه چشم‌هایش باز شده بود. فسنجان آرام قل می‌زد.

— بذارم زمین، زیر برنج رو خاموش کنم.
— گور بابای برنج، من تو رو می خورم.

صدای زنگ خنده اش... لعنت... من دلم برای همه آیلار
تنگ بود. حتی برای سری که در گردنم فرورفت و گردنم را
بوسید.

داخل اتاق خواب روی تخت پایین گذاشتمش.
عروسک شکستی من... از آخرین باری که در آغوش
گرفته بودمش سبک تر شده بود.

ناگهان میل و اشتیاقم برای تصاحبش از بین رفت.
— لاغر شدی، آیلار.

کنارش نشستم.
نگاهم که واریش کرد، با دست خواست خودش را
بپوشاند. گونه هایش از شرم قرمز شده بود.

آیلار پر از اعتماد به نفس ناپدید و دخترکی خجالتی ظاهر شد.

ما به اندازه انگشتان دست، در روشنائی روز هم را برهنه ندیده بودیم. مگر چند ماه با هم زندگی کردیم؟

— بد... بد... شدم؟ شکمم...

— چی؟

من فکرم کجا سیر می کرد و او کجا... من عذاب وجدان بیخ گلویم را گرفته بود و او از چه حرف می زد؟

— می ترسم دفعه دیگه که اومدی یه زن زشت شده باشم. شکوف گفت دماغم ورم می کنه...

دست به بینی اش کشید.

ترسِ میان چشمانش عمیق‌تر از آن بود که سرسری بگیرم.
من چه می‌فهمیدم از دلشوره‌های یک زن؟

نگاهم هرچه سمت شکمش کشیده می‌شد تا منظورش را
بفهمم فقط کنجکاوتر می‌شدم. هیچ ندیدم. برای چند
ماه... چند ماه؟

– چند ماه‌شه؟

– چهار.

با یک حساب سرانگشتی می‌شد فهمید که به علا دروغ
گفته بوده. این دسته‌گل مال خیلی بعدتر بود.

#پارت_۸۰۵

– خیلی ریز نیست؟

با غرور سرش را بالاتر گرفت.

— نه. دکتر گفت همه چیش نرماله.

— مهربان می دونه؟

— هنوز نه. رودررو می خوام بهش بگم.

کنارش دراز کشیدم. دستم روی شکمش رفت.
یک کودک... نوه مهربان... فرزند من... برایش پدر
می شدم، چیزی که خودم هیچوقت نداشتم.

— برای مردها افتخاره که پدر بشن. سرم رو بالا میاری،
دختر!

— به پوستم کرم می زنم، نمی ذارم خط خطی بشه. از ماه
پنج خیلی بزرگ می شه.... دفعه دیگه که بیای من
چاق...

خندیدم. دختر دیوانه عزیز من...

– این حتی معلوم نیست. واقعاً فکر می‌کنی من همچین آدمی‌ام؟ تو داری بچه من و بزرگ می‌کنی.

لب‌هایش آویزان شد، هنوز به دهانم زل زده بود تا مطمئنش کنم.

– تو، با یه شکم قلمبه خوشگل... تو همه‌جوره خوشگلی.

لبخند ملایمی روی لبش نشست، لبریز آسودگی.

– البته از چشمای تو.

– فقط من مهمم.

خندید و با مشت به سینه‌ام ضربه زد.

دستم را روی شکمش کشیدم، خیلی خیلی با احتیاط.

هنوز هیچ حس قابل لمسی به این نفر سوم نداشتم.
- دوستش داری، آیلار؟

در چشم‌هایش ستاره نشست.
- اولاش گیج بودم، الان دوستش دارم.

کمی حسادت برای رقیب، کمی غرور از اینکه صاحب بچه
درون شکمش بودم...

حس‌های غریزی و غروری از جنس مردانه. مردانه...؟ آخ!
آخ! لعنت به این تستوسترون مردانه بیچاره‌کننده...

می‌خواستمش دیوانه‌وار... می‌خواستم به او یورش ببرم و
هرآنچه مدت‌ها از او نداشتم را تصاحب کنم. سه ماه...
سه ماه ریاضت کامل و حالا...

انگشتم روی پوستش کمی بالا رفت. انگشتان هرز دلتنگ
را کنترل کردم.

#پارت_۸۰۶

دخترکم اخم کرد.

– چرا یه جوری باهام رفتار می کنی انگار تنگ ماهی ام،
بهم دست بزنی می شکنم.

سرم در گردنش و حجم موهای خوش بوییش فرورفت.

– آیلار... می ترسم... برات خطر نداره؟

اخمش هم شیرین بود.

– خوبه نگفتی برای بچه، تو فقط باید نگران من باشی.

زورگوی خوشمزه من...

— نترس، آقای شوهر. اگه به من بره که پوستش کلفته،
باباشم همچین لوس نیست.

نفس بریده روی پوستش خندیدم، اما با حجم خواستن
من، دست زدن به او دیوانگی بود.

— موهام رو خراب کردی.
این را زبانش گفت و چشم‌هایش... من این نگاه شیطانِ
ایاز آزار را می‌شناختم.

چشمکش را که دیدم می‌دانستم کارم تمام است.
انگشت‌هایش کاملاً بی‌منظور و معصومانه روی سینه‌ام رد
انداخت.

خودش را از من بالا کشید و روی من نشست. سینه‌ام پر
از هوای سوزان شد.

همسر باشکوه من... با آن اندام زیبای ظریف...
موها را از کش آزاد کرد و آن حلقهٔ فسفری را روی سینه‌ام
گذاشت.

انگشتش وقت برگشتن سمت بالا، آرام روی شکم
کشیده شد، مانند ردی که آب روی زغال بیندازد، سینه‌ام
جز جز کرد.

انگشت‌ها را شانه‌وار میان موهایش فروبرد.
موهای پرپشت، سیاه و صافش را از هم باز کرد و دور تا
دور شانه‌ها و روی سینه‌هایش ریخت.

خودش را از من دلتنگ پوشانید، اما دوباره موها را پریشان
کرد. آب دهانم را به زحمت قورت دادم.

با هر دو دست موهایش را پشت سرش جمع کرد.
دست‌هایش بالا رفت و...

— این شکنجه، تنبیه کدوم یکی از گناهامه، آیلا ر؟!

شیرین خندید.

— بعد پیداش می کنم.

#پارت_۸۰۷

حالا که خونِ درون رگ هایم را به آتش کشیده بود باید عواقبش را قبول می کرد. صدایم از زخمِ خواهش گرفت.

— رحم بهت نیومده.

بازوهایش را محکم، جوری که حقش بود گرفتم، اما نرم چرخاندمش و روی تخت خواباندمش. تخت تک نفره جیرجیر کرد.

قبل از اینکه من کاری کنم یقه ام را گرفت و جلو کشید. با چسباندن لب هایش به لبم عقم از دست رفت.

با یک دست گردنم را گرفته و دست دیگر به جستجوی
پیراهن مردانه‌ام بود تا از تنم بیرونش بکشد.

دلم برای لمس پوست داغش، برای بوسیدن قلبش تنگ
شده بود...

و بعد من بودم و او و یکی شدنی عجیب...
هروقت که با او بودم همین اتفاق می‌افتاد؛ حواسم
می‌سوخت و خاکستر می‌شد...

چیزی فرای آگاهی را تجربه می‌کردم، حسی- فرای پنج حس
شناخته شده...

عطر تنش، شور و شوقی که برای بوسیدن، لمس و به
دست آوردن محبتم داشت قلبم را به نرم‌ترین شیء دنیا
بدل می‌کرد؛ جسمی مایع در حال تبخیر...

قلبم در سینه می گداخت، مانند آهنی تافته افتاده در آب سرد...

لمس لطیف و مشتاق دست‌های او عقلم را از بین برده بود، فقط وقتی نفس‌زنان کنارش دراز کشیدم ترس از زیاده‌روی یقه‌ام را چسبید.
- آیم، خوبی؟!

دستش را روی شکمش گذاشت. لبخند بریده‌بریده و درخشانش گویا بود.

سرم را با آسودگی زمین گذاشتم. روی تخت کوچک، به‌زحمت جا شده بودیم.

سرزنشم کرد.
- تقصیر توئه.

با دستی که روی شکمش بود، منظورش را نمی‌شد نفهمید.
- می‌دونم.

- بدم، بدم، کردی. نداشتی قرص بخورم.

- می‌دونم.

من مستحق سرزنشش بودم. خیرِ سرم تجربه داشتم، ولی
وقتی با او بودم به اندازه یک نوجوان، هیجان‌زده می‌شدم.

- آگه می‌خوای بدونی، بهتره بهت بگم پشیمون نیستم.
- خودخواه عوضی.

شانه‌هایش از خنده لرزید.

#پارت_۸۰۸

– فقط اینکه پیشت نیستم خیلی اذیت می کنه.

نمی دانم در صورتم چه دید که با بوسه دهانم را بست.

– چیزی نیست، اياز. من از پشش برميام.

کاش همانطور که غم را می دید، اینکه به او افتخار می کنم را هم می دید.

– تا حالاش که براومدی.

دسته موی روی صورت خنداناش را کنار زدم.

– روم حساب کن.

این را گفتم، از جایش بلند شد و بیرون رفت.

صدای در سرویس آمد و چند دقیقه بعد دوباره در آغوشم دراز کشیده بود.

– به پلو هم سر زدم. پخته.

– بیا برگردیم پیش مهربان، آیلا را!

سرش با تعجب بالا آمد و برای اطمینان از آنچه شنیده به صورت زل زد.

– پیداش کردی؟

هر دو می دانستیم از آتش افروز حرف می زنیم.

– آره. exchange group

– کی بود؟

– حالا هرکی...

عصبانی، نیم خیز شد.

– من باید بدونم.

برای آرام کردنش بازویش را نوازش کردم.

— پشیمونه، آیلا ر.
— حق منه که بدونم کی اینهمه بلا سرم آورده.

— آید...

با انگشت به سینه ام ضربه زد که ساکت شوم.

— اوضاع من و بین؛ بچم و خودم تک و تنها، یه ماه
تمام شوهرم باهام حرف نزد...

شرمندگی ام حد و مرز نداشت.
— هرچی بگی حق با توئه، ولی...

با تحکم حرفم را قطع کرد.
— ولی چی...؟

— آیلا ر...!

باید به زن زخم خوردهٔ روبه‌رویم چه می‌گفتم؟ اصلاً یادم نمی‌آمد علا چطور قانعم کرد که بگذرم.

— اگه گذشت کنی همه‌چی تموم می‌شه، آیم... همهٔ کینه، دشمنی... مگه خودت همیشه نمی‌گفتی که کینه رو زیاد نکنیم. علا رو ببین، هر چاله‌ای که کند، خودش توش افتاد.

#پارت_۸۰۹

نرم نشد که نشد.

— چطور تضمین می‌کنی که تموم شه؟ من چطور باید اطمینان کنم؟ من بچه‌م رو باید برگردونم اونجا.

— قول من و داری. قول ایاز ملک سندِ منگوله‌داره.

برق چشمش را شکار کردم، یادش بود که روزی همین حرف را به من زده.

از سکوتش استفاده کردم و گفتم:

– دیگه تو اون ده خطری نیست. مردم دوستت دارن. مطلب داره نوه شاهزنان رو می گیره و می رن قزوین. علاوه هم از ده رفته، همه جا آروم شده. می تونی برگردی پیش مهربان.

سرش را زمین گذاشت و به سقف خیره شد. نیمرخ متفکرش تماشایی بود.

– اتاقمون رو دادی به شکوفه.

دریاچه قلبش زلال بود، با تمام خروشش زود می بخشید، آرام می شد.

— خونه‌ش داره تموم می‌شه، ولی می‌تونی مهربان رو راضی
کنی برید خونه بالای تپه.

— راضی نمی‌شه، اونجا رو دوست نداره.

مادر بیچاره‌ام حق داشت.

— خونه لاهیجان چی؟ نمیاد؟
— مهربان رو از خونه‌ش دور نمی‌کنم.

— خودت بری لاهیجان چی؟ خدمتکار داره، برات یه
همدم تمام‌وقت پیدا می‌کنم تنها نباشی.

— نه. همینجا بمونم بهتره.
نمی‌توانستم به امید دایه رهایش کنم.

– اتاق قبلت هست. کوچیکه، ولی زمستون رو شکوفه
پیشته، تو فقط این چند ماه رو طاقت بیار. برگشتم
همه رو جبران می‌کنم. می‌ریم هر جا که تو بگی.

با انگشت پیشانی‌اش را خاراند. خودش می‌دانست حق با
من است، جای او کنار مهربان بود و بس.
– شلوغی خوبه. برمی‌گردم پیششون.

زندگی درس سختی به من داد، گاهی دارایی کاری از پیش
نمی‌برد. حالا که باید هرچه داشتم را به پای زنی که
عاشقش بودم می‌ریختم فقط قادر بودم یک اتاق کوچک
در روستا به او پیشکش کنم.

دستم را دور و شانهاش پیچیدم. به سینه‌ام تکیه داد.
– مهربان مواظبته.

#پارت_۸۱۰

– ایاز؟!

عوضِ جواب، روی موهایش را بوسیدم. سؤالش را پرسید:
– تو می‌گی مهربان واسه بچه‌مون خوشحال می‌شه؟

– چرا نشه؟

– نمی‌دونم. خودش بارداری خیلی ترسناکی داشته.

– مهربان عاشق بچه‌هاست.

– اوهوم...

سرش چرخید و عقربه‌های ساعت را شکار کرد.

– آخ! ساعت یک شده. می‌گم چرا گشتم.

من که ترجیح می‌دادم تمام باقیماندهٔ مرخصی را روی همان تخت کوچک بگذرانم، اما همسر— باردارم به غذا احتیاج داشت.

از جا بلند شد. یک ربع بعد سفره‌اش را پهن کرده بود.

برنجش آنقدرها که خودش ناامیدانه به آن نگاه می‌کرد، ناامیدکننده نبود.

برای اینکه تعریف کرده باشم، ترشی را کنار غذایم کشیدم.
— ترشی هم که داری.

— آره. سونا داده عمران برام بیاره.

— خودش نیومد؟

— نه. حق نداره بیاد.

بدون ناراحتی گفتم. تنها آرامش من این بود که من مقصر—
 همه اتفاقاتی که منجر به طرد شدنش شد نبودم، انتخاب
 خودش هم تأثیر داشت.

— آتا ولی یه بار اومد. من و شناخت... اومد یه دوری تو
 خونه زد و رفت.

لیوان آبی برداشت و جرعه‌ای نوشید. بغض پایین نرفت و
 به صدایش نشست.

— از عرازی بی سراغ مادرم رو گرفت. اون و شناخت، من و
 نه...

پس آلازیم آق اویلی خیلی پیشرفت کرده بود.
 — چیکار کردی؟

– بهش گفتم سولماز رفته خرید. بی قرار بود. رفت.
آتجان رو از دور دیدم که منتظرش بود.

– حتماً خیلی لج کرده بوده که آوردنش.

نگاهش خیس بود، ولی تظاهر به خونسردی می کرد.
– سونا می گه دیگه نمی دارن از خونه بیاد بیرون. حالش
خوب نیست.

#پارت_۸۱۱

– می رفتی پیشش.
– حق ندارم. فقط... خوبه که تنها نیست، زنش هست،
پسرش هستن، ولی...
@Vip Roman

ناراحتی اش را فروخورد.

— تقدیر منم همینه. پدرم...

فقط چند ثانیه طول کشید تا خودش را آرام کند.

با لبخندی که نه تلخی اش مشخص بود و نه شیرینی اش،
تعارف کرد غذا بخورم. من باید نگران خورد و خوراکش
بودم، در عوض او محبت را تمام می کرد.

فسنجانش غلیظ و خوشرنگ بود.

— داری به چی فکر می کنی، ایاز؟

— به تو. غذات طعم غذای مهربان رو می ده.

واقعی و غافلگیر خندید.

— این برنج رو شکوف ببینه خونم حلاله.

— بزرگ شدی. خانوم شدی.

با شیطننت خندید.

— واس چی می خندی، ورپریده؟
— هیچی.

— بگو.

سرش را تخس بالا داد.

— نه.

چیزی نگفت، اما با برق شیطننت چشم هایش، فهمیدن
دلیل خنده اش سخت نبود.

سفره جمع کردن برای اولین بار جالب بود، ظرف شستن
او را تماشا کردن از آنهم جذاب تر، هرچند نیمه ماند.

پنج دقیقه بعد، روی مبل تخت شوی هال به هم پیچیده بودیم.

مواظبش بودم، به تمام مقدسات همه سعی ام را کردم که تنگ بلور ماهی قرمز با بوسه هایم نشکند.

بوسه که حلال بود. سهمم را که گرفتم دستم موهایش را نوازش کرد.

– موها و دوست دارم.
لبخندش، تشکر بود...

خمیازه کشید و خودش را در سینه ام جمع کرد. انگار بچه اژدها کارش را خوب انجام نمی داد، سردش شده بود.

از جایم بلند شدم. به اتاق خواب رفتم و برایمان پتو و بالش آوردم.

دلم می خواست جایی به دور از مزاحم، من باشم و او... اما باید...

متکاها را کنار هم گذاشتم و دراز کشیدم، دوباره به آغوشم خزید.

#پارت_۸۱۲

– مهربان خانوم من چطور بود؟ انگار هزار ساله ندیدمش.

– خوبه.

با لبخندی وسیع تر پرسید:

– چی شد با علا آشتی کردی؟

– خبرچین خبرا رو خوب می‌رسونه، به من که می‌رسه
دهنش با سرب پر می‌شه.

خندید، بدون ذره‌ای خجالت.

– داستان تو و علا رو دیگه فقط خواجه‌حافظ جان
نمی‌دونه، ولی حاملگی رو من به شکوف گفتم نگه.
این یه راز زنونه بود.

خرناسم از روی نارضایتی باعث بیشتر خندیدنش شد. به
پهلو دراز کشید و به دهانم زل زد.

– نگفتی بین تو و علا چی شد؟
– هیچی. انگار سرش به سنگ خورده آدم شده.

انتظار داشتم چیزی برای سرزنش علا یا حتی باور نکردن توبه او بگوید، اما ساکت بود.

– شکوفه بهم گفت چی شده...

انگشتانش را بی حواس روی گردنم کشید، ولی غم صدایش اجازه نمی داد تا فکرم به نوازش سر انگشتانش برود.

– اگه من به عنوان یه دختر فراری نابود نشدم، فقط به خاطر علا بود که اون منو آورد پیش مهربان. می دونم قصدش کمک نبود، خیرخواهی نبود، انسان دوستی نبود، هرچی... ولی من هر لحظه به این فکر می کنم خوشبختیم رو از اون دارم.

دختر قدرشناس من... علا همین محبتش را بارها با کلمات به گند کشیده بود؛ با منت، با تحقیر، اما اگر علای نبود...

آیلار کدام گوشه شهر، اسیر کدام کثافتی بود؟

دیگر نمی خواستم حتی یک ساعت جای ناامن بگذارمش،
فقط با برگشتش به خانه خیالم راحت می شد.

– وسیله هات رو جمع کن، فردا برگردیم پیش مهربان.

با دست، نرم، سینه ام را نوازش کرد.

– ایاز... می شه چند روز دیرتر پیام پیش مهربان؟

صدایش خجالت زده و گناهکارانه بود.

– چیزی شده؟

#پارت_۸۱۳

– من... پس فردا نوبت دکتر دارم.

به صورتم چشم دوخت، نگاهش شرمنده بود.

سکوتم را که دید سعی کرد زود رفع و رجوعش کند.

– دکتر که ماه پیش نوبت می داد نمی دونستم این موقع
برمی گردی. به خدا نمی خواستم با مرخصیت یکی بشه.

انگار کسی گلویم را گرفته باشد و فشار دهد.

– اگه می دونستی چه ایرادی داشت؟

– تو می خوای به کارات برسی، پیش مهربان باشی.

حتی کارگر داخل کارگاه بیشتر از من از زنش رسیدگی می کرد.
من حتی تا حالا دستش را نگرفته و دکتر نبرده بودمش...

– آیلا! آیلا! چطور می‌تونی با یه کلمه ساده من و از
خودم متنفر کنی؟

خیر سرم، شوهرش بودم؛ وظیفه‌ام بود از همسر–م، آنهم
حالا و با این وضعیت، حمایت کنم. برایش بهترین‌ها را
فراهم کنم، ولی من...؟

– ایاز، به خدا نمی‌خواستم...
مچ دستش را محکم گرفتم.

– بعد قرار بود کی تو رو بیره تهران؟
– خودم می‌رفتم.

– من می‌برمت.

از جا پرید و کنارم نشست.

– نه! برگرد خونه. مهربان درست و حسابی تو رو ندیده.
اصرار مظلومانه اش دیوانه ام می کرد.

– فکر کنم مادرم خوش حال می شه پیش تو و نوهش
باشم.

لب هایش با بغض جمع شده بود، اما چشم هایش
نتوانستند از ذوق ندرخشند.

خواست کنارم دراز بکشد که منصرف شد.
– آخ! صبح قرار بود برم بندر جواب آزمایش رو بگیرم.

حتماً منظورش بندر ترکمن بود.
شانه هایش افتاد.

– دیگه غروب شده. تا بریم اونجا فکر نکنم باز باشه.

– حالا چرا اونجا آزمایش دادی؟

– سونا گفت آزمایشگاهش خیلی خوبه. بعضی- آزمایشا
رو آزمایشگاه اینجا ندارن.

بازویش را گرفتم و سعی کردم به آغوش بکشمش.
– بیا به کاری کنیم، شب بخوابیم، فردا بریم.

#پارت_۸۱۴

سرش را روی شانه‌ام گذاشت.

دوباره انگار چیزی یادش آمده باشد پرسید:
– تهران کجا بریم؟ خونه رو که پس ندادی؟

تند جواب دادم: «نه!»

چیزی نگفتم. نگفتم چون قرارداد خانه شش ماهه است و رهن کامل، پس نداده‌ام،

وگرنه خدا می‌دانست اگر دستم باز بود و قرارداد را فسخ کرده بودم، الان باید با این شرمندگی چه غلطی می‌کردم.

سمتش چرخیدم، دست‌هایش به‌دور گردنم حلقه شد. گرمای آغوشش روح زندگی بود.

کاش می‌شد همهٔ ساعت‌ها را به سرزمینی دور تبعید کنم، ولی حقیقت، عقربه‌های دهنده بود، شرکت‌کننده‌های ماراتنی بی‌پایان.

آیلار حمام بود که عمران آمد و برایمان نان داغ آورد. من هم ساک و وسیله‌هایم را از ماشین برداشتم.

روزهای زمستان کم جان بود، زود هوا تاریک می شد. برای شام عدسی گذاشت، غذا خودش می پخت و مزاحم ما نمی شد.

بعد از اینکه شام خوردیم، مسواکمان را زدیم، شروع کرد به غرغر...

آن هم دقیق وقتی دید رختخوابها را پهن کرده ام.

— حوصله ام سر رفت... یه روزه تو خونه ایم. بریم بیرون!
تا کی توی خونه باشیم!

دختر غرغروی شاکی را میان بازوانم حبس کردم و روی رختخواب نشاندم.

— ایاز... به خدا منم اینجا بیرون نرفتم، بیا با همدیگه
بریم دریا...

کله‌اش را به سینه‌ام فشار دادم تا ساکت شود.
باتری‌اش تمام نمی‌شد، روی سینه‌ام اعتراض می‌کرد:
- بریم بیرون.

- می‌خواهیم.

با آیلار گیرافتاده در میان بازوانم دراز کشیدم.

غرغریایش با آن دهان بسته نامفهوم بود.

زیر گوشش زمزمه کردم:

- وقتی من برگشتم زندان، برو همه جا رو بگرد، الان من
فقط تو رو می‌خوام.

#پارت_۸۱۵

صبح زود با سروصدایی که راه انداخته بود بیدار شدم.
لباس‌های داخل کشور را بیرون ریخته بود و جدا می‌کرد.

تخت مرتب، خانه تمیز...

بوی خوش نان تازه که لای پارچه پیچیده شده بود از روی
اپن می‌آمد، عطر چای تازه‌دم از آشپزخانه...

همسر کدبانوی من...
- آیلارا! کی بیدار شدی؟

صورت خندان‌ش بالا آمد.
- ساعت خواب.

- چیکار می‌کنی؟

– جمع می‌کنم از اینجا برم. انگار قسمت من
خونه به دوشیه.

سعی کردم در ذهن خواب آلودم حرف‌هایش را حل‌جی کنم.

تلاشم را که دید، توضیح داد:

– از اینجا برم تهران، از اونجا پیش مهربان، خدا می‌دونه
کی برگردم اینجا. پس بهتره خونه رو مرتب کنم و
وسيله‌هام رو بردارم.

سربه‌سرش گذاشتم.

– عاقلانه‌ست، از تو بعیده.

تکه لباس داخل دستش را به سمتم پرت کرد، یک پیراهن
پشمی چهارخانه.

بعد از خوردن صبحانه، به دفتر باشگاه رفتم و با عمران صحبت کردم. قرار شد کسی را بفرستم تا ماشین خودم را به گیلان ببرد. داخل ماشینم را گشتم، چیزی جا نمانده بود.

ماشین قبلی ام که دست آیلار بود را تا دم در آوردم و وسیله هایمان را داخلش گذاشتم.

از خانه که بیرون آمد یک پیراهن بلند سبز به تن داشت با چین های ریز روی سینه، یک کت کوتاه کبریتی مشکی... روسری ترکمنی اش هم رنگ پیراهن.

تابلوی چشم نوازی بود، مالکش یک آدم خوشبخت.

مرا برای خدا حافظی با فلاسوت برد، اسبِ آدم فروش مدام پشت سرمان بی قراری می کرد تا با او برود.

برای عمران کلی توصیه ردیف کرد، در جواب، فقط
«می‌دونم» «باشه» «حتماً» شنید.

به عرازبی‌بی سر زدیم، از او بابت محبتش در حق همسر—م
تشکر کردم، دعایش بدرقه‌ راهمان شد.

انگار وقتی خواب بودم فکر تازه‌ای به سر آیلار زده بود.
قبض آزمایشش را پیش عرازبی‌بی گذاشت تا سونا با آن
جواب آزمایش را بگیرد و برایمان بفرستد.

#پارت_۸۱۶

آیلار بعد از خداحافظی ساکت بود، غمگین. درست که به
احترام غمش سکوت کردم، اما درکی از داشتن مادر بزرگ یا
دایه نداشتم.

ناهار را بین راه خوردیم. بعد از رسیدنمان به تهران قاعدتاً باید خسته می بود و برای استراحت می رفتیم، اما وقتی ماشین را داخل پارکینگ گذاشتم، به هیچ وجه حاضر نشد بالا برویم، مجبورم کرد برای گردش ببرمش.

با کفش های اسپرت سبزآبی اش مانند پری که در باد پرواز می کند راه می رفت و مرا دنبال خودش می کشید.

چه چیزی گردش با او را دلپذیر می کرد؟
ذوق عجیبش برای گشتن در مغازه های سیسمونی فروشی.

نمی خرید، دور می زد، می چرخید، ذوق زده تماشا می کرد.

فقط یک ناخن گیر کوچک پسندید و یک جفت پاپوش نوزادی، هر دو با طرح باب اسفنجی، زرد. خریدش همین ها بود.

از نمی دانم چندمین فروشگاه که بیرون آمدم پرسیدم:
- چرا چیزی نخریدی، آیلار؟

- هنوز زوده. تعیین جنسیت نرفتیم. شکوفه می گه
بذارم ماه های آخر. خوشگله؟

ناخن گیر را مثل یک شیء با ارزش جلوی چشم هایم گرفت.
لب هایش را برای ناز دادنش غنچه کرد.
- کوچولوئه...

دستم را جلو کشید و جسم فلزی را کف دستم گذاشت.

با صورتی که مثل ماه کامل می درخشید به کف دستم که
در برابر آن جسم کوچک، بزرگ و غول مانند به نظر می رسید
زل زد و با عشق زمزمه کرد:

— اولین خرید برای بچه‌مون؛ دوتایی خریدیمش.

امان از دست آیلا، با این شادی‌های کوچک معصومانه.

مهم نبود وسط خیابانیم، دستم را دور شانهاش حلقه کردم و پیشانی‌اش را بوسیدم.
صورتش از شرم، گلی‌رنگ شد.

هشدار داد:

— خیابونه...

#پارت_۸۱۷

خیابان؟ برایم مهم نبود. فکر اینکه باید به‌زودی دوباره تنه‌ایش بگذارم، نمی‌گذاشت به چیزی جز او فکر کنم، به جای دیگری نگاه کنم.

می دانست تلاشم را برای گرفتن بخشش از قاضی کرده‌ام...
چیزی نمی‌پرسید، همسر صبور من...

اگر قاضی درخواست تجدیدنظر را قبول می‌کرد...
مردک مثل سنگ سخت بود؛ انتقام تمام کله‌گنده‌های
خلافکار تنبیه‌نشده را از من گرفت.

آیلار انگشتانم را محکم گرفته بود... حسی— در فشار
انگشتانش وجود داشت که فقط من می‌توانستم درکش
کنم، زمان بالای سرمان می‌دوید و هر دو صدای رد شدنش
را می‌شنیدیم.

پیشنهاد دادم:

— بریم شام رستوران؟

— نه! غذاهاشون مطمئن نیست.

— پس برگردیم.

آخرین ترفندم برای اغفال کردن و به خانه بردنش بود، ولی «باشه» را که گفت تعجب کردم.

انگار کنجکاوی اش ته کشیده بود، چون بازویم را گرفت و اختیارش را دست من سپرد.

پیشنهادش برای پیاده برگشتن را قبول نکردم، اسنپ گرفتم.

نرسیده به ساختمانمان، به راننده گفت پیاده می‌شویم.

بعد از قدم گذاشتن به پیاده‌رو پرسیدم:

— چی شد، آیلار؟

بازویم را گرفت و شیرین‌زبانی کرد:

– برای اولین بار که فرستادیم اینجا چند روز از خونه نمی‌تونستم پیام بیرون، اصلاً دل و دماغ نداشتم. اولین باری که پام رو از ساختمون گذاشتم بیرون، تنها ساندویچ خوردم. بیا این بار باهم بریم. ایناهاش، رسیدیم.

یک مغازه کوچک و باریک، که بین مغازه‌های بزرگ و لوکس به‌زور جا شده بود، جای نامناسبی برای زدن ساندویچی.

پرسیدم:

– بهداشتیه؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

– بیا ببینم.

#پارت_۸۱۸

همانطور که حرف می زد مرا به داخل مغازه کشید:

– نمی دونستم حامله‌م. چند روز بود درست و حسابی غذا نخورده بودم، اون روز از هر غذایی برام خوش‌مزه‌تر بود، ولی تهش به این فکر کردم که تو چی می‌خوری...

صدایش از بغض لرزید. بهت‌زده زمزمه کردم:
– آیم...

برگشت، اشک در چشمانش...

نمی‌دانم چه در صورتم دید؛ شاید شرمندگی و قدرشناسی...
و شاید این نفس‌تنگی و بی‌هوایی که داشت تا مرز خفگی می‌رساندم را دید.

— چیزی نیست، اياز... می گذره، اینم تموم می شه. ما کم نمیاریم.

به کائنات قسم، من کم آورده بودم.

پشت اولین صندلی نشستم. مغازه خالی بود. آیلار رفت، سفارش داد و آمد. وقت پیدا کردم برای جمع کردن خودم.

تا سفارشمان حاضر شود یک بند حرف زد؛ از خاطراتش، از کارهایی که برای باشگاه کرده بود، از آموزش دوتار نواختن، از دوتاری که از خانه مادری به یادگار برداشته بود.

می خواست بعدها به کودکان بیاموزد تا ترکمن درونش فراموش نشود.

نقشه‌هایش برای مهربان؛ زبان اشاره را کمی یاد گرفته بود
و حالا می‌خواست با مهربان یاد بگیرد.

فکر کردن به اینکه مهربان روزی بتواند حرف دلش را به
من بزند را حتی در خواب ندیده بودم.

یعنی می‌توانست از خاطره‌هایش بگوید؟ از دردهای
کهنه‌ای که درون سینه‌اش زندگی می‌کردند.

یک ماه... فقط یک ماه به زادگاهش رفته و این‌همه کار
کرده بود. با اعتماد به نفس‌تر حرف می‌زد، بزرگ شده بود،
مدام می‌خواست کامل‌تر شود.

حالا می‌فهمیدم چرا خواب مادرش را می‌دید... در
ناخودآگاهش می‌دانست باید برگردد به جایی که ریشه
داشت، برای رشد، برای پیدا کردن مسیر آینده.

بدون شک حاملگی و غربت به او احساس تنهایی و خلأ داده بودند.

و در آخر خواهشی- عجیب از من داشت؛ می خواست با
علا حرف بزند.

#پارت_۸۱۹

آیلار

ساکت شده بود، دقیق از همان لحظه ای که وارد مغازه
شدیم.

کاغذ ساندویچم را پایین کشیدم و گاز دیگری به آن زدم.

ایاز فقط به لقمه اش نوک می زد. اعتراض کردم:

– یه بار در طول تاریخ خواستم احساسم رو بهت
نشون بدم، این چه قیافه‌ایه به خودت گرفتی؟

با یک قلب نوشابه، غذا را پایین داد.

– دارم می‌خورم.

– خوبه، چون خونه از شام خبری نیست.

سعی کرد لبخند بزند، نتیجه خیلی مزخرفی داد؛ به هرچه
شبیه بود جز لبخند.

گاز محکمی به ساندویچم زدم و اخم کردم.

– این چرا مزه اون روز رو نمی‌ده؟

– خوبه.

حالا نه اینکه خیلی خورده بود، اظهار نظر هم می‌کرد. برای
عوض کردن حال و هوایش خندیدم.

– الان شکوفه اینجا بود می گفت اون روز و یار کرده بودی. من اصلاً نمی دونم و یار چیه، تازه تهوع هم خیلی کم داشتم.

دستش با ساندویچ پایین آمد. می دانستم به این فکر می کند که خدا با من خیلی مهربان بوده.

دستی به جایگاه طفلک بی آزارم کشیدم.
– بچه اژدهاتم مثل خودت عجیب غریبه. فقط فکر کن اگه هوس یخ می کردم.... از ترس سخته می زدم...

این بار واقعی خندید و با دست به پیشانی اش کوبید.

هیجان زده دست روی مچش گذاشتم.

– وای بهش فکر کن، ایاز... یهو هوس یخ می کردم. قیافه م رو تصور کن تو آشپزخونه، همون جور که

قرچ قرچ یخ می خوردم، آبغوره هم می گرفتم که زندان
بهت یخ نمی دن.

خنده اياز را دوست داشتم؛ وقتی اخم ها ناپديد می شد و
لب ها تا انتها کش می آمد.

— از دست تو، آيلار!
به درخشش چشم هایش خيره ماندم.

— بخند، آقای اياز. خنده بهت میاد.

ساندويچ را با اشتهای بیشتری خوردیم.
هوا تاریک بود که به خانه برگشتیم، خانه ای ساکت، سرد،
یادآورِ خاطرات تنهایی...

دستم وصل بازویش شد، انگار از سرما پشتش پناه گرفته
باشم.

چمدان‌هایمان را زمین گذاشت، فقط دو چمدان برای چند روز کافی بود.

#پارت_۸۲۰

– پکیج خاموشه؟
رفت تا چک کند.

دسته چمدانم را کشیدم تا اتاق‌خوابی که قبلاً از آن استفاده می‌کردم.

لباس راحتی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. با شروع زق‌زق پاهایم خستگی خودش را نشان داد.

نیم‌ساعتی چشم بستم. خواب نبودم و بی‌خواب نه؛ چرت می‌زدم.

امروز عصر- فهمیدم مردها خیلی بی ظرفیتند؛ اصلاً طاقت غم و غصه را نداشتند؛ هیچ درکی از درد دل نداشتند. حرف که می زدی غصه شان می گرفت.

مرد حسابی! من فقط گوشه کوچکی از تنهایی هایم را نشانت دادم، حتی نتوانستی گوش کنی.

و او... اوپی که حتی از خاطرات زندان برای من نمی گفت.

بهتر نبود من هم مثل او سکوت کنم؟

«حال» را پیاله پیاله می نوشیدیم؛ کافی بود، بعدها وقت زیاد داشتیم برای حرف زدن از رنج...

بعدها، شاید وقتی بچه‌اژدها بزرگ شد و به مدرسه رفت،
وقتی چای صبحانه‌مان را کنار هم می‌نوشیدیم، خاطرات
این روزها را که تا آن موقع بی رنگ و درد شده بودند باهم
مرور می‌کردیم.

کنارم که دراز کشید، سمتش چرخیدم.

تمام ماه‌هایی که اینجا زندگی کردم، وقت خواب، تظاهر
می‌کردم او کنار من است، اما حالا احتیاجی به تظاهر نبود.
تشک واقعاً زیر وزن تنش پایین رفته بود.

کاش دوره تخت خالی برای من تمام می‌شد؛ یک سلسله
تازه ظهور می‌کرد؛ سلسله آغوشیان.

دست روی گردنش گذاشتم و بینی‌ام را از عطر شامپو پر
کردم.

— ساکتی، آقای شوهر!

با لبخند ستمم چرخید. دستش را دورم حلقه کرد.
- چی بگم؟

- هرچی دل تنگت میخواد. بچه بیاد تنهایی گیرمون
نمیادا.

با قلدری جواب داد:

- غلط کرده.

سرم را به شدت بالا و پایین بردم.
- موافقم.

#پارت_۸۲۱

خنده‌های اشتراکی، همدستی برای برخورد با مزاحم شیرینی
که هنوز نیامده بود.

– با علا چیکار داشتی، آیلار؟!
– آخ! یادم رفت.

گوشی را از روی کنسول برداشتم و شماره‌اش را گرفتم.
بی‌اختیار چهارزانو و صاف نشستم.

چند بوق طول کشید تا صدای بم و غافلگیرش در گوشم
پخش شود.

– به‌به! ارباب‌زن! یاد فقیر فقرا کردی.
– سلام، علا.

صدایش کشدار و شاد بود.
– و علیک! و علیک! ها؟! چه خبر؟

– می‌خوام حلالیت کنم. زنگ زدم شرطم رو بگم.

صدای قاه قاه خندیدنش در گوشی پیچید. سرش غر زدم:
- گوشم درد گرفت، وحشی!

- خیلی باحالی، دختر...

- مثل آدم حرف می زنی یا قطع کنم؟

هنوز می خندید.

- من چه دینی به تو جغله دارم؟ آخه تو و اون شوهر...

- به ایاز توهین کنی قطع کردم.

- باشه... باشه... صبر کن خندهم تموم شه.

ایاز با کنجکاوی، منتظر، تماشا می کرد.
- بگو!

- تو توی اون مرکز باروری چیکار می کنی؟

به آنی ترسید.

- بچه ت چی شده؟ حالت خوبه، آیلار؟!

ناگهان حواسش سر جا آمد.

- ایاز که گفت حامله نیستی.

نگرانی صدایش را نمی خواستم.

- حامله ام، ولی واسه اون زنگ نزدم.

نگفتم به تو ربطی ندارد. به کمکش احتیاج داشتم.
 - کجایی؟ کمک لازم داری؟

- بس کن علا! من خوبم.

من حتی نمی دانستم او واقعاً دکتر است یا نه.

- تو واقعاً دکتري؟

خیالش از حال راحت شد، چون شوخ و سرحال جواب داد:

- آره... از اون دکترا که محرمه.

#پارت_۸۲۲

صدای غرش ایاز که سرش را نزدیک گوشی آورده بود پرده گوشم را سوراخ کرد.

- با زن من لاس نزن، عوضی!

علا ریسه رفت.

— اوه! جوجه خروس مختار خان اونجاست که.

سرش داد زدم:

— علا!!!

— خاب حالا! انگار چی گفتم.

از روی تخت بلند شدم. به شاخ و شانه کشیدن خروس‌ها
احتیاج نداشتم.

— حال خودت که خوبه. پس چی شده؟

— زن داداشم... بچه دار نمی‌شه. انگار مشکل از داداشمه.

— مردا از تخم افتادن!

— بی ادب نفهم!

— خب چی بگم؟ حقیقت همینه.

خجالت می کشیدم از جزئیات مشکلمان با اکتای برای این
بی حیا حرف بزنم.

— الان جفتشون تهرانن. زن داداشم رو راضی کردم بره
دنبال درمان، ولی دکتر خوب نمی شناسه.

خیلی جدی گفت:

— من می شناسم.

می دانستم.

— یه دکتره که آدرسش رو برات می فرستم، مطبش تا نه
ماه نوبت نمی ده، من یه زنگ بزنم، اولین نوبت مال
توئه! جفتشون رو بیر اونجا!

— برادرم نمیاد.

— آزمایشای زن داداشت رو تو تل برام بفرست.

— می گن سالمه.

نفس کلافه اش را در گوشی رها کرد.

— برادرت باید همکاری کنه. وقتی تو اینقدر کله شقی،
معلومه داداشت چیه.

— علا!!!

— نوبت رو می گیرم، برات اس می کنم. راضی کردن
داداشت تخصص من نیست، دست یه کله شق دیگه
رو می بوسه.

راضی کردن اکتای برای دادن نمونه اسپرم... یا خودِ خدا....

– سعی می‌کنم از پشش بریبایم.
 – حتماً می‌تونی. حالا گوشی رو بده اون شوهرت، خودتم
 برو مثل دخترای خوب مسواکت رو بزن تا حرفامون
 تموم شه.

قرار بود دنبال نخودسیاه بروم. دلم نیامد بدون پرسیدن،
 خداحافظی کنم.

– جدی آدم خوبی شدی، علا؟ من... من... برات
 خوشحالم.

– باز که شایعه‌ها رو باور کردی، پرپری! شوهرت بهت
 نگفته علا آدم بشو نیست؟

– نه!

نماندم تا شادی‌ام از شنیدن مهربانی ته صدایش را خراب
کند، تند خداحافظی کردم و گوشی را به ایاز دادم.

این هفته یازده پارت داشتیم؟ 😍

#پارت_۸۲۳

یک لیوان شیر خوردم، مسواکم را زدم و هنوز صدای حرف
زدن ایاز می‌آمد.

بی‌اراده اسم گلرخ را که می‌شنیدم، گوش‌هایم تیز می‌شد.

از بین حرف‌ها تقریباً فهمیدم که قاضی نظرش نسبت به
پرونده گلرخ سختگیرانه نیست.

در زندان هم داروهایش را مرتب می گیرد، یکی از همبندی ها
هوایش را دارد، با او طرح دوستی هم ریخته.

برای بار چندم از دم در اتاق خواب رد می شدم که ایاز
دستش را سمتم دراز کرد.

پاهایم بی قرار سمتش تند شد. بازویش دور شانهام پیچید
و روی سینه اش جای گرفتم.

— هر ماه به حساب مادر دختره پول می ریزم، ولی
خودشم آدم خوبیه. ته و توشو درآوردم.

صدای علا را نشنیدم، اما ایاز جواب داد:

— حالا خوبه خودتم دیدی بهتره. دکترشم از حالش
راضیه. یه کم صبر داشته باش، مرد حسابی! بیرون
میاد. من دارم دوندگیم رو می کنم. دیدی که نتونستم
یه روزم واسه خودم رو کم کنم، ولی گلرخ رو قول
می دم بهت.

دستش را میان موهایم برد و با انگشت شانه‌شان کرد.

– باشه، علا! گفتم باشه دیگه.

سکوت کرد تا بشنود علا چه جوابی می‌دهد که ناگهان
پیشانی‌اش قرمز شد.

– ببند فک‌وا!

تماس را قطع کرد.

– علا چی گفت؟

– هیچی!

از رگ ورم کرده و گوشه لبی که از خنده جمع شده بود،
حدس اینکه یک شوخی مثبت هجده شنیده، سخت نبود.

گوشی دوباره زنگ زد. با دیدن شماره، گوشی را بی صدا کرد و روی کنسول انداخت.

دست‌هایش را دو طرفم گذاشت. حالا گردنش برابرم بود، پر می‌شدم از وسوسه بوسه.

صفحه گوشی روشن خاموش می‌شد.
می‌دانستم کارهایش انباشته شده.
— جواب بده، ایاز!

#پارت_۸۲۴

— مهربان و شکوفه شمارهت رو دارن. با کس دیگه‌ای نمی‌خوام حرف بزنم.

— از کارمندای کارخونه بود؟

— فردا از مطب که اومدیم، مستقیم می‌ریم لاهیجان.

با بیشتر خم شدن روی تنم، وادارم کرد دراز بکشم.

بوها خیلی قوی‌تر شده بودند، می‌توانستم عطر اکالیپتوس
خمیردندان‌ش را از ادکلن تفکیک کنم.

صورتش را پایین آورد تا لب‌هایم.

— همه باید تا فردا منتظر بمونن، امشب مال کارای بد
بده.

خندیدم و روی تخت خودم را عقب کشیدم. مماس با من
روی تخت آمد.

— خب، خب. کجا فرار می‌کنی، خانم خرسه؟

می دانستم به خاطر پاپوش های خرسی ام این لقب نصیبم شده.

لبخند زدم. امشب دلم ناز می خواست، دیگر آن عطش دلتنگی التیام پیدا کرده و حالا خیال بازیگوشی داشتیم.

بازی، بازی، زمانه هم بازی!
اینهمه تقدیر برد و جدایمان کرد، حالا قصد دور زدنش را داشتیم، لحظه ها را آنقدر کش دار می گذراندیم تا به جفت شش ما ببازد.

آنقدر عقب رفتم تا سرم به تاج تخت خورد.
دست هایش دو طرف بدنم ستون شد، مسلط به تنم، طوری که به شکم فشار نیاورد؛ زندانی دست و پایش بودم.

با چشم هایی که از خباثت برق می زد گفت:

— دیگه نه راه پس داری، نه راه پیش... ببینم پنج دقیقه دیگه هنوز می‌خندی.

خواستم از زیر دستش فرار کنم که محکم کمرم را گرفت.

صدای خنده‌ام در اتاق پیچید. به پشت چرخیدم.

دستش روی کمرم نشست و لحظه‌ای بعد هوای اتاق پوستم را مورمور کرد...
VIP ROMAN exchange group

دیدم که پیراهنم به آینه خورد و پایین افتاد.

خواستم بازهم فرار کنم که بوسه‌اش طلسم کرد؛ وقتی پشت گردنم نشست.
@Vip Roman

دستش جادویم کرد؛ وقتی به نوازش مهره‌هایم مشغول شد.

نرم تن فقط من، وقتی زیر نوازش دستش موم می شدم.
مقاومت بی فایده بود، تسلیم، چرخیدم و در آغوشش گم
شدم.

من، من نبودم؛ منی نبود... من همه در او ذوب می شدم.

#پارت_۸۲۳

بالاخره من هم با شوهرم پا به مطب پزشک زنان گذاشته
بودم، اما هیچ چیز مثل آنچه در خیالهایم تصور کرده
بودم پیش نیامد.

چرا؟

شق و رق نشسته بود؛ درست.

قید لباس اسپرت را زده و باکت و شلوار آمده بود؛
درست.

اما، امان از این «اما»....
خیلی نامحسوس آستینم را کشید.

– آیلار....!

– هان...!

– می گم سمت چپی...

– هیسسس...

مردک تابلو! مایه آبروریزی...

لازم نبود تا به شکم مادرهایی که ماههای آخر بارداری را
می گذرانند زل بزند، همینکه یک ثانیه چشمش از رویشان
رد می شد، به اندازه کافی تیز نگاه می کرد تا معذب شوند.

– ایاز...!!

نگاهم کرد.

– چته؟! زن حامله ندیدی؟

دستش را روی لب گذاشت تا لبخندش مخفی شود.

– به جانِ مهربان تا حالا دقت نکرده بودم. تابلوام؟

چشم غره رفتم.

– خیلی....

– آیلار...!

– هان؟!

– یعنی بچه منم اینقدر بزرگ می شه؟

دلم برای چشم های مشتاقش قنج رفت.

– شکوف می گه شکم اول زیاد بزرگ نمی شه.

— هااا... آ...

این تعجب بود یا ناراحتی؟
آقای پدر کم کم خسته می شد؛ مشخص بود عادت به
انتظار ندارد.

باید از اول به او می گفتم که ساعت ورودمان به مطب با
خودمان است و ساعت خروج یک چیز کاملاً شانس؟

حالا کمی صبوری می کرد به جایی بر نمی خورد، نه اینکه مدام
پا بر زمین بکوبد و به ساعتش نگاه کند.

— آیلار...

سرم را نزدیک بردم.

— هووووم...

#پارت_۸۲۴

– دلم برات می‌سوزه. زود بود برات... علا راس می‌گه
رفوزه شدم.

پس بگو دیشب چه شنید که قرمز شده بود....
مردهای بی‌حیای چیپ دهن‌چاک...

منشی نجاتش داد وقتی صدایم زد:
– آیلار راستین.

باهم گفتیم: بله.
– بفرمایید داخل.

روی تخت سونوگرافی دراز کشیده بودم و ایاز کنارم
ایستاده بود. نگاه هردومان میخ‌شده به صفحه مانیتور.

ناگهان صدای کوبش قلبی تمام دنیایمان را تحت الشعاع قرار داد؛ قوی، بلند، انسان تازه‌رس و نووجودی که از الان در حال تقلا برای زندگی بود.

صدای دکتر عادی و خونسرد، اما جمله‌اش شیرین بود.
- چه کوچولوی خجالتی‌ای هم داریم.

با حرف دکتر، نگاه من و ایاز به هم گره خورد و لبخند را تقسیم کردیم.

ایاز پرسید:

- حالش خوبه، خانوم؟!

- آره. یه کوچولوی سالم. اندازه‌سر نرمال، قلب و کبد کاملاً طبیعی....

با تعجب از سکوت‌مان، پرسید:

- نمی‌خواین بدونین پسره یا دختر؟

– مگه معلومه؟

ایاز مشتاق پرسید و خودش را بیشتر سمت صفحهٔ تاریک مانیتور کشاند.

– آره که معلومه، باباش! یه پسر کاکل زری.

نگاه ایاز نمی‌دانم برای چه درخشید، اما من فقط به فکر مهربان بودم...

از خیلی وقت پیش پسر– می‌خواستم، نه برای خودم، برای مادرترین زنی که می‌شناختم.

دنیا یک پسریچه به آغوش مهربان بدهکار بود.

دکتر چند دکمه را روی صفحه کلید فشار داد و وقتی کارش تمام شد، چند دستمال کاغذی روی شکم گذاشت.

– می‌تونید کمک کنید خانم بلند شه.
ژل روی شکم را پاک کردم. بلوز کاموایی‌ام را پایین کشیدم.

#پارت_۸۲۵

ایاز کمک کرد از تخت پایین بیایم. هیچ‌وقت اینهمه خوشحال ندیده بودمش، هرگز، هیچ زمانی.

– چند کیلو بودی؟
– تازگی رو نمی‌دونم.

ترازوی کنارش را نشان داد.
با رفتنم بالای ترازو فکر کردم اشتباه دیده‌ام... من لاغرتر شده بودم؟

دکتر اما خونسرد عدد را داخل پرونده نوشت.
 - چرا لاغر شدم دکتر؟ نکنه...

لبخندش روی صورت استخوانی و بی آرایش، کاملاً سرد و حرفه‌ای بود، بی حوصله و خسته.

- تا هفته ۱۶ ممکنه مادر وزن نگیره یا کاهش وزن داشته باشه، نگران نباش، اما از این به بعد برات مکمل می نویسم، حتماً استفاده کن. مجدد ماه بعد برای کنترل وزنت بیا.

خواستم اول خبر رفتنم از تهران را بدهم. پرونده را باید می گرفتم، اما موضوع مهم‌تری هم بود.

- من... من یه کم لکه‌بینی داشتم.
 توجه دکتر از برگه‌های روبه‌رویش به من جلب شد.

— درد هم؟

— نه...

نگاهی به برگه سونوگرافی ام انداخت.

— همه چیز نرماله...

ایاز سرزنشم کرد:

— آیلارا! به من نگفتی.

من اما نگاه از دکتر برنداشتم.

— تاریخ پریدومه... چند ماه شدم...

— تو هفته هجدهمی...

— اگه سالمه، پس چی شده؟

– بار سنگین بلند نکردی؟ نیفتادی؟
– نه... من... مواظب بودم.

رنگم پرید؛ احساسش کردم و دکتر دیدش.
– نترس، عزیزم. شما یه کم احتیاط می کنی، تا خیالمون از سلامت کوچولو راحت بشه.

ایاز شانه‌ام را فشرده تا ساکت شوم. پرسید:
– باید چیکار کنیم، دکتر؟

– خانم یه مدت وسایل سنگین بلند نکنه، رابطه نداشته باشید، پله زیاد بالا پایین نکنه، مسافرت فقط جاهای نزدیک، یک ساعت آخرش دو ساعت...
@Vip Roman

من بودم که مستأصل پرسیدم:

– تا کی؟

– تا وقتی که لک بینیت کامل قطع، و ما خیالمون راحت بشه.

گریه نبود، ولی تا مرز ناله پیش رفتم.
– قطع شده به خدا... فقط صبح بود.

#پارت_۸۲۶

– الانم محض احتیاط...

حرف دکتر را قطع کردم.

– من... باید با شوهرم برم شمال.

اخم کرد.

– مسافرت مهم‌تره یا بچه؟

– گردش نیست. خونه‌مون اونجاست.

با فشردن زنگ روی میز یعنی مراجع بعدی وارد شود.

تند توصیه‌ها را برای ایاز تکرار کرد.

– حداقل دو هفته مسافرت ممنوع.

بی‌اراده از جایم بلند شدم. نباید می‌گفتم؛ درباره‌ آن لکه لعنتی نباید حرف می‌زدم.

چمدان‌ها آماده بود، می‌خواستیم برگردیم، باهم...

– صبر کن نسخه‌ت رو بگیرم.

از اتاق بیرون می آمدم که ایاز این را گفت.

نگاه همه داخل اتاق انتظار سمت من بالا آمد.
نمی خواستم باعث ترس شوم.

در سر مه گرفته ام طرح لبخند گم شده بود، روی لبم اجرا
نمی شد.

– آیلار... exchange group

صدای گرمش، فشار ملایم دست هایش روی کمرم، مرا به
حرکت درآورد.

داخل آسانسور شلوغ چپیدیم و از ساختمان پایین رفتیم.

تا خود خیابان صدایی از من در نمی آمد. هوای بیرون،
سرمای خشکی که پوستم را سوزاند، صدای بوق
ماشین ها...

می شنیدم و نمی شنیدم. حس می کردم و نمی کردم. تنم انگار
از من دور بود.

دست دور شانهام پیچاند و خودش را به من نزدیک کرد.
سرم را به دنبال پیدا کردن نشانه های زندگی بالا گرفتم و
نگاهش کردم.

– آیلارا! سالمه. تو باید خوشحال باشی.

لب پایینم از بغض لرزید:

– من می خوام باهات بیام. می ری، من دوباره تا چند ماه
نمی بینمت.

لبخندش مهربان و طلایی بود.

– من نمی رم.

حرصی از آرامشش به بازویش چنگ زدم.

— مجبوری! فقط دو روز مونده. تلفنت از صبح تا شب
داره زنگ می‌زنه. مهربان تو رو ندیده.

— مهربان درک می‌کنه.

— مهربان درک کنه، کارت رو می‌خوای چیکار کنی؟ قراره
بری، سه ماه دیگه نمی‌تونی بررسی به کارای کارخونه.

#پارت_۸۲۷

کسی به او تنه زد. وسط راه پیاده‌رو ایستاده بودیم.
با دست هدایت کرد سمت گوشه.

می‌دیدم که شادی لحظه دیدن تصویر آن موجود کوچک
در صفحه موبایل، از میان چشم‌هایش کوچ کرده، فقط

تصویر زنی در چشمش خانه داشت که بغض کرده بود و
هر آن ممکن بود در خیابان فروبریزد.

صورتی را نوازش کرد.
— آیلار شجاع من کو؟

لب‌هایم از بغض درهم پیچید.
— نمی‌خوام... من می‌خوام مثل کوآلا بهت آویزون شوم.
بیام باهات. جدا نشم. تو درخت من باشی.

سرم را به سینه‌اش چسباند.
می‌توانستم خنده غمناک درون سینه‌اش را بشنوم.

گرمای سینه‌اش آرامش را هدیه می‌کرد. نفسی— از عطر
تنش گرفتم.

شرمنده زمزمه کردم:

— من چیزیم نیست، ایاز! ببخشید.

مرا از خودش فاصله داد. جلوی یک لوازم صوتی تصویری فروشی بودیم، پشت سرمان ورق‌های ال‌ای‌دی از همه‌جای زمین تصویر نشان می‌داد و من محو تماشای نگاه روشن و خوشبخت مرد روبه‌رویم بودم.

— این چند روزی که باهم بودیم قشنگترین روزای زندگیم بوده، آیم. بیا با بقیه‌شم کیف کنیم.

خواستم از دوری‌اش بگویم، از کم‌طاقتی‌ام... حرف‌هایش اما...

— تو سالمی، بچه‌مون سالمه. پسر. من، نوه‌مهربان... از همه قشنگ‌ترش اینه که تو مادرشی...

نفس کشیدم. با دم صبر را فرودادم و غم شد بازدمم...

انگشتانش به جستجوی انگشتان یخزدهام رفت، به آنها
قفل شد، گرما بخشید.

– من می‌رم. ولی شب آخر میام پیشت.
– نمی‌تونی. از راه خسته می‌شی.

– به جلیل می‌گم من و بیاره.

حتی شوق دوباره دیدنش می‌توانست مرا سر ذوق بیاورد.
– کی برمی‌گردی پیشم؟

#پارت_۸۲۸

وقتی امید را در صدایم شنید، مرا فاصله داد.

– می‌تونم تا شب به کارام برسم، غروب بیام، شب
پیش‌ت بمونم و صبح ساعت پنج از اینجا راه بیفتم.
می‌رسم.

تکان ریزی به تنم داد.
– نقشه‌م چطوره؟

– بالاخره یاد گرفتی نقشه بکشی.
خندید و چشم‌هایش روشن‌تر شد.

– بهت رحم می‌کنم، زن! دو روز استراحت می‌کنی، ولی
شب آخر رو باید پابه‌پای من تا صبح بیدار بمونی.
خوبه؟

جواب سوالش فقط بغض بود.
– دکتر گفت نباید...

انگشت روی لبم گذاشت.

– هیسس... من فقط تماشات کنم کافیه. خدا می‌دونه
ماه‌های بعدش قراره چی تماشا کنم.

خندیدم و اشک روی صورتم راه گرفت.
خودش ادامه داد:

– یه مشت سبیل کلفت. قابل مقایسه‌اید؟

اشک‌ها بند نمی‌آمدند، ولی به حال و روزش خندیدن که
نامردی حساب نمی‌شد؟

نگاهش به مغازه‌های اطراف چرخید.

– آیلارا! پسرا چه رنگی می‌پوشن؟

– چی؟

— مگه نگفتی تا تعیین جنسیت چیزی نمی‌خری؟

یقهاش را با افتخار مرتب کرد.

— بچه‌م پسره.

برای اعتراض به شانهاش کوبیدم.

— همه زحمتش مال منه، بعد پسر توئه؟!

— سکه رو من انداختم.

— بیشعور!!

موفق شد؛ خندیدم.

— آیم... لباس پسرone باید بخریم...

— من بلد نیستم چی به‌دردش می‌خوره.

– نصف لباسایی که برای خودت می خری هم به دردت نخورده.

– تو بودی که برات بپوشم؟
– وقت زیاده، یه عمر. همه رو برام بپوش.

به دستش آویزان شدم. صدایش شور داشت.
– بیا بریم از این زنبیلا که بچه رو می کنن توش، بعد دستشون می گیرن و انگار پلاستیک سیب زمینی پیازه، تاب تابش می دن بخریم.

– نه! خطرناکه! آغوش بگیریم.

– اون دیگه چیه؟

– از اینا که شکل کوله پستی برعکسه، بچه تو بغل آدمه،
خیلی هم امنه.
– بخیریم؟
– آره.

#پارت_۸۲۹

هنوز به خانه نرسیده بودیم که گوشی ام زنگ خورد،
شکوفه بود، بعد سونا.

همه حالمان را می پرسیدند. خبرهای خوب را دادم و آنها
که شاید غمگین می کردند را پیش خودم نگه داشتم.

باز به شکوفه سفارش کردم از بارداری ام به مهربان نگوید؛
هنوز می خواستم خودم این خبر را به او بدهم.

غروب مهمان داشتم که ایاز رفت.

چمدان به دست که در چهارچوب در ایستاد، زیباترین
لبخندم را در جیب دلش گذاشتم.

زمزمه کرد:

– دوست دارم.

– همیشه.

من تا همیشه دوستش داشتم.

درست که نشد بوسه خدا حافظی اش نصیبم شود، اما
حداقل کسی کنارم بود تا درد جدایی کمتر آزارم دهد.

سونا آمده بود. خریدهای بچه گوشه هال بودند؛ یک
آغوش، یک کیف، کمی وسیله... نگاه سونا خیره به آنها.

– سونا!

– هان...

سمت من برگشت. پرسیدم:

— چی شده؟

— خرید کردید؟ قشنگه.

— دکتر گفت نباید زیاد راه برم، زود برگشتیم. بعداً تو لاهیجان براش لباس می خرم.

روی مبل دراز کشیدم و کوسن را زیر سرم گذاشتم. خسته بودم، خسته. روحم از دلتنگی درد می کرد.

خانم عاشق خرید، مهربان خانوم، حتماً از خرید لباس های بچگانه لذت می برد. چرا تصویری از لحظه خبردار شدن مهربان نداشتم؟

— راضی نمی شه. کوتاه نمیاد.

حواسم جمع سونا شد. بالاخره دل کند از تماشای وسیله ها...

با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کرد. برای اولین بار بود،
کنار محبت، نم حسرت را در چشمانش می‌دیدم.

پس مرغ اکتای همان یک پا را داشت.

دست سونا روی زانو مشت شد.

— اگه نیاد، یعنی هیچی. نوبت سه‌شنبه‌مون الکیه.

— راضیش کن، سونا!

نگاهش از من فراری شد.

— باشه...

#پارت_۸۳۰

دلش درد دل نمی‌خواست، حتماً می‌ترسید غیبت
اکتای‌جانش بشود.

از جا بلند شد.

— برم چای دم کنم.

وقتی گفتم دکتر دستور داده استراحت کنم، برای شامم
ماکارونی پخت.

تا ساعت ده که اکتای دنبالش آمد ساکت تر از همیشه،
کنارم ماند.

در آخر با یک دنیا سفارش برای راضی کردن شوهرش و
یک قابلمه غذا راهی اش کردم.

عصر- فردا دوباره به من سر زد. باز برگشته بودیم سر خانه
اول؛ سونای بغض کرده و اکتای جفتک انداز.

روز سوم فقط زنگ زد، برای نیامدن و سر نزدن به من،
بها نه مریضی را آورد.

نمی توانست مرا گول بزند، حتی نا نداشت تا خانه ام بیاید.

وقتش بود خودم دست به کار شوم. رانندگی سخت نبود
وقتی نه دردی داشتم و نه هیچ حالتی که بترساندم.

پس سری به رفیق نازک نارنجی عاشق زدم.
پا که به خانه اش گذاشتم... نفسم بند آمد.

خانه خانه ای ترکمنی بود. فرش های دستباف هنوز همان
بودند، اما تخت بزرگی گوشه هال آمده بود، روی آن یک
فرش خوش نقش، با نازبالش و سماور و قوری...

دیگر هوا بوی ماندگی و تنهایی نمی داد، عطر زن می داد،
عطر زندگی...

نفسم که جا آمد، بهت زده گفتم:
 - خیلی خیلی قشنگ شده، سونا! انگار اینجا منتظر تو
 بود...

در آغوشش که گم شدم، هیچ دلخوری‌ای نبود، ناراحتی
 که اصلاً.
 این خانه خانه سونا بود، انگار مادرم آن را به او بخشیده
 باشد.

- ممنونم، خواهر...
 خجالت زده از اینکه خواهر صدایم زده، رهایم کرد.

در این یک روز که ندیده بودمش رنگش به تیرگی شب
 مهتابی شده بود، ولی باز غیبت شوهرش را نکرد.

میوه چید. شیرینی آورد.

کاموا و میل آورد و پشت بافتن سنگر گرفت.

#پارت_۸۳۱

گوشی را زمین گذاشتم. امشب قرار بود اياز بيايد، خودش
زنگ زد و گفت راه افتاده. هواشناسی برای جاده‌های
کوهستانی برف سنگین اعلام کرده بود.

انتظار کشیدن در خانه سونا راحت‌تر بود تا در آن اتاق
خالی. زمستان ولی بی‌رحمانه به شب قرارمان می‌بارید.

نزدیک غروب بود. روی مبل لم داده بودم که بالاخره سونا
به حرف آمد.

– هوا داره تاریک می‌شه.

نقشه‌ام داشت رو می‌شد. به سیب داخل دستم گاز بزرگی
زدم.

– خب، بشه.

– شب، خیابون خطرناکه.

– اتفاقاً خلوت تره. رانندگی راحت تره.

تند بافت. نخ از روی میل دررفت. آخ گفت و سعی کرد
قبل از باز شدن بافت، دانه فراری را پیدا کند. نیشخند
زدم.

– برای اکتای می گی، مگه نه، سونا؟ نمی خواد من و ببینه.
وحشت زده چشم هایش درشت شد.
– نه به جان آیلار...

– پس می ترسی خودم بخوام راضیش کنم؟

بالاخره بافت را روی دامن گذاشت.

– الکی عصبانی می شه... یه بحثی می کنید...

بی اراده به نگرانی اش خندیدم.

– برای شوهرت می ترسی؟

– نه... جفتتون... یه کم...

وسط حرف، از خجالت سرخ شد.

با خنده کمکش کردم و گفتم:

– کله خرابیم؟

– نه! نه!

گاز دیگری به سیبم زدم.

– یکی باید اونو سر جاش بشونه.

گردنش زلزده به من خشک شد. به خودش آمد.
 - تو نه... من... خودم باهاش حرف می‌زنم.

سرگرم، تماشایش کردم.
 - نترس، بابا. من کاری به شوهرت ندارم.

ابروهای کوتاهش بالا پرید.
 - واقعاً؟

- آره... فقط یه کم دیرتر می‌رم خونه.

بی‌اراده نفس راحتی کشید.

- خب، شکر.

دختر بیچاره... من که ترسناک نبودم.

#پارت_۸۳۲

ذهنم سفید بود، مدفون شده در برف... برف در جاده‌های
کوهستانی می‌توانست راه‌ها را کور کند و آغوش منتظران
در مقصد را سرد و خالی بگذارد....

دوباره زنگ زدم. آنتن گم‌وگور شده بود.

از سونا پرسیدم:

– به نظرت اغول تاج کی رو برای اکتای بگیره؟

میل کاموا از دستش روی دامن افتاد. خونسرد، انگار نه انگار
حرفی به آن سوزانندگی زده‌ام به کامواهای داخل دستش
نگاه کردم.

– برای شوهرت کلاه می‌بافی؟

— چی گفتی، آیلار؟ اغول تاج...

اخمی نمایشی روی پیشانی نشاندم.
— هنوز نگفته برای اکتای زن بگیریم؟

— چرااا باید بگه؟ من... من زن خوبی ام برای... شوهرم...

لکنتش یعنی چیزهایی به طعنه شنیده.

— خب تو که براش بچه نیاوردی... چند سالت، سونا؟!
— سی و...!

زنگ خانه که بلند شد، از جا پرید. آرام پاهایم را جمع کردم و به احترام برادر نشستم.

سونا در ورودی را برایش باز کرد. قامت بلند و سیاهپوش برادر، دلم را خواهرانه به تنگ آورد.

با دیدن من ابروهای بلندش بالا پرید.
– آیلار...

از جا بلند شدم.
– سلام، اکتای.

واجب بودنِ جواب سلام را با علیکی آرام و زیرلب، رفع
تکلیف کرد. خواست بی تفاوت بگذرد.

وقت نداشتم منتظر فرصت مناسب باشم. فقط به خاطر
سونا، بلند گفتم:

– پس فردا نوبت دکتر داریم، اکتای!

سونا لب گزید و سر پایین انداخت. اکتای، چشم غره من را
برای او خرج کرد.

– ما دکتر لازم نداریم.

سونا مخاطبم شد.

– شوهرت به خاطر تو هم شده نمیادا!

– ها... نه... راضیش می کنم.

دست روی سینه گره کردم.

– تهش چیه، سونا؟! می خواد وقتی یائسه شدی و کار از

کار گذشت راضی شه؟ اصلاً کسی قبول کرده مشکل

از اکتایه؟ مادرش قبول داره؟

#پارت_۸۳۳

بی حواس نایلون مرغ خوردشده را روی زمین گذاشت و

نیم قدمی سمت من برداشت.

– فقط... صبر کن. اکتای میاد...

رگ گردن اکتای از عصبانیت برجسته شد. سر سونا داد زد:

– گفتم نمیام. نمی فهمی، زن؟ من چیزیم نیست.

شانه های سونا بالا پرید و اشک به چشمش نشست. اول ناباور تماشایش کرد و بعد با صدایی لرزان زمزمه کرد:

– من تا حالا چیزی ازت نخواستم.

– هرچی لازمت بود برات فراهم کردم.

سونا، مردد قدمی سمتش برداشت.

– یه دکتر...

– گفتم نه! خودت برو! تنها هم که نیستی.

جمله آخرش را با طعنه به من گفت.

نگاه پر از عذرخواهی سونا که به من خیره شد جواب دادم:
- من بدتون رو نمی‌خوام، اکتای!

کتش را کند و روی میز وسط پرت کرد.
- تو؟! حالا که از آتا چیزی بهت نرسیده کینه کردی.

- من از اموالش چیزی خواستم؟

- اغول تاج چی؟ تو ازش متنفری.

صدایم لحظه‌ای خواست زیر نگاه بی‌رحم برادر بلرزد، ولی فقط آرام جوابش را دادم:

- من بزرگ شدم، اکتای! دیگه با تنفر از بقیه، خودم رو آزار نمی‌دم!

کفری از خونسردی ام دست به کمر زد.
- تو چرا باید دلت برای نابرداریت بسوزه؟

خاطرات در ذهنم به سرعت درهم ریختند. اکتای در روز
کجاوه... به خدا که مهربانی را در عمق نگاهش دیده بودم.
- تو برادر منی...

- نه! دیگه نیستم. از وقتی زیر پای زخم نشستی، نشون
دادی حق با مادرمه.

حتی نگذاشت نفس بندرفته من سر جا بیاید، سمت سونا
چرخید.

- چقدر آنا گفت با این دختر نگرد، خوب شد حالا؟
خوبه زندگیت رو داره از هم می پاشه؟

سونا در خودش جمع شد، اما جوابش را داد:
 - چرا از هم بپاشه؟ چون یه بار ازت یه کار خواستم؟

#پارت_۸۳۴

صدای بلند اکتای در خانه پیچید.
 - من دکتر نمیام. من... می خوام مردم پشت سرم بگن
 اکتای مرد نیست؟

سونا بغضش شدیدتر شد. دستش را روی قلبش گرفت.
 - پس من مشکل دارم؟ شیرین هم بچه نداشت.

اکتای به توبیخ صدا بالا برد.
 - بس کن، زن؟! اون... اون مرده...
 @Vip Persian

اسم شیرین، ممنوعه بود، زن جوانمرگ شده اکتای...

سونا نگاهش را دزدید، اما حرفش را زد.
- من سالمم، دکتر تو رو می‌خواه!

از سونا این شجاعت‌ها بعید بود، اکتای حق داشت
تعجب کند. لحظه‌ای به سونا زل زد، بعد با بی‌رحمی تمام
گفت:

- طلاق می‌دم، برو زن هرکسی. می‌خوای بشو! همین و
می‌خوای؟

سونا وارفت. روی لبه میز نشست تا نیفتد.
- من... من... همیشه هرچی خواستی فقط گفتم چشم.

سونای مچاله‌شده دیوانه‌ام کرد. میز را دور زد و برابر
اکتای ایستادم. سرم را تا جای ممکن بالا گرفتم.

– باریکلا داری با این زن داری! جای اینکه بگی باشه، من
برات هر کاری می کنم، می خوای فرار کنی؟

صدای نفس هایش هر لحظه بلندتر می شد، اما عقب
نکشیدم.

– می تونی هم همینجور سر حرفت بمونی تا زندگیت
به هم بخوره. سونا هم خوشگله، هم جوون، می ره زن
یه مرد دیگه می شه، حتماً بچه دارم می شه!

به ناله و نه گفتن سونا توجه نکردم.

– فک می کنی اونجوری خوش حالتی؟ اونجوری
نمی فهمن مشکل از کی بوده؟

چشم های سیاهش به خون نشسته بود.

– همه زیر سر تو فتنه ست.

با دست به خودم اشاره کردم.

– من فتنه! من هیولا! این زن حقشه وقتی پیر شد بدونه همه راهها رو برای بچه دار شدن رفته.

#پارت_۸۳۵

صدای گریه تمرکز اکتای را به هم ریخت.

– نمی شه! نمی شه! خدا نمی ده! چیکار کنم؟

– کول خدا ننذازا! تو رفتی پی دوا درمون؟ اگه نشد، بعد بگو خدا نمی ده. سونا هم انقدر عاشق تو بداخلاق هست که تا آخر پیشت بمونه.

نیم نگاهی به شانه های افتاده سونا و هق هق ریز او انداخت. سبب گلویش بالا و پایین رفت. دست به پشت گردنش گرفت.

صدایم را تا جاییکه امکان داشت نرم کردم:
- بیا، اکتای. اگه نشد، بگو خدا نداده.

- من نمیام اونجا تا براشون... لا اله الا الله!

مرده شور آن غرور مردانه به درد نخورش را بیرد.
- نمیای؟ خب نیا! من سونا رو با خودم می برمش خونه
خودم.

پوزخند پر از تمسخرش را دیدم، ولی جوابش را داشتم.

- مادرشوهرم رو دیدی که چقدر مهربونه. تو هم برو
واسه خودت زن بگیر. اغول تاج حتماً تا حالا کلی برات
سوژه انتخاب کرده. نگو نکرده که باورم نمی شه.

سر سونا با آن چشم‌های پراشک و ناباور بالا پرید.
– آره، اکتای؟!

اکتای تند و عصبی جواب داد:
– دروغ می‌گه...

من بودم که دست به کمر جوابش را دادم.
– مطمئنم که مادرت حتماً گفته.

سکوت اکتای، یعنی حقیقت را گفته‌ام. شانه سونا را بالا کشیدم.
– بیا بریم، سونا!

سونا نالید:
– آیلارا!

از عصبانیت گوش‌هایم گرم شده بود.
 - چی می‌گی؟ شوهرت یه ذره برات حرکت نمی‌کنه.

با استیصال سعی کرد از دستم رها شود.
 - من حرف می‌زنم باهاش... راضی می‌شه...

لحظه‌ای به سونا که با نگاه التماس می‌کرد زل زدم. رهایش
 کردم، بی‌حرف.
 از کنارشان رد شدم. پالتو پوشیدم. شال و کیفم را
 برداشتم.

سونا حتی صدایم نزد. با خودش چه فکر می‌کرد که اینهمه
 کوتاه می‌آمد؟ من وجدانم راحت بود. دیگر کاری با این
 احمق‌ها نداشتم.

#پارت_۸۳۶

حین بیرون رفتن از خانه سعی کردم فراموش کنم هرچه شنیدم و گفتم.

تلاش کردم کمی از برف‌هایی که راه‌ها را می‌بستند روی جاده افکار تلخم ببارانم.

به صدایی که می‌گفت من برادرت نیستم گوش ندهم، آن چشم‌های پر از خشم را نبینم...
سونای غمگین و خجالت‌زده را....

همه را مخفی می‌کردم زیر برف... آنقدر که قبل از بهار سال بعد فراموش شوند.

انگشتان دستم، پاهایم یخ زده بودند، فقط یک آغوش بود که می‌توانست امشب گرم کند و او هم...

از خیابان‌های سرد و خلوت تا خانه فقط به این فکر کردم
که مشترک مورد نظرم از غروب در دسترس نیست.

داخل پارکینگ نگاهم به هر طرف چرخید، ماشینش نبود.
از آسانسور بالا رفتم.

به خودم دلداری دادم:

— غصه نخور، آیلارا! فقط چند روز صبر کن. می‌ری
پیش مهربان، اونجا تنها نیستی.

در خانه را باز کردم... دلگیرترین خانه‌ها همان‌هایی هستند
که کسی در آنها منتظر تو نیست.

بالاخره گوشی نشانی از سالم بودن نشان داد. با صدای
زنگ و دیدن اسم آقای همسر — قلبم بنای ناسازگاری
گذاشت.

تماس را وصل کردم. حتی سعی نکردم ناامیدی‌ام را نشان
 ندهم. گلایه کردم:
 – نتونستی بیای.

صدای او از من خسته‌تر بود.
 – سعی خودم و کردم.

– می‌دونم.

– تا امامزاده هاشم اومدیم، گفتن جاده بسته‌ست. هوا
 خیلی بد بود. برف کولاک می‌کرد.

تخت خالی به من دهن کجی می‌کرد. پرسیدم:
 – الان کجایی؟

– داریم برمی‌گردیم.

همین که می دانستم حالا جایش امن است، باعث آرامشم می شد.

– تلفنت آنتن نمی داد. دلم هزار راه رفت.

– من نمی دارم بلایی سرم بیاد.

– وگرنه زنت زنده ت نمی ذاره.

«خدایی» گفت و خندید.

– شب برو خونهٔ مهربان.

– باشه...

ثانیه ای مکث کرد و پرسید:

– ناراحتی؟

— نه! برگرد. حداقل خیالم راحت‌ه که سالمی.

— جبران می‌کنم.

— همه دور بودن رو جبران می‌کنیم.

فقط خدا می‌داند ذهنش کجا رفت که سرخوش خندید.

می‌دانستم جلیل کنارش است، وگرنه جواب دلخواهش را می‌داد.

#پارت_۸۳۷

با یک دست پالتو را از شانهم به پایین سر دادم و روی زمین انداختم.

گوشی به دست در آستانه اتاق با تخت خالی ایستادم.

پرسیدم:

– مهربان چطوره؟
– سراغت رو می گیره.

– راجع به بچه اژدها که دهنش قرص بود؟

– آره.

لحظه ای مکث کرد.

– چرا، آیلار؟!

– نمی دونم. می خوام اگه ذوق کنه...

خودم هم چرایش را نمی دانستم.

– حقمه که شادیش رو ببینم. اگر هم خوشحال نشه...

حرفم را قطع کرد.

— می‌شه. می‌دونم که خوشحال می‌شه.

شالم را سست از سرم کشیدم. دستم به روشن کردن چراغ نرفت. اتاق تاریک شاید نبودنش را به چشمم فرو نمی‌کرد.

— ایاز... اگه یاد وضعیت خودش بیفته چی؟ خیلی عذاب کشید سر بارداریش.

— اولاً بعد از خودش حتماً به عالمه زن حامله دیده.

عروسش را نه! زن پسرش را نه!

در طول یک عمر گوشه‌نشینی چه کسی— را دیده بود؟ شکوفه بعد از زایمان به خانهٔ مهربان آمده بود، بعد از بدتر شدن وضعیت آرتروز دست گلرخ.

برای اینکه فقط جوابی داده باشم گفتم:

— بذار ببینمش. باشه؟!

مکث کرد. جای جواب پرسید:

— داری چیکار می کنی؟

حقیقت را گفتم:

— تو اتاقم. جات خالیه.

روی تخت دراز کشیدم. تحمل تخت خالی سخت تر از قبل بود.

بی اراده زمزمه کردم:

— نباید می داشتم بری.

دلنگ، خندید.

— کاش نمی داشتی.

برای فرار از فشار پیش‌رونده روی سینه‌ام حرف را عوض کردم.

– قراره یکی رو سر جاش بنشونم.

و باز صدای خنده...

– دلم براش می‌سوزه. حالا کیه این آدم بدبخت؟

– اکتای.

صدایش قطع و وصل می‌شد.

در آخر هیچ صدایی نماند. فقط خدا حافظی را شنیدم و بعد سکوت...

دقایقی به گوشی نگاه کردم و ناامید به انتهای تخت پرتش
 کردم. حتی تیک‌تیک ساعت هم در اتاق به گوش
 نمی‌رسید.

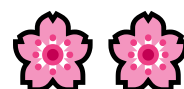
سکوت مثل گودالی مکنده پر می‌شد از صداهای گذشته...
 مثلاً جملاتی که ادا شده و تمام بودند... صدای برادری که
 می‌گفت فتنه...

از صد شمردم تا پایین...
 خواب نیامد.

از صد بعلاوه یک تا یک بعلاوه یک...

و در آخر... ذهنم را بردم تا کنار یک پنجره، یک
 بهار خواب، یک آغوش سوزان، یک نگاه پرغرور و
 مالکانه...

سعی کردم تصور کنم میان بازوانش هستم. کسی- که زیر
گوشم زمزمه می کرد:
- عاشقتم، آیم...



می دونم یه پارت کمه، ولی پارتای آخر بلند بودن، چون
اتفاق خاصی نیفتاد خورد نکردم.

نوش نگاهتون 😍😍

#پارت_۸۳۸

فردا هم روزی بود مثل بقیه روزها...
اما نه! ساعت حدود یازده کسی به تنهاکدهام سر زد، سونا
بود با یک کیف بزرگ.

چمدان نیاورده بود تا خدای نکرده ظاهرش نشان از قهر با شوهرجانش داشته باشد و نه کیف کوچک که بدون لباس بماند.

پنهان کردن خندهام غیرممکن بود، او دید و تابی به گردنش داد و شاکي، مسخرهام کرد:

— آره! دیدم واسه شوهرت خودت و هلاک نکردی!

خندهام را رها کردم و از جلوی در کنار رفتم.

— بیا که ناهار نداشتم.

کیف سنگین را کشاند تا روی اولین مبل.

— آخرش این بچه رو از گشنگی استخون می کنی.

پالتواش را کنار این درآورد و همان جا گذاشت.

چیزی از دلیل آمدنش نپرسیدم، به زودی خودش همه چیز را لو می داد.

روبه روی گازی که خودش تمیز کرده بود ایستاد.

– دیشب شام چی خوردی؟ اونقدر هم کدبانو نیستی که بگم گاز رو تمیز کردی و ظرفا رو شستی.

– هیچی! گشنه نبود.

صدای ویره گوشش اش قطع نمی شد.

اوه! اوه! تماشای منت کشی اکتای دیدن داشت.

– از شوهرت چه خبر، سونا؟

نگاه دزدید.

– رفت سر کار.

— آها...

از یخچال موز برداشت و روبه‌رویم گذاشت.

نگاهی به من انداخت تا کشف کند چقدر از وضعیتش را
حدس زده‌ام. خودم را بی‌تفاوت نشان دادم.

زیرکتری را روشن کرد.

— دستت درد نکنه، سونا. خیلی هوس چایی کرده بودم.

— دور از جون، یه تکنون به خودت ندی.

عصبانیتش خنده‌دار بود، بخصوص حالا که می‌دانستم
دق‌دلی شوهرش را سر من خالی می‌کند.

موز را که پوست می‌کندم عطرش در مشامم پیچید.
گرسنگی خودش را نشان داد.

– وقتی اياز نيست، حوصله آشپزی ندارم.
دهانش از روی دلسوزی بسته شد.

#پارت_۸۳۹

تا شب فقط ویره تلفن بود، هیچ خبری از خود برادر
نشد، سونا هم زحمت سایلنت کردن گوشی را به خودش
نمی‌داد.

هوا تاریک شده بود که از نگهبانی زنگ زدند.
– خانم ملک، یه آقای اومدن می‌گن با واحد شما کار
دارن.

نگهبان باقی‌اش را پچ‌پچ کرد:
– قیافه‌شون خیلی عصبانیه، می‌گن برادرتونن.

– اجازه بده بیاد بالا.

چشم گفت و قطع کرد.

سونا پشت‌سرم بود.
با لبخندی طعنه‌دار سمتش برگشتم.
– شوهرت از سرکار اومده.

لی که رنگش پریده بود را گاز گرفت.
چند دقیقه بعد اکتای دم در واحد ما بود. در را برایش باز کردم.

– بیا تو، اکتای!

سر را با غرور بالا گرفت.

– من پا تو خونه غریبه نمی دارم.
دلم گرفت اما به روی خودم نیاوردم.

– بیا تو! از گمیشان طرد شدم، خون توی رگ هامون رو
که نمی تونی حاشا کنی.

سونا از پشت سنگری که من باشم سرش را جلو کشید.
– قبول کردی که اومدی؟

چشم غره ترسناکی سمتش حواله شد.
– من هیچ جا نمیام. یا میای سر خونه زندگیت یا می ری
خونه بابات.

سمت سونا برگشتم.

— سونا! می‌ری سر زندگی یا خونه بابا؟

— هیچ کدوم. می‌ریم پیش دکتر.

این را گفت و خودش را جمع کرد.

هم می‌ترسید و هم شجاع شده بود. صدای عصبانی اکتای در راه‌پله پیچید.

— حرف آخرت همینه، سونا؟!

سونا جواب نداد، فقط سرش را به سمت پایین تکان داد، گردنش همان پایین قفل شد و بالا نیامد.

نگاه اکتای آتش بار سمت من چرخید.
رفت.

حتی خدا حافظی نکرد. در را بستم و سمت سونا چرخیدم.
اشک بود که از روی گونه‌هایش سر می‌خورد.

#پارت_۸۴۰

جلو رفتم و شانهاش را نوازش کردم.
- قبول می‌کنه، دوستت داره.

- ما تو خانواده طلاق نداریم. شوهر خدای زنه.

خندیدم.

- خدا یکی دیگه‌ست، سونا... شوهر فقط شوهره.

نگاه دلگیر پراشکش را از من گرفت و به زمین داد.
- من... من دوستش دارم.

– خودش می‌دونه. داری به نفکش کار می‌کنی.

– خواه‌رام بدونن که قهر کردم... مادرم...

– مگه تو تو زندگی شون دخالت می‌کنی؟

– اگه تو نبودی...

عقب کشید.

– آخ! غدام...

من نبودم، چه؟

شامی شام را فقط من خوردم.

موقع خواب بدون اینکه چیزی بگویم آمد و کنارم دراز کشید، اما پشت به من.

– حالا چرا با من قهری، سونا؟!

بغض کرده بود.

– اومده بود دنبالم.

– چه فایده وقتی شرطت رو قبول نکرده؟

– اصلاً بچه نمی‌خوام. من ... می‌خوام برگردم پیشش...

– خودت نرفتی، کول من ننداز.

– تو باعث شدی من اعتراض کنم.

پس بگو از چه دلخور بود. اکتای‌جانش را رنجانده بود و این را از چشم من می‌دید.

– اینکه برات نوبت دکتر گرفتم بهانه شد، اینکه امیدوار شدی راضیش کنی رو من مقصرم. من فقط چیزی رو که زیر سایهٔ زن خوب بودن فراموش کرده بودی نشونت دادم.

شرمنده زمزمه کرد:

– ببخشید... ولی... ولی همیشه دوست داشتم من و هم
مثل شیرین دوست داشته باشه.

– دوستت داره، زیاد. منی که زیر دست و بالشون بزرگ
شدم این و بهت می گم. ولی زندگی زن و مرده، نمی شه
چون شوهرت و دوست داری، همیشه حق با اون
باشه، گاهی هم حق با توئه.

متکای کوچک کنار تخت را بغل کرد. صدایش نرم و
مهربان بود.

– چقدر بزرگ شدی، آیم...

– پوستم کنده شد. حالا می گم به این داداشم یه کم
محل نذار درست شه.

دوباره با حرص به خودش پیچید.
 – حالا خوبه روزی که شوهرت رفت رنگت مثل میت
 بود.

#پارت_۸۴۱

قلبم از دلتنگی آماس کرد.
 – دلیلش ساده‌ست، سونا! یه زن وقتی عاشق می‌شه
 همهٔ جونش رو پای عشقش می‌ذاره.

کمی سمت من چرخید، نگاهش به سقف بود.
 – مردها چی، آیلار؟!
 @Vip Roman

ایاز برای رسیدن به من تلاش خودش را کرده بود، حیف
 که نشد زندگی کنیم.

– نمی‌دونم، ولی می‌دونم کاری که داری می‌کنی درسته،
رو حرفت وایسا. حالا بگیر بخواب که من بیهوشم از
خستگی.

ساعت یک شب، دقیق ۱۲:۵۵ زنگ خانه ما را زدند.
سونا از جا پرید. بلند شدم و بالش را سمتش پرتاب کردم.
– تکنون بخوری، کشتمت!

ناله‌کنان نشست.

– آیلار، تو آدم نیستی. سنگ تو سینه داری!
بلند شدم. روسری از روی جارختی برداشتم و دور شانه‌ام
پیچیدم. از چشمی در اکتای را دیدم و در را باز کردم.

– چته اکتای! من باید استراحت کنم.
– بگو بیاد.

موهای سیاهش برعکس همیشه که حالت دار و پر به نظر می رسیدند مانند پرهای خروسی که زیر باران مانده به هم چسبیده بودند.

خدا می دانست از صبح چند بار دست به آنها کشیده و روی سرش محکمشان کرده که این همه چرب شده بودند.

خونسرد پرسیدم:

– شرطش رو قبول کردی؟

دستش مشت شد.

– فردا هر گورستونی بگی باهاتون میام.

در را نیمه بستم.

– سونا خوابه، برو فردا بیا!

کف دست را محکم روی در گذاشت.

— همین الان با من میاد!

— نترس، اوکتای! نمی‌خوام نصف شب فراریش بدم.

می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. حدسم درست بود.

— از تو هر چیزی برمیاد.

کسی. نرم کنارم زد. سونا ساک به دست از آن بیرون رفت و کنار شوهرش ایستاد.

چشم‌هایش، لبش، صورتش از شادی برق می‌زد.
اکتای بازویش را گرفت.

تهدید کردم:

— یادت نره، اکتای! قول دادی.

— من دروغ نمی گم.

می دانم برادر! می شناسمت.

سونای نامرد حتی خدا حافظی نکرد. با لبخندی راضی به
تخت برگشتم.

من بازهم تبدیل به آدم بد قصه اطرافیانم می شدم، ولی
ارزش داشت.

کافی بود چند روز دیگر تحمل کنم، آن وقت به خانه
برمی گشتم.

#پارت_۸۴۲

@Vip Roman

گذرانیدن یک هفته آنقدرها هم آسان نبود، حتی اگر همدی مثل دوتار مادرم را داشتم که نوایش حتی با مبتدی بودن من دلپذیر به گوش می‌رسید.

تمرین زبان اشاره هم بود، همه تلاشم را می‌کردم تا کامل‌تر یاد بگیرم.

تنها صدای آدمیزاد در خانه‌ام، به جز وقتی خودم می‌خواندم یا تلویزیون شلوغ می‌کرد، تلفن بود؛ حرف زدن با شکوفه و سونا و عرازبی‌بی و صدالبته ایاز.

آمدن سونا به خانه‌ام ممنوع شده بود، اما دکتر رفتنشان تمام دلخوری‌ام از اکتای را شست و برد.

شادی سونا برایم کافی بود، امیدواری‌اش.

بالاخره بعد از دو هفته دکتر برای مسافرت رفتن به من مجوز داد. هرچقدر هم منتظرش بودم، باز باورم نمی‌شد به خانه برمی‌گردم.

فقط به ایاز از برگشتنم حرف زدم، گفتم می‌خواهم مهربان و شکوفه را غافلگیر کنم.

صبح روز موعود، جلیل زنگ زد، گفت راه افتاده، منتظرش باشم. تا وسیله‌ها را جمع کنم و چمدان‌ها را ببندم ظهر شد.

و جاده آشنا... راهی که طولانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

انتهای جاده، در شهر مهربان، باران می‌بارید. دستم را به شیشه‌های بخار گرفته کشیدم و دلتنگ، شهر را تماشا کردم.

وطن همیشه جایی نیست که در آنجا به دنیا آمده‌ای، گاهی سرزمین آدم‌هایی که دوستت دارند می‌تواند موطن دوم تو شود.

– جلیل؟!

– بله، خانم؟!

– من و همین‌جا پیاده‌کن.

– ولی خیلی مونده تا روستا.

– می‌خوام خودم برم.

– اما خانوم، بارونه!

– نمی‌خوام بایه مرد به روستا برگردم، اونم وقتی شوهرم زندانه.

– اطاعت امر، خانم!

گوشه‌ای پارک کرد.

– می‌تونی ماشین پیدا کنی برگردی؟

– آره، اینجا شهرمه.

– خوبه.

#پارت_۸۴۳

پیاده شدم و روی صندلی راننده نشستم.

– خانوم؟!

– بله.

— اگه امری داشتید، فقط کافیه زنگ بزنید.

— می‌دونم.

لبخند زد یا نزد را نمی‌دانم، اما سر به احترام پایین آورد و رفت.

جادهٔ روستا برایم خاطره‌انگیز بود.
انگار قرن‌ها از زمانی که علا مرا به این ده آورد می‌گذشت.

هنوز صدایش در گوشم بود که به صاحب خانهٔ بالای تپه
بد و بیراه می‌گفت.

اما من، اینجا، درست وسط جایی که علا از آن متنفر بود،
یک زندگی جدید را پیدا کرده بودم؛ یک مادر، یک عشق...

آب کانال کم بود؛ آنقدر که گل و لای کف آن را می شد در
زیر نور چراغ ها دید.

وسط آب هایی که به شالیزار می ریخت و علا حتی به آن
نگاه نمی کرد من با همسرم پیمان بسته بودم.

هنوز مانده بود تا خانهٔ مهربان، اما یک مخروبه کنار
جاده...

می دانستم کجاست، خانهٔ کودکی علا. هیچ از آن نمانده
بود جز مشتی خاک و گل و چوب.

خاطرات خوشی از آن خانه نداشتم، و حالا ویرانه اش را
دیدن...

غمی التیام‌دهنده برای از بین رفتن آن خانهٔ سیاه در
وجودم نشست، همراه با خوشحالی برای آزادی مردی که
اسیر چنگال گذشته بود.

از مغازه‌ها رد شدم؛ خالی بودند و تاریک...
چراغ روشن روی سردر خانهٔ مهربان، سینه‌ام را لبریز
روشنایی کرد.

پشت در خانه ایستادم...
توهم بود یا نه نمی‌دانم، اما بوی نان از آن سوی دیوارش
به مشامم نشست.

زنگ زدم... دوباره...
باران، سیل آسا روی شانه‌هایم می‌بارید. سعی کردم دو
طرف پالتوام را به هم نزدیک کنم، دکمه‌ها به هم نمی‌رسید.

صدای کش دار و بغض آلود شکوفه از آیفون در کوچه
پیچید.

– آیلاری جان! تی جانِ بلا می سر، دَتر...
(آیلار جان، دردت به سرم، دختر...)
با بغض و دلتنگی لبخند زدم.
– سلام، شکوفه!

– تی درد می جان، زای! خوش بمای.
(دردت به جونم، خوش اومدی.)
در باز شد، تمام چراغ‌های حیاط روشن.

#پارت_۸۴۴

شکوفه از پله‌ها پایین دوید و مرا محکم به آغوش کشید.

– کجا بودی، جانِ قوربان!

– همین دور و برا.

مرا از خودش فاصله داد و گفت:

– مشغول آتیش سوزاندن.

– بگی نگی.

خندید و با دو دست دو طرف صورتش را محکم گرفت و
آبدار پیشانی‌ام را بوسید.

– آی دلم تنگ بود برات، شکوفه.

– منم، از ازیل جان... اصلاً نبودى، ده زیادى ساکت بود.

با چشم خانه را کاویدم.

– پس مهربان کو؟

گیج شد. محکم به صورتش کوبید.
 – ها! وای مهربان!

به غلامرضایی که از روی ایوان تماشاایمان می کرد تشر زد:
 – بدو صد اش بزن.

غلامرضا لبخند پهنورش را جمع کرد و سمت آشپزخانه رفت. تا به در بکوبد، تا در باز شود، دلِ دلتنگم در سینه بال بال زد.

از در نیمه باز آشپزخانه سر مهربان بیرون آمد...
 غلامرضا مرا نشان داد.

سر مهربان خیلی عادی چرخید سمت ما...
 به حیاط نگاه کرد، به من، شکوفه و بعد من... بعد...

در را رها کرد، در تا انتها روی لولا چرخید...
لیلای بریده و پربغضش را حتی از حرکت لب‌هایش می‌شد
شنید...

دست مهربان روی سینه‌اش رفت و باز ناباور صدایم زد.
غلامرضا خودش را کنار کشید.

مهربان با قدم‌هایی تند ایوان را دوید... به پایین پله‌ها که
رسید، درست روی آخرین پله، نگاهش آمد تا میانه
اندامم. سکندری خورد...

باران می‌بارید... به لباسم می‌ریخت و روی شکمم...

وای مهربان! روی پله آخر نشست.
نکند از حاملگی وحشت داشت؟

نکند بیرون رفتن‌های من با ایاز را در حد خاله‌بازی می‌دید؟
پاهایم به زمین چسبیده بود... اما او...

لای قطرات بارانی که دیدم را تار می‌کرد می‌دیدمش؛ مهربانی
که جلو آمد.

اگر قرمزی و غم و شادی چشم‌هایش نبود، نمی‌شد فهمید
در آن باران سرد اشک می‌ریزد.
مهربانی که از اشک بیزار بود.

#پارت_۸۴۵

دست به شانهام انداخت و مرا محکم به خودش فشرد.
«لیلا!» و دوباره نامم را با بغض صدا زد: «لیلا!»

سرش را عقب کشید. دست لرزانش سمت شکم رفت و
ترسیده برگشت.

به زبان اشاره بچه را نشان دادم و لب زدم:
— بچه!

پرسید:

— زای؟

با محبت گفتم، مهربانانه... و تمام ترس‌هایم را پر داد و دور کرد.

هیچ وقت این کلمه این همه پرمعنا به نظر نمی‌آمده بود؛ یک واژه سه حرفی، گرفته شده از زایش...

چانه‌اش لرزید. باران امان نمی‌داد.

دست به کمرم گرفت:

— دَد؟ گمل؟

— نه، مهربان! کمرم درد نمی‌کنه. خوبم.

هنوز می ترسید به شکم دست بزند، ولی فقط چشم
بر نمی داشت از آن برآمدگی کوچک.

مادرانه و ارسی ام می کرد.
بینی اش را با پشت دست پاک کرد.
— خاش ...

بازویم را گرفت و دورش را اندازه زد. شکوفه تأیید کرد:
— راست می گه. لاغر شدی؟

محبتشان برای من تنهای تشنه محبت، مانند غسل،
شیرین بود. خندیدم.

— نمی خواین تعارفم کنید بالا؟ وایسادید دارید استخونام
رو می شمردید؟

«تی بلا می سر» گفتن شکوفه با بغل کردنش همزمان شد
و...

— بریم... بریم...

آشپزخانهٔ مهربان مثل همیشه لبریز گرما و حس زندگی بود.

پالتوam را کندم. شکوفه آن را از دستم گرفت.

— جونت همه باران شده، وایس برات لباس بیارم.

مهربان انگار با دیدن لباس خیسم منظور شکوفه را
فهمیده باشد از اتاق بیرون رفت.

شالم را از سر برداشتم، شکوفه حوله به دستم داد.

— به غلامرضا بگو چمدونام تو ماشینه.

مهربان با یک بغل لباس وارد شد، لباس‌های من...

#پارت_۸۴۶

همه را جلویم کپه کرد و خودش عقب رفت. شکوفه
مخاطب قرارش داد.

— مهربان، کتری، روشن.

مهربان از جا جست. زیر کتری را روشن کرد و دوباره کنار
کابینت‌ها نشست و به دیوار تکیه داد.

دیدم که شکوفه از قصد سعی داشت سرگرمش کند. نگاه
هردومان با نگرانی دنبالش می‌کرد.

— چای مون دم بود، فقط ما اونور بودیم.

منظورش از ما، خودش بود و خانواده‌اش.

مهمانپذیر و هال خانه که با در از وسط راه داشت حالا در اختیار او بود.

از بین لباس‌ها یک بافت گشاد زرشکی را برداشتم. شکوفه سرش را برگرداند.
- عوض کن.

چاره‌ای نبود. لباسم را در برابر هم‌اتاقی‌هایی که نگاهشان را دزدیده بودند عوض کردم.

بلوز را که پایین کشیدم پرسیدم:
- شکوفه، یعنی مهربان بچه رو دوست داره؟

چشم‌های شکوفه درشت شد.
- آهان که داره، دختر جان! بذار نوه‌شو ببینه، اولاد پوست گردوئه، نوه مغز. آی شیرین بشینه براش.

مهربان نگاهش به من برگشت، ولی در دنیای دیگری سیر می‌کرد.

وقتی موقع تماشای خودم غافلگیرش کردم، سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول مرتب کردن دامن روی پاهای جمع‌کرده‌اش نشان داد.

— از زن برادرت چه خبر؟
سؤال شکوفه حواسم را پرت کرد.

— خوبن. دکترش بهشون جوری امید داده که داداشم هرچی بگه رو قبول کرده.

— این همه ما زن‌ها می‌گیم، کسی — ما رو ملاقه نمی‌زنه، تا که یه غریبه بگه انگار قرآن نازل شده.

صدای سوت کتری در اتاق پیچید و مهربان را بلند کرد.
بعد از چندین ماه زندگی در کنارش می دانستم بعضی— از
صداها را می شنود.

شکوفه می گفت چند سال پیش اياز، مادرش را به خاطر
گوشش به رشت برده، ولی دکتر گفته بود برای سمعک
خیلی دیر است.

#پارت_۸۴۷

در باز شد و یک سر کوچک با دندانهای نیش براق به
داخل سرک کشید. دلم برای نخودی شکوفه هم تنگ
شده بود.

آغوشم را برایش باز کردم.
— سلام، عزیزم. بیا پیش من ببینم....

خنده کنان از برابر دست‌های بازم سمت مادرش دوید.
- بزرگ شده.

مادرش، نیشگون نرمی از رانم گرفت.
- یه ماشالا بگو.
- ماشالا.

گفتم و با خنده جای نیشگون را مالیدم.
- دیگه حق نداری نیشگون بگیری، گفته باشم.

دستی به علامت برو بابا برایم تکان داد و شروع کرد موهای
فلفل‌نمکی دختر خنداناش که از من چشم برنمی‌داشت را
ناز کردن.

کسی. چای را برابرم گذاشت و روبه‌رویم نشست. بالاخره
می‌خواست فاصله گرفتن را تمام کند؟

— لیلا؟!

— جانم، مهربان؟!

چشم‌هایش دوباره شفاف شده بود از اشکِ نریخته.

— اوبه؟ کمل؟ پا؟ دَد، نا؟

(خوبه؟ کمر؟ پا؟ درد، نه؟)

چیزی در سؤالش بود که قلبم را می‌خراشید.

— خوبم، مهربان.

باور نکرد.

— دَد نا؟!

انگشتانم روی زانویش نشست.

— نه. نه، عزیزم. درد ندارم.

دست برای شکر بالا برد. پرسیدم:

– تو خوبی؟

به حرکت دستم که حروف را با زبان اشاره از او می پرسیدم نگاه کرد.

خندید و چیزی شبیه «ولا کن» زمزمه کرد.
دست روی سینه ام گذاشتم.

– من به تو یاد می دم.
خجالت زده گفت: نه.

روی لب هایم، لبخند جاگیر شد.
ای مهربان، از تو گنده ترش نتوانست در مقابل من نه
بیاورد، تو که عزیزدردانهٔ مظلوم مهربان خودمی.

#پارت_۸۴۸

دست روی شکمم گذاشتم و حین گفتن کلمات، با زبان
اشاره هم ادا کردم:

– بچه به دنیا اومد، می‌تونی باهاش حرف بزنی.

اصلاً متوجه نشد چه گفتم، چون همان اول با شنیدن
کلمهٔ بچه نگاهش روی شکمم رفت و ثابت شد.

شانه‌اش را تکان دادم. سر بالا آورد و خجالت‌زده سرخ شد.

– چای بخور.

– ها، خا.

کمی عقب کشید، البته فقط تا فنجان چایش. صدای
شکوفه گرفته بود وقتی گفت:

– حتمنی هیچ‌کی نبوده ازش اینا رو پرسه.

– شایدم روش نشده.

شکوفه با خنده قند را از بین قنددان بلور برداشت.

– شایدم خاطر عروس براش عزیزه که نگرانش شده.

از فکرش هم در دلم شکوفه‌های سیب به پرواز درمی‌آمد.

– حال بابای پست چطوره؟

– خوبه.

– شکر. عید میاد؟

– خدا کنه.

دلتنگ به اطراف چشم چرخاندم. خانه برق می‌زد از آیین خانه‌تکانی. اینجا به پیشواز بهار رفته بودند.

گوشت را مهربان برای کباب آماده کرد و غلامرضا داخل حیاط آتشش را. دخترش از کنار پدر جم نمی‌خورد.

سفره را در آشپزخانه پهن کردیم. همه چیز برای معده‌ام سخت شد.

خانم‌ها اعتقاد داشتند من مواظب خودم نبوده‌ام. هر دستی که غذای اضافی‌ای داخل بشقابم می گذاشت یا لیوان آبی برابرم، سینه‌ام را لبریز محبت می کرد...

دلم می خواست بگویم چقدر دلتنگشان بودم، اما... دانسته که گفتن نداشت.

شب خواستم به اتاق خودم بروم، مهربان اجازه نداد. مرا به اتاقش برد، در تختش خواباند و خودش کنار تخت تشک پهن کرد.

تا نیم ساعتی از این پهلوی به پهلوی دیگر چرخیدنش را حس می کردم. با خودش زمزمه می کرد. گاهی نیم خند صداداری می زد و گاهی...

انگار گذشته را هم مرور می کرد که آه می کشید. درد؟ از درد می پرسید و برایم می ترسید.

#پارت_۸۴۹

حتماً به خاطر تجربه خودش از بارداری بود. یک دختر بچه سیزده ساله بی بنیه حتماً روزهای سختی داشت، آنهم در ماههای آخر.

فردای آن روز اما مهربان غافلگیرم کرد. کی؟ وقتی چمدانهایم را روی ایوان دید و قرار شد آنها را به خاطر نداشتن جا به خانه ایاز ببرم.

پرسید کلید خانه بالای تپه را دارم. البته که داشتم. لحظه ای شک کردم برای چه پرسیده، اما درست حدس زده بودم؛ می خواست با من به آنجا بیاید.

اما قبل از راه افتادنمان صبحانه را جوری مفصل آماده کرد که حتی صدای شکوفه به اعتراض بلند شد.

– از کی یه کلان برای ما نیخته.

لبریز از غرور شدم.

– حسود نباش، شکوفه.

به لبخند سرخوشم چشم‌غره رفت.

– خا حالا، تو خودت رو فوت نکن. شاید واس خودش هوس کرده.

خندیدم و قائله را ختم به خیر کردم.

خانه شکوفه آماده نبود.

خودش پیشنهاد داد به خانه مادرشوهرش برگردند، اما مهربان فقط گفت «نه!»؛ همین مخالفت یک کلمه‌ای.

بعد از صبحانه، باهم اتاقم را مرتب کردند، تشک بزرگ را به انبار بردند، و در آخر چمدان‌ها...

غلامرضا دوباره آنها را به ماشین برگرداند. بالاخره من و مهربان راهی خانه بالای تپه شدیم.

اول دزدگیر خانه را خاموش کردم. درها باز شدند و ما قدم به جایی گذاشتیم که مهربان را نخواسته بودند...

کسی که با خونسردی‌اش غافلگیرم کرد. با شانه‌هایی صاف و قدم‌هایی محکم از پله‌های خانه پدری بالا رفت که با نفرین‌های ابدی در سینه گورستان خوابیده بود.

در شیشه‌ای‌ها لایه‌های پایین را باز کردم و وارد شدیم. نگاه مهربان لحظه‌ای قفل تابلوی بزرگ مختارخان شد.

آن تابلوی بزرگ، با آن نگاه نافذ که حتی از ورای قاب
می‌توانست تنم را بلرزاند...

نگران، سمت مهربان برگشتم.

می‌توانستم خط عمیق وسط پیشانی‌اش را ببینم که هزار
حرف نگفته در خود داشت، اما نگاه ندزدید، حتی بغض
نکرد.

فقط چند ثانیه فشرده شدن لب‌هایش را دیدم و بعد
هیچ...

#پارت_۸۵۰

بدون اینکه تصویر پدرش را حتی لایق نگاه بیشتر بداند،
مثل کدبانوی که صاحب خانه بود سمت آشپزخانه رفت.

حدس می‌زدم اولین بار است به آنجا آمده. در زمان زنده بودن مختارخان که قطعاً نیامده بود، پدرش او را در خانه قدیمی رها کرد...
و حالا...

صدای ترمز ماشین آمد. وانت نقی را که در کوچه پارک کرد از در باز حیاط دیدم.

خودش درحالی‌که یک پایش از آن پا سبقت می‌گرفت وارد حیاط شد، از پله‌ها بالا آمد و همانجا، با فاصله ایستاد.

– سلام، خانم. رسیدن به‌خیر. غلامرضا گفت تشریف آوردید اینجا.

قبل از جواب من، مهربان سر رسید.

انگشت روی میز وسط کشید، خاک روی انگشتش کاملاً قابل دید بود. گوشه لبش با نارضایتی چین خورد.

– ای شی شیه؟

منظورش همان «این چی چیه» بود.

نقی دست به سینه شد.

– ببخشید، خانم.

مخاطب باقی حرفش من بودم.

– خانه دزدگیر داره. آقا فرمودن وقتی نیستن نیایم سر کار...

خوشم نمی آمد از آن حالت گوش به فرمانی که به خودش گرفته بود. چند قدم جلو رفتم.

– چیزی نیست، آقانقی. من از این به بعد هر وقت خانمت خواست بیاد، دزدگیر رو غیرفعال می کنم.

نفس آسوده ای کشید.

— خدا خیرتون بده. ما نون حلال می‌بریم سر سفره. زنم
همه‌ش دلش اینجا بود.

لبخند زدم تا ببیند که دوستم نه ارباب.
— حالا چمدون‌ها رو از ماشینم بیار اینجا بذار.

— به روی چشم.

حرفش تمام نشده، از پله‌ها رفت.

سمت مهربانِ اخمو برگشتم. آلوده به ویروس خانه‌تکانی
شده بود، می‌شناختمش.

الان حاضر بود کل خانه را شلنگ بگیرد و بشوید.
مهره‌های پشتم لرزید. شکر خدا من معاف بودم.

با راهنمایی من و بازوهای نقی چمدان‌هایم را داخل یکی از اتاق‌ها گذاشتیم.

خنده‌دارش مهربان بود که به اتاق‌ها سرک می‌کشید و آشکارا به عکس پدرش کم‌محلی می‌کرد.

برای منی که سایهٔ تاریک مختارخان را همه‌جای طبقهٔ پایین حس می‌کردم آن راحتی و سبکبالی مهربان آرامش‌بخش بود.

سلام دوست‌های ماه و همراه من

خودتون هم رسیدن پایان رو حس می‌کنید دیگه 😊😓
آی آخرای رمان نوشتن سخت می‌شه. من ماه‌ها باهاشون زندگی کردم. بگذریم...

من پارت آخر رو که داخل کانال بذارم، کپی کاران عزیزی که داخل کانال دست‌به‌کار می‌شن. فایل رمانم لو می‌ره و

همه جا پخش می شه. فقط خواستم بگم دین انگشت های
داغون من رو از گردنشون برنمی دارم.
بازهم بگذریم.

دخترای گلم، یه کم ازتون برای نوشتن پارت های پایانی وقت
می خوام. هم برای کپی نشدنش، هم برای در آرامش نوشتن
پارت های پایانی. فوقش دو هفته دیگه تمام پارت های
پایانی رو داخل کانال می ذارم.



خیلی عزیزید، خیلی.

#پارت_۸۵۱

بعد از آن گاه گاهی برای سرکشی— به خانه بالای تپه سر
می زدیم. مهربان همراهم می آمد، پنجره ها را باز می کرد تا
هوای خانه عوض شود و وسیله ها بوی نم نگیرند.

روزها خسته و کشدار خودشان را کشاندند تا یک قدمی بهار.

یک روز صبح که درخت هلوی حیاط خانهٔ مهربان پر از شکوفه شده بود، ایوان میزبان هفت سین شکوفه شد.

فقط شنیده بودم فردا تحویل سال است، اما حتی ساعتش را نمی دانستم، سال من به وقت ورود اياز به خانه نمی شد. چشم به در داشتم. گفته بود می آید، اگر بتواند.

چون آمدنش قطعی نبود، چیزی به مهربان نگفتم، مطمئناً شکوفه هم نگفته بود، اما چند بار نگاه منتظر مهربان را خیره به در خانه غافلگیر کردم.

عصر شد و نیامد. روز طولانی شده بود برای منی که مدام روی ایوان و حیاط می چرخیدم.

کنار هفت سین ایستادم، غذای بالای تنگ می گفت کسی- به تازگی به ماهی های قرمز درون تنگ...

صدای زنگ خانه به جای گوش در سینه‌ام پیچید و تمامش
را به ارتعاش وادار کرد.

سمت پله‌ها دویدم، حتماً آمده بود... دستم روی شکمم
رفت، آهسته‌تر قدم برداشتم...

برای لحظه‌ای پاک فراموشش کرده بودم.
اما قبل از رسیدن من به پایین پله، در باز شد و صدای
شکوفه در حیات پخش.

— دست شما درد نکنه. خانه اینجاست.
صدای مردانه که جوابش را داد، غریبه بود.

سست روی پله نشستم. شکوفه پاکت به بغل خودش را
به من رساند.

— هی، بلانگرفته! بسته داری.

– الان که پست تعطیله.

گفتم و تمبر پشت پاکت را از نظر گذراندم.

– گفت نگهبان کارخانه آقاست. هرکی پست کرده
آدرس اینجا رو نداشته. مال توئه.

– من... من... exchange group

من که کسی را نداشتم. اما اسم سونا پشت بسته...

حدس اینکه داخلش چیست سخت تر شد. شکوفه بازویم
را کشید.

– بریم ببینیم چیه... @Vip Roman

مدت‌ها از زمانی که بسته‌ای را باز کرده بودم می‌گذشت،
آنقدر که حتی به یاد نمی‌آوردمش.

– رفتم دنبال سمنو خریدن. سمنوهای شازنان حرف
نداره.

#پارت_۸۵۲

روی ایوان خواستم در پاکت را باز کنم.
– بریم تو. هوای بهار دزده، سرما می‌خوری.

با ورودمان به آشپزخانه مهربان هم با دیدن بسته، دست
از پاک کردن عدس برداشت.

سینی را کنار گذاشت.

– شیه؟

آخ که من غش می‌کردم برای آن پرسیدنش با زبان اشاره.

روی صندلی روبه‌روی مهربان نشستم.
شکوفه از من کنجکاوتر، بسته را کشید و کاغذ آن را پاره
کرد. یک آلبوم بزرگ، خیلی بزرگ...

– این چیه، شکوف؟
جلدش را ورق زدم.

عکس اول؛ من و ایاز و مهربان، داخل محضر، من نشسته
روی سفره...

صدای پراز شوق مهربان می‌گفت به‌اندازه‌ی ما ذوق‌زده
شده.

انگشتش را روی عکس کشید، روی ایازش. هر دو دلتنگش
بودیم.

انگشت شکوفه به پایم چسبید و نقطهٔ تماسش سوخت.
 - آخ! نکن، شکوفه!

- باید تی جانِ سیاه بُکنم. عروسی گرفتی منِ خبر
 نکردی؟

- تو دور بودی.

- بگو قابل ندانستم.

- نه به خدا...

مهربان که ما را سرگرم دید، آلبوم را سمت خودش
 چرخاند.

- شکوفه! تو اصلاً ملاحظه نمی کنی. ناسلامتی حامله‌م.
 بچه‌م می ترسه هی من و نیشگون می گیری.

— پا به شکم چه ربط داره؟ ها؟

مهربان بازهم ورق زد. چشم‌هایش می‌توانست مثل لامپ‌های بالای تابلو، کل عکس را روشن کند. نگاه شکوفه به آلبوم افتاد.

— وایسا ببینم... این پیرهن... این پیرهن چه قشنگه...

لباس قرمز عروسی‌ام را می‌گفت. دوباره ناراحتی و حرص صدایش را پر کرد.

— این همه آدم اونجا بودن، شکوفه زیادی بود؟
— نشد، شکوف...

چشم‌غره‌اش به اندازه نیشگون درد داشت.
خواست آلبوم را بچرخاند که مهربان بی‌گذشت، سمت خودش کشید

#پارت_۸۵۳

شکوفه ناچار از کنارم بلند شد و روی صندلی کنار مهربان نشست.

من؟ به تماشای دنیای وارونه و داماد وارونه داخل عکسِ وارونه بسنده کردم.

لای صفحه بعد یک نامه بود، نامه سونا... شکوفه و مهربان آن را مثل آلبوم نمی خواستند؛ پس، به من دادند.

پاکت نامه ای ساده، بدون نوشته ای روی جلد. بازش کردم، حتی خطش تمیز و نجیب بود.

همان اول عذرخواهی کرده بود که پاکت را به آدرس کارخانه فرستاده، کدپستی خانه ام را نداشتند.

برای اینکه مطمئن شوند بسته برگشت نمی خورد، به آدرس کارخانه پست کرده بودند.

فعل های جمع، باعث تپش های بی اراده قلب، یعنی جز سونا، این کادوی اکتای هم هست.

خبرها را کم و بیش می دانستم، اما خواندنش باز هم لطف داشت؛ اینکه قرار بود به زودی آی وی اف انجام دهند، اینکه به زودی سونا باردار می شود. خوشحالی شان...

گاهی به خودم فکر می کردم، فرزند مردی بودم که برایش حق پدرفرزندی را به جا نیاوردم، به هر دلیل..

مهم آن کوتاهی در انجام وظیفه بود. گاهی به این فکر می کردم من برای پدرم چه کردم که از فرزندم انتظارش را دارم؟

اما به سونا خُرده نمی گرفتم.
همیشه هرآنچه نداری حسرت است، ولی نداشتن نقص نیست.

خوشبختی جایی درون قلب است تا لای انگشت اولاد یا...
یا هرچه...

مردی گلویش را صاف کرد.
— اهم!

با جیغ من، شکوفه از جا پرید و توجه مهربان هم برگشت
سمت مرد ایستاده در آستانه در...
— ایا...

مرد من، با یک لبخند تماشايمان می کرد.
مهربان زودتر از من خودش را پیدا کرد، از جا پرید و
چسبید به بازوی عزیزترینش...

خواست کف دست ایاز را ببوسد که پسرش اجازه نداد و سرش را بوسید. تصویر مهربان در آغوشش چنان خوش به چشمم نشسته بود که سرجایم محو تماشا شدم.

او...؟ شلوار کتان مشکی، بلوز نوک مدادی، موهایش کمی بلندتر از همیشه و صورتی که با دقت اصلاح شده بود.

#پارت_۸۵۴

شکوفه که دید تکان نمی‌خورم برایم فرصت خرید.
— خوش آمدید. سایه‌تون همیشه بالای سر زن و بچه‌ت
و مهربان. دو ماه خدمتی، آقا! تمام می‌شه.

دست ایاز محکم شانه مهربان را نگه داشته بود و چشم
بر نمی‌داشت از من.

– مگه سربازیه، شکوفه، که دو ماه خدمت باشم؟

– شما فکر کن سربازیه، نه اینکه سربازی نرفتید، اینو جای اون حساب کنید.

صدای خنده بلند مردانه‌اش در آشپزخانه...
بالاخره باور کردم این بار خواب نیست و او آمده...

از جا بلند شدم. شکوفه از کنار در آرام بیرون رفت.
صدای ایاز وقتی حالم را پرسید گرم بود.
– خوبی؟

خودم را به آغوشش گره کردم.
– الان آره.

سرم را بوسید و دستش شانه‌هایم را محکم‌تر به خودش چسباند.

تمام خانواده در آغوشش جا شده بودیم.

می‌توانستم بغض سنگین درون سینه‌اش را لمس کنم. آرام زیر گوشم پرسید:

– بچه‌ازدها چگونه؟

سرم بالا آمد، تا چشم‌های براقی که در عین رسیدن، دلتنگ تماشا می‌کرد.

– خوبه. جاش گرم و نرمه، اینجا ازش حسابی پذیرایی می‌شه.

– یه کم مونده قد توپ فوتبال بشه.

– فعلاً که توپ افتاده تو باغچه من. پدرم رو درآورده.

بلندتر از خاطراتم خندید. حتی پدرسوخته را خطاب به
پسر پدرسوخته‌اش زمزمه کرد و بعد...

— از دفعهٔ قبل رنگ و روت بهتره...
— خوبم.

مهربان که خودش را از آغوش ایاز بیرون کشید، من هم با
وجود دلتنگی ناتمام برای گرمای آغوشش، عقب رفتم.

مهربان سمت گاز رفت، زیر کتری را روشن کرد و بعد همه
از آشپزخانه بیرون رفتیم.

#پارت_۸۵۵

تا شب دور هم بودیم... روی ایوان... غلامرضا چند
صندلی از اتاق مهمانپذیر آورد و روی ایوان چید.

بهار می وزید و آفتاب، مهمان خانهٔ مهربانی بود که با هر آنچه در خانه داشت پذیرایی را در حق پسرش تمام کرد.

شب به بهانهٔ کوچک بودن اتاقم به خانهٔ بالای تپه رفتیم...

تا رسیدن به خلوتمان، قلبم در تمام تنم منتشر شده و بغضی بی ریشه و بی موقع گلویم را تسخیر کرده بود...

باهم که تنها شدیم، بالاخره به حسرتمان پایان داد. دستش را دور تنم پیچید و من پذیرای آغوشش شدم.

نفسش روی موهایم پخش شد.
— دلم برای بغل کردن تنگ شده بود، آیم...

سرم را بالا کشاندم و دلتنگ ترین بوسه را پذیرا شدم...

اتاق تاریک بود. با دست صورتش را لمس کردم، برای به‌خاطر آوردن... انگشتانم به موهایش گره خورد...

دستم صورتش را نوازش کرد، گردنش، رگ تپنده گرمش....

سرش را که عقب کشید دست‌هایم به گردنش تابید، دیگر حتی یک لحظه هم تحمل دوری‌اش را نداشتم.

اتاق، مهمانِ روشنائی شد. چشمم در نور باز و بسته شد. با لبخندی وسیع و خوشبخت تماشا می‌کرد.

– می‌خوام قشنگ ببینمت.

بی‌اراده دستم روی شکمم رفت. مچ دستم را گرفت.

– حقمه سیر ببینمت.

خندید، پربغض و حسرت.

— اونجا همه ش می گفتم الان چه شکلی شده؟

می ترسیدم از تصویرم در ذهنش بیرسم. نکند منِ جدید را دوست نداشت؟

— فکر نمی کنم زنی به قشنگی تو باردار بشه.
تمام وجودم لبریز آرامش شد.

نگفتم از دلشوره های زنانه، نگفتم از مواظبت هایم... از انجام مرتب حرکات ورزشی که دکتر به من داده بود و من مانند یک آیین اجباری انجامشان می دادم.

هیچ مردی این ترس را درک نمی کرد، کابوس از دست دادن اندامِ خودِ همیشگی ات را...

فقط لبخند زدم و رازها را با خجالت مخفی کردم،
دلشوره‌ها را... نگاهش هیچ حس بدی نمی‌داد، همه‌اش
عشق و ستایش بود.

#پارت_۸۵۶

نفس آسوده‌ام را مخفی کردم و لبخند زدم.
روی لبهٔ مبل نشست، مرا هم روی پایش، در آغوشش
نشاند. زمزمه کردم:

– تموم شه، برگردی پیشم.

حرفی که نزد، سؤالی را که در تمام تماس‌های تلفنی
نپرسیده بودم پرسیدم:

– سخت می‌گذره اونجا؟

موهایم را نوازش کرد.

— برام یه درس شده، آیلار. از زندگی راحتی که یه عمر بهش عادت داشتم، افتادم جایی که برای خوابیدن و بلند شدنم یکی دیگه دستور می ده... فهمیدم اینکه مردم می گفتن هیچ کس خبر فرداش رو نداره یعنی چی. وقتی برگردم... زندگی رو یه جور دیگه می گذرونم.

انگشت هایم را با کشیدن روی سینه اش گرم کردم.
— سخته برات.

— اینکه به خاطر مادرم زندانم، تحملش رو راحت می کنه. اینکه می دونم تو خونه زنی دارم که از منم قرص و محکم تره خیالم رو راحت می کنه، برای همین تا دلت بخواد وقت دارم به همه چی فکر کنم.

روی گردنش را بوسیدم و رسیدن گرمای بوسه تا چشمش را تماشا کردم.

— اونجا به چی فکر می کنی؟

#پارت_۸۵۷

— به زندگیم. به آیلا... وقتی تو اومدی... خیلی تنها بودم... مثل پسرک کوچولوی پنج ساله‌ای که تو یه دنیای شلوغ و بی‌رحم دست مادرشو ول کرده و تو کوچه‌پس‌کوچه‌های تنهایی گم شده.

چشم‌هایش سانت به سانت صورتم را، دلتنگ کاوید.
— ته یه کوچه بن‌بست رسیدم به یه آیلا سه‌ساله...

با خنده، مشت به سینه‌اش کوبیدم.
— من همیشه عاقل و بزرگ بودم.

— یه دختر دیدم با موهای کوتاه و لباسا و کفشای رنگی که دست منو گرفت و خوراکیاش و باهام تقسیم کرد، شد همه دنیای ایااز.

قطره‌ای گرم از چشم‌هایم راه گرفت تا روی صورتم...
— ایاز...

لب‌هایش باقی نامش را از روی لبم بوسید و میان دهان
گرمش گم کرد.

نسیم خنک از سمت جنگل می‌وزید و عطر گل‌های بهاری
را میان خلوتمان پخش می‌کرد...

انگشت‌هایم به نرمی روی پوستش حرکت می‌کردند، از
شانه‌هایش تا روی گردنش...

او کاملاً منقبض بود، وقتی به صورتش نگاه کردم، چهره‌اش
تقریباً دردمند بود.

لبخند زدم.

— من خوبم. من...

شرم صورتم را به آتش کشید.

— من، دلم برات تنگ شده. برای شوهرم...

قلبم لبالب از عشق بود، می خواستم با آن به تنهایی و
خستگی تن مرد عزیز زندگی ام التیام ببخشم.

پنج سال بعد...

ایاز

روی صندلی های کنار استخر نشسته بودند. پسرکم در نور
خورشید از همیشه طلایی تر به نظر می رسید، شبیه کودکی
من...

این را در نگاه مهربانی که به جای صفحه نقاشی زیر دست یارا، به خود او خیره بود می خواندم.

خانواده... این خانواده من بود، داشتنشان برایم از تمام دلخوشی و ثروت های دنیا باارزش تر بود.

هم چشمم به اعداد و ارقام بود، هم میزی که آنها پشتش نقاشی می کردند. روی نیمکت کنار آلاچیق لپتایم را گذاشته بودم.

#پارت_۸۵۸

از کنار آلاچیق تماشایشان می کردم.
آلاچیق شیشه ای بزرگی که در اولین سال تولد یارا به این خانه اضافه کردیم، در زمستان وقتی که برف می بارید جای مورد علاقه همه ما بود، بخصوص با چای زغالی های مهربان.

برای استخر یک روکش فلزی اتومات نصب کردیم که خیالمان از افتادن بچه در آن راحت باشد، یارا اما قبل از سوارکاری، شنای یاد گرفت، البته با پدر و مادری که او داشت عجیب نبود.

به استخر نگاه کردم، به گذر خاطرات... به شناهای دونفره...

صدای جروب‌های حواسم را پرت کرد و تصاویر را فراری داد.

— مال منه، مهربان!

— نا! من.

روزی که آیلار به مهربان زبان اشاره را یاد می‌داد هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد این همه به‌دردش بخورد. مهربان دفتر را از دست پسرک زورگویم کشید.

اخم‌های یارا صورت تپل و سفیدش را خنده‌دار می‌کرد.
— من نقاشیم توشه، پس مال منه.

— نه مقش، مادر بوزگ...

پسر—م دفتر را رها کرد. هم با حرف زدن، هم با زبان اشاره
نصفه‌نیمه‌ای که بلد بود با مهربان ارتباط می‌گرفت.

— تو مادر بزرگ من نیستی. تو مهربان جانی، دوست
منی...

برای دوست انگشت به هم گره زد.
صدایی با سرخوشی و عشق از دهان مهربان بیرون آمد و
چشم‌هایش به اشک شوق براق شد. دفتر و نوه را باهم در
آغوش گرفت.

برایش با مهربانی توضیح داد:

– مقش، لیلا...

– چی شده؟

این را زنی پرسید که با ورودش برابر خورشید ایستاد. نور غروب روی موهای سیاهش می تابید.

چیزی از صحبت و توضیح یارا نشنیدم، نگاهم به او بود... زنی که این خوشبختی با او کامل می شد، قلب خانواده من.

– دفتر رو بهش پس بده!

دفتر را محکم در آغوش گرفت.

– نه، مهربان داده به من.

– مشق های مهربان توشه، پس معلم مهربان باید بگه که مال کیه، و من می گم مال مهربانه.

با دست‌های تپل و سفیدش دفتر را روی میز گذاشت و
ورق زد.

– منم توش نقاشی کشیدم.

#پارت_۸۵۹

– برای من زرنگ‌بازی درنیار، بچه!

مهربان وساطت نوه‌اش را کرد:

– لیلا... گونا داله...

– باید یاد بگیره حق کسی رو نخوره.

مهربان به زبان اشاره گفت من دادم.

آیلار اما مثل همیشه راه‌حل‌های خودش را داشت. دفتر را
گرفت، برگه نقاشی را کند، باقی را به مهربان پس داد.

– یارا، وسیله‌های کاردستیت کو؟
– تو آلاچیق.

– بیار این برگه رو تو دفتر نقاشیت بچسبونیم.

یارا، برگه را در دست بالا گرفت ستمم دوید.
– بابا، بین چی کشیدم.

کاغذ را به من داد و به دنبال چسب رفت.
با خطوط ساده، شبیه آنچه روی دیوار غارها می‌کشند
چند آدم کشیده بود.

موهای بلند و صاف آیلار را راحت می‌شد شناخت، و من
با آن پاهای دراز، خودش و مهربان...

تصویری از یک خانواده خندان...
- بابا، بده...

اثر هنری اش را می خواست. کاغذ را چنگ زد و سمت مادرش دوید.

هوا کم کم تاریک می شد. مهربان وسیله هایش را جمع کرد.
- بمون، مهربان.
- نه. گول تانا.
(نه. گلی، تنها.)

به محض بلند شدن مهربان، یارا هم بلند شد.

- منم برم.
- کجا؟ مگه قرار نبود نقاشیت رو چسب بزنی؟

دست مهربان را گرفت.

— فردا می زنم. می خوام برم پیش گلی. همیشه برام بستنی
تو یخچال داره.

آیلار به چشم های مهربان نگاه نکرد.
— یارا! اینجا هم تو یخچال بستنی هست، تو حتی نگاه
نمی کنی.

می دانست راضی کردن مادرش غیرممکن است. از من
خواهش کرد.
— برم، بابا...؟

خانه قدیمی حالا شده بود مکان مورد علاقه او... جایی که
هیچ محدودیتی برای شیطنت و حکمرانی اش وجود
نداشت.

بلند شدم و کنارشان ایستادم.
— بذار بره، آیلارا!

#پارت_۸۶۰

— ولی ایاز... اونجا دیر می خوابه.

بازویش را گرفتم.

— قول می ده پسر خوبی باشه.

«باشه» از دهانش بیرون نیامده، مهربان و یارا وسیله ها را زیر بغل زده و از برابرمان ناپدید شده بودند.

— به چی نگاه می کنی؟

به دویدن مهربان و یارا سمت در...

— مهربان خوشحاله.

— آره...

به سینه ام تکیه داد.

— خدا کنه پسره زود بخوابه. می ترسم مهربان رو
بخوابونه، یه شری به پا کنه.

سرم را میان موهای خوشبویش فروبردم.
— مهربان مواظبشه.

لازم بود به او بگویم هفته پیش غافلگیرشان کرده ام؟
دیروقت آمده بودم، وقتی به خانه مهربان رفتم صدای
تلویزیون و کارتون «ماشین ها» از هال خانه می آمد.

در زدم و وارد شدم، مادر بزرگ و نوه فرصت نکردند آثار
جرم را پاک کنند. مشغول تماشای کارتون بودند. البته
گلرخ خواب خواب بود.

با کمی عذاب وجدان بابت مخفی کاری ام گفتم:
— می خوابن.

– برم. شنبه امتحان دارم.

این را گفت، ولی از جایش تکان نخورد.

به دستم دور بدنش اشاره کرد.

– دستت رو بکش.

سرم را نزدیک بردم، کنار گوشش را بوسیدم و تنگ تر در آغوش گرفتمش.

– مطمئنی می خوای بری؟

شیرین خندید.

– حالا دیگه نه...

می دانستم امتحانات پایان ترم خسته اش کرده اند، اما سرش را بالا آورد و ذوق زده پرسید:

– با یه سواری داخل جنگل چطوری؟

– اتاق خواب تو گزینه هات نیست؟

– پیر شدی، آقای ایاز! می ترسی بهم ببازی.

– نه. اتفاقاً قراره ازت سخت امتحان بگیرم، ولی اون بالا...

سرش روی سینه ام از خنده تکان خورد.
– من شاگرد زرنگی ام، کارنامه م پر از بیسته.

با آن چشم هایی که برایم باریک کرده بود و می دانست قدرت خام کردن مرا دارد به من زل زد.

– بریم بیرون، ایاز. خیلی وقته با فلاسوت بیرون نرفتیم.

#پارت_۸۶۱

به ساعت نگاه کردم.

— برو حاضر شو، به محمد بگو اسبابا رو بیاره.

بوسه تشکرش از آنچه باید طولانی تر شد، اما تصمیمش را گرفته بود. وقتی فاصله گرفت گفتم:
— زیاد طول ندی.

— نه. یه لباس عوض کنم و خوراکی بردارم.

با رفتنش به پایین نگاه کردم...

به خانه های روشن. هیچ چیز جدیدی وجود نداشت، اما حالا صاحب آن خانه ها را بیشتر می شناختم.

مردمی که تمام سعی خود را می کردند تا قوی باشند، نشکنند. می افتادند، اما دست به زانو می گرفتند و از جا بلند می شدند.

از کودکی همیشه آنها دیده بودم، ولی ذاتشان را نمی شناختم.

احساس اینکه من هم یکی از آنها هستم وقتی در من پا گرفت که آیلار گفت می خواهد درس بخواند، معلم روستا شود.

و خود خدا می دانست که اگر آیلار تصمیمی بگیرد هیچ آفریده ای قادر به تغییر آن نیست، پس احتمالاً قرار بود پسر من پشت همان نیمکتی درس بخواند که باقی بچه های روستا.

نیمکت، روستا، درس، علا...

ساختمان درحال ساخت خانهٔ علا به زودی تمام می‌شد. او زودتر از من فهمیده بود گریزی نداریم از ریشه‌های دویده‌شده در خاک این آبادی.

مردم اینجا مردم ما بودند و عزیزان ما جزئی از آنها.

صدای زندگی کنار گوشم پیچید.
- ایاز...

سرم را برگرداندم. پرسید:
- به چی فکر می‌کردی؟

بلوز مردانهٔ سفیدش به او جلوه می‌داد، اما لبخندش رسماً می‌درخشید.

- به تو، به زندگی‌مون...

منتظر به من نگاه کرد، وقتی حرفی نزدم خندید.

— داشتی به زندگی مزخرفی که قبل از من داشتی فکر می کردی؟

نباید می فهمید درست حدس زده.

— اگه نبودى، الان جای سواری می خوابیدم.

— بس کن، پیرمرد! راه بیفت بریم که صدای فلاسوت میاد. محمد رسید.

#پارت_۸۶۲

خواست برود، بازویش را کشیدم. چرخید. با دیدن حالت جدی صورتم لبخندش رنگ پراند.

— چی شده، ایاز؟

سینه‌ام مثل همیشه، مثل تمام این سال‌ها در کنارش
سرشار آرامش بود.

نه اینکه همیشه بخندیم و شاد باشیم، ولی حتی مواقعی که
هوای همسر آتشین مزاجم طوفانی می‌شد و بحث با او مثل
یک گردباد ناتمام به نظر می‌رسید، آخر تمام بحث‌ها ختم
به بوسه و آغوش می‌شد.

— دوستت دارم، آیم.
صد بار شنیده بود و باز شنیدنش می‌توانست باعث کامل
شدن ماه چشمانش شود.

به من نزدیک شد. دستش را روی سینه‌ام گذاشت.
— از باخت ترسیدی، ایاز؟

خندیدم. زن بی‌احساس.
— واقعاً؟ به تو ببازم؟

– من و فلاسوت.

– من می برم، جایزه مم خودم انتخاب می کنم.

– من می برم، جایزه م نیمکت برای مدرسه.

منتظر نماند که پرسم.

– اگه من برم تو کل نیمکت های مدرسه روستا رو عوض می کنی.

گفت و خندید. موهایش را کشیدم و رها کردم.

– فکر نمی کنی مردم به اندازه کافی دوستت دارن؟

نیشخند زد.

– حسودیت شده؟

— من؟

— آررره....

به من می‌خندید؟ من فقط از اینهمه عزیز بودنش در
مردمم کفری می‌شدم، اما...

— فقط حسود نبودی که اونم شکر خدا شدی.
— همچین بیرمت که حالت جا بیاد.

— اون بار جرزنی کردی. این بار همچین ببازی نفهمی از
کجای راه جا موندی.

— خواهیم دید.

— خواهیم دید.

گفت و سمت در پرواز کرد.

ماه کامل در آسمان می درخشید، پرنده‌ای روی درختی دور
می خواند و صدای خنده شاد زنی از پشت دیوار می آمد که
به محمد قول نیمکت برای مدرسه را می داد.

ایاز ملک نبودم اگر امشب از او نمی بردم.

پایان

Charles Dickens

Vip Roman

A Special Novel
Channel for special people
Exchange group



There Are Books

Of Which The Backs

And Covers Are By Far The Best Parts.